

نام کتاب : تا نگردي آشنا

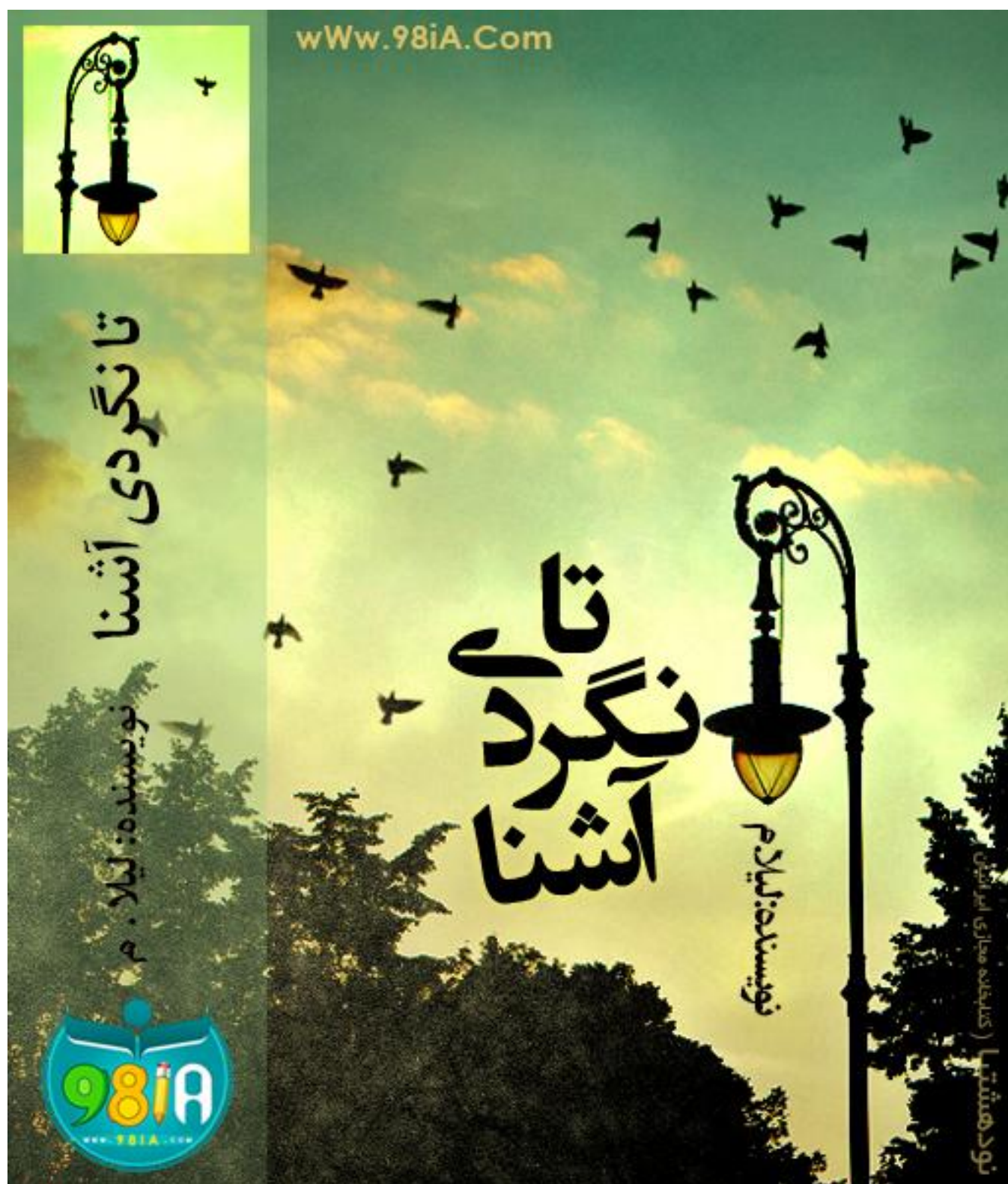
نویسنده : ليلا . م کاربر انجمن نودهشتيا

«کتابخانه مجازی نودهشتيا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : Güneş کاربر انجمن نودهشتيا

ناظر : sanaz.p کاربر انجمن نودهشتيا

به نام آنکه مجنون را جنون داد  
 به ليلا هم دلی هم رنگ خون داد  
 "در کتاب چار فصل زندگي  
 صفحه ها پشت سر هم می روند  
 هر یک از این صفحه ها یک لحظه اند  
 لحظه ها با شادی و غم می روند  
 آفتاب و ماه یک خط در میان  
 گاه پیدا، گاه پنهان می شوند  
 شادی و غم نیز هر یک لحظه ای  
 بر سر این سفره مهمان می شوند  
 گاه اوج خنده ی ما گریه است  
 گاه اوج گریه ی ما خنده است  
 گریه دل را آبیاری می کند  
 خنده یعنی این که دل ها زنده است  
 زندگي ترکیب شادی با غم است  
 دوست می دارم من این پیوند را  
 گرچه می گویند شادی بهتر است  
 دوست دارم گریه با لبخند را"  
 تا نگردي آشنا

خسته و بی حوصله بود، خیلی وقت بود اوضاعش به همین منوال بود، درد داشت و هیچ راهی هم برای درمانش نداشت، این به هم ریختگی عصبی رو همه چیز اثر گذاشته بود، اخلاقش، رفتارش، طرز صحبتش، کار کردنش، خواب و بیداریش و همه زندگیش .

کجای کار اشتباه کرده بود؟ اصلا کجای زندگیش اشتباه کرده بود؟ با خودش فکر می کرد من که همیشه آسه رفتم وآسه اومدم که گریه شاخم نزنه! من که کاری به کسی نداشتم! بد کسی رو نخواستم و سرم همیشه تو لاک خودم بود؟! پس چرا زندگیم این شکلی شد؟ چرا این بلا سرم اومد؟ بلایی که بعد از چــــــند ماه هنوز نتونستم هضمش کنم، بلایی که تا آخر نمی تونم فراموشش کنم؟ عذابی که تموم شدنی نیست، خودش هم نمی دونست عقوبت کدوم گناه گریبان گیرش شد و این

جور از پا در آوردش و سکه يه پولش کرد، طوری که میون سر و همسر دیگه نتونست سر بلند کنه، شاید دیگه هم نتونه سر بلند کنه، نه تا وقتی که دیگران یادشونه، ولی خوب اون که گناهی نداشت!

اینقدر به هم ریخته بود که دیگه ملاحظه هیچ کی و هیچ چیز و نمی کرد، الان هم داغون و ناراحت بود از برخوردی که با آقا سلیمان داشت .

قبول داشت که یاتاقان زدن ماشین حامل کلاف ها نه تنها به آقا سلیمان که به راننده بیچاره هم ربط نداره، اتفاقیه که افتاده و کسی هم درش مقصر نیست، نباید سر اون داد می زد، فویش ماشین چند ساعت یا چند روز دیرتر می رسید، تا اون موقع هم آسمون به زمین نمی رسید و کار رو زمین نمی موند .

درست نبود که ناراحتیش رو سر اون بنده خدا خالی می کرد، نباید دلش و می شکست .

سری به تأسف برای خودش تکون داد و گفت: مبین بیچاره! کم تو زندگی مصیبت کشیدی که دل اون پیرمرد هم شکوندی؟ کاری نکردی و زندگیت این جوری به هم ریخت! وای به الان که دل یه بنده خدا رو هم شکستی!

خودش هم معذب بود و بی قرار، فوری مسیر حرکتش و عوض کرد و به کارگاه برگشت، باید همین امشب از دلش در می آورد وگرنه به ساعت های بی خوابیش اضافه می شد، هر شب می شد که یه چرت کوتاه بزنه، امشب دیگه نمی تونست چون مدام چهره ناراحت و دلخور آقا سلیمان جلوی چشمش بود. گرچه اون پیرمرد مهربون تر از این حرفها بود، موقعیتش و درک می کرد و از دستش ناراحت نمی شد چون بیشتر و بهتر از همه می دونست چی تو زندگیش گذشته چون بهش اعتماد داشت و حرف دلش و بهش زده بود ولی تکلیفی به گردنش بود و باید انجامش می داد .

جلوی در که رسید، بوق نزد تا در باز بشه، اولین قدم برای عذر خواهی کردن همین بود که خودش پیاده بشه و در و باز کنه، ساعت نه شب بود اون پیرمرد هم حتما در حال استراحت بود، حالا نه اینکه خیلی هم پیر باشه ولی خوب سختیها و مشکلات زندگی رو صورتش رد به جا گذاشته بود و شکسته تر از سنش نشون می داد .

ماشین و همون جلوی در خاموش کرد، اینجا موندنش زیاد طول نمی کشید باید به خونه بر می گشت .

به افکار خودش پوزخندی زد و گفت: خونه؟ ه\_\_\_\_\_ه، خونه؟

نفسی که کشید بیشتر شبیه آه بود، یه آه گرم و جانسوز .

در بزرگ و آهنی رو آروم باز کرد، چراغ اتاق نگهبانی هنوز روشن بود، کارگاه مجهز به سیستم امنیتی بود و مشکلی پیش نمی اومد، آقا سلیمان خیلی بیش از حد وسواس داشت و مسئولیت پذیر بود و زیر بار حرف مبین که نمی خواد نگهبانی بدی نمی رفت .

خود مبین چند بار بهش گفته بود که بیشتر استراحت کنه، حتی واسه راحت بودن آقا سلیمان پیشنهاد داده بود که یه نگهبان شب هم استخدام کنن ولی به غرور آقا سلیمان بر خورده بود، فکر کرده بود چون سنی ازش گذشته قراره کنار گذاشته بشه، مبین هم برای اینکه ناراحتش نکنه دیگه حرفی از اون قضیه نزده بود .



خوب بود که زن و بچه اش هم همین جا پیشش بودن و شاید یکی از دلایل مخالفتش با اومدن نگهبان شب راحتی زن و بچه اش بوده، خانواده اش تو ساختمون پشت کارگاه ساکن بودن، جایی که با اومدن اونها به یه خونه گرم و راحت مبدل شد و مهربونی و محبت جاری تو اون خونه الان برای مبین حسرت شده بود. یه حسرت بزرگ ...

از پنجره اتاقک نگاهی به داخل انداخت، آقا سلیمان پشت میز نشسته بود، استکان چایی روی میز و یه چوب بلند هم کنار دستش که حتما برای احتیاط بود. خودش هم مشغول ور رفتن با رادیو.

با دیدن آقا سلیمان لبخندی رو لبش نشست، این پیرمرد که هنوز متوجه اومدنش نشده بود چطوری می خواست با یه چوب جلوی دزدهای احتمالی بایسته؟

خیالش از بابت کارگاه راحت بود، از طرفی دوست نداشت اونم زابراه بشه و از خواب شبش بزنه ولی خوب مثل اینکه آقا سلیمان این جور راحتی تر بود.

چند تقه به در زد و بالا اومدن سر آقا سلیمان و تعجبی که تو صورتش بود رو خیلی خوب دید.

صورت آقا سلیمان پر از سؤال بود، با این وجود بازم مثل همیشه برای سلام کردن به مبین پیش قدم شد، کاری که مبین هر چی تا حالا سعی کرده بود نتونسته بود به موقع انجامش بده، از پیش قدم شدن آقا سلیمان برای سلام کردن معلوم بود که اوضاع اون قدری که فکر می کرد بد نیست و دلخوری وجود نداره یا اگر هست آقا سلیمان مخفیش می کنه که احتمال دوم به یقین نزدیکتر بود.

چند قدمی فاصله ای رو که بینشون بود طی کرد و درست روبه روش ایستاد. صورت آقا سلیمان هنوزم پراز سؤال بود که چرا مدیرش برگشته اونم وقتی فقط چند دقیقه از رفتنش می گذره؟

دست رو شونه آقا سلیمان گذاشت و گفت: سلام از ماست حاجی! لبخندی به روش زد، خم شد شونه اش رو بوسید و گفت: شرمنده ام حاجی! نباید سرت داد می کشیدم، ببخش و حلالم کن ...

دستهای آقای سلیمان دور بازوهاش حلقه شد، رو سرش و بوسید و گفت: این چه حرفیه پسر؟ خوب تو هم حق داشتی، می دونم که این مدت وضعیت خوبی نداری ... درک می کنم پسر ... من از دست ناراحت نیستم ..

چقدر که این مرد بزرگوار و بخشنده بود، اگر خودش بود هیچ وقت به این آسونی نمی گذشت ولی خوب آقا سلیمان هر کسی نبود، که اگر بود پنج سال اینجا موندگار نمیشد و مهرش به دل همه نمیفتاد.

دوباره شونه اش رو بوسید و از بغلش بیرون اومد. لبخندی به روی مهربونش زد و گفت: خودم می دونم چکار کردم حاجی، از بزرگواریه که به روم نیامی ...

سرش و پائین انداخت و گفت: مطمئن باشم که از من دلگیر نیستی؟

- مگه می شه از بچه خودت دلگیر باشی پسر؟ تو با پسر خودم هیچ فرقی نداری.

- ممنونم.

- زنده باشی بابا.

بیا بشین برات چایی بریزم، واسه چی دوباره برگشتی؟

به قامت نیمه خمیده آقا سلیمان که جلوی سماور ایستاده بود نگاه کرد و با خودش فکر کرد کاش منم می تونستم مثل تو به راحتی بگذرم و فراموش کنم، کاش می شد به روی خودم، به روی زندگی، به روی آدمها نیارم ولی خوب نمی شه، من کجا و تو کجا حاجی؟ کاش می شد فراموش کردن هم قرص و آمپول داشت، ولی نه! بعضی وقتها فراموش نکردن هم خوبه، خوبه که درس بگیری، خوبه که یه اشتباه و چند بار تکرار نکنی، خوبه که مدام یادت باشه تا دیگه حماقت نکنی، تا بترسی از ریسمون سیاه و سفید .

نگاهش و از بخار چایی که جلوش گذاشته شد گرفت و به صورت مهربون مردی دوخت که انگار نه انگار چند دقیقه پیش دلش و شکسته .

آقا سلیمان قندون رو هم جلوی مبین گذاشت و گفت: می دونم به خاطر زخمی که به دلت نشست خیلی ناراحتی، قبول دارم حقت نبود که این جوری بازی بخوری ولی پسر من تو هم قبول کن که این ناراحتی فقط سهم تو نیست، همه اونهایی که دوست دارن با تو، تو این درد شریک هستن، اونها هم از ناراحتی تو عذاب می کشن، مادرت و خواهرت و بقیه ...  
 نمونه همه آدمها رو امتحان می کنه، هرکدوم رو به یه شکلی، قسمت تو هم این جوری شد، خیلی سخته می دونم ولی تو می تونی به جنبه خوب این اتفاق هم فکر کنی، به این که حتما حکمتی تو این کار بوده، این جور موقع ها من فقط به یه چیز فکر می کنم، اینکه: گر ایزد ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در دیگری .

به خدا توکل کن و به این فکر کن که حتما خیری تو این اتفاق بوده، می دونی با مشکلاتی که برامون پیش میاد فوری می زنیم به سیم آخر و خیلی چیزها رو فراموش می کنیم اما بعدش یه جای دیگه، تو یه موقعیت دیگه می فهمیم که اون پیش آمد و اتفاق به نفع ما بوده، همیشه اون جوری که تو فکر می کنی و انتظار داری پیش نمی ره، این معنیش این نیست که خدا دوست نداره و فراموش کرده .

مبین خوب به حرفهای آقا سلیمان گوش داد، خودش هم زیاد فکر کرده بود، همیشه اون ذهن بدبینش به این نتیجه می رسید که خدا دوستش نداره، کاش یه جور دیگه امتحان شده بود، با یه شکل دیگه، این امتحان از توانش خارج بود ...  
 لبخندی به روی آقا سلیمان زد و گفت: من با زندگیم کنار اومدم حاجی، ولی قبول کن که فراموش کردن اون اتفاق خیلی سخته، کم نبود حاجی، پای خیلی چیزها وسط بود، از همه مهمتر آبروم ...

آقا سلیمان اشاره ای به استکان چایی کرد و گفت: بخور تا سرد نشده، نفس عمیقی کشید و گفت: درست می گی پسر من اما مهم اینه که آدم پیش خدا رو سفید باشه، پیش خدا سر بلند باشه، خیالت که از خودت راحت باشه خدا هم بهت کمک می کنه .

مبین استکان و روی میز گذاشت، با خودش فکر کرد چه خوب شد که همین امشب برگشتم، هم خیالش از ناراحت نبودن اون راحت شد هم کمی با حرفهای آروم شد، خودش بهتر از هر کسی می دونست که این آرامش زیاد طول نمی کشه و خیلی زود با یاد آوری و دیدن خیلی چیزها دوباره ذهنش به هم می ریزه و میشه یه مبین ناراضی، ناراحت و عصبی .

از آقا سلیمان تشکر کرد هم به خاطر حرفهایش هم به خاطر چایی، از رو صندلی بلند شد، دست رو شونه آقا سلیمان گذاشت تا به خاطر اون بلند نشه، بزرگی و احترامش همیشه باید حفظ می شد، مهم نبود که مبین صاحب کار اونه، مهم این بود که سن پدر مبین رو داشت ...

- بشین حاجی، راحت باش، خودم راه و بldم، در و خودم قفل می کنم، تو هم بهتره بری استراحت کنی، خیالت از اینجا راحت باشه، نمی خواد به خاطر اینجا شب بیداری بکشی!

خداحافظی کرد و از اتاقک و از کارگاه بیرون اومد، سوار ماشین شد و راه افتاد به سمت خونه، برای شام هم نه چیزی خورده بود نه تو خونه چیزی داشت، مامانش اصرار داشت که دوباره برگرده پیش خودشون، اما خودش مخالف بود، مبین باید فکری به حال زندگیش می کرد، گرچه دیگه چیزی براش مهم نبود، این که کجا می خوابه، چی می خوره، خیلی به کارش اهمیت می داد و تو این مدت همین کار بود که باعث شده بود سر پا بمونه و نشکنه، وگرنه هر کی جای اون بود با این همه فکر الان یه بیمار روانی بود، شایدم بود و خودش خبر نداشت .

جلوی سوپر مارکت نزدیک خونه اش نگه داشت تا یه چیزی برای شام بخره، تو فروشگاه سرک کشید و نگاهش رو خیلی چیزها نشست، تو یخچال سوپری همه چیز پیدا می شد، از سوسیس و کالباس گرفته تا کنسرو و غذاهای آماده ...

نگاهش به قوطی غذاهای آماده همراه با پوزخند بود، چی فکر می کرد و چی شد؟ کوکو و فلافل و قورمه سبزی کجا و عطر غذای خونه کجا؟ یه خونه گرم با چراغهای روشن، با بوی غذایی که تو خونه پیچیده با عشق، به زنی که الان باید تو خونه منتظر برگشتنش باشه ...

ولی همه این ها خیال بود، خیالی عبث و بیهوده ... سرنوشت چیز دیگه ای براش می خواست و مبین هم باید تن می داد و می سوخت .

همون طور که خودش فکر می کرد آرامشی که با حرفهای آقا سلیمان نصیبش شده بود دوامی نداشت، به اندازه چند دقیقه و با فکر کردن به زندگی که به هم ریخت، همه چی دود شد و به هوا رفت .

واسه اش فرقی نداشت که می خواد چی کوفت کنه، نفهمید چی تو از یخچال برداشت و رو پیشخون مغازه گذاشت و بعدش هم حساب کرد و بیرون اومد .

حتی نفهمید چطوری تا خونه رسید، وقتی وارد خونه شد، حالش عوض شد، نه اینکه آروم شده باشه، حس های مختلفی داشت وقتی که وارد این خونه می شد، همه حسی جز عشق و حسرت برای از دست دادنش، حسهایی مثل نفرت، بغض، بی تفاوتی و شاید انتقام، اما از کی؟ چطوری؟

نگاهش دور تا دور خونه چرخید، این خونه ای نبود که صبح ترکش کرده بود، اون خونه به هم ریخته و کثیف بود ولی الان مرتب و تمیز بود .

مشخص بود که کی این کار و کرده، مامانش یا مهدیس، جز این دو نفر کی می تونست به فکرش باشه، اونی رو که باعث شده بود زندگیش به این روز بیفته و از همه بیره لعنت کرد نه یک بار که چندین بار .

مستقيم به طرف آشپزخونه رفت، دو تا قابلمه کوچولو رو گاز بهش چشمک می زدن، عطر غذایی تو آشپزخونه پیچیده بود ولی چه فایده، اون شکلی که دوست داشت نبود، از زمین تا آسمون فرق داشت، باید تو اولین فرصت کلید یدک رو از اونها می گرفت، به اندازه کافی تو این مدت از دست اون کشیده بودن، شاید قرار بود زندگیش همیشه همین جوری بمونه اونها که نباید به پای اون می سوختن، البته این ها همه اش فکر بود، ته دلش یه حس خوبی داشت از اینکه همه زندهای زندگیش بد نبودن و بودن کسانی که هنوزم به فکرش باشن و براشون اهمیت داشته باشه .

چیزهایی رو که خریده بود روی میز گذاشت، سر قابلمه رو که برداشت، چلو خورش بهش چشمک زدن، خورش کدو بادمجون با مرغ سرخ شده ی طلایی که روش خودنمایی می کرد، در عوض اینکه اشتهاش زیاد بشه کم شد، در ظرفها رو گذاشت، هنوزم کمی گرم بودن، هنوز برای تو یخچال گذاشتن زود بود، نایلون خریدش رو تو یخچال گذاشت، تازه توجه کرد که چی خریده، کتلت آماده، روش نوشته بود فقط گرم کنید، با خودش فکر می کرد همه اونهایی که از این غذاهایی آماده می خرن و می خورن مثل اون شکست خورده و زخم خورده هستن؟

شام اون شبش فقط یه دونه سیب سرخ شد، راهی اتاق خوابش شد، گرچه اصلا از این خونه و از این اتاق بیزار بود ولی انگار با خودش عهد بسته بود، که روز و شبش رو تو این خونه سر کنه و خودش و عذاب بده، به خاطر حماقتی که کرد، به خاطر اعتماد به کسی که ارزش نداشت و لایق نبود .

خودش و روی تخت انداخت و زل زد به سقف و فکر کرد، فکر کرد به روزهایی که با اون گذرونده بود، به حسی که داشت و الان جاش و نفرت گرفته بود، به ذوقی که برای خریدن این خونه داشتن، داشتن؟ یعنی اونم مثل خودش خوشحال بود؟ معلومه که نه! کاری که کرد معنی غیر از این نداشت، به گرمی آغوشش وقتی بغلش می کرد که دروغ بود و حرام، حتما حرام بوده وقتی که از جون و دل نمی خواسته! به طعم لبهایی فکر می کرد که اون موقع براش مثل عسل بود ولی الان به تلخی زهر مار، طوری که از یاد آوری اونها کامش تلخ می شد، به لبخندی که تصنعی بود، به نازی که داشت و همه اش فریب بود ...

نگاهش دور تا دور اتاق چرخید، رو وسائلی که با هم خریدن با چه امیدی، به این که همه ی اون خنده ها، شوق و ذوقی که داشت بازی بود و چقدر خوب بازی می کرد که هیچ کی نفهمید چی تو سر اون می گذره، به اتاقی که چند ساعت، فقط چند ساعت شاهد هم خونه بودن اونها بود اونم تو شب عروسی، به احترامی که برای اون قائل شد ولی همون خجالت و شرم و حیا هم دروغ بود و بازی ...

کاش یک بار فقط یک بار دیگه می دیدش، دوست داشت خودش بهش جواب بده نه مامان باباش با شرمندگی، دوست داشت از زبون خودش بشنوه، دوست داشت ببیندش نه فقط برای این چیزها برای اینکه تلافی بازی که خورده بود رو سرش دربیاره، برای اینکه بهش نشون بده که بازی کردن با غیرت و آبروی مردی مثل اون چه توانی می تونه داشته باشه ...

با همین فکرها و امید به روزی که با اون رو در رو بشه، با همون لباسهای بیرون، خوابش برد، خوابی که زیاد طول نمی کشید، چون کابوس اون اتفاق هم دست از سرش بر نمی داشت حتی توی خواب .



کاش قلبم درد تنهائی نداشت  
چهره ام هرگز پریشانی نداشت  
برگ های آخر تقویم عشق  
حرفی از یک روز بارانی نداشت  
کاش می شد راه سرد عشق را  
بی خطر پیمود و قربانی نداشت

برای بیدار شدن نیازی به زنگ ساعت یا موبایل نداشت، بدنش به این شب بیداری ها عادت کرده بود، خوابش همون یکی دو ساعت اول بود و بعد از اون بیداری، دلبستن و عاشق شدن جز سختی، جز غم و رنج هیچی براش نداشت، همه عاشق می شدن و ازدواج می کردن، اونم خیر سرش عاشق شد و ازدواج کرد .

یه عالمه کار داشت و فکر کردن به گذشته ی تلخش ثمری نداشت جز اینکه از کار امروزش هم می موند .

دوش آب گرم گرفت، لباس پوشید، لباسهای کثیفش رو تو لباسشویی انداخت و با زدن چند دکمه و ریختن پودر روشنش کرد، دیگه خودش می دونست باید چکار کنه، می شست و خشک می کرد و زحمت زیادی هم نداشت. با برداشتن کیفش از خونه بیرون رفت، عادت به خوردن صبحانه اونم صبح زود نداشت، بد عادت هم شده بود تا به کارگاه می رسید آقا سلیمان سینی صبحانه به دست تو اتاقش ظاهر می شد و خوردن اون صبحانه چقدر بهش مزه می داد، صبحانه ای که یه دنیا مهربونی و عشق پشتش بود .

سوار ماشین شد و قبل از حرکت کارهایی رو که باید انجام می داد مرور کرد، رفتن به بانک، رفتن به آژانس مسافرتی، آخر سر هم باید به عموش سر می زد .

اول راهی بانک شد با وجود اینکه صبح زود اومده بود تا اول وقت اونجا باشه ولی خوب بازم باید منتظر می موند چون شماره پنجاه بود و باید صبر می کرد، نیم ساعتی معطل شد تا نوبتش شد، بعد از خوش و بش کردن با مسئول باجه و بررسی موجودی حساب و مطمئن شدن، چکها رو به حساب خودش واریز کرد، دیگه تو بانک کاری نداشت .

باید برای مادرش بلیط می گرفت، هر سال نذر امام رضا داشت، امسال به خاطر شرایط مبین یه کم فاصله افتاده بود اما مبین خودش به فکر بود، از اهمیت این نذر برای مادرش خبر داشت، برای همین هم بلیط گرفت تا مادرش و راهی کنه، این کمترین جواب در برابر محبتهای مادرش بود، برای یک هفته دیگه بلیط گرفت و هماهنگی های لازم رو انجام داد، باید مامانش و تو عمل انجام شده قرار می داد و البته مهدیس رو، مهدیس هم کم تو ماجراهای اون عذاب و ناراحتی نکشیده بود.

حالا فقط مونده بود سر زدن به مغازه عموش، یعنی در واقع مغازه خودش چون اونجا رو با عموش شریک بود، ولی اختیار اونجا رو تمام و کمال به عموش سپرده بود و خودش تمام وقتش رو تو کارگاه مشغول بود، بوی رنگ و صدای کوبش کرکیت ها و نقشه خونی کارگرهای کارگاه براش دلنشین تر و دلچسب تر از نشستن پشت میز مغازه و سروکله زدن با مشتری سر قیمت فرش بود.

چند تا نقشه جديد تابلو فرش برای عموش رسیده بود و باید برای گرفتن نقشه ها می رفت، با این که مسافت کارگاه تا مغازه زیاده بود نمی شد که بی خیال بشه، باید حتما می رفت، هم برای گرفتن نقشه ها، هم برای سر زدن به عموش، به عموش قول داده بود و نباید بد قولی می کرد، همین جوری هم به حد کافی از عموش کنایه می شنید که البته همه شوخی بودن، عموش رو اندازه باباش دوست داشت به همون اندازه هم اعتماد، اگر سال به سال هم بهش سر نمی زد خیالش بابت همه چیز راحت بود.

وارد که شد صورت خندون و مهربون عموش اولین چیزی بود که به چشمش اومد، انگار مشغول فاکتور کردن بود ولی با دیدن مبین بلند شد و به استقبالش اومد به تعارف مبین هم برای نشستن و بلند نشدن اهمیت نداد، به طرف مبین اومد و سفت و محکم بغلش کرد و تو گوشش گفت: خدا پدر این نقشه ها رو بیامرزه وگرنه تو سال به سال یادی از ما نمی کنی . فشاری به پهلوهایی عموش آورد و گفت: شرمنده ام عمو، گرفتارم ...

عموش نفس سنگینی کشید و از بغلش بیرون اومد، فامیل از درد مبین با خبر بودن، هرچند مبین دلسوزی و ترحم اونها رو نمی خواست، خیلی سعی کرده بود کسی از ماجرا باخبر نشه اما کاری محال بود چند روز اول جز خودش و مامانش کسی از ماجرا باخبر نشد، در هر حال چیزی نبود که بشه پنهونش کرد، بالاخره همه چی مشخص شد اونم با چه وضعیتی! تا کی باید تاوان حماقتی که کرد و پس می داد؟ کی قرار بود همه چیز و فراموش کنه و بشه همون مبین قبل؟ همون مبین که اینقدر محکم و استوار بود که هیچ مشکلی نمی تونست پشتش و به لرزش در بیاره؟ یعنی می شد؟ ولی چه طوری؟ اون که اعتمادش رو از دست داده بود! اون که نگاهش به همه چی عوض شده بود و دیگه همه آدمها در نظرش خائن و آب زیرکاه بودن! چی می تونست اون ودوباره سر پا کنه و به زندگی بر گردونه؟

اینها سؤالهایی بودن که از خودش می پرسید و هنوزم جوابی براشون پیدا نکرده بود .

با تعارف و بعد از نشستن عموش روبه روی عموش نشست .

- خوب چه خبر؟ خودت خوبی؟ مامانت و مهدیس چطورن؟

لبه کتش و کشید و مرتبش کرد و در جواب عموش گفت: خوبن خدا رو شکر، سلام می رسونن .

- سلامت باشن، خوب از خودت بگو، کار چطوری پیش می ره؟

- مثل همیشه!

- چیزهای که سفارش داده بودی رسید؟

سری به تأسف تکون داد، به خاطر همین دیر رسیدن بار چه کارهایی که نکرده بود!

- قرار بود دیروز برسه، ولی مثل اینکه ماشین تو راه خراب شده و باید تعمیر بشه، حالا یا امروز یا فردا ...

با سلام گفتن صدایی ظریف و دلنشین حرفش نصفه نیمه موند .

ابروئی بالا انداخت و با لبخندی که از دیدن دختر عموش مهمون لبش شده بود جوابش رو داد: سلام سوگل خانم! حال شما؟!

سوگل به سینی چایی اشاره کرد و گفت: خوبم، به لطف شما پسر عمو، بفرمائید ...

چايي كه سوگل ريخته باشه خوردن داشت، با ابرو به سوگل اشاره كرد كه اول عمو ...

سوگل هم اطاعت كرد و سيني رو به طرف باباش برد و گفت: بفرمائيد بابا

آقا خليل هم لبخند گرمي به روي دخترش زد و گفت: زنده باشي عزيز بابا ...

مبين هم چابيش رو برداشت، سوگل نگاهی به ورودی مغازه انداخت و کنارشون نشست ..

- خوب چه خبر سوگل خانم، با درس و دانشگاه چكار مي كني؟

- سلامتي ... همدیگه رو تحمل مي كنيم .

- ديگه طراحي نكردي؟

سوگل در كنار درس خوندن تو رشته پرستاري، به خاطر علاقه اي كه به كار باباش داشت، نقشه تابلو فرش هم مي كشيد، با

ذوق و شوقي كه از پرسیدن اين سؤال داشت گفت: چرا! تازگي ها شروع كردم، اما سرم خيلي شلوغه فكر نكنم به اين زودي

تموم بشه .

- مي دوني كه خودم مشتريش هستم؟!

سوگل تك خنده اي كرد و گفت: خيالت راحت، از دست تو هم بتونم فرار كنم، از دست بابا نمي تونم .

نگاهی به استكانهای خالی انداخت، بلند شد استكانها رو جمع كرد و به آشپزخونه رفت .

- عمو؟ ميشه نقشه ها رو ببينم؟

- چه عجله اي داري حالا؟

- اگر تو كارگاه سرم شلوغ نبود، به اين زودي نمي رفتم، حيف كه خيلي كار دارم .

آقا خليل سرش رو به طرفين تكون داد و گفت: زندگي رو سخت نغير پسر، اين قدر هم خودت رو به اين كار نچسبون، آدم

زنده بايد زندگي كنه، حالا يه مشكلي پيش اومد ديگه نبايد بي خيال همه چي بشي!

- گفتنش خيلي راحت عمو!

- مي دونم، منم نگفتم ساده است، ولي چاره چيه؟ چه كاري ازت ساخته است؟ اين و بدون كه تو اون ماجرا تو هيچ تقصيري

نداشتي، آن را كه حساب پاك است از محاسبه چه باك است؟ غير از اين فكر مي كني؟!

- حرف شما متين ولي زمان مي بره عمو، براي فراموش كردن به زمان و فرصت نياز دارم عمو .

آقا خليل حين بلند شدن براي آوردن نقشه ها گفت: خدا بزرگه، حكمتش و شكر، نمي دونم چه خيري تو اين اتفاق بود ...

آقا خليل به اون طرف انبار رفت و مبين هم ساكت و متفكر نشست و به حرفهای عموش و روزگار خودش فكر كرد.

تو فكر بود كه با صدای سوگل به خودش اومد، سوگل و مثل و اندازه مهديس دوست داشت، اين قدر رابطه شون با هم خوب

بود كه همه فكر مي كردن كه سوگل انتخاب مبينه، در صورتي كه هيچ كدوم حس خاصي نسبت به هم نداشتن، حتي سوگل،

هشت سال اختلاف سني داشت و بيشتر براي هم دوست و خواهر برادر بودن تا چيز ديگه .

به دستهای خيس سوگل نگاه كرد و گفت: مگه ايمان نيستش؟

ایمان شاگرد و پادوی مغازه بود .

- نه، مثل اینکه رفته بانک ...

انگار سوگل عزم رفتن داشت چون کیفش رو از روی صندلی برداشت و به اطراف مغازه نگاه کرد: بابا کجا رفت؟

اومدن آقا خلیل فرصت حرف زدن به مبین نداد: من همین جام بابا!

سوگل با دیدن نقشه ها نشست، مگه می شد نقشه ندیده از اینجا بره، این کار یه جواری به گوشت و خونس گره خورده بود، همه هم ارثی بود که از جد بزرگشون به ارث برده بودن، طوری که مبین حتی با وجود تحصیلات دانشگاهی و مدرک مدیریت بازرگانی که داشت بازم بی خیال رشته و درسی که خونده بود شد و کارگاه و راه اندازی کرد تا میراث پدری همچنان پا برجا بمونه و فراموش نشه، سوگل هم مثل مبین این رسالت و حفظ کرده بود و در کنار درس خوندن طراحی هم می کرد .

نقشه ها رو با ذوق و شوق نگاه می کرد و برای مبین توضیح می داد، نقشه ها آماده برای بافت بودن و چند تا بافنده زرنگ و خبره می خواست که تو دست و بال مبین زیاد بودن .

نقشه ها رو از عموش گرفت و با تعارف زیاد سوگل و راضی کرد تا یه جایی برسوندش، تو راه با سوگل حرف زد و سوگل هم مثل بقیه نصیحتش کرد که به زندگی برگرده و اون اتفاق و فراموش کنه، همه همین حرفها رو می زدن ولی برای مبین جای سؤال بود که چطوری؟

حرف زدن در مورد این قضیه برای دیگران کار سختی نبود، چون تو گود نبودن که ببینن و بفهمن که مبین چه عذابی کشیده، همین سوگل خودش با پسر دوست باباش که از همه نظر بهترین بود نامزد شده بود، یه زندگی خوب و آروم، البته مبین به خاطر خوشبختی سوگل خوشحال بود ولی گله اش از شانس بد خودش بود و توقع نداشت که دیگران در عین خوش بخت بودن حال اون و درک کنن .

سوگل و تا جایی که می خواست رسوند و راهی کارگاه شد .

همزمان با رسیدنش به کارگاه، ماشین کلافها هم از راه رسید و مبین بعد از بررسی کردن اونها اجازه خالی شدنش رو داد، از موسوی نسب که این مواد رو براش می فرستاد مطمئن بود همیشه بهترین مواد با بهترین کیفیت، یا از آذربایجان نخ می خرید یا از شیراز، کیفیت این نخ ها براش تضمین شده بود، نخهایی که کاملاً طبیعی رنگ می شدن .

با کمک چند تا کارگر و خود راننده بار تو انبار خالی شد، راننده هم به خاطر این تأخیر ناراحت بود، مبین از دیشب تصمیم گرفته بود که ناراحتی خودش رو سر دیگران خالی نکنه، پس رفتار خوبی با راننده داشت و خراب شدن ماشین و به پای اتفاق گذاشت .

کار خالی کردن نخ ها که تموم شد، به اتاقش رفت و طبق معمول چند دقیقه بعد آقا سلیمان سینی صبحانه به دست به اتاق اومد، نگاهی به ساعت انداخت، ساعت ده و نیم بود، از طرفی رد کردن دست آقا سلیمان کار درستی نبود، خوردن چند لقمه نون پنیر گردو هم براش لازم بود .

تا شب تو کارگاه مشغول بود، کارگاهش از این کارگاه های نمور و تاریک نبود، کارگاهی مجهز، خونه ای که ارث پدر و عمو و عمه اش بود، سهم عمه خریده شد، با صحبت با عمو و پدرش و اجازه گرفتن از اونها خونه شد کارگاه برای بافت قالی و قالیچه و تابلو فرش، روز اول یه خونه معمولی بود و مبین کم کم با زحمت زیاد و به سختی به یه کارگاه مجهز تبدیلش کرد، کارگاهی که الان شامل دوتا بخش مجزا برای بافت قالی و تابلو فرش بود، بافنده های ماهر و کار بلدی که مبین دور هم جمع شون کرده بود وبا فراهم کردن امکانات کاری خوب و مناسب در واقع به رونق کار خودش کمک کرد .

پدرش تا وقتی که زنده بود از اون حمایت کرد و تا جایی که می تونست کمکش کرد و بعد از اون هم عمو خلیلش هواش رو داشت. به همه چیزهایی که می خواست رسیده بود، تنها بد شانسیش تو زندگی یه ازدواج نا موفق و شکست تلخ و سنگین بود . امشب باید به باشگاه می رفت، باشگاه رفتنش روال مشخصی نداشت و به نیت خاصی هم نبود، بعضی وقتها هر شب و بعضی مواقع ها یک روز در میون، بستگی به فشار کارش داشت، فقط برای سلامتی، برای اینکه بدنش رو فرم باشه .

یار قارش هم محسن بود، بهترین و نزدیکترین دوستی که تا الان داشت، گوشی موبایلش و از رو میز برداشت تا برنامه امشب باشگاه رو با محسن هماهنگ کنه، تماس گرفت و منتظر برقراری تماس شد .

بعد از چند تا بوق صدای خسته و ناراحت محسن تو گوشی نشست، مبین ناراحتی و خستگی رو خیلی خوب تو صداش تشخیص داد چون با روحیه محسن خیلی خیلی خوب آشنا بود، چون این دوستی قدمت داشت، از همون روز اول دانشگاه با هم طرح دوستی ریختن و این دوستی همچنان ادامه داشت، گرچه این دوستی هم ویژگیهای خاص خودش رو داشت، شکل دوستی اون و محسن مثل بقیه دوستی ها نبود ولی همین تفاوت هم نتونسته بود خللی به دوستی اونها وارد کنه، هنوز هم دست از هم نکشیده بودن و این دوستی رو به روز قوی تر می شد .

- سلام .

- سلام آقا خوبی؟

گرمی آه محسن از پشت تلفن هم قابل لمس بود .

- زنده ایم، شکر .

چیزی برای گفتن به محسن نداشت، چون اونجور که باید خبر نداشت که چی شده و ناراحتی محسن از چیه، می دونست که ناراحته اما دلیل این ناراحتی رو نمی دونست، حتی با وجود دوستی چندین و چند ساله .

- امشب که میای باشگاه؟

- چطور؟

- گفتم اگر تو بیای منم برم، اگر نیای که منم ...

- میام ...

صدای آهسته محسن و شنید که گفت: می شه اونجا یه کم خودم و خالی کنم ...

و مبین با همین چند تا کلمه فهمید که اوضاع محسن هم همچین روبه راه نیست .



ساعت رفتنشون رو هماهنگ کردن و مبین به محسن گفت که خودش می ره دنبالش، محسن ماشین نداشت، تمکن مالی برای خریدن ماشین نداشت ولی تا حالا دست به کار نشده بود، موتور سیکلت داشت و کارش با همون موتور هم راه میفتاد . بعد از کار سنگین تو باشگاه هم عرق می کرد و درست نبود که سوار موتور بشه .

با اصرار زیاد مبین محسن هم راضی شد، از محسن خداحافظی کرد، یه سر دیگه به کارگاه زد و راهی خونه شد برای برداشتن ساک ورزشی و وسائش .

جلوی خونه محسن که ایستاد، بهش پیام داد که: دم در منتظرم بیا .

نگاهش به در خونه بود و منتظر اومدن محسن، خونه ای که تو این چند سال دوستی، خیلی کم داخلش رفته بود، انگشت شمار، اینم از شرایط دوستی با محسن بود، محسن در عین دوست بودن، دوست خوب بودن! در عین یار و همراه بودن و برادر بودن، برای خودش حریمی داشت، حریمی که حتی مبین هم برای ورود به اون هنوز مجوز نگرفته بود، شاید هر کس دیگه ای بود درک شرایط محسن براش سخت بود، اما برای اون فرقی نمی کرد، مبین محسن و با همین شرایط دوست داشت، از همون روز اول متوجه این تفاوتها شده بود ولی براش مهم نبود، مهم نبود که محسن خیلی کم از خانواده اش حرف می زنه، مهم نبود که نمی تونن راحت با هم رفت و آمد داشته باشن، مهم این بود که محسن و خوب می شناخت حتی بهتر از خودش، همون طور که محسن اون و بهتر از خودش می شناخت، مهم این بود که محسن تو دوستی و برادری چیزی کم نمی گذاشت، مهم این بود که نیتش پاک بود و چشمش از نیتش پاک تر طوری که مبین و خانواده اش از رفت و آمد محسن به خونه شون اصلا ناراحت نبودن .

مهم خود محسن بود پس بقیه چیزها ارزشی نداشتن .

نگاهش به در بود که باز شد و محسن هم ساک به دست بیرون اومد، از همون جا برای مبین دست بلند کرد و مبین هم جوابش رو داد، وقتی که سوار ماشین شد ناراحتی رو خیلی خوب تو صورت محسن دید، با محسن دست داد، سلام و احوال پرسى کردن و راه افتاد، محسن هم ساکش و رو صندلی عقب کنار ساک مبین پرت کرد .

نگاهی به صورت خسته و ناراحت محسن انداخت و گفت: چه خبر داداش؟ خوبی؟ میزون هستی؟

محسن پوزخندی زد و گفت: آره ... میزون میزون، این روزها مدام موتورم و تنظیم می کنم .

منظورش از موتور، مغز و اعصابش بود، مبین هم منظورش رو خوب فهمید، چون می دونست محسن نمی تونه و دوست نداره در این مورد حرفی بزنه پس تا رسیدن به باشگاه ساکت شد و دیگه حرفی نزد، حوصله آهنگ و ترانه گوش دادن هم نداشت، حالش خودش که خیلی وقت بود به هم ریخته بود، محسن هم امشب بد جور آتیشی بود، یه مدت بود که حالش خوب نبود ولی امشب مثل اینکه بدتر از قبل شده بود .

لباسشون رو تو رختکن باشگاه عوض کردن، دوتایی قمقمه به دست از رختکن بیرون اومدن، بعد از خوش و بش با مربی باشگاه رفتن سر تمرین ... ، مربی بعد از توضیحات و دادن برنامه ورزشی به اونها رفت سراغ بقیه، برنامه ای که نه مبین بهش چندان اهمیتی داد نه محسن، چون کار خودشون رو می کردن .

وزنه زدن، بارفیکس، پرس سینه، شنا، هاگ پا، ترد میل، محسن تا می تونسٹ ناراحتیش رو سر آھن خالی کرد، با زدن وزنه های سنگین، پرس سینه، بالا سینه، مبین که دید محسن اگر همین طوری پیش بره ممکنه به خودش صدمه بزنه، دست دور بازویش انداخت و گفت: داری چکار می کنی پسر؟ ممکنه به خودت صدمه بزنی!

برای محسن مهم نبود، عرق از سر و صورتش می بارید و خیال کوتاه اومدن و دست برداشتن نداشت، دندونهایش رو به هم فشار می داد و حرصش رو سر وزنه ها خالی می کرد، زورش به زمونه، به جبر زندگی، به خیلی چیزها نمی رسید، ولی زورش به اینها که می رسید، دیگه اختیار هیکل خودش رو که داشت، دست و بازو و کمر خودش بود، مختار بود هر کاری دلش می خواذ با اونها بکنه، به هیچ کسی هم ربط نداشت .

مثل اینکه محسن گوشش بدهکار حرفهای مبین نبود، قمقمه محسن و برداشت و جلوی دهنش گرفت، فشاری به بازویش آورد و گفت: بیا یه کم آب بخور ... معلوم هست چته؟ چرا حرف نمی زنی؟ راه دیگه ای هم برای خالی کردن خودت هست! ولی نداشت، محسن راه دیگه ای نداشت، تنها راهی که داشت حرف زدن بود که نمی تونسٹ، دلش می خواست ولی نمی تونسٹ، شرایط بهش اجازه نمی داد، دردی تو دلش بود که فقط خودش ازش خبر داشت و از دست کسی هم کاری ساخته نبود حتی از دست مبین که بهترین دوستش بود، خودش تو لحظه های سخت یار و یاور مبین شده بود، با حرفهایش آرومش کرده بود اما اون که نمی تونسٹ به مبین بگه تو دلش چه خبره، چون نمی خواست کسی از زندگیش از خانواده اش از مشکلاتی که دارن با خبر بشه، حتی مبین که صمیمی ترین دوستش بود، آخه مشککش که به مشکل نمی برد، از مد افتاده بود ولی برای محسن و خانواده اش هنوز تازگی داشت، هنوز در جریان بود .

مبین به زور دستش و گرفت و به رختکن برد، برای امشب دیگه کافی بود، دلش خوش بود با کی اومده سیزده بدر، این که وضعش بدتر از خودش بود! و بدتر اینکه هیچ حرفی نمی زد تا لااقل کمی سبک بشه، سنگینی دلش رو با مبین شریک بشه و کمی بارش و سبک کنه ولی نمی خواست حرف بزنه و مبین هم به احترامش سکوت کرد . لباسشون رو که پوشیدن دستش و گرفت و هم قدم با هم به طرف ماشین رفتن، عادت به دوش گرفتن تو باشگاه نداشتن، نه محسن نه مبین .

محسن که حرف نمی زد، با گرفتن دستش می تونسٹ بهش بفهمونه که دردش و حس می کنه و اگر بخواد می تونه کمکش کنه، مبین می دونست که بالاخره یه روز طاقت محسن تموم می شه و حرف می زنه ولی کی؟ دوباره تو سکوت به خونه برگشتن، با دیدن در سربی رنگ خونه، اخم محسن محکمتر شد، اخمی که امشب اصلا از صورتش جدا نشده بود .

موقع پیاده شدن رو کرد به مبین و گفت: ببخش داداش، امشب حالم اصلا خوب نبود ...

مبین نیشخندی زد و گفت: اون که خیلی وقته ... محسن نمی خواد بگی چی شده؟ مشکلی هست؟

محسن پوز خند زد و گفت: مشکل؟ اون که اگر نباشه جای تعجب داره!

مبين دستش و گرفت و گفت: منم روزهای سخت زياد داشتم، خودت بهتر و بيشتري از همه می دونی چی تو زندگی من گذشت، تو هم می تونی به من اعتماد کنی و با من حرف بزنی، حتی اگر کاری هم از من ساخته نباشه بازم يه کم سبک می شی .

محسن سری به تأسف تگون داد و گفت: مسئله اعتماد نيست داداش، تو به من از خودمم نزديکتری ولی ... محسن ترجيح داد ساکت باشه و مبين هم وقتی سکوتش رو دید ترجيح داد ديگه سؤالی نپرسه ... بالاخره محسن هم زبون باز می کرد و حرف می زد .

دست محسن و رها کرد و گفت: برو تو خونه عرق داری سرما می خوری، مراقب خودت باش . محسن که پياده شد قبل از بستن در مبين بهش گفت: می خوام حرفی رو بهت بزنم که خودم اين مدت زياد شنيدم: به خدا توکل کن، حتما حکمتی هست که تو ازش بی خبری ...

پوز خند محسن با اين حرف بيشتري شد، چه حکمتی بود که از وقتی خوب و بد خودش رو فهميده بود همراهش بود وهنوزم چیزی ازش نفهميده بود ... با خودش فکر کرد آره حکمت داره ... حکمتش الان تو اتاقش زانوی غم بغل گرفته ... نفسش رو سنگين بيرون داد و شیطون و لعنت کرد، اعصاب که به هم بريزه شیطون خوب واسه خودش جيلون می ده . لبخندی به روی مبين زد و بابت زحمتی که داده بود تشکر کرد .

مبين هم برو بابایی گفت و گاز ماشين و گرفت و رفت . با رفتنش محسن موند و در سربى که محسن اين روزها دلش نمی خواست به روش باز بشه و پا تو اين خونه بذاره، در صورتی که چاره ای هم جز رفتن به خونه نداشت .

وارد حياط که شد، لبهاش و به هم فشرد، سنگين ولی تند قدم برداشت . به حاج عزيز الله خان که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود سلام کرد، سلامی که فقط از روی وظیفه بود نه از روی احترام، شايدم احترامی که شکل وظیفه به خودش گرفته بود .

جوابی به سنگيني سلامش گرفت و با چشم دنبال مامانش گشت که تو در آشپزخونه ديدش، به روش لبخندی زد و سلام کرد . - سلام پسر، خسته نباشی .

اهمیتی به پوزخند باباش يا همون حاجی نداد، جواب مادرش و با لبخندی داد، اين زن که تقصیری نداشت ... - برو دوش بگير و بيا، شامت و گرم نگه داشتم که بیای، اون ساکت رو هم نذار زیر تخت، لباست خيس عرقه همونجا بو می کنه، بذار رو سر ماشين که يادم باشه بشورم .

به طرف آشپزخونه رفت و به حرف مادرش عمل کرد: مامان نمی خواد پودر بزنی ها، يه آبکشی بسه .

- خودم می دونم چکار کنم!

يعنی اینکه تو کاری نداشته باش، اگر بخوام پودر هم می زنم .

- چرا وایسادى برو، دوش بگير و بيا .

نگاهی به ماهی تابه که کوکو سبزی ها بهش چشمک می زدن انداخت، دلش می خواست بخوره ولی اشتها نداشت: شام میل ندارم مامان دستت درد نکنه .

مامانش با اعتراض گفت: یعنی چی؟ تازه از باشگاه اومدى نمی شه که!

تو این مدت مامانش یه پا استاد تغذیه شده بود واسه خودش .لبخندى به روى خسته مامانش زد و از تو قابلمه سیاهی که مخصوص پختن سیب زمینی و تخم مرغ آب پز بود و مامانش همیشه برای بعد از باشگاهش آماده می کرد یه دونه سیب زمینی کوچولو برداشت و گفت: فعلا اشتها ندارم، اگر خواستم بعد میام می خورم، دیگه نمی خواد نگران منم باشی .

یه قدم فاصله ای که با مامانش داشت و طى کرد، روبه روش ایستاد و آهسته پرسید: حُسنَا کجاست؟

با اومدن اسم حسنا انگار گرد غم رو صورت مامانش پاشیدن، آهی کشید و مثل محسن آهسته گفت: کجا می خواستی باشه مامان، تو اتاقش ...

- شام خورد؟

اشک تو چشمهای مامانش حلقه زد و محسن خودش و به خاطر پرسیدن این سؤال لعنت کرد .

- نه چه شام خوردنی؟ بچه ام پوست و استخون شده، خدا از سر باعث و بانیش نگذره .

محسن هم با دلی پر از درد امین گفت، باعث و بانی که محسن بهش فکر می کرد با اونی که مد نظر مامانش بود خیلی فرق داشت، اگر مامانش می فهمید تو ذهن محسن چی می گذره الان این جورى آروم نمی ایستاد و از ته دل دعا نمی کرد، بلکه محسن و سرزنش می کرد و از دستش ناراحت می شد و میون انگشتهاش و به خاطر حرف محسن می گزید .

محسن هم دیگه چیزی نگفت، این زن هم به اندازه کافی زجر کشیده بود، لازم نبود که محسن هم با حرفهای یا فکرهای دردِی به دردش اضافه کنه .

بوسه ای به سر مامانش زد، به حاجی هم شب بخیر گفت و به طرف اتاقش رفت، باید دوش می گرفت، باید صبح زود به شرکت می رفت و دیگه وقت دوش گرفتن نداشت، ولی قبل از اون به اتاق خواهرش رفت .

آروم در اتاق و باز کرد، از خاموش بودن چراغ اتاق معلوم بود که خوابه، شایدم بیدار بود وتو تاریکی نشسته بود .

حسنا روی تخت پشت به در خوابیده بود، حتما خواب بود اگر بیدار بود متوجه ورود محسن می شد، آهسته بالای سرش رفت، گردنش و کج کرد و نگاهش کرد، خواب بود، ولی رد اشک رو صورتش کاملا مشخص بود، نگفته پیدا بود که قبل از خواب زیاد گریه کرده، بوسه ای آرومی به موهایش زد، اون حسنا که از این خونه رفته بود با این حسنی خیلی فرق داشت، اون حسنا با وجود مشکلاتی که داشت، شاد بود سرزنده بود، این حسنا؟ ، مریضی که افسردگی گرفته بود ... با خودش فکر کرد تا کی این مشکلات می خواد ادامه داشته باشه؟ کی می خواد درست بشه، و تا کی باید سکوت کنه و مطیع امر باشه؟

به چه قیمتی؟

فکر کردن هیچ نتیجه ای نداشت، باید کاری انجام می داد، حتی با وجود اینکه دیر شده بود، حتی با اینکه دستش بسته بود و کاری جز حسرت خوردن ازش ساخته نبود ...

بوسه دیگه ای به موهای حسنا زد و از اتاق بیرون اومد، از این به بعد خودش پشت و پناهش می شد، اجازه نمی داد که دیگه بهش سخت بگذره، گرچه دیر شده بود، برای هر کاری دیر شده بود .

مشغول بررسی فاکتورها بود، نگاهش به اعداد و ارقام اما حواسش جای دیگه، حواسش پیش حسنا بود، خیلی دوست داشت الان کنارش باشه، تا اونم بدوننه که دیگه تنها نیست، ولی با اون نگاه های صبح حاج عزیز الله خان مگه جرأت جیک زدن و اظهار نظر کردن داشت؟ از مادر زاده نشده بود کسی که رو حرفش حرف بزنه، شایدم زاده شده بود ولی توانش رو نداشت .

فکرش حسابی درگیر بود درگیر سرنوشت خودش و حسنا، دوتا خواهر و برادر که تا الان خیر آنچنانی از زندگیشون ندیده بودن، نمی دونست دلش به حال خودش بسوزه یا حسنا، بعید نبود که سرنوشت خودش از حسنا هم بدتر بشه، تا الان مقاومت کرده بود، از این به بعد هم می تونست؟ خودش که می خواست پس می تونست .

زندگی و احساس خودش یه جور رو هوا بود، زندگی و احساس خواهرش هم یه طور دیگه، باز صد رحمت به وضعیت خودش، پسر بود و آزادی عملش بیشتر، وای به حال حسنا که از این به بعد فشار بیشتری و هم باید تحمل می کرد، چرا؟ چون اون جور که ازش می خواستن زندگیش و پیش نبرده بود .

تحمل این بار سنگین برای شونه های ظریف حسنا زیاد بود، باید کمکش می کرد تا دوباره سر پا بشه، دوباره زندگی کنه .  
نگاهی به ساعت انداخت، از چند ساعت پیش یه زنجیر بزرگ و سنگین از پاهای حسنا باز شده بود، محسن تو دلش دعا می کرد که اون زنجیر اصل کاری هم یه روز باز بشه تا اونها هم بتونن مثل همه آدمها اون جور که دوست دارن زندگی کنن نه اون جور که ازشون خواسته می شه .

حواسش به سر و صدایی که از بیرون میومد جلب شد، صدای همکارهاش بود، یعنی در واقع دوستاش، خوب که توجه کرد صدای مبین رو هم شنید .

دستی به موهاش کشید، پرونده رو بست و از پشت میزش بلند شد تا بره ببینه چه خبره؟ در اتاق و که باز کرد همه شون رو دید که دور تا دور میز منشی شرکت جمع شدن، یه جعبه شیرینی هم روی میز که البته دیگه چیزیش نمونده، غم و ناراحتیش و تو اتاقش و تو دلش گذاشت، قیافه ای شاد به خودش گرفت و به جمعهشون پیوست، همه دو لپی در حال شیرینی خوردن بودن، بجز مبین که سنگین رنگین کنارشون ایستاده بود، نه اینکه اونم شیطان نباشه اما ...

بهتر از بقیه می دونست که الان تو دل مبین چه خبره ...

کنار مبین ایستاد و بهش سلام کرد، مبین هم نگاه عمیقی به صورتش انداخت و جوابش رو داد، اونم خوب می فهمید که این صورت به ظاهر خوشحال تصنعی و فقط برای حفظ ظاهره .

دست پشت شونه مبین گذاشت و گفت: چی شده؟ چه عجب از این طرفها؟

- اومدم سری به بچه ها بزنم که دیدم بخور بخوره، خیلی آهسته طوری که بقیه نشون گفت: تو چطوری؟ بهتر شدی؟



محسن نفس عمیقی کشید و گفت: بدک نیستم ...

با جعبه شیرینی که جلوش گرفته شد مهلت ادامه صحبت پیدا نکرد، نگاهی به آرش و نگاهی به جعبه ای که یکی دوتا دونه بیشتر شیرینی توش نبود انداخت، یکیش و برداشت و گفت: حalam زوده!

آرش شیرینی که تو دهنش بود و قورت داد و گفت: تقصیر خودته، تو نمی دونی این جور موقع ها باید سرعت عمل داشته باشی؟

- حالا به چه مناسبت هست؟

آرش با کنایه گفت: صبح بخیر ... تو چته محسن؟ انگار اصلا اینجا نیستی! مگه دیروز بهت نگفتم صادق نامزدی کرده؟! خوب که فکر کرد یادش اومد که بهش گفته بود اما محسن این روزها حسابی فراموشکار شده بود، حتی یادش به خودش هم نبود، نامزدی صادق که جای خود داشت، به قیافه خوشحال و راضی صادق نگاه کرد، با خودش فکر کرد چه خوب که صادق به اون چیزی که می خواسته رسیده! براش آرزوی خوشبختی کرد و بهش تبریک گفت .

بقیه سر به سرش می گذاشتن و اسیر بند زن و زندگی شدن رو مصیبت می دونستن ولی خود صادق عین خیالش نبود و می خندید، شاد و شنگول ای کاش که سرنوشت مبین و محسن و به بازی نگرفته بود اونها هم مثل صادق، مثل خیلی های دیگه روی خوش زندگی رو می دیدن .

مبین، صادق، آرش، محسن و ابراهیم، دوست و همکلاسی دوران دانشگاه بودن، درسشون که تموم شد، با کمک هم سرمایه ای دست و پا کردن و این شرکت و راه انداختن، فقط مبین باهاشون همکار نشد چون می خواست بره دنبال اون چیزی که می خواست، ولی بقیه با هم و در کنار هم کار می کردن و روزگار خوبی رو هم داشتن .

مبین و محسن اونها رو با جعبه خالی شیرینی تنها گذاشتن و با عذر خواهی بابت ترک جمع به اتاق محسن رفتن . دوتاشون کنار دست هم نشستن، مبین نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت، انگار محسن زیاد اهل تغییر دکوراسیون نبود چون این اتاق از همون روز اول به همین شکل مونده بود، فقط رنگ آمیزیش عوض شده بود که اونم کار صادق بود وگرنه محسن دخلی به این کارها نداشت .

- امشب که میای باشگاه؟

با صدای مبین به خودش اومد، امشب اصلا به باشگاه رفتن فکر نمی کرد، از صبح تا حالا دل تو دلش نبود که هرچه زودتر بره خونه، تنها خبری که از خونه داشت این بود که کار حسنا تموم شده، همین، به خاطر اینکه ناهار رو هم توی شرکت می خوردن از صبح که می اومد سر کار تا شب به خونه بر نمی گشت .

- نه، امشب نه، هم حالم خوش نیست، هم خونه کار دارم ...

مبین به این فکر می کرد که کاش محسن هم حرف می زد و می گفت که چی تو سرش و فکرش می گذره، خیلی دوست داشت بدون که ولی اهل فوضولی کردن نبود، محسن باید خودش می خواست و حرف می زد .

- خیلی خوب پس منم نمی رم ...

- تو به من چکار داری؟ تو خونه کار واجب دارم وگرنه باشگاه و حتما می اومدم .

- من که چیزی نگفتم! ولی اگر تو نباشی به منم مزه نمی ده .

محسن نگاهی به ساعت انداخت و گفت: من که کارم تو شرکت تموم شده می خوام برم خونه! تو چکاره ای ...

مبین لب باز کرد جوابش رو بده که صدای موبایلش بلند شد، گوشی رو از جیبش بیرون آورد، لبخندی زد و جواب داد: سلام مامان!

...

- خوبم .

...

- باور کنین، خیلی گرفتارم، وگرنه اینقدر ها هم بی معرفت نیستیم .

...

- قربونت برم، من هر کجا که باشم زیر سایه شمام .

...

مبین نگاهی به محسن انداخت و گفت: چشم، خدمت می رسم ...

...

- باشه خیالتون راحت، نهایت تا یک ساعت دیگه اونجام .

...

- خداحافظ .

گوشیش رو دوباره تو جیبش گذاشت و گفت: کار امشب منم معلوم شد ...

محسن سر جاش جا به جا شد و گفت: کجا از اونجا بهتر؟ مبین یه کم بیشتر به فکر مادرت و خواهرت باش، اونها الان جز تو

پشت و پناهی ندارن ولی الان چند ماه خونشون رو کردی تو شیشه!

مبین ناراضی گفت: تو دیگه چرا محسن؟ تو که خوب می دونی چی به من گذشت ...

- خودت که داری می گی گذشت، به چیزی که گذشت دیگه نباید بها داد .

البته محسن این حرفها رو به مبین می زد که به خودش بیاد، وگرنه خودش هم دست کمی از مبین نداشت تو کینه گذشته و

چیزهایی رو که گذشته به دل گرفتن .

مبین آهی کشید و گفت: من واقعا نمی دونم کجا اشتباه کردم محسن، خوب من و می شناسی، می دونی آدمی نیستم که

چشمم دنبال داشته های دیگران باشه ولی همین صادق خودمون، ببین چقدر از این اتفاق خوشحاله، منم مثل اون و هزار تا

مرد دیگه یه دختر و دیدم، بهش دل بستم، مهرش به دلم نشست و بقیه ماجراها ... نمی دونی وقتی ازش بله گرفتم چه حالی

داشتم، خوشحالییم حتی بیشتر از الان صادق بود، ولی همه اش دروغ بود، همه اون حرفها، همه اون عشق و دلبستگی، همه

کارهایی که کرد دروغ بود، من فقط براش یه پل بودم، اون راه دیگه ای هم برای رسیدن به اون چیزی که می خواست داشت، نمی دونم چرا با من بازی کرد؟ چرا آبروی من و برد؟

اون تو خونه پدری راحت تر می تونست این کار و انجام بده، دیگه نیازی نبود واسه من نقش بازی کنه، نیازی نبود اسم من تو شناسنامه اش باشه ... اون فقط می خواست از تکلف باباش بیرون بیاد، می خواست از زیر سنگینی سایه و اسم باباش خودش و آزاد کنه، می خواست مستقل باشه تا کاری که می کنه دخلی به باباش نداشته باشه و این میون بخت از من برگشت که گرفتارش شدم، نمی دونست با این کارش کمر اونها بیشتر از بیش شکسته می شه و آبروشون به باد می ره، شایدم می دونست و می خواست این جواری بیشتر عذابشون بده، باباش می گفت با ازدواجش با اون لعنتی مخالف بوده، می گفت حتی کتکش هم زده ...

پر از حرص نفس کشید و گفت: خوبه تا حالا چند بار خودم و به خاطر رفتن به نمایشگاه سبحان لعنت کرده باشم؟ اگر اون روز پام قلم شده بود و اونجا نمی رفتم حالا هم به این روز نمیفتم ... کاش تصادف کرده بودم، ولی با اون آشنا نمی شدم، زخم و درد تصادف خوب می شد ولی دردی که اون با کارش به جونم انداخت خوب شدنی نیست، خوب شدنی نیست ...

مبین این حرفها رو پشت سر هم و بدون لحظه ای مکث می گفت طوریکه که مجال صحبت به محسن نمی داد، محسن وقتی سکوتش رو دید لیوان آبی براش ریخت و گفت: بیا بخور تا حالت جا بیاد ... می بینی یاد آوری اون روزها جز عذاب چیزی برات نداره! تو که عذاب بکشی مادرت هم غصه می خوره، پس بگذر و فراموش کن .  
مبین لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: گذشتم ولی فراموش کردنش ...  
- می شه، فقط باید خودت بخوای .

برای خودش هم لیوان آبی ریخت و سر کشید، یکی نبود بهش بگه تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره؟ اما شرایط محسن با مبین متفاوت بود، اتفاقی که برای مبین افتاد خواست خدا بود و جبر زمونه ولی مشکلات اون و حسنا جبر خلق خدا ...

دیگه یاد گذشته کردن بس بود، برای اینکه خودش زودتر به خونه برسه و مبین رو هم از اون حال و هوا دربیاره بلند شد به طرف میزش رفت، پوشه ها رو مرتب کرد و تو کمد گذاشت، میزش رو هم مرتب کرد و روبه مبین که نظاره گر کارهایش بود گفت: بهتره بریم، هم حاج خانم ما تو خونه منتظره، هم حاج خانم شما ...

منظورش به مادر خودش و مبین بود . مبین هم مخالفتی نکرد، اول باید سری به خونه خودش می زد بعد هم خونه پدری . از بقیه بچه ها خداحافظی کردن و از شرکت بیرون اومدن، جلوی در شرکت مبین تک خنده ای کرد و به محسن گفت: مثل اینکه حالت خیلی خرابه پسر، باید می رفتی پارکینگ، مگه نمی خوای با موتور بری خونه؟

محسن شونه ای بالا انداخت و گفت: آره حالم خرابه، این قدر که صبح فراموش کردم که بیمارم .

مبین با خنده سری به تأسف براش تکون داد و گفت: پس بیخ ریش خودمی، بزن بریم .

ولی محسن مخالفت کرد: نه مزاحم تو نمی شم می خوام یه کم قدم بزنم. در واقع می خواست مبین و از سر خودش باز کنه .

- بيا ...

دست پشت شونه مبین گذاشت و گفت: من که با تو تعارف ندارم ...

جدیت محسن جایی برای تعارف دوباره مبین نگذاشت، پس خداحافظی کرد و رفت .

محسن هم بعد از رفتنش برای کمی قدم زد و بعد هم سوار تاکسی شد. وقتی به خونه رسید دیگه هوا تاریک شده بود .

کفشش رو بیرون آورد و وارد خونه شد، انتظار می رفت که فضای خونه سنگین باشه، سنگین تر از همیشه، همون طور بود که

فکرش و می کرد، از حاجی که همیشه این موقع جلوی تلویزیون بود خبری نبود، چراغ اتاق حسنا هم خاموش بود، سرکی به

آشپزخونه کشید، مامانش غرق فکر و ناراحت پشت میز نشسته بود، سرفه ای کرد تا مامانش و متوجه خودش کنه

با صدای سرفه محسن سوری خانم سرش و بلند کرد، با دیدن محسن اشک چشمش رو پاک کرد و گفت: اومدی مامان؟

- سلام .

- سلام عزیزم، خسته نباشی .

- سلامت باشین ...

کنار مادرش نشست، نگاهی به صورت ناراحتش انداخت، خوب مامانش بایدم ناراحت می بود، دختر یکی یه دونه اش این

جوری تو زندگی شکست خورده بود، اونم بعد از دو سال زندگی، باید غصه زندگی نافرجام دخترش ومی خورد ولی غصه

خوردن که دیگه دردی رو دوا نمی کرد وقتی که همه چی تموم شده بود .

دست مادرش و تو دست گرفت، بوسه ای به پشت دستش زد و گفت: منم ناراحتم، ولی دیگه گریه کردن و غصه خوردن فایده

ای نداره، خوب که بشینی فکر کنی می بینی اینقدرها هم بد نشد، بالاخره از اون زندگی نکبتی خلاص شد ...

سوری خانم بغضش و تو گلویش نگه داشت تا اشکش جاری نشه، شاید حرف محسن درست بود، حسنا از اون زندگی جهنمی

خلاص شده بود اما کم غصه ای نبود، حسنا می تونست خوشبخت تر از الانش زندگی کنه .

فکرش و به زبون آورد، محسن خیلی دلش می خواست بگه، آره می تونست ولی بابا نگذاشت و اجازه نداد، زبون به دهن

گرفت و ساکت شد، حق مامانش این نبود که با حرفهای اون هم عذاب بکشه .

بوسه ای به سر مامانش زد و گفت: مامان شما باید مواظب حسنا هم باشین، با این حالتون که نمی تونین، بهتره آروم باشین

نمی خوائین که حسنا با دیدن حال شما بیشتر از این غصه بخوره و ناراحت بشه؟!

حرف محسن درست بود و پس سوری خانم هم ساکت شد، اشکش و پاک کرد و گفت: درست می گی پسرم، سعی خودم ومی

کنم، تو هم پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن، تا برات چایی بیارم، شام هم حاضره.

محسن لبخند تلخی به روی مامانش زد و گفت: چشم، اول برم یه سر به حسنا بزنم بعد میام .

محسن که رفت، سوری خانم با غصه رفتنش و نگاه کرد، به بچه هاش حق می داد، حق بچه هاش نبود که این جوری تو

زندگی عذاب بکشن اما توان مقابله کردن با حاجی رو هم نداشت، سی سال باهاش زندگی کرده بود و همه کج خلقی هاش رو

به جون خريده بود، مثل يه بره مطيع بود، سرنوشتی که نصيب بچه هاش هم شده بود . سرش و بالا گرفت و خدا رو شکر کرد. به خاطر حکمتش و ازش خوشبختی بچه هاش رو خواست ...

محسن با فکر اینکه حسنا خوابه آروم لای در و باز کرد، حسنا روی تختش نبود اما صدای فین فینش می اومد، چشمش و بست، چند تا نفس کشید تا اعصابش آروم بشه و وارد اتاق شد، اولین کاری که کرد روشن کردن چراغ اتاق بود . حسنا رو دید که کنار تخت چمباتمه زده و سرش و روی زانوش گذاشته .

- سلام خانم خانما ...

با صدای محسن حسنا سرش و بلند کرد و نگاهش کرد، چشمش به تاریکی عادت داشت واسه همین هم تو نور اتاق جمعشون کرد و با همون صدای گرفته گفت: سلام ...

محسن لبخند تلخی زد، در اتاق و آروم بست و کنار حسنا نشست . نگاهش تو صورت حسنا چرخید و رو چشمه‌هاش که به خاطر گریه زیاد قرمز و متورم بود مکث کرد .

دست دور شونه اش انداخت و بوسه ای به چشمش زد و این طوری بغض حسنا رو دوباره شکوند و محسن از این کارش پشیمون شد، مثلاً می خواست این جورى بهش بفهمونه که به فکرشه و تنها نیست که بدتر شد .

بوسه ای به سر حسنا که تو آغوشش بود زد و گفت: گریه نکن عزیزم، دیگه همه چی تموم شد! راحت شدی!

حسنا میون گریه هاش گفت: به چه قیمتی محسن؟ ... به چه قیمتی؟

محسن حالش رو درک می کرد، برای یه دختر بیست و سه چهار ساله این بدترین عذاب بود که مجبور به ازدواج با کسی بشه که دوستش نداره و بعد از دو سال همه چی به هم بریزه و برگرده سر جای اولش .

می دونم چی میگی عزیز دلم، ولی همون قدر که سخته، به همون اندازه هم خوبه، تو که دیگه اون زندگی رو نمی خواستی می خواستی؟

حسنا سرش و تو سینه محسن فشار داد و گفت: نه، می دونی که از اولش هم نمی خواستم، کنار اومدم محسن چون چاره ای نبود، اما الان بدتر شده محسن! با اخلاق بابا ...

محسن سر حسنا رو از سینه اش جدا کرد و با اخمی که تو صورتش بود پرسید: مگه چیزی گفته؟

حسنا اشکش رو پاک کرد و گفت: مستقیم که چیزی نگفته ... خودت که خوب می شناسیش، از وقتی که از دادگاه برگشتیم یه ریز زیر لب نق و نوق می کنه، به خدا منم نمی خواستم که این جورى بشه، خیلی سعی کردم، خیلی تحمل کردم، اما دیگه به خدا طاقت نداشتم، دیگه کارد به استخون صبرم رسیده بود، خیلی وقت بود که زندگیم به هم ریخته بود ولی می ترسیدم حرفی بزنم، شما دو ماهه از مشکلات من باخبر شدین ولی من خیلی وقت بود که می سوختم و می ساختم .

تو این مدت زجر کشیدم و تحمل کردم، اون قدر که فکرش وهم نمی تونی بکنی ولی نگذاشتم کسی با خبر بشه، باهاش تا کردم

مدارا کردم، به این امید که بهتر بشه ولی بدتر شد ...



محسن که می خواست نشون بده به فکر خواهرشه و ازش غافل نیست گفت: من که می خواستم به حسابش برسم ولی خودت نگذاشتی و گرنه درسی بهش می دادم که تا هفت جد و آبادش و یاد کنه!

نگاه مهربونش و به صورت حسنا دوخت و گفت: بسه دیگه گریه نکن، دیگه از اون عذاب راحت شدی ...

حسنا پوزخندی زد و گفت: آره راحت شدم، اونم چه راحت شدنی ...

منظورش به رفتار باباش بود، محسن هم خوب متوجه شد، برای اینکه حال و هوای حسنا رو عوض کنه و از فکر بیرون بیاردش گفت: بی خیال آقا جون، خودم در بست مخلصتم ...

برای اینکه حسنا رو کمی اذیت کنه و فکرش و منحرف با شیطنت ادامه داد: اصلا خودم می گردم یه شوهر خوب واسه آبجیم پیدا می کنم! چطوره؟

محسن بلد بود چطوری حسنا رو از فکر باباش بیرون بیاره، با گفتن اون چیزی که ازش بدش می اومد .

حسنا به صورت شیطون محسن خندید و خدا رو به خاطر داشتن همچین داداشی شکر کرد، خوب بود که محسن و داشت که ازش حمایت کنه حتی اگر کار زیادی ازش ساخته نباشه ولی همین نگاه مهربونش دنیایی برای حسنا ارزش داشت .

میون گریه خندید و گفت: راستی! خوب پس یه شوهر چاق، لپش و باد کرد و گفت: گامبوی کله کچل و پولدار ... سراغ داری؟

محسن هم با خنده جواب داد: دوست داری؟ خوب زودتر می گفتم برات سراغ دارم ... حی و حاضر .

حسنا با چشمهای ریز شده پرسید: کی؟

محسن هم بادی به غبغبش انداخت و گفت: همین صفر کله پز هست سر چهارراه کله پزی داره، عین جنس، هم چاق، هم کچل، هم پولدار، از خدایم باشه! چطوره خوبه؟

حسنا با احتیاط خندید، درست نبود که صدای خنده اش از اتاق بیرون بره، چون عواقب داشت، جعبه دستمال کاغذی که کنار دستش بود و برداشت و تو سر محسن زد و گفت: زدی تو خال، چشم بازار و کور کردی، با این انتخابت!

محسن از اینکه تونسته بود خواهرش و بخندونه خیلی خوشحال بود، الان چند ماهی بود که خنده آنچنانی رو لب این دختر ننشسته بود، از وقتی که از خونه اون نامرد بیرون اومده بود یا تو مطب دکتر روانشناس بود، یا دادگاه خانواده و دادسرا، یا تو اتاقش کز می کرد، الان دیگه حالش کمی بهتر شده بود به خصوص که دیگه اسم اون نامرد هم از شناسنامه اش پاک شده بود.

حسنا رو دوباره تو آغوشش کشید و سرش و چند بار بوسید، حسنا هم احساس امنیت کرد و خوشحال بود از این که محسن و داره، دیگه مهم نبود که چی شده و کارش به کجا کشیده، همین که تو خونه خودش و بین کسانی بود که دوستش داشتن براش کافی بود. نفس راحتی کشید و خودش و بیشتر تو آغوش محسن جا کرد و به این فکر کرد که چی می شد باباش ای جوری بغلش می کرد و بهش آرامش می داد؟!

تو حال خودشون بودن که در اتاق باز شد، حسنا و محسن با حدس اینکه ممکنه باباش باشه فوری از هم جدا شدن که با دیدن سوری خانم تو چهارچوب در نفس راحتی کشیدن، سوری خانم هم که انگار حالش بهتر از قبل شده بود به خصوص با دیدن حال حسنا گفت: خواهر و برادر خوب دل دادین و قلوه گرفتین، بیاین که شام حاضره .

حرفش و که زد لبخندی به روی هر دوی اونها زد و از اتاق بیرون رفت .

بعد از رفتن سوری خانم، محسن هم بلند شد، دستش و به طرف حسنا گرفت، حسنا هم بی معطلی دست تو دست محسن گذاشت و با کمک اون بلند شد .

علی رغم مخالفت مادرش تو پهن کردن سفره و بردن وسائل شام کمک کرد، دیگه اون زندگی تموم شده بود، گرچه آثارش به این زودی از ذهنش و فکرش پاک نمی شد ولی باید دوباره به زندگی برمی گشت، باید می شد همون حسنا قبل از ازدواج، باید کم کم روحیه از دست رفته اش رو به دست می آورد و این کار با وجود خانواده اش کار سختی نبود، درسته که باباش سختگیر بود اما در هر صورت پدرش بود، سایه یه پدر بد بهتر از اون شوهری که داشت بود، دید حسنا به پدرش مثل محسن نبود، اهل گردن کشیدن و تو روی پدر ایستادن نبود، گرچه محسن هم تا حالا دست از پا خطا نکرده بود اما حسنا بهتر از محسن با اخلاق پدرش کنار اومده بود اونم به خاطر روحیه اش بود .

سفره پهن شد و فقط مونده بود که حاجی عزیز الله خان تشریف بیارن سر سفره .

محسن نگاهی به مامانش انداخت و گفت: مگه بابا شام نمی خواد؟

- چرا عزیزم صداش کردم الان میاد .

دل تو دل حسنا نبود، پدرش و با تمام اخلاقهاش دوست داشت اما ازش حساب هم می برد که اگر نمی برد الان وضعش این نبود.

چند دقیقه بعد هم حاج آقا تشریف آوردن، ابای قهوه ای رنگش رو دوشش بود و تسبیح تربت کربلا تو دستش، همه به احترامش بلند شدن و بعد از اون دوباره نشستن .

حسنا هم آب دهنش رو قورت داد و سر به زیر نشست، محسن خیلی آروم دستش و تو دست گرفت و فشرد و زود رها کرد همین یه ذره اطمینان هم برای حسنا کافی بود .

محسن اول برای باباش، مامانش، حسنا و خودش غذا کشید، حاجی هم زیر چشمی همه رو زیر نظر داشت، چند لقمه ای که خوردن سرش و بلند کرد و گفت: محسن؟!

محسن به اندازه یه ثانیه یا کمتر پلک زد، حتما دوباره می خواست دستوری بده که این جوری با تحکم اسمش و صدا می کرد، ناراضی بود اما حرمت پدری باید حفظ می شد، عصبانیتش رو با آب دهنش قورت داد و گفت: جونم آقا جون؟

- از این به بعد بیشتر حواست و جمع کن، چون باید مراقب خواهرت هم باشی ... نمی خوام حرف و حدیثی پیش بیاد

پلکهای حسنا روی هم افتاد و اشک تو چشمش حلقه زد، ولی نباید گریه می کرد، نه جلوی پدرش، اون به خودش اطمینان داشت .

نگاه سوری خانم و محسن بین حاجی و حسنا می چرخید، اما جرأت حرف زدن نداشت، خیلی وقت بود که سرسپرده بود . محسن هم ناراحت بود از این حرف پدر که دنیایی حرف پشتش بود ولی هنوزم وقت اعتراض کردن نرسیده بود، نه امروز که حسنا تازه از یه زندان آزاد شده بود، به خاطر حسنا هم که شده سکوت کرد و برخلاف میلش گفت: چشم آقا جون ... ولی برای حسنا سخت بود، باید همین امشب با باباش حرف می زد، دختر این خونه بود، درست که زندگیش به هم ریخته بود اما هنوزم دختر این خانواده بود و جایی غیر از اینجا نداشت، باید خیال باباش و راحت می کرد تا دیگه از این بحث ها پیش نیاد، اشکش رو پس زد، بغضش رو قورت داد، نفس عمیقی کشید به خودش جرأت داد و با ملایمت و خیلی آروم رو کرد به باباش و گفت: بابا من شرمنده ام بابت اتفاقی که تو زندگیم افتاد، باور کنین خودمم نمی خواستم که کار به اینجا بکشه اما ... اما ... دیگه نمی شد تحملش کرد، خودتون امروز تو دادگاه دیدین که چقدر وقیح بود ...

اخمهای حاجی تو هم رفت، ولی حسنا باید حرفش رو می زد: من خیلی خوب می دونم که شما هم از این اتفاق ناراحت هستین، می دونم هر حرفی که می زنین و هر کاری که می کنین به خاطر خود ماست، پس مطمئن باشین که از من خطائی سر نمی زنه که باعث ناراحتی شما بشه، من اگر اینجام و الان سر این سفره نشستم به امید سایه شما بوده، به اینکه بازم مثل قبل از من حمایت کنین، آبروی من یعنی آبروی شما، آبروی خانواده و منم از خانواده ام جدا نیستم .

دیگه بغض اجازه نداد که باقی حرفش رو بزنه، تا همین جا هم خوب پیش رفته بود، حتما پدرش متوجه منظورش شده بود، دستت درد نکنه ای به مادرش بابت غذا گفت وبا گفتن با اجازه آقا جون از سر سفره بلند شد و به حیاط رفت، به هوای آزاد نیاز داشت .

هیچ کی هم مخالفتی نکرد، از نظر حسنا خوب بود که باباش تا آخر به حرفهایش گوش داده . تو حیاط لب بهار خواب نشست، اشکی رو که بالاخره راه پیدا کرده بود رو صورتش و پاک کرد، گرچه دوباره صورتش خیس می شد، ازکی باید گله می کرد بابت سرنوشتی که داشت؟ از خدا؟ از خودش؟ یا از باباش که مجبورش کرد به ازدواجی تن بده که نتیجه اش طلاق و طلاق کشی شد؟

باباش تو این مدت با چهره واقعی دامادش که از قضا پسر دوستش هم خیلی خوب آشنا شد و خوب شناختش، خودش همراه حسنا به همه جلسه های دادگاه رفت و حسنا هم خوشحال بود از این همراهی، از اینکه پدرش متوجه بشه اون و تو چه چاهی انداخته، ولی هیچ وقت به روی پدرش نیاورد، حتی سختیهایی رو که کشیده بود، کتک هایی که خورده بود، حرفهایی که شنیده بود ..

اما باباش فهمید تو حرفهایی که تو دادگاه بین اون و مجتبی رد و بدل می شد همه چی رو فهمید و مجتبی رو خیلی خوب شناخت، مجتبی ای رو که وقتی راضی شد حسنا رو طلاق بده که اون از همه حق و حقوقش بگذره، حسنا هم راضی بود، چون هیچی براش مهم نبود، فقط می خواست هرچه زودتر این طوق لعنتی رو از گردنش باز کنه و آزاد بشه، شاید اگر مدرکی داشت و می تونست ادعایش و ثابت کنه برای چزوندن اونم که شده از حقش نمی گذشت ولی حسنا هیچ مدرکی ثابت

کردن بد دهن بودن، دست بزن داشتن و بقیه کارهای مجتبی نداشت، واسه همین هم با خواسته خودش و رضایت پدرش از همه حق و حقوقش گذشت، واقعا زندگی و چند سال عمر کردن چقدر ارزش داشت که آدمها این جور به جون هم بیفتن؟ به گذشته و زندگیش فکر کرد و گریه کرد، به این فکر کرد که باباش هم از این اتفاق ناراحت هست یا نه؟ با خودش می گفت حتما هست و نمی تونه به روی خودش بیاره، نمی تونه غرورش رو بشکنه و بهش اعتراف کنه . حتی فکر کردن به اینکه باباش ناراحت باشه هم شیرین بود، نه اینکه از ناراحت باباش خوشحال باشه، بلکه این فکر که باباش به خاطر اون ناراحت باشه شیرین بود .

با نشستن مامانش کنار دستش به خودش اومد، اشکش و پاک کرد و لبخندی به روش زد، سوری خانم دست دور شونه حسنا انداخت و تو بغلش کشیدش و گفت: خوب کردی که احترام پدرت و نگه داشتی و درستی نکردی؟ خوب مامانش که گناهی نداشت که حسنا بخواد شکایت پدرش و به اون بکنه، لبخندی زد و گفت: آقا جوته دیگه، ما دیگه عادت کردیم مامان خانم .

سوری خانم بوسه ای به سر حسنا زد و گفت: نشون نمی ده ولی من می دونم که اونم ته دلش از این اتفاقها ناراحته، ازش دلگیر نباش .

حسنا که نمی تونست از پدرش دلگیر باشه، به هر سختگیری و بد اخلاقی هم که بود پدرش بود و احترامش واجب، بوسه ای پشت دست مادرش زد و گفت: نیستم مامان، اینجا، این خونه برای من مثل بهشته، حتی اگر پر از سرزنش باشه . من حاضرم از این سخت تر وهم تحمل کنم ولی زیر سایه شما و بابا باشم .

و چقدر سوری خانم از درک بالای بچه هاش خوشحال بود، خوشحال بود که حتی با وجود اخلاق خاص پدرش و مشکلاتی که براشون به وجود اومده بود بازم احترام پدر و نگه می داشتن .

جلوی در خونه شون یعنی خونه پدری ایستاده بود، کلید داشت، اما دوست داشت در بزنه تا در و به روش باز کنن، برای اینکه نشون بده مامانش و مهدیس و دوست داره، برای اینکه نشون بده با وجود مشکلاتی که داره خانواده اش هنوزم و همیشه براش مهم هستن دست پر اومده بود. بعد از خداحافظی با محسن به خونه رفته بود، دوش گرفته بود، لباس خوشگل موشگل پوشیده بود، در کل به خودش رسیده بود، نباید با قیافه غم زده و ناراحت به دیدن مادرش می اومد، مادری که هیچی براش تو زندگی کم نگذاشته بود، به قول محسن بعد از فوت پدرش الان دیگه پشت و پناه خواهر و مادرش بود، نباید اونها رو تنها می گذاشت و برای این کار هم لازم بود که به خودش بیاد و زندگی تازه ای رو شروع کنه .

برای مامانش نون خامه ای و برای مهدیس سوهان خریده بود، مثل و به خوشمزه گی سوهان قم که نمی شد، اما برای نشون دادن علاقه اش به مهدیس خوب بود، گرچه به زندگی برگشتنش و پیدا کردن دوباره خودش برای اونها بهترین چیز بود، خیلی خوشمزه تر و دلچسب تر از نون خامه ای و سوهان .

دستی به کتش کشید و منتظر شد تا در باز بشه، صدای شاد و خوشحال مهدیس تو آیفون پیچید که: خوش اومدی داداش بیا تو ...

در باز شد و مبین پا به خونه پدری گذاشت، هر چی خاطره از این خونه داشت، خوبی بود و خوشی، مهربونی بود و محبت، توجه بود و احترام، دوستی .

دلش برای این خونه هم تنگ شده بود، تو این مدت چند بار به اینجا اومده بود که مثل الان به دلش ننشسته بود، داشتن سایه سر مهربون و دلسوز بهترین نعمتی بود که خدا بهش داده بود، نمی تونست غمش و فراموش کنه ولی باید برای اونها همون پسر و همون برادر می موند .

با دیدن مهدیس که به استقبالش می اومد لبخند پهن و بزرگی رو صورتش نشوند و آغوشش رو براش باز کرد، مهدیس هم از خدا خواسته تو بغل مبین پرید و محکم بغلش کرد .

- خوش اومدی داداش، فکر نمی کردم که بیای!

محبت مهدیس و که دید بیشتر از قبل از خودش ناراحت شد، درسته که اوضاع نابسمانی داشت، اما خانواده اش رو نباید فراموش می کرد، یعنی فراموش نکرده بود، فقط مثل گذشته بهشون سر نمی زد .

با مشت تو کمر مهدیس کوبید و گفت: من همیشه دوستون دارم آبجی خانم ...

مهدیس ازش جدا شد و شیطون گفت: اون که بله ...

بینی مهدیس و فشار داد و گفت: ای شیطون بد جنس .

مهدیس دیگه حرفی نزد حتی به شوخی، حالا که بعد مدتها مبین به دیدنشون اومده بود نباید یه لحظه رو هم از دست می دادن .

دست مبین و تو دست گرفت و به طرف خونه رفتن، نگاه مبین به مادرش افتاد که تو چهار چوب در ایستاده بود، مشتاق و خوشحال، پشیمون شد که چرا به خاطر اون دختر بی ارزش از همه چی غافل شده؟

چیزهایی که خریده بود رو به دست مهدیس داد و خودش رو به آغوش گرم و امن مامانش سپرد و چقدر خوب بود که هنوزم اونها رو داشت، کسانی که دروغی تو محبتشون نیست و رنگ و شکل محبتشون عوض نمی شه .

پریوش خانم با حض به قد وبالای مبین نگاه کرد، تو دلش ناراحت بود ولی خوب به خاطر الان خوشحال بود، تو فکر پریوش خانم هم این فکر جیلون می داد که مبین اگر بخواد می تونه دوباره به عقب برگرده، و شروعی دوباره داشته باشه، با کسی که لیاقتش رو داشته باشه ...

به اتفاق وارد خونه شدن و نگاه مبین رو عکس پدرش که روی دیوار سالن پذیرایی خود نمایی می کرد نشست، پدری که بهترین بود، برای مبین حکم خیلی چیزها رو داشت، پدر، دوست، برادر، همراه، از دست دادنش هم برای مبین فاجعه بود، با مرگ پدر کنار اومده بود، پس با این غم هم می تونست، پدرش که نمی شد فراموش کنه ولی اون زن و چرا، می شد که فراموشش کنه و باید قدمهای اول رو بر می داشت اما هنوزم به خودش مطمئن نبود که بتونه .

مهدیس شیطون و خندون به طرف آشپزخونه رفت، در حالی که جعبه سوهان و باز کرده بود و مشغول ناخونک زدن بود، مبین و مادرش هم کنار هم نشستن .



- فکر نمی کردم که بیای! گفتم برای از سر باز کردن من یه قولی دادی!

نگاهی به چهره مهربون مادرش انداخت و شرمنده سرش و پائین انداخت، چی می گفت در جواب این مادر؟

- شرمنده ام مامان، می دونم این اواخر کوتاهی کردم، نگاهش وبه صورت مامانش دوخت و گفت: خودتون می دونید چی به من گذشت .

پری خانم دست مبین و تو دست گرفت و گفت: می دونم پسر م ولی چند ماه از اون اتفاق گذشته، نمی خوام با یاد آوری اون روزها عذابت بدم، اما تو هم باید فراموش کنی، اون اصلا لیاقت این عذاب کشیدن و نداره همون طور که لیاقت خیلی چیزهای دیگه رو هم نداشت، فراموش کن و دوباره زندگی و بساز .

مبین حرف مادرش و قبول داشت، اون لایق نبود که خودش و این قدر عذاب بده ولی اهل شروع دوباره نبود، چون اعتمادش رو از دست داده بود، سخت یا شاید غیر ممکن بود که بتونه دوباره دل ببندد .

حالا که سر حرف باز شده بود باید با مادرش حرف می زد تا کمی سبک بشه، لبخندی به روی مهدیس که سینی چایی و سوهان و نون خامه ای و روی میز می گذاشت زد و گفت:

- حق با شماست مامان باید فراموش کنم، ولی سخته ... هنگامه ...

از آوردن اسم اون پشیمون شد چون یادآوری اسم اون براش مساوی با خاطراتی بودن که با شیرینی شروع شدن و با تلخی تموم.

اخمی بین ابروهاش انداخت و گفت: اون .. به من بد کرد، من کمترین بدی رو در حقش نکرده بودم ولی اون من و به بدترین شکل عذاب داد

- اون به خودش به خانواده اش بد کرد، خیلی بیشتر از تو ...

مبین پوزخندی زد و گفت: شاید ... ولی گذشتن از اون کار راحتی نیست، مگه چند تا آدم تو این شهر، تو این دنیا ... شب با شور و شوق و عشق عروسشون رو به خونه می برن ...

نیم نگاهی به مهدیس که ناراحتی تو صورت اونم معلوم بود انداخت، شاید شرم داشت جلوی مهدیس بعضی حرفها رو بزنه ولی خوب مهدیس خواهرش بود، محرمش بود و از همه چیز خبر داشت ..

نفس عمیقی کشید و در ادامه صحبتش گفت: به خاطر احترام گذاشتن به حس اون، از خیر شب عروسی می گذرن و صبح که از خواب بیدار می شن به جای عروس یه نامه می بینن که: من تو رو دوست نداشتم، برای راحت شدن از دست بابام این کار و کردم و بهت بله گفتم ... الان هم با اون کسی که دوستش دارم می رم، تو هم دیگه دنبالم نگرد چون بی فایده است ... ببخش و حلالم کن ...

بغض دیگه اجازه نداد که مبین باقی حرفش رو بزنه، انگار همین دیروز بود که این اتفاق براش افتاد، که شب با بوسه و نوازش زنی که دوستش داره به خواب بره ولی صبح به جای اون زن نامه فرارش رو ببینه.اون موقع کمرش و غرورش شکسته بود، الان بغضش و غرورش، چند بار اون نامه رو خونده بود؟ چند بار مثل دیوونه ها همه جای خونه رو گشته بود؟ چند تا از گلدون

های خونه رو شکسته بود؟ همه کارهایی که اون موقع تو اوج عصبانیت و ناباوری انجام داده بود جلوی چشمش اومد و اشک ریخت، بی خجالت به خاطر فرار زنی که دوست داشت و بهش نارو زده بود اشک ریخت .

مادرش که کنار دستش نشسته بود، مهدیس هم بلند شد و طرف دیگه اش نشست تا آرومش کنه، حال اونها هم خوب نبود، ضربه سختی بود برای مردی مثل مبین، مردی که تو عمرش چشمش و دلش به خطا نرفته بود، مردی که پا روی همه هوس ها و خواسته های دلش تو جوونی و نوجوونی گذاشته بود به امید یه عشق پاک ولی به بدترین شکل از پشت خنجر خورده بود ...

مهدیس دستش و نوازش می کرد و ازش می خواست که آروم باشه، پری خانم هم می بوسیدش و سعی داشت با حرفهاش آرومش کنه ... ناراحت بود از اینکه بحث اون روزها رو به میون کشیده، اما لازم بود، مبین بالاخره باید با خودش کنار می اومد .

- گریه نکن عزیزم، مرد که نباید گریه کنه، اونم تاوان کارش و پس می ده، همین رو سیاه شدنش براش از هر عذابی بدتره، پدرت با همه خوبی هاش و مهربونی هاش رفتن سختی داشت ...

پری خانم حق داشت که این حرفها رو با اشک و آه بزنه، سرطان پروستات آقا جلیل و از پا انداخته بود، به خصوص تو روزهای آخر که بدترین دردها رو تحمل کرده بود .

همه مون به خاطر رفتنش و سخت رفتنش ناراحت شدیم و سوختیم، ولی هنوزم زنده ایم و زندگی می کنیم چون سرنوشت می خواست که ما زنده باشیم و ادامه بدیم، خودت چند روز لب به غذا نزدی؟ همین مهدیس چند روز بی تابی کرد و اشک ریخت؟ چیزی عوض شد؟ نه، چون خدا نمی خواست، چون مقدر نبود ... رفتن اون زن که از رفتن پدرت سخت تر نیست!

می دونم غرورت شکست و آبروت رفت وقتی که همه فهمیدن چی شده اما مبین جان؟ ... پسر من دنیا که به آخر نرسیده، جوونی، هنوزم دل داری، از فکر گذشته بیرون بیا تا خودت هم راحت بشی، تا وقتی بهش فکر می کنی عذاب می کنی عزیزم، دوست ندارم تو رو تو این حال ببینم، دوست دارم بشی همون مبین قبل، شاد و سرزنده، از همه مهمتر سر بلند، من و خواهرت هنوز تکیه گاه می خوایم، پس باید محکم باشی، نه که این حرفها رو به خاطر خودمون باشه به خاطر خودته که لایق بهترینها هستی ...

اونم به وقتش جواب دل شکسته و آبروی به حراج رفته تو رو می ده، تو که مقصر نبودی! تو که نمی دونستی تو فکر و خیال اون چی می گذره، هر کاری کردی به خاطر دلت کردی، حالا هم به خاطر خودت و دلت که هنوزم حق زندگی کردن و عاشق شدن دارین بگذر .

پری خانم هر چی لازم بود و به مبین گفت، اونم با گریه و اشک، مهدیس هم به فکر آروم کردن مبین بود هم گریه می کرد از حرفهای مادرش، اونم دوست نداشت مبین همیشه تو این حال بمونه، مبین باید به خودش می اومد و گذشته رو به گذشته می سپرد.

برای اینکه حال و هوای بقیه رو عوض کنه، اخم شیرینی به صورتش داد و رو به مامانش گفت: بسه دیگه مامان خانم، حالا شنبه ای به نوروز گشت و این گل پسرت یادی از ما کرد، ببینم کاری می کنی که بره پشت سرش و نگاه نکنه یا نه ... خودت هم نشستنی براش آبغوره می گیری؟!

نگاهی هم به مبین انداخت و گفت: ما رو بگو به کی دلخوش کردیم! پاک کن اون چشمت و آبرومون رفت ... مبین به لحن شوخ و شیطون مهدیس خندید، اشکش رو پاک کرد، گوش مهدیس و گرفت و گفت: امشب خیلی شیطون شدی، حواست هست؟

گوش مهدیس و محکم پیچ داد و دادش و در آورد. وقتی که خیالش از تنبیه شدن مهدیس راحت شد، دستش و برداشت . مامانش رو هم بوسید و ازش هم تشکر کرد هم عذر خواهی، تشکر به خاطر اینکه هنوزم به فکر این بچه فراموشکارش هست و معذرت به خاطر ناراحتی که براشون درست کرده بود .

با حرفهایی که زد و شنید دلش یه کم سبک شد و خدا رو به خاطر داشتن خانواده اش شکر کرد، مبین با سابقه دوستی که با محسن داشت چیز زیادی از زندگیش نمی دونست، شاید اگر خبر داشت محسن چه زجری می کشه، قدر خانواده اش رو بیشتر می دونست و خیلی زودتر از اینها به خودش بر می گشت .

کنار خواهر و مادرش لحظه های خوبی رو گذروند، خوردن نون خامه ای که حالا واقعا خوردن داشت، با چایی که مهدیس دوبار عوضش کرد بهش مزه می داد، همین طور خوردن شام، شب رو هم تو اتاق سابق خودش گذروند، قبل از خواب یادش به خیلی چیزها افتاد، به هنگامه، به رفتنش، به حال خراب پدر و مادرش موقع شنیدن خبر فرارش، چون مبین با سر جنگ به خونه شون رفته بود برای بازخواست کردن و جواب گرفتن، رفته بود تا آبروی ریخته شده رو برگردونه که نمی شد، رفته بود با بی آبرو کردن اونها دلش و خالی و سبک کنه ولی اونها هم از چیزی خبر نداشتن، از اینکه دخترشون الان کجاست، از اینکه چی تو سرش بوده؟

خیلی دوست داشت شکایت کنه و اعاده حیثیت، خیلی دوست داشت به جای اون دختر پدرش و پای میز محاکمه بکشونه تا بلکه این جواری تسلی دلش بشه، ولی این کار و نکرد، انگشت نما شدن اون مرد با این خفت و بی آبرویی چیزی و درست نمی کرد، پیدا شدن هنگامه هم همین طور، چون اون هنگامه تو نظرش شکسته شده بود و دیگه مثل اولش نمی شد.

خودش می خواست پی گیر ماجرا باشه ولی مامانش اجازه نداد، همه آدمهایی که تو زندگیش بودن بخشنده و مهربون بودن واز مبین هم می خواستن که ببخشه، نتونست تو روی مادرش نه بگه و ازشون گذشت ولی کینه هنگامه هنوزم که هنوز بود تو دلش مونده بود و روز به روز بدتر هم می شد، با فکر کردن به روزهایی که از دست داده بود و می شد که بهترین شکل ازشون استفاده کنه .

آخر کار هم به محسن فکر کرد، به محسنی که این روزها خیلی به هم ریخته بود و نم پس نمی داد که مبین هم بفهمه چی شده تا بلکه بتونه براش کاری انجام بده .

با همین فکرها بود که چشماش سنگین شد و پلکش روی هم افتاد و پا به دنیای خواب گذاشت، خوابی که انتظار می رفت امشب عمیق تر و طولانی تر از قبل باشه .

زودتر از مبین به باشگاه رسیده بود و حال و حوصله تنهایی تمرین کردن و نداشت، حتی اعصابش رو، تا اومدن مبین ترجیح داد روی یکی از نیمکت ها دراز بکشه، این روزها باشگاه اومدنش فقط و فقط برای چند ساعت دور موندن از خونه بود، گرچه حسنا هم تو خونه تنها بود اما به خودش اطمینان نداشت و می ترسید، می ترسید از اینکه به خاطر رفتار حاجی تحملش و از دست بده و چشم رو خیلی چیزها ببندد، دیگه کاسه صبرش لبریز شده بود به قول حسنا کارد به استخون صبرش رسیده بود، مگه یه آدم چقدر تحمل داشت؟ حالا خودش به کنار دلش به پسر بودنش خوش بود به اینکه بازم مثل حسنا تحت فشار نیست، ولی حسنا چکار می کرد؟ هنوزم حرفهای دیشب حاجی تو گوشش بود که ازش می خواست بیشتر مراقب حسنا باشه! فقط خودش و خدا خبر داشتن که چقدر تو اون لحظه عذاب کشید ...

منظور حاجی رو خوب فهمیده بود، حسنا چون یه زن مطلقه بود دیگه حق خیلی از کارها رو نداشت، گرچه حسنا همون موقع که دختر هم بود وضعیتش همین طور بود، دلش می خواست همون موقع زبون باز کنه و بگه: دِ آخه حاجی تو خودت این بلا رو سرش آوردی، تو خودت مجبورش کردی به کسی بله بگه که اصلا دوستش نداشت، تو خودت اون موقع فکر می کردی داری دخترت و خوشبخت می کنی، حالا در عوض اینکه ناراحت و پشیمون باشی بیشتر داری نمک به زخمش می پاشی اونم تو که پدرشی، تو که محرمشی ولی بازم زبون به دهن گرفته بود ...

حرفهای حاجی و صدای پراز بغض حسنا موقع دفاع کردن از خودش یه طرف، صدای گریه های نیمه شب حسنا هم از طرف دیگه حسابی داغونش کرده بود، دیشب بیدار شده بود برای وضو گرفتن و نماز خوندن که از اتاق حسنا صدای گریه شنیده بود، فکر می کرد که حسنا بعد از نمازش داره گریه می کنه، در اتاق و آروم باز کرده بود و دیده بود که حسنا هنوز خوابه و تو خواب داره گریه می کنه، وای که چقدر اون لحظه از خودش، از باباش از زندگی بیزار شده بود، حسنا رو از خواب بیدار کرده بود، انگار گریه های بیداری براش کافی نبود که حتی تو خواب هم اشک از چشمش دور نمی شد .

حسنا دوباره خواب بد دیده بود، اینها همه اش نتیجه رفتارهای بد مجبئی بود که حتی بعد از جدا شدنش، حتی بعد از اون همه کلاس مشاوره رفتن بازم دست از سر حسنا بر نمی داشتن، نتیجه حرفهای امشب حاجی هم بود که با بی رحمی دل حسنا رو شکست بی اینکه به عواقب حرفهایی که می زنه فکر کنه .

تلاش حسنا رو برای به زندگی برگشتن می دید، اما سختیهایی که تو زندگی کشیده بود هم بنا نبود به راحتی دست از سرش بردارن، اونم با وجود پدری مثل حاجی که بیشتر در حق بچه هاش جفا می کرد تا وفا.

به حسنا آب داده بود، آرومش کرده بود، ازش خواسته بود که با خوندن نماز خودش و آروم کنه ولی خودش نا آروم بود و دیگه بعد از اون خوابش نبرده بود .

تو شرکت هم نفهمیده بود که چی گفته و چکار کرده، اگر امکانش بود، اگر از ترس حاجی و حرفهایش نبود دستش و می گرفت و می بردش جایی که از همه این آدمها دور بشه .

به خاطر بی خوابی دیشب و کار زیاد امروز و از اون طرف فکریایی که داشت چشماش سرخ شده بود، مثل کاسه خون، چند دقیقه چشماش و رو هم گذاشت، ولی طولی نکشید که با تکون دستی دوباره بازشون کرد، مبین بالای سرش ایستاده بود، مبینی که امروز انگار روبه راه تر از همیشه بود ولی با دیدن چشمهای سرخ محسن ابروش تو هم گره خورد و بدون سلام کردن پرسید: خوبی؟

محسن لبخند تلخی زد و تو دلش گفت، خـــــــوب، اونم چه خوبی؟

از حالت دراز کش بیرون اومد و نشست: خوبم، تو چطوری؟

مبین جوابی نداد و کنار محسن نشست، دست پشت شونه اش گذاشت و گفت: هیچ می دونی با خودت چکار می کنی؟ محسن نفس عمیقی کشید و سرش و به تأسف برای خودش تکون داد، دردش فقط مال خودش بود پس خودش هم بهتر می دونست داره با خودش چکار می کنه!  
- می دونم!

مبین با ابروهای گره خورده و با تشر گفت: می دونی و هیچ کاری نمی کنی؟!

محسن در جوابش پوزخند زد، خوب چکار می کرد؟ راه داشت، زیادم داشت، راه هایی که همه شون بن بست بودن چون می رسیدن به پدرش، به اسمش، به شأنش و به احترامی که باید حفظ می شد ...

جوابی به سؤال مبین نداد، چون نمی تونست یا شاید نمی خواست، دست روی پای مبین گذاشت و حین بلند شدن گفت: بالاخره اینم درست می شه، بلند شو لباس و عوض کن امشب حسابی عقب افتادیم ...  
ولی مبین بلند نشد و دست محسن رو هم گرفت و مجبورش کرد که دوباره بشینه .

باید حتما با محسن حرف می زد، باید وادارش می کرد هر چی تو دلش هست و مایه ی آزارش می شه رو بیرون بریزه درد و دل کردن و حرف زدن نتیجه خوبی داشت، چون خودش تجربه اش کرده بود، از دیشب که با مامانش حرف زده بود، یه جورایی آرام تر شده بود، نسبت به قبل شب خوبی رو گذرونده بود و به همون اندازه هم صبح خوبی رو شروع کرده بود پس محسن هم باید حرف می زد .

خیلی جدی و محکم، چشم تو چشم محسن دوخت و گفت: از اینکه بگی دوباره از زیر بار حرف زدن شونه خالی کنی همیشه چون من دست بردار نیستم و امروز تا نفهمم چی شده راحت نمی ذارم .

چشماشو بست، خوب به مبین چی می گفت؟ چطوری می گفت؟ براش خیلی سخت بود .

مبین وقتی سکوت محسن رو دید فشاری به دستش آورد و گفت: من و تو با هم دوستیم، من حتی بیشتر از دوستی رو تو حساب می کنم، خودت هم خوب می دونی که با وجود اینکه با همه فرق داشتی ولی برام از همه عزیزتر بودی وهستی، بیشتر از چشمام به تو اعتماد دارم اینقدر که از کوچکتین مسئله زندگی من با خبر هستی، تا الان هم به اون حس و حریمی که داشتی احترام گذاشتم محسن، چون فکر می کردم خودت اینجوری راحت تری، چون نمی خواستم اذیتت کنم ولی الان چند مدته که به هم ریخته ای، داغونی، عصبی هستی، خواب و خوراک نداری، می فهمم که مسئله ای تو رو آزار می ده ولی نمی

دو نم چرا حرف نمی زنی، هرچقدر که هم که مرد باشی و خود دار باز می و قتهایی کم میاری و طاقت تموم می شه، خودم کشیدم که می گم

حالا هم به حرمت دوستی چندین و چند ساله مون ... البته اگر تو هم حسی مثل من داری با من حرف بزن و بگو چی تو رو اینجوری به هم ریخته؟ ... البته اگر به من اعتماد داری!

حرفهایی که مبین می زد خوب بود، برای محسن خوب بود، محسن به مبین اعتماد داشت ولی حرف زدن از زندگیش و شرایطی که داشت کار سختی بود، مگه حرف محسن چی بود؟ همه اش در مورد پدرش بود و خجالت می کشید از اینکه در مورد پدرش و رفتارش و کارهایی که می کنه برای مبین بگه، با خودش فکر می کرد کاش بابام دزد بود، معتاد بود، خلافکار بود ولی این طرز فکر و نداشت، این که چون پدری و باعث شدی بچه ای به دنیا بیاد و اختیاردارش هستی باید مثل برده در خدمت باشه و بله و چشم از دهنش نیفته، اینکه همون جور که تو می گی و می خواهی زندگی کنه ... محسن چطور می گفتم بر غصه اش رو برای مبین می گفت؟ یعنی مبین بعد از شنیدن حرفهایش بهش نمی خندید؟

دست مبین و فشرد و گفت: بحث اعتماد کردن نیست مبین ... من واقعا نمی ...

مبین دیگه اجازه صحبت به محسن نداد واز کنارش بلند شد، مثلا بهش برخورد کرده بود و ناراحت شده بود، در حالیکه این طور نبود، مبین از دست محسن ناراحت نمی شد، این فقط به ترفند بود برای به حرف آوردن محسن، می خواست با قهر کردن ناراحتیش رو نشون بده تا شاید محسن راضی بشه حرف بزنه ...

قدم از قدم بر نداشته بود که محسن دستش و گرفت، تو دلش خندید و خوشحال شد از اینکه نقشه اش جواب داده، که شاید از زرنگی مبین نبود، شاید محسن واقعا احساس کرده بود و نیاز داشت که با یکی حرف بزنه.

مبین که کنارش نشست، نگاهی به صورتش انداخت، خوب مبین هم همه حرفهایش رو بهش می زد، مبین هم وقتی غصه و غمی داشت با اون در میون می گذاشت، تو مشکلی که برای مبین پیش اومده بود چقدر بهش دلداری داده بود در حالی که همون موقع هم ذهن خودش درگیر حسنا و مشکلات زندگیش هم بود، به مبین اعتماد داشت، به قول مبین باید حرف می زد تا سبک می شد، اگر نمی گفت غمباد می گرفت .

نگاهی به ورودی رختکن انداخت، بچه ها خیلی وقت نبود که تمرین و شروع کرده بودن و امکان رفت و آمد هم کم بود، آب دهنش و قورت داد و با ناراحتی که تو صدایش بود به حرف اومد، می خواست حرف بزنه ولی اول از باباش نمی گفت نباید از همین اول می رفت سراغ اون، اول از حسنا گفت:

- این مدت ذهنم در گیر مشکلات حسنا بود که حال و احوال خوبی نداشتم ... با شوهرش مشکل داشت، دیگه نمی تونست اون و تحمل کنه واسه همین هم دنبال کارهای طلاقش بود ... دیروز هم بالاخره ازش جدا شد ...

محسن نفس عمیقی کشید و مبین ناراحت و غرق فکر به حرف محسن فکر می کرد، خواهرش طلاق گرفته بود؟ به لحظه خودش و جای محسن گذاشت و به مهدیس فکر کرد به اینکه اگر تو زندگیش شکست بخوره اون چه حالی میشه؟ واقعا سخت بود، بهش حق داد که اینقدر ناراحت باشه، تصویری از حسنا تو دهنش نبود و شناخت دقیقی ازش نداشت، چون همیشه



تا جلوی خونه محسن بیشتر نمی رفت و چند باری که به خونه شون رفته بود بعد از ازدواج خواهرش بود ولی خوب یادش بود که خیلی وقت نیست که ازدواج کرده، درست همون موقع که پدرش فوت کرده بود و عزادار بودن، خواهر محسن هم عروسی کرد و چقدر که محسن اون وقت ناراحت بود به خاطر اینکه مراسم عروسی خواهرش همزمان با مراسم ختم پدرشه و ازش عذرخواهی کرده بود .

واقعا حیف بود که این زندگی نوپا از هم بیپاشه ...

دوست داشت پپرسه چرا، چی شد ولی خوب سکوت کرد، انتظارش زیاد طول نکشید چون محسن خودش به حرف اومد: - این مدت به همین خاطر به هم ریخته بودم مبین، نه به خاطر اینکه طلاق گرفت، نه، حسنا از اولش هم این زندگی رو نمی خواست و دلش رضا نبود که با اون مردیکه زیر یه سقف بره، مخالف بود ولی نتونست چیزی بگه و مجبور به قبول اون زندگی شد، من ناراحت رفتاری که با حسنا شد هستم، ناراحت عواقبی که این ازدواج نا موفق براش داشت و داره، ناراحت مشکلاتی که براش پیش اومد ...

محسن می خواست این جواری مقدمه چینی بکنه و مبین از شنیدن این حرف متعجب شده بود، با همون تعجبی که تو صورتش بود پرسید: مجبور شد؟ چرا؟

محسن ناراحت به نشونه بله سر تکون داد و گفت: آره مجبور شد ... چون ... چون

براش سخت بود بگه بابام مجبورش کرد، دوست نداشت از بدی باباش پیش مبین بگه ولی حالا که تا اینجا پیش اومده بود باید بقیه اش رو هم می گفت: خودش راضی نبود، بابام مجبورش کرد، اونم نتونست رو حرفش حرفی بزنه، یعنی هیچ کی نتونست مخالفت بکنه ...

محسن نگاهی به ابروهای بالا رفته مبین انداخت، برخورد مبین خیلی بهتر از انتظارش بود، تعجب و حیرت رو که تو صورت مبین دید نیشخندی زد و گفت: باورت نمی شه نه؟! باورت نمی شه که تو دنیای امروز پدری دخترش و وادار به ازدواج کنه حتی اگر دوست نداشته باشه؟ ولی باور کن دوست من، چون بابای من مثل همه باباهای دنیا نیست ونبود، لااقل مثل همه شون نبود، چون تو خونه ما حرف باباست و هر چی اون گفت باید همون بشه، حتی اگر غلط باشه، حتی اگر دوست نداشته باشی .

چون من و حسنا حتی بدون اجازه بابا حق آب خوردن هم نداشتیم، چون خونه ما بیشتر پادگان بود تا خونه وبابام برای ما بیشتر مثل یه فرمانده بود نه یه بابا، تو فکر می کنی چرا من از همه دوری می کردم؟ چرا شکل دوستیم با تو فرق می کرد؟ به خاطر اخلاق بابام بود، نمی خواستم کسی بفهمه که تو زندگیمون چی می گذره! چند بار خودت باهاس سلام و علیک داشتی، دیدی که چقدر خشک برخورد می کرد، برخوردش با تو که مهمون بودی اون جور بود وای به حال بچه هاش، تو خونه ما پدرسالاری برقراره، نه تفاهم و مشورت، نه عشق و محبت، بیشتر وظیفه حکمفرمایی می کنه تا محبت و دوستی، بیشتر همدیگه رو تحمل می کنیم، رفتار بابا رو همه زندگی ما اثر گذاشته، این که حسنا الان تو این سن یه زن شکست خورده باشه

و من به اين حال بيفتم که چرا کاری از دستم ساخته نيست که انجام بدم، اينکه هيچ کدوم از ما زندگيمون عادی نباشه، همه اش به خاطر اخلاق و رفتار بابام بود ...

هرچی محسن از باباش می گفت مابين بيشتر ناراحت می شد، حالا به محسن به خاطر رفتاری که داشت حق می داد و درک می کرد که چرا محسن که بهترين دوستش از اول زندگي تا الان بوده بايد همچين زندگي رو داشته باشه، محسن می گفت و مابين خانواده خودش رو با خانواده محسن و باباش رو با حاجی مقايسه می کرد، نتيجه اش هم مشخص بود، اون طرف خانواده خودش بود و خدا رو به خاطر داشتن اين خانواده شکر می کرد، خانواده ای که با هم دوست بودن، کم پيش می اومد که اختلافی با هم داشته باشن، اگر هم بود با دوستی و محبتی که بين شون بود به خوبی حلش می کردن ولی محسن و خانواده اش ...

هيچ وقت به اين مشکل فکر نکرده بود به اخلاق خاص محسن تو دوستی فکر کرده بود ولی به اينکه پشت رفتارش همچين دليلی باشه نه .

هيچ حرفی برای گفتن به محسن نداشت، چون تا حالا خودش همچين چیزی رو تجربه نکرده بود، کم و بيش شنیده بود، اما از نزديک لمسش نکرده بود .

دست دور شونه محسن انداخت، چی بهش می گفت؟ نمی تونست بگه درکت می کنم چون واقعا درک نمی کرد اما ساکت هم نمی تونست بشينه، بايد برای آروم کردن محسن يه حرفی می زد، پس ترجيح داد باهاش روراست باشه:

- ببين محسن حقيقت اينه که من نمی دونم چی بهت بگم، درک رفتار بابات خیلی سخته، بهت حق می دم که ناراحت و سر خورده باشی، هم به خاطر خودت هم به خاطر خواهرت، اينم که بگم بازی سرنوشت بوده به نظر خودمم درست نيست ... در هر صورت غلط يا اشتباه پيش اومده و شما هم که تا الان باهاش کنار اومدين، من بايد تبريک بگم هم به تو هم به خواهرت که با وجود اين همه سختی بازم احترام پدريت و نگه داشتن و حرمتش رو نشکستين ...

محسن با تأسف سر تکون داد و گفت: به چه قيمتی؟ من نمی تونم حال حسنا رو تحمل کنم و دم زنم، واقعا خودم هم نمی دونم تا کی می تونم طاقت بيارم، می ترسم مابين، می ترسم که اين طاقت بالاخره تموم بشه و من تو روی پدرم بایستم ...

مبين برای دلداري دادن به محسن گفت: من مطمئنم که اين اتفاق نميفته، چون تو رو خوب ميشناسم ...

- ولی من به خودم مطمئن نيستم، می دونی از اينکه می بينم ما بايد هميشه تحمل کنيم و بله قربان گو باشيم فشارم می زنه بالا و آموپر می چسبونم، مگه اين حق متقابل نيست، مگه در مقابل اين احترام نبايد محبت ببينيم، می ترسم به خاطر اين تفاوت طاقتم تموم بشه و ... می دونی خیلی با خودم فکر می کنم که چرا قسمت ما اين جورى شد؟ ... بعضی وقتها دلم حتی از خدا هم می گيره ...

- محسن!

- جدی ميگم، می دونم که غلطه ولی خیلی بهش فکر کردم ...

مبين يه کم ديگه با محسن حرف زد و ازش خواست که همون طور که تا حالا با اين زندگي کنار اومده از اين به بعد هم تحمل کنه ولي خود محسن هم نمي دونست که اين تحمل چقدر طول مي کشه .

با حرفهائي که محسن زد، مبين بيشتري و بيشتري به ارزش خانواده اش پي برد و بيشتري خودش و به خاطر دور شدن از اونها سرزنش کرد، درد دل کردن محسن نتيجه خوبي داشت، هم محسن کمی سبک شد که موقع خداحافظي کردن از مبين تشکر کرد به خاطر اينکه مجبورش کرده حرف بزنه، هم باعث شد که مبين تصميم مهمي بگيره، اينکه ديگه بي خيال زندگي تو خونه خودش بشه و پيش خانواده اش برگرده و در کنار اونها زندگي کنه، قدر اين خانواده بي نظير رو بايد مي دونست، درست نبود که مادر و خواهرش اونجا تنها باشن و مبين اينجا، به خاطر مهديس هم بود که بايد مراقبش مي بود و ازش حمايت مي کرد تا مشکلي براش پيش نيايد و بيشتري به خاطر خودش که محتاج اين بود که تنهائيش و در کنار خانواده اش پرکنه تا بتونه تلخيهاي زندگي رو فراموش کنه و دوباره به زندگي برگرده .

امروز حسابي خوشحال بود، از وقتي که به خونه ي پدري برگشته بود، روحيه اش با قبل خيلي فرق کرده بود، هنوزم ته قلبش ناراحت بود و نتونسته بود فراموش کنه که خوب فراموش کردنش هم به اين آسوني نبود اما در کنار خانواده بودن اين موهبت و اين خاصيت رو داشت که کمتر فکر کنه، ساعت هايي که تو کارگاه بود سرش شلوغ بود وقتي هم به خونه برمي گشت مامانش و مهديس فرصت بهش نمي دادن که بخواد تنها باشه و با خودش خلوت داشته باشه، اونم يه خلوت غمگين .

امروز هم به خوبي شروع شده بود و اتفاقيهاي خوبي هم براش افتاده بود، کار چند تا از تابلو فرشها تموم شده بود، اونم زودتر از موعد مقرر و از اين بابت خيلي خوشحال بود، خوش قول بودن تو کار و قول و قرارهاش يکي از اولويتيهاي کارش بود .

امشب هم که شب خوبي بود، چون قرار بود براي مهديس خواستگار بياد، خواستگاري مثل پسر خاله اش که از قرار معلوم مدتها بود دل در گرو مهديس داشته و بالاخره دل به دريا زده بود براي خواستگاري، چند روز پيش خاله اش زنگ زده بود و قول و قرار مهموني رو گذاشته بود گفته بود که شکل اين مهموني با بقيه مهموني ها فرق مي کنه، مبين اولش منظور خاله اش رو نفهميده بود ولي وقتي که گونه هاي گل گلي مهديس و شرم و حياش رو ديده بود بالاخره دوزايش افتاده بود که بله ...

به اينکه مهديس و شوهر بده اصلا فکر نکرده بود، دور شدن از مهديس يه کم براش سخت بود ولي همين که از جايي که مي رفت مطمئن بود براي راضي شدن و يه قرار شدن دلش کافي بود، پويان از هر جهت لياقت مهديس و داشت و مبين ته دلش دوست داشت که کاش باباش هم زنده بود و سر و سامون گرفتن ته تغايش و ميديد همين طور خوشبخت شدنش رو از خوشبختي مهديس مطمئن بود چون پويان رو خوب مي شناخت و مي دونست که دوز و کلکي تو کارش نيست، ظاهر و باطنش يکيه .

به شادي و شکرانه روز خوبي که داشت، از محسن که داشت به دیدنش مي اومد خواست که سر راه چند تا جعبه شيريني هم بخره تا کام بقيه هم شيرين بشه و حالا هم منتظر اومدن محسن بود .

از وقتی که محسن و مجبور کرده بود به حرف زدن، دوستی شون رنگ و بوی دیگه ای به خودش گرفته بود. دیگه محسن ازش دوری نمی کرد و باهاش حرف می زد، از دغدغه هاش، هرچه محسن بیشتر حرف می زد مبین ارادت بیشتری نسبت بهش پیدا می کرد، روحیه و مقاومت محسن واقعا ستودنی بود، با رفتاری که داشت هیچ کس فکر نمی کرد که پشت این چهره شاد و خوشحال و راضی، یه دنیا غم پنهون شده باشه، از انتخاب محسن به عنوان دوست خوشحال بود ...

تو محوطه مشغول قدم زدن بود که محسن هم با رخشش از راه رسید، به استقبالش رفت، تا محسن کلاهش رو بیرون بیاره، جعبه های شیرینی رو برداشت، با گشاده رویی بهش سلام کرد و همون طور هم جواب گرفت .

به اتفاق به اتاقش رفتن ولی قبل از رفتن از آقا سلیمان خواست که به هر کارگاه یه جعبه شیرینی بده.

خودش و محسن هم به اتاقش رفتن .

روی صندلی که نشستن از محسن پرسید: چه خبر؟

دیگه با مبین رو دروایی نداشت و راحت حرف می زد، شونه ای بالا انداخت و بعد از آهی عمیق که مبین معنی اون رو خوب درک می کرد گفت: مثل همیشه!

این مثل همیشه فقط سه کلمه بود ولی خوب دنیایی حرف داشت .

- کاش می شد کاری انجام داد ...

محسن با ابروهای بالا رفته پرسید: مثلاً؟

- مثلاً از یکی که حرفش برای بابات حجتیه و برو داره بخوای باهاش حرف بزنی، مثل امام جماعت محله تون ... بابات که اهل نماز و مسجدیه شاید اون بتون با حرف زدن با پدرت ...

محسن نفس عمیق دیگه ای کشید و گفت: دلت خوشه مبین! بابای من این قدر تو خودش و افکارش غرق شده، این قدر به خودش و کارهایی که می کنه مطمئنه که حرف کسی رو قبول نداره، هر کی می خواد باشه، می دونی مشکل بابای من چیه؟ مشکل بابای من اینه که برداشتش از دین و آموزه هاش غلطه، البته اینم بگم که برخورد آقا جونم هم همین طور بوده، البته نه به شدت بابام، همه اینها دست به دست هم دادن تا بابام بشه اینی که الان هست و زندگی رو به کام ما تلخ کنه، باید خودش بفهمه که اشتباه می کنه وگرنه این جور آدمها که حرف کسی غیر از خودشون رو قبول ندارن، از دید این آدمها همه اشتباه می کنن و فقط اونها هستن که درست فکر می کنن و درست کار می کنن، بابام به این اخلاقش خو گرفته و عادت کرده، وقتی که به چیزی عادت کرده باشی، دل کندن ازش برات سخت می شه، مثل معتادی که گوشت و خورش به مواد آغشته شده و کنار گذاشتن مواد برایش سخت می شه، بابام هم به این اخلاق خو گرفته مبین، عوض شدنش سخت و غیر ممکنه، فقط در یه صورت اونم وقتی که خودش بخواد اونم در صورتی که برای خدا خیلی عزیز باشه که خدا دوباره دستش و بگیره، بعدشم می دونی مبین من هیچ وقت روی خودم نمی ذارم که برم از اخلاق و رفتار بابام با کسی حرف بزنی، تو هم فرق می کردی، دوستم بودی و می شناختمت . ولی با غریبه ای که آشنائی من با اون در حد سلام و علیک باشه هیچ وقت از زندگی خصوصی خودم و خانواده ام حرف نمی زنی، بابام به هر بدی هم که باشه، دوست ندارم پیش دیگران شکسته بشه ...

و مبین باز هم به روح بلند محسن غبطه خورد، با همه مشکلاتی که به خاطر رفتار باباش براشون پیش اومده بود ولی باز دوست نداشت که حرمت و غرور پدرش شکسته بشه، درسته که تعبیر خود محسن از این رفتار فقط وظیفه بود اما مبین خیلی خوب می دونست که ته دل محسن یه عشقی نسبت به پدرش وجود داره که محسن شاید از اون خبر نداره، یا اگر می دونه می خواد مخفی کنه .

برای اینکه محسن و امتحان کنه گفت: یعنی تو با حدود سی سال سن هنوزم می خوای مثل بچه ها از پدرت حرف شنوی داشته باشی و اجازه بدی که برات تصمیم بگیره؟ نمی خوای مخالفت کنی؟ من با احترام گذاشتن به پدر هیچ مشکلی ندارم، اما رفتار پدر تو با همه پدرها فرق می کنه محسن!

محسن تو جواب دادن به مبین تعلل کرد، واقعا براش سخت بود، خوب اونم مثل هر آدمی حق داشت که برای زندگی خودش تصمیم بگیره، زندگی کنه و از زندگیش لذت ببره، یه طرف همه این خواسته ها خانواده اش بودن، خانواده ای که اگرچه شکلش به یه خانواده واقعی نمی برد ولی باز محسن نسبت بهشون تعهد داشت و از اون مهمتر دوستشون داشت، خودش هم بارها فکر کرده بود که تا کی می تونه تحمل کنه و دم نزنه و بگه چشم، ولی تو اون خونه غیر از پدرش دو نفر دیگه هم بودن، مامانش و حسنا، حضور اونها هم خودش بهانه ای بود برای تحمل بیشتر اما معلوم نبود که محسن تا کی می تونه به خاطر دیگران تحمل کنه اونم وقتی که رفتار حاجی هیچ فرقی نمی کرد، مدارا کردن خوب بود ولی سخت، اینکه تو تحمل کنی و طرف مقابلت هیچ قدمی برای بهتر شدن خودش برنده نهایی سختی و مشقت برای آدمی مثل محسن بود و خواه ناخواه بالاخره طاقتش تموم می شه و عکس العمل نشون می ده و محسن با خودش فکر کرد که همچین روزی می رسه یا نه؟ اینکه بالاخره تو روی پدرش وایسه و ادعا کنه، ادعای زندگی خودش و حسنا رو که از دست رفته بود ...

در اوج ناراحتی سر تکون داد و گفت: نمی دونم مبین، واقعا نمی دونم، ولی منم آدمم، بالاخره که چی؟ ...

مبین حال محسن رو درک می کرد، حتی اگر این کار و انجام می داد هم دور از انتظار نبود، با این رفتاری که حاجی در پیش گرفته بود امکان هر اتفاقی بود، امکان اینکه صبر محسن هم تموم بشه و چشم رو همه چی ببنده، از نظر مبین محسن هیچ وقت این کار و نمی کرد، چون تا حالا این کارو نکرده بود پس امکانش بود که از این به بعد هم دست از پا خطا نکنه .

شاید هر کس دیگه ای جای محسن بود با مشکلاتی که تو زندگی داشت برای التیام دل خودش و انتقام گرفتن از پدری مثل حاج عزیزالله، دست به کار خلاف می زد و همون طور که اون با زندگی بچه هاش بازی می کرد اونم با آبروی پدرش بازی می کرد اما خانواده محسن خانواده ای اصیل بودن، جد پدریش از بزاهای سرشناس بود، تربیت خانوادگی محسن هم خوب بود، پس امکان به اشتباه رفتنش حتی از صفر هم کمتر بود، برای محسن تحمل این سختی و به جون خریدن ناکامی ها بهتر از ریختن آبروی پدر بود .

مبین هم نفس سنگینی کشید وبا ابروهای بالا رفته گفت: می دونم این سؤال من بی خود بود، تو این قدر خوبی که حاضری همه سختی ها رو به جون بخری ولی محاله که تو روی پدرت بایستی، من روح بزرگ تو رو تقدیر می کنم محسن، نمی دونم

اگر شرایط زندگی من این جورى بود چطور برخورد می کردم ولى من این توانائی رو در خودم نمی بینم، توانائی این همه صبر و تحمل رو .

محسن به محبت مبین لبخند زد و با خودش فکر کرد چه خوب شد که حالا می تونم حرفهام و به مبین بزنم، خودش هم قبول داشت که نسبت به قبل روحیه اش کمی بهتر شده بود. مبین محرم بود و قابل اعتماد و محسن پشیمون بود که چرا زودتر از این سفره دلش و برای مبین باز نکرده .

با زدن چند ضربه به در، در اتاق باز شد و آقا سلیمان سینی به دست وارد شد، سهم مبین و محسن و از شیرینی به همراه چایی آورده بود و به این واسطه کام تلخ محسن هم شیرین شد ...

با محسن سری به کارگاه زدن، هر کارگاه برای خودش یه مدیر داشت، همه بافنده هایی که اینجا کار می کردن خانم بودن و مبین برای راحتی اونها زیاد مزاحم کارشون نمی شد، ولى وقتی که می خواست برای بررسی کردن و سر زدن به کارشون بره از قبل با مدیر کارگاه هماهنگ می کرد، حالا هم می خواست با محسن سری به کارگاه بزنه، دوستی با مبین باعث شده بود که محسن هم به این کار علاقه پیدا کنه، بعضی وقتها همراه مبین به کارگاه سر می زد و کار بافنده ها رو از نزدیک می دید . کارگاه تابلو فرش تقریبا خلوت بود، چون مبین به اونها که کارشون تموم شده بود، اجازه داد بود که زودتر کار و تعطیل کنن، چند روز هم بهشون مرخصی داده بود تا برای کارهای بعدی آماده و قبراى باشن. واسه همین هم دیدن اونجا زیاد طول نکشید .

محسن هم مثل مبین کارگاه قالی بافی رو بیشتر دوست داشت، بوی رنگی که تو کارگاه می پیچید و نقشه خونی رو خیلی دوست داشت، یکی از بافنده این قدر سریع نقشه می خوند که اصلا نمی شد بفهمی چی می گه .

همین طور که به قالی ها نگاه می کردن و نظر می دادن و به بافنده ها خسته نباشید می گفتن، محسن خیلی اتفاقی متوجه نگاه خیره یکی از بافنده ها به مبین شد، فوری به مبین نگاه کرد که مبین و بی توجه دید، مبین یا اصلا تو باغ نبود یا بود و نمی خواست نشون بده.

برای کنجکاوى دوباره به اون دختر نگاه کرد، اما دختر سرش و پائین انداخته بود و مشغول گره زدن بود، البته با ابروهای گره خورده و دماغ، انگار یه خبرهایی بود، ابرویی بالا انداخت و خنده ای که رو لبش اومده بود رو خورد، بعد از بیرون رفتن از کارگاه داستان داشتن .

مبین تا تو کارگاه بود طوریش نبود ولى از کارگاه که بیرون اومد، کلافه و عصبی بود، لبه اش و به هم می فشرد و با نارضایتی سرش و تکون می داد و ای بابا و آخه من با تو چکار کنم می گفت .

محسن از ته دل به قیافه شاکی مبین خندید و گفت: چی شده جناب مدیر؟ همه چی که خوب بود چرا این قدر کلافه شدی؟ تا اونجا بودی که حالت خوب بود؟

مبین شاکی به صورت خندون محسن نگاه کرد و گفت: هیچی!

محسن دست پشت شونه اش گذاشت و گفت: با همه آره با ما هم آره؟ به چشم خواهری از خانمی چیزی کم نداشت که!



مبين با ابروهای گره خورده نگاهش کرد و گفت: تو هم فهمیدی؟

محسن دوباره از ته دل خندید و گفت: دیدی گفتم یه چیزی هست! به جان خودت خیلی اتفاقی دیدم داره نگاهت می کنه، حالا از کی تا حالا؟

دست محسن و گرفت و دوباره به اتاق خودش رفتن. رو یکی از مبلمان نشست و گفت: بچه است نمی دونه دنیا دست کیه! خانم ملک پور خاله اش می شه و معرفش، کارش خیلی خوبه ولی فکر بیهوده هم تو سرش خیلی زیاده، هم کارش خوبه هم به این کار احتیاج داره وگرنه ... من بهش رو نمی دم ولی خودش هم دست بردار نیست، نمی خواستم به روی خانم ملک پور بیارم که انگار چاره ای نیست، بخواد همین جوری ادامه بده باید اخراجش کنم .

قیافه و صورت مبين دیدنی شده بود، از حرصی که می خورد صورتش گل انداخته بود برای اینکه اذیتش کنه گفت: من سر حرفم هستم، دختر خوبی بود، چرا نمی خوای بهش فکر کنی؟

مبين با عصبانیت سربلند کرد ولی وقتی قیافه شوخ محسن رو دید پشیمون شد و گفت: تو دیگه چرا؟ آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه محسن خان! بعدشم گفتم که بچه است، هجده سالشه، با تأسف گفت فقط سه سال از مهدیس کوچتره ...

- قبول ولی همه که مثل هم نیستن، معلومه که خیلی دوست داره! من که می گم همین روزها منتظر نامه عاشقانه اش باش .  
مبين کلافه بلند شد و گفت: من چی میگم تو چی میگی! اون بچه است، داره اشتباه می کنه از اون گذشته من دیگه اون مبين سابق نیستم که با یه نگاه دلم بلرزه و افسار دلم به دست احساسم بدم، همون یک بار سوختن برای همه عمرم بس بود، چشمام هنوزم از دودش می سوزه .

محسن هم بلند شد و گفت: شوخی می کنم، منم می دونم که بچه است ولی فکر تورو هم قبول ندارم، تو هم بالاخره اونو رو که باید پیدا می کنی، دیر و زود داره داداش من اما بالاخره میشه، از من می شنوی با خودش صحبت کن و همه چی رو براش مشخص کن، همین اولش تموم بشه بهتره نذار بیشتر از این پیش بره، ممکنه سکوت تو رو جور دیگه ای برای خودش تعبیر کنه و این عواقب خوبی نداره هم برای خودت هم برای اون ...

مبين هم حرف محسن و تأیید کرد و گفت: آره حق با توه، باید جدی و محکم باهاش حرف بزnm، به اندازه کافی گره تو زندگیم افتاده ...

حرفشون به همونجا ختم شد چون محسن عزم رفتن کرد، شب ولادت امام جواد بود و شب عید، پس باشگاه رفتن هم تعطیل بود.

محسن که بلند شد و برای خداحافظی کردن پیش قدم شد مبين هم بلند شد، می خواست بره خونه باید به خرید می رفت و از اون طرف هم خونه، به سلامتی امشب خواستگاری خواهرش بود .

دست محسن و گرفت و گفت: تا جلوی در باهات میام .

- لازم نکرده، خودم راه و بلدم ...

مبين هم به شوخی خندید و گفت: مگه تو کی هستی که برای بدرقه ات این همه به خودم زحمت بدم؟ منم می خوام برم خونه، امشب تو خونه مون برو بياست حسابی ... سفارشهای مامان خانم و بايد بخرم و به خودمم بايد برسم .

- به سلامتی چه خبره؟

- پويان که می شناسی؟

محسن به نشونه بله سر تگون داد و منتظر ادامه صحبت مبين شد ...

همين طور که محسن و به بيرون اتاق هدايت می کرد گفت: از خیلی وقت پيش عقلش و از دست داده و دل به اين مهندس خانم ما باخته، امشب هم می خوان بيان قطعش کنن ...

لبخند محزونی رو لب محسن نشست ...

البته نه به خاطر ازدواج کردن خواهر مبين، خواهر مبين برای محسن مثل خواهر خودش بود، ناراحتيش به خاطر خودش بود، هر وقت می شنید که يه عاشق به عشقش رسیده، غم شیرینی تو دلش می نشست، غمی که به خاطر خودش بود و شیرینی که به خاطر خوشحالی ديگران بود، خوشحالی که انگار قرار نبود سهم اونم بشه، محسن هم عشق و تجربه کرده بود، عاشق شده بود ولی امیدی نداشت چون مانعی بزرگ سد راهش بود، مانعی به سختی کوه و به نام پدر ...

در حياط و باز کرد، موتورش و از رو جک آزاد کرد و بردش داخل، غروب بود و اذان گفته شده بود، موتورش رو زیر سایه بون گذاشت و به طرف خونه رفت، مستقيم از سر کار به خونه برگشته بود، مبين اين روزها سرگرم مراسم خواهرش بود، مهندس به پويان جواب مثبت داده بود و الان همه در تکاپوی مراسم عقدشون بودن، مبين هم که يه دونه خواهر بيستر نداشت می خواست براش سنگ تموم بذاره تا اون جای خالی پدر و احساس نکنه و غمی تو دلش نشينه، هرچند نبودن پدر به خودی خود غم بزرگی بود که خوب هم احساس می شد .

محسن اين روزها خوشحالی رو تو چهره و رفتار مبين می دید و از اين بابت خیلی خوشحال بود، از اينکه مبين به زندگی برگشته و داره سعی خودش و می کنه که اتفاقات تلخ و فراموش کنه، پی گیر کار مبين و اون دخترخانم توی کارگاه هم بود و مبين خيالش و راحت کرده بود که باهاش حرف زده و سوء تفاهم ها رو رفع کرده، تا ديگه اون دختر به فکر مبين نباشه، گرچه از دیدن اشک تو چشمهای اون دختر دلش به درد اومده بود، اما اين سرخورده شدن می ارزید به اينکه فکرش و وقتش و تلف احساسی کنه که هيچ پایه و اساسی نداره، از نظر مبين اون دختر هنوزم بچه بود، چون به قیافه و موقعيت مبين دلخوش کرده بود در حالی که واقعيت زندگی چیزی غير از اينهاست، به قول خود مبين اون حوصله بچه داری کردن نداشت .

واسه مهندس که همسری مثل پويان نصيبش شده بود خوشحال بود، بيستر هم به خاطر اينکه دوتا عاشق به هم رسیده بودن، تو دلش از خدا می خواست که همه عاشقهای دنيا و همه اونهای که هم ديگه رو دوست دارن به هم برسن، خیلی دوست داشت به مبين کمک کنه ولی مبين مخالف بود، هم اينکه دست تنها نبود، هم اينکه نمی خواست که محسن با کمک کردن به اونها ياد و خاطره زندگی از هم پاشيده خواهرش براش زنده بشه .

که این چیزی نبود که از ذهن محسن پاک بشه و محسن غبطه می خورد به مبین که می تونه هر کاری برای خواهرش انجام بده کاری که محسن از انجام اون عاجز بود .

وارد خونه شد و سرک کشید، کسی داخل هال نبود، پدرش که حتما به مسجد رفته بود، خوب حسنا و مامانش هم حتما سر نماز بودن، حسنا هم تو این مدت تونسته بود کمی خودش و پیدا کنه، هنوزم اخلاق حاجی همون اخلاق بود، اما حسنا همه این سختی ها رو تحمل می کرد، خونه پدری با همه سختی هاش بهتر از خونه مجتبی بود .

سرکی تو آشپزخونه کشید، خبری از غذا نبود، اخمی بین ابروهاش افتاد، نمی شد که مامانش این موقع شامش آماده نباشه، ناراحت نبود غذا نبود، ناراحت دلیلی بود که باعث شده بود شام مامانش این موقع آماده نباشه، مادرش نمونه یه زن کامل بود، یه مادر خوب، دلخوشی حسنا و محسن هم تو زندگی همین مادر بود، مادری که با وجود مشکلاتی که داشت نقطه مقابل پدر بود، اونها رو درک می کرد، وقتی که مشکلی براشون پیش می اومد، زودتر و بیشتر از خودشون ناراحت می شد ولی به قولی دستش به جایی بند نبود تا بتونه کاری برای بچه هاش انجام بده، همین که اونها رو درست تربیت کنه، همین که مثل آب روی آتیش باشه و مرهم دل بچه هاش خودش بهترین و بزرگترین کار برای مادری مثل سوری خانم بود، شاید اگر محبت های مادرش نبود، محسن خیلی زودتر از اینها بریده بود .

نگاهش دور تا دور خونه چرخید، همه چی مثل همیشه منظم و مرتب بود بی هیچ تغییری، با فکر به اینکه حتما مامانش و حسنا جایی رفتن به طرف اتاقش رفت، حسنا برای اینکه گزک دست باباش نده تنهایی بیرون نمی رفت، یا با همراهی مامانش بود یا همراهی محسن، تازه یک ماه از طلاقش گذشته بود، خود حسنا هم هنوز با این تغییر کنار نیومده بود پدرش که جای خودش رو داشت، پس باید تحمل می کرد تا پدرش مثلا به روزهای خوبش برسه، روزهای خوبی که آنچنان توفیری هم با روزهای بدش نداشتن .

تو راه اتاقش بود که با صدای آروم گریه ای که از اتاق حسنا می اومد همون جا ایست کرد، چشمه اش رو روی هم گذاشت و به دیوار اتاق تکیه زد، دوباره چی شده بود که چشمه اش حسنا جوشیدن از سر گرفته بود؟ تو این مدت محسن ندیده بود که گریه کنه، حتی صدای گریه اش هم نشنیده بود ولی حالا ...

صدای حسنا آروم بود نه اونقدر که محسن نشنوه چی میگه، مادرش هم تو اتاق بود و حسنا داشت با اون حرف می زد با بغض و ناراحتی و محسن می دونست که الان صورتش هم از اشک خیس خیسه .

- تقصیر من نبود مامان، من همون اول هم با این ازدواج مخالف بودم، ولی وقتی دیدم چاره ای ندارم قبول کردم، تا قبل از خوندن صیغه عقد هنوزم سر حرفم بودم، از وقتی که به اون محرم شدم، دلم و صاف کردم و قبولش کردم، دوستش نداشتم ولی با دلی پاک و برای یه زندگی خوب با اون زیر سقف رفتم، دلم راضی به این کار نبود اما عqlم می گفت که دیگه راهی نداری و نداشتم ... بابا روح من و کشت، من یه مرده متحرک بودم، دیدی و شنیدی که کم نگذاشتم، واسه زندگیم، واسه مردی که شوهرم بود ... تقصیر من نبود که پسر دوست بابا مثل باباش نبود ... تقصیر من نبود که اول داشت ولی آخر نداشت ...

بابا وقتی با اخم و تخم به من گفت غیر از بله گفتن راهی نداری، به همچین روزی فکر نکرد، فکر نکرد که دل آدم اجبار سرش نمی شه، به خودش به انتخابش مطمئن بود همون طور که به من مطمئن بود، خیالش راحت بود که دختر درس پس داده اش این بار هم حرف گوش می ده و می سازه، که ساختم، سوختم و ساختم ... چون می دونستم که دیگه جایی تو این خونه ندارم، که با لباس سفید رفتم و باید با لباس سفید هم از خونه بیرون بیام، ساختم با مردی که بعد از چند ماه چهره واقعی خودش و نشون داد، با مردی که من و به خاطر زن بودنم دوست داشت، نه به خاطر خودم، که فقط می خواست شبش به تنهایی سر نشه حتی اگر به زور به اجبار ...

بغض حسنا شکست و اشک صورت محسن رو خیس کرد، چه عذابی کشیده بود حسنا! یعنی کار حاج درست بود؟ یعنی خدا این عبادت و زهد رو قبول می کرد؟ یعنی مؤمن بودن به مسجد رفتن و نماز سر وقت خوندن؟ که اگر اینجوره پس تکلیف دل شکسته حسنا چی می شد، تکلیف دل سرگردون خود محسن؟

صدای گریه حسنا سوهان روحش بود، دوست داشت بره و حسنا رو بغل کنه و این قدر به خودش فشارش بده تا دلش خالی بشه و سبک، اما برای خلوت دختر و مادر ارزش قائل شد و پاهاش از حرکت ایستاد، غم صدای حسنا مانع این می شد که از اونجا بره، کنجکاو بود برای شنیدن، هرچند می دونست گوش وایسادن کار اشتباهیه .

- بابا ... به مقصر بودن من ایمان داره، فکر می کنه که از عمد این کار و کردم، فکر می کنه از قصد بوده و برای بردن آبروش در صورتی که این طور نیست مامان، من مردن و بیشتر از اون زندگی دوست داشتم، اگر کمک شما نبود اگر محبت محسن نبود خیلی پیشتر از اینها خودم و خلاص می کردم ...

صدایی از مامانش نمی شنید، دلیلش هم این بود که همه حرفهای حسنا رو قبول داشت واز دل حسنا و محسن خبر داشت . حالا دیگه صدای حسنا رنگ و بوی اعتراض هم داشت: بابا چرا این قدری که حرف دیگران و قبول داره، ما بچه هاش و قبول نداره؟ ... وقتی دوستمون نداشت! وقتی براش ارزش نداشتیم چرا ...

باقی سؤال حسنا رو محسن تو دلش گفت: چرا باعث شد که ما به دنیا بیایم ...

این سؤالی بود که حسنا شاید روش نشد کاملش کنه ولی محسن تا حالا هزار بار از خودش پرسیده بود .

دیگه اونجا نایستاد تا باقی حرفهایش رو هم بشنوه، به طرف سالن رفت و روی یکی از مبلها نشست، آرنجش و رو زانوش گذاشت و دست تو موهایش فرو کرد، حتما طوری شده بود و حاجی دوباره حرفی زده بود که حسنا این جوری به هم ریخته بود و محسن منتظر بود مامانش از اتاق بیرون بیاد و بفهمه که چی شده!

انتظارش زیاد طول نکشید، چند دقیقه بعد مامانش با صورتی ناراحت و سرخ از اتاق حسنا بیرون اومد، ظاهرا برای بردن آب اومده بود واین قدر فکرش مشغول بود که حتی متوجه حضور محسن هم نشد .

مامانش که به آشپزخونه رفت، بلند شد تا با مامانش حرف بزنه، تو در آشپزخونه ایستاد و از مامانش که مشغول گذاشتن بطری آب تو یخچال بود پرسید: دوباره چی شده؟

با صدای محسن سوری خانم ترسید و دست رو قلبش گذاشت و گفت: وای ... محسن تو کی اومدی؟

محسن فاصله اش و با مامانش کم کرد و گفت: خیلی وقته، چی شده که حال حسنا دوباره بد شده؟ چرا دوباره داره گریه می کنه؟

سوری خانم سری به تأسف تکون داد و گفت: چی بگم مامان جان؟

نگاهی به اخم محسن انداخت و گفت: بذار این آب و بهش بدم میام همه چی رو برات می گم .

سوری خانم به اتاق حسنا رفت و محسن هم روی صندلی نشست، بدون شک باباش دوباره حرفی زده بود تو این مدت فضای خونه شون آروم بود، حسنا کاری نمی کرد که بخواد اعتراض حاجی رو به دنبال داشته باشه پس حالا چی شده بود؟

سوری خانم دوباره به آشپزخونه برگشت و محسن منتظر که مامانش همه چیز و بهش بگه.

- چی شده مامان؟ تو این مدت که مشکلی نداشتیم، بابا دوباره به چی گیر داده و چی گفته؟

- محسن درباره بابات این جور حرف زن!

سکوت محسن و جواب ندادنش از سر نارضایتی بود و فقط به حرمت خود سوری خانم .

سوری خانم حال بچه هاش رو درک می کرد ولی به بچه هاش یاد داده بود که همیشه احترام بزرگترشون رو داشته باشن حتی اگر دشمنشون باشه، وقتی هم حال محسن رو دید خودش شروع به صحبت کرد:

- بعد از ظهری پوراندخت اومده بود اینجا ...

پوراندخت تنها دختر عموی باباش بود و از نظر محسن یه عجوزه به تمام معنا، چون زبون خوبی نداشت، تا حالا نشده بود که حرف خوبی از دهنش بیرون بره، کار به کار همه داشت، حتی با چشم و ابروش هم موجب آزار دیگران می شد، چشمهای زاغی داشت که محسن همون بچگی هم ازش می ترسید، خوب دیگه معلوم بود چی شده حتما با اون زبونش حرفی زده و حاجی رو بر علیه حسنا شیر کرده بود، معلوم نبود این زن کی می خواست دست از این کارهاش برداره، هر چی خودش باعث آزار دیگران می شد، دخترش هم از دست شوهرش عذاب می کشید، یه دونه دختر بیشتر نداشت که به خاطر چشم وهم چشمی شوهرش داده بود، ولی حالا داماد اونم خود واقعیش و نشون داده بود و خون دخترش و تو شیشه کرده بود، هرچند اون دختر گناهی نداشت و انگار شده بود تاوان کارهایی که مادرش با دیگران می کرد ...

محسن با حرصی که تو صداش بود گفت: واسه چی دوباره اینجا سر و کله اش پیدا شده؟ اشاره ای به در اتاق حسنا کرد و گفت: چی گفته که اوضاع رو این جور به هم ریخته؟

دیگه همه اون زن و خوب می شناختن، می دونستن که سر زندنش به قوم و خویش بی دلیل و از سر مهربونی نیست .

سوری خانم آهی کشید و گفت: چی بگم؟ بگم خدا خیرش بده! خیرش نده! تا حالا زیونم به بد کسی رو خواستن نچرخیده و روزگار خودم و بچه هام این جور شده و هر کی از راه می رسه یه زخمی به دلشون می زنه ... مثلاً اومده بود به پسر عموش سر بزنه ولی از وقتی که اومد همین طور از حسنا و از زندگیش گفت، از اینکه زن نبوده که بتونه زندگیش و جمع کنه، از اینکه تربیت درستی نداشت، به حاجی گفت اگر دخترت و درست تربیت کرده بودی بعد از دو سال زندگی به خونه باباش بر نمی گشت ...

بغض سوري خانم شكست، اشك صورتش و خيس كرد و گفت: مي گفت كار حسنا واسه دخترهاي فاميل بد آموزي داره، مي گفت حالا تا به دخترا بگن بالاي چشمتم ابرو قهر مي كنن و حرف از طلاق مي زنن، مي گفت بايد حسنا رو وادار مي كردين كه به زندگيش ادامه بده، نبايد طلاق مي گرفت، مي گفت از اين به بعد بايد منتظر مرد پير و زن مرده باشي تا به خواستگاري حسنا بياي، به بابات گفت تو بلد نبودي بچه هات و درست تربيت كني و زندگي كردن يادشون بدي كه كار به اينجا كشيد ...

دستههاي محسن محكم مشت شده بود اينقدر كه به سپيدي مي زد، نفسهاي پر از حرصي مي كشيد، ديگه لازم به گفتن نبود، كاش اون موقع اينجا بود ... اينجا بود تا هم جواب اون عفرितه رو بده، هم جلوي باباش بايسته، واقعا باباش تا كي مي خواست به اين رفتارش ادامه بده؟

- بابات هم كه مي شناسي بعد از رفتن اون حسنا رو گير آورد و هر چي دلش خواست به بچه ام گفت، كه آبروم رو بردي، كه همين ومي خواستي؟ كه تو يه فاميل سكه يه پولم كني ...

گريه ديگه امون سوري خانم نداد و سر روي ميز گذاشت و اشك ريخت .

حال محسن هم خوب نبود، تا زندگيشون كمی آروم می شد یکی از راه می رسید و همه چی رو به هم می ریخت، بلند شد کنار مادرش نشست، دست دور شونه اش انداخت و گفت: گريه نكن مامان، قبلا هم بهت گفتم نبايد جلوي حسنا اين جوري رفتار كني، اون دلش به ما خوشه، اون عفرितه هم هر چي گفته به خودش گفته، لايق خودش بوده، اون نگران اين بوده كه دخترش هم طاقتش رو از دست بده و بخواد طلاق بگيره، عجوزه زشت به جاي اينكه بياي اينجا و حاجي رو آتيشي كنه بايد به فكر اعمال خودش باشه كه حالا دامنگير دخترش شده، بابا كه كارش معلومه ولي من از شما و حسنا در عجبم كه چطور با حرفهاي اون خاله زنك اين جوري خودتون رو باختين، شما كه اون و خوب مي شناسين، نبايد اجازه بدين نه حرفهاي اون نه حرفهاي ديگران اين جوري شما روبه هم بريزه .

نفس پراز حرص و عصبی کشید و گفت: خودم به موقع از خجالتش در میام، اين جور آدمها وقتي احترامشون رو نگه مي داري فكر مي كنن كه از روي ترس، تا حالا كسي تو روشون نايستاده فكر كردن خبرييه، خودم مي دونم چكار كنم ... حاجي كجاست؟

همچين با خشم و غضب اين سؤال و پرسيد كه سوري خانم ترسيده سر بلند كرد و تو صورت محسن زل زد و گفت: چكارش داري؟

محسن با ابروهای گره خورده به مامانش نگاه کرد و گفت: مي خوام باهاش حرف بزنم. حسنا تو زندگيش به اندازه كافي زجر كشيده، بابا كه خودش پا به پاش رفت، البته بابا رفت تا دوباره اين زندگي رو جوش بده، ولي اين بار قرار نشد اون جوري كه بابا مي خواست كارها پيش بره، هميشه كه بابا قرار نيست حرف اول و بزنه، از اون بالاتر هم پيدا مي شه، رفت و اون عوضی رو شناخت، پس چرا به ديگران اجازه مي ده كه خيلي راحت هر چي دلشون مي خواد به دخترش بگن؟



بابا بايد بدونه كه ما هم آدميم و حق زندگي داريم، مي خوام همه حرفهام و بهش بزنم، هرچي تو دل خودم وحسنا حتي شما گذشته رو به روش بيارم تا بدونه داره چكار مي كنه! مي خوام ازش پيرسم وقتي پشيزي براش ارزش نداشتيم چرا پاي ما دوتا رو به دنيا باز كرد؟ مي خوام ازش گله كنم ... از خودش ... از خداش

محسن همه اين حرفها رو با صورت عرق كرده و لرزش دستاش مي گفت ولي آروم و آهسته تا صداش به گوش حسنا نرسه . فشار زيادي رو تحمل مي كرد و خيلي سعي مي كرد تا اشكش بيرون نيايد اونم جلوي مادرش .

نگاهش متوجه مادرش شد كه با صورتي خيس و مضطرب نگاهش مي كرد، مي دونست كه حرفهاش به مذاق مامانش خوش نيومده، مادرش هميشه از اين روز مي ترسيد، از اين كه يه روي طاقت اونها تموم بشه و علنا زبون به اعتراض باز كنن. با وجود اينكه مي دونست تو دل بچه هاش چه خبره اما دوست نداشت كه حرمتها بيشتر از اين شكسته بشه، حرمت بچه ها شكسته بود اما حرمت بزرگتر هنوزم بايد حفظ مي شد ...

لب باز كرد و گفت: نا شكري نكن مامان ...

محسن پوزخندي زد و گفت: ناشكري؟ حرفهاي من ناشكريه ولي رفتار بابا درست و بي غلط؟

سوري خانم دست محسن و گرفت و گفت: من كاري به رفتار و اعمال بابات ندارم، نمي گم درسته، به منم دخلي نداره، چون هر كسي مسئول كارهاي خودش و بايد جوابگو باشه، اون اشتباه مي كنه، خودش هم بايد تاوانش رو بده .

درك مي كنم كه چه حالي دارين، به خصوص تو كه جز غصه خودت، غصه حسنا رو هم بايد بخوري، منم دلم خونه ولي كاري ازم ساخته نيست، من اين حرفها رو به حسنا هم زدم، درسته كه پدرتون رفتارش با بقيه پدرها فرق داشت و داره اما من خودم تا جايي كه تونستم براتون كم نگذاشتم، نمي خواستم كه غم بيشترى رو تحمل كنين، از اينكه زندگي حسنا هم به اين روز افتاده خيلي خيلي ناراحتم، ولي تو دلم، داغ من تو دلم جا خوش كرده مامان، اگر ساكتم و حرفي نمي زنم معنيش اين نيست كه به فكرتون نيستم ... هستم و راهي ندارم پسر ...

محسن كه حالا آروم تر شده بود، با شرمندگي به مادرش نگاه كرد، محسن هم مادرش و مقصر نمي دونست و خودش و سرزنش كرد كه چرا باعث شده اين زن اين جورى اشك بريزه .

پشت دست مامانش و به نشونه عذر خواهي بوسيد .

سوري خانم هم دست محبتي به سرش كشيد و گفت: مي دونم كه كار سختيه عزيزم ولي خواهش مي كنم اين دفعه هم روي من و زمين ننواز، من هميشه به تو و حسنا افتخار مي كنم كه با وجود اين همه سختي، با وجود مشكلاتي كه هر كدومشون براي از پا در آوردن يه آدم كافيه طاقت آوردن و بازم سالم و پاك زندگي كردن، بازم حرمت بزرگتر تون رو نگه داشتن، حتي به قيمت خراب شدن زندگي و سرنوشتتون، مامانم اين دفعه هم بگذر، دوست ندارم روت تو روي بابات باز بشه، دوست ندارم حرمتي كه تا حالا نگه داشتن بشكني، يه چيزي رو بدون عزيزم، خدا خودش حقه و جاي حق هم نشسته، خودش مي دونه كي و كجا چه كاري انجام بده، نفس عميقي كشيد و گفت: هميشه گفته از حق خودم مي گذرم ولي از حق

الناس نه، به جای جنگ و جدل از خدا بخواه که حال بابات رو عوض کنه، ازش بخواه جواب سختی هایی رو که تا حالا کشیدین به شیرینی بده ...

سر محسن و بلند کرد وبا چشمهایی که غرق التماس و سؤال بود به چشماش نگاه کرد .

مگه محسن توان مقاومت داشت؟ مگه می تونست روی این زن رو زمین بندازه؟ برای محسن سخت بود فهمیدن اینکه چرا مامانش باوجود اینکه این قدر خوب حال بچه هاش رو درک می کنه ولی بازم ازشون می خواد که تحمل کنن ... به حرمت مادری که تا حالا چیزی براشون کم نگذاشته بود باید امشب هم سکوت می کرد، به خاطر عشقی که به مادرش داشت امشب هم سکوت می کرد ...

بوسه ای که پشت دست مامانش زد و لبخندی که به چشمهای منتظرش زد، دل سوری خانم و آروم کرد، پیشونی محسن رو مادرانه و عاشقانه بوسید و باز هم خدا روبه خاطر داشتن این بچه ها شکر کرد .

محسن از روی صندلی بلند شد که به اتاقش بره که سوری خانم بهش گفت: شما همیشه من و رو سفید می کنین، خدا کنه که بیشتر از این شرمنده شما نشم ...

اخمی عمیق به چهره محسن نشست و گفت: دیگه نشنوم مامان، شما تاج سر ما هستین، خودتون هم خوب می دونین ...

سوری خانم لبخند تلخی زد و محسن هم مامانش رو تنها گذاشت، موقع بیرون رفتن از آشپزخونه گفت: من شام میل ندارم مامان، می خوام استراحت کنم، لطفا صدام نزنین .

سوری خانم خوب می فهمید که محسن نمی خواد با پدرش روبه رو بشه، حاجی امشب برای شام خونه نمی اومد، تو مسجد جلسه داشتن و بعدش هم خونه دوستش برای ولیمه کربلا دعوت بود .

چیزی نگفت وبا گفتن باشه پسر محسن و راهی اتاقش کرد .

بعد از رفتن محسن، سوری خانم سر بلند کرد، آه عمیقی کشید و از خدا خواست که خودش همه چی رو درست کنه، اخلاق حاجی رو، زندگی بچه هاش رو ...

مبین حسابی مشغول آماده کردن مراسم مهدیس بود، برای اینکه کمبودی حس نکنه از هیچ کاری فروگذار نکرد، هرچند فامیل بودن اما مبین دوست نداشت خواهرش از بقیه فامیل چیزی کم داشته باشه، نه به خاطر چشم وهم چشمی بلکه به خاطر خود مهدیس که لیاقت داشت، پویان می خواست مستقل زندگی کنه و به همین خاطر هم خونه کوچکی خریده بود و مبین هم علی رغم مخالفت خاله اش و پویان جهیزیه کاملی براش خرید، طوری که اصلا کم و کسری نداشت، همه چیز فراهم شده بود و حدود ده روز دیگه هم مراسمشون برگزار می شد، مبین هم همه دوستاش و دعوت کرده بود که محسن در صدر اونها بود .

می خواست کارت بچه ها رو به شرکت ببره و دعوتشون کنه ولی خودش صلاح ندید، اگر می رفت در خونه شون و دعوتشون می کرد بهتر بود، درست که چند ساعتی وقتش گرفته می شد، اما این جوری نشون می داد که چه ارزشی برای دوستاش قائل هست .

کارت همه رو برد و فقط مونده بود محسن، جلوی در خونه شون ایستاد اما از ماشین پیاده نشد، چون دو دل بود، با حرفهایی که از محسن شنیده بود و شناختی که از حاجی پیدا کرده بود یه کم می ترسید .

- کاش کارت محسن رو به خودش داده بودم، من که باهاش رو دروایی نداشتم .

خودش هم فوری جواب خودش و داد که: باشه من که نباید بین اون وبقیه فرق بذارم، اونم وقتی که حسابش از بقیه جداست .

دل به دریا زد و از ماشین پیاده شد، هر طوری هم که می شد بهتر از این بود که تو ماشین بشینه و به در خونه مردم زل بزنه، معلوم نبود دیگران چه فکری درباره اش می کردن .

دست روی دگمه زنگ گذاشت و با نفس عمیقی که کشید فشارش داد، آی فون ساده بود، یکی دو دقیقه طول کشید ولی خبری نشد، دوباره زنگ زد و منتظر شد، این بار طولی نکشید که صدائی ظریف از اون طرف جوابش رو داد:

- کیه؟

صداش جوون و ظریف بود به صدای مادر محسن نمی خورد، ختما خواهرش بود، حسنا، تا حالا ندیده بودش، صداش رو هم چند بار از پشت تلفن شنیده بود، وقتی که از هیچی خبر نداشت نه از اخلاق حاجی نه از زندگی خواهرش .

- سلام، ببخشید می شه چند لحظه تشریف بیارید دم در؟

- شما؟

- بشارتی هستم، مبین بشارتی، دوست آقا محسن .

چند لحظه سکوت شد و مبین همچنان منتظر شنیدن جواب .

- ببخشید، الان خدمت می رسم .

- خواهش می کنم .

مبین نگاهی به سرتاسر کوچه انداخت و منتظر تا در به روش باز بشه. شک و دودلی الان هم که با خواهر محسن حرف زده بود دست از سرش برنداشته بود .

بالاخره در حیاط باز شد و قیافه دختری پیچیده شده تو چادری قهوه ای رنگ نمایان شد، با سری به زیر افتاده در حالی که با یه دستش چادرش وزیر گلویش محکم گرفته بود .

نگاهش به صورت دختر چند ثانیه بیشتر طول نکشید، طوری که اصلا متوجه چهره و صورتش نشد، برای دیدن چهره خواهر محسن هم نیومده بود، سرش و فوری پائین انداخت و گفت: سلام .

- سلام، بفرمائید؟

- ببخشید که مزاحمتون شدم ...

کارت رو که تو دستش بود بالا آورد و مقابل حسنا گرفت و گفت: کارت عروسی خواهرمه، خوشحال می شم تشریف بیارید!

حسنا هم دستش و از زیر چادر بیرون آورد و کارت و از مبین گرفت:

- مبارکشون باشه، به سلامتی .

- سلامت باشيد، اين کارت که فرمايسته است، محسن برای من مثل داداشم می مونه، شما هم قدم رنجه کنيد و تشریف بياريد .

نفس عميقي کشيد، خودش هم نمی دونست چرا اين قدر معذبه موقع حرف زدن، شايد به خاطر اين بود که حسنا رو به شکل متفاوتی شناخته بود، از نظر اون محسن و حسنا واقعا قابل احترام بودن، اين فکر رو حرف زدنش هم تأثير گذاشته بود .  
- چشم، حتما همين طوره، اگر قابل باشيم خدمت می رسيم.

حسنا هم اين حرفها رو برای احترام گذاشتن می گفت وگرنه معلوم نبود که حاجی اجازه رفتن به اين عروسی رو برای اونها صادر کنه يا نه که اونم بستگی به شرايط عروسی داشت .

- ممنون، با اجازه ..

- خواهش می کنم، به سلامت .

مبين که خداحافظی کرد و رفت، حسنا هم در حياط رو بست، نگاهی به کارت انداخت، کارت خوشگلی بود، پاکت ذرشیکی رنگ داشت و خود کارت هم سفيد بود، کارت رو بيرون کشيد و متنش رو خوندي:

يا علی گفتم و عشق آغاز شد

مهديس، پويان

يك نفر آمده دنياي مرا سبز کند

خواب و بيداري و روايی مرا سبز کند

و به يمن نفس سبز و اهورایی عشق

از سرا تا به ثريای مرا سبز کند

حسنا چشمش و بست، خودش که چیزی از عشق و از زندگی نفهميده بود، ته دلش برای مهديس که تا حالا ندیده بودش و حالا قرار بود عروس خانم باشه دعا کرد، دعا کرد که خوشبخت باشه و دنياش مثل شعری که تو کارت نوشته شده بود سبز باشه، سبزتر از سبز .

کارت رو روی ميز گذاشت و به اتاقش رفت، مامانش خونه نبود، رفته بود خريد، از حسنا هم خواسته بود که همراهش بره ولی حسنا حال و حوصله بيرون رفتن و نداشت، اينکه بره بيرون و وقتی که برگشت با اخم و تخم حاجی روبه رو بشه براش ارزشی نداشت، حرفهای باباش ناراحتش می کرد، ناراحتی اون اعصاب محسن رو به هم می ريخت و ممکن بود اختيارش رو از دست بده و اون اتفاقی که نبايد بيافته، حسنا علاج واقعه رو قبل از وقوع می کرد، اين جورى همه راحت بودن ...

ولی از تو خونه نشستن و در و ديوار خونه رو نگاه کردن خسته شده بود، مگه خونه اونها با چهار نفر آدم چقدر کار داشت که بخواد با کار خونه خودش و سرگرم کنه؟ کار خونه به هر سختی و زيادی هم که باشه چند ساعت بيشتر وقت نمی گيره و حسنا بايد بقيه روز دور خودش می چرخيد، از بس که کتاب هم خونده بود خسته شده بود، همون روز اول براش جذابيت داشت ولی الان ديگه نه، بايد يه فکری می کرد، اين طوری نمی شد روزگار گذروند، ليسانس زبان فرانسه داشت و به زبان انگليسی

هم تسلط کامل داشت، خدا رو شکر باباش با همه سخت گیربودنش اجازه درس خوندن بهش داده بود، و حسنا هم تونسته بود تو رشته که دوست داشت درس بخونه، اما چه فایده؟ مجبور به ازدواج با مجتبی شد و تا حالا نتونسته بود استفاده ای از مدرک و معلوماتی که داشت ببره، الان می تونست ولی بازم شرایط براش سخت بود، باید حتما با محسن حرف می زد و ازش کمک می خواست، گرچه گره بزرگی سرراهش بود که باز کردنش کار سختی بود، هنوز حرفی نزده می دونست که با پیش کشیدن این موضوع دوباره روز از نو و روزی از نو، هنوز ماجرای پوران خانم و فراموش نکرده بود، که با اومدنش آرامش نسبی حسنا رو بهم ریخته بود و باعث شده بود باباش تلخ تر و سرد تر از همیشه باهاش حرف بزنه، پوران خانم و نمی بخشید که با حرفهایش غرور باباش و نشونه گرفته بود و کاری کرده بود که حاجی بعد از رفتنش توبیخ و سرزنشش کنه که چرا قدر زندگیت و ندونستی که یکی مثل این زن بیاد و من و ریشخند کنه؟ برای حسنا قابل قبول نبود که حاجی که با رفتار و اخلاق مجتبی خوب آشنا شده بود چرا بازم این طوری قضاوت می کنه و بازخواستش می کنه که چرا اون زندگی نکبتی رو تحمل نکرده، با این توصیفات باباش و دوست داشت، شاید بد، شاید تلخ ولی پدرش بود ...

از فکر و خیال دست کشید، کی تا الان با فکر و خیال به جایی رسیده بود که حسنا دومیش باشه! به آشپزخونه رفت تا وسائل و شام و آماده کنه، آشپزی کردن و کمک به مادر دادن هم یکی از سرگرمی های این مدتش بود.

مامانش وسائل کوفته رو آماده کرده بود، آب کوفته هم در حال جوشیدن بود رو شعله ملایم گاز، فقط مونده بود کوفته ها رو درست کنه و تو قابلمه بذاره، به اندازه یه نارنگی از مواد بر می داشت و تو دستش گرد می کرد و تو سینی می گذاشت، مامانش موقع کوفته درست کردن همیشه برای دختر پسرهای دم بخت دعا می کرد مثلا می گفت بخت حسنا باز بشه این کوفته باز نشه، حسنا آهی کشید و با خودش گفت کاش بخت من باز نشده بود، بخت سیاه که باز شدن نداره، با وجود اینکه خودش از این باز شدن بخت خیری ندیده بود ولی برای همه دختر پسرهایی که می شناخت کوفته گرد کرد، اول از همه هم محسن، حسنا هم از دل محسن خبر داشت و همیشه دعا می کرد محسن به اون چیزی که می خواذ برسه .

موادش که تموم شد، نگاهی به کوفته ها انداخت و خنده اش گرفت، سعی کرده بود که هم اندازه باشن ولی نشده بود یکی کوچکتر، یکی بزرگتر، مامانش این جور موقع ها بهش می گفت معنی این کوفته های جور و جور اینه که دوست و دشمن خودت رو نمی شناسی، حسنا به این چیزها اعتقاد نداشت اما انگار مامانش همچین بیراه هم نمی گفت .

کوفته ها رو تو قابلمه می انداخت و به زندگیش فکر می کرد، به وقتی که برای مجتبی می گذاشت و به کارهای خونه می رسید، به مجتبی که از وقتی که طلاق گرفته بودن دیگه یادش نکرده بود، ناراضی نبود، خیلی هم خوشحال بود ولی ته دلش دوست داشت که عذاب وجدان سراغ مجتبی بره و برای عذر خواهی هم که شده حداقل تماس بگیره که هیچ خبری ازش نبود، اگر مجتبی مثل روزهای اول زندگیش خوب و مهربون می موند، تحمل اون زندگی هم برای حسنا راحت تر می شد و چه بسا روزی از سر اختیار محبت مجتبی به دلش می نشست ولی این جا هم شانس با حسنا یار نبود و اونم بعد از چند ماه عوض شد و زندگی رو به کام حسنا تلخ کرد، چیزی تو زندگی کم نگذاشته بود که حالا ناراحت باشه و احساس دین داشته باشه، سعی کرده بود که زن خوبی برای شوهرش و خانم خوبی برای خونه اش باشه ولی زمونه این بار هم باهاش نساخت و

مجتبی از باباش هم بدتر شد، باز اخلاق حاجی قابل تحمل بود، مثل ابر بهاری یه دفعه غرش می کرد و بعدش ساکت می شد اما مجتبی نه با خودش فکر کرد حتما الان داره خوب و خوش زندگیش و می کنه .

بی خیال شونه بالا انداخت و گفت: دیگ به من ربط نداره، هر کاری که می خواد بکنه، می خواد خوش باشه می خواد ناخوش، راه ما دیگه از هم جدا شد و این بهترین اتفاق تو زندگی حسنا بود ...

شب و بقیه هم از راه رسیدن، مامانش که خیلی وقت بود که از خرید برگشته بود، همون موقع هم حسنا موضوع کارت رو بهش گفته بود، سوری خانم کم و بیش مبین رو می شناخت و می دونست که دوست صمیمی محسنه برای رفتن به عروسی مشکلی نمی دید، رفتن به عروسی بستگی به شرایط عروسی هم داشت که اگر مختلط بود محال بود اجازه داشته باشن برن . حاجی از مسجد برگشت و حسنا به استقبالش رفت، قبول باشه ای به باباش گفت و نایلونی که دست باباش بود و گرفت، عبای باباش بود موقع رفتن به مسجد همراه خودش می برد، باباش که نشست به آشپز خونه رفت تا برای حاجی چایی بیاره ... سینی رو جلوی باباش گذاشت و گفت: بفرمائید آقا جون، نوش جان .

لبهای حاجی هم تکونی خوردن، حتما دستت درد نکنه گفته بود ...

همونجا کنار باباش نشست، نیم نگاهی به باباش انداخت و نگاهش و دزدید، خیلی دوست داشت هیچ فاصله ای بین شون نبود و می تونست راحت با باباش حرف بزنه، مثل بیشتر پدر دختر هایی که می شناخت، اما فاصله ای که بین شون بود انکار ناشدنی بود، دوست داشت از دغدغه این روزهاش با حاجی حرف بزنه، از اینکه از تو خونه موندن خسته شده و می خواد کار کنه ولی پیش بینی جوابی که حاجی می داد کار سختی نبود، اول اینکه حسنا رو از کار کردن نهی می کرد و بعدش هم حرفی می زد که سردل حسنا رو می گرفت و هضم کردنش سخت بود، اما این جوری هم نمی شد سر کرد، باید حرف می زد ولی نه خودش، باید با محسن یا مامانش حرف می زد این راه بهتر بود .

خیلی آروم طوری که فقط خودش متوجه بشه آه کشید، یه حسرتیهایی از همون بچگی، تو دوران مدرسه و موقع بزرگ شدن تو دلش مونده بود، همیشه وقتی از بقیه از رابطه خوبی که با پدرشون داشتن می گفتن حسنا حسرت می خورد که چرا اون مثل بقیه نیست؟ یکی از همسایه ها خیلی هوای بچه هاش رو داشت به خصوص دخترهاش، طوری که حتی از سبزی فروشی که تو محل می چرخید هم آمار می گرفت تا اگر پسر خوبی باشه دخترش و بهش بده، نه اینکه حسنا با این کار موافق باشه و دلش بخواد باباش همچین اخلاقی داشته باشه، منظور حسنا اهمیتی بود که اون پدر به بچه هاش می داد، اینکه فکر آینده و زندگی بچه هاش بود، یه آه نیم بند دیگه کشید، نگاهی به استکان خالی انداخت و بلند شد، کم کم محسن هم از راه می رسید و باید سفره شام پهن می شد .

بعد از شام و خوردن کوفته که هیچ کدوم هم باز نشده بودن، دور هم نشستن و سوری خانم قضیه کارت دعوت رو که مبین براشون آورده بود پیش کشید، محسن می دونست که مبین براشون کارت دعوت آورده اما ترجیح داد ساکت باشه تا باباش مثل همیشه تصمیم آخر و بگیره .

حاجی نگاهی به محسن انداخت و گفت: همون دوستت که چند بار جلوی در دیدمش؟



محسن با تواضع گفت: آره، مبین!

- از خودش معلومه که خانواده خوبی هم داره ...

محسن تو دلش گفت: خدا رو شکر که مبین از این لحاظ تأیید شد .

- مجلس که مختلط نیست؟

برای حاجی سخت بود که بخواد تو همچین مجلسی حضور داشته باشه، که خانواده اش هم از این قانون مستثناء نبودن .

محسن سر جاش جا به جا شد و گفت: نه، خانواده اش اهل این جور مجالس نیستن، مجلس شون جداست .

سری که حاجی به نشونه تأیید تکون داد معینش این بود که مجوز رفتن به این عروسی رو دارن .

خوشحالی حتی تو چهره سوری خانم هم معلوم بود، دلش نمی خواست که محسن پیش دوستش شرمنده بشه .

محسن هم نفس راحتی کشید و تو دلش غیرتی بودن پویان رو ستایش کرد، آخه مبین بهش گفته بود به خاطر تعصبی که

پویان داره و دوست نداره نامحرم و مرد غریبه عروسی رو ببینه مجلس زنونه مردونه است، خود مبین هم همین عقیده رو

داشت حتی مجلس عروسی خودش هم جدا بود، اما دوست نداشت دخالتی داشته باشه، اون زندگی خودش بود و تصمیم با

مهدیس و پویان بود که می خوان چکار کنن که همون طوری شد که مبین دوست داشت .

با رضایت حاجی بار سنگینی از رو دوش محسن برداشته شد، خیلی بد می شد اگر نمی تونست به عروسی خواهر بهترین

دوستش بره، مبین از شرایط زندگی محسن خبر داشت و حتی ممکن بود از نرفتنش هم ناراحت نشه اما بازم دلش می خواست

تو این مراسم حضور داشته باشه و حالا با راضی بودن پدرش سبک شد .

حسنا هم که می خواست در مورد کار کردنش با محسن حرف بزنه و ازش کمک بخواد ترجیح داد که فعلا سکوت کنه تا

جشن عروسی به سلامتی تموم بشه، امکان اینکه با پیش کشیدن مسئله کار کردنش اوضاع خونه دوباره به هم بریزه وجود

داشت پس عقل حکم می کرد که فعلا حرفی نزنه .

محسن شب بخیر گفت و به اتاقش رفت، حسنا هم چند دقیقه بعد شب بخیر گفت، به اتاق محسن رفت دوست داشت قبل از

خواب کمی با محسن حرف بزنه .

چند ضربه به در اتاق زد و با بیا تو گفتن محسن وارد اتاق شد .

محسن روی تخت دراز کشیده بود، می خواست بلند بشه که حسنا اجازه نداد و خودش کنار دستش نشست .

- چیزی شده آبجی خانم؟

واقعا که این زندگی چی به سر فکر و ذهن اونها آورده بود! هر وقت به هم می رسیدن از مشکلاتشون حرف می زدن و انگار

جز این هم حرف دیگه ای نبود.

حسنا لبخندی زد و گفت: نه، حتما باید چیزی شده باشه؟!

دوست داشت از تصمیمی که گرفته حرف بزنه ولی به خودش قول داده بود که تا بعد از عروسی چیزی نگه .

- نه، اما تو این خونه ما باید هر لحظه منتظر یه اتفاق باشیم ...

حسنا دست روی دست محسن گذاشت و گفت: درست می شه ...

محسن سری به تأسف تکون داد، با خودش فکر می کرد که درست شدنی نیست ولی به حسنا چیزی نگفت، چرا باید دل خواهرش و می شکست؟

- از اینکه آقا جون راضی شد بریم عروسی خوشحال شدی نه؟

محسن بلند شد نشست، زانوش رو تو شکمش جمع کرد و با صدایی که فقط خودش وحسنا می شنیدن گفت: می بینی اوضاعمون چطوری شده حسنا؟ باید برای رفتن به عروسی مثل بچه ها ذوق زده بشیم و خوشحال ...

حسنا از پرسیدن سؤال پشیمون شد، فکر نمی کرد که محسن همچین جوابی بهش بده، هر چی می خواست ذهن محسن و منحرف کنه نمی شد، بازم بر می گشتن سر پله اول ... به باباش و اخلاقی .

نگاهی نگران به در اتاق محسن انداخت و گفت: خوب سرنوشت ما هم این شد داداش، راضی باش به رضای خدا ..

- مسئله اینه که رضای خدا نیست، رضای بنده خداست ...

برای اینکه محسن و دلداري بده گفت: پس من چی بگم هان؟ من که خودم داغون شدم و زندگیم به باد رفت؟ ولی می دونی من گذاشتمش به پای قسمت و سرنوشت ...

- من نمی تونم حسنا! یعنی با دیدن وضعیت تو دیگه نمی تونم. تا حالا چند بار می خواستم با حاجی حرف بزنم و از همه چی بهش بگم که هر دفعه مامان مانع شده، من نمی دونم مامان از چی می ترسه؟ مگه وضعیت از این بدتر هم می شه؟ از اینکه من و تو هیچ اختیاری واسه زندگی مون نداشته باشیم؟ از اینکه تو بعد از دو سال در عین جوونی با داشتن یه زندگی سخت بشی یه زن مطلقه؟ این که من نتونم و اجازه نداشته باشم به اون چیزی که می خوام برسم؟ اینکه به خاطر یه عروسی ساده دل تو دلم نباشه که بابا قبول می کنه یا نه که من جلوی دوستم شرمند نشم؟

حسنا فشاری به دست محسن آورد و گفت: می دونم چقدر سخته، باور کن خود مامان هم بیشتر و بهتر از ما درک می کنه ولی نمی خواد از هم جدا بیفتیم، الان اگر مشکل داریم، درکنار هم هستیم، مامان از باز شدن روی تو تو روی بابا می ترسه، از ماجراهای بعدش، اگر می گه که صبر کنین فقط به خاطر احترام بابا نیست، به خاطر خودمون هم هست، چون اگر بابا به هم بریزه دودش اول تو چشم خودمون می ره و بس، خودت هم خوب می دونی این خودخوری کردن چیزی رو عوض نمی کنه، جز اینکه خودت بیشتر داغون می شی، هر چی بیشتر بهش فکر کنی سخت تر میشه داداش من، منم رفتار بابا رو قبول ندارم ولی اینم می دونم که عوض شدنی نیست .

محسن سکوت کرد و حرفی نزد، نه به خاطر قبول کردن حرفهای حسنا، به خاطر اینکه از این بیشتر حسنا رو ناراحت نکنه .

حسنا هم وقتی سکوت محسن رو دید، با لحنی مهربون تر از همیشه گفت: من می دونم تو دلم داداشم چی می گذره، می دونم دل تو دلش نیست و می ترسه اما محسن، باور کن اگر سحر خانم قسمت و تقدیر تو باشه نصیب هیچ کی نمی شه، باور کن اگر خدا سرنوشت شما دو تا رو به هم گره زده باشه هیچ دستی نمی تونه اون گره رو باز کنه ...

لبخند تلخی زد و ادامه داد: این حرفها رو بارو دارم که می گم محسن، مثل من و مجتبی که قسمت هم نبودیم، منم به زور به اون گره خوردم، در حالی که راهمون ازهمون اول هم جدا بود، دیدی که سر انجمنی هم نداشت، مجتبی تقدیر من نبود، پس موندنی هم نشد ... به خدا توکل کن، من دلم روشنه که همه چی درست می شه فقط باید کمی صبر داشته باشی ...

محسن پوزخندی زد و گفت: صبر ما که از صبر ایوب هم بیشتر شد حسنا، من صبر کنم اون که نمی تونه، اونم تحت فشار خانواده است، تا کی می تونه به وعده وعید های من دل خوش کنه؟

- گفتم که به خدا توکل کن، مطمئن باش همه چی به وقتش درست می شه، می دونم شرایط ما با بقیه فرق می کنه ولی ما هم باید یاد بگیریم چیزی رو که خدا برامون دیر می خواد زود نخوایم و بهش اعتماد کنیم. تو خوب باش تا خدا هم به خوبی جوابت رو بده، اون بهتر از هر کسی از دل بنده هاش خبر داره ... اخم شیرینی به صورتش داد و شاکی گفت: اومدم یه چیزی ازت بخوام محسن ... به راحتی هم دست از سرت بر نمی دارم ... اشاره ای به قیافه ناراحت و دماغ محسن کرد و گفت: فکر نکن با این قیافه گرفتن می تونی از زیرش در بری ...

لب محسن به خنده کش اومد و گفت: تو جون بخواه آبجی خانم ...

اخم حسنا از هم باز شد ...

- ولی کی باشه که بده؟

دست حسنا بالا رفت ولی محسن دستش و گرفت و گفت: شوخی کردم خانم گل، تو ازم جون بخواه، من که دریغ نمی کنم .  
- از بس خوبی ... محسن اومدم ازت بخوام دیگه قید این موتور سوار شدن رو بزنی، تا حالا چند بار بهت گفتم ولی تو گوش ندادی، بدون که این دفعه دست بردار نیستم ...

محسن بی حوصله روی تخت دراز کشید و گفت: بی خیال حسنا، مهم اینه که من به کارم برسم که با همین موتور هم می رسم.

حسنا شیطان نگاهش کرد و گفت: من که می دونم تو می خوای وقتی عروس دار شدی ماشین بخری ولی مگه ما دل نداریم؟ هان؟

محسن به قیافه شاکی و البته شیطان حسنا زل زد، خوب می دونست که حسنا می خواد این جوری فکرش و منحرف کنه، حسنا هم سختی کشیده بود و تلخی دیده بود، نباید ناراحتش می کرد، نفسش رو سنگین بیرون داد و به حسنا که منتظر نگاهش می کرد گفت: بهش فکر می کنم .

باد حسنا خالی شد، فکر کرد با قیافه مظلومی که به خودش گرفته حتما موفق می شه اما این محسن خان هم کم لجباز نبود، همین هم خوب بود، می شد بهش امیدوار شد، در واقع حسنا دوست نداشت محسن وقتی که از نظر مالی مشکلی نداره ماشین نداشته باشه، دوست نداشت از کسی کمتر باشه ولی به قول خود محسن ماشین خریدن دل خوش می خواست .

از روی تخت بلند شد، با دست موهای محسن وبه هم ریخت و گفت: خدا کنه نتیجه این فکر کردن اونی باشه که من می خوام .

اجازه اعتراض به محسن نداد و با گفتن شب بخير، از اتاق بيرون رفت و محسن رو با دنيابي فكر و خيال تنها گذاشت .  
اون چند روز هم گذشت و محسن با اصرار زياد حسنا و براي دل خوشي اونم كه شده ماشين خريد، اتفاق خوب ديگه اي كه افتاد اين بود كه خبر رسيد كه پوراندخت خانم تو آشپزخونه سُر خورده و رگ سياتيك پاش كش اومده بود، اتفاقا حسنا خودش به تلفن جواب داده بود و اين خبر و از عروس پوران شنیده بود، از شنیدن اين خبر يه موج خوشي از دل حسنا رد شد، نه اينكه خوشحال باشه، اما دل شكستن هم عواقب داره و بايد تاوان داد، خوشحال بود كه خدا هنوزم هواش و داره و فراموشش نكرده، البته بهتر بود زبون پوران خانم از كار ميافتاد نه پاهاش ولي همينم غنيمت بود، حسنا خيلي خوب خوشحالي رو تو صدای مهربان عروس پوران حس کرده بود، بيچاره چه عذابي كشيده اين مهربان خانم .

تنها كسي كه از شنيدن اين خبر ناراحت شد، حاجي بود، به هر حال دختر عموش بود، ولي بقيه آنچنان ناراحت نشدن، محسن و حسنا هم حال خوبي داشتن، محسن هم عقیده داشت اين اتفاق براي اون كم بوده و بايد بلایي بزرگتر به سرش مي اومد، همگي براي ملاقات به خونه اش رفتن، امان از حال پوران خانم، نه مي تونست بشينه، نه بخوابه، از درد به خودش مي پيچيد، بهش گفته بودن با فيزيوتراپي حالش كم كم خوب مي شه كه اونم طول مي كشه، شبش هم حسنا و محسن كلي به قيافه پوران خانم خندیدن، پوران خانم روزهاي سخت تري هم پيش رو داشت، چون نياز به مراقبت داشت و دخترش تو چنگ داماد اسير بود، تكليف عرووش هم كه مشخص بود ...

پنج شنبه از راه رسيد، پنج شنبه اي كه روز عروسي مهديس بود. همه آماه رفتن به تالار بودن، حاجي هم امشب زودتر از مسجد به خونه برگشته بود .

موقع سوار شدن سوري خانم به حسنا ياد آوري كه كرد كه كادو رو برداشته يا نه؟

كادوي اونها يه ربع سكه بود براي عروس، سبد گل هم سفارش داده بودن كه قبل از رفتن به تالار رفتن و گرفتن .  
جلوي تالار يه محوطه بزرگ بود كه در واقع پاركينگ بود، ماشين كه ايستاد همه پياده شدن، جلوي در مبين و شوهر خاله اش ايستاده بودن براي خوش آمد گويي .

به طرف اونها رفتن، مبين هم وقتي متوجه اونها شد به استقبال شون اومد . اول با حاجي دست داد و خوش آمد گفت. بعد با محسن، سوري خانم و آخرين نفر هم حسنا .  
- خيلي خوش آمدين، خوشحال مون كردين .  
- خواهش مي كنم، مبارك باشه .

سر حسنا پائين بود ولي مبين اين بار نگاهش كرد، نه به نيت خاصي، نگاهی كه خيلي هم طولاني نبود، شايد از ترس حاج عزيزالله خان ولي چهره حسنا تو ذهن مبين موند، صورتی سفید و بيضی شكل كه با چادر مشكي قاب گرفته شده بود، ابروهای بلند و كمون، چشمهای كشيده و بيني متوسط، صورتی جذاب و در عين حال معصوم داشت و مي شد خيلي خوب حس كرد كه چقدر سختي كشيده .  
- ممنونم سلامت باشين .

به جمع نگاهی کرد و گفت: بفرمائید داخل خواهش می کنم، خانما سمت راست هستن .

سوری خانم و حسنا تشکر کردن و به طرف ورودی خانمها رفتن .

وارد سالن که شدن خانمی میون سال به استقبالشون اومد، با چهره ای گرم و دوست داشتنی و مهربون .

اول با سوری خانم سلام و احوال پرسى کرد و خوش آمد گفت. بعد هم با حسنا .

- خیلی خوش آمدین خانم دهقانیا، نمی دونین مبین چقدر سفارش شما رو کرده، از آشنایی تون خیلی خوشحالم .

پریوش خانم به گرمی از اونها استقبال کرد، حسنا رو هم گرم تو آغوش گرفت و به خودش فشرد .

- ماشاءالله ... چه خانمی؟

پشت بند این حرف هم نفس عمیقی کشید. با خودش فکر کرد مبین که همچین دختری تو دست و بالش بوده چرا گرفتار

هنگامه شد؟ باید حتما ازش می پرسید، مگه این دختر چی کم داشته؟

ولی نمی دونست که حسنا و مبین فقط یک بار هم و دیدن، از شرایط زندگی حسنا هم خبر نداشت، که یه ازدواج نا موفق داشته .

محبت پریوش خانم طوری بود که اصلا حس نمی کردن که با اون غریبه هستن و برای اولین بار هست که با هم آشنا می

شن، اینقدر که خالص و بی ریا بود، مهربونی اون لبخندی رو هم رو لب حسنا نشوند .

- اسمت چیه عزیزم؟

- حسنا .

پری خانم صورتش و دوباره بوسید و گفت: اسمت هم مثل خودت خوشگله .

- شما لطف دارین. پریوش خانم به سمت اتاقی گوشه سالن راهنمایی شون کرد و گفت: حاج خانم ...

انگار سوری خانم هم همون حس و داشت که گفت: سوری هستم ...

برای صمیمی شدن لازم بود که دست از سر این تعارفها و القاب بردارن و خودمونی باشن .

پری خانم لبخند گرمی زد و دست پشت شونه سوری خانم گذاشت و گفت: سوری جون اونجا می تونین لباستون رو عوض

کنین.

سوری خانم و حسنا هم تشکر کردن و به طرف اتاق رفتن .

سوری خانم فقط چادرش و عوض کرد ولی حسنا کت و شلوار مشکی رنگی پوشید و با شال سفید .

وقتی که به سالن برگشتن دوباره پری خانم به طرفشون اومد و با همون خنده رویی گفت: بفرمائید، اونجا براتون صندلی

گذاشتم.

اونها هم بی هیچ حرف و تعارفی همراهیش کردن، پری خانم کنارشون نشست و گفت: خیلی خوش اومدین، از دیدنتون خیلی

خوشحالم، این آشنایی خیلی وقت پیش باید پیش می اومد .

سوری خانم لبخند زد و گفت: کم سعادتى از ما بوده ...

پری خانم هنوز خودش و معرفی نکرده بود .

خنده شیرینی کرد و گفت: ای وای من پاک فراموش کردم، پریوش هستم، البته به قول مبین، مامان پری ...

- کم سعادتی از ما بوده پری خانم .

البته همه این ها تعارف بود، چون سوری خانم خودش بهتر می دونست که دلیل دوری محسن از خانواده دوستاش چیه .

پری خانم دست روی دستش گذاشت و گفت: این طوری نگید! نگاهی به حسنا انداخت و گفت: خدا شاهده به جان مبین من

انگار مدتهاست شما رو می شناسم، اصلا با شما احساس غریبی نمی کنم .

این حس و حسنا و سوری خانم هم داشتن .

- دل به دل راه داره .

- از خدا که پنهون نیست، وقتی مبین زنگ زد و گفت مامان و خواهر محسن اومدن، یه جوری دستپاچه شدم، این قدر مبین

سفارش شما رو کرد که منم دلشوره گرفتم، ولی وقتی دیدمتون حسم عوض شد، مثل آب روی آتیش ...

نتونست باقی حرفش رو بزنه چون با دستی که روی شونه اش نشست به عقب برگشت و گفت: جانم خاله؟

نگاه حسنا هم رو صورت دختری که غرق آرایش بود نشست، به پری خانم خاله گفت، پس دلیل آرایش صورت و موهاش

مشخص بود .

- خاله مامانم می گه خانواده عمو دم در هستن، بیا بریم برای استقبال .

پری خانم دست روی دستهای دختر که رو شونه اش بود گذاشت و گفت: باشه خاله، بعد اشاره ای به سوری خانم و حسنا کرد

و گفت: سوری جون و حسنا خانم خانواده محسن دوست مبین هستن .

دختر هم به گرمی سلام کرد و خوش آمد گفت و جواب شنید .

پری خانم اشاره ای هم به دختر کرد و گفت: پگاه دختر خواهرم که خواهر داماد هم می شه .

حسنا و سوری خانم با لبخند خوشبخت هستیم گفتن و پری خانم عذر خواهی کرد و همراه پگاه برای استقبال از مهمونهاش

رفت.

- خانواده خوبی هستن .

سوری خانم این حرف وبا حسرت و آه گفت، خودشون کم و کسری نداشتن، اصل اون محبت بود که اونجور که باید بین شون

وجود نداشت، بود اما نه به اون شکلی که باید باشه .

حسنا هم حرف مادرش و تأیید کرد، از این خانواده شناخت زیادی نداشتن و احترامی که می دیدن بی شک به خاطر محسن

بود .

شب خوبی بود به خصوص با محبتهای پری خانم، عروس و داماد که وارد سالن شدن، غم بزرگی رو دل حسنا نشست. از

چهره خندون و شاد عروس و داماد معلوم بود که خیلی به هم علاقه دارن و از اینکه به هم رسیدن خیلی خوشحال هستن،



حسنا عشق و درک نکرده بود، چون فرصت عاشق شدن نداشت و شاید اجازه اش رو .با چشمهایی که اشک توش حلقه زده بود عروس و داماد رو که میون هلهله و شادی خانمهای مجلس به سمت جایگاه می رفتن دنبال کرد. عروس خیلی قشنگ شده بود، هر دو به پای هم می اومدن .

هنوز رو صندلی ننشسته بودن که فیلمبردار ازشون خواست که برای رقص به وسط مجلس بیان، کاملاً ناشیانه با هم رقصیدن در حالی که داماد از عروس چشم بر نمی داشت .

دوربین که خاموش شد، پیست رقص هم شلوغ شد. پری خانم به سراغ حسنا هم اومد که حسنا با عذر خواهی زیاد دستش و رد کرد، همینش مونده بود که تو این جمع غریبه برقصه! درسته که مجلس زنونه بود و اشکالی نداشت، اما خود حسنا دوست نداشت که همچین کاری بکنه .

قبل از شام مراسم شادباش بود و هرکس دوست داشت به عروس و داماد هدیه می داد، سوری خانم از حسنا خواست که بره و هدیه ای که آورده بودن رو به عروس بده .

حسنا هم قبول کرد و وقتی که دور عروس تقریباً خلوت شد، بلند شد لباسش و مرتب کرد و به طرف جایگاه عروس و داماد رفت .

پری خانم هم کنار مهدیس و پویان ایستاده بود و تشکر می کرد وقتی چشمش به حسنا افتاد نگاه معنی داری به مهدیس انداخت و به حسنا اشاره کرد، که البته حسنا متوجه نشد .

حسنا وقتی که پری خانم رو دید خیلی خوشحال شد، از پائین معلوم نبود که پری خانم هم اونجاست، پشت یکی از گلهای سفره عقد ایستاده بود، با دیدن پری خانم نفس راحتی کشید .

با لبخندی که رو لبش جا خوش کرده بود به سمت شون رفت.

قبل از اینکه هدیه اش و به عروس بده، پری خانم اونها رو به هم معرفی کرد، مهدیس هم مثل مامانش خوش برخورد و خوش اخلاق بود. حسنا رو تحویل گرفت و ازش تشکر کرد .

حسنا هم هدیه اش رو به مهدیس داد و بعد از تبریک دوباره، پیش مادرش برگشت .

مشغول نگاه کردن به پیست رقص که انگار قصد خلوت شدن نداشت بود که پری خانم به سراغش اومد و گفت: حسنا جان، محسن جلوی در کارت داره .

حسنا هم تشکر کرد و با ابروهای بالا رفته، رفت ببینه محسن چی می گه .

نگاهی به گوشیش انداخت، سه تا تماس از محسن داشت که به خاطر صدای موزیک و شلوغی نشنیده بود .

وقتی به جلوی در رسید و محسن و دید، از صورتش فهمید که نگرانه.

- چی شده؟

- هیچی! چند بار زنگ زدم جواب ندادی؟!

- شلوغ بود نشنیدم، چرا نگرانی؟ چی شده؟

- بين تو کارگاه مبین اتفاقی افتاده، مبین می خواد بره کارگاه، می خوام همراهش برم، ممکنه کارمون طول بکشه، شما می تونین با آژانس برگردین خونه؟

حسنا رانندگیش زیاد خوب نبود، همون ماه های اول که مجتبی روبه راه بود چند باری با کمکش رانندگی کرده بود ولی نه تا حدی که بتونه این همه راه و برگرده خونه، حاجی هم بلد بود، اما دکتر رانندگی کردن و براش قدغن کرده بود، الان چند سالی می شد که رانندگی نکرده بود .

- باشه .بابا می دونه می خوای بری؟

- آره، بابا گفت خودش بهت زنگ می زنه .

- باشه، چه خبر شده؟

- مامان مبین نفهمه، مثل اینکه تو کارگاهش دزد اومده، من دیگه برم .

- باشه، مواظب خودت باش .

- اونم به چشم، خداحافظ .

حسنا واقعا ناراحت شد، درست همین امشب باید دزد بیاد؟

وقتی برگشت پیش مامانش، سوری خانم پرسید: محسن چکار داشت؟

صندلی رو کنار مامانش کشید و گفت: مثل اینکه تو کارگاه آقای بشارتی مشکلی پیش اومده رفتن سر بزتن .

- حالا؟

صدای سوری خانم هم پر از تعجب بود، آخه شب عروسی خواهرش بود .

حسنا هم آروم براش توضیح داد که چی شده .

سوری خانم هم ناراحت شد و دعا کرد که مشکلی پیش نیومده باشه .

مراسم تموم شد و خبری از محسن نشد، حسنا یکی دوبار هم بهش زنگ زد ولی هر دوبار جوابی نشنید.با تماس حاجی از پری خانم و عروس و داماد خداحافظی کردن و از سالن بیرون اومدن .

حاجی جلوی در اصلی ایستاده بود و منتظر اونها بود، خودش به آژانس زنگ هم زده بود، سوار شدن و به خونه برگشتن .

حسنا هر کاری کرد خوابش نبرد، نگران محسن بود، گوشیش رو هم جواب نمی داد و نگرانی حسنا رو هم بیشتر می کرد، از جواب ندادن محسن حرفی نزد تا مادرش و نگران نکنه ...

ساعت حدود سه نیمه شب که صدای در حیاط اومد و بعد هم صدای ماشین.که زود هم خاموش شد.حسنا نفس راحتی کشید.

از پنجره نگاهی کرد و از دیدن محسن خیالش کاملا راحت شد.تو سالن که رفت محسن هم وارد شد، خیلی آهسته و آروم ازش پرسید: چی شده بود؟ چرا این همه دیر اومدی؟

با اشاره محسن به اتاقش رفتن، محسن خسته بود ولی برای حسنا توضیح داد که چی شده:

- تو کارگاه دزد اومده بود، مبین خیالش از بابت کارگاه راحت بود، نگرانش بابت آقا سلیمان بود، دزدها زده بودندش تا رمز ورود به کارگاه و بهشون بگه، اونم که خبر نداشته، اونها هم به تلافی خیلی زده بودندش .  
 اخمهای حسنا تو هم رفت، از خوبیهای آقا سلیمان از محسن زیاد شنیده بود.

- مثل اینکه آقا سلیمان امشب از شهرستان مهمون داشته، اونها وقتی می بینن دیر کرده، میان سراغش که با دزدها درگیر می شن و دختر آقا سلیمان هم دزدگیر و می زنه و پلیس هم از راه می رسه، دو تا از دزدها فرار کردن ولی یکی شون دستگیر شد.

مبین می خواست پیش آقا سلیمان بمونه و همراهش بره بیمارستان، خودم نگذاشتم، عروس تنها خواهرش بود و مبین باید جای پدرش دست اونها رو تو دست هم می گذاشت، واسه همین هم گفتم بره به مجلس برسه و خودم موندم پیش آقا سلیمان .

پیرمرد بیچاره، لعنتی ها سه تا از دنده هاش رو شکستن .

حسنا با ناراحتی گفت: خدا لعنت شون کنه، الان حالش خوب بود که تو اومدی؟

آره، چند جای بدنش زخم و کبود شده بود و به اضافه دنده هاش، می خواستم تا صبح که مرخص میشه اونجا بمونم ولی مبین بعد از مراسم خودش و رسوند و اجازه نداد که بمونم .

خستگی از سر و روی محسن می بارید، خوب بود که فردا جمعه بود و کار تعطیل، می تونست استراحت کنه .

محسن با همون لباسها روی تخت دراز کشید و گفت: صبح ساعت هشت بیدارم کن، حتی اگر خواب خواب بودم، باید برم بیمارستان پیش مبین و اینقدر خسته و خمار خواب بود که صدای چشم حسنا رو هم نشنید.

حسنا هم آروم پتو روش کشید و از اتاق بیرون اومد، با اومدن محسن خیال اونم راحت شده بود و رفت تو اتاقش که بخوابه، خدا رو شکر که به خیر گذشته بود و حال اون پیرمرد هم خوب بود .

مبین جلوی حسابداری مشغول تسویه حساب بود که با شنیدن صدای محسن به طرفش برگشت، دست دراز شده محسن رو گرفت و با اشاره به چشمهای محسن که هنوزم پر از خواب بود گفت: صبح بخیر! چرا اومدی؟ می موندی خونه استراحت می کردی!

- خسته نبودم، چی شد، شنیدم که آقا سلیمان مرخص شده؟!

مبین از تو کیفش کارتش رو بیرون آورد و به طرف مسئول حسابداری گرفت، شماره رمزش رو گفت، رو کرد به محسن و گفت: آره، دکتر معاینه اش کرد و بعد از دیدن عکسها و آزمایشها گفت مشکل خاصی نداره، همون دنده های شکسته و زخمهایی که برداشته .

محسن با حرص گفت: نامردها، اگر غیرت داشتن که این کار و نمی کردن!

مبین با تأسف سری تکون داد و گفت: من فقط نگران آقا سلیمان بودم، اگر اتفاقی براش میفتاد ...

- خدا رو شکر به خیر گذشت ...

- واقعا .

برگ تسویه حساب و کارتش رو تحویل گرفت و به اتفاق محسن به اتاق آقا سلیمان رفتن .  
با محسن مشغول آماده کردن آقا سلیمان بود که موبایلش زنگ خورد، از صحبت‌های مبین معلوم بود که از کلانتری تماس گرفتند .

بعد از تموم شدن صحبتش رو کرد به اون دوتا و گفت: از کلانتری بود، ...

محسن اجازه نداد حرف‌های مبین تموم بشه و گفت: خوب تو برو به کارت برس من آقا سلیمان و می رسونم خونه .  
مبین مستأصل بود، هم باید به کلانتری می رفت، هم نمی خواست از این بیشتر به محسن زحمت بده، دیشبش هم به خاطر اون خراب شده بود ...

- نه داداش، دیگه بیشتر از این مزاحمت نمی شم، از دیشب تا حالا ...

محسن دست رو شونه مبین گذاشت و گفت: این حرفها که بین ما نبوده و نیست، تو هم یه جایی به کار من میای!  
آقا سلیمان که با لبخند نظاره گر اونها بود میون حرفشون رفت و گفت: آره پسر، من با محسن می رم خونه، تو هم برو به کارت برس، کار شما از دوستی گذشته باید روهم حساب برادری باز کنید ..

همین طور هم بود، احساس اون دو نفر به هم مثل دوتا برادر بود، پس دیگه تعارفها تموم شد، با کمک هم آقا سلیمان و سوار ولیچر کردن و تا ماشین محسن آوردن، آقا سلیمان که روی صندلی نشست، مبین به شوخی به محسن گفت: این پیرمرد ما دستت سپرده، فوری برسونش خونه که عالیه خانم از دیشب تا حالا دل تو دلش نیست، نمی دونی چه جوری مجبورش کردم خونه بمونه وگرنه الان اینجا بود، چشمکی به آقا سلیمان زد و گفت: خدا بده شانس ...

آقا سلیمان هم با لبخندی که از سر درد بود گفت: خدا یکیش رو نصیبتون کنه، هم تو، هم این آقا محسن ...  
با گفتن این حرف هر دوشون آهی کشیدن، محسن که از خداهش بود، چون اونی که تو نظرش بود یه خانم به تمام معنا بود ولی مبین شاید به این زودی ها دم به تله نمی داد ...

محسن الهی آمینی گفت و سوار ماشین شد ولی مبین سکوت کرد، مبین دیگه نباید به هیچ زنی فکر می کرد همون یک داغ برای هفتاد قبیله بس بود، از نظر خودش هنگامه اولین و آخرین تجربه اش بود.

با بوقی که محسن زد، دست مبین هم به نشونه خداحافظی بالا رفت، بعد از رفتن اونها سوار ماشین شد و عازم کلانتری، با خودش فکر کرد، آقا سلیمان هم دل خوشی داره ها! چشم ترسیده ی من دیگه گرفتار کسی نمی شه، این و خودم مطمئنم .

با راهنمایی یکی از سربازها به اتاق افسر نگهبان رفت، سلام و خسته نباشیدی و گفت و منتظر شد . از توضیحات افسر نگهبان معلوم شد، دزدی که دستگیر شده اعتراف کرده وهم دستهایش رو لو داده، گویا از اقوام یکی از کارگرهای کارگاه بوده که با تعریفهایی که از خاله اش شنیده بوده تصمیم می گیره از کارگاه دزدی کنه ولی نمی دونسته که سیستم امنیتی کارگاه این اجازه رو نمی ده و دست خالی بر می گردن و حتی به دست پلیس میفتن .

مبین خانم الماسی رو خیلی خوب می شناخت، از کارگرهای خوب و ماهر کارگاه بود، تا حالا خطائی ازش سر نزده بود، ولی خانم الماسی هم باید برای توضیحات به کلاتتری می اومد، هرچند مبین مطمئن بود که اون هیچ دخلی به این ماجراها نداره. آدرس خانم الماسی رو به سروان داد، جناب سروان هم بهش امید داد که اون دوتا دزد دیگه هم دستگیر می کنن تا به سزای عملشون برسن تا دیگه همچین فکری به سرشون نزنه، چون هیچ کدوم سابقه دار نبودن و اولین تجربه شون به کاه دون زدن بود .

مبین بعد از تشکر از جناب سروان و از کلاتتری بیرون رفت، باید به کارگاه سر می زد واز حال آقا سلیمان با خبر می شد، سر راه هم مقداری خرید کرد، هر چی که می دونست براش لازم و مفید هست و خرید تا حال آقا سلیمان هرچه زودتر خوب بشه .

وقتی به کارگاه رسید، دخترش رو دید که مشغول شستن خون های جلوی کارگاه ست، اصلا یادش نبود که باید برای سلامتی این پیرمرد دوست داشتنی قربونی کنه ولی خوب خانواده اش بیشتر از مبین به فکرش بودن وبراش گوسفند سر بریده بودن . با دعوت بهار دختر دوازده سیزده ساله آقا سلیمان که عمو صدش می کرد داخل خونه رفت، اونجا هم بو و دود اسپند پیچیده بود، از این همه محبت الفت و محبتی که بین این خانواده بود خنده ای رو لبش نشست، چقدر که اینها خوب قدر و ارزش پدری مثل آقا سلیمان رو می دونستن!

یا الله که گفت، عالیه خانم زن آقا سلیمان به پیشوازش اومد و با خوشرویی ازش دعوت کرد، خوشحالی که تو صورتش بود برای مبین هم خوشایند بود، خیلی خوب بود که اتفاق بدی نیفتاده بود .

محسن هم هنوز اونجا بود و سرش به حرف زدن گرم بود، بوی کباب جگر هم تو خونه پیچیده بود، خونه بوی زندگی می داد، مبین یادش به خونه خودش افتاد و توقعاتی که از زندگیش داشت ولی خوب مدتی بود به خودش قول داده بود که دیگه یاد اون روزها نکنه و حسرت نخوره، پس همه اون فکرها رو کنار زد و به طرفشون رفت .

چیزهایی رو که خریده بود تو آشپزخونه گذاشت و به جمع اونها پیوست .

کنار آقا سلیمان نشست و گفت: مشکلی که نداری حاجی؟

- نه پسرم خدا رو شکر خوبم .

- خدا رو شکر، نمی دونی از دیشب تا حالا چی به من گذشته حاجی، اگر اتفاقی برات میفتاد من جواب خانواده ات رو چی می دادم؟ من که تا حالا بیشتر از هزار بار توصیه کردم که نمی خواد شبها نگهبانی بدی ولی گوش نمی دی! اگر دیشب خدائی نکرده طوری می شد من با چه روی تو صورت بچه هات نگاه می کردم؟

آقا سلیمان لبخندی زد و گفت: مگه خدا نخواد که اتفاقی بیفته پسرم! عمر و زندگی هم دست خداست .هیچ کی از تو جواب نمی خواست پسرم!

- اینها که همه اش تعارف دنیاست، ولی مبین راست می گه حاجی، باید بیشتر مراقب خودت باشی، همون قدر که تو دنیا مرد پیدا می شه نامرد هم هست حاجی، اگر دیشب دختری به موقع نرسیده بود ...

محسن سکوت کرد چون دوست نداشت باقی حرفش رو به زبون بیاره، مبین هم خوب درک کرد و خودش در ادامه صحبت‌های محسن گفت: من شرمنده می شدم ... اهمیتی به نگاه شاکی آقا سلیمان نکرد و گفت: خوب تو خونه استراحت می کنی تا حالت خوب بشه، من خودم دنبال یه آدم مطمئن می گردم که تا وقتی حالت کاملاً خوب میشه مراقب همه چی باشه، نمی خواد نگران چیزی باشی ...

- ولی ...

- ولی نداره حاجی! باید استراحت کنی تا دوباره حالت کاملاً خوب بشه. خودم می دونم چکار کنم، نمی خواد نگران چیزی باشی، آدمی رو میارم سر کار که از هر نظر مطمئن باشه. تا وقتی که خودت بتونی کارت رو انجام بدی .

با جدیتی که تو صدای مبین بود دیگه آقا سلیمان نتونست مخالفت کنه. مبین خوب می دونست نگرانش بابت چیه، می ترسید از این که این مریضی باعث بشه کارش رو از دست بده، مبین هم همچین قصدی نداشت، از وضعیت زندگی آقا سلیمان خبر داشت از اینکه با سختی تونسته این کار و پیدا کنه و جایی غیر از اینجا نداره، می ترسید که این خونه و این کار و از دست بده و تو شهر آواره بشه، چیزی که مبین هم نمی خواست، ولی آقا سلیمان هم به کمک احتیاج داشت، چون تنهایی نمی تونست از پس همه کارها بریاد، حتی وقتی که حالش خوب باشه.

به موقع خودش همه چیز و برایش می گفت و خیالش و راحت می کرد .

عالیه خانم به زور برای ناهار نگه شون داشت و اونها هم نتونستن مخالفتی کنن، مبین قبل از رفتن خودش کارگاه ها رو چک کرد و با خیال راحت از اونجا بیرون اومد .

از محسن هم به خاطر زحمتهایی که کشیده بود تشکر کرد، باید به خونه سر می زد، حاضر می شد و به دیدن مهدیس می رفت، عروسی مهدیس اون جور که باید به دلش ننشسته بود ولی خوب همین که برای آقا سلیمان هم اتفاقی نیفتاده بود جای شکر داشت .

خداحافظی جانانه ای با محسن کرد و راهی خونه شد. خونه سوت و کور بود، دیگه باید به این سکوت عادت می کردن چون دیگه مهدیسی نبود که بخواد تو این خونه و رجه و رجه کنه و صدایش تو خونه بیچه، آهی سنگین از سینه اش بیرون داد، انگار تنهائی هاش قرار نبود به این زودی تموم بشه، ولی خوب دل خوش بود به خوش بخت بودن مهدیس و همین هم برایش کافی بود .

مامانش هم خونه نبود، می دونست که الان خونه خاله شه، صبح خونه مهدیس بودن ولی مبین نتونسته بود به خواهرش سر بزنه .

حاضر شد و از زیر تختش هدیه ای رو که برای مهدیس آماده کرده بود بیرون کشید، تابلو فرش ابریشم که کار بچه های کارگاه خودش بود و وان یکاد، بهترین هدیه ای که می تونست به مهدیس بده. قابش نکرده بود تا مهدیس خودش هر شکلی که دوست داره قابش کنه.



دوباره لوله اش کرد و با مرتب کردن لباسش از اتاق بیرون اومد، قبل از بیرون اومدن از خونه به مامانش زنگ زد و گفت که به دیدن مهدیس می ره و خودش از اون طرف می ره دنبالش .

سر راه جعبه شیرینی هم خرید که از دل آبجی یکی دونه اش در بیاره، به خاطر این دیر رفتن حتما باز خواست می شد و باید ناز می کشید، ولی شانس باهانش یار بود چون مهدیس چند تامهمون دیگه هم داشت، پگاه خواهر پویان و چند تا از دختر عموهاش مهمون خونه مهدیس بودن و برای تبریک گفتن اومده بودن، قیافه مهدیس به ظاهر خوشحال بود ولی خوب حرص توی چشمش کاملاً مشخص بود، یعنی اگر تنها بودن تا حالا دخل مبین اومده بود، حتی با حضور پویان .

مبین، محکم بغلش کرد و تو گوشش گفت: مبارک باشه خانم خانما.

یه شرم دلشین صورت مهدیس و سرخ کرد، کم ویش از مبین خجالت می کشید، مبین بوسه ای به گونه اش زد و گفت: خیلی خوشحالم، آبجی خوشگلم، خوش بخت باشی .

پویان هم به استقبال مبین اومد، مبین به اونم تبریک گفت و دوباره سر مهدیس پائین افتاد .

مبین به شوخی برای اینکه حال مهدیس و عوض کنه، پشت شونه پویان زد و گفت: دستت درد نکنه، چکار کردی که یه شبیه این همه خواهر من سربه زیر شده؟ من که تو این چند سال هر کاری کردم نشد!

مهدیس سرش و بلند کرد، به قیافه شیطان و خندون اون دوتا نگاهی پر از حرص انداخت و با قدمهایی سنگین از شون دور شد.

مهمونها رفتن و جمع خودمونی شد، فقط پگاه موند که اونم به اصرار مبین بود، چون می خواست بره خونه خاله اش و می تونست پگاه رو هم تا اونجا برسونه، علاوه بر اون با حضور پگاه دیگه خیالش از بابت مهدیس هم راحت می شد البته فقط این بار .

ساعتی رو هم کنار هم گذروندن، موقع خداحافظی مهدیس تو آغوش داداشش فرو رفت و تو گوشش گفت: به خاطر همه چی ممنونم داداش، جای خالی بابا رو برام پر کردی .

مبین بوسه ای به سرش زد و گفت: انجام وظیفه بود، کی بهتر از تو؟ سپید بخت باشی خانمی، برای منم دعا کن .

مهدیس با چشمی پر از اشک از بغل مبین بیرون اومد، خیلی خوب می دونست که تو دل داداشش چه خبره و این روزها چه خاطراتی رو براش زنده می کنه، بوسه ای به گونه مبین زد و گفت: من مطمئنم تو هم خوش بخت می شی داداش، منتظر روزهای خوب باش .

مبین مشکوک بهش نگاه کرد که مهدیس شیطان ابرویی بالا انداخت، نگاهی به پویان و پگاه که سرگرم صحبت بودن انداخت و خیلی آهسته ولی با همون شیطننت گفت: مامان خوابهای خوبی برات دیده داداش گلم وبعد هم ریز خندید .

مبین فکر می کرد که منظور مهدیس پگاه باشه، ابروهاش رو به هم گره زد و گفت: ولی من زود مامان و از خواب بیدار می کنم .

مهدیس لبخندی به پهنای صورت زد و گفت: امیدوارم که بتونی .

و مبین که هنوزم تو فکر خودش بود، پشیمون شد از اینکه از پگاه خواسته که اون و برسونه، با هم رفتن اونها به خونه خاله حتما بحث بر انگیز می شد و مبین و این و اصلا نمی خواست، مبین اگر پگاه ومی خواست چشمش از قبل هم می دید، نمی دونست تو فکر مامانش چی می گذره ولی حرفهای مهدیس برایش زنگ خطر بودن، پس باید دست به کار می شد .

از مهدیس و پویان خداحافظی کردن، طول مسیر با پگاه سر سنگین بود تا اونم فکری پیش خودش نکنه، طوری که پگاه هم از این تغییر رفتار مبین کاملا شوکه شده بود و اونم سکوت کرد و حرفی نزد.

از نظر مبین این بهترین راه بود تا به پگاه ثابت کنه که هیچ قصدی ازاین تعارف نداشته .

با اخمهای در هم مهمون خونه خاله اش شد، طوری که پری خانم هم تعجب کرده بود، پری خانم این تغییر حالت مبین رو به حساب خستگی گذاشت، ولی در مقابل تعارف مهوش خواهرش نتونست مقاومت کنه و با مبین شام رو اونجا موندن، در حالی که اخمهای مبین هنوزم به هم گره خورده بود و بیشتر ساکت بود .

تو راه خونه هم زیاد با مادرش حرف نزد، می خواست فکر کنه تا اگر مامانش حرفی از پگاه پیش کشید، محترمانه و مؤدبانه جوابش کنه .

بالاخره سکوت پری خانم موقع وارد شدن به خونه شکست و گفت: این خونه با رفتن مهدیس سوت و کور شد، مثل غار تنهایی ...

رادارهای مبین اعلام خطر کردن که بله، یه چیزهایی هست و مامانش از گفتن این حرف منظور خاصی داره .به روی خودش نیاورد و گفت: ان شاءالله که خوشبخت باشه مامان، بالاخره که چی؟ یه روز ازدواج می کرد و می رفت دیگه، شما باید خودت و از خیلی وقت پیش آماده می کردی!

پری خانم روی مبل نشست و گفت: اون که بله، ناراضی نیستم مامان، رسم دنیا همینه، از طرفی منم این تنهایی رو دوست ندارم، دلم تو این خونه می گیره، یه هم زبون می خوام، این تنهایی رو جور دیگه ای هم می شه پر کرد که دیگه به چشم نیاد و به صورت مبین چشم دوخت تا عکس العملش رو ببینه .

مبین ابرویی بالا انداخت و راه اتاقش و در پیش گرفت و حین رفتن گفت: من که راهی نمی شناسم! چیزی هم به ذهنم نمی رسه.

پری خانم پوفی کشید و کшدار گفت: مبین؟

مبین همین طور که می رفت بی این که به پشت سرش نگاه کنه دست بلند کرد و گفت: شرمنده ام مامان ولی خسته ام، شب بخیر.

- خودم می دونم با تو چکار کنم!

مبین شنید و به روی خودش نیاورد، خوب پری خانم مادر بود و دلش می خواست که خوشبخت شدن بچه هاش رو ببینه، مهدیس که رفت مونده بود مبین، ولی مبین نمی خواست دوباره تجربه ای تلخ داشته باشه، از تکرار تجربه های تلخ بیم و حراس داشت، از اینکه همه آدمها مثل هم باشن .

مادرش و با فکرو خیال و خوابهایی که برایش دیده بود، تنها گذاشت و روی تخت دراز کشید، مسائل مهمتری بود که باید بهشون فکر می کرد که ازدواج مجدد به هیچ وجه یکی از اونها نبود .

در حیاط رو باز کرد و ماشین و داخل خونه برد . از مبین که خداحافظی کرده بود به دیدن سحر رفته بود، تو راه خونه بود که سحر بهش زنگ زد و ازش خواست که به دیدنش بره، همون جای همیشگی، توی پارک، خودش هم دلش برای سحر تنگ شده بود، از اون بود که زنگ بزنه و با سحر قرار بذاره و بگه می خوام ببینمت ولی از روی اون خجالت می کشید، یک سال و خورده ای بود که دل به سحر داده بود، اونم دوستش داشت اونقدر که تا الان به خاطر اون صبر کرده بود، محسن شرمنده بود از اینکه این دختر خوب و مهربون رو همین جور بلاتکلیف نگه داشته و منتظره تا یه روز بالاخره حاجی رضایت بده که با سحر ازدواج کنه، چند بار حرفش رو پیش کشیده بود ولی هر بار یه جواب مشخص گرفته بود: نه!

به آتیش کشیده شدن زندگی حسنا کم بود که حاجی می خواست زندگی محسن رو هم فدای خواسته های خودش بکنه، به محسن رک و صریح گفته بود که تو هم باید با اون دختری که من می گم ازدواج کنی، با اون کسی که من می پسندم، محسن که نمی خواست زیر بار حرف پدر بره، سرش هم می رفت این بار دیگه کوتاه بیا نبود، صبر می کرد تا روزی که بالاخره حاجی راضی بشه در غیر این صورت قید ازدواج کردن و می زد، مگه چند بار به دنیا می اومد و چند بار می خواست ازدواج کنه که اونم به خواست پدرش باشه، مگه پدرش می خواست با اون دختر زندگی کنه که اونم باید بپسنده؟ تا حالا صبر کرده بود و سحر هم به پاش نشسته بود، چون دوستش داشت، از زندگی محسن خبر داشت، محسن اینقدر بهش اعتماد داشت و دوستش داشت که از شرایط زندگیش برایش گفته بود، که اگر نگفته بود و سحر از حالش خبر نداشت بدون شک تا حالا از دست داده بودش .

از دیدن شماره و شنیدن صدای سحر خیلی خوشحال شد، خودش روی اینکه به سحر زنگ بزنه رو نداشت و مدیونش بود که خودش دوباره پاپیش گذاشته، بس که این دختر ماه بود، درک و فهم داشت و حال محسن رو می فهمید. محسن برای پدرش خیلی ناراحت بود که ندیده و نشناخته درباره این دختر قضاوت می کرد و حتی حاضر نبود یک بار هم که شده ببیندش و بعد نظرش و بگه .

دیدن سحر تو اون روز برایش خوب بود، خسته بود و چهره خوشگل و با محبتش می تونست خستگی رو از تن محسن به در کنه، که همین جور هم شد وقتی رو هم صندلی معروفشون تو پارک دیدش انگار که خدا دنیا رو بهش داده باشه، همه چی و فراموش کرد، همه سختی ها رو .

با یاد آوری صورت ناز سحر و غمی که تو نگاهش بود در ماشین رو محکم بست، هیچ چیز برایش مهم نبود، برایش سخت بود که از کسی که دوستش داره دور باشه اونم به خاطر خواسته پدر، اگر حاجی یه کم فقط یه کم به خواسته های بچه هاش اهمیت می داد الان حال و روز حسنا این نبود و خودش هم مجبور نبود درد دوری رو تحمل کنه، نمی خواست به حرف شیطان گوش بده، نمی خواست حرمت پدری و از اون طرف حرمت سحر پیش خانواده اش شکسته بشه وگرنه از این خونه بیرون می زد، خودش تنهایی به خواستگاری سحر می رفت و دستش و می گرفت و باهاش زندگی می کرد، تصمیمی که تا

حالا چندبار گرفته بود و هر بار نگاه غمگين و پر از التماس مادر پشيمونش کرده بود. حالا هم که حسنا دوباره به اين خونه برگشته بود ديگه نمی تونست اين خونه رو ترک کنه، چون حسنا بيشتر از قبل بهش احتياج داشت .  
وارد خونه که شد، به حاجی و مادرش سلام کرد.

- عليک سلام، کجا بودی تا الان؟

امروز تقريباً حالش خوب بود، سحر و ديده بود، سحری که دیدنش مثل آب روی آتیش بود، خیلی آرام و متين در جواب حاجی گفت: تا ظهر با مبین بودم، آقا سلیمان از بیمارستان مرخص شد و خانمش برای ناهار دعوتمون کرد .  
بعد از اون هم با دوستانم بیرون بودم .

دوست نداشت دورغ بگه ولی چاره ای نبود، اگر می گفت با سحر بیرون بوده دوباره قشقرق به پا می شد و محسن نمی خواست که روز خوبش و خراب کنه .

مختصر و مفید برای حاجی توضیح داد، حس کارگری رو داشت که باید به کارفرماش جواب پس بده، حس سربازی که باید جوابگوی مافوقش باشه .

- شام خوردی مامان؟

در جواب سوری خانم لبخندی زد و گفت: آره، خوردم .

حاجی هم اخمی به چهره اش نشوند و گفت: بفرما نگفتم؟ با شکم سیر بر می گرده خونه؟

سوری خانم هم پيش از اينکه محسن حرفی بزنه با خوشرویی در جواب حاجی گفت: خوب چکار کنه بچه ام؟ يه روز جمعه است و تعطیلی، شش روز هفته که مدام سر کاره، جمعه باید به خودش برسه يا نه؟  
حاجی سری تکون داد و چیزی نگفت.

محسن نگاهی به حاجی انداخت و بعد از مادرش پرسید: حسنا کجاست؟

- تو اتاقشه مادر!

سری برای اونها تکون داد و به طرف اتاق حسنا رفت .

چند ضربه به در و بفرماید حسنا مجوز ورودش به اتاق بود .

وارد اتاق که شد، دید که حسنا سرش تو روزنامه است و با دقت دنبال چیزی می گرده؟

- دنبال چی می گردی؟

حسنا سرش و بلند کرد و تو صورت داداش خندید و خسته نباشید گفت .

- سلامت باشی، نگفتی دنبال چی می گردی؟

حسنا لبه‌هاش و به هم فشرد و گفت: دنبال کار .

محسن با ابروهای بالا رفته پرسید: دنبال کار؟

حسنا روزنامه ها رو بست، به محسن تعارف کرد که بشینه و بعد از اینکه محسن کنارش نشست، گفت: آره، حوصله ام سر رفته، می خوام اگر بشه برم سر کار، دیروز از مامان خواستم برام روزنامه بخره، نگفتم واسه چی، ببینم می تونم کاری پیدا کنم یا نه ...

با تأسف سر تکون داد و گفت: خبری نیست که نیست ... اشاره ای به روزنامه کرد و گفت: کار هست ولی به در من نمی خوره. محسن به قیافه ناراحت و شاکی حسنا خندید، یعنی حسنا پیش خودش چی فکر کرده بود؟ مگه باباش رو نمی شناخت که این جورى به خاطر پیدا نکردن شغل مناسب زانوى غم بغل گرفته بود و غصه می خورد، بر فرض که حسنا کار هم پیدا می کرد مگه حاجی به این راحتی قبول می کرد و اجازه می داد که بره سرکار؟ حسنا باید از هفت خوان رستم می گذاشت و با دیو دوسر هم می جنگید .

البته محسن نمی تونست به حسنا بگه چی در مورد باباش فکر می کنه که حسنا سرزنشش می کرد . دستش و دور بازوی حسنا حلقه کرد، از طرفی رضایت پدر این وسط شرط بود، از طرفی هم نمی خواست دل خواهرش و بشکنه .

حسنا رو به طرف خودش کشید و گفت: حالا مثلاً اگر کار پیدا بشه تو می تونی بری سرکار که این جورى لب و لوجه ات رو آویزون کردی؟

باد حسنا با این حرف محسن خالی شد، سری تکون داد و گفت: خوب نه! خودمم خیلی فکر کردم، واسه همین هم دنبال کاری می گردم که با شرایط من جور در بیاد، گفتم اول کار و پیدا کنم بعد از تو بخوام با حاجی حرف بزنی و راضیش کنی، نگاهی به روزنامه ها کرد و گفت: خبری نبود که نبود، چند تا کار مناسب با رشته ام هست ولی همه اش تدریس خصوصیه، رفت و آمدش سخته و اینکه باید جایی غیر از خونه کار کنم که ...

- که با شرایط تو جور نیست، یعنی با شرایط پدر ما جور نیست!

با لحنی که محسن موقع گفتن این حرف داشت، حسنا از پیش کشیدن این موضوع پشیمون شد، دوست نداشت به خاطر این موضوع دوباره جنگ تو خونه به راه بیفته، دوباره محسن حرص بخوره، حاجی عصبانی بشه، مادرش غصه بخوره و ترس تو چشمش بشینه که مبادا محسن حرفی بزنه .

حالت صورتش رو عوض کرد، لبخندی پهن تو صورتش نشوند و گفت: بی خیال، فقط می خواستم کمی سرگرم بشم، کار خونه اونقدری نیست که تمام وقت من و پر کنه، غیر از کار کردن، راه های دیگه ای هم برای پر کردن این اوقات هست . بلند شد روزنامه ها رو تو سطل اتاقش انداخت و دوباره کنار محسن نشست .

از نظر محسن، حسنا حق داشت که از این زندگی خسته بشه، حق داشت که مثل آدمهای دیگه زندگی کنه، درسته که حسنا گفت بی خیال ولی محسن بی خیال نمی شد و با حاجی حرف می زد، البته به موقع.

- کجا بودی که این قدر دیر اومدی خونه؟

دومین بار بود که این سؤال و ازش می پرسیدن، باباش که با تحکم بود، حسنا که با مهربونی .

جواب محسن هم فرق داشت، به باباش مثل يه فرمانده جواب داد، به حسنا مثل يه دوست و يه خواهر .

- تا ظهر با مبین بودم، آقا سلیمان از بیمارستان مرخص شد، مبین کار داشت، خودم بردمش خونه .

- خوب کردی، حالش که خوب بود؟

- آره، خیلی قوی و محکمه به زودی خوب می شه .

- خدا رو شکر .

آهی کشید و گفت: بعدش هم رفتم پیش سحر ...

لبخند حسنا پهن تر شد و گفت: راستی؟ حالش خوب بود؟

محسن هم جواب خنده حسنا رو داد و گفت: بد نبود، سلام رسوند .

حسنا پشت شونه محسن زد و گفت: پس يه چیزی هست که کبکت خروس می خونه!

- چه خروسی خواهر من؟ دلم خیلی براش تنگ شده بود ولی روی رفتن نداشتم، دیگه خودمم خسته شدم، شرمنده اش هستم

که پا سوز من شده!

- اون به خاطر دلش به پای تو نشسته .

- می دونم، ولی تا کی می تونه صبر کنه، تا کی می تونه تو روی خانواده اش به خاطر من بایسته، می ترسم از اینکه يه روز

مجبور بشه از من بگذره .

حسنا هم آهی سنگین کشید، خودش تا حالا عاشق نشده بود که حال محسن و اون جور که باید درک کنه، چی باید بهش می

گفت؟

- من همون شب هم بهت گفتم محسن، اگر سحر قسمت تو باشه، مطمئن باش که ...

- مطمئن نیستم حسنا، سحر اگر قسمت من هم باشه! اگر خدا هم اون و واسه من بخواد! بابا نمی ذاره .

حسنا هیچ حرفی در جواب محسن نداشت، حق داشت که گله کنه و ناراضی باشه، زندگی خودش هم به خاطر خواسته پدرش

این شکلی شده بود.

- تو کلت به خدا باشه داداش، درست می شه .

- منتظرم، جز این کاری ازم ساخته نیست .

حسنا به قیافه ناراحت و پکر داداشش نگاه کرد، از دل محسن خبر داشت و بهش حق می داد که بترسه، سحر تا حالا چند تا

خواستگار و به خاطر محسن و قولی که بهش داده جواب کرده بود، بالاخره اونم يه دختر بود، دختر يه خانواده، ممکن بود هر

اتفاقی بیفته .

- حسنا؟

- جونم؟



- يعني بابا فكر نمي كنه كه با اين كارهاش بيشتر از ما به خودش بد مي كنه؟ يعني نمي دونه كه حق بچه هاش اين جور زندگي كردن نيست، با ترس، با دلهره ... يعني جواب خدا رو چي مي خواد بده؟ جواب دل پر از حسرت ما دو تا رو، كه اون چيزهايي كه مي خواستيم نشد و چيزهايي كه نمي خواستيم شد؟ مي دوني آدم بايد يه جوري زندگي كنه كه وقتي مرد همه ازش راضي باشن و بگن خدا رحمتش كنه كه آدم خوبي بود، نه اينكه بگن بهتر كه مرد از دستش راحت شديم .

حسنا با اعتراض گفت: محسن؟

محسن نگاهی به صورت ناراحت و برافروخته حسنا انداخت و با تأسف گفت: اگر بگم تا حالا بهش فكر نكردم دروغ گفتم . نه به مردن بابا، نه هيچ وقت، حاجي رو با همه بدی هاش دوست دارم، به اين فكر كردم كه چه طوري مي خواد جواب خدا رو بده؟ به اينكه اون موقع هم مي تونه حق به جانب باشه و همه چي رو اون جور كه خودش مي خواد پيش ببره؟ اخم صورت حسنا هنوزم ازهم باز نشده بود، تا حالا با همه سختي هاش به مرگ پدر فكر نكرده بود، به اون روزي كه باباش نباشه، سختي اون روز به راحتی نبودن جبر باباش نمي ارزيد ... مستأصل بود كه به محسن حق بده يا نه؟ حق بده كه به اين چيزها فكر كنه؟

ساكت موند و چيزي نگفت و اين سكوت يعني اينكه كه ديگه نمي خواد چيزي بشنوه، محسن هم مطمئن بود كه حالا هر دليلي براي حسنا بياره نمي تونه توجيهش كنه، از اينكه با حسنا رو راست بوده ناراحت نبود، دروغ هم نگفته بود، بلند شد، پيشوني حسنا رو بوسيد، شايد نبايد الان اين حرف و مي زد و ذهن حسنا رو به هم مي ريخت، ولي ديگه حرف زده شده بود و نمي شد درستش كرد.

به حسنا شب بخير گفت و از اتاق بيرون اومد، تو فرصت مناسب با حسنا حرف مي زد و قانعش مي كرد كه منظور بدی از حرفهاش نداشته .

رو تخت كه دراز كشيد، فكرش به خيلي جاها رفت، به حالا الان حسنا، به كار كردنش، به اون چيزي كه تو دلش مي گذره و شايد به زبون نيماره، به سحر، به از دست دادنش و ترسش از اين اتفاق ... فكر كرد و فكر كرد تا پلكهاش رو هم افتاد و خوابش برد .

بعد از نماز ديگه خوابش نبرده بود، خوبيش به اين بود كه با همه سخت گيرهاي حاجي نماز براشون عادت نشده بود، هر روز صبح با عشق از خواب بيدار مي شد و نمازش رو مي خوند، تقصير خدا نبود كه حاجي اين رفتار و داشت، رفتار حاجي دست خودش بود و هيچ كس مقصر نبود .

از سر و صدای آشپزخانه معلوم بود كه بساط صبحانه به راهه، مامان سوري طبق معمول صبح زود براي آماده كردن صبحانه از خواب بيدار شده بود. هنوزم تو فكر حرفهاي ديشبش با حسنا بود، سر وقت با حسنا حرف مي زد و از دلخوري بيرونش مي آورد، درست كه حاجي مثل همه باباها نبود ولي حسنا كم از همه دخترها نداشت، باباش رو دوست داشت، محسن هم دوستش داشت، نه مثل و به اندازه حسنا ...

از روی تختش بلند شد و کتابش رو تو کتابخونه گذاشت، بايد امروز با حاجی حرف می زد و قضیه کار کردن حسنا رو بهش می گفت، اگر به خود حسنا بود، سکوت می کرد و چیزی نمی گفت، اگر دیشب محسن به اتاقش نرفته بود و روزنامه ها رو ندیده بود، شاید در این مورد حرفی به محسن نمی زد و محسن خوب می دونست که چرا؟ چون حسنا نمی خواست بابت این موضوع دردسری درست بشه، از خود حسنا که آبی گرم نمی شد خودش بايد براش کاری انجام می داد، امکان مخالفت حاجی بیشتر از موافقتش بود، پيش بينی اين مسئله کار سختی نبود، ولی محسن بايد حرفش رو پيش می کشيد تا مديون حسنا نباشه .

تا الان هر کاری تونسته بود برای حسنا انجام داده بود، با حمايت از حسنا کمکش کرده بود تا درس بخونه، بیشتر از خودش مایه می گذاشت تا حسنا هم به اون چیزهایی که می خواد برسه، تنها وقتی که کاری ازش ساخته نبود، موقع ازدواج حسنا بود که اون موقع دستش بسته بود و کاری ازش ساخته نبود که براش انجام بده، چون حکم پدر قطعی و لازم الاجرا بود و برگشتی تو کارش نبود .

اول از همه دست و روش رو شست و لباسش و عوض کرد، حاضر و آماده از اتاق بیرون رفت، در اتاق حسنا هنوزم بسته بود، امکان این که خواب باشه خیلی کم بود، تا چند دقیقه دیگه حسنا هم به جمع اونها اضافه می شد برای خوردن صبحانه، تا قبل از اومدن حسنا بايد مقدمه چینی می کرد، وارد آشپزخونه شد، سلام و صبح بخیر گفت، جواب هم شنيد، اول از حاجی بعد هم سوری خانم .

صندلی روبه روی پدرش و بیرون کشيد و نشست، سوری خانم هم با سینی چایی نشست و اولین چایی رو جلوی حاجی گذاشت.

چند لقمه ای تو سکوت خورده شد که محسن وقت و مناسب دید برای حرف زدن، انگار که حال حاجی هم خوب بود و به قولی سازش کوک بود .

- آقا جون راجع به يه موضوعی می خواستم باهاتون حرف بزنم .

- چی شده؟

نگاهی به اخم صورت حاجی انداخت و گفت: چیزی نشده، درباره حسناست!

- حسنا؟

نگاه محسن بين صورت مامانش و حاجی چرخيد، صورت سوری خانم هم نگران بود، اونم خبر نداشت که چی شده و می ترسيد که اتفاقی افتاده باشه .

- آره، حسنا ...

تکه نونی رو که برای لقمه گرفتن برداشته بود روی ميز گذاشت و گفت: الان چند ماهه که طلاق گرفته و با ما زندگی می کنه، خودتون دختری و که تربيت کردین خوب می شناسين، می دونين اولین چیزی که تو اين دنيا براش مهمه، شما هستين و رضایتي که بايد داشته باشين .

لحن محسن موقع گفتن اين حرفها آروم بود، نه کنایه ای، نه طعنه ای، داشت واقعیت رو می گفت .

- تو اين مدت هم مثل همیشه هيچ خطايی ازش سر نزده و اشتباهی نکرده که شما رو ناراحت کنه، می تونم بگم من حتی بيشتر از خودم به حسنا اعتماد دارم .

محسن نگاهی به هر دوی اونها انداخت، سوری خانم که طبق معمول همیشه نگران، حاجی هم با اخم منتظر بقیه حرفهای محسن بود .

- که چی؟ چی می خوای بگی محسن؟ منظورت از اين حرفها چیه؟ چی شده؟

سوری خانم به صورت حاجی نگاه کرد و چیزی نگفت، لازم هم نبود چون همه سؤاليهایی که تو ذهنش بود حاجی از محسن پرسید .

خیلی آروم و با متانت در جواب پدرش گفت: طوری نشده بابا، فقط حسنا دلش می خواد کار کنه، دوست داره يه سرگرمی داشته باشه، از صبح تا شب تو خونه است، اشاره ای به مامانش کرد و گفت: مامان تو خونه است می دونه که کار تو خونه اونقدر ها هم زياد و وقت گیر نیست، اگر اجازه بدید، حسنا هم يه جایی مشغول به کار بشه .

- چرا؟ چرا می خواد بره سرکار؟ مگه تو اين خونه کمبودی داره؟

درست که حرف حاجی اصلا منطقی نبود، ولی محسن باید با مسالمت و آروم باهاش حرف می زد، کل کل کردن و لج بازی کردن نيتجه خوبی نداشت .

- بحث اين حرفها نیست بابا، حسنا اين همه درس خونده و زحمت کشيده که يه جایی ازش استفاده کنه ...

- خودش ازت خواسته؟

- نه! من خودم دوست داشتم که با شما حرف بزنم، حسنا نمی خواد شما رو ناراحت کنه واسه همین هم حرفی نمی زنه ...

محسن خیلی دوست داشت بگه مثل همیشه می خواد مطيع امر شما باشه ولی نگفت، باید اوضاع رو آروم نگه می داشت، تا بتونه دل حاجی رو به دست بياره .

حاجی به صندلی تکیه زد و گفت: خودش حرفی نزده چون بهتر از تو درست و غلط رو می فهمه، فهميده اشتباه کرده که نخواسته حرفی بزنه .

محسن تو دلش حرص می خورد، بر خلاف اونچه که تو دلش بود آرامش خودش و حفظ کرد، به خاطر حسنا، به خاطر غمی که تو چشمش بود، بعد از چند سال زندگی کردن با پدری مثل حاج عزيزالله، اخلاقش دستش اومده بود، مدارا کردن بهتر نتيجه می داد تا دعوا و جنگ و جدل، باید با آرامش حرفش و می زد، اگر می خواست به زور حرفش و به کرسی بنشونه نمی شد، قلق حاجی دستش بود، باید از در خودش وارد می شد، باید اول قانونهای حاجی رو در نظر می گرفت و طوری حرف می زد که حاجی باور کنه نه اون نه حسنا قصد قانون شکنی ندارن و نمی خوان نا فرمانی کنن . دل حاجی هم رام شدنی بود، می شد که حاجی رو راضی کرد البته به روش خودش .

- خوب می دونين آقا جون که کار کردن اشتباه نیست، قرارم نیست که حسنا هر کاری و انجام بده، اگر راضی باشين و اجازه بدین خودم یه کار مناسب براش پیدا می کنم ...

همین موقع هم حسنا وارد آشپزخونه شد، صدای صحبت اونها اونقدر بلند نبود که حسنا متوجه چیزی شده باشه . به همه سلام کرد و صبح بخیر گفت، تو همون نگاه اول فهمید که اوضاع مثل این چند وقت آروم نیست، از اخمی که تو صورت حاجی بود، از نگرانی که تو صورت مامانش بود و از جدیتی که تو صورت محسن بود ... دل تو دلش نبود ک مبادا محسن حرفی زده باشه؟ اوضاع که نسبتا آروم بود، یعنی محسن هنوز حرفی نزده بود!

برای خودش چایی ریخت و کنار محسن نشست، ساکت و سر به زیر، از خدا می خواست که محسن حرفی نزده باشه، ... این روزها دیگه حوصله هیچ چیز رو نداشت، نه جنگ و دعوا، نه اشک و گریه، نه خواهش و التماس .

هنوز جرعه ای از چاییش نخورده بود که سؤال حاجی دل شوره اش رو بیشتر کرد: محسن چی می گه؟

برای لحظه ای چشماشو بست و خودش و لعنت کرد که چرا دیشب با محسن حرف زده! خیلی دوست داشت بره سر کار، قبل از این هم دوست داشت با محسن حرف بزنه و ازش کمک بخواد ولی پشیمون شده بود، چون نمی خواست که دوباره تو خونه تنش داشته باشن، از دیشب تا حالا هم خیلی با خودش کلنجار رفته بود که چرا به محسن حرف زدم، می خواست امروز با محسن حرف بزنه و ازش بخواد حرفهای دیشب و فراموش کنه ولی دیر شده بود، محسن زودتر از اون دست به کار شده بود .

- دوست داشتم، رو کلمه داشتم تأکید کرد، دوست داشتم برم سرکار، برای اینکه سرگرم بشم و ...

- به این زودی دلت تو خونه پوسید؟ چی کم داری که می خوای بری سر کار؟

نه مثل اینکه مدارا کردن با این حاجی اونقدرها هم کار درستی نبود، انگار باید مثل خودش باهش برخورد می کردن تا بفهمه که دنیا دست کیه .

اشک تو چشم حسنا حلقه زد، اخم تو صورت محسن نشست. بی عدالتی بود، بی انصافی بود شنیدن این حرفها از زبون پدر، حسنا که همیشه سعی کرده بود طوری رفتار کنه که سرزنش نشه، حقش نبود این جور حرف بشنوه اونم از پدرش، جای گلایه ای نبود چون پدرش مثل همه پدرها نبود .

محسن لب باز کرد حرفی بزنه که حسنا دستش و گرفت، با فشاری که به دست محسن آورد ازش خواست که ساکت بشه.

برای محسن غیر قابل تحمل بود، تا کی باید صبر می کردن؟ این چه پدری بود که به خودش حق می داد که این جور با دخترش حرف بزنه؟ با دختری که تا حالا هیچ خطایی ازش سر نزده بود؟ نه قبل از ازدواج نه بعد از طلاقش .

صورت سوری خانم هم ناراحت بود، حالا دیگه محسن هم از پیش کشیدن این موضوع ناراحت بود و خودش و سرزنش می کرد، می خواست در حق حسنا لطفی کرده باشه که بیشتر باعث شد دلش بسوزه .

حسنا به خاطر همین چیزها بود که دست نگه داشته بود، پدرش و خوب می شناخت، شاید گفتن این حرف به محسن یکی از بزرگترین اشتباهاتی بود که ازش سر زده بود، خودش هم باید درستش می کرد، حسنا هم مثل محسن فکر می کرد که باید با مسالمت با پدرش حرف بزنه .

بغضش رو قورت داد، اشکش رو پس زد و با صدایی که سعی می کرد لرزشی نداشته باشه تا عواقب نداشته باشه گفت: نه آقا جون، خدا رو شکر زیر سایه لطف شما همه چی هست، کار کردن هم یه هوس بود که به سرم زد و تموم شد، راستش تو روزنامه هایی که مامان خریده بود هم دنبال یه کار مناسب گشتم، می خواستم اگر اجازه بدین و کار خوبی پیدا کردم، برم سرکار، نبود ... کاری که دوست داشتم و پیدا نکردم، واسه هم همین هم دیگه پشیمون شدم، با چشمهایی که اشک توش حلقه زده بود به حاجی نگاه کرد و گفت: من اصلا قصد نداشتم شما رو ناراحت کنم بابا، ببخشید .

دست محسن و رها کرد و نیم خیز شد که با بنشین گفتن باباش نشست .

مثل همیشه محکم و با صلابت، طوری که که چاره ای جز اطاعت نمی موند، بر عکس همیشه صورت حاجی آروم بود، محسن و حسنا، همین طور سوری خانم انتظار داشتن که الان حاجی با داد و فریاد حرف بزنه، این سکوت و آرامش از حاجی بعید بود .

شاید لحن و صدای پر از بغض حسنا کار خودش و کرده بود! شاید این بار حاجی به عنوان یه پدر به حرف بچه هاش گوش داده بود! شاید حرفهای منطقی اون دوتا باعث شده بود حاجی هم نرمش به خرج بده! هر چی که بود امروز با بقیه روزها فرق می کرد .

- من اگر نمی خوام تو بری سر کار واسه خاطر اینه که وظیفه من اینه که خرج شما رو بدم، وظیفه من اینه که به فکر امورات شما باشم، بده که خوبی شما رو می خوام؟

حسنا سر بلند کرد و گفت: نه آقا جون! من که گفتم دیگه به فکرش نیستم ...

- خوب که فکر می کنم می بینم محسن هم بد نمی گه، تو این خونه حوصله ات سر می ره، می تونی بری سرکار ولی به شرطها و شروطها: نمی خوام مشکلی پیش بیاد، حرف و حدیثی، من به تو اعتماد دارم چون خودم بزرگت کردم، مردم که تو رو نمی شناسن، کوچکتترین خطایی ازت سر بزنه تو ساز و دهل می کوبن و می شن دشمن آبرو .

محسن می گرده، خودت هم پی جو باش یه کار مناسب با شرایطی که خودتون می دونین پیدا کنین، من در صورتی راضی هستم کار کنی که مشکلی پیش نیاد، وگرنه تو به پول هیچ احتیاجی نداری .

هر دوشون ساکت نشسته بودن و کلمه به کلمه حرفهای حاجی رو حلاجی می کردن، بعید بود که حاجی این قدر زود با این مسئله کنار بیاد و قبول کنه، نه به اون نیش کلامش نه این عطوفتش ...

محسن و حسنا تو این چند سال زندگی خوب راه و رسم تا کردن با حاجی رو یاد گرفته بودن، امروز هم حرفهایی که زدن باعث شد که حاجی هم منطقی برخورد کنه . هر دو خوشحال بودن و متعجب، حسنا که دیگه سر از پا نمی شناخت، چی فکر می کرد، چه انتظاری داشت و چی شد . پس حاجی هم مهربونی کردن و بلد بود، دل به دست آوردن رو هم همینطور. حتی این محبت خشک و خشن هم به دل حسنا نشست. موافقت حاجی تلخی حرفهایش رو هم پاک کرد، حاجی با همه این تعاریف پدر بود و حسنا هم در مقام پدر دوستش داشت .

تو دلش يه بسته شمع نذر سقا خونه كرد كه همه چي بخير گذشته، همين كه پدرش راضي بود نود درصد قضيه حل شده بود، بقيه هم مي سپرد به خدا، اگر جور مي شد كه حسنا خيلي اميدوار بود، زندگيش از اين يكنواختي بيرون مي اومد لبخند گرمي به روي باباش زد و گفت: ممنونم آقا جون، قول مي دم كه شرمنده تون نكنم .

حاجي ديگه حرفي نزد، اگر مي زد ديگه از عجايب بود، از سر ميز بلند شد و گفت: سوري كت و شلوار من و آماده كردي؟ سوري خانم هم كه مثل بچه ها متعجب بود و خوشحالي جاي ناراحتي رو توي صورتش گرفته بود، سرخوش بلند شد و گفت: بله كه آماده است، بيا تو اتاق كه كمك كنم بپوشي .

قبل از اينكه حاجي از آشپزخونه بيرون بره، محسن با همون لحن آرومي كه داشت گفت: بابا منتظر مي شم شما رو هم مي رسونم .

حاجي بدون اين كه برگرده گفت: لازم نيست، برو به كارت برس، من بايد برم اتحاديه، حاج احمدي مياد دنبالم .

تو در آشپزخونه ايستاد، نگاهی به دو تا بچه هاش كرد و گفت: يادت نره چي گفتم!

منظورش به كاري بود كه قرار بود براي حسنا پيدا كنه، محسن هم در جواب پدرش گفت: چشم، خيالتون راحت باشه .

حاجي كه بيرون رفت، فضاي آشپزخونه هم سبك شد و هردوشون به روي هم خنديدن ولي آهسته، نبايد گزرک دست حاجي مي دادن و پشيمونش مي كردن.

حسنا با همون ذوقي كه تو صداش بود گفت: باورم نمي شه محسن! ديدی چي شد؟

نگاه محسن تو صورت خوشحال حسنا چرخيد، چي مي شد كه حاجي اين محبت هاي كوچولو رو از بچه هاش دريغ نمي كرد؟

چي مي شد كه گل خنده هميشه مثل الان رو لبشون بود و خيالشون راحت؟

- اگر بگم منم باورم نمي شه دروغ نگفتم .

با اين حرف حسنا يادش به حرفهاي ديشب افتاد و اخمي مهمون صورتش شد، ديگه الان كه حاجي هم مهربون شده بود دلخوري حسنا از محسن بيشتري شده بود.

محسن هم حال حسنا رو درك كرد، پيشوني حسنا رو بوسيد و گفت: مي دونم از چي دلخوري، الان وقت ندارم و بايد برم شركت، به موقع و مفصل با هم حرف مي زنيم .

حسنا كه امروز بيشتري از هميشه خوشحال بود، دوباره به حالت اولش برگشت و گفت: بايد دوباره برم سراغ روزنامه ها، ديروز بي حوصله و نا اميد دنبال كار مي گشتم، ولي الان فرق مي كنه، بايد دونه به دونه شون رو با دقت بخونم .

محسن حين بلند شد از رو صندلي گفت: خودم هم به دوستام مي سپارم و يه كار خوب برات پيدا مي كنم، رو كمك منم حساب كن .

حسنا خيلي وقت بود كه رو كمك و حمايت محسن حساب مي كرد، مطمئن بود كه مقدمه چيني كردن محسن به كارش اومده و باعث شده كه حاجي اين قدر زود قبول كنه، مديون محسن بود و هيچ كاري هم ازش ساخته نبود براش انجام بده جزاينكه دعا كنه كه به اون چيزي كه دوست داره برسه، دعا كنه دل حاجي در مورد محسن هم اين جوري نرم بشه و ...



محسن به قیافه غرق فکر حسنا نگاه کرد و گفت: زیاد تو فکرتش نرو، این اتفاق هر صد سال یکبار میفته که این بار شانس به تو رو آورد.

- اما من فکر می کنم یه دلیل دیگه داشته محسن .

محسن شونه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم، شاید این طور که تو فکر می کنی باشه .

از حسنا خداحافظی کرد، به اتاقش رفت و وسائش و برداشت و راهی شرکت شد.

تا غروب تو فکر بود که چه کار می تونه برای حسنا انجام بده تا حاجی پشیمون نشده، به چند تا از دوستاش هم سپرد که اگر

کار خوبی سراغ دارن بهش بگن، خودش باید بررسی می کرد ببینه حسنا می تونه اون کار و انجام بده یا نه؟

کار تو دارالترجمه و مؤسسه های آموزش زبان به درد حسنا نمی خورد، همین طور تدریس خصوصی، می شد که شاگرد بگیره

و تو خونه خودشون تدریس کنه که بازم احتمالش خیلی کم بود، فکر مترجم شدن هم که نباید می کرد، یه فکری تو ذهنش

جرقه زد، ترجمه کردن، حسنا می تونست تو خونه کار کنه، کار ترجمه، با همه شرایطی که حسنا هم داشت جور بود، تلفن

وبرداشت که به حسنا خبر بده، شماره هم گرفت، اما قطعش کرد، خیلی کار شاقی نکرده بود که این و فهمیده بود، باید اول کار

پیدا می کرد و بعد به حسنا خبر می داد. فکرتش به خیلی جاها رفت و بی ثمر برگشت، در هر صورت همین هم خیلی غنیمت

بود. تا پیدا شدن کار هم خدا بزرگ بود .

تازه کارش تموم شده بود و می خواست بره خونه که در اتاق باز شد و مبین اومد داخل .

شاکي و شوخ به مبین نگاه کرد و گفت: قبلا در می زدی! اجازه می گرفتی! تو که روز به روز داری بدتر می شی!

مبین در اتاق و باز گذاشت، وارد اتاق شد و گفت: از دست صادق که واسه آدم هواس نمی ذاره ...

- مگه چکار کرده؟

- هیچی یه کلام من گفتم دزدهای کارگاه و گرفتن، تا از همه جزئیات با خبر نشد دست برنداشت، به زور از دستش در رفتم .

محسن هم با خوشحالی گفت: راستی؟! دستگیر شدن؟

مبین بدون تعارف روی مبل نشست و گفت: آره، بعد از ظهری از کلانتری زنگ زدن رفتم اونجا، خواهر زاده خانم الماسی که

همون دیشب اعتراف کرده بود و همدستاش ولو داده بود، پلیس هم امروز دستگیرشون کرد، می خواستن از شهر برن بیرون

که دستگیر شدن .

محسن هم کنارش نشست و گفت: چه خوب، خوشحالم که زود کارت راه افتاد ...

- تازه کار بودن و ناشی، واسه همین هم زودی دم به تله دادن ...

- به سلامتی، از آقا سلیمان چه خبر؟ بهتر شد؟

- اونم بهتره، خیلی بهت سلام رسوند، چند بار بهش سر زدم مدام می گفت از دوستت بخواه که حلالم کنه، هر چی می گم

محسن اهل این حرفها نیست گوش نمی ده .

- خودم تو اولین فرصت میام دیدنش.

- لطف می کنی .

مبین نگاهی به محسن انداخت و گفت: انگار خدا رو شکر امروز، همچین خوب و خوشی؟

محسن تعجب کرد، یعنی تأثیر اتفاق صبح هنوزم تو صورتش مونده بود اونم بعد از یه روز سخت کاری؟

دیگه چیز پنهونی از مبین نداشت، بلند شد در اتاق و بست، دوباره کنار مبین نشست و همه چیز و برایش تعریف کرد، از دیروز بعد از ظهر که به دیدن سحر رفته بود، تا حرفهای دیشبش با حسنا در مورد کار کردنش، و مهمتر از همه رضایت حاجی برای کار کردن حسنا ...

مبین هم دقیق گوش داد، اونم تعجب کرده بود، از حاجی با اون سابقه اخلاقی بعید بود به این زودی کوتاه اومدن، مبین هم معتقد بود که رفتار و اخلاق درست محسن و خواهرش کمک کرده که حاجی این بار کوتاه بیاد و مخالفت نکنه .

دست پشت شونه محسن گذاشت و با صورتی متفکر گفت: می دونی محسن، از وقتی که با من حرف زدی و درد دل کردی، خیلی چیزها برام روشن شده، همیشه دنبال دلیل دوری کردن از سحر خانم بودم و الان ...

محسن با اخمی که تو صورتش افتاده بود پرسید: من کی از سحر دوری کردم؟

مبین به صورت شاکی محسن خندید و گفت: منظورم تعلل کردن بود، نه اون چیزی که تو فکر می کنی ... خیلی دوست داشتم دلیل این رفتارت و بدونم .

- حالا فهمیدی؟

- آره، باید به سحر خانم هم آفرین گفت، آهی کشید و گفت: محسن قدرش و بدون، معلومه که خیلی دوست داره ...

آه محسن هم سنگین بود، زل زد تو صورت مبین وقتی دید ناراحتی و یاد گذشته افتاده، محکم زد پشت شونه اش و گفت: تو فکر چی هستی؟ تو بگو بینم چه خبر؟

مبین دستی تو موهاش کشید و گفت: تو فکر دنیا! تو فکر زندگی! داشتم به خودم و خودت فکر می کردم محسن، تو یکی رو دوست داری و ازش دور افتادی، در حالی که با تمام وجود که می خوای بهش برسی ولی این همه مشکل سر راهته، من! من که دیگه خیال ازدواج کردن ندارم و تا عمر دارم دل به کسی نمی بندم مامانم برام خواب های خوب خوب دیده .

محسن شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت: خواب؟ چه خوابی؟

مبین سرش و به تأسف تکون داد و گفت: حالا که مهدیس ازدواج کرده و رفته، مامان پری به فکر زن دادن من افتاده، اونم با کی دختر خاله ام خواهر پویان!

- این که بد نیست، باید خدا رو شکر کنی که مادرت به فکرته و می خواد از تنهایی نجات بده، ناشکری نمی کنم مبین، ولی بعضی وقتها خیلی دوست داشتم جای تو باشم، مثل الان ...

- می دونم که باید قدر بدونم، اما من که اگر دختر خاله ام رو می خواستم خیلی قبل چشمم می دید .

محسن از ته دل به قیافه نارحت مبین خندید و گفت: حالا مگه حاج خانم چکار کرده که تو این جور شاکی شدی؟

- هنوز هیچی؟

ابروهای محسن بالا پرید و گفت: هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده و تو این جوری ماتم گرفتی؟

- قرار بود بیفته، خودم نگذاشتم ...

بعد هم قضیه مهمونی دیروز و برای محسن تعریف کرد و محسن و به خنده انداخت.

خنده اش که تموم شد گفت: چه کار کردی با اون دختر، از کجا معلوم که منظور مامانت اون باشه؟

مبین لبهاش و به هم فشرد و گفت: برای من فرقی نمی کنه محسن، من قصد ندارم ازدواج کنم، حداقل نه به این زودی، چشم ترسیده من دیگه به کسی اعتماد نمی کنه .

محسن خوب به حرفش گوش داد و گفت: تو راست می گی، منم قبول دارم، اما به این هم فکر کن که همه مثل هم نیستن، اینکه تو هم نمی تونی تا آخر عمر تنها بمونی به این بهانه که یک بار شکست خوردی .

- چو فردا شود فکر فردا کنیم، من فعلا باید همه توانم بذارم برای جنگیدن با مامان که یه وقت بی هوا کار دستم نده ...

شاید اگر محسن می دونست که منظور پری خانم از ازدواج مبین حسنا بوده، خیلی خوشحال می شد، اما حتی محسن هم تو فکر ازدواج این دو نفر با هم نبود، چون خیالش مطمئن بود که حسنا هم به این زودی قصد نداره دوباره ازدواج کنه، البته اگر حاجی اجازه می داد ...

با ماشین مبین به باشگاه رفتن به شرط اینکه مبین محسن و تا شرکت برسونه که با ماشین خودش به خونه برگرده.

تو راه برگشت محسن به مبین هم سفارش کرد که اگر کاری سراغ داره بهش بگه، مبین از شرایط زندگی اونها و اخلاق حاجی مطلع بود .

موقعی که محسن می خواست پیاده بشه از محسن پرسید: گفتی خواهرت تو چه رشته ای درس خونده؟

- زبان فرانسه، انگلیسی رو هم تمام و کمال بلده .

مبین فکری کرد و گفت: شوهر خاله ام انتشاراتی داره، یه سر بهش می زنم، ببینم می تونه کاری برات انجام بده یانه، قول نمی دم که امیدوار بشی، تمام سعی خودم و می کنم .

پیشنهاد مبین خیلی هم بد نبود، کار تو انتشاراتی خوب بود، یه روزنه امید برای محسن بود .

خوشحال شد و از مبین تشکر کرد، دوست خوب داشتن هم نعمتی بود .

دست مبین و فشرد و گفت: لطف می کنی داداش، خودمم به فکرش هستم ...

- درست می شه .

- به امید خدا، کاری نداری .

با مبین خداحافظی کرد، ماشینش جلوی شرکت پارک بود، سوار شد و بوق خداحافظی برای مبین زد و راهی خونه شد، امشب می تونست با خبر خوب به خونه بره و دل حسنا رو شاد کنه، البته اگر تا الان اتفاقی نیفتاده بود که حاجی از تصمیمش منصرف بشه .

ماشين و تو پارکينگ پارک کرد و به طرف خونه رفت، صدای شلوغی می اومد و چند تایی هم کفش جلوی در بود که نشون می داد مهمون دارن، وارد خونه که شد صدایی آشنا تو گوشش نشست، صدای عموش .

خوشحال بود و متعجب از حضور اين مهمون ها، اما با ذوق به داخل خونه رفت، عمو و زن عموش، سوگل و نامزدش، تعجبش بيستر شد، چند شب پيش که عروسی مهديس بود با هم بودن، عموش هميشه بهشون سر می زد، اما نه با اين فاصله کم . با همه خوش و بش کرد و خوش آمد گفت، کنار عموش نشست و رو به مامانش گفت: ماما چرا نگردي مهمون داريم که زودتر بيايم خونه؟

پری خانم هم لبخندی به روش زد و گفت: تازه اومدن ماما، چند دقيقه ای بيستر نيست . نگاهی به جمع انداخت و گفت: خوش اومدين، نگاهی هم به روی ميز انداخت، هنوز پذيرايی نشده بودن، فقط چایي خورده بودن، خودش بلند شد و براشون بشقاب گذاشت و ميوه گردوند .

سوگل به شوخی گفت: فکر کنم ديگه وقتش باشه، زن عمو نمی خوانين براش آستين بالا بزنين؟ سوگل به شوخی گفت و به خاطر رابطه خوبی که با مبین داشت می خواست سربه سرش بگذاره ولی همين حرف سر آغازی شد برای باز شدن سفره دل پری خانم و درد دل کردن با اونها .

پری خانم آهی کشيد و در جواب سوگل گفت: من که با جون ودل می خوام عزيزم، اين شازده کوتاه بيا نيست و قبول نمی کنه، هنوز عذای اون ماجرا رو گرفته و دست بردار نيست .

مبین چشم غره ای به سوگل رفت که باعث شد اين حرف به وسط کشيده بشه و براش خط و نشون کشيد، سوگل هم به نامزدش امين اشاره کرد و آهسته گفت: حرفی داری به آقامون بزن .

امين که از رابطه شوخ و دوستانه اونها خبر داشت سينه سپر کرد و گفت: آره داداش، به من بگو . مبین هم با سر اشاره کرد که باشه برای بعد .

زن عموش صفورا خانم نگاهی بهش انداخت و گفت: آره پسرم؟

- چی بگم زن عمو، خودتون خوب در جريان هستين که چه اتفاقی افتاد، من يک بار اشتباه کردم هنوزم دارم تاوانش رو می دم، فکر نکنم به اين زودی بتونم با اون مسئله کنار بيايم و يکی ديگه رو وارد زندگی کنم، زمان لازمه، هيچ وقت فکر نمی کردم که کارم به اينجا بکشه .

آقا خليل همين طور که تسبيحش و تو دستش می چرخوند و آهسته ذکر می گفت، سينه ای صاف کرد و گفت: حق داری پسرم، منم قبول دارم که زمان لازمه که خودت و پيدا کنی، اما پسرم اول بايد نگاهت و عوض کنی، اگر بخوای همه رو به يه چشم ببینی که نمی شه، همه هم مثل هم نيستن، قرار نيست که همه زنها مثل اون باشن ...

- می دونم عمو جون ... حرفتون رو قبول دارم، تا خدا چی بخواد ...

پری خانم دوباره آه کشيد که صفورا خانم گفت: نگران نباش پری جون، وقتش که بشه، دل ودينش رو که ببازه خودش مياي پيشت اعتراف می کنه و می خواد که براش بری خواستگاری ...

- خدا از دهننت بشنوه، خودش افتاده سر لج، وگرنه مورد خوب زياد هست، دختر مثل دسته گل، همه چي تموم كه اگر از قبل چشمش و باز كرده بود اين جوري هم گرفتار نمي شد، خواست خدا بود يا بازي سرنوشت نمي دونم، اگر بخواد بهترين زن و براش مي گيرم، ولي اصلا مجال حرف زدن نمي ده و مدام شونه خالي مي كنه .

- به وقتش درست مي شه زن عمو، زياد خودتون رو اذيت نكنين .

- اميدوارم، خدا كنه دست راست تو و مهديس زير سر اين گل پسرمن باشه .

مبين چشماش و ريز كرد و گفت: كدوم دست راست، مگه خبريه؟

سوگل خنديد و سرش وپايين انداخت، آقا خليل هم خودش جواب مبين رو داد: مي دوني كه الان چند ماهه كه اين دوتا با هم نامزدن، قرار بود جشن عروسي چند ماه ديگه باشه، اما امين منتقل شده بوشهر و دوسال بايد اونجا باشه، يك ماه ديگه هم كارش شروع مي شه، اگر مي خواستيم جشن عروسي براي بعد از مأموريت باشه درست نبود، اينه كه قرار شده تو همين يكي دوهفته پيش رو جشن ساده اي براشون بگيريم و برن سر خونه زندگي شون .

مبين از شنيدن اين خبر خيلي خوشحال شد، سوگل براش كم از مهديس نبود.

- خيلي هم خوبه، به سلامتي، خوش بخت باشي دختر عمو .

اشك تو چشم سوگل حلقه زد، با محبت و خيلي جدي در جواب مبين گفت: ممنونم، ان شاء الله واسه خودت پسر عمو .

پري خانم با شيريني از همه پذيرايي كرد وبعد با صفورا خانم سرگرم صحبت شد كه هر كمكي لازم باشه دريغ نمي كنه و ...

سوگل و امين هم مثل دو تا كfter عاشق با هم حرف مي زدن، مبين كاملا كنار عموش نشست و گفت: عمو جون؟ كسي رو پيدا كردين؟

- از ديروز كه بهم گفتي تو فكرش بودم، چند نفری سراغ داشتم اما الان سركار هستن..

- من واسه كار دائم نمي خوام عمو، تا موقعي كه آقا سليمان حالش خوب بشه ...

- باشه پسر، از چند تا از دوستانم سؤال مي كنم خبرت مي كنم .

- ممنونم عمو ...

تا ساعتی كنار هم نشستند، آقا خليل بنا به رسم اومده بود كه اول خانواده داداش بزرگترش و در جريان عروسي دخترش قرار بده، پري خانم بعد از رفتن اونها خوشحالي خودش وبا ريختن چند تا قطره اشك نشون داد، از اينكه آقا خليل حتي بعد از مرگ برادرش هم هنوز احترامش رو نگه داشته ويادش نرفته كه برادري هم داره كه الان زير خاك خوابيده .

مبين هم بغلش كرد و رو سرش و بوسيد تا آروم بشه، مگه مي شد ياد و خاطره كسي مثل پدرش از ذهنشون پاك بشه؟

- آروم باش مامان، اين جوري بابا هم راضي نيست .

- اون شب تو مراسم مهديس جاش خيلي خالي بود، خدا رو شكر كردم كه تو هستي كه پشت و پناه ما باشي ...

- من كوچيك شما هستم مامان، مگه من غير از شما تو اين دنيا كسي رو دارم؟

- خدا خير نده اون زن و كه تو و زندگيت رو اين جور به بازي گرفت، كه هنوزم كه هنوز تو نتونستي فراموشش كني .

بحث دوباره داشت به اونجايي كشيده مي شد كه مابين دوست نداشت، مامانش و روي مبل نشوند و گفت: مامان من بذار يه چيزي رو رك و راست بهت بگم، اول اينكه من ديگه به اون زن واون زندگي فكر نمي كنم ...

- اگر فكر نمي كني پس چرا از زير بار زن گرفتن شونه خالي ميكني؟

- براي اينكه الان شرايطش رو ندارم مامان، با كاري كه هنگامه كرد من ديگه سخت بتونم به كسي اعتماد كنم، يه شك و ترديدى تو دل من خونه كرده كه هر كى وارد زندگي من بشه عذاب مي كشه، چرا وقتي مي دونم چه حالي هستم يكي ديگه رو هم اذيت كنم؟

- تا هميشه كه نمي توني تنها بموني ...

- مي دونم، مي دونم كه فكرم، راهم غلطه، مي دونم كه همه مثل هم نيستن، ولي اشكال از خودمه مامان، به خودم اعتماد ندارم، در خودم نمي بينم كه دوباره تجربه كنم .

پري خانم اشكش و پاك كرد وگفت: ولي اوني كه برات در نظر گرفتيم از همه نظر تأييد شده است، مطمئنم مي تونه تو رو خوشبخت كنه، مي تونه مرهم زخميهاي كه خوردى بشه ...

مابين مستأصل گفت: مامان؟ قربونت برم تو كه باز همون حرف و مي زني، اگر منظورت به پگاه ست اون اصلا به درد من نمي خوره، من اگر پگاه و دوست داشتم ديگه سراغ هنگامه نمي رفتم ...

پري خانم با ابروهای گره خورده گفت: پگاه؟ كي گفته من منظورم پگاه ست؟

ابرويى بالا انداخت و شاكي گفت: پس بگو، رفتار ديشبت به خاطرچي بود؟ تو فكر كردى كه من مي خوام پگاه وواست خواستگاري كنم؟

- آره، اگر پگاه نيست پس كيه؟

- خواهر دوست! -

مابين غرق فكر گفت: خواهر دوستم؟ كدوم دوستم؟

لبخندى رو لب پري خانم نشست و گفت: محسن، خواهر محسن حسنا!

ابروهای مابين تو هم گره خورد.

- من ازت گله دارم مابين، چرا با وجود دختری مثل اون رفتی سراغ هنگامه؟ دختری كه من اون شب ديدم يه خانم به تمام معنا بود، همه حسنهائي كه يه زن بايد داشته باشه رو داشت، چطور تو اون دختر ونديدى؟

پري خانم يه ريز از خوبي هاي حسنا مي گفت و اجازه صحبت به مابين نمي داد، با اومدن اسم حسنا اولين چيزي كه تو ذهن مابين نشست، حرفهائي محسن بود و اخلاق حاجي پدرش و زندگي سختي كه حسنا پشت سر گذاشته بود، مابين تا حالا به حسنا به اين چشم نگاه نكرده بود، يعنى اصلا زياد نگاهش نكرده بود كه بخواد نيت خاصي هم داشته باشه، مگه چند بار ديده بودش؟ چيزي كه معلوم بود، مامانش از زندگي حسنا خبر نداشت، نمي دونست كه يه زن مطلقه است و مشكلات خاص خودش وداره .



تصويرى كه از حسنا تو ذهن مبين بود زنى شكست خورده بود كه با جبر پدرش زندگيش فنا شده بود، طورى كه رد سختى كاملا تو صورتش مشخص بود .

روى مبل كنار مادرش نشست، اين قدر مادرش ذوق زده بود و با اشتياق از حسنا مى گفت كه مبين نمى دوست چطورى بگه كه حسنا قبلا يك بار ازدواج كرده و از مشكلات حسنا بگه؟

كلافه گفت: بهتره حسنا خانم و فراموش كنى مامان!

پرى خانم با ابروهاى گره خورده گفت: چرا؟ دختر به اين نازينى؟!

انگار مبين چاره اى نداشت و بايد مى گفت كه حسنا يك بار ازدواج كرده، شايد مادرش اين جورى دست از سرش بر مى داشت - مادر من حسنا خانم قبلا يك بار ازدواج كرده و از شوهرش جدا شده .

ابروهاى پرى خانم بالا پريد و پرسيد: چى؟ قبلا ازدواج كرده؟

مبين هم با تكون سر حرفش و تأييد كرد .

- چرا؟ چرا از شوهرش جدا شده؟

دليلى نداشت كه مبين از بقيه زندگى اونها حرفى بزنه: من از كجا بدونم مامان؟ حتما با هم مشكل داشتن .

پرى خانم سري به تأسف تكون داد و گفت: حيفش بوده، عجب دختر نازى هم هست؟ طفل معصوم .

مبين وقتى كه ناراحتى مادرش وديد يه كم خيالش راحت شد كه بى خيال مى شه و دنبال اين قضيه رو نمى گيره ولى كاملا اشتباه مى كرد چون پرى خانم با حرفى كه زد همه ذهنياتش رو به هم ريخت .

- خوب چه اشكالى داره؟ مهم نيست كه قبلا ازدواج كرده، اون دخترى كه من شناختم مسلمانى تقصير بوده، بهش نمى خورد كه دختر بدى باشه، تو هم كه خانواده اش رو خوب مى شناسى، از اون گذشته مگه اونهايى كه يك بار تو زندگى شكست خوردن حق زندگى ندارن؟

مبين تو اين مورد به مامانش حق مى داد، چون هم حرفهاى محسن و قبلا شنيده بود، هم اون يك بارى كه تو صورت حسنا نگاه كرده بود فهميده بود كه حسنا دختر آروم و صبوريه.

- منم نگفتم كه دختر بديه مادر من، من خودم اصلا نمى خوام به ازدواج فكر كنم، از من دلگير نشو مامان، تو رو به جون هر كى كه دوست دارى اجازه بده يه مدت به حال خودم باشم ...

- تا كى؟ تا كى مى خواى تو فكر گذشته بمونى و حسرت بخورى؟ تا كى مى خواد به خاطر يه زن بى لياقت كه ارزش فكر كردن و غصه خوردن نداره زندگيت و جوونيت و حروم كنى؟

پرى خانم از روى مبل بلند شد و ناراحت و شاكى گفت: باشه، ديگه من كارى به كارت ندارم، من اگر حرفى مى زنم خوبى تو رو مى خوام، نمى خوام روزهاى پر ارزش زندگيت رو فدائى گذشته اى بكنى كه گذشته و تموم شده، هيچ اجبارى در كار نيست، زندگى خودته، هر كارى كه دوست دارى انجام بده، من وظيفه ام بود كه قدمى برات بردارم حالا كه نمى خواى حرفى نيست ...

مبين رو تنها گذاشت ورفت، حرفهای مامانش اتمام حجت بود برای مبین، اما قرار هم نبود که مبین به این زودی کوتاه بیاد، مادر بود و بچه اش رو درک می کرد، بعید هم نبود که تا چند ساعت دیگه همه چی رو فراموش کنه .

زیر لب طوری که فقط خودش بشنوه گفت: چه کاری کردم که اونها رو به عروسی دعوت کردم؟ اگر نمی اومدن مامان هم الان این جورى به من گیر نمی داد! آهی کشید و ادامه داد: ولی این مامانی که من می بینم، اگر حسنا خانم هم نبود به یکی دیگه گیر می داد ..

ناراحت بود که باعث دلخوری مادرش شده، باید از دلش در می آورد، تو یه فرصت مناسب، مهدیس هم می تونست کمک خوبی باشه، با مهدیس راحت می شد حرف زد وراضیش کرد تا با مادرش حرف بزنه، بهترین راهی که به ذهنش رسید همین بود .

به اتاقش رفت، یادش بود که باید به شوهر خاله اش زنگ بزنه در مورد کاری که محسن گفت، یعنی با این شرایط کار درستی بود؟ اگر مادرش می فهمید که قدمی برای اونها برداشته دوباره پی گیر می شد، دودل شده بود که زنگ بزنه یا نه.

- خدا خیرت بده مادر من، ببین من و تو چه هچلی انداختی؟

به محسن قول داده بود، درست که حتی اگر دروغ هم می گفت محسن قبول می کرد و نمی فهمید ولی تو مراش نبود، گوشی رو برداشت و به خونه خاله اش زنگ زد .

خود خاله پریسا گوشی رو برداشت، مبین بعد از حال و احوال سراغ آقای پناهی رو گرفت و خاله اش هم گوشی رو به آقا محمد داد.

- سلام عمو جون .

- سلام مبین جان، چه خبر؟ خوبی؟ مامان خوبه؟

- سلام داره عمو، ببخشید که این موقع شب مزاحم شدم .

- خواهش می کنم پسر، تازه از سر کار اومدم، همچین هم دیر نیست .

- در هر صورت ببخشید، زیاد مزاحمتون نمی شم، یه سؤالی داشتم .

- در خدمتم .

- سلامت باشید، راستش یکی از دوستان دنبال کار می گرده، مترجمه، فرانسه و انگلیسی، می خواستم ببینم تو دست و بالتون کاری هست که بتونه انجام بده؟

آقا محمد فکری کرد و گفت: اتفاقا به موقع بود، چون یکی از مترجمهایی که باهاش کار می کنم، عازمه و می خواد از ایران بره، دنبال یکی می گشتم که جایگزینش کنم، از کارش مطمئنی؟

- نمی دونم، باید خودتون ببینین و نظر بدین، هرچی که نظر شما باشه .

- خوب پس هماهنگ کن و ببین کی می تونه بیاد دفتر، به منم خبر بده، اگر کارش خوب باشه چرا که نه؟

لب مبین به لبخندی باز شد و گفت: ممنونم عمو، فکر نمی کردم به این زودی درست بشه .

- از شانس دوست بوده ...

- همین طوره، حالا باهاش حرف می زنم و بهتون خبر می دم .

- باشه منتظرم .

- بازم ببخشید که مزاحم شدم. کاری با من ندارین؟

- سلامتی پسرم، به مامان هم سلام برسون .

- چشم، خدا حافظ .

الان دیگه برای خبر دادن به محسن دیر موقع بود، فردا بهش زنگ می زد و جریان رو می گفت، گرچه هنوزم دودل بود، اما معلوم نبود که آقا محمد از کار حسنا راضی باشه یا نه .

محسن رو قولی که مبین داد خیلی حساب کرد و یه جورایی امیدوار شد، اینکه مبین تو عالم دوستی هر کاری از دستش ساخته باشه دریغ نمی کنه به محسن ثابت شده بود، میون دوستهایی که داشت فقط به مبین اعتماد کرد و حرف دلش و بهش زد که پشیمون هم نبود، چون مبین نشون داد که قابل اعتماده .

وقتی که رفت داخل خونه، حاجی و مادرش تو سالن نشسته بودن و حسنا تو آشپزخونه مشغول بود، فضای خونه هم بگی بگی آروم بود، همه اش می ترسید که حاجی از حرفهای صبحش پشیمون شده باشه، هنوزم براش قابل باور نبود که پدرش با کار کردن حسنا موافقت کرده باشه، انگار که صبح یکی دیگه جای حاجی اون حرفها رو زده باشه، اگر می شد حتما می نشست و با پدرش راجع به این مسئله و این تغییر ناگهانی حرف می زد، اما سکوت بهتر بود، حالا که حاجی خودش کوتاه اومده بود نیازی نبود که محسن بهش یادآوری کنه و همه چی رو به هم بریزه.

چه خودش و چه حسنا تو این مدت بچه های خوبی برای پدر بودن، درسته که خودش تو خلوت خودش بعضی وقتها سرکش می شد و دلش می خواست طغیان کنه اما در ظاهر چیزی نشون نمی داد .

به اتفاق شام خوردن، سر میز شام محسن متوجه اخمهای حاجی شد که بازم به هم گره خورده بود، می ترسید، از این که این اخمها حرفهای امروز صبح حاجی رو عوض نکنه؟

بعد از شام حاجی به اتاقش رفت، سوری خانم هم استکانی چایی ریخت و براش برد، حاجی عادت داشت بعد از غذا چایی می خورد .

محسن کنار حسنا که مشغول شستن ظرفها بود ایستاد و گفت: چی شده که بابا دوباره به هم ریخته؟

حسنا با لبهای فشرده گفت: نمی دونم، از وقتی که از مغازه برگشته همین جور تو همه، حتی مامان هم باهاش حرف نزده وبا ترس و نگرانی به محسن گفت: نکنه از حرفهای صبحش پشیمون بشه، من هنوزم باورم نشده که بابا موافقت کرده باشه!

- منم، جای تعجب داشت ... منم می ترسیدم که نکنه به شب نرسیده پشیمون بشه، نگاهی به در آشپزخونه انداخت و گفت: اومدن مامان طولانی شد، فکر کنم داره با بابا حرف می زنه .

- شاید ...

- خدا كنه هرچي كه هست به خير بگذره ... ببينم تونستي كار مناسبى پيدا كنى؟

حسنا لبخندى زد وگفت: دوباره روزنامه ها رو خوندم، اما كار مناسبى نديدم، مى دونى محسن؟ با خودم فكر كردم حالا كه بابا رضايست داده، يه كارى نكنم كه از حرفش برگرده، دنبال يه كارى مى گردم كه بشه تو خونه هم انجامش داد، اين جورى بهتره، يه آگهى ديدم درباره مونتاژ عروسك بود، يه كارگاه هست كه خودش وسايل و برات مى فرسته و مى تونى تو خونه عروسك درست كنى، آخر كار هم دونه اى حساب مى كنه، هرچي عروسك بيشتر درست كنى، پول بيشترى مى گيرى، فقط يه روز بايد برى آموزش ببينى ...

با حرفهاى حسنا اخمهاى محسن تو هم كشيده شد: يعنى تو مى خواى با اين همه درسى كه خوندى، با اين معلوماتى كه دارى عروسك درست كنى؟

- خوب چه اشكالى داره، اينم براى خودش كار محسوب مى شه ديگه، يه دليل خوب براى سرگرم شدن، از اون مهمتر تو خونه است و نمى خواد كه رفت و آمدى داشته باشى ...

- لازم نيست بهش فكر كنى، گفتم الان چه كارى پيدا كرده!

حسنا سرش و پائين انداخت، خوب اين بهترين كارى بود كه به شرايطش مى خورد، از محسن كه شرايطش و مى دونست توقع نداشت اين جورى سرزنشش كنه .

محسن كه ناراحتى حسنا رو ديد، بوسه اى به سرش زد و گفت: ناراحت نشو آبجى گلم، منظور بدى نداشتم، دوست ندارم خواهرم هر كارى و انجام بده، درسته كه كار عار نيست اما بايد در شأن آدم هم باشه يا نه؟ لبخندى به روى حسنا زد و گفت: اگر اون اخمهاى خوشگلت و از هم باز كنى يه خبر خوب برات دارم!

حسنا لبخند نيمه جونى به روى محسن زد وگفت: چه خبرى؟

محسن نگاهى به صورت حسنا انداخت و گفت: راضى كننده نبود، فقط مى خواستى راضيم كنى نه؟

- خوب يه كم بهم بر خورد ...

- اشكال نداره، اگر از دست من ناراحت بشى، بهتر از اينه كه فردا يكى از اقوام يا همسايه ها حرفى بهت بزنه. من فكر اون موقع رو كردم ...

حسنا اين بار ديگه به روش خنديد، دلخوڤيش فراموشش شد و منتظر شنيدن خبر محسن شد .

محسن چونه حسنا رو تو دستش فشرد وگفت: به دوستام سپردم كه اگر كار خوبى سراغ دارن خبرم كنن، به مابين هم گفتم ويه كم اميدوار شدم، شوهر خاله اش انتشاراتى داره، گفت با اون حرف مى زنه ببينه مى تونه كارى انجام بده يانه، تا فردا خبرم مى كنه، خدا كنه كه درست بشه ...

دل حسنا هم از شنيدن اين خبر شاد شد، خوشحالى تو صورتش هم مشخص بود، يه روزنه اميد بود واسه خودش .

- خدا كنه كه درست بشه ...

- خدا كنه، كار تو انتشاراتى همچين بد هم نيست .

حسنا گره ای به ابروهاش انداخت و گفت: بد نیست؟ خیلی هم عالیه .

همین موقع سوری خانم هم با ابروهای گره خورده وارد آشپزخونه شد، محسن و حسنا نگاهی به هم انداختن، محسن لب زد چی شده؟ حسنا هم شونه بالا انداخت که نمی دونم .

سوری خانم، سینی رو روی ظرفشویی گذاشت، روی صندلی نشست و گفت: عجب زمونه ای شده، آدم دیگه به کی می تونه اعتماد کنه؟

محسن کنار مادرش نشست و گفت: مگه چی شده؟

حسنا هم همین طور که استکانی که تازه مادرش آورده بود رو می شست حواسش به حرفهای اونها هم بود .

سوری خانم گفت: می دیدم این یکی دو روز بابات تو خودشه، اما حرفی نمی زنه، صبح هم که ... نگاهی به محسن انداخت و گفت: من تازه صبح خیلی تعجب کردم که به شما دوتا چیزی نگفت، شما که به من چیزی نگفته بودین، که منم خبر داشته باشم، یک دفعه اومدی واون حرفها رو زد، دل تو دلم نبود که الان جنگ می شه، تعجب کردم که بابات چه زود قبول کرد ... از حاجی با اون اخلاقش این رفتار بعید بود که بی هیچ حرف و حدیثی به حسنا اجازه کار کردن بده ... از صبح تا حالا هم توفکر رفتار حاجی بودم ولی هیچی نفهمیدم .

محسن کلافه و عجول گفت: خوب مامان اصل قضیه رو بگو، اینها رو که من وحسنا هم می دونیم، ما هم از صبح تا حالا فکرمون مشغوله که چی شده ...

- قصه در مورد همسایه بابات آقای رسولیه ... مثل اینکه پسرش ازش دزدی می کرده و خودش خبر نداشته .

ابروهای محسن بالا پرید، حسنا هم که کارش تموم شده بود کنارشون نشست و گفت: چی؟ پسر آقای رسولی ازش دزدی می کرده؟

- آره، بیچاره آقای رسولی، بابات می گه اختیار همه چی رو به دست پسره داده بوده، خودش که تو مغازه بود و اختیار تولیدی و یکی دیگه از مغازه هاش هم دست پسرش بوده، اونم نامردی می کنه و با وجود اینکه همه چی زیر دست خودش بوده از باباش دزدی می کنه، بابات می گفت، آقای رسولی چند مدت پیش بهش شک می کنه و کارهایش وزیر نظر می گیره، حسابش و بررسی می کنه، تا اینکه می فهمه که بله پسره دستش کجه، به بابای خودش رحم نکرده و مال و منالش رو تاجایی که می شده بالا کشیده .

امروز هم بعد از اینکه از اتحادیه بر می گردن، پلیس میاره و پسرش و جلب می کنه، حاجی می گه آقای رسولی تو این چند روز به اندازه چند سال پیرتر شده، هیچ پدر مادری همچین انتظاری از بچه هاشون ندارن، آقای رسولی که دیگه به اون اعتماد کرده.

- چه نامرد! چطور وجدانش قبول کرده؟

- آقای رسولی هم همین حرف وبه بابات زده، حاجی می گه چند روز پیش اومده و با من درد دل کرده، می گفته که درد سنگینی رو تحمل می کنه که هیچ علاجی هم نداره، دلش ازاین می سوخته که این پسر می تونسته بی هیچ کلکی بعد از مرگ آقای رسولی مالک نصف دارائیهاش بشه ...

محسن و سوری خانم با هم حرف می زدن و حسنا هم گوش می داد، پس دلیل موافقت حاجی با کار کردن حسنا هم همین بوده، حاجی با دیدن رفتار پسر رسولی به رفتار بچه های خودش فکر کرده و قدر و ارزش اونها رو دونسته، اینکه بچه هاش تا الان رو حرفش حرف نزدن، اینکه بچه هاش تا حالا تو روش درشتی نکردن، به خطا نرفتن .

تو دلش گفت: یعنی بابا تازه فهمیده که چه بچه هایی داره؟! حالا که بد دیگران رو دیده یادش به خوبیهای خودش افتاده؟! کاش باباش همیشه همین طور بود، کاش بدون اینکه همچین اتفاقی بیفته به بچه هاش فکر می کرد و قدرشون رو می دونست.

- پس آبروی آقای رسولی هم رفته اونم جلوی دوست و دشمن؟!

- آره مادر، خیلی سخته، بعیده که دوباره بتونه کمر راست کنه زیر بار این بی آبرویی .

صحبتهای اونها در مورد رسولی و پسرش تموم شد، حسنا هم حالش از شنیدن این خبر دگرگون شده بود، واقعا یه بچه تا چه حد می تونه پست باشه که این جور به پدرش نارو بزنه؟ مگه مال و منال دنیا چقدر ارزش داره که از پشت به پدرت که این همه برای تو زحمت کشیده خنجر بزنی؟ آقای رسولی رو دورا دور می شناختن، مرد مؤمن و دینداری بود، باباش همیشه از کاردست بودن اون حرف می زد، چی شده که حالا پسرش این بلا رو سرش آورده فقط خدا می دونست .

حسنا شب بخیر گفت وبه اتاقش رفت، تو اتاقش نشسته بود و زندگی شون رو با دیگران مقایسه می کرد که محسن با اجازه ای گفت و وارد اتاقش شد .

کنار حسنا نشست و گفت: بیچاره رسولی! خیلی ناراحت شدم .

- آره، ناراحت شدنم داره .

محسن به صورت حسنا نگاه کرد وگفت: تو راست می گفتی دلیل دیگه ای پشت موافقت پدر بود. ...

حسنا با چشمهای غرق غم گفت: آره، می گم این اتفاق هرچقدر هم که بد بود، برای ما یعنی برای من خوب شد، درسته که می گن تا به مصیبتی گرفتار نشی قدر عافیت رو نمی دونی، قصه ما شده .

- بعضی وقتها یه تلنگر لازمه که آدم به خودش بیاد و بفهمه که کجای کاره ... فقط امیدوارم ...

محسن بقیه حرفش رو نگفت، شاید می خواست بگه خدا کنه که این تغییر رفتار حاجی همیشگی باشه ...

نفس عمیقی کشید و رو به حسنا گفت:

- هنوزم از حرفهای دیشب من ناراحتی؟ حسنا من دیشب از حرفهام منظور بدی نداشتم، من هیچ وقت به مردن بابا فکر نکردم، بعضی وقتها سخته می شه که بابا می تونه خوب باشه، می تونه مثل همه باباها باشه ولی نیست، خوب منم آدمم یه



وقتهای سخته می شه و کاسه صبرم لبریز، اما اینم خوب می دونم که نباید برای کسی بد بخوام، پدر و مادر که جای خودشون رو دارن، هر چقدر هم که بد وسختیگر باشن باز پدر و احترامش واجب ...

- دیشب خیلی ناراحت شدم، همین طور هم به حرفات فکر کردم، شاید حق داشته باشی محسن، خوب بابا این جوریه دیگه، ما که ازدلش خبر نداریم، حاجی یه فاصله ای بین ما و خودش انداخته که به راحتی نمی شه پرسش کرد، ولی با این اتفاق منم امیدوار شدم، امید به اینکه که بابا راهش پیدا کنه ...

- خدا کنه ... شاید با اتفاقی که برای رسولی افتاد بابا با خودش فکر کنه و تصمیم درستی هم برای بقیه راه بگیره، ناراحتی من به خاطر خود بابا هم هست، این جوری خیلی چیزها رو از خودش دریغ کرده، همون طور که ازما ...

چیزهایی که از اونها دریغ شده بود، سایه پر مهر و محبت پدر بود، صحبتهای دوستانه، درد و دل کردن با پدری که اگر بخواد می تونه خیلی از غمها رو از دل بچه هاش پاک کنه، به جای اینکه خودش یکی از این غم ها باشه و ...

حسنا به محسن هم حق می داد، تو مقایسه ای که بین خودشون و دیگران داشت به این نتیجه رسیده بود، خودش می تونست یه زندگی خوب رو تجربه کنه، تجربه ای که می شد شیرین باشه، اما تلخ شده بود تلخ تر از زهر که بعید بود هیچ شیرینی بتونه اون تلخی رو جبران کنه. محسن هم که قصه خودش رو داشت، زندگی مثل همه همسن و سالهای خودش نبود و همین تفاوتها بود که باعث می شد بعضی وقتها دل محسن بگیره و چیزهایی بگه که شاید به مذاق دیگرانی مثل حسنا خوش نیاد ... به هر همین یه تغییر کوچولو هم خوب بود حتی اگر به واسطه دیگران به وجود اومده باشه، فردا و فرداهای دیگه می تونست روزهای خوبی باشه، اگر حاجی به همین حال می موند و قدر بچه هایی مثل حسنا و محسن رو می دونست و بهش حق می داد که مثل همه اون جوری که دوست دارن زندگی کنن .

تا خوب شدن آقا سلیمان و پیدا شدن کسی که بتونه کارهای اون و انجام بده، کارها بین خودش و خانم بازیار مدیر کارگاه قالی باقی وعالیه خانم قسمت شده بود، البته تا اونجایی که امکان داشت مبین اجازه نمی داد که عالیه خانم کاری انجام بده، بیشتر ازش می خواست تا مراقب شوهرش باشه تا هرچه زودتر حالش خوب بشه و به سر کار برگرده .

تو این مدت رابطه خوبی با این خانواده پیدا کرده بود، مثل خانواده دوش شده بودن، دیگه با اونها احساس غریبی نمی کرد . تازه از انبار برگشته بود، نخ کارگاه تابلو فرش روبه اتمام بود و مبین براشون نخ برده بود . پشت میزش که نشست گوشی تلفنش رو برداشت به نیت زنگ زدن به محسن، هنوز بهش زنگ نزده بود .

از دیشب که مامانش اون حرفها رو زده بود به هم ریخته بود، از طرفی به مادرش حق می داد که نگران زندگی و آینده اش باشه، از طرفی هم پای احساس خودش وسط بود ...

سر دوراهی مونده بود، اگر به محسن زنگ می زد و آقا محمد کار حسنا رو قبول می کرد وبه گوش مادرش می رسید دردسرهاش شروع می شد، وجدانش هم قبول نمی کرد که به محسن حرفی نزنه، هیچ اجباری نبود، کار آقا محمد که رو زمین نمی موند اما دلش هم رضا نمی شد حالا که موقعیت کمک کردن به محسن براش پیش اومده خودش بهش پشت پا بزنه،

می تونست مامانش و دست به سر کنه اما قضیه محسن فرق می کرد، از این حرفها گذشته احترام خاصی هم برای حسنا قائل بود حتی با اینکه شناختی ازش نداشت .

شماره محسن و گرفت، جواب دادنش زیاد طولانی نشد .

- جانم داداش؟

- سلام، خسته نباشی!

- سلام از ماست، سلامت باشی، تازه شروع کردیم کو تا خستگی؟

- زیاد مزاحمت نمی شم می دونم کار داری ...

- خواهش می کنم ...

- دیشب راجع به همون موضوع با شوهر خاله ام صحبت کردم ...

محسن خوشحال و عجول گفت: خوب ...

- گفت یه قرار بذاریم تا حسنا خانم هم بیاد و راجع به کار باهم صحبت کنن، تا ببینیم چی پیش میاد ...

- دستت درد نکنه داداش، اگر خدا بخواد درست می شه ...

- ان شاءالله ...

- لطف کردی مبین، حتی اگر این کار جور هم نشه بازم لطفت رو فراموش نمی کنم .

- کاری نکردم، حالا برای کی می تونی قرار بذاری؟

- هرچه زودتر بهتر ... اول باید با حسنا حرف بزنم.خودم خبرت می کنم ...

- باشه پس خبر از تو ...

- حتما، بازم ممنونم مبین ...

- دیگه داری شورش و در می آری محسن، کاری نداری؟

- سلامتی و در پناه خدا ...

- سلامت باشی .

تلفن و قطع کرد و به گوشی توی دستش نگاه کرد، به نفع یا به ضرر خودش بالاخره زنگ زد، فکر نمی کرد که محسن این قدر از شنیدن این خبر خوشحال بشه، یادآوری خوشحالی محسن باعث شد که خودش و سرزنش کنه که چرا خبیث شده بود و نمی خواست به محسن خبر بده؟ دیگه فکر نمی کرد به محسن بدهکاره! می تونست مامانش و دست به سر کنه، اما از محسن نمی شد دست کشید .

هنوز گوشی تو دستش بود که دوباره زنگ خورد، شماره عموش بود، با خوش رویی جوابش رو داد .

عموش خبر خوبی براش داشت، کارگری که مبین می خواست جور شده بود، اینم واسه خودش یه دغدغه بود که حل شد .

ساعتی نگذشته بود که محسن بهش زنگ زد، هنوزم خوشحالی تو صدایش محسوس بود، قرار و برای فردا گذاشتن، محسن گفت که امروز سرش خیلی شلوغه و اگر بشه فردا به دیدن آقای پناهی برن .

برای مبین فرقی نداشت، پس قبول کرد و گفت که خودش با شوهر خاله اش تماس می گیره و هماهنگ میکنه .

همین کار وهم کرد، قرار فردا صبح و باهاش هماهنگ کرد، در جواب آقا محمد که ازش پرسید فردا خودت هم میای یا نه؟ کمی مکث کرد، می رفت یا نه؟ کدومش بهتر بود؟ محسن و حسنا با شوهر خاله اش آشنا نبودن، البته آقا محمد محسن و دوردور می شناخت اما محسن شناختی از اون نداشت، باید می رفت، کاری که شروع کرده بود و باید تموم می کرد .  
- اگر لازم باشه میام .

- خوب برای آشنایی بیشتر تو باشی بهتره پسر ...

- چشم، پس منم خدمت می رسم .

- خواهش می کنم .

با آقا محمد که خداحافظی کرد، کمی هم به کارهای دفترش رسید، بعد هم به دیدن آقا سلیمان رفت امروز هنوز وقت نکرده بود بهش سر بزنه.

کار مهم دیگه ای که داشت این بود که به دیدن مهدیس بره و ازش بخواد که راجع به مسئله ازدواجش با مامانش صحبت کنه .

صحبت کردن و راضی کردن مهدیس خیلی راحت تر از مامانش بود .

تا غروب تو کارگاه مشغول بود، کارگاه که تعطیل شد خودش درها رو قفل کرد، دزدگیر وهم زد.نگاهی هم به محوطه کارگاه انداخت، از وقتی که دزد اومده بود محتاط تر شده بود، امن بود، اما کار از محکم کاری عیب نمی کرد .

به مهدیس زنگ زده بود و گفته بود به دیدنش می ره، با این اوصاف امشب نمی تونست به باشگاه بره، برای محسن پیام داد که امشب نمی تونم پیام و خودت تنها برو، محسن هم انگار تنهایی باشگاه رفتن بهش نمی چسبید، تنهایی رو بهونه کرده بود و گفته بود که خودش هم نمی ره .

تمام طول راه حرفهایی که می خواست به مهدیس بزنه رو برای خودش مرور کرد، حرفهایی که همه تکراری بودن، اما انگار کسی نمی خواست بهشون گوش بده و قبولشون کنه .

وقتی که به اونجا رسید، پویان هنوز نیومده بود و مهدیس هم تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود.ناخنکی به سالاد آماده مهدیس زد و دادش رو در آورد .

- تو هنوز آدم نشدی مبین؟ هنوزم شکمویی؟

مبین شونه ای بالا انداخت و گفت: در مورد آدم شدن که بهت قولی نمی دم حتی در آینده!

- اون که کاملاً مشخصه، اگر بنا بود آدم بشی، دل مامان و نمی شکستی!

مبين روی صندلی نشست و گفت: من غلط بکنم که دل پری خانم و بشکنم ... مهدیس قبول کن که مامان هم دیگه داره زور می گه ...

- اینکه به فکر تو و آینده اته می شه زورگویی؟

- می فهمم، خوب هم می فهمم، اما الان زوده خواهر من، مامان پاش و کرده تو یه کفش ...  
مهدیس استکانی چایی و ظرف شیرینی رو جلوی مبین گذاشت و گفت: خواسته زیادی که نداره، صبح که بهم زنگ زد ازت کله می کرد، مامان فکر می کنه تو با شروع یه رابطه تازه می تونی گذشته رو فراموش کنی ...  
- تو فکر می کنی که درسته؟

- نمی دونم ... اما نمی تونی همیشه هم به خاطر این ترس از زندگی مشترک فرار کنی. باید یه فکری کرد ...  
مبين لبهاش وبه هم فشرد وگفت: من نیومدم اینجا که با هم راه حل پیدا کنیم. من اومدم ازت بخوام که با مامان حرف بزنی که فعلا دست از این حرفها برداره ... تا حالا هزار بار اون چه که تو دلم بوده روبهتون گفتم، دیگه نمی گم که تکرار مکررات نشه، که خسته کننده است، اما مهدیس جونم، من به زمان احتیاج دارم، باید بتونم با خودم کنار بیایم یا نه؟  
مهدیس بلند شد، سری به قابلمه خورش زد وگفت: باشه، من با مامان حرف می زنم ... تو هم تو این زمانی که لازم داری به چیزهای دیگه هم فکر کن ... لبخند شیطونی زد، ابروهاش وچند بار بالا انداخت و گفت: مثلاً به زندگی تازه، به حسنا خانم ...  
مبين بی طاقت از روی صندلی بلند شد و گفت: دست مامان درد نکنه، نمی دونی از دیشب من و تو چه هچلی انداخته با این پیشنهادش .

مهدیس روبه روی مبین ایستاد و گفت: دختر بدی نبود، از شوخی گذشته بیشتر بهش فکر کن، من که همون شب عروسی مهرش به دلم نشست .

مبين کلافه از این همه اصرار، دست تو موهاش کشید و گفت: بهتره حرف دختر مردم و نزنين مهدیس، مخصوصاً جلوی فامیل، وقتی که هیچ خبری نیست، درست نیست که اسمش سر زبونها بیفته ...

مهدیس لب ورچید و دلخور گفت: من خودم این چیزها رو خوب می دونم، اما مبين حالا حسنا خانم نه یکی دیگه، از من به تو نصیحت این قدر سفت وسخت نگو نمی خوام و نمی تونم، خدا رو چه دیدی، شاید یه وقتی پای دلت سرید و گرفتار شدی، اون وقت با چه رویی می خوای تو صورت ما نگاه کنی و از عشقت حرف بزنی؟ به فکر اون روزها هم باش!

مبين هم بينی مهدیس و کشید وگفت: ممنونم از نصیحتت آبجی خوشگلم، من خودم خوب می دونم چکار می کنم! بهتره تو هم دلت و واسه همچين روزی صابون بزنی!

مهدیس حق به جانب سر تکون داد و گفت: خواهيم دید ...

مبين دیگه حرفی نزد و از آشپزخونه بیرون رفت

انگار کسی نمی خواست وضعیتش و درک کنه! برای چند هزارمین بار هنگامه رو لعنت کرد که باعث شده به این حال و روز بیفته .

حسنا هم مثل محسن از شنیدن اين خبر خوشحال شد، درست كه هنوز چيزی قطعی نشده بود، اما تا همين اندازه هم راضی كنده بود، اگر خدا می خواست انگار روزهای خوبی قرار بود در پيش باشه، البته اين حس حسنا بود اما واقعیت رو گذر زمان مشخص می كرد .

حاجی هم هنوز سر حرفش مونده بود، شاید به خاطر حس وحالی كه پيدا كرده بود، شایدم به خاطر اینکه نمی خواست حرفی رو كه زده عوض كنه، حاجی كه زياد اهل همنشینی و هم صحبتی نبود كه حسنا بخواد باهاش حرف بزنه، همينقدر كه هنوزم سر حرفش مونده بود غنیمتی بود برای خودش .

با وجود اینکه خیلی خوشحال بود اما جلوی پدرش چيزی بروز نمی داد، به هر حال حاجی بود و اخلاقش كه دائم مثل هوای بهار در حال تغییر بود .

سر نماز هم خدا رو شكر كرد وازش كمك خواست كه اين كار جفت وجور بشه و تا آخرش مشکلی پيش نیاد، به خودش اطمینان داشت اما مسائل ديگه ای هم در كار بود .

منتظر بود تا محسن برگرده و جدا گونه ازش تشكر كنه، اگر محسن به فكرش نبود ممكن بود خودش هر کاری و انجام بده، محسن حق داشت کاری كه انجام می دی نه فقط برای گذران وقت كه باید به دلت هم بشینه و دوستش داشته باشی .

سوری خانم هم از اين تغییر حالت حسنا خوشحال بود، از اینکه دخترش بالاخره از اين سرخوردگی بیرون میاد و خودش و پيدا می كنه .

بوی آبگوشت كه غذای مورد علاقه حاجی هم بود توی خونه پیچیده بود، شاید اينم يه شكل تشكر كردن از حاجی بود از طرف سوری خانم .

به محسن زنگ زده بود كه نون سنگك هم بخره و محسن هم در جواب امر مادر چشم گفته بود.

وقتی كه محسن از سر كار و نون به دست برگشت، حاجی هنوز از مسجد به خونه برگشته بود. حسنا هم با خوشحالی نون رو از محسن گرفت، خسته نباشيد گفت و بوسه ای به گونه داداش مهربونش زد وبه اين شكل ازش به خاطر زحمتهایی كه كشيده بود تشكر كرد .

لبخند گرم محسن هم جوابی برای مهربونی حسنا شد، خوشحالی حسنا براش دنیایی ارزش داشت. لبی كه بعد از مدتها به خنده باز شده بود بهترين تشكری بود كه می تونست از حسنا بگيره .

حاجی كه اومد، سفره شام هم پهن شد، خوردن آبگوشت پشت ميز اصلا دلچسب نبود، واسه همين هم سفره تو سالن پهن شد و حسنا به بهترين شكل سفره رو چيد، ترشی خونگی كه از هنرهای سوری خانم بود، سبزی خوردن و پياز و آب و دوغ و نوشابه ...

شام هم در جمعی كه بیشتر ساكت بودن خورده شد .

بعد از شام هم ساعتی كنار هم نشستند و حاجی مثلاً برای سوری خانم اما در اصل برای همه قضيه پسر رسولی رو تعريف می كرد كه همين يکی دو روزه به غلط كردن افتاده و به پای آقای رسولی افتاده كه بخشیده بشه، اما رسولی خم به ابرو نياورده و

قبول نکرده، ازاینکه همه جمع شدن وباهش حرف زدن که از خطای بچه اش بگذره اما رسولي پاش و کرده تو يه کفش که نمی گذرم و نمی بخشم .

سوري خانم هم آهي کشيد و گفت: الان دردش تازه است، دلش بد جور شکسته، اما پدر و مي بخشه، از خطاش مي گذره، شايد نه به اين زودي اما مي گذره .

سکوت حاجي هم تأييدي بود روي حرفهای سوري خانم .

حسنا و محسن شب به خير گفتن وبه اتاقشون رفتن .

حسنا از ذوقش لباسهایی که مي خواست فردا بپوشه رو آماده کرده بود، اتو زده و مرتب، هيجان داشت و همين شور وهيجان وسواسيش کرده بود .

از محسن خواست به اتاقش بياد ولباسهاش و بينه تا اگر خوب نباشه، يکي ديگه انتخاب کنه، محسن هم با ديدن، مانتو مشکي رنگ و شلوار کتون، و روسري لبناني حسنا انتخابش و تأييد کرد و خيال حسنا راحت شد، هرچند که چادر مي پوشيد، اما بايد مرتب به اونجا مي رفت، ظاهرش هم مي تونست مهر تأييدي باشه براي منظم و مرتب بودنش در کار .

ديگه مزاحم محسن نشد، محسن هم چند تا از کارهای فرداش رو آورده بود تو خونه انجام بده تا وقتی که تو شرکت نيست مشکلي پيش نيايد .

حسنا هم زودتر از هميشه به رخت خواب رفت تا فردا سرحال باشه .

صبح هم با شوق و ذوق از خواب بيدار شد، بنا بود که امروز روز متفاوتي باشه پس بايد متفاوت هم شروع مي شد.

صبح زود دوش گرفت تا ترو تازه باشه، محسن و از خواب بيدار کرد، در کنار هم صبحانه خوردن، حاجي رو تا جلوی مغازه رسوندن و راهی آدرسي شدن که ميبين برای محسن پيامک کرده بود، گفته بود که اونجا منتظرشون مي مونه .

جلوی در انتشاراتی که ايستادن، دلهره حسنا هم بيشتري شد که نکنه کارش قبول نشه، توکل به خدا کرد و با لبخندی که به روي محسن زد از ماشين پياده شد .

نگاهی به تابلوی بالای در انداخت، انتشارات صبا ... اسمش که قشنگ بود .

محسن که کنارش ايستاد، نگاهش و از تابلو گرفت و به صورت محسن دوخت .

- حاضري؟

- لبهاش وبه هم فشرد، لبخندی زد وگفت: انگار مي خوام بمب اتم خنثي کنم يه همچين حالي دارم!

- دلشوره نداشته باش، خونسرد باش، نبايد سخت بگيري .

- چشم .

- روشن، من يه زنگي به ميبين بزnm بينم کجا موند .

شماره ميبين و گرفت، به بوق دوم نرسیده جواب داد:

- جونم داداش، رسيدم.



باصدای ترمز ماشینی که درست پشت ماشین خودش بود به عقب برگشت و مبین رو دید که از ماشین پیاده شد .  
 حسنا اما به عقب برنگشت، وقتی که مبین کنارشون ایستاد و احوال پرسى اون و محسن تموم شد، همون طور سربه زیر سلام کرد و صبح بخیر گفت .  
 - سلام، صبح شما هم بخیر .  
 - ببخشید که اسباب زحمت شما هم شدیم .  
 مبین نگاهی گذرا به صورت حسنا انداخت، نفس عمیقی کشید و گفت: خواهش می کنم، خواهر محسن هم مثل خواهر خودم می مونه .  
 می خواست این جوری خودش و گول بزنه و سرگرم کنه تا حرفهای مامانش تو ذهنش نیاد و جولون نده، با خودش گفت: خدا خیرت بده مادر من، چه بی خیال واسه خودم زندگی نمی کردم؟!  
 - ممنونم .

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- کاری نکردم، دست پشت شونه محسن گذاشت و گفت: بهتره بریم داخل .  
 محسن هم با تکیه دادن سرش تأیید کرد و به فاصله یک قدم از مبین که با اونجا آشنا بود راه افتادن، شونه به شونه حسنا .  
 ساختمون انتشاراتی یه خونه بود، خونه ای حیاط دار که چند تا ماشین هم درش پارک شده بود، با نمای سنگ گرانیث سفید .  
 بعد از راهرو سالنی بود که با یک دست مبل چرم و میز منشی تقریباً پر شده بود . یه آب سرد کن هم گوشه سالن بود. نگاه حسنا دور تا دور سالن چرخید و رو صورت مبین که جلوی میز منشی که هیچ کی هم پشتش نبود نشست، فوری نگاهش و دزدید و پایین انداخت .  
 طولی نکشید که یه خانم قد بلند و خوش سیما از یکی از اتاقها بیرون اومد و با دیدن مبین خوش و بشی کرد و خوش آمد گفت، از اینکه آقای پناهی منتظرشونه.  
 با حسنا و محسن هم سلام علیکی کرد و روبه مبین گفت: خودتون که می دونید کجا تشریف ببرید، اشاره ای به در آخر سالن کرد و گفت: بفرمائید، آقای پناهی منتظرتون هستن .  
 هرسه تشکر کردن و باز هم مبین جلوتر از اونها و با فاصله ای کم راه افتاد . جلوی در ایستاد، چند ضربه به در زد، با بفرمائییدی که شنید، در وباز کرد، کنار ایستاد و به حسنا تعارف کرد که اول وارد بشه، جای تعارف کردن نبود .  
 حسنا تشکری کرد، ببخشیدی گفت و با نگاهی به محسن زودتر وارد اتاق شد و سلام کرد، محسن و مبین هم پشت سرش .  
 میزبانسون مردی میون سال بود که موهاش جو گندمی بود، نه سیاه بود نه سفید، خوشرو و خوش برخورد، نگاه مهربونی داشت، که حسنا براش تعریفی نداشت، نمی تونست بگه مثل نگاه پدر، چون چشمهای حاجی همیشه در حصار ابروهای گره

خورده به هم بودن و نمی شد چیزی از شون خوند، شاید مهربونی هم توش پیدا می شد، چیزی که تا الان به چشم حسنا نیومده بود .

با دیدن اونها از پشت میزش بلند شد و به استقبالشون اومد . با مبین گرم و صمیمی احوال پرسى کرد و به محسن و حسنا هم خوش آمد گفت و دعوت شون کرد که بشینن .

بعد از نشستن آقا محمد بقیه هم نشستن .

آقا محمد لبخندی به روی همه زد و روبه مبین گفت: چه عجب یادی از ما کردی پهلوان، پارسال دوست، امسال آشنا .

- شرمنده ام عمو، این روزها عجیب گرفتار شدم، از قضیه دزدی کارگاه هم که خبر دارید، این چند روزه درگیرش بودم .

- شنیدم از خاله ات، خدا رو شکر به خیر گذشته .

- ممنونم عمو ...

آقا محمد نگاهی به محسن و حسنا که کنار هم نشسته بودن انداخت و گفت: نمی خوای معرفی کنی پسر .

مبین با دست تو پیشونیش کوبید و گفت: ببخشید، فراموش کردم .

اشاره ای به هردوی اونها کرد و گفت: خانم و آقای دهقانیا، با محسن که دورادور آشنا هستین، تعریفش رو براتون کردم ...

با دست به حسنا اشاره کرد و گفت: ایشون هم حسنا خانم هستن، خواهر محسن .

- خوشبختم از دیدنتون، مبین زیاد ازت تعریف کرده بود آقا محسن .

محسن لبخندی زد و گفت: مبین همیشه به من لطف داشته .

حسنا هم با لبخندی محبوب تشکر کرد .

آقا محمد رو کرد به محسن و گفت: خوب حالا چه کاری از من ساخته است برات انجام بدم آقا محسن؟

- خواهش می کنم، راستش همون طور که در جریان هستین، برای خواهرم دنبال کار می گردیم، خدمت رسیدیم که اگر ...

آقا محمد با تعجب و ابروهای بالا رفته پرسید: برای خواهرتون؟

انگار که آقا محمد از چیزی خبر نداشت، یعنی از همه چیز خبر نداشت، دل حسنا یه کم لرزید، نکته فکر کردن که محسن

دنبال کار می گرده؟ نکته ...

محسن مستأصل به مبین نگاه کرد، مبین هم چشماش و آروم بست که خیالت راحت باشه .

مبین با سرفه ای صداشو صاف کرد و گفت: آره عمو، صحبتهای دیشب من درباره ( اشاره ای به حسنا کرد ) خانم دهقانیا

بود.

آقا محمد نفس عمیقی کشید و گفت: که این طور!

اما نگاهش به مبین طوری بود که می گفت بعد با تو کار دارم .

حسنا همون طور که نگاهش به پایین بود، گوش به زنگ شنیدن صدای آقا محمد بود، هر لحظه منتظر بود که بگه نه و همه چی همین جا تموم بشه، دل تو دلش نبود و با خدا درد و دل می کرد که خدایا نذار همه چی هنوز شروع نشده تموم بشه. حالا که بابا دلش نرم شده تو هم کمک کن ... کمک کن که دل این مرد مثل صورتش مهربون باشه و من و رد نکنه ...

آقا محمد لب باز کرد حرفی بزنه که با شنیدن صدای در اتاق ساکت شد، بله ای گفت و یه خانم میانسال سینی به دست وارد اتاق شد، انگار که از خدمه اونجا بود، لباسش فرم بود، تیپ یه دست سرمه ای .

با اجازه ای گفت و فنجونهای چایی رو به همراه ظرف بسکوئیت جلوی اونها گذاشت، حسنا هم با لبخند ازش تشکر کرد و نوش جان عزیزمی شنید .

آخر سر هم آقا محمد بهش گفت: دستت درد نکنه زیبا خانم، خسته نباشی .

زیبا خانم هم سلامت باشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت .

آقا محمد خودش مشغول نوشیدن چاییش شد و به اونها هم تعارف کرد، گلوی حسنا هم از اضطراب خشک شده بود و آوردن این فنجون چایی به موقع بود، فنجونش و نزدیک لب برد و حواسش نبود که هنوز داغه و کمی لبش سوخت، اشک تو چشمش حلقه زد از داغی چایی ولی به روی خودش نیاورد، ذهنش مشغول تر از این حرفها بود که بخواد به این سوختگی اهمیت بده .

- خوب دخترم، مدرکت چیه؟

حسنا آب دهنش و قورت داد، نیم نگاهی به صورت آقا محمد انداخت و گفت: لیسانس زبان فرانسه دارم، انگلیسی رو هم کامل می دونم .

- انگلیسی رو هم تو دانشگاه یاد گرفتین؟

- خیلی کم، بیشتر تو خونه کار کردم.

- سابقه کار هم داری؟

حسنا تو جاش جابه جا شد، مشکل و دغدغه اصلیش همین بود، چیزی که نداشت، سابقه کار ...

هنوزم دلهره داشت، سعی داشت صدایش لرزشی نداشته باشه، استرس داشت، می ترسید که نتونه کاری پیدا کنه ...

- نه، آقای پناهی، متأسفانه قبلا به طور رسمی جایی مشغول به کار نبودم، ازدواج و گرفتاریهای زندگی اجازه کار کردن به من نداد، اما ...

دست تو کیفش کرد، پوشه ی طلقی رو بیرون کشید، روی میز جلوی آقا محمد گذاشت و گفت: ولی برای دل خودم تو خونه ترجمه می کردم، برای اینکه چیزهای که یاد گرفتم فراموشم نشه، اشاره ای به پوشه کرد و گفت: چند تا از نمونه ترجمه هام تو این پوشه است ...

به پستی صندلی تکیه زد و ساکت نشست .

محسن و مبین تو این چند دقیقه ساکت نشسته بودن و به حرفهای اونها گوش می دادن، محسن به کار حسنا ایمان داشت، چون خواهرش و توانائیهاش رو می شناخت.

مبین هم گه گهداری به صورت حسنا نگاه می کرد، تمام مدت نگاهش به جایی غیر از صورت اونها بود، تنها جایی که نگاه می کرد یا صورت محسن بود، یا گلی که روی میز بود. از نظر مبین این حجب و حیا به خاطر شرایط خانواده حسنا بود، به خاطر تسلطی که حاجی رو رفتار بچه هاش داشت، یعنی اگر حسنا تو خانواده ای با شرایط متفاوت به دنیا اومده بود و رشد کرده بود حالا این جواری رفتار می کرد؟ همچنین شخصیتی پیدا می کرد؟

نگاهی هم به محسن انداخت، تو این چند سال دوستی هیچ رفتار بدی از محسن ندیده بود، با وجودی که آزاد بود و می تونست که هر کاری انجام بده اما تا حالا سالم مونده بود، شاید محسن هم از روی ترس و احترام به غلط نرفته بود. افکار وسوسه کننده و اشتباهش و پس زد، درست نبود با شناختی که از محسن داشت این جواری قضاوت می کرد، این رو هم از چشم مادرش می دید که با حرفهای ذهنش و به هم ریخته بود.

پوف آرومی کشید و شیطان رو لعنت کرد.

نگاهش به سمت آقا محمد رفت که دقیق به ورقه های توی دستش نگاه می کرد و گاهی هم نامحسوس سرش و تگون می داد، هر چی تو اون کاغذها نوشته شده بود خوب ذهن آقا محمد و مشغول کرده بود، جای امیدواری بود که حسنا رو قبول کنه.

آقا محمد برگه ها رو دوباره روی میز گذاشت، نگاهی تحسین برانگیز به حسنا کرد و گفت: خوبه، در حد یه مترجم تازه کار خوب ترجمه کردی، باید بهت تبریک گفت.

یه نسیم خنک از دل حسن رد شد و خیالش کمی راحت شد.

- شما لطف دارین آقای پناهی.

- بی تعارف گفتم.

- ممنون.

لب محسن هم به خنده ای باز شد و نگاه مطمئنی به حسنا انداخت، انگار خواهر و برادر خیالشون راحت شده بود.

مبین که می دونست این دوتا الان دل تو دلشون نیست که نظر آقا محمد رو بدونن گفت: عمو؟ نمی خواین بگین نظرتون چیه؟ کار خانم دهقانیاں رو قبول دارین یا نه؟

این بار آقا محمد تو جاش جا به جا شد، پوشه حسنا رو به طرف خودش کشید و گفت: کارشون که خوبه، البته می تونه بهتر ازاین هم باشه، اما ...

نگاه حسنا برای لحظه ای بالا اومد و منتظر به لبهای آقا محمد نگاه کرد.

- اما، اگر از نظر ایشون مشکلی نداشته باشه من یه مشورتی با بقیه دوستان داشته باشم وبعد خبرتون کنم. اشاره ای به پوشه کرد و گفت: نمونه کارهاتون هم اینجا باشه تا بقیه هم ببینن و نظر بدن.

باد حسنا خالی شد، شاید جواب آقا محمد منفی بود و نمی خواست مستقیم به اونها حرفی بزنه، بعدا سر فرصت حسنا رو جواب می کرد، اگر من شانس داشتم که روزگرم این نبود. لبهاش و به هم فشرد و تو دلش شیطان ولعت کرد، خوب توقع زیادی بود که بخواد بدون داشتن سابقه همچین جایی مشغول به کار بشه ... اولین تیر که به هدف نخورد، اما نباید نا امید می شد هنوزم می شد کار مناسب پیدا کرد .

ابروهای مبین هم با جواب آقا محمد تو هم گره خورد، منظور آقا محمد و نفهمید، مطمئن بود که اگر کار حسنا رو قبول داشت بدون معطلی قبولش می کرد اما ...

دیگه اونجا موندن و مزاحم وقت آقا محمد شدن جایز نبود، محسن هم مثل حسنا از رد بودن جواب مطمئن شده بود، بلند شد .

با لحنی محترمانه از آقا محمد تشکر کرد و معذرت خواست که مزاحم وقتش شدن .

حسنا هم تشکر کرد و عذر خواهی .

آقا محمد هم بلند شد و با خوشرویی جوابشون رو داد درست مثل لحظه ورودشون به اتاق .

همه به طرف در اتاق رفتن که آقا محمد از مبین خواست که بمونه .

مبین هم چشمی گفت و از محسن پرسید: بیرون منتظر می مونی تا پیام .

محسن هم باهاش دست داد و گفت: نه داداش، دیگه مزاحمت نمی شیم، من که باید برم شرکت، حسنا رو هم برسونم خونه .

- خیلی خب باشه، بعد می بینمت .

حسنا هم از مبین تشکر کرد و بعد از خداحافظی از آقا محمد از اتاق بیرون اومدن، مثل لشکر شکست خورده .

محسن وقتی که قیافه ناراحت حسنا رو دید دست پشت شونه اش گذاشت و گفت: هنوز که چیزی قطعی نیست، هرکی هم

جای ایشون بود همین کار و می کرد اون که اینجا تنها نیست که بخواد تصمیم بگیره، من که دلم روشنه درست می شه .

محسن این حرفها رو برای دلداری حسنا می زد، خودش هم خیلی مطمئن نبود .

دوباره به قیافه پکر حسنا نگاه کرد و گفت: حتی اگرم جور نشد مهم نیست، کار که قحط نیست، اینجا نشد یه جای دیگه، خدا

بزرگه ...

و حسنا هم به بزرگی خدا بیشتر از هر چیزی اطمینان و اعتقاد داشت، پس جای نا شکری کردن نبود .

در اتاق که بسته شد، مبین و آقا محمد دوباره رو مبل نشستن، با فاصله ای نزدیک.

خودش هم سر صحبت و باز کرد: خوب آقا مبین! مثل اینکه وقت گوش کشیدنه!

مبین هم لبخندی زد، سرش و جلو برد و گفت: منم در خدمتم .

- از شوخی گذشته پسرم، تو اگر همون دیشب به من گفته بودی واسه خواهر دوستت کار می خوام، بازم توفیری نمی کرد و

من ازت می خواستم که بیاد تا با هم آشنا بشیم، حالا بگو ببینم واسه چی به من نگفتی؟ شاید مسئله آنچنان مهمی هم نبود

اما اگر می دونستم بهتر بود .

- می دونم عمو، شرمنده ام، اون شب قبل از زنگ زدن به شما با مامان سر یه موضوعی بحث داشتم اینه که ذهنم به هم ریخته بود و فراموش کردم ...

آقا محمد با ابروهای گره خورده پرسید: با مامانت دعوا کردی؟

- دعوا که نه! یه گفتمان که نتیجه ای هم نداشت ... از همین حرفها که تو همه خونه ها هست .

- درست، اما این دلیل قانع کننده نیست، اون شب نگفتی بعدش که می تونستی نه؟! فکر می کنم دلیل مهم دیگه ای هم داشته ...

- مثلاً چه دلیلی؟

- تو با اینکه با محسن دوست صمیمی هستی اما رفتارت با خواهرش جدای از این رفاقت، حس کردم یه فاصله ای هست و یه احترام خاص ...

مبین از تیزی و ذکاوت آقا محمد ابرویی بالا انداخت، درست حدس زده بود مبین نسبت به حسنا یه احترام خاص داشت، به خاطر اینکه از شرایط زندگیش خبر داشت، اما اون طور که آقا محمد فکر می کرد نبود ...

- درسته عمو، اما نه اونجور که شما فکر می کنین ... از اون احترامها نه ...

آقا محمد خندید و گفت: منظور منم از اون احترامها نبود، چون خود خانم دهقانیاں گفت که ازدواج کرده ... حالا بگو ببینم چه فکری تو سرت بوده؟

برگشته بودن سر پله اول ...

- من تو رو خوب می شناسم، حالا هم منتظرم ...

واقعا با آدم دنیا دیده و زرنگی مثل آقا محمد نمی شد در افتاد و چیزی رو ازش پنهون کرد، مبین در واقع از نگفتش هم منظور خاصی داشت حالا نه همون موقع چون واقعا فراموش کرده بود، اما بعدش تصمیم گرفته بود جدای از فکر و خیالهای مادرش هرکار و کمکی که ازش ساخته باشه برای محسن و حسنا انجام بده وقتی که خوشحالی محسن و دیده بود .

- راستش عمو، من حرفی نزد، چون می خواستم اول خواهر محسن ببینید، باهاش صحبت کنین و بشناسینش، از کارش مطمئن بشین و بعد در موردش تصمیم بگیرین .

نگاهی به آقا محمد که هنوزم منتظر بود انداخت و گفت: می شد که همون شب بهتون بگم برای خواهر دوستم که هیچ سابقه کاری نداره و جایی کار نکرده دنبال کار می گردم اما نگفتم ... چون ...

- چون ترسیدی که من با شنیدن این که اون خانم سابقه کار نداره همون موقع، ندیده، ردش کنم ...

مبین لبخند نیمه جونی زد و گفت: آره، از حساسیتی که دارین با خبربوم ... می دونین عمو، حسنا خانم تو زندگی شرایط خیلی سختی داشته و روزهای سختی رو پشت سر گذاشته، این کار کردن می تونه بهانه خوبی باشه برای اینکه اون روزها رو فراموش کنه، کارش و که دیدید، خودمم حس کردم که از کارش راضی باشین و می دونم که اگر الان جواب قطعی بهش ندادین به خاطر صحبت کردن با من بود، وگرنه من می دونم که اینجا همه تصمیم ها به شما ختم می شه ...



- درسته ... من کارش و قبول دارم حتی با اینکه بی تجربه بود ... اما مگه چه مشکلاتی داشته؟

مبین لبهاش و به هم فشرد، لازم نبود که آقا محمد همه زندگی حسنا رو بدونه، سربسته براش توضیح داد که: زندگیش با خیلی از دخترها فرق داشته عمو ... یه ازدواج نا موفق داشته که روحیه اش رو ضعیف کرده ...

مبین ساکت شد، تا همین جا هم بس بود ...

- یعنی تو این سن طلاق گرفته؟ دختر طفل معصوم ...

صدای آقا محمد هم متأثر و ناراحت بود .

آقا محمد بلند شد پشت میزش نشست و گفت: کارش که خوب بود، اینکه تو هم ازشون شناخت داری برای من کافیه، چون بهت اعتماد دارم ... می تونه با ما همکاری داشته باشه، البته یک ماه به صورت آزمایشی و موقت، تا ببینیم نتیجه چی می شه، احتمال زیاد که بتونه با ما همکاری مداوم داشته باشه، بستگی داره تا چه حد جنم کار داشته باشه .

مبین از شنیدن حرفهای عموش خوشحال شد. لبخندی زد و گفت: ممنونم عمو جان، فکر نکنم از این اعتماد پشیمون بشید، ای کاش همون موقع بهش گفته بودین تا اونها هم با دل خوش از اینجا می رفتن ...

آقا محمد هم اخمی کرد و گفت: اونش دیگه تقصیر تو بود ...

مبین سر به زیر انداخت و شیطون گفت: قبول دارم، بازم شرمنده.

- خواهش می کنم ... بهش بگو فردا صبح بیاد تا باهاش صحبت کنم و شرایط کار و براش توضیح بدم، ان شاءالله که خیر باشه.

- چشم، بهشون خبر می دم، با من کاری ندارید؟

- نه پسر، مواظب خودت باش، این قدر هم این خواهر خانم ما رو اذیت نکن ..

- اونم به روی چشم ... والا ما کاری به پری خانم نداریم، پری خانم با ما کار داره .

- نمی دونم چی شده، اما می دونم که نگرانته، تو هم اگر کمی بهش حق بدی همه چی درست می شه .

- به وقتش همه چی درست می شه عمو ... خیلی خوب با اجازه ...

بلند شد با آقا محمد دست داد، اجازه نداد که تا دم در همراهیش کنه و همونجا خداحافظی کرد .

باید به کارگاه بر می گشت، قرار بود تا قبل از ظهر عموش با کارگر جدید به اونجا بیاد، شلوغی کار تو این مدت یه کم خسته اش کرده بود، با اومدن این کارگر کارهای سبک تر می شد .

دوست داشت که حضوری این خبر و به محسن بده، واسه همین هم بهش زنگ نزد، یعنی وقت هم نشد، چون با رفتنش به کارگاه عموش هم اومد، کارگری که عموش آورده بود، از آقا سلیمان جوون تر بود، وقتی از نظر عموش تأیید شده بود دیگه نیازی به تحقیق نداشت به اعتماد عموش اکتفا کرد و برای حدود یک ماه استخدامش کرد، آقا سلیمان هم تو این مدت خوب خوب می شد، دنده هاش اذیتش می کردن و باید بیشتر استراحت می کرد .

جاهای مختلف کارگاه و به ضیائی نشون داد و براش شرح وظایف کرد. با بقیه هم آشنا شد، خودش هم رفتارش و زیر نظر داشت، معلوم بود که آدم سالمیه چون چشمش به خطا نرفت، حتی برای لحظه ای .

غروب که شد و کارگاه تعطیل شد، رو کار ضیائی نظارتی کرد و از کارگاه بیرون اومد، هنوزم قیافه ناراحت آقا سلیمان جلوی چشمش بود که از اومدن نگهبان جدید گله کرده بود و مبین چقدر بهش دلداری داده بود و توضیح که قرار نیست کسی جای اون و بگیره، پس نباید نگران باشه ...

جعبه ای شیرینی خرید و به سمت شرکت رفت، مطمئن بود که محسن هنوزم تو شرکته تا تلافی چند ساعت تأخیر صبح و دربار، چون بهش پیام داده بود که کجایی و محسن هم جواب داده بود که شرکت .

وقتی که به شرکت رسید همه در حال رفتن بودن جز محسن که تو اتاقش نشسته بود.

شیرینی رو برای محسن خریده بود، اما صادق و ابراهیم به این آسونی از شیرینی نمی گذشتن.

اونها هم فکر می کردن که مبین دوباره دست به کار شده ولی مبین خیالشون رو راحت کرد که از این خبرها نیست و نگفت که شیرینی دلیلش چیه .

اونها که رفتن به اتاق محسن رفت، محسن هم حسابی سرگرم بود .

با دیدن مبین اونم شیرینی به دست، اخمش از هم باز شد، به خاطر دیدن مبین، وگرنه فکر نمی کرد که درمورد حسنا و کار کردنش باشه .

- چی شده جناب؟ از این طرفها ...

به شیرینی اشاره کرد و گفت: اونم دست پر؟

- سلام، خسته نباشی .

- سلام، سلامت باشی، چرا اونجا وایسادی بیا تو .

- مبین که باهاش دست داد و نشست، پرسید: خبریه؟

- آره خبر خوب، این شیرینی و تو باید می خریدی نه من، اما دوست نداشتم دست خالی به دیدنت پیام .

- من؟ واسه چی من؟

مبین هم بی کم و کاست همه چی رو برای محسن تعریف کرد، بجز دلیل بگو و مگو با مامانش رو.

محسن هم از شنیدن حرفهای مبین خوشحال شد، هم به خاطر این حسنا یه کار مناسب پیدا کرده بود، هم به خاطر اینکه دوست خوبی مثل مبین داشت که تا این حد به فکرش اون و خانواده اش بود .

بلند شد کنار مبین نشست و محکم بغلش کرد، ازش تشکر کرد به خاطر لطفی که داشته ...

مبین محسن و از خودش جدا کرد و گفت: اگر همه چی وواست گفتم به خاطر اینکه این جواری ازمن تشکر کنی نبود فقط خواستم بدونی که حسنا خانم همون اولش هم تأییدیه گرفته بود از عمو محمد و اگر حرفی نزد به خاطرمن بود .

محسن دوباره ازش تشکر کرد، حکمت دوست شدن با مبین الان داشت براش مشخص می شد ...

هر دو دهنشون رو شیرين کردن و محسن تو دلش از خدا خواست که فرصت جبران کار مبين رو براش پيش بياره ...

محسن هم امشب می تونست دست پر به خونه بره و حسنا رو با دادن اين خبر خوشحال کنه ...

مبين هم پيش بينی می کرد که حسنا چقدر از شنيدن اين خبر خوشحال بشه ... با تصور خندیدن حسنا و شاد شدنش لبخندی رو لبش نشست که به خاطر همون احترامی بود که برای حسنا قائل بود ... شايد ...

محسن دوباره حسنا رو تا دفتر انتشاراتی همراهی کرد، حسنا نمی خواست مزاحم کار محسن باشه اما دوست هم نداشت که تنها بره، از محيط اونجا و برخورد آقای پناهی راضی بود به خصوص از ديشب که محسن بهش خبر داد که می تونه اونجا مشغول به کار بشه، اما بايد پدرش و اخلاقش و هم در نظر می گرفت، پس با همراهی محسن مخالفتی نکرد .

خیلی خوشحال بود، با اینکه مبين همه چی رو تعريف کرده بود، محسن جز اینکه آقای پناهی کار حسنا رو قبول کرده حرفی نزد، مبين يه محبتی کرده بود و محسن نمی خواست حسنا به مبين احساس دين داشته باشه، مديون بودن خودش بس بود، البته اگر دينی وجود داشت ...

اين دفعه با اميد پا به دفتر گذاشت، با احساس خوبی که داشت، به منشی سلام و صبح بخير گفتن و منتظر شدن، چند دقيقه بعد هم منشی بهشون گفت که می تونن برن داخل، انگار آقا محمد با کسی تلفنی حرف می زد ...

وقتی که حسنا و محسن وارد اتاق شدن، گرمتر و صميمی تر از ديروز تحويلشون گرفت و خيال حسنا از راحت هم راحت تر شد .

- خیلی خوش اومدين ...

هر دو با هم گفتن: ممنون .

آقا محمد نگاهی به هر دوشون انداخت، حسنا مثل ديروز سربه زیر نشسته بود، آقا محمد نجابت و حجب وحيای حسنا رو تو دلش ستايش کرد، دوره زمونه بدی شده بود، ديگه دخترها مثل قديم نبودن، اینکه حسنا اين قدر محجوب بود ستايش کردن هم داشت .

- خیلی خوب خانم دهقانيان، همون طور که مبين بهتون گفته، من ازنمونه کارهای شما راضی بودم، با توجه به اینکه هيچ تجربه ای نداشتين کارتون قابل قبول بود .

- شما لطف دارين .

- خواهش می کنم دخترم، حقيقت رو گفتم، شما می تونين از امروز با ما همکاری داشته باشين، البته به صورت موقت، يک ماه آزمایشی اين جا کار می کنيد، بعد اگر کارتون خوب بود و خودتون هم هنوز دوست داشتين ما در خدمتون هستيم .

- خواهش می کنم، خیلی هم خوبه، همين که به من تازه کار اعتماد کردين برام خیلی با ارزشه ...

- کار خوب ارزش اعتماد کردن هم داره از اون گذشته من معتقدم بايد به جوونها بها داد و کارشون روديد، بالاخره بايد از يه جایی شروع کرد ديگه ...

- همين طوره، اميدوارم از اين اعتماد پشيمون نشيد .

- اونس ديگه بستگي به تلاش و پشتكار خودت داره دخترم، كار هرچه بهتر، اعتبارو اعتماد هم بيشتري ...

با خانم رحمتي، منظورش منشي شركت بود، هماهنگ كردم، قرارداد اين يك ماه و امضاء كنيد، خودم تنظيمش كردم اگر مشكلي نبود بعدش با دوستانى كه اينجا مشغول به كار هستن آشناتون مي كنم ...

حسنا نفس راحتی كشيد، انگار همه چي داشت به خوبي و سادگي پيش مي رفت، همون جا تصميمش رو گرفت كه كاري كه بهش محول مي شه رو به نحو احسن انجام بده تا بتونه هميشه اينجا موندگار بشه، موقعيت خوبي بود كه بايد قدرش و مي دونست و ازش استفاده مي كرد .

محسن هم از آقاي پناهي تشكر كرد، با اجازه اي گفتن و از اتاق بيرون اومدن، حسنا هم متن قرارداد رو از خانم رحمتي گرفت و بعد از خوندنش امضاش كرد. همه چيز خوب بود حتي حقوقي كه براش در نظر گرفته شده بود .

خانم رحمتي قرارداد رو به اتاق مدير برد. حسنا و محسن هم همونجا روي مبل نشستن منتظر ...

- ببخش اين دو روز به خاطر من از كارت افتادي ...

- محسن ابرويي بالا انداخت و گفت: چكار كنم، مگه چاره اي هم داشتم؟

لحنش شوخ بود، حتي اگر جدي هم مي گفت حسنا به دل نمي گرفت .

نفس عميقي كشيد و گفت بايد از آقاي بشارتي هم تشكر كنيم، اگر دوستت نبود معلوم نبود تا كي بايد دنبال كار مي گشتيم، كه بازم معلوم نبود يه همچين جايي با همچين شرايطي داشته باشه.

- مبين اهل اين حرفها نيست، يا كاري برات انجام نمي ده يا ديگه متني نمي ذاره .. خيالت از بابت اون راحت باشه، خودم بارها ازش تشكر كردم ...

در اتاق باز شد و آقاي پناهي ازش بيرون اومد .

با همراهي اون به همه جاي دفتر سر زدن و با همه آشنا شدن، غير از آقاي پناهي شش نفر ديگه اونجا مشغول به كار بودن، چهارتا آقا و دوتا خانم البته به جز خانم رحمتي كه منشي بود و زيبا خانم كه به كارهاي آبدارخونه مي رسيد، حسنا با همه آشنا شد، خانم سمائي و خانم بهادري كه هردو ميون سال بودن و از حسنا بزرگتر، آقاي توكللي، كهني سيما، نوروزي و اصغري، كه فقط كهني سيما ميون اونها جوون بود، حسنا با هم با ادب و متانت با اونها آشنا شد، وقتي كه دوباره به اتاق آقاي پناهي برگشتن آقا محمد براش توضيح داد كه هم مي تونه اينجا براي خودش اتاق دست و پا كنه و مشغول به كار بشه، هم مي تونه كار ترجمه رو تو خونه انجام بده، انتخاب با حسنا بود، حسنايي كه از شنيدن خبردوم خيلي خوشحال شد، اگر مي شد تو خونه كارش وانجام بده كه عالي مي شد، آقا محمد بهش گفت كه هر جور دوست داره، اما اگر تو دفتر باشه مي تونه رو كمك بقيه هم حساب كنه و از تجربه هاي ديگران هم استفاده كنه، اينم راه خوبي بود، اما حسنا مي خواست تو خونه كار كنه، نه به خاطر اعتمادي كه به خودش داشت، به خاطر اينكه تو خونه با آرامش خيال بيشتري مي تونست به كارش بپردازه، فوقش اگر مشكلي براش پيش مي اومد مي تونست به اينجا بيايد و ازشون كمك بگيره .

قبل از اینکه به آقا محمد حرفی بزنه با محسن مشورت کرد، محسن هم که دلیل کار حسنا رو می دونست گفت: میل خودته، اما منم با اینکه اینجا باشی مخالفتی ندارم، می تونم خودم هر روز همراهت بیام، برسونمت تا دیگه حرفی هم نباشه . حسنا قدر این محبت رو می دونست اما دیگه بیشتر از این راضی به اذیت کردن محسن نبود، بردارش بود و وظیفه اش، اما خودش هم کار وزندگی داشت، پس ریسک نکرد و در جواب آقا محمد همون چیزی که تو دلش بود و گفت: آقای پناهی اگر امکانش باشه می خوام تو خونه کار کنم، البته هر وقت که به مشکلی بر خوردم میام اینجا و از کمک بقیه استفاده می کنم . آقا محمد مکثی کرد، یادش به حرفهای دیروز مبین افتاد که این دختر زندگی سختی رو داشته، مثل دختر خودش درکش می کرد، اینکه شاید از تو جمع بودن ناراضی باشه، مخالفتی نکرد و گفت: اونم به میل شماست، برای من نتیجه کار مهمه ... حسنا لبخند محجوبی زد و گفت: مطمئن باشید ...

این جور شد که حسنا تونست کار مناسبی که با شرایط خودش هم جور بشه پیدا کنه، در حالی که باورش هم برای خودش سخت بود، انگار اونم می تونست روی خوش و خوب زندگی رو ببینه ... آقا محمد بعد از تصمیم گیری حسنا برای کجا کار کردن، برای شروع، یه مجموعه داستان کوتاه فرانسوی رو بهش سپرد، حجم کمی داشت و برای شروع کار مناسب، حسنا هم با ذوقی که به خاطر اولین کارش داشت، با جون و دل پذیرفت. دو هفته از اون روز گذشته بود و حسنا تونسته بود کارش وبه اتمام برسونه، این قدر ذوق و شوق داشت و عجله برای تموم شدن اولین کارش که وقت وبی وقت می نشست پای ترجمه کردن، همون موقع هم بیشتر تو اتاقش بود ولی الان از لحظه به لحظه وقتی که داشت استفاده می کرد. خونه ساکت اونها بهترین مکان برای کار حسنا بود، حاجی و محسن که سر کار بودن، سوری خانم هم مزاحمتی برای حسنا نداشت، حسنا اول به مادرش کمک می کرد و بعد به کار خودش می رسید، با فکری آزاد ورها، اگر چه مادرش نیازی به کار کردن حسنا نداشت، ولی دل حسنا طاقت نمی آورد که مادرش همه کارهای لازم و انجام بده.

حاجی هم تو این مدت زیاد به پرو پای بچه ها نمی پیچید، شاید چون از اونها نا فرمانی نمی دید، شاید هم آرامش قبل از طوفان بود.

حسنا شب قبل با محسن حرف زده بود که قبل از رفتن به سر کار حسنا رو هم تا انتشاراتی برسونه، خودش که از نتیجه کارش راضی بود، ترجمه اش روان و دلنشین بود، طوری که چند بار خونده بودش، اما مهم نظر آقای پناهی و بقیه بود ... صبح زود از خواب بیدار شد، امشب برای شام منزل تنها فامیل نزدیک پدری یعنی عمه اش دعوت بودن، حاجی جز یه خواهر کس دیگه ای رو نداشت، عمه ای که حسنا از وقتی که طلاق گرفته بود سه چهار بار بیشتر ندیده بودش، آخرین بار هم وقتی که عمه اش خونه خودشون دعوت بود، حدود یک ماه پیش، شوهر عمه اش زیاد اهل مرواده کردن با فامیل نبود، حتی با فامیل خودش، این عمه شوکتش بود که هر از چند گاهی یادی از اقوام نزدیکش به خصوص حاج عزیزالله می کرد ...

دیشب هم زنگ زده بود و دعوتشون کرده بود، حاجی هم که این یه دونه خواهر و خیلی دوست داشت در جوابش نه نمی گفت، عمه شوکتش از باباش بزرگتر بود و سه تا پسر داشت که همه ازدواج کرده بودن، دوتاشون تو اصفهان زندگی می کردن و یکی شون هم خارج از کشور، برای تحصیل رفت و دیگه برنگشت.

دلیل مهمونی امشب عمه اش رو نمی دونست، عمه اش چیزی نگفته بود، فقط گفته بود که چند تا دیگه از اقوام هم هستن، و حسنا همون موقع دعا کرد که پوراندخت خانم تو مهمونی نباشه ...

آمینی گفت و تو آینه برای آخرین بار به خودش نگاه کردو از اتاق بیرون رفت، امروز هم استرس و هیجان داشت، طوری که صورتش گل انداخته بود، سوری خانم هم با دیدنش گل از گلش شکفت و براش صدقه کنار گذاشت، محسن هم لبخندی از سر رضایت به تیپ خواهرش که مثل کلاغ یک دست سیاه پوشیده بود زد و با هم از خونه بیرون اومدن .

موقعی که می خواست سوار ماشین بشه، سوری خانم بوسیدش و بهش گفت: نگران نباش، من دلم روشنه ... همین دلگرمی براش بس بود، جواب بوسه مامانش و داد و سوار ماشین شد .

خودش از محسن خواست که بره، محسن دلش نمی خواست حسنا رو تنها بذاره اما با حرفی که حسنا زد از ماشین پیاده نشد:

نمی خواد بیای محسن، حالا آقای پناهی می گه چقدر بچه است که هر وقت میاد اینجا بادیگارد داره، باور کن من خوبم ...

محسن لبهاش و به هم فشرد و گفت: خیلی خوب باشه، همین جا منتظر می مونم برگردی ...

- لازم نیست، من که نمی دونم چقدر طول می کشه، بهتری بری، خودم با آژانس برمی گردم .

محسن هم چاره ای جز موافقت ندید و قبول کرد ...

وارد دفتر که شد با خانم رحمتی خوش و بش کرد، تو این مدت یه کم باهاش آشنا شده بود، دختر خوب و خونگرمی بود، اهل

آبادان بود و دلیل مهربونیش کاملاً مشخص، منتظر نشسته بود تا به دیدن آقای پناهی بره که خانم سمائی هم به دفتر اومد،

حسنا جلوش بلند شد و باهاش سلام علیک کرد، زن خوش مشرب و مهربونی بود، دوبار حسنا به مشکل برخوردیده بود و ازش

کمک گرفته بود، اونم بی منت بهش کمک کرده بود ...

- خوبی حسنا جان؟ کم پیدا شدی خانم مترجم!

- من که مزاحم شما شدم مرضیه جان، ولی حق باشماست، شرمنده ام، این چند روز همه فکر و ذهنم به این کار بود ...

- تموم شد؟

حسنا نفس راحتی کشید و گفت: آره، دیروز تمومش کردم، اومدم که تحویلش بدم ...

خانم سمائی هم با خوشرویی گفت: مبارک باشه، خیلی هم خوبه ... می دونم که نظر آقای پناهی و بقیه هم مثبته ...

دلگرمی که خانم سمائی می داد خیلی به دل حسنا می نشست، اون از صبح مادرش، الان هم که خانم سمائی، امیدوار بود که

امروز به خوبی و خوشی بگذره ...

خانم سمائی عذر خواهی کرد و به اتاقش رفت، چند دقیقه بعد هم حسنا به اتاق آقای پناهی رفت برای تحویل کارش ...



هيجان داشت و مضطرب بود ولي سعی کرد آرام باشه، تا حالا چند بار آيۀ الكرسی خونده بود كه لبخند رضایت و رو لب آقای پناهی ببينه كه همین طور هم شد، آقا محمد با رضایت برگه ها رو روی میز گذاشت و گفت: آفرین، یعنی آفرین هم برات كمه دخترم، استعداد خوبی داری تو این كار و من مطمئن شدم كه تو انتخابت اشتباه نكردم، البته همون روز اول هم مطمئن بودم ...

- خیلی ممنونم، در اینکه لطف دارين كه شكی نیست ...

- بی تعارف گفتم ...

آرامشی تو قلب حسنا نشست، خدا رو شكر كرد كه يارو ياورش بوده ...

كار بعدی رو هم تحويل گرفت، سری هم به خانم سمائی و بهادری زد.

از رحمتی هم خداحافظی كرد و از دفتر بیرون اومد كه با یکی سینه به سینه شد و چون مرد بود حسنا فوراً عقب كشید .

با عجله ببخشیدی گفت و خودش و سرزنش كرد كه چرا مواظب راه رفتنش نبوده، سربه زیر راه رفتن این بار برایش دردسر شد، تقصیری هم نداشت چون اون بی هوا جلوش سبز شد .

- شما ببخشید خانم دهقانیا، عجله داشتم ندیدمتون ...

آقای كهن سیما بود، كار اصلیش طراحی جلد بود اما تو بقیه كارها هم مثل سر زدن به چاپخونه هم كمك می كرد ...

- خواهش می كنم ... هنوزم استرس داشت و صداش كمی لرزش، با همون نگاه به زیر افتاده ادامه داد: اجازه می دید؟

طول كشید كه جوابی بشنوه ... بیشتر از اونچه كه انتظارش و داشت، روی اینکه سر بلند كنه و ببينه چرا از سرراهش كنار نمی ره هم نداشت ...

- با حفظ حالتش گفت: ببخشید آقای كهن سیما اجازه می دید رد شم؟

این بار دیگه طولی نكشید، ببخشیدی گفت واز سر راه حسنا كنار رفت ... هنوز قدمی ازش دور نشده بود كه گفت: بفرمائید برسونمتون ...

ابروهای حسنا بالا رفت و زیر لبی گفت: دیگه چی؟ همینم مونده!

اما با صدای كمی بلند تر تشكر كرد و گفت: ممنونم. خداحافظ ..

تا وقتی كه از دفتر بیرون بیاد قدم هاش تند بود، می ترسید از اینکه اون بخواد دوباره اصرار كنه ... ، از دفتر كه بیرون اومد قدم هاش هم آهسته تر شد، نفس عمیقی كشید و گفت: چه زود پسر خاله شد بنده خدا ... برسونمتون!

- شاید تو حساس شدی حسنا؟ اون بنده خدا تعارف كرد، حتما كه منظوری نداشته ...

خودش وبا این جواب مجاب كرد و برای اولین تاكسی دست بلند كرد وبا گفتن در بست ماشین چند متر جلوتر ایستاد و دنده عقب گرفت برای سوار كردن حسنا ...

تو تاكسی كه نشست نفس راحتی كشید، امروز روز خوبی بود ... تأثیر این روز خوب تو صورتش هم مشخص بود كه لبخند محوی رو لبش نشسته بود، لبخندی كه حسنا دوستش داشت .

خبر خوب رو اول به محسن بعد هم به مامانش داد، همون طور که انتظار داشت اونها هم خوشحال شدن، اگر اين کار هم به خوبی تموم می شد می تونست به کار مداوم با انتشارات صبا اميدوار باشه ...

اون روز به خودش استراحت داد، امشب هم که مهمون بودن، نبايد زياد خودش وخسته می کرد، عصر بود که همه آماده و حاضر برای مهمونی رفتن بودن، محسن هم زودتر از سرکار برگشته بود تا بتونه با بقيه به خونه عمه اش بره .

جلوی در خونه عمه اش جایی برای پارک ماشين پيدا نکرد، چون چند تا ماشين ديگه هم پارک شده بود، معلوم بود که مهمونی شلوغ تر از اونی که عمه اش گفته بود هست. حاجی و سوری خانم و حسنا پياده شدن تا محسن جایی برای پارک ماشين پيدا کنه و منتظر شدن تا محسن هم به جمعشون اضافه بشه.

گلدون تو دستهای حسنا بود که محسن با اومدنش بار حسنا رو سبک کرد و خودش گلدون و گرفت .

اول زنگ زدن و چون در باز بود وارد حياط شدن، طولی نکشيد که عمه اش به استقبالشون اومد، با اون صورت سفيد و تپلش که ميون چادر شکلاتی رنگی که گلهای کرم ريز داشت ولبخندی که رو لبش جا خوش کرده بود.

با همه روبوسی کرد و خوش آمد گفت، همه رو دعوت کرد داخل، قبل از وارد شدن به خونه به حاجی و محسن گفت: خان داداش آقايون تو اتاق پذيرایی هستن، يعنی اينکه که مردها و زن ها از هم جدا بودن، خونه عمه اش هنوز حالت سنتی خودش و حفظ کرده بود و ديوار بين سالن و هال برداشته نشده بود.

حاجی و محسن به اون طرف رفتن که دو نفر از اتاق بيرون اومدن، محسن خنديد و گفت: بين کی اينجاست! پسرعمه هاش بودن که اصفهان زندگی می کردن، حدود یک سالی می شد که ندیده بودشون. دليل مهمونی عمه هم مشخص شد، اومدن بچه هاش .

همه با سجاد و کاظم احوال پرسى کردن و رسيدن به خير گفتن.نسبت به یک سال گذشته خیلی شکسته تر شده بودن. آقايون به سمت خودشون رفتن و خانمها هم به طرف سالن.با وارد شدنشون خیلی چشمها رو صورتشون نشست و اولين کسانی که به طرفشون اومدن، محبوبه و فرنگيس زنهای سجاد و کاظم بودن، ميون اين استقبال حسنا متوجه پچ پچ کردن چند نفر از مهمونها شد ولی به روی خودش نياورد، نمی خواست خوشی امروز وبا فکر کردن به حرفهای خاله زکی اين آدمها خراب کنه، براش مهم نبود که می گن اين دختر حاجيه که طلاق گرفته؟ می گن تقصير خودش بوده؟ طفلی سنی هم نداشت که مطلقه شد ...

پيش بينی اينکه چی می گن کار سختی نبود، همون طور که خود دار بودن و به روی خودش نياوردن هم برای حسنا کار سختی نبود ...

با اونهایی که آشنا بود و می شناخت سلام و احوال پرسى کرد ...

کنار مامانش و فرنگيس نشست به و سرگرم حرف زدن با اونها بود اما سنگيني نگاهی رو روی خودش حس می کرد، نا محسوس و آروم سرش وبلند کرد، اول به جای ديگه بعد به اونجایی که حس می کرد نگاه کرد، نگاهی گذرا تو همين نگاه

هم متوجه شد که زنی میون سال هم سن و سال مادرش داره نگاهش می کنه، زیر چشمی نگاه می بهش انداخت، متوجه شد که داره از بغل دستیش چیزی می پرسه ...

نفس عمیقی کشید و به صندلیش تکیه زد، حتما همون حرفهای همیشگی ...

اما نگاه اون زن تا آخر مهمونی با حسنا بود، موقع شام خوردن، موقعی که حسنا کمک می کرد برای جمع کردن سفره ... حسنا چند باری نگاه اون و شکار کرد، نگاهی که برای حسنا خوشایند نبود، حس خوبی بهش نمی داد بیشتر به خاطراینکه فامیل عمه و شاید پدرش بود .

مبین دیگه از بعد از اون روز به دفتر سر نزده بود، سرش حسابی شلوغ بود، کارهای مربوط به کارگاه، عروسی سوگل، اما از محسن خبر می گرفت که چی شد و حسنا چه کار کرده، خیالش یه جورایی هم راحت بود چون با همون شناخت کمی که از حسنا داشت می دونست از این موقعیت به دست اومده به سادگی نمی گذره، با حرفهای محسن خیالش راحت تر شد، اینکه آقا محمد از سری اول کارهای حسنا راضی بوده. اما از اینکه تو خونه کارش و انجام می ده یه کم تعجب کرد، علتش کاملاً مشخص بود، اما مبین توقع داشت حسنا از این موقعیت کاری استفاده کنه و از اون خونه بزنه بیرون ولو برای چند ساعت، شاید هر دختر دیگه ای بود همین کار و می کرد، فرصت رو غنیمت می شمرد اما انگار حسنا متفاوت از بقیه بود، که حتی تو این مورد هم بیشتر از خودش به فکر خانواده اش بود، دیگه نمی شد این و به پای تربیت و فشار حاجی گذاشت، چون حاجی فکر همه جا رو کرده بود که به حسنا اجازه کار داده بود، این متانت و این طرز فکر دیگه جزء وجود خود حسنا بود، جبری تو کار نبود و همه چیز اختیاری بود، اما حسنا سنجیده به همه چی فکر کرده بود، انگار که حسنا یه نمایشنامه باشه تو پرده های مختلف که هر دفعه با کنار رفتن پرده یه لایه دیگه از شخصیتش برای مبین روشن می شد، نجابت و وقارش، نگاه سربه زیرش، ترجیح دادن دیگران به خودش، همین طور هم بود حسنا دیگران رو به خودش ترجیح داده بود که تصمیم گرفته بود تو خونه کارش و انجام بده، انگار حسنا کم کم داشت جای خودش و تو فکر و ذهن مبین باز می کرد، بی اینکه خودش خبر داشته باشه و تلاشی برای این کار بکنه چون اصلاً به این چیزها فکر نمی کرد، شاید اگر کسی این حرف و به مبین می زد انکارش می کرد، اما واقعیت چیز دیگه ای بود، همین فکر کردن به کارهای حسنا و اخلاق و رفتارش خودش نشونه خوبی بود، اون چراغ تو دلش روشن شده بود و بعید هم نبود که روز به روز به گرما و روشنایش هم افزوده بشه، حتی اگر مبین خودش وبی خیالی می زد یا اسم دیگه ای روی این احساس می گذاشت .

پری خانم هم از اون شب به بعد دیگه حرفی از ازدواج دوباره اش نزده بود، مبین رو به حال خودش گذاشته بود تا هرچور که دوست داره برای زندگیش فکر کنه و تصمیم بگیره، مبین نمی خواست به این چیزها فکر کنه و پری خانم هم نمی تونست مجبورش کنه. اما هنوز از اینکه حسنا پیش آقا محمد کار می کنه و از اون مهمتر مبین این کار و برایش جور کرده خبر نداشت، خبر گزاری خاله پریساش هم تا حالا مسکوت مونده بود و خبر به این مهمی رو مخابره نکرده بود، نه اینکه ندونه، مبین عمو محمد زن ذلیلش رو خوب می شناخت، اینکه هیچ اتفاقی از خاله اش مخفی نمی مونه، اما خوش شانس بود، نوه خاله اش تازه به دنیا اومده بود و وقت خاله پریسا رو پر کرده بود، خاله اش برای نگهداری از نوه اش به خونه پسرش رفته بود.

نگاهی به فاکتورهای روی میز انداخت، سرش و میون دستاش گرفت و نفس عمیقی کشید، دوساعتی می شد که پشت میز نشسته بود و مشغول حسابرسی بود، هنوزم چند تایی دیگه مونده بود، چشماش دو دو می زد و همه چیز و عدد ورقم می دید . دلش یه استکان چایی می خواست تا خستگی این چند ساعت و از تنش بدر کنه، هنوز از فکرش نگذشته بود که در زده شد، ضربه هایی آشنا ... لبخندی رو لبش نشست و بفرمائید گفت .

در اتاق باز شد و آقا سلیمان سینی به دست وارد شد، بوی چایی و نون تازه به ضعف رفتن بیشتر دلش کمک کرد. نگاهی به آقا سلیمان که سعی داشت موقع راه رفتن درد دنده هاش و نشون نده کرد و سرش و به طرفین تگون داد. این پیرمرد سرتق و لجباز و صد البته ترسو زودتر از اون چیزی که باید از رختخواب بیرون اومده بود، از ترس اینکه با اومدن نو به بازار کهنه بشه دل آزار و ضیائی جاش و بگیره.

خیلی باهاش حرف زده بود که از این خبرها نیست، اما اونم نمی خواست میدون و برای به ظاهر رقیب خالی کنه، مبین هم دیگه حرفی نزد تا هرکاری که دوست داره انجام بده، بد هم نبود، خودش هم به آقا سلیمان و چائی هاش عادت داشت. اما توصیه کرده بود که خودش و زیادی خسته نکنه .

نگاهی به سینی انداخت، با نفسی بوی نون تازه رو به ریه کشید و گفت: کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم حاجی! پیرمرد هم از اینکه مبین این بار شکایتی نکرده و چیزی نگفته لبخندی رو لبش نشست و گفت: نوش جان، خدا همه چیزو سر وقتش بهت می ده پسر، چه تو بخوای! چه نخوای!

با این حرفش مبین وبه فکر انداخت، یعنی ازدواجش با هنگامه سر وقت نبود ک زود از دستش رفت؟ یعنی هنگامه رو زودتر از خواست خدا خواسته بود؟

سری تگون داد تا این فکرها از سرش بیفته، هرچقدر هم که تلاش می کرد برای فراموش کردن بازم بعضی وقتها نا خود آگاه به یادش میفتاد در حالی که باید برای همیشه فراموشش می کرد، وقتی رفته بود و دیگه نه نامی ازش بود نه نشونی، فکر کردن هم بی فایده بود، خودش هم نمی خواست که به یاد اون بیفته، اما چند روز پیش بر حسب اتفاق پدرش و تو بازار دیده بود، پدری که نسبت به حدود یک سال پیش خیلی شکسته تر شده بود، نمی خواست باهاش روبه رو بشه ولی برای پنهان شدن هم دیر شده بود و دیده بودش، به ناچار باهاش حرف زد، مبین اونها رو هم مقصر می دونست اگر با ازدواج هنگامه با اون کسی که واقعا دوستش داشت موافقت کرده بودن اتفاقیهای بعدش هیچ وقت، هیچ وقت نمی افتاد. بهش گفت که هیچ خبری ازش ندارن، از اون خونه و از محله هم بیرون اومده بودن چون دیگه تحمل حرفهای مردم و نداشتن ...

اونجا بود که دوباره اسم حسنا تو فکرش نقش بسته بود و صورت حسنا جلوی چشمش نشسته بود، حسنا هم وضعیتی شبیه هنگامه داشت، اما برخورد اون با این مسئله چطور بود و برخورد هنگامه چطور، حسنا پای خیلی چیزها وایساد و تحمل کرد اما هنگامه بی خیال خیلی چیزها شد و شونه خالی کرد ...

اینم یکی دیگه از برتری های حسنا نسبت به هنگامه وزنهایی شبیه هنگامه بود .

با صدای آقا سلیمان که بهش می گفت: تا سرد نشده بخور به خودش اومد. از اون هم دعوت کرد که با هم صبحانه بخورن اما قبول نکرد و با همون حالتی که اومده بود از اتاق مبین بیرون رفت .

صبحانه اش تمام نشده بود که صدای موبایلش بلند شد، از خونه بود:

- جانم مامان پری؟ مامان فرشته؟

از اون شب که با مامانش بگو مگو داشت اسم فرشته هم روش گذاشته بود تا مثلا پاچه خواری کنه ...

- حنا دیگه پیش من رنگی نداره، بی خود خودت و تو زحمت ننداز.

- نفرمائین، والله اگر من نیتی داشته باشم!

- کورشه گدایی که شب جمعه اش و شناسه ...

- مامان؟

- پری و فرشته اش و یادت رفت؟!

- چرا بگم وقتی تأثیری نداره؟

صداش مثلا ناراحت و دلخور بود .

صدای نفس عمیق مادرش و خوب شنید: لا اله الا الله، ببین با اعصاب آدم چکار می کنی پسر؟ خوب می دونی چکار کنی!

- بچه شمام دیگه!

فوری هم از گفتن این حرف پشیمون شد ولی دیگه گفته بود و نمی شد کاریش کرد، الان بود که داد و هوار مامانش بالا می رفت. بر خلاف انتظارش مامانش اعتراضی نکرد اما با چیزی هم که گفت دل مبین یه خورده خالی شد ...

- شب مهمون داریم، خاله پریسا رو با بچه ها دعوت کردم، می خواستم برای فردا شب دعوتشون کنم، اما خاله ات گفت خونه برادر آقا محمد فردا شب مهمونشون هستن ونمی تونن بیان .اینه که قرار شد امشب بیان ...

با صدای خفه ای گفت: قدمشون سر چشم ...

- چشمت بی بلا، همه چی تو خونه داریم، فقط میوه مون تازه نیست، یه چند کیلو میوه بخر و زود هم بیا خونه ...

- چشم .

گفت چشم ولی تو دلش گفت: آخه مادر من مهمونی واسه چی؟ ما که همیشه از هم خبر داریم، آخه مگه نوه خاله تازه عروس و داماده که می خوای پا گشا کنی؟

چند روز بعد از تولدش به دیدنش رفته بودن و چشم روشنی هم برده بودن، دیگه این مهمونی لازم نبود، اگرچه مامانش برای دور هم جمع کردن قوم و خویش بهونه نمی خواست، همیشه به یادشون بود، مبین هم دوست داشت این رابطه ها رو، فقط امشب بد مهمون شده بود.

با مامانش که انگار سر سنگین شده بود خداحافظی کرد، خودش بی ملاحظه شده بود؟ یا مامانش دل نازک؟ که این جواری همه چی رو به دل می گرفت؟!

دستی به صورتش کشید، کار امروزش هم در اومد، فقط خدا کنه که اونها یادشون به حسنا نباشه و حرفی نزنن، خودش هم باید احتیاط می کرد تا امشب هم به خوبی به سر می شد، از دست مامانش فرار کردن دیگه سخت شده بود، وقتی تا می گفتی بالای چشمت ابرو قهر می کرد ...

کارهاش و سر وسامون داد، همون طور که مادرش امر کرده بود باید زودتر به خونه می رفت و خرید هم می کرد. حالا که آقا سلیمان هم کم و بیش راه افتاده بود خیالش راحت شده بود و نیازی به سفارش کردن هم نبود . خریدهای مامانش و انجام داد و به خونه رفت، تصمیم گرفت که بی خیال باشه و بی اهمیت، اگر می خواست بهش فکر کنه حتما اتفاق میفتاد .

پری خان به ظاهر هنوزم دلخور بود، اما برق تو چشماش چیز دیگه ای می گفت به خصوص وقتی که مبین دوش گرفته و تر و تمیز از اتاقش بیرون اومد، نگاهش به قد و بالای مبین تلفیقی از حسرت و حض و مهربونی بود ...

مهدیس هم اومد و اونم از دیدن مبین چشماش برق زد، رو بوسی کردن و مهدیس بزنم به تخته ای گفت و رفت تا اسپند دود کنه واسه داداشش . با رفتار اونها مبین به تیپ خودش نگاه کرد همچین چیز خاصی هم نبود، شلوار کتون شکلاتی رنگ و تی شرت کرمی رنگ، کجای اینها قربون صدقه رفتن داشت؟

می خواست بره آشپزخونه آب بخوره که صدای مهدیس و مامانش و شنید، آروم حرف می زدن اما برای مبین که زیادی نزدیک بود قابل شنیدن: دیدی بچه ام چه جواهری شده؟  
نزدیک بود پقی بزنه زیر خنده که جلوی خودش رو گرفت .

- آره مامان، اومدم براش اسپند دود کنم، واقعا حیف از داداشم که به پای هنگامه سوخت، اون که لیاقت نداشت!  
نفس عمیقی کشید و از اونجا دور شد، بی خیال آب خوردن، انگار فراموش کردن هنگامه نه تنها برای خودش که برای همه سخت بود .

مهمون ها اومدن، آقا محمد، خاله پریسا، ساغر دخترشون با شوهرش طاهرا، سهراب پسرش با حدیث زنش و دختر تازه واردشون یسنا.

موقع احوال پرسى آقا محمد بهش گفت: چه خبر آقا مبین، ما رو فراموش کردی دیگه؟  
با لبهای بسته لبخندی زد و گفت: عذر تقصیر، گرفتار شدم ...

برای اینکه بحث و عوض کنه اشاره ای به یسنا کرد و گفت: دیگه حسابی پیر شدین رفت عمو ...

آقا محمد هم با ذوق نگاهی به یسنا انداخت و گفت: تا باشه از این پیر شدن ها ...

دست پشت شونه اش گذاشت و تعارف کرد برای نشستن .

وقتی که نشستن یسنا رو از سهراب گرفت و شروع کرد بوسیدن، بوی خاصی می داد، بوی که مبین هم دوستش داشت. صورت گرد و کوچولو و با چشمهایی که بیشتر بسته بودن تا باز، با ذوق و شوق با یسنا بازی می کرد تا خنده اش رو



درباره ولی اون دختر قرار نبود بخنده، نگاهی به حدیث انداخت و گفت: حدیث خانم این دخترت و که باید پولش بدی تا بخنده!

حدیث به شوخی اخم کرد، سهراب هم که مثلاً بهش بر خورده بود دخترش واز مبین گرفت.  
خاله اش هم تیر اصلی رو به هدف زد و گفت: تا ببینم بچه خودت چطوری میشه مبین جان! اگر زنده باشیم می بینیم! از بچه ای که دو هفته است به دنیا اومده چه توقعی داری؟

پری خانم هم که طبق معمول اوضاع رو مناسب درد دل کردن دید آهی کشید و گفت: من که زنده نیستم، خودم می دونم! این جواری که مبین فکر می کنه به عمر من قد نمی ده!

مبین خودش ولعنت کرد که چرا همچین حرفی زده ...

مهدیس مشغول پذیرایی شد و مبین هم برای کمک کردن بهش بلند شد .

از همه جا گفتن و شنیدن تا وقت شام شد، بعد از خوردن شام مهدیس وساغر ظرفها رو شستن و پری خانم هم چایی برد برای اونهایی که بعد از غذا شام می خوردن .

مبین هم کنار دست آقا محمد نشست و گفت: چه خبر عمو، کار که به خوبی پیش می ره؟

منظورمبین کلی بود ولی انگار آقا محمد برداشت دیگه ای کرد، فکرکرد منظور مبین کار حسنا باشه.

سری به تأیید تکون داد، دست رو پای مبین گذاشت و گفت: خدا رو شکر، از کار خواهر دوستت هم خیلی راضی هستم ... معلومه که دوست داره کار کنه .

مبین نفسش و سنگین بیرون داد، انگار آب سرد به سرش ریخته باشن، آمد به سرش از آنچه که می ترسید، دیگه این و پیش بینی نکرده بود.

لب باز کرد حرفی بزنه که صدای خاله اش مانعش شد: مبین این حسنا خانم کیه؟ اگر بدونی عموت چقدر ازش تعریف می کنه! ساغر که هیچی منم داره بهم حسودیش می شه!

کار مبین در اومد، چون مامانش با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد، مشکوک و مچ گیرانه ...

برای اینکه از چیزی که شنیده مطمئن بشه پرسید: گفتی کی پریسا؟ حسنا خانم؟!

- تو انگار خبر نداری پری؟!

با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن که: ده پونزده روز پیش مبین خواهر دوستش وبه محمد معرفی می کنه واسه کار، محمد هم وقتی که کارش و می بینه قبولش می کنه، اگر بدونی پری چقدر از این دختر تعریف می کنه، من که حسابی مشتاق دیدارش شدم، چون می دونی که محمد بی خودی از کسی تعریف نمی کنه ...

- آره خاله، من که دختر بابام هستم حسابی حسودیم شده به این حسنا خانم ...

اونها تعریف می کردن و مبین به بعدش فکر می کرد، به برداشتی که مامانش از این رفتارش داره، به جوابی که باید به مامانش بده، به این که چی بگه که قانعش کنه اونجواری که فکر می کنه نیست.

مامانش کم بود، مهدیس هم به جمع اونها اضافه شد، نگاه اونم شاکي و پر از حرص بود .اونم دنبال دليل پنهانکاری مبین بود. پری خانم هم گوش می داد و سر تگون می داد، در واقع داشت به مبین می گفت برات دارم . پریسا خانم و ساغر وقتی که خوب همه چی رو کف دست پری خانم گذاشتن ساکت شدن، فقط اومده بودن که حال مبین رو بگیرن، وگرنه این همه حرف! حالا چیز خاصی هم نبود، اما پری خانم که این جور ی فکر نمی کرد. دیگه وقت رفتن شد و مهمونها شال وکلاه کردن، دم در پری خانم وقتی که همه رو سرگرم دید، کنار آقا محمد ایستاد و گفت: شما این دختر وچطور دیدین؟ خودم تو عروسی مهدیس دیدمش اما شما بیشتر ازمن باهاش برخورد داشتین، از این جهت می پرسم؟

آقا محمد که منظور پری خانم رو کاملا متوجه شده بود گفت: والله همون طور که پریسا گفت، منم چند بار بیشتر باهاش حرف نزدیم، چون کارش و تو خونه انجام می ده، اگر مشکلی داشته باشه و موقع تحویل کار میاد دفتر ولی اون جور که من شناختمش دختر خوبیه، متین و باوقار، من مثل ساغر دوستش دارم ...

پری خانم ساکت ایستاده بود که آقا محمد ادامه داد: می دونم به خاطر مبین می پرسی پری خانم، اما این طور که من فهمیدم مبین حس خاصی نداره و این کار و فقط به خاطر دوستش انجام داده، پس فکر دیگه ای نکنین، می دونم که نگران آینده اش هستین و اما بهش فرصت بدین، چون تا خودش نخواه نمیشه مجبورش کرد و هلس داد تا کاری انجام بده ...

- منم نمی خوام مجبورش کنم، اما وقتی یه مورد خوب می بینم، نمی تونم حرفی نزنم ...

- همه چی به وقتش درست می شه، اون ذهنش هنوز مشغول زن سابقشه .. یه کم بهش زمان بدین .

پری خانم هم قبول کرد، اما نقشه داشت واسه مبین ...

مهمون ها رفتن، مهدیس و پویان هم همون دم در خداحافظی کردن، موقع خداحافظی با مبین مهدیس تو گوشش گفت: تو هم آب نبود وگرنه ...

نگاهی به اخم مبین کرد و شیطون گفت: دلم برات می سوزه داداشی، امشب باید جواب پس بدی ...

- من خیالم ازخودم راحته ...

معلوم بود که اگر چیزی هم باشه مبین انکارش می کنه، نه تنها به دیگران که حتی به خودش .

- ولی فکر نکنم مامان زیر بار بره .

مهدیس هم رفت و مبین موند و مامانش که بیشتر از حد انتظار شاکي بود .

پری خانم حرفهای آقا محمد وقبول کرده بود، اما باید فکر مبین رو هم مشغول می کرد تا به اون چیزی که می خواد برسه، اتفاقی که کم کم داشت میفتاد و کسی ازش خبر نداشت .

قبل از اینکه پری خانم چیزی بگه خودش زبون باز کرد: ببینید مامان، می دونم الان چی می خواین بگیرین، اما من هیچ منظوری از کمک کردن به حسنا خانم نداشتیم، راست می گم و دوست دارم شما هم باور کنین .

- از کمک کردن به اون منظوری نداشتی، از پنهون کردنش از من چی؟ چرا من باید از زبون خاله ات بشنوم که تو چکار کردی؟

- اول اینکه من کار مهمی نکردم، بعدش اگر نمی خواستم شما بفهمین فقط به خاطر این بود که شما برداشت اشتباهی نداشته باشین، نخواین برای کارهای من دنبال هدف و منظور بگردین همین!

- باشه من قبول می کنم که تو منظوری نداشتی، تا حالا این حرف وچند بار بهت زدم و هر بار هم تو ناراحت شدی اما بازم می گم چون نمی تونم بی خیالت بشم، عزیزم، پسر، حالا که موقعیتش پیش اومده این دختر و بیشتر بشناس و بهش فکر کن، مطمئن باش که ضرر نمی کنی .

مبین ساکت شد و حرفی نزد، شاید چون این اتفاق افتاده بود، پیش اومده بود ه بارها به حسنا و اخلاق و رفتارش فکر کنه، ولی هر بار خودش و توجیه کرده بود و سعی کرده بود فراموش کنه ...

حسنا الان تو ذهن مبین دیگه اون حسنایی که محسن براش تعریف کرده بود، نبود، جایگاهش عوض شده بود، پرننگتر شده بود. دلیلش هم حرفهایی بود که مادرش می زد و شناختی که خودش کم کم از حسنا پیدا می کرد .

خیلی آرام به مامانش شب بخیر گفت و به اتاقش رفت. رو تخت که دراز کشید، تمام فکرهای چند دقیقه پیشش رو ریخت دور، نمی خواست و نباید دوباره دل می بست و گرفتار می شد، نه حسنا نه هیچ دختر دیگه ای ...

کار ترجمه ها و رو دو هفته ای تموم کرد، حجم کارهایی که آقای پناهی بهش می سپرد کم بود و این به خاطر راه افتادنش بود.

امروز یک ماهش تموم می شد، امیدوار بود با دیدن این کار و رضایت آقای پناهی بتونه همکاری دائم با دفتر داشته باشه . امروز هم هیجان داشت و استرس، اما دلیلش براش مشخص نبود، به رفت و آمد به دفتر انتشاراتی عادت کرده بود و با وجود اینکه زیاد به اونجا نمی رفت با اون فضا و آدمهایش انس گرفته بود، خودش هم برای شنیدن هر جوابی آماده کرده بود، یه جورایی خیالش هم راحت بود، تنها چیزی که این چند بار اخیر آزارش می داد، نگاه های آقای کهن سیما بود، جوان ترین مردی که اونجا مشغول به کار بود و البته مجرد .

چند بار سنگینی نگاهش و حس کرده بود اما به روی خودش نیاورده بود، به حسنا اعتماد شده بود و نمی خواست این اعتماد و خراب کنه و باعث دردسر بشه، از اون گذشته حسنا نمی خواست دیگه به ازدواج فکر کنه، هنوزم لحظه های سخت و تلخ زندگی سابقش جلوی چشمش بود، میشه گفت حالی مثل حال مبین داشت، اونم نمی خواست دوباره تجربه ای داشته باشه، اگر شرایط و حاجی اجازه می دادن، برای کار کردن اومده بود و نباید ذهنش رو مشغول چیز دیگه ای می کرد، آقای کهن سیما تا حالا چیزی نگفته بود، شایدم حسنا اشتباه می کرد اما آماده بود که اگر چیزی شنید همون جا تو نطفه خفه اش کنه، چون دیگه حوصله نداشت .

چند روزی هم به فکر نگاه هایی که اون خانم تو مهمونی عمه اش بهش می انداخت بود، ولی خوشبختانه خبری ازش نشد، به خودش امیدواری می داد که حتما حس کنجکاوی بوده واسه شناختنش و سر در آوردن از زندگیش، نگاه های اون خانم هم

واسه اش شده بود يه معضل، همون شب از اينكه پوران دخت خانم تو مهموني نيست نفس راحتی كشيده بود و خوشحال شده بود، اما اون زن جور ديگه اي فكرش و مشغول كرده بود .

بعد از خوردن صبحانه، از مامانش خداحافظي كردن، اول حاجي رو به جلوي مغازه رسوندن، بعد هم نوبت حسنا بود، از همون موقع كه از خونه بيرون اومده بود سعي داشت خودش و آروم نشون بده كه موفق هم شد چون محسن بي هيچ حرف و تعارفي تا جلوي در رسوندش و رفت، مي تونست دير تر هم بياد اما مي خواست اول با خانم سمائي حرف بزنه و قبل از آقاي پناهي نگاهی به نوشته هاش بنديزه. كم وبيش رابطه ي صميمي با اونها پيدا كرده بود .

با خانم رحمتي سلام و عليك كرد و به زيبا خانم كه مشغول تميز كردن دفتر بود صبح بخير و خسته نباشيد گفت، سن زيادي نداشت، اين جور كه از خانم سمائي شنيده بود شوهرش و چند سال پيش تو حادثه از دست داده بود و شده بود سرپرست خانواده اش و چون با آقاي پناهي آشنائي دوري داشته اين جا مشغول به كار شده، چيزي نشد كه خانم سمائي هم از راه رسيد و به اتفاق حسنا به اتاقش رفتن، حسنا هم اول ترجمه هاش رو به خانم سمائي نشون داد، نگاهش هم به صورتش بود تا عكس العملش رو ببينه، شايد حسنا اگر اين جا مشغول به كار مي شد مي شد رقيبش اما تو اين مدت حسن نيتش به حسنا ثابت شده بود.

لبخند رضاييت و كه رو لب خانم سمائي ديد گفت: چطور بود به نظرتون؟

اونم لبخندي زد و در جوابش گفت: عالي ...

حسنا نفس عميقي كشيد و گفت: خدا كنه نظر آقاي پناهي هم همين باشه .

- مطمئن باش .

جواب حسنا هم لبخند گرمي بود با نگاهی گرم تر .

همون طور كه دلش مي خواست شد و آقا محمد بازم از كارش راضي بود، البته از اينكه حسنا مي تونه هنوزم با اونها همكاري داشته باشه يا نه حرفي نزد، نياز به گفتن هم نبود، رضايتي كه تو صورتش بود خودش بهترين جواب براي حسنا بود .

- اگر با من كاري ندارين از خدمتون مرخص شم!

آقا محمد نگاهی به حسنا كه نگاهش پايين بود انداخت، بعد هم نگاهی به ساعتش، مثل اينكه منتظر كسي بود .

- خواهش مي كنم دخترم، برو پيش خانم سمائي خودش بهت مي گه كه بايد چكار كني!

خيال حسنا راحت شد، خيلي آروم نفس راحتی كشيد و لبخند محوي رو لبش نشست، معني حرف آقاي پناهي اين بود كه مي تونه بازم اين جا كار كنه و چه چيزي از اين بهتر براي حسنا؟

با همون خوشحالي كه تو صورتش بود و ذوقي كه تو صداش پنهان شده بود گفت: ممنونم آقاي پناهي، تشكر از اعتمادي كه به من دارين .

- خودت و پشتكاري كه داشتی باعث اين اعتماد شد دخترم، خيلي خوشحال مي شم كه همكاري ما باز هم ادامه داشته باشه .

مگه مي شد حسنا از اين موقعيت دست بكشه، بايد دو دستي بهش مي چسبيد و حفظش مي كرد .

بازم تشکر کردو از اتاق بیرون اومد، از اتاق که بیرون اومد با مبین چشم چشم تو شد، به نشونه سلام سری تکون داد و نگاهش و پایین انداخت و همین کارش باعث شد خنده ای که رو لب مبین نشستہ بود رو نبینہ ...

مبین همین طور که نامحسوس سرش و به طرفین تکون می داد به طرفش اومد، خنده اش رو هم جمع کرد تا یه وقت حسنا نبینہ و فکر اشتباهی بکنہ ...

خنده اش به خاطر مادرش بود، زیر لب گفت: از دست تو پری خانم! پس همه این سفارشها نقشه بود؟! چند روزی از مهمونی می گذشت و مامانش تو این مدت کاری به کارش نداشت، اما امروز بهش پيله کرده بود که باید این بسته رو برسونی به دست آقا محمد .

مبین همون موقع فهمیده بود که قضیه از چه قراره، پری خانم می خواست مبین به اونجا بره بلکه با حسنا روبه رو بشه، مبین که مطمئن بود حسنا دفتر نمی ره بی چون وچرا قبول کرد، خبر نداشت که مامانش از قبل با آقا محمد دست به یکی کرده، پیش بینی همه جا رو کرده و نقشه کشیده براش. حتی اگر حسنا هم اونجا بود بازم فرقی نمی کرد، درست که بعضی وقتها به حسنا فکر می کرد اما توجیهش برای خودش این بود که این فقط یه مقایسه است، مقایسه ای بین حسنا و بقیه. اما مسئله فراتر از این حرفها بود که مبین فکر می کرد ...

- سلام، آقای بشارتی ...

مبین جوابش رو داد: سلام حسنا خانم.

با خودش گفت مامان کاش اینجا بودی و رفتار این دختر و می دیدی اونوقت این همه فکر وخیال نمی کردی .

- حاج آقا و حاج خانم خوب هستن؟

- ممنونم، سلام می رسونن، مادرتون چطورن؟ مهدیس جان؟

- خوبن، انگار اومدین دفتر؟

- برای تحویل کارم اومدم .

- به سلامتی.

- خواهش می کنم ...

حسنا نگاه گذرایی به صورت مبین انداخت، تو همین نگاه هم برای چند صدم ثانیه با مبین چشم تو چشم شد، برای حسنا فرقی نداشت، اما یه چیزی تو دل مبین تکون خورد، تا حالا به رنگ چشمهای حسنا نگاه کرده بود، سیاه مثل شب تار، شبی که ستاره بارون باشه ...

- مزاحمتون نباشم آقای بشارتی؟

صداش هم قشنگ بود و مثل نگاهش محبوب .

نمی دونست چی شده و چرا همچین حالی شده، چرا داره این قدر دقیق آنالیز می کنه، نمی خواست اهمیت هم بده، پس باید دور می شد از حسنا .

- خواهش می کنم ... باید به دیدن عمو برم، خوشحال شدم از دیدنتون به خانواده هم سلام برسونید .  
نفهمید چی گفت؟

- چشم، سلامت باشید، شما هم همین طور.

طولی نکشید که حسنا مثل یه نسیم خنک از کنارش گذاشت، چه عطری داشت حضورش. اما این چیزها به مبین ربطی نداشت اون فقط اومده بود که کار مادرش وانجام بده و بس. گرفتار شدنش تو دام هنگامه هم از همین نگاه ها شروع شد، از نگاه هایی که به نظرش با بقیه فرق داشت، نگاهی که اون وقت بهش آرامش می داد اما بعدش باعث عذابش شدن که چرا حماقت کرد و باور کرد، حماقتی که دیگه نباید تکرارش می کرد. همه حس هایی رو که داشت پشت در گذاشت و وارد اتاق شد .

حسنا هم به دیدن خانم سمائی رفت، اونجا هم تبریک شنید، هم کار جدیدش رو تحویل گرفت. این دفعه هم کتاب بود، کتابی انگلیسی زبان، اما متفاوت با دفعه های قبل، نگاهی به کتاب انداخت، حدود پنجاه فصل می شد، یه کار بزرگ و عظیم برای حسنا بود، دوباره بساط کتاب و دیکشنری و مداد و پاک کن تو اتاقش پهن می شد این بار با انگیزه ای بیشتر .

با ذوق و شوق از دفتر بیرون اومد، از در اصلی هم بیرون اومده بود که با خانم دهقانان گفتن یه نفر ایستاد، صداش که آشنا بود، کهن سیما بود، سعید کهن سیما، کسی که نگاهش این روزها بد جور اعصاب حسنا رو به هم ریخته بود ...

آب دهنش و قورت داد و ایستاد، اگر صبر نمی کرد بی ادبی بود، وقتی که صداش و شنیده بود .

سعید نفسی تازه کرد و گفت: نفهمیدم کی از اتاق خانم سمائی بیرون اومدین ...

- امرتون؟

لحنش خیلی خشک و سرد بود .

سعید اهمیتی به لحن حسنا نداد، حسنا رو شناخته بود و همین انتظار و ازش داشت .

- می خواستم یه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم.

- ببخشید من عجله دارم باید برم.

- خواهش می کنم کار من زیاد طول نمی کشه .

حسنا ناچار ایستاد و منتظر شد .

سعید نگاهی به حسنا و وضعیتشون انداخت و گفت: اینجا که مناسب نیست، لااقل بفرمائید تو حیاط ...

راست می گفت، درست نبود که تو خیابون بایسته وبا مرد غریبه حرف بزنه.

گوشه حیاط ایستاد و منتظر شنیدن حرفهایش بود، از خدا می خواست اون چیزی که فکر می کنه نباشه ...

- از وقتی که پا به این دفتر گذاشتین و همکار ما شدین، همیشه حواسم بهتون بوده.

دستهای حسنا زیر چادر به هم گره خورد و لبهایش به هم فشرده شد .

- زیاد اینجا نمی اومدین، اما همین چند بار رفت و آمد هم بس بود که به شما ...

- مشکلی پیش اومده؟



فقط همین و کم داشت ... دیگه از این بدتر نمی شد .

صدای محکم و خشک مبین بود ...

دل حسنا تو سینه اش لرزید، کاش صبر نکرده بود تا همچنین وضعیتی هم پیش نمی اومد، حالا مبین چه فکری درباره اش می کرد؟ از یک طرف راضی بود از حضور به موقع اش چون می تونسست به این بهونه از شر کهن سیما خلاص بشه، از طرفی هم ناراضی که فقط به خاطر قضاوت مبین بود و بس .

قبل از اینکه حسنا حرفی بزنه، سعید زبون باز کرد و گفت: نه مبین خان، چیزی نشده، یه کاری با حس ...  
اخم های گره خورده مبین رو که دید حرفش و اصلاح کرد: یه کاری با خانم دهقانیاں داشتم ... باید حتما با هاشون حرف می زدم!

نگاه مبین بین اون وحسنا چرخید، از رنگ و روی حسنا مشخص بود که حال خوبی نداره، اخمش نا خودآگاه بیشتر شد، نکنه این جوجه حرفی بهش زده باشه ... با روحیه حسنا آشنا بود، از فکر اینکه حرفی به حسنا زده باشه و ناراحتش کرده باشه، قدم پیش گذاشت و گفت: چه حرفی؟

سعید هم کم نیاورد و گفت: به خودشون عرض می کنم ...

محترمانه به مبین گفت که تو اینجا مزاحمی، اما مبین هم حرکتی برای تنها گذاشتن اونها نکرد .

دل تو دل حسنا نبود، باید همون طور که به خودش قول داده بود عمل می کرد، با خودش عهد بسته بود اگر این نگاه های کهن سیما رو منظور و هدف خاصی باشه همون دفعه اول همه چی رو تموم کنه، حوصله کشمش و جنگ نداشت، تازه می خواست یه نفس راحت بکشه.

بنا براین قبل از اینکه مبین حرفی بزنه خودش پیش قدم شد، خطاب به کهن سیما گفت: با همین چند تا جمله ای که گفتین خوب متوجه منظورتون شدم، شما لطف دارین آقای کهن سیما ...

نگاه گذرابی به مبین انداخت، نفسی تازه کرد و ادامه داد: ببخشید که این قدر رک و صریح حرف می زنم، اما من می خوام اینجا کار کنم و نمی خوام مشکلی به وجود بیاد، نه برای شما، نه خودم ... پس بهتره هرچی که تو فکرتون هست و همین جا و برای همیشه فراموش کنین .

- اما ...

- ببخشید آقای کهن سیما! من هرچی که لازم بود وبه شما گفتم و جای اما و اگر نیست ...

روبه هر دو ببخشیدی گفت و خدا حافظی کرد واز حیاط بیرون رفت .

نفسی تازه کرد، دیگه اونجا ایستادن جایز نبود، از خدا خواست که همه چی همین جا ختم بشه وکهن سیما همون طور که حسنا ازش خواسته بود فراموش کنه، اگر این جریان ادامه پیدا می کرد مسلما دردسر بزرگی براش می شد و اون که بعد از مدتها رنگ آرامش رو دیده بود از این می ترسید که حضور این مرد برای کار کردنش مشکل ایجاد کنه ...

تو اين يك ماه چند بار بيشتر به اينجا سرزده بود، هر دفعه هم مراقب رفتارش بود، يه بار حاجي بهش گفته بود كه زن مطلقه چادر سرش هم دشمنشه و بايد همه جوره هواي خودش رو داشته باشه، حسنا هم قبول داشت به خصوص الان و با اين شرايط.

به طرف خيابون رفت براي گرفتن تاكسي، فكر مي كرد كه از يه دردسر راحت شده اما خبر نداشت كه يه مشكل بزرگتر و شايد غير قابل حل شدن تو خونه منتظرشه

كنار خيابون كه ايستاد، مابين هم كنارش ايستاد .

- منم دارم ميرم، تشريف بياريد تا برسونمتون .

رو به مابين ايستاد، اما مستقيم نگاهش نكرد، لبخند نيمه جوني به نشونه تشكر زد و گفت: ممنونم آقاي بشارتي، مزاحم شما نمي شم .

مابين نفس عميقي كشيد و گفت: مزاحمتي نيست.

- تشكر، جاي ديگه هم كار دارم، شما لطف داريد .

دروغ نگفت ولي جاي خاصي هم نمي خواست بره، بايد مي رفت لوازم التحريري و يه بسته كاغذ مي خريد، ذخيره دفترهاي دوران دانشگاهش كه از تو انباري خونه جمع وجورشون كرده بود روبه اتمام بود .

مابين ترس و اضطراب رو تو صورتش ميديد، حقم داشت با وجود همچون پدري اين ترس خيلي هم طبيعي بود، اما از جبهه گرفتن حسنا در مقابل كهني سيما خوشحال بود، به خاطر جسارتش كه رك و راست حرفش وبهش زد هم همين طور .

با ياد آروي قيافه وارفته سعيد كهني سيما خنده محوي رو لبش نشست، اما با ديدن حال حسنا، پدري مثل حاج عزيزالله رو سرزنش كرد كه اين قدر از بچه هاش دوره، اين جا بود كه دلش براي حسنا سوخت، براي تنهائيش، اگر يه تكيه گاه داشت هيچ وقت با يه مشكل اين جوري به هم نمي ريخت، نه تكيه گاهي مثل حاجي كه خودش بيشتر براي بچه هاش مشكل بود، نه تكيه گاهي مثل محسن كه اونم يه جور ديگه گرفتار بود، تيكه گاهي مثل شوهر، كه همدم و همراهش باشه ...

حال حسنا رو كه ديد ديگه اصراري نكرد، وقتي اين جوري راحت تر بود نيازي هم به اصرار مابين نبود .

خودش دست بلند كرد و تاكسي دربست كرد براي حسنا، حسنا كه تو ماشين نشست، خم شد واز شيشه ماشين به راننده گفت: خانم و تا هرجا كه مي خوان برسونين بعد هم دست كرد تو جيبش و كيف پولش و در آورد تا كرايه رو حساب كنه اما حسنا مخالفت كرد و اجازه نداد:

- ممنون آقاي بشارتي، لازم نيست.

مابين هم كه امروز حسابي حرف گوش كن شده بود، قبول كرد، دوست نداشت كه اين دختر و ناراحت كنه، خودش و قانع كرد كه از روي حس خاصي نيست، بلكه به خاطر اينه كه اين دختر به حد كافي ناراحتي كشيده، نمونه اش همين چند دقيقه پيش .

مابين راست ايستاد و تاكسي حركت كرد، ماشين كه تو شلوغي خيابون گم شد، مابين هم سوار ماشينش شد .

بايد به مامانش زنگ مي زد وبهش خبر مي داد كه نقشه بي عيب ونقصش به خوبي انجام شده ...

وقتي كه وارد اتاق عمو محمدش شده بود، با قيافه شاكي و دلخور به عموش سلام کرده بود واين سؤال و پرسیده بود كه: شما هم رفتي تو جبهه مامان؟ از شما ديگه توقع نداشتم عمو!

آقا محمد هم با شيطنت سر تكون داده بود كه: من و معاف كن عمو جون، پري خانم يه چيزي از من خواست كه تو رودروايسي نتونستم بگم نه ...

- دست شما درد نكنه، نقشه تون واقعا بي عيب و نقص بود، فكر همه جا رو هم كه کرده بودين، بسته سفارشي مامانش وروي ميز گذاشت و ادامه داد: شايد تو اينم هيچي نباشه نه؟

شونه بالا انداختن آقا محمد يه معني بيشتري داد كه: نه ...

آقا محمد ازش خواسته بود كه دلخور نباشه و بهش گفته بود: همون شب مهموني ازمادرت خواستم كه بهت فرصت بده، اما مي بيني كه پري خانم بيشتري از دو هفته نتونست صبر كنه، من هم به اون حق مي دم هم به تو پسر، اون به خاطر مادربودنش و تو به خاطر مشكلاتي كه داشتی، اما همه كه مثل هم نيستن عمو، تو هم نبايد همه رو به يه چشم ببيني و به يه چوب بروني!

اين تنهائي تو هم تاريخ مصرف داره و بالاخره بايد تموم بشه، خودت هم كه به آب و آتيش بزني آخرش بايد از اين پيله بيرون بيايي و دوباره زندگي كني ... با هر كي كه دوستش داشته باشي و از اون مهمتر بهش اعتماد داشته باشي ... امتحان كن، مي بيني كه كار سختي هم نيست ...

همه همين حرفها رو به مبين مي زدن، يعني انجامش هم مثل گفتنش اين همه راحت بود؟ براي به جواب رسيدن بايد تلاش مي كرد و امتحان .

حرفهاي عمو محمد رو قبول داشت و قبول كرد، بايد به خودش فرصت مي داد، فرصت دوست داشتن دوباره و فرصت عاشق شدن اما اين بار با چشم باز ...

شماره خونه رو گرفت و منتظر برقراري تماس شد، صدای مامانش كه تو گوشي نشست، كمی شيطنت تو صداس ريخت و گفت: مبين مبين مركز، مبين مبين مركز ...

صدای پري خان هم پر ازخنده بود: اين اداها چيه وروجك؟

- مي خواستم اعلام كنم كه مأموريت به خوبي انجام شد، درست طبق برنامه ريزي، با خيال راحت به ادامه نقشه هاتون فكر كنين فرمانده پري! البته به فكر پاتك زدن دوباره هم نباشين چون سرباز مبين ديگه به سادگي گول نمي خوره ...

- اگر پري خانم فرمانده است، خودش خوب مي دونه سرباز مبين و كجاها بفرسته ...

- بله، در اون كه شكی نيست، ولي به اين فكر كنين كه ديگه دستتون براي من رو شده ...

- تو نگران اونش نباش .

- خوب ديگه با اين بنده كوچيك اوامري ندارين؟

صدای شاد و خوشحال مامانش تو گوش نشست: نه انگار می بینم تأثیر خودش و گذاشته ... نه امری ندارم، برو به کارت برس، مواظب خودت هم باش .

خندون گفت: چشم و خداحافظ .

- بی بلا عزیزم، در امان خدا .

گوشی رو توی جیبش گذاشت، پوفی کشید، ماشین و روشن کرد و رفت به طرف کارگاه ...

یه احساس متفاوت تو وجودش داشت شکل می گرفت ... شایدم تلقین بود به خاطر کارهایی که مامانش می کرد، شاید عادت بود به خاطر دیدن چند باره حسنا تو این مدت ... اما فکر کردن به حسنا شامل هیچ کدوم نمی شد، فکر حسنا بی هوا به سراغش می اومد ... نکنه این بی هوا اومدن کار دستش بده؟ نکنه گرفتار بشه؟ همه چی که به عوض شدن مبین نبود، حسنا هم شرایط خاص خودش و داشت، شرایطی که مبین به خوبی ازشون خبر داشت ... نه! اینبار دیگه اشتباه نمی کرد ...

یه بار آقا سلیمان بهش گفته بود که باید به خدا اعتماد کنی، چند مدت پیش هم بهش گفته بود که خدا هر چیزی رو سروقتش برای بنده هاش می خواد ... بهترین کار هم همین بود به خدا اعتماد کردن و همه چی رو به خودش سپردن .

با ذوق و شوقی که به خاطر کارش داشت و همین طور از سرباز کردن کهن سیما، شیرینی به دست وارد خونه شد، یه خیابون پایین تر از خونه شون از تاکسی پیاده شده بود، هم کاغذ خریده بود برای خودش هم شیرینی برای خونه، با خبر خوبی که داشت نباید دست خالی به خونه بر می گشت، توی وضعیت عادی هیچ وقت برای این کار ذوق نمی کرد اما الان فرق داشت. از خودش راضی بود که تو روی کهن سیما ایستاده و حرفش رو زده، حسنا ذاتا آدم ترسویی نبود، شرایط زندگی این جور ایجاب می کرد که زبون به دهن بگیره، در برابر حاجی باید سکوت می کرد، بله می گفت و اطاعت می کرد چون پدرش بود و احترامش واجب، از مجبیتی که یه زمانی سایه سر و شوهرش بود باید حرف می شنید، دیگه اونقدر ها هم وضعش خراب نبود که از حرف زدن و رودر شدن با کسی مثل کهن سیما که از همون دفعه اول فهمید بود نگاهش بی منظور نیست هم بترسه و به تپه تپه بیفته، پاش که میفتاد، وقتش که می شد دل شیر پیدا می کرد و اجازه نمی داد که کسی آزارش بده و حق ازش ضایع کنه.

از خلوتی خونه و نبود حاجی استفاده کرد و بلند مامانش و صدا زد، با صدایی که پر از خوشحالی بود:

- مامان؟

تو سالن سرک کشید و دوباره مامانش و صدا زد، بوی غذا که تو خونه پیچیده بود، پس مامانش خونه بود.

- مامان کجایی؟

صدایی از مامانش در نیومد، یعنی کجا بود که جواب نمی داد؟ قدم تند کرد برای آشپزخونه، مامانش و که نشسته پشت میز دید نفس راحتی کشید و لبخند زد .

اما انگار سوری خانم اصلا حواسش نبود که حسنا اومده و داره صدایش می زنه. تو عالم خودش بود و غرق فکر، این قدر که تا وقتی حسنا روبه روش ننشسته بود متوجه اومدنش نشد .

حسنا با ابروهای گره خورده مامانش و نگاه می کرد، وقتی مامانش همچین حالی پیدا می کرد یعنی اینکه اتفاقی افتاده ...  
- کی اومدی مامان جان؟

کاملا مشخص بود که لبخند روی لب مامانش مصنوعیه و حسی نداره .

دست مامانش و گرفت و گفت: چی شده مامان؟ این چه حالیه؟

سوری خانم که نگاهش پر از نگرانی بود و حسنا خوب حسش می کرد گفت: هیچی نشده منم خوبم .

اما حسنا دست بردار نبود: کاملا مشخصه! یه چیزی شده می دونم! من که دیگه شما رو خوب می شناسم .

سوری خانم برای اینکه حسنا رو دست به سر کنه، از پشت میز بلند شد، به طرف اجاق گاز رفت و گفت: هیچی نشده عزیزم،

خونه خلوت بود، تنها بودم رفتم تو فکر، نگاهی مثلا شاکی به حسنا انداخت و گفت: یعنی من حق ندارم با خودم خلوت کنم؟

حسنا کلافه بودن مامانش و خوب درک کرد، طفره رفتنش رو هم همین طور، مامانش یه چیزی رو ازش پنهون می کرد

بلند شد کنار مادرش ایستاد، قیافه ای مثلا ناراحت و شاکی به خودش گرفت، جعبه شیرینی رو بالا آورد و گفت: می دونم که

میگم دیگه! شما حتی متوجه اینم نشدید!

سوری خانم نگاهی به لب و لوچه آویزون حسنا انداخت، درست مثل بچه ها شده بود، دلش برای تو بغل گرفتن دخترش ضعف

رفت، بی معطلی بغلش کرد ... یعنی حسنا نباید روز خوش می دید؟ یعنی تا حالا هرچی کشیده بود بسش نبود؟ چرا سرنوشت

این بچه ها این شکلی شده بود؟ یعنی وظیفه اش رو در مقابل بچه هاش درست انجام داده بود؟ همین که براشون غذا درست

کنه و تربیتشون کنه و بهشون یاد بده چی خوبه، چی بد، کافی بود، نه! کافی نبود، نبود چون نمی تونست براشون کاری انجام

بده یا شاید نمی خواست؟! زن بود مفهموم عمیقی داشت و مادر بودن خیلی بالاتر ... یعنی همون قدر که سعی کرده بود زن

خوبی باشه، مادر خوبی هم بود؟ اشکی که می رفت تو چشمش حلقه بزنه رو پس زد، نمی خواست خودش وتبرئه کنه، اینقدر

توفکر بود که اصلا متوجه شیرینی و خوشحالی حسنا نشده بود .

- توفکر بودم عزیزم، خودت هم می دونی که وقتی می ری تو فکر خواست به هیچی نیست .

نفس عمیقی کشید و از بغل حسنا بیرون اومد. لبخندی به روی حسنا زد، لبخندی که مصنوعی بود، اما حسنا به روی مادرش

نیاورد، خودش هم کم تو فکر نرفته بود و بی خیال همه چی نشده بود، به مادرش حق داد .

- شما که هیچی نمی گی، منم کوتاه میام ولی چی قبول نمی کنم ... خواستون باشه ...

سوری خانم چیزی نگفت، کمی دیگه در این مورد حرف می زدن اشکش جاری می شد، دست حسنا رو کشید و کنار خودش

پشت میز نشوندش: خیلی خوب! حالا به هم بگو ببینم چی شد؟ کار به کجا کشید؟

حسنا هم وقتی که ذوق مامانش و دید براش تعریف کرد و از همه چی گفت، بجز قضیه کهن سیمما، حال مادرش به اندازه

کافی خراب بود، نمی خواست بیشتر ازاین ناراحتش کنه، نه اینکه نخواد بگه نه! حتما می گفت اما تو یه فرصت مناسب ...

سوری خانم صورتش و بوسید و بهش تبریک گفت .

حسنا نگاهی به ساعت آشپزخانه انداخت، چیزی به اذان ظهر نمونده بود، بلند شد و گفت: من برم لباسم و عوض کنم و نمازمم بخونم، میام پیشتون .. امروز می خوام به خودم استراحت بدم از فردا باید کارم و شروع کنم .

حسنا که بیرون رفت، سوری خانم سرش و بلند کرد و دعا کرد: خدایا فردای این بچه همون طوری که دوست داره باشه ... اشکی که در حضور حسنا سعی در پنهون کردنش داشت بالاخره راه خودش و پیدا کرد و صورتش و خیس کرد، دلش شکسته بود، ناراحت بود، ناراحت حسنا و زندگیش، نگران حرفهایی که باید بهش می زد، باید به حسنا می گفت اما نه الان که با دل خوش و خبر خوب به خونه اومده بود، نباید خوشیش رو ضایع می کرد، ناراحت اون موقع که حاجی بیاد و حرف بزنه، نگران دل حسنا و برخورد محسن ...

دعا کرد و بلند شد، زیر گاز و خاموش کرد، امروز نهارشون دونفره بود، محسن که هیچ وقت این موقع خونه نبود، فقط روزهای تعطیل، حاجی هم که امروز مهمون خونه خواهرش شده بود ...

حسنا که نمازش زودتر تموم شده بود به آشپزخانه اومد، بی خبر از همه جا میز و برای سه نفر چید، خوشحال بود اما ته دلش هنوزم از اون استرس صبح بود که تا حالا بهش اهمیت نداده بود. میز و که چید نگاهی به قابلمه های روی گاز کرد، خاموش بودن، تعجب کرد، مامانش تا اومدن حاجی زیر غذا رو خاموش نمی کرد، فندک و برداشت و زیر لبی گفت: ببین وقتی می گم مامان خانم یه چیزی هست می گه نه! زیر گاز و چرا خاموش کردی؟

- بابات برای ناهار نمیداد خونه، خودمون دوتا هستیم ...

با ترس به عقب برگشت و دست روی قلبش گذاشت: وای مامان! ترسیدم ...

- ببخش دخترم حواسم نبود .

حسنا گردنش و کج کرد و به مادرش زل زد ... امروز که حال سوری خانم خوب نبود، حسنا هم شیطنتش گرفته بود، هر آن ممکن بود اشکش دربیاد .

سوری خانم به طرف گاز رفت و گفت: تو بشین خودم می کشم .

حسنا هم حرف گوش داد و نشست .

- بابا کجاست که برای ناهار نمیداد؟

سوری خانم آهی کشید و گفت: رفته خونه عمه ات ...

ابروهای حسنا بالا پرید: خونه عمه؟ واسه چی؟

- با عمه ات کار داشت .

حسنا هم که خیلی خوشحال بود، به این فکر نکرد که ممکنه مربوط به همون شب مهمونی و نگاه های اون زن باشه ..

مامانش که برنج و قیمه بادمجون و روی میز گذاشت، چشم حسنا هم برق زد، خوش اشتها شده بود اونم با دیدن غذای مورد علاقه اش، بشقاب مامانش و برداشت که سوری خانم گفت: برای خودت بکش .

حسنا هم نگاهی به صورت مهربون و نگران مادرش انداخت و چشم گفت، یه بشقاب پر برنج کشید و مشغول خوردن شد.



چند لقمه ای که خورد نگاهش زوم شد رو بشقاب و دست مامانش که با غذا بازی می کرد ...

لقمه اش رو قورت داد و گفت: مامان؟ چرا نمی خوری؟

اشتها نداشت، به خاطر حرفهایی که شنیده بود و استرس و نگرانی که داشت غذا از گلویش پایین نمی رفت، لبخندی به روی حسنا زد، به زور و برای دست برداشتن حسنا چند قاشق خورد .

باید تا قبل از اومدن حاجی با حسنا حرف می زد و بهش می گفت که چی شده، ناراحت شدن حسنا قابل پیش بینی بود، ولی خودش باید بهش می گفت، باید آماده اش می کرد، اگر اول از زبون حاجی می شنید حالش دگرگون می شد و به هم می ریخت.

برای شستن ظرفها بلند شد که حسنا اجازه نداد، دست مادرش و گرفت، به طرف در آشپزخانه برد و گفت: چیز زیادی که نیست خودم می شورم، بهتره شما استراحت کنید، اتاقتون هم بهترین جاست .

حرف حسنا رو گوش داد، باید دودوتا چهار تا می کرد تا ببینه چطور می حرفش و برای حسنا پیش بکشه! یکی دوساعت پیش حاجی زنگ زده بود و با حرفهای ناراحتش کرده بود، از خواستگاری که برای حسنا پیدا شده گفته بود، که تو شب مهمونی شوکت حسنا رو دیده و بعد از پرس و سوال از شوکت و چند نفر دیگه حسنا رو پسندیده برای پسرش، گفته بود برای ناهار خونه نیماذ تا بره و با شوکت حرف بزنه .

به دیوار تکیه زد و نشست، اشک هم صورتش و خیس کرده بود، حسنا؟ حسنا که تازه چند ماه طلاق گرفته! شوکت که خودش خبر داره! چرا اون خواستگار و دست به سر نکرده بود؟ چرا اول به خودش زنگ زده بود؟

به خودش پوزخند زد: حالا مثلا اول به تو خبر داده بود چکار می کردی؟ نمی شد که تا همیشه از حاجی پنهونش کنی! ردش می کردی حاجی می فهمید و الم شنگه به پا می کرد ...

از وقتی که تلفن حاجی تموم شده بود خیلی فکر کرده بود، به گذشته، به زندگی بچه هاش، مثل روز روشن بود که حاجی اجازه این خواستگاری رو می ده، برایش هم مهم نیست که نظر بقیه حتی خود حسنا چیه! اجازه دادنش مسئله ای نبود، اونها هم مثل هر مهمون دیگه، ترسش از این بود که دوباره بخواد حسنا رو وادار به ازدواجی ناخواسته بکنه ...

برای حسنا نگران بود، تازه داشت نفس راحت می کشید، خوشی این مدت با خبری که می خواست بشنوه ضایع می شد و از بین می رفت، اون هنوز برای یه زندگی دوباره آماده نبود، دخترش و می شناخت، هنوز قد راست نکرده بود زیر بار ازدواج سابقش، هنوزم بعضی وقتها خواب بد می دید، کابوس می دید، با اینکه کلاسهای مشاوره اش خیلی وقت بود تموم شده بود اما بازم تلخی گذشته رهانش نکرده بود. اما حاجی که اینها رو نمی دونست، نمی فهمید. اگر به نظرش کاری درست بود و به موقع، باید انجام می شد، بی اهمیت به چیزهای دیگه.

گفتن به حسنا یه مسئله بود، با خبر شدن محسن مسئله ای بزرگتر. با اون چکار می کرد؟

جرات اینکه به خونه شوکت زنگ بزنه و باهاش حرف بزنه رو نداشت، باید صبر می کرد تا خود حاجی بیا، نباید تو کار حاجی دخالت می کرد .

دستی به صورتش کشید و از روی زمین بلند شد، با فکر کردن چیزی درست نمی شد، یه تصمیمی هم با خودش گرفت، اینکه با حاجی حرف بزنه و راضیش کنه که الان برای ازدواج دوباره حسنا زوده .

رفت تو آشپزخونه اما کار حسنا تموم شده بود، آشپزخونه مرتب بود و خبری از حسنا هم نبود، پشت در اتاقش ایستاد، صدایی ازش نمی اومد، خیلی آروم لای در و باز کرد و نگاهی داخل اتاق انداخت، روی تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود به خیال اینکه حسنا خوابه می خواست در و ببندد که با صداش ایستاد: کاری داشتی مامان؟  
به حسنا که روی تختش نیم خیز شده بود لبخند زد، از همون لبخند های تلخ، چه الان چه یک ساعت دیگه باید با حسنا حرف می زد .

- می خواستم با هم حرف بزنیم، استراحت کن بعد میام .

حسنا کامل روی تخت نشست و گفت: خسته نیستم سوری خانم ...

بلند شد مثل بچه ها دست مامانش و گرفت، روی تخت نشوندش، خودش هم کنارش نشست و گفت: بگو ببینم مامان خانم، چی شده که این جور ی به هم ریختی؟ کسی حرفی زده؟

نگاهی به چشمهای معصوم و مظلوم حسنا انداخت، این دختر به هر بدی هم باشه که نبود، حقش این همه سختی نیست .

دست حسنا رو تو دستش گرفت و همین طور که نوازشش می کرد گفت: اون شب مهمونی خونه عمه شوکت یادته؟  
حسنا با تکیه سر جواب بله داد .

- نمی دونم خودت هم متوجه شدی یا نه؟ اما یه خانمی اون شب همه اش تو رو زیر نظر داشت .

اخمی میون صورت حسنا افتاد، دلش کم کم به شور افتاد، با همون اخم تو صورت مامانش زل زده بود، ساده بود، فهمیدن منظور مادرش، یعنی اون نگاه ها بی معنی و از سر کنجکاوی نبوده؟ نه نبوده! حال مادرش که این ومی گفت، وگرنه چرا مامانش یک دفعه صحبت مهمونی رو پیش کشید؟

خودش حدس می زد، اما چیزی درباره اش نگفت و منتظر ادامه حرفهای مامانش شد به امید اینکه اشتباه کرده باشه .

فشاری به دست مادرش آورد و گفت: خوب؟

ترس تو صدای حسنا دل سوری خانم هم خون کرد، با ته بغضی که تو صداش بود گفت: عمه ات صبحی به بابات زنگ زده که یکی از دوستاش اون شب تو رو دیده و پسندیده واسه پسرش ...

سوری خانم سرد شدن دستهای دخترش و خوب حس کرد و دلش از این سرما لرزید .

اشک تو چشم حسنا هم حلقه زد، صداش هم بغض دار شد و ناباور گفت: مامان؟

- جونم؟

حسنا پلک زد و اشک صورتش و خیس کرد، همه چی رو تموم شده می دید، وقتی عمه اش واسطه این کار باشه، حاجی هم بی شک قبول می کنه ...

- بابا ... چی گفته؟

سوری خانم هم اشکش و پاک کرد، با گریه بی صدای حسنا اشک اونم در اومده بود، از وقتی که حسنا برگشته بود خودش و کنترل کرده بود، الان دیگه لازم به خود داری نبود .

- نمی دونم دخترم، فقط به من زنگ زد و گفت می خواد بره اونجا با عمه ات حرف بزنه، واسه همین هم برای ناهار خونه نیومد .

دستش و از میون دستهای مادرش بیرون کشید و صورتش و قاب گرفت، هر پلکی که می زد صورتش خیس از اشک می شد، کاش اون شب به اون مهمونی نرفته بود، کاش بچه های عمه اش این موقع برگشته بودن تهران، اما همه اینها ای کاش بود، انگار بنا نبود زمونه با اون راه بیاد ...

چرا بی خیال اون نگاه ها شده بود؟ چرا فراموش کرده بود؟ صورتش و پاک کرد، مگه کف دستش و بو کرده بود یا علم غیب داشت که با خبر بشه.

خودش و تو آغوش مامانش انداخت و گفت: می دونم مامان، حاجی قبول می کنه ... من چکار کنم مامان؟ من نمی خوام ... نمی تونم ...

سوری خانم هم پا به پای حسنا اشک می ریخت، کمرش و نوازش می کرد و دلداریش می داد، دلداری که دردی از حسنا رو دوا نمی کرد: آرام باش مامان، هنوز که چیزی نشده ... گفتم زودتر بهت بگم که شب اگر بابات حرفی زد شوکه نشی، گفتم بدونی بهتره، نگفتم که این جور خودت و عذاب بدی ...

خود سوری خانم بهتر از حسنا می دونست که اینها همه اش حرفه، همون ترسی که تو دل حسنا بود تو دل خودش هم بود، ترسی که بی جا هم نبود ...

حسنا بی صدا تو آغوش مامانش گریه می کرد، خوشی امروزش، خوش این یک ماه از دلش در اومد، چه فکرها که برای آینده اش نکرده بود، که همه اش هم نقش بر آب می شدن اگر امشب حاجی دست پر و خوشحال به خونه بر می گشت ...

هیچی آرومش نمی کرد، گلیم بختش وسیاه بافته بودن، از کی گله می کرد؟ از خدا، از خود حاجی، یا از مامانش؟ شایدم از خودش، که تا حالا ساکت مونده و حرفی نزده؟ از عمه اش هم دلگیر بود، عمه ای که می گفت خودم دختر ندارم اما حسنا رو مثل دخترم دوست دارم، شاید اونم تقصیری نداشت، شاید فکر کرده بود اینجوری بهش لطف می کنه، تنها امیدی که داشت محسن بود، که بیاد و ازش حمایت کنه و یه جوری جلوی حاجی رو بگیره .

صدای تلفن که بلند شد، حسنا فوری از بغل مامانش بیرون اومد، بعید نبود که حاجی باشه و بخواد دستور جدیدی صادر کنه، از وقتی که پدرش با کار کردنش موافقت کرده بود همه اش ترس این و داشت که یک دفعه پشیمون بشه، محسن راست می گفت عوض شدن این جور آدمها کار خیلی سختیه وقتی که به قهقهه کشیده شدن، حاجی هم آدمی نبود که با یه تلنگر ساده عوض بشه و از این رو به اون رو، چه دل خوشی داشت حسنا ...

سوری خانم حسنا رو تنها گذاشت تا به تلفن جواب بده، دل تو دل حسنا نبود، تو اتاقش نمود و پشت سرمانش رفت، با دیدن شماره عمه اش، همون جا کنار دیوار نشست، به سرش اومد از اونچه که می ترسید، بدون شک برای قول و قرار خواستگاری زنگ زده بود .

سوری خانم سری به تأسف تکون داد، دوست نداشت تلفن و جواب بده به خصوص با حال حسنا، اما باید جواب می داد، اگر حاجی پشت خط بود بد می شد .

حسنا همه اعضای بدنش گوش شدن برای شنیدن صدای مامانش که چی می گه؟  
- بفرماید .

...

- سلام شوکت جان خوبی؟

...

- خواهش می کنم .

نگاه حسنا به صورت مامانش بود که لحظه به لحظه ناراحت تر می شد .

سوری خانم سری به تأسف تکون داد و گفت: این چه حرفیه شوکت جون، لطف داری، می دونم ...

...

دیگ طاقت نیاورد و روی صندلی نشست .

- چی بگم؟ حرفات و که به حاجی زدی! تا خواست خدا چی باشه ...

سر حسنا روی زانوش فرود اومد، صحنه های خواستگاری قبلیش جلوی چشمش رژه رفتن، صورت ناراضی، چشمهای خیس از اشک، پلکهای که به زور آب سرد ورمش خوابیده بود و به زور کرم رنگ گرفته بودن. صدای خوش آمد گویی حاجی، صفا آوردین گفتناش به مهمونهایی که صفا رو از دل حسنا بردن، دستور حاجی برای بردن چایی، سری که اصلا بالا نیومد تا کسی رو که دوست نداره ببینه ... همه و همه اون لحظه های سخت یادش اومد و بی صدا اشک ریخت .

دیگه نه صدای مادرش و شنید و نه دوست داشت بفهمه که چی شده؟ همه چیزی رو که باید بفهمه فهمیده بود ...

دست مامانش رو شونه اش نشست، اما دوست نداشت سرش و بلند کنه، کاش زندگیش همین جا تموم می شد، کاش پیمونه عمرش همینجا به سر می رسید ...

دست سوری خانم زیر صورتش رفت و به زور بلندش کرد، ناراحتی، غصه، درد و رنجی که تو چشم حسنا، تو صورت حسنا بود دل سوری خانم و کباب کرد، شاید وقتش بود که مادری کنه! به حد کافی شوهرداری کرده بود، مادر بود! نه ماه به سختی اونها رو تو شکمش تحمل کرده بود، همه سختی ها روبه جون خریده بود تا سالم به دنیا بیان، تا زندگی کنن و خوش باشن ولی چی شده بود؟ از وقتی که فهمیدن و بزرگ شدن بنده مطیع بودن و حرف گوش کن، حتی اون موقع هایی که دوست نداشتن و راضی نبودن، حسنا از محسن بدتر، محسن از حسنا ...

يعني از اون آهويي كه براي نجات بچه اش از خودش مي گذره تا نصيب شيرو گرگ وپلنگ نشه كمتره؟ از اون پرنده ايي كه وقتي جوجه اش به دنيا مياد همه هم و غمش اين ميشه كه اين جوجه روسير كنه؟ دير نبود براي به فكر افتادن؟ نبايد همون موقع از دخترش حمايت مي كرد و تو روي حاجي مي ايستاد كه حسنا اين مرد و نمي خواد؟ يعني چي ميشد؟ از سياهي كه بالاتر نبود، هر اتفاقي هم كه مي افتاد بهتر از اين بود كه حالا اين جوري جلوي روش بشينه و زار بزنه و نخواد كه صورتش وبالا بياره و تو صورت مادرش نگاه كنه تا مادرش نگاه ناراضيش و نيينه ...

حسنا رو محكم تو بغل گرفت وبه خودش فشردش، سر حسنا تو سينه اش بود و مي بوسيدش، اجازه نمي داد اون اتفاق دوباره تكرر بشه، اينبار جلوي حاجي، جلوي شوهرش مي ايستاد و از حق بچه اش دفاع مي كرد ... هرچي هم كه مي شد مهم نبود .  
- عم ... عمه ... چي ... گفت؟

حق حق مي كرد، حق حق حسنا عزم سوري خانم و محكمتر مي كرد .

- هيچي ...

حسنا با دست به كمر مامانش فشار آورد ...

مي خواست بدوننه ...

- مي گفت حسنا از دستم ناراحت نشه، مثل دخترم دوستش دارم و به فكرش هستم، مي گفت موقعيت خوييه، پسر يكي از دوستهاي نزديكشه كه چند سال پيش زنش و طلاق داده ... اون شب هم تورو ...  
گريه ديگه امون نداد به سوري خانم، مشخص بود، اون شب هم حسنا رو مي بينه و وقتي مي فهمه كه يه بار ازدواج کرده ومطلقه است مي فهمه كه به درد پسرش مي خوره ...

- بابا ... بابا اجازه داده؟

سوري خانم سكوت كرد وصدای گريه حسنا بلند تر شد، كاش صداش اين قدر بلند بود، كاش اينقدر توان داشت كه تو روي باباش بايسته و بگه كه نمي خوام، ديگه نمي خوام ازدواج كنم ... اما ...

- خودم هستم مامان، محسن هم هست، ديگه نمي دارم، نمي دارم حاجي هر كاري دلش خواست انجام بده ... اين بار خودمم هستم عزيزم ...

حرفهاي مامانش قشنگ بود، اميد دادنش، دلخوش كردنش به حمايت، اما كافي نبود، مامانش كي در برابر حاجي ايستاده بود كه اين بار بايسته؟

حسنا هيچ اميدي نداشت، حاجي مي خواست و بايد انجام مي شد ... راه چاره اي هم نبود، مگر اينكه خودش نباشه، اگر حسنايي نباشه، ديگه خواستگار زوركي و ازدواج زوركي هم در كار نيست .

ناهارشون که تموم شد از پشت ميز بلند شدن، محسن به شوخی پشت سر صادق زد و گفت: از وقتی که زن گرفتی حسابی حواس پرت شدی داداش، یا برو تو خونه بشین یا درست و حسابی دل به کار بده، یه بار دیگه تو فاکتورها اشتباه کنی من می دونم و تو .

صادق پشت سرش و خاروند و گفت: چشم داداش من، این و جور دیگه هم می تونی بگی، حتما که نباید با جبر و کتک باشه! - این جوری بهتر می فهمی و یادت می مونه .

- چه شیوه تربیتی مناسبی ...

چشم غره محسن رو که دید گفت: چشم داداش من چرا اون جوری نگاه می کنی؟

جلوتر از محسن از آشپزخونه بیرون رفت و گفت: دعا می کنم تو هم به درد من گرفتار بشی تا ببینی که یه اشتباه که خوبه، صد تا اشتباه ازت سر می زنه .

به روی صادق شر و شیطان لبخندی زد، کسی چه می دونست تو دلش چه خبره، که دوست داره به این درد گرفتار بشه، از خدایه که به این حال و روز بیفته اما نمی تونه، آهی کشید و مشغول کارش شد، همه ظرفهای ناهارشون رو جمع کرده بودن، ظرف خودش و هم تو نایلون گذاشت تا وقتی که رفت خونه ببره، دستمالی هم روی میز آشپزخونه کشید، تو شرکت آبدارچی نداشتن و کارهاشون رو خودشون انجام می دادن، وقتی که مهمون داشتن، پذیرایی به عهده منشی شرکت بود .

به طرف اتاقش می رفت که با شنیدن صدای موبایلش قدم تند کرد، حتما حسنا بود و می خواست خبر خوش بهش بده، از صبح به یادش بود اما وقت نکرده بود بهش زنگ بزنه و بپرسه چی شد و کارش به کجا کشید.

هنوز از چیزی خبر نداشت، به خیال اینکه حسناست به طرف موبایلش که روی میز بود رفت، با نگاهی که به صفحه و اسم تماس گیرنده انداخت، لبخندش بزرگتر شد، پشت خطش کسی نبود جز سحر، کسی که محسن حاضر بود براش هر کاری انجام بده اما تا حالا هیچ کاری انجام نداده بود .

سر خوش وبا ذوق کلید برقراری تماس رو زد:

- جانم؟

اما پشت خط سکوت بود .

مردد اسمش و صدا زد: سحر؟

این بار جواب شنید: سلام .

صداش با همیشه فرق داشت، ناراحت بود و دلخور.

چند روز پیش سحر و دیده بود، اون موقع که خبری نبود، تا دیشب هم که بهش پیام داد معلوم بود که حالش خوبه اما الان .

به طرف در اتاقش رفت و بستش: سلام سحر جان، خوبی؟

- نه .



صداس بغض هم داشت، بغضی که اعصاب محسن وبه هم ریخت، به در اتاقش تکیه زد و گفت: چی شده خانمی؟ چرا ناراحتی؟

- از دست تو محسن .

- چی شده سحری؟

- هزار بار بهت گفتم به من نگو سحری!

از لحن حق به جانب سحر لبخندی رو لبش نشست، این دختر همه چیزش برای محسن شیرین بود، قهرش، عصبانیتش، حتی زورگویش .

- به چشم قربان، حالا بگو بینم چی شده؟ چرا ناراحتی؟

- باید بینمت محسن، موضوع مهمی پیش اومده ...

فکر محسن به یه جا بیشتر نرفت، به همون چیزی که ازش می ترسید، اومدن خواستگار برای سحر، حتما دلیل ناراحتیش هم همین بود، هر وقت می خواست قصه تکراری اومدن خواستگار وبه محسن بگه همین آس و همین کاسه بود .  
- می شنوم ...

- پشت تلفن نمی شه گفت، باید بینمت .

دل تو دل محسن نبود: سحر نمی خواد بگی که واسه ات ...

سحر اجازه تموم شدن حرف محسن و نداد، به میون حرفش پرید و گفت: همین امروز باید بینمت محسن، جای همیشگی ساعت شش، حتما بیا، خداحافظ .

تند و پشت سر هم حرفش و زد، به محسن هم اجازه اینکه چیزی بگه رو نداد، تلفن که قطع شد، سرش و به در تکیه زد، انگار اون روزی که همیشه بهش فکر می کرد از راه رسید، محسن هم مثل حسنا ترس داشت، ترس از دست دادن، حسنا می ترسید کارش و ازدست بده، محسن می ترسید سحر که همه زندگیش بود و از دست بده، از وقتی که سحر تو زندگیش پا گذاشته بود و برای محسن مهم شده بود یه امید تازه تو قلبش خونه کرده بود، سختیهای خونه رو به امید داشتن نگاه مهربون و گرم سحر تحمل می کرد، حرفهای سحر، مهربونیش، همدردیش با محسن وقتی که باهاش درد دل می کرد، روز به روز مهر این دختر و تو دلش زیاد کرده بود، هیچ دوست نداشت به از دست دادنش فکر کنه، اما ...

محسن از شرایط تو خونه هم بی خبر بود، از حال و روز حسنا، از خواستگاری که برای حسنا پیدا شده بود، از آرامشی که مثل آرامش خودش به هم خورده بود ...

نفهمید تا ساعت شش چطوری گذشت، حتی یادش رفت به خونه زنگ بزنه، از خونه هم بهش زنگ نزدن، اون قدر فکرش مشغول بود که حتی به اینکه چرا حسنا بهش زنگ نزده هم فکر نمی کرد، ذهنش مشغول حرفهایی شده بود که قرار بود از دهن سحر بشنوه .

تا ساعت پنج کارهایش و تموم کرد، البته مطمئن نبود که درست انجامش داده باشه، انگار دعای صادق مستجاب شده بود اما به شکل دیگه ...

وقتی که به پارک رسید، ماشین و خاموش کرد، نگاهی به ساعت انداخت، نیم ساعت تا ساعت شش مونده بود، چنگی به موهایش زد واز ماشین پیاده شد .

به همون جای همیشگی رفت، روی صندلی مخصوص شون کسی ننشسته بود، چه حس تملکی هم نسبت به این صندلی ها داشت!

درست کنار حوض پارک بود، حوضی که پر از مرغابی های سفید و سیاه بود. نگاهش روی آب و بال بال زدن مرغابی ها خشک شده بود که با صدای سحر به خودش اومد .  
- محسن؟

سر که بلند کرد سحر و دید، ناراحت و مغموم و نگران، راحت می شد همه اینها رو تو صورتش دید و تو نگاهش خوند، لبش هم که همیشه به خنده باز بود، این بار جمع شده بود .

جلوی سحر ایستاد، سحری که سربه زیر ایستاده بود، دستش تا نزدیکی چونه اش هم رفت اما برگشت، خیلی دوستش داشت، اما تا حالا دست از پا خطا نکرده بود که حتی برای یک بار هم که شده لمسش کنه .

دستش برگشت تو موهای خودش و گفت: جون به لب شدم سحر، چی شده؟ اون از حرف زدن پشت تلفن، اینم از الان ... نگاه سحر که بالا اومد جوشش اشک و تو چشمش دید، فقط خدا می دونست چه حالی میشه، حتی از وقتی که اشک تو اسم حسنا هم می دید بدتر به سرش می اومد .

کلافه، نفشش و سنگین بیرون داد و گفت: نمی خوام چیزی بگی؟  
- محسن؟

- جانم ...

به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین تا با هم حرف بزنیم .

سحر که چونه اش از بغض می لرزید نشست، دستش و تو هم قفل کرد، می خواست حرف بزنه، اما نمی دونست چطوری و از کجا شروع کنه. گفتنش براش سخت بود، سخت تر از سخت .

- سحر جان، نمی تونم بهت بگم چه حالی هستم دختر، جون به لب شدم نمی خوام بگی چی شده؟ ببینم نکنه دوباره برات خواستگار اومده؟ هان؟

سر سحر پایین افتاد، با صدایی که کمی لرزش داشت گفت: آره .

محسن روی صندلی سر خورد و سرش وبه پشتش تکیه زد، چشمش هم بسته شد .

- گفتم بيای اینجا تا تکليف همه چی روشن بشه محسن، من الان چند وقته که به پای تو نشستم، پشيمون هم نيستم، به خاطر خودم، به خاطر دل‌م بوده، هيچ منتی به سرت ندارم، تا حالا گفتي صبر کن، تحمل کن، گفتم چشم، گفتم چشم چون ... دوست داشتم ...

چشمهای محسن باز شد، دوستش داشته؟

فوری به طرف سحر برگشت و سحر بی توجه به حال محسن ادامه داد: دوست داشتم و دارم، خودت خوب می دونی کجای زندگيم هستی و چه ارزشی برام داری، اما مسئله فقط من نيستم محسن! مسئله خانواده منم هستن، منم يه دخترم مثل بقيه دخترها دارم کنار خانواده ام زندگي می کنم، خانواده ای که نگران ومن آینده ام هستن ...

محسن خم شد سرش و ميون دستاش گرفت و گفت: کافيه سحر، می دونم چی می گی!

سحر هم با صدای پر از بغضش گفت: نه، نمی دونی چی می گم، اگر می دونستی تو اين مدت يه قدمی برمی داشتی، يه کاری می کردی، تو فقط به من می گی صبر کن! تو اگر من و می خوای خودت هم بايد تلاش کنی، هر وقت اسم خواستگار تو اون خونه مياد اولين چيزی که جلوی چشمم مياد صورت ناراحت و نگران توئه، اما تو چی؟ فقط بلدی سرت و ميون دستات بگیری و غصه بخوری. به کی بيشتتر سخت می گذره؟ به تو؟ يا به من؟ منی که بايد تو روی خانواده بایستم، يا دنبال يه ايراد تو صورت و قیافه و زندگي خواستگارم بگردم؟ خسته شدم از بس ايراد بنی اسرائیلی گرفتم، مامانم می دونه که بين من و تو چی می گذره، به عشق من، به احساس من احترام می ذاره، اما بابام که نمی دونه، محسن تو حتی نمی دونی که من به خاطر دروغ گفتن به بابام عذاب وجدان می گیرم ...

- بی انصاف شدی سحر؟! تو که من و خوب می شناسی! تو که خبر داری چه حالی دارم؟

سحر هم مستأصل به قیافه ناراحت، پکر و دلخور محسن گاه کرد، دلش راضي نبود به اذيت کردنش اما اين راهش نبود، تا کی بايد تحمل می کرد؟ جوابی که حتی خود محسن هم نمی دونست .

- باشه من بی انصاف، تو که انصاف داری به من بگو چکار کنم؟ قراره فردا شب برام خواستگار بياد، اين دفعه مثل همیشه نيست محسن، از آشناهای بابام هستن، ديگه نمی دونم با چه بهونه و چه ايرادی دست به سرش کنم ...

بی رحم نبود، محسن و از خودش هم بيشتتر دوست داشت، اما ديگه خسته شده بود، بريده بود، اگر می خواست صبر کنه تا محسن حرف بزنه يه مشت حرفهای تکراری می شنيد، حرفهایی که برای خودش هم شنيدنش سخت بود .

از طرف ديگه هم، خجالت می کشيد تو صورت باباش نگاه کنه ويگه کسی و دوست دارم وبه پای اون نشستم، تا اینجا ايرادی نداشت، اما اگر باباش ازش می پرسيد چرا اون پاپيش نمی ذاره چی می گفت؟ می گفت باباش اجازه نمی ده؟ اون وقت باباش سرزنش نمی کرد که چرا زندگيش وبه خاطر همچين آدمی تباه می کنه؟

بلند شد ايستاد، کيفش و رو شونه اش جابه جا کرد، چشماش و بست، نفس عمیقی کشيد و گفت: من اون چه که لازم بود بدونی روبهت گفتم محسن، من ديگه نمی تونم جلوی خانواده ام بایستم، يا قدمی بردار و کاری کن يا قيد من و برای همیشه بزن ...

سر محسن که نا باور، با ابروهای بالارفته و چشمهای گرد شده از ترس بالا اومد گفت: دیگه دک دک آخره محسن ... اشکش و پاک کرد و گفت: بعید نیست که فردا شب به اون خواستگار جواب مثبت بدم، حتی با وجود اینکه هنوزم دوست دارم، پس به خاطر هر اتفاقی که افتاد من و ببخش، ببخش، بدون و باور کن که من دیگه نمی تونستم این وضعیت و تحمل کنم ... سحر راه افتاد و رفت، با صورتی که از اشک خیس و پر از نا امیدی بود، سر محسن هم دوباره به همون جایی که بود برگشت، انتظار همچین روزی و می کشید، اما دوست نداشت، دلش نمی خواست از راه برسه ... به سحر حق می داد ... حرفهایی که ارزش شنید جز حقیقت نبود ... باید کاری می کرد، دیگه بس بود، هرچی تا الان تحمل کرده بود بس بود ... باید به خونه می رفت، تکلیف خیلی چیزها رو روشن می کرد، دیگه تو چشمش هیچ چیز به اندازه از دست دادن سحر ارزش نداشت ... هیچ چیز ...

بعد از تلفن عمه اش و مطمئن شدن از اینکه حاجی اون کاری و که دوست داشته انجام داده و شنیدن حرفهای مامانش به اتاقش اومده بود، به حال و روز خودش گریه می کرد، حسنا نمی دونست تا چقدر می تونه به حرفهای مامانش امید داشته باشه، مامانش که تا الان بیشتر سعی کرده بود اونها رو از نافرمانی و تو روی پدر ایستادن نهی کنه، یعنی الان خودش می خواست تو روی حاجی بایسته و از حسنا حمایت کنه؟ باورش برای حسنا یه کم سخت بود، تا حالا اونقدر از مادرش اقتدار ندیده بود، تا هرکجا که یادش می اومد مامانش همیشه به حرف حاجی گوش داده بود مثل خودشون، بعید نبود که با اومدن حاجی همه حرفهایش و فراموش کنه، شایدم اون حرفها رو برای دلخوشی حسنا زده بود؟! اما شنیدن اون حرفها از مامانش امید دهنده بود، از مامانش گله ای نداشت چون همیشه سعی کرده بود که خانواده اش و حفظ کنه و کاری کنه که در کنار هم باشن، شاید این کار از تو روی حاجی ایستادن سخت تر هم بود، سربراه کردن کسی مثل محسن که هرآن ممکن بود بزنه و همه چی رو خراب کنه خودش کم کاری نبود .

اما حسنا هم دیگه نمی خواست به حرف پدر گوش بده، از اینکه این خواستگار بیاد و حاجی اون و قبول داشته باشه واهمه داشت . از شرایط خودش باخبر بود، یک بار ازدواج کرده بود و الان دیگه اختیار زندگیش دست خودش بود و به اجازه پدرش هیچ احتیاجی نداشت خودش می تونست برای زندگیش تصمیم بگیره، اما این و نمی خواست، به دست آوردن آزادی به ناراحت کردن پدر نمی ارزید، از اون گذشته تو روی پدرش هم می ایستاد بعدش چی می شد؟ می شد که از این خونه بره و برای خودش زندگی کنه اما شرایط اون وقت سخت تر از الان می شد، دور از خانواده، تک و تنها، بدون پشتوانه ...

میون افکار جور واجوری که به ذهنش اومدن به مرگ هم فکر کرد، اما برای چند صدم ثانیه، فوری شیطان و لعنت کرد و بعد هم خودش و سرزنش کرد که چرا اجازه داده همچین فکری به ذهنش خطور کنه ...

یه راه دیگه هم داشت، اینکه خودش با حاجی حرف بزنه، احترام حاجی رو به جای خودش حفظ کنه اما اعتراض کنه به تصمیمی که برایش گرفته شده، گفتن از زندگی گذشته و اشتباه حاجی روبه روش آوردن کار درستی نبود، حسنا دلش می خواست امشب مثل یه دختر بشینه و با پدرش حرف بزنه، حتی اگر پدرش مثل همه پدرها اونجور که باید به حرفش گوش نده

..

حداقلش اين بود كه ديگه مديون خودش نبود ...

بهترين راه همين بود، بالاخره اونم به هر بد اخلاقي و سخت گيري پدر بود، حسنا هم بايد از حق خودش دفاع مي كرد با حرف زدن با پدرش و اعلام نارضايتي خودش، به كمك محسن هم دلخوش بود ... تو دلش انگار رخت مي شستن، مالش مي رفت، استرسش از صبح هم بيشتر شده بود ...

چند باري گوشي رو برداشته بود تا به محسن زنگ بزنه اما هر بار پشيمون شده بود، مطمئن بود همين كه صدای محسن و بشنوه نمي تونه خودش و كنترل كنه و بغضش مي شكنه، محسن هم كه معلوم بود چه عكس العملی نشون مي ده، بهتر بود صبر مي كرد تا محسن بياد خونه، محسن هميشه قبل از حاجي به خونه مي اومد و حسنا فرصت داشت كه با اون حرف بزنه ... اما واقعيت اين بود كه حسنا از محسن بيشتر از حاجي مي ترسيد يعني از عكس العمل محسن مي ترسيد ...

نگاهي به ساعت انداخت، ساعت هفت بود و هنوز نه حاجي نه محسن به خونه نيوامده بودن، مامانش هم ديگه بهش سر نزده بود، به اين تنهائي احتياج داشت تا فكر كنه، يعني حرف زدن با حاجي فايده اي هم داشت؟ يعني چيزي از اون تغيير وتحول تو وجود پدرش مونده بود؟ خوش خيال بود، معلوم بود كه نه! اگر مونده بود كه الان اين جوري بدون گفتن به حسنا قرار مدار خواستگاري نمي گذاشت ...

با صدای يالله گفتن باباش از روی تخت بلند شد، يعني كي همراهش بود كه يا الله مي گفت؟ از اتاقش بيرون نرفته بود كه خبر داشته باشه .

لاي در اتاقش و باز كرد و باباش رو ديد كه با كمك شاگردش داره نايلونهاى خريده و داخل خونه مياره، چقدر هم خريده بوده، ميوه ... شيريني ... رفته بود خريد كه ديرتر از هميشه برگشته بود. خوشحال بود ديگه، واسه دخترش كه تازه چند ماهه طلاق گرفته خواستگار پيدا شده بود ...

اشك تو چشمش حلقه زد، در اتاقش و بست و به در تكيه زد، كي مسبب اين همه فاصله بود؟ چي؟

صبر كرد تا شاگرد باباش از خونه بيرون بره، از وقت اذان هم گذشته بود، باباش كه از نماز تو مسجد نمي گذشت، حتما نمازش و تو مسجد نزديك مغازه خونده بود و بعد به بقيه كارهاش رسيده بود .

دستي به سر و صورتش كشيد، از اتاقش بيرون رفت، عزمش و جزم كرده بود كه با پدرش حرف بزنه، مهم نبود كه چي پيش مياد، يا چي مي شنوه، بايد به حاجي مي گفت كه الان قصد ازدواج نداره ... با وجود اينكه نمي خواست بي احترامي كنه اما مي ترسيد ...

تو روشويي آبي به صورت رنگ پريده اش زد، به چشمههاش هم نگاهي انداخت، خيلي وقت بود كه اين جوري وبه اين شدت گريه نكرده بود، تازه داشت روزهاي تلخ و فراموش مي كرد ...

سركي هم تو آشپزخونه كشيد، مامانش هم تو آشپزخونه نبود، به سالن كه رفت ديد هردوشون نشستن و حاجي داره درباره حرفهاي عمه شوكتش حرف مي زنه .

- شوكت كه خيلي ازشون تعريف مي كرد، گفتم بياد اگر خوب بودن ...

- سلام

صدای سلام حسنا بود که رشته کلام حاجی رو پاره کرد ...

سوری خانم هم با حالی که مثل همیشه نبود، کنار حاجی نشسته بود، هر دو جواب سلام حسنا رو دادن، از حرفهای حاجی بوی خوبی نمی اومد، حسنا نگران به مادرش نگاه کرد و سوری خانم هم با حرکت سرش اشاره کرد که می دونه چکار کنه ...

خیال حسنا یه کم آروم شد، از قیافه مامانش هم معلوم بود که ناراحته ...

حاجی جرعه ای چائیش رو سر کشید، با اخمی که نشون از حاکمیت و قاطعیتش داشت و دلیلی برای به کرسی نشوندن حرفهایش، رو کرد به حسنا و گفت: داشتیم به مادرت می گفتم، شوکت خیلی ازشون تعریف می کنه ... می گفت برای حسنا موقعیت خوبییه ...

- حاجی؟

حاجی که از بریده شدن دوباره حرفش ناراحت بود رو کرد به سوری خانم و گفت: چیه؟

سوری خانم بی توجه به اخم حاجی، نفسی تازه کرد، انگار می خواست واسه گفتن حرفهایش با این نفس انرژی بگیره: من زن توأم و مادر این بچه ها، تا حالا هر تصمیمی برای این زندگی و این دوتا بچه گرفتی، دخالت و مخالفت نکردم ... اما حالا می خوام حرف بزنم ... اجازه می دی؟

اجازه می دی رو محکم، سفت و سخت گفت .

گره ابروی حاجی بیشتر شد و گفت: که چی؟ چی می خوامی بگی؟

به جای سوری خانم، حسنا آب دهنش و قورت داد، دستاش و تو هم قفل کرده بود که از لرزششون جلو گیری کنه ... در کنار همه استرسی که داشت ته دلش خوشحال بود که مامانش این بار داره بی ترس و محکم حرف می زنه، انگار سوری خانم هم عوض شده بود ... این روی مامانش و خیلی دوست داشت ...

- حسنا دختر این خونه است، تو هم پدرشی، باید نگران آینده اش باشی اما راحت درست نیست حاجی ...

حاجی خودش وبالا کشید، تو روی سوری خانم زل زد، با خشمی که تو صدایش نشسته بود پرسید: چی گفتی؟

حسنا تو خودش جمع شد، با این رفتاری که از پدرش می دید از تموم فکرهایی که برای حرف زدن با پدرش کرده بود پشیمون شد و چه خوب که مادرش بحث و شروع کرده بود ..

اما سوری خانم نترسید، این حاجی باید می فهمید که اشتباه می کنه که روشش غلطه، چه بهتر که خودش بهش بگه ...  
- گفتم راحت درست نیست .

- اون وقت تا حالا درست بوده، یک دفعه غلط شده؟ ...

نگاهی پر از خشم به حسنا انداخت که حسنا دلش لرزید و گفت: چی تو گوش مادرت خوندی؟ خودت وزدی به موش مردگی که چی بشه؟



- هي ... هيچي؟ به خدا من ...

- به اون كاري نداشته باش حاجي، دعوا كه نداريم ... خير سرمون يه خانواده ايم، نمي تونيم بي دردرسر با هم حرف بزيم ...

- چه حرفي؟

- همون حرفي كه خيلي وقت پيش از اين بايد گفته مي شد ... بچه هات حق دارن واسه خودشون زندگي كنن حقي كه تو ازشون گرفتي ...

حاجي بلند شد ايستاد، با صدائي كه هم خشم داشت، هم حرص و عصبانيت، تو سر سوري خانم داد كشيد كه: تو چي مي فهمي حق چيه ... كه داري ازش دم مي زني؟ چي شده امشب زبون باز كردي ...

- حق يعني اينكه وقتي براي دخترت خواستگارت مياد ازش پبرسي نظرش چيه؟ راضي هست يانه؟ حق يعني اينكه به بچه ات اجازه بدی خودش واسه زندگيش تصميم بگيره و اون جور كه دوست داره زندگي كنه، نه اينكه مثل آدم آهني دستورات تو رو اطاعت كنه ...

- ساكت شو ...

- چرا ساكت بشه؟ مگه داره دروغ مي گه؟ به مذاقت خوش نيومد حاجي؟ طاقت شنيدن دو كلام حرف حق و نداري؟ تا اين حد تلخه واست؟

همه نگاه ها به طرف محسن برگشت، محسني كه عصباني بود و ناراحت، محسني كه حالش از حال حاجي هم بدتر بود .

حسنا هم بلند شد ايستاد، تو صورتش ناراحتي و اضطراب موج مي زد ... حال محسن چرا اين جوري بود؟

به خاطر صدای حاجي متوجه اومدن محسن نشده بودن ...

- نگفتي حاجي ...

- به تو هم بايد جواب پس بدم؟ چي شده كه امشب همه محق شدين؟ زبون باز كردين!

محسن نگاهی به صورت رنگ و رو رفته ی حسنا انداخت، كه ترسيده و نگران يه گوشه ايستاده بود، نگاهی هم به مادرش انداخت، امشب همه فرق كرده بودن، فقط صحبتهاي آخر مادرش و شنیده بود، با همون چند كلمه هم فهميد كه چي شده، براي حسنا خواستگار پيدا شده و حاجي دوباره دست به كار شده واسه تصميم گرفتن و زور گفتن .

مستقيم رفت کنار حسنا ايستاد، مي خواست حمايتش و بودنش و به حسنا نشون بده ... به قول سحر دك دك آخر بود، حالا كه موقعيتش پيش اومده بود بايد حرف دلش و مي زد، حرف دل حسنا رو هم همين طور .

- ما زبون داشتيم حاجي، خوبش رو هم داشتيم، منتها حرمت نگه داشتيم، چون خدا گفته، چون پيغمبرش توصيه كرده، چون ... چون شما از همون بچگي تو گوشمون خوندين ...

حاجي كه هر لحظه خشمش بيشتر مي شد، لبه اش و به هم فشرد و گفت: غلط تو گوشتون نخوندم كه حالا طلب كار شدين! محسن پوز خندي زد و گفت: حق با شماست، غلط نگفتين! ما هم ادعايي نداريم ... اما راهتون براي فهموندن اين درست، غلط بوده ... با جبر، با زور ...

حاجی که قرار نبود با دوتا کلام حرف محسن کوتاه بیاد حق به جانب گفت:

- زورتون نمی کردم اینی که الان هستین نمی شدین!

پوز خند محسن دوباره تکرار شد، محسن با اومدنش میدون و از دست سوری خانم گرفت، بی وقفه و پشت سر هم حرف می زدو به کسی اجازه حرف زدن نمی داد، سوری خانم هم ایستاده بود و به حرفهای محسن گوش میداد، در تعجب بود محسن که از چیزی خبر نداشت، واسه چی این جوریه به هم ریخته است و با توپ پر اومده؟

- چه افتخار بزرگی ... مگه ما الان چی شدیم که خودمون ازش خبر نداریم؟ ... جز دو تا عقده ای که آرزو وحسرت خیلی چیزها تو دلشون مونده؟ دوتا آدم که نتونستن اونجور که دوست دارن زندگی کنن چون شما نخواستین؟

- معنی این حرفها چیه محسن؟ چرا می خوای پدری کردن من و زیر سؤال ببری؟ کجا براتون کم گذاشتم؟  
پر از خشم، عصبانیت و شاید ناباوری بود صدای عزیز الله خان دهقانیاں .

محسن خنده ای عصبی کرد و گفت: پدری؟ با چه اطمینانی از پدری کردنتون حرف می زنین حاجی؟ آره، شما پدری کردی، اما از دید خودت! پدری کردنت با خیلی از بابای های دیگه فرق داشت، خیلی فرق داشت ... همیشه یه فاصله بین ما و خودتون انداختین، از همون بچگی مزه خیلی چیزها رو برامون حروم کردین، مزه نگاه گرم و مهربون، مزه یه آغوش که به آدم امنیت بده، مزه یه درد دل کردن ...

صدای محسن پر از بغض بود، یه بغض مردونه، اما حسنا و سوری خانم بی صدا اشک می ریختن ...  
دست حسنا رو تو دستش گرفت، جلو کشید و گفت: من یه پسر، یه مرد مثل شما .. که شاید خیلی چیزها برام مهم نباشه که هست ولی به روی خودم نیاوردم، به دخترتون نگاه کنین، چند بار دست نوازش رو سرش کشیدین؟ چند بار بهش اجازه دادین که مزه گرم و امن آغوش پدرش و تجربه کنه؟ چند بار جرأت کرد مثل همه دخترها بشینه پیشتون و باهاتون حرف بزنه؟ اصلا بهش فرصت دادین که براتون دختری کنه؟ ...

فقط به ما زور گفتین، تخم ترس و تو دل ما کاشتین و با کارهاتون به ریشه دووندنش کمک کردین! طوری که جیک نزنیم و جرأت اعتراض کردن نداشته باشیم، حتی وقتی که به ضررمون بود! حتی منی که مثلا مرد بودم! تا حالا به این چیزها فکر کرده بودین حاجی؟ به این که با رفتارتون چه به روز و زندگی بچه ها تون میارین؟ حال و روز حسنا رو می بینید؟ می دونید که چقدر تو زندگی با مجتبی عذاب کشید و دم نزد، چون می ترسید چیزی بگه؟ چون می دونست تو این خونه به عنوان زن مطلقه جایی نداره؟! چقدر از وقتی که از اون خونه لعنتی برید و پا تو این خونه گذاشت با حرفاتون و رفتارتون دلش و سوزوندین؟ دم زد؟ اعتراض کرد؟ نه!

شما که اهل نماز و روزه و قرآنی حتما خوب می دونی که حسنا الان دیگه اختیارش دست خودش و به اجازه شما هیچ احتیاجی نداره، اما کاری نمی کنه می دونین چرا؟ معلومه که نه! چون از شما می ترسه، چون یاد گرفته که باید احترام پدر و نگه داشت حتی توی بدترین شرایط ... اما شما چی؟ چکار کردین؟

حاجی با چشمهای گرد، مسخ شده ایستاده بود و به محسن نگاه می کرد و به حرفهایش گوش می داد، عجیب بود که سکوت کرده بود و حرفی نمی زد، ناباوری تو چشمهای حاجی موج می زد، سنگین اما تند نفس می کشید ...

محسن دست حسنا رو رها کرد به طرف حاجی رفت، روبه روش ایستاد و گفت: یا خود من؟ شما حتی به منی که پسر تون بودم و مثلاً ادامه دهنده نسلتون رحم نکردین ... به خاطر غد بازی های شما، به خاطر غرور بی جای شما، به خاطر افکار غلط شما ...

با هر یه دونه غلطی که محسن به روی حاجی می آورد صورتش قرمز و قرمز تر می شد و لبهایش به هم فشرده تر ... تن صدای محسن هم بالاتر می رفت وقتی غلط های حاجی رو براش می شمرد ...

- به خاطر اینکه درک درستی از نام و مقام تون ندارین ... زندگی منم خراب شد، همه چیزم و ازدست دادم، دختری که نزدیک دوسال به پای من نشست به امیدی که من یه روزی پدر خودخواهم و راضی کنم، امروز تو روی من ایستاده و می گه که مرد نیستم، می گه اون قدر جربزه ندارم که تو روی بابام بایستم و از حقم دفاع کنم ... دوسال به پای من صبر کرد اما طاقتش تموم شد و برید ...

با دست محکم تو سینه خودش کوبید، بی اهمیت به اشکی که بی محابا از چشمش پائین می ریخت ادامه داد: مثل الان من حاجی! مثل الان من که بریدم و طاقت ازدست دادم، به چی این زندگی و این پدری کردن دلخوش کردی که منتش و سرمون می ذاری؟ کدوم دفعه رو دل بچه هات آب خوردی و به میل اونها کار کردی که این جور پدری کردنت رو به رخمون می کشی؟

قبل از اینکه حاجی عکس العملی نشون بده به کنار حسنا برگشت، حسنا هم که صورتش خیس از اشک بود آب دهنش وقورت داد، خودش هم تصمیم داشت با پدرش حرف بزنه اما نه این جور، می خواست مثل یه دختر کنار باباش بشینه و باباش حرف بزنه بلکه دلش نرم شه اما نمی خواست این جور تو روی باباش بایسته و همه چی رو به روش بیاره ... همه حرفهای محسن و قبول داشت، دردی که محسن تحمل می کرد و می فهمید، زجری که تو صدایش بود دلش و ریش می کرد اما با این وجود دوست نداشت که غرور پدرش این جور بشکنه ... به این شکل ...

مچ دست حسنا دوباره میون انگشتهای محسن زندانی شد و محسن با صدایی که دیگه تحت کنترلش نبود گفت: می دونین همین یه دونه دخترتون وقتی بی چون و چرا با کار کردنش موافقت کردین با وجود اینکه از صدقه سری یکی دیگه بود چقدر خوشحال شد؟ می دونین چه خوشی هایی رو از ما از خودتون حروم کردین؟

اما ما تحمل کردیم، تو دلمون ریختیم و هیچی نگفتیم، می دونین چرا؟ نه برای اینکه کار شما درست بود و ما قبولش داشتیم نه!

اشاره ای به سوری خانم که با صورتی که نمی شد چیزی ازش خوند و چشمهای قرمز همون نزدیک ایستاده بود کرد و گفت: به خاطر محبت این مادر بود ... پوزخندی زد و گفت: به خاطر این زن که نمی خواست کانون گرم خانواده اش از هم بپاشه و

همیشه از ما می خواست که احترام پدرمون و حفظ کنیم، که همیشه سعی کرد که نبود محبت شما رو جبران کنه ... نه به خاطر اینکه شما همه کارهات درست و بی غلط بود ...

ادامه حرفهای محسن با دادی که حاجی زد تو دهنش ماسید، ساکت شو ... بسه دیگه ... هرچی هیچی نمی گم زبون به دهن نمی گیری ... نگاه خیره و عصبانیش وبه صورت محسن دوخت و گفت: دستم درد نکنه که مار تو آستین خودم پرورش دادم، چند وقته این حرفها و تو دلت نگه داشتی؟

محسن هم بی هیچ ترسی جوابش رو داد: خیلی وقته ... از وقتی که آرزو و حسرت یه پدر خوب داشتن تو دلم بود، از وقتی که هر چیزی رو خواستم و شما گفتین نه، واسه ام عقده شد ... از وقتی که ...

طی شدن فاصله ای که بین حاجی و محسن بود طول نکشید و سیلی سنگین و محکم حاجی تو صورت محسن نشست و صدایش و خفه کرد ...

صدای سوری خانم و حسنا با هم بلند شد که: حاجی ... بابا ...

که هر دو هم با چشم غره حاجی ساکت شدن .

محسن دست رو گونه اش گذاشت، این دومین بار بود که از پدرش سیلی می خورد، همون دفعه هم سر پیش کشیدن موضوع ازدواجش با سحر بود که این جواری سیلی خورد ...

حاجی اگر چه که همیشه به بچه هاش زور می گفت و حرف حرف خودش بود، اما کم پیش می اومد که رو بچه هاش دست بلند کنه ...

با خشمی که بیشتر شده بود داد زد و گفت: چیه؟، بهتون رو دادم فکر کردین خبریه! فکر کردین می تونین با حرفهاتون من و تحت فشاربذارین تا به اون چیزی که می خوائین برسین؟ ... براتون کم نگذاشتم که حالا بخوام جوابگو باشم ... رو کرد به حسنا و گفت: فکر کردی حالا که اجازه دادم بری سرکار، اجازه می دم که هر کار دیگه هم که خواستی انجام بدی؟ تقصیر خودمه که بهتون رو دادم ...

رو کرد به محسن و با همون داد وهوار گفت: اینجا خونه ی منه با قانون من، هرکی هم تو این خونه است باید تابع قانون باشه، هر کی می تونه بمونه هر کی نمی تونه ... اشاره ای به در سالن کرد و گفت: به سلامت ... من کسی نیستم که اجازه بدم بچه برام تصمیم بگیره ...

نه این حاجی درست بشو نبود، این همه حرفی که محسن از زبون همه زد دل سنگ و آب می کرد، انگار که دل این حاجی از سنگ هم سخت تر شده بود ...

حاجی بی پرده به همه اعلام کرد که هرکی بخواد می تونه بمونه و همین شرایط و تحمل کنه ... منظورش واضح و روشن بود ... محسن نگاهی به بقیه انداخت، منتظر بود بقیه یا حتی حسنا همراهیش کنن، اما کسی قدم از قدم برنداشت ...

لبخند تلخی زد و گفت: معلومه که می رم، چی فکر کردین؟ پوز خندی زد نگاهی به دور تادور خونه انداخت و گفت: فکر کردین تو این کاخ می مونم و به سلطنت کردن شما نگاه می کنم؟ دوباره نگاهی به حسنا انداخت، نگاهی دلخور و ناراحت ...

حسنا هم درک می کرد، اما نمی توانست بره، این احترام اگرچه غلط اما تو فکر حسنا نشسته بود و نمی توانست ارزش دست بکشد ... جدای از اون قهر کردن واز این خونه رفتن هم چاره کار نبود ... اما چه چاره ای مونده بود؟

وقتی دید که حسنا هیچ اقدامی نمی کنه، همین طور که عقب عقب راه می رفت ... گفت: نه خیلی وقته که جای من اینجا نیست، همون موقع باید این حرمت غلط و می شکستم و می رفتم ...

محسن رفت و به صدای سوری خانم که صدایش می زد هم اهمیتی نداد ..

حسنا که رفتار و حرکات باباش و زیر نظر داشت، بسته شدن چشمهای پدرش و دید، استیصالش و فهمید و دلش به حال باباش سوخت، برای حاجی گذشتن از غرورش اونم یک شبه و به خاطر چند کلام حرف کار خیلی سختی بود، اما حسنا شکستن بی صدای پدرش و دید، حتما حاجی انتظار داشت که بعد از همه حرفهایی که زده شد باز محسن رو حرفش حرفی نیاره و همین جا بمونه اما محسن سنت شکنی کرد ...

طولی نکشید که سوری خانم با صورتی خیس به سالن برگشت، تلاشش برای برگرداندن محسن نتیجه ای نداد بود ...

جلوی حاجی ایستاد و گفت: همین و می خواستی؟ همین که بچه ام نصفه شبی آواره کوچه و خیابون بشه؟ فکر کردی کجا می ره که بیرونش کردی؟ کجا رو داره که بره؟

اخم دوباره مهمون صورت حاجی شد .

سوری خانم که بعد از رفتن محسن به اون شکل ناراحتیش دوباره شده بود تو روی حاجی زل زد و گفت: مگه دروغ گفت؟ حرفهای محسن حرفهای منم هست، می خوام منم بیرون کنی؟

خنده ای عصبی کرد و گفت: معلومه که بیرونم می کنی، اما من یکی از اینجا برو نیستم حاجی چون اون تویی که باید فکرت و عوض کنی ... واقعا فکر کردی همه کارهایی که تا الان کردی درست بوده؟ نه حاجی! سکوت ما و فرمانبری ما باعث شد که امر بهت مشتبه بشه که بله خبریه ... البته تقصیر منم هست ... تقصیر من که همیشه از بچه هام خواستم سکوت کنن و بگن چشم و بله قربان گوی تو باشن.

به چی دل خوش کردی؟ به اون حاجی که اول اسمت جا خوش کرده؟ فکر می کنی چون رفتی دور خونه خدا چرخیدی و چهار تا سنگ به خونه شیطان زدی همه چی تموم شد، شدی بنده خالص خدا؟

سوری خانم چند قدمی رو از حاجی که ناباورتر از قبل به اون نگاه می کرد دور شد و گفت: نه حاجی، حاجی شدن، بنده خاص و خالص خدا شدن که فقط به خونه خدا رفتن نیست، خیلی ها هستن هنوز پاشون به اونجا نرسیده اما پیش خدا اجر و قرب دارن چون دلشون پاک بوده ... چون خدا رو همیشه از رگ گردن به خودشون نزدیک تر دیدن و برای صدا کردنش سر بلند نکردن به بالا نگاه کنن، خدا همونقدر که براشون بزرگ بوده نزدیک هم بوده ...

دل بچه ات روشکستی و از خونه بیرونش کردی اون وقت افتخار میکنی که بهت می گن حاجی ...

محسن و بیرون کردی چون خودت هم قبول داری که همه حرفهایش درست بود، فقط سخته چون بر نمی داری که بچه ات بیاد و به روت بیاره که اشتباه کردی ... این بود جواب این همه احترامی که این بچه بهت گذاشت و هیچ وقت بهت نه نگفت؟

به خاطر چهار تا کلام حرف که خودت هم خوب می دونی که حقیقت و واقعیت بود این جوړی بزنی تو گوشش و از خونه بیرونش کنی؟

تا الان با همه خوب و بدت سوختم و ساختم، از بچه هام هم خواستم که مثل خودم باشن، ولی از الان، از این ساعت، دیگه نه ...

یه نگاه به رنگ و روی دخترت بنداز، می دونی چرا این شکلی شده، به خاطر ترس، می دونی از وقتی فهمید می خواد براش خواستگار بیاد چقدر اشک ریخت و ضجه زد، از ترس اینکه مجبورش کنی به یه ازدواج ناخواسته دیگه تن بده؟ تو به جای عشق، به جای محبت، به بچه هات ترسیدن یاد دادی، یاد دادی که فقط به خاطر وظیفه تورو دوست داشته باشن ... اصلا فکر می کنی که دوست دارن؟

تو حتی بچه هات و نمی شناسی حاجی ... دلت خوشه که براشون خونه و خورد و خوراک آماده می کردی، منم همین فکر ومی کردم، ولی هم من هم تو اشتباه می کردیم ته یه جور و من یه جور دیگه ...

بچه هات و نمی شناسی چون بهشون محرم نیستی، محرم بودن که فقط به هم خون و هم ریشه بودن نیست، محرم بودن به اینه که بدونی تو دلشون چی می گذره، محرم بودن به اینه که بی هیچ ترسی بیان کنارت بشینن و باهات حرف بزنی، محسن راست می گه تو فرصت خیلی چیزها رو از خودت، از بچه ها، گرفتی ... فکر می کنی کارت درسته ... یه ذره بشین فکر کن، ببین کجای کاری، فکر می کنی خدا این نماز و این عبادت و قبول می کنه وقتی دل بچه هات ازت گرفته و شکسته؟

مگه همین بچه ها امانت خدا نیستن، مگه همون خدا سفارش بچه ها رو به بزرگترهاشون نکرده؟ مگه نگفته به بچه هاتون سخت نگیرید تا خدا هم به شما سخت نگیره؟ به همه اونها هم گوش دادی؟ همه اونها رو هم اطاعت کردی؟

بشین چرتکه بنداز حاجی، ببین کجا ضرر کردی؟ کجا به نفعت بوده ... خوب فکر کن به کارهایی که با بچه هات با من با زندگیت، با خودت کردی، زندگی که می تونست توش پر از عشق، پر از محبت باشه، مثل خیلی از زندگی های دیگه، اما شده پر از ترس، پر از اضطراب، فکر می کنی کارت درسته؟ نه بنده خدا، این ره که تو می روی به ترکستان است، می فهمی ولی خدا کنه که اون موقع واسه فهمیدن دیر نشده باشه ...

سوری خانم تند تند می گفت و اصلا به حال حاجی توجهی نداشت، اما حواس حسنا به پدرش بود، به نفس هایی که کم کم سنگین می شدن، به صورتی که لحظه به لحظه قرمزتر می شد، به دستی که روی قلب حاجی نشست و به قامت پدرش که شکست و روی زمین افتاد ...

با صدای داد حسنا سوری خانم هم ساکت شد و نگاهش به حسنا افتاد که بالای سر حاجی که روی زمین افتاده بود نشسته، دست زیر سرش گذاشته و سعی داره باهاش حرف بزنه ...

فوری بالای سر حاجی رفت، اشک حسنا رو صورت باباش می ریخت و سعی داشت که باباش و که بی جون وبی هوش تو بغلش بود و به حرف بیاره ...

تا سوری خانم نشست اونم با رنگ و روی پریده ... حسنا فوری داد کشید که قرص بابا رو بیار ...



سوری خانم رفت و سر حسنا رو سینه باباش نشست، باباش وبغل کرده بود، آرزویی که چند سال بود تو دلش مونده بود، یا حسنا خیلی مضطرب بود و چیزی نمی شنید، یا قلب پدرش طپش نداشت .

دست تو دست مامانش بالای سر حاجی ایستاده بود و به مأمورین اورژانس نگاه می کرد، چه حالی داشت موقع افتادن حاجی و وقتی که دید نه طپش داره، نه نبض و نه نفس می کشه، خودش هم نمی تونست توصیفش کنه ... دستهای مادرش وبا فشاری که به دستش می اومد حس می کرد، وگرنه نمی شد گفت دست کدومشون سرد تر ز اون یکیه، با هر شوکی که به قلب باباش داده می شد، قلب خودش هم از جا کنده می شد و اونجا بود که فشار دستهای مامانش بیشتر می شد، گریه اش تمومی نداشت، با هر پلکی که می زد صورتش خیس می شد از اشک ...

اگر باباش طوریش می شد؟ بابای همیشه مغرورش، بی هوش و بی خبر روی زمین بود و دو نفر با سرعت و دقت مشغول شوک دادنش بودن ... چه لحظه سختی بود وقتی مأمور با معاینه باباش اون نگاه معنی دار وبه همکاری کرده بود ... یعنی قلب باباش ایستاده بود، چیزی از کدهایی که گفته می شد و حرفهایی که رد و بدل می شد نمی فهمید و تنها چیزی که می خواست باباش بود ...

همین الان همین لحظه اون بابای بد و خشن رو می خواست ... حاضر بود هر کاری انجام بده تا زمان به عقب برگرده و حاجی، حاجی همیشه باشه ...

تقصیر کی بود این اتفاقات؟ خود حاجی با سبک زندگیش؟ یا مامانش و محسن که به سیم آخر زده بودن و ملاحظه هیچ چیز و نکردن؟ نه به احساس حاجی فکر کردن نه به قلبش که چند سال پیش به خاطر گرفتگی رگهایش عمل شده بود .

وقتی باباش و بغل کرد، از خدا یه چیزو خواست اونم اینکه چشمهای باباش بازم به روی دنیا باز بشه ...

بار سوم بود که شوک به قلب حاجی می دادن، این بار با ولتاژ بیشتر، زیر لب زمزمه می کرد، حتی نمی فهمید چی می گه، از خدایی که تو لحظه های آخر نزدیکتره خواست که باباش زنده بمونه ...

- برگشت ... زود باش ...

نفس راحتی کشید، پاهای خودش و مامانش هم زمان سست شد و روی زمین نشستن ...

این برگشتی که شنید انگار دنیا روبهش دادن، قلب حاجی دوباره به کار افتاد، ماسک اکسیژن رو دهنش نشست و چند تا آمپول بهش تزریق شد ...

با گرفتن لیوانی آب جلوی دهنش تازه متوجه همسایه شون شد که با اومدن آمبولانس به خونه شون اومده بود تا بفهمه که چی شده

دهنش خشک خشک بود اما گلوش توانایی اینکه آب و قورت بده نداشت ... آروم دست خانم عنایت و پس زد، تشکر کرد و بلند شد، باباش و می خواستن ببرن بیمارستان و باید همراهش می رفت.

یه چیزی کم بود و اونم حضور محسن بود که بالای سر باباش باشه، اما ...

کیف و چادرش و از رو چوب لباسی اتاقش چنگ زد و فوری پشت سر باباش رفت، حال سوری خانم از حال حسنا هم خراب تر بود ... دیگه از اون عصبانیت چند دقیقه پیش تو صورتش اثری نبود و جاش رو نگرانی گرفته بود ... الان وقت فکر کردن به این چیزها نبود، مهم ترین مسئله الان خود حاجی بود ...

آقای عنایت تنهاشون نگذاشت و با وجود اصرار زیاد حسنا و سوری خانم، اونها رو سوار ماشین کرد و پشت سر آمبولانس راه افتاد ...

تشخیص سکتة قلبی رو داده بودن برای حاجی ... دلش هم مشخص بود، دعوا و تنش که تو خونه شون بود ... قلب حاجی دوباره راه افتاده بود اما وضعیت خوبی نداشت، دکتری که تو بیمارستان معاینه اش کرد، هنوزم احتمال خطر می داد، لخته های خون دوباره خطرناک می شدن برای حاجی، باید وضعیتش ثابت می شد، شاید عمل لازم می شد . حاجی که تو CCU بستری شد، حسنا و سوری خانم روی صندلی نشستن، دیگه توانی تو پاهاشون نمونده بود و حسنا خسته تر از مادرش بود ... آقای عنایت و با اصرار زیاد راهی خونه کردن، با گفتن این که محسن تو راهه و الان می رسه اون بنده خدا راضی شد که بره ...

دروغ گفته بودن، حسنا چند بار به محسن زنگ زده بود اما جوابی نمی گرفت، بوق می خورد تا قطع می شد اما محسن جواب نمی داد ... اونم شاید دلگیر بود، شاید توقع داشت موقع رفتن حسنا هم همراهیش کنه ... توقع بی جایی بود یا نه؟ نگاهی به در بسته بخش ویژه انداخت ... اگر رفته بود چی می شد؟ حال باباش از این بدتر نمی شد؟ سر بلند کرد و خدا رو شکر کرد، خدا یه بار دیگه باباش و برگردوند، می شد که برگشتی نباشه ... شونه به شونه مامانش نشست، سرش و به سر سوری خانم چسبوند و بی صدا گریه کرد، درست مثل مامانش، امشب خیلی از رفتارهاشون مثل هم بود ...

دست مامانش که رو دستش نشست و محکم گرفت، گرم تر شده بود، با کار کردن قلب حاجی، امید به قلبشون برگشته بود . - حالا چی می شه؟

پلک زد، نفسی تازه کرد و گفت: هرچی خدا بخواد ... دیدید که دکتر چی گفت ...

- محسن جواب نمی ده ...

- نه ...

سوری خانم دیگه حرفی نزد، اما حسنا دلش می خواست حرف بزنه، دلش می خواست به مامانش گله کنه، یه جوری که بوی سرزنش نده، حرفهایی که امشب به حاجی زده شد همه حق بودن و حسنا هم قبولشون داشت ... به خاطر گفتن اون حرفها ناراحت نبود، دلش از این می سوخت که اگر درست و صحیح اون حرفها گفته شده بود کار به اینجا نمی کشید، محسن از خونه بیرون نمی رفت ... حاجی رو تخت بیمارستان نمیفتاد ... هر چند این خونه از پای بستش ویران بود ... - اگر بابا بر نمی گشت ...

سر سوری خانم از سر حسنا جدا شد و رو شونه اش نشست، هق هق می کرد ...

- بابا تحمل اون حرفها رو نداشت که به اين روز افتاد ... حرفهايی که زدين حرف دل منم بود، نمی خوام سرزنشتون کنم اما ... می شد راه بهتری برای حرف زدن با بابا پیدا کرد ... آروم و منطقی ... شما به همه چی فکر کردین جز به احساس بابا ... به اینکه اگر از زن و بچه ای که یه عمر حرف گوش بودن این حرفها رو بشنوه چی به سرش میاد ... شما می خواستین عقده های چندین و چند ساله خودتون و بچه هاتون رو همین امشب خالی کنین، محسن می خواست ... تقاص چیزهایی رو که از دست داده بود بگیره تو چند ساعت ...

فشار زیادی رو تحمل کرد، انتظار شنیدن اون حرفها رو نداشت، حال بابا مثل معتادیه که بخوای یک دفعه مواد و ازش دور کنی ... حال اون آدم چطوری می شه؟ سنکوب می کنه ...  
بغضش شکست و گفت: مثل الان بابا ...

دست پشت شونه مامانش انداخت و بیشتر به خودش چسبوندش، حالش و می فهمید به خصوص با حرفهایی که الان خودش زده بود ... لحنش طوری نبود که بخواد چیزی رو به روی مامانش بیاره و سرزنشش کنه ...  
- حاجی که چند سال با اون رویه زندگی کرده، حتی اگر خودش هم بخواد محاله که بتونه تو چند ساعت عوض بشه ... باید بهش فرصت می دادیم ...

سوری خانم سرش و بلند کرد و توصورت حسنا نگاه کرد، هیچ سرزنشی تو نگاه حسنا نبود ... حسنا هم ناراحتی و غصه رو تو چشمهای مادرش دید، این بار نوبت حسنا بود که تو آغوش مادرش جا بگیره ...  
سوری خانم هم بی معطلی بغلش کرد، به حسنا، به دخترش حق می داد که این جور ناراحت باشه، دختر بود و علاقه اش به پدرش، علاقه ای که یک طرفه بود، اما سوری خانم امشب خوب فهمید که از همون اولش وجود داشته ... با سکوت حسنا موقع حرف زدن اونها ... با حرفهایی که الان می زد ...

- نمی خواستم دعوا کنم .. می خواستم حرف بزنم، همون طور که تو میگی، اما با اومدن محسن با اون حال خرابش ... فهمیدی که چی شد، سحر جوابش کرده بود ... حالش بد بود ... بابات هم که قصد کوتاه اومدن نداشت ...  
وقتی محسن و زد و ازخونه بیرون کرد، دیگه طاقت نیاوردم ... رو سر حسنا رو بوسید وگفت: خودت مادر می شی می فهمی که یه مادر این جور موقع ها چه حالی میشه ...

نفس عمیقی کشید، اشکش و پاک کرد وگفت: به خصوص مادری مثل من که از اولش هم برای بچه هاش کم گذاشته باشه ...

حاجی باید اون حرفها رو می شنید ... طاقت نیاورد چون خودش فهمید که چی شده و چکار کرده ... چون فهمید چیزهایی که داره می شنوه همه حقیقت دارن ... قبول دارم دخترم تندی کردیم ... اما حاجی خودش هم نمی خواست راه بیاد ... اگر می خواستیم بهش فرصت بدیم شاید دوباره زندگی تو خراب می شد ...

سوری خانم صورت حسنا رو میون دستهایش گرفت و گفت: می دونم که هیچ وقت از مادری کردن من گله نکردی، می دونم همه سختی ها رو به جون خریدی و هیچی نگفتی تا احترام بزرگترت حفظ بشه ... اما دخترم من دیگه طاقت اینکه بشینم و

بينم که زندگي تو دوباره خراب مي شه رو نداشتم ... دير يا زود حاجي اين حرفها رو بايد مي شنيد ... بايد قبول مي کرد ...  
نمي خواستم و نمي خوام که تار مویی از سرش کم بشه، کم چيزي نيست، شوهرمه، پدر بچه هامه، اما کف دستم وبو نکرده  
بودم که به اين حال ميافته ...

قطره اشکي از چشمش چکيد و گفت: حالا هم بايد خدا رو شکر کنيم که حالش خوبه ...  
حسنا دوباره به آغوش مامانش برگشت، يه درصد هم به اينکه مادرش بخواد و دوست داشته باشه اتفاقي براي حاجي بيافته فکر  
نکرده بود ...

وقت نماز بود، حسنا و سوري خانم هم تو نماز خونه بودن، به سلام نماز نرسيده گوشيش زنگ خورد، شماره اش و به بخش  
داده بود تا اگر کاري داشتن و چيزي لازم بود خبرش کنن. تند تر از هميشه نمازش رو خوند تا بتونه گوشي رو جواب بده اما  
قطع شد.

نمازش که تموم شد رفت سرويقت کيفش، که دوباره صدای موباييلش بلند شد، سوري خانم نگران کنارش نشست و گفت: کيه؟  
نگاهي به صفحه گوشي انداخت و لبخند محوي رو لبش نشست، محسن بود و بي طاقت بودنش، خودش بالاخره زنگ زد ..  
تو چشمهاي خسته، ناراحت و پراز خواب مادرش نگاه کرد، نگاهي که واقعا نگاه يه مادر منتظر بود .  
لبخندي زد و گفت: آقا پسر، محسن آقا ...

سوري خانم هم خوشحال شد، يعني خيالش راحت شد، با اون وضعي که محسن از خونه بيرون زد نگرانش بود .  
- الو، سلام ...

...  
اخمی تو صورت حسنا نشست، اونی که پشت خط بود محسن نبود، يه زن بود ...  
- بله ...

...  
نفس تو سينه اش حبس شده بود ... مونده بود چی بگه و چکار کنه تا مادرش نترسه ...  
- کی؟

...  
دستی به پيشونيش کشيد، نگاهي به مادرش که نگران تر از قبل شده بود انداخت، خودش هم دل تو دلش نبود ... ديگه انتظار  
اين يکي رو نداشت ...

آب دهنش وقورت داد، دست مادرش وگرفت و با صدایی لرزون گفت:  
- کدوم بيمارستان ...

دستهای مامانش دوباره سرد شد، سرد تر از قبل ...

مونده بود چطوری چیزی که شنیده بود و برای مادرش توضیح بده، فرصت فکر کردن و تعلل هم نداشت، سوری خانم خودش به کمک حسنا اومد و پرسید: چی شده؟ مگه نگفتی محسنه؟

انگار سوری خانم هم می ترسید اسمی از بیمارستان بیاره ...

بلند شد، چادرش و مرتب کرد و گفت: مامان شما اینجا باش تا من برم و برگردم ...

- چرا حرف نمی زنی حسنا؟ بگو ببینم چه خاکی تو سرم شده؟

لبش و گزید، نفسی عمیق کشید و گفت: نمی دونم مامان، خودمم نمی دونم، باید برم تا بفهمم چی شده، شما اینجا پیش بابا باش تا من برم ...

سوری خانم هم بی معطلی بلند شد و گفت: کجا بمونم؟ باید پیام ... ببینم چی به سر بچه ام اومده که تو درست جواب من و نمی دی!

مخالفتی نکرد، حاجی که ممنوع الملاقات بود، مامانش هم طاقت نداشت اینجا بمونه، خودش هم از تنها رفتن می ترسید، پرستاری که از بیمارستان بهش زنگ زد گفت که خودش وبه بیمارستان برسونه، حرفی از وضعیت محسن بهش نزده بود، از چیزی که قرار بود بشنوه و ببینه می ترسید ...

حتی نفهمید که کی اشک در اومده و صورتش خیس شده، اگر اتفاقی برای محسن افتاده باشه ... فکر های بد و دور ریخت و به سوری خانم که در حال اشک ریختن بود گفت: باشه مامان، گریه نکن، با هم می ریم، اونا به من چیزی نگفتن، هنوز که چیزی معلوم نیست ...

فوری به بخش رفت و ازشون خواست که اگر خبری شد بهش زنگ بزنن، سرپرستار هم وقتی حال خراب حسنا رو دید چشمی گفت که فکر حسنا رو آزاد تر کرد ...

با مامانش به بیمارستانی که بهش آدرس دادن اومد، حال هیچ کدوم تعریفی نداشت، سوری خانم که زیر لب دعا می کرد و اشک می ریخت، حسنا هم از خدا می خواست که اتفاق بدی برای محسن نیفتاده باشه، با اون وضعی که محسن از خونه بیرون رفت ...

تا به بیمارستان رسیدن جون به لب شدن، همه چیز طبیعی بود اما انگار عقربه های ساعت و چرخهای ماشینی که سوارش بودن حرکت نمی کرد به خاطر اضطرابی که داشتن بود به خاطر ترسی که لحظه به لحظه تو دل حسنا بیشتر می شد .

فوری به سمت اطلاعات رفت، اختیار قدم هاش هم با خودش نبود، مجبور بود برای همراه شدن مامانش هم صبر کنه، سوری خانم هم همه تلاشش این بود که از حسنا عقب نیفته ...

نفس نفس زنون گفت: ببخشید ... آقا ...

- بفرمائید ...

- به من زنگ زدن ... گفتن که داداشم ... تصادف کرده و آوردنش اینجا ...

مرد جوون نگاهی به حسنا و سوری خانم انداخت و گفت: آروم باشین، کی تصادف کرده؟

- نمی دونم ... اما حدود یک ساعت پیش به من زنگ زد ...

جواب دادن اون مرد زیاد طول نکشید، اما نگاه حسنا به لبه‌اش بود تا ببینه چی می گه ... مضطرب و نگران به لبه‌های اون چشم دوخته بود، دستش هم از فشار دسته‌های مامانش درد گرفته بود و رو به کبودی می رفت ...

- یه تصادفی داشتیم که دوسه ساعت پیش آوردنش بیمارستان ... می تونید برید اتفاقات بیمارستان اونجا بهتر بهتون توضیح می دن، اشاره ای به ته راه رو کرد و گفت: اونجاست ...

دل حسنا تو سینه اش لرزید، نکنه چیزی شده باشه که اون مرد بهش نگفت و از سر خودش بازش کرد، حتی حواسش نبود که تشکر کنه، اصلا تشکر کردن لازم بود؟

دست مامانش و کشید وفوری به طرف اتفاقات بیمارستان رفت، به طرف سرپرستاری رفت و گفت: ببخشید یک ساعت پیش به من زنگ زد و گفتن که داداشم تصادف کرده و آوردنش اینجا؟!

پرستار هم لبخند نیمه جونی به روی حسنا و سوری خانم زد و گفت: بله ... خودم زنگ زدم ...

- حسنا نگاهی به دور وبر انداخت و گفت: الان کجاست؟

سؤال بعدی رو سوری خانم پرسید: حالش ... خانم حالش چطوره؟

نگاه پرستار رو صورت سوری خانم نشست، با فکر اینکه باید به یه مادر خبر بد بده ابروهایش تو هم گره خورد، گره خوردن ابروهای پرستار دل حسنا رو ریشتر کرد، با دست آزادش اشکش و پاک کرد و گفت: تو رو خدا خانم ... بگید حالش خوبه؟

چاره ای نبود باید حرف می زد، اون نمی گفت یکی دیگه می گفت: وقتی آوردنش وضعیت بدی داشت، خیلی بد، تصادف شدیدی داشت ...

توضیحات پرستار نصفه موند چون سوری خانم از هوش رفت، از دیشب تا الان وضعیت سختی و پشت سرگذاشته بود، پراز تنش، پراز اضطراب و الان هم با شنیدن این خبر توانش و ازدست داد و بی هوش شد ...

- مامان ...

اما سوری خانم صدای پراز بغض و ناراحتی حسنا رو نمی شنید و جوابی هم نمی داد ...

- مامان تورو خدا ... تو دیگه نه ...

با کمک چند تا از پرستارها سوری خانم روی یکی از تخت ها گذاشته شد و پزشک اورژانس بالای سرش اومد، افت فشار خون و ضعف، شوک عصبی همه همه دست به دست هم دادن و سوری خانم بی هوش روی تخت افتاد ... هر کس دیگه ای هم بود تحمل این همه فشار و اونم تو چند ساعت نداشت ...

حسنا هم به فکر محسن بود هم مادرش، هم حاجی که تو یه بیمارستان دیگه بی هوش روی تخت افتاده بود، به زور سر پا ایستاده بود وگرنه یکی از همین تختها هم حق و سهم اون بود که روش دراز بکشه و به سرنوشت سیاهی که پیدا کردن فکر کنه ...



همون پرستاری که بهش زنگ زده بود اومد کنارش، دست رو شونه اش گذاشت و گفت: من متأسفم فکر کنم تقصیر من بود که مادرتون بی هوش شد ...

به صورت پرستار نگاه کرد، تقصیر اون چی بود؟ تقصیر بخت سیاهی بود که این روزها بیشتر از قبل خود نمایی می کرد، بی هوش شدن مامانش به خاطر حرفهای اون بود، به هم ریختن زندگی شون از دیشب تا حالا تقصیر کی بود؟

- خواهش می کنم، مامان اصلا حال خودش هم خوب نبود، ربطی به صحبتهای شما نداشت ...

- می خواستم مقدمه چینی کنم، راستش حال شما و مادرتون رو که دیدم دست و پام و گم کردم، بعد از چند سال کار کردن تو بیمارستان و دیدن اتفاقات جور واجور هنوزم نتونستم یاد بگیرم که خبر خوب و خبر بد و چطوری باید بگم ... با دکتر برادرتون صحبت کردین؟

حسنا همون طور که مات صورت مامانش بود، آهی کشید، آهی که دوباره اشکش ودر آورد، اشکی که از دیشب تا حالا تموم نشده بود ... سرش و به نشونه بله پائین آورد.

- بهتون اجازه ملاقات داد؟

حسنا چشمهای خیس و قرمزش و به صورت پرستار دوخت و با آهی عمیق جوابش رو داد: فقط چند دقیقه، اونم از پشت شیشه ...

پرستار که حسنا هنوز فامیلیش و نمی دونست دست روشونه حسنا گذاشت و گفت: امیدوار باشید، ما مریضهایی بدتر از داداش شما هم داشتیم ... خدا رو شکر کنین که زنده است ...

حسنا همون موقع هم خدا رو شکر کرده بود، هنوزم امیدوار بود، امید به اینکه محسنی که چند جا از جمجمه اش شکسته و ضربه مغزی شده، محسنی که سه تا از دنده هاش شکسته، دوتا از مهره های کمرش ضرب دیده، نصف صورتش زخم و کبود شده، دستش هم بدتر از صورتش و به گفته دکتر معلوم نیست کی به هوش میاد، بشه همون محسن قبل، همون محسنی که تا دیروز این موقع هیچ بلایی سرش نیومده بود ... معنی حرفهای دکتر یه چیز بیشتر نبود، کما، محسن به کما رفته بود و دکتر از اینکه از دهن و گوش و بینی محسن موقع تصادف خون اومده راضی بود، حسنا با تصور اون لحظه ها از زندگی سیر می شد اما دکتر این اتفاق و خوب می دونست چرا که اگر خونریزی نکرده بود خون تو مغزش جمع می شد و معلوم نبود که چی می شد!

و حسنا با همه این تعاریف هنوزم امیدوار بود ... به صورت رنگ پریده مامانش نگاه کرد، اگر مادرش این حرفها رو می شنید چه حالی پیدا می کرد؟

پرستار که حال حسنا رو دید صندلی و کنار حسنا کشید و وادارش کرد به نشستن، رفت و یکی دو دقیقه بعد با استکانی چایی پیش حسنا برگشت، استکان و به دست حسنا داد و گفت: با نبات شیرینش کردم، خودتون هم دست کمی از مامانتون ندارین ...

حسنا لبخند تلخی زد و تشکر کرد: ممنون .

- ببخشيد فوضولى مى كنم، نمى خوانين به كسى خبر بدين بياد پيشتون، با اين حال مادرتون تنها از پشش برنمياين، پدرتون نميان؟

پدرش؟ حاجى خودش الان تو وضعيتى بد و سخت رو تخت يه بیمارستان ديگه افتاده بود ...  
- آه عميقى كشيد و گفت: نه، نمى تونه بياد ...

به فاميلشون هم فكر كرد، خاله و دايى كه نداشت، سوري خانم يكي يه دونه خونه شون بود، فاميل نزديك پدرى هم فقط يه عمه داشت ... نمى دونست بهش خبر بده يا نه ... دلگير بود از عمه اش، اگر همون طور كه گفته بود براى حسنا مادري كرده بود و با توجه به وضعيت حسنا اين خواستگار و رد كرده بود اين بلاها رو سرشون نازل نمى شد .  
پرستار با گفتن بعد بيابين وسائل مريضتون و تحويل بگيرين رفت و حسنا رو با غم و غصه هاش كه عجيب اين روزها زياد شده بودن تنها گذاشت ...

خودش وسرزنش مى كرد كه: چرا اون شب به مهمونى خونه عمه رفتم، كاش پام قلم شده بود و نرفته بودم ... كاش ديشب كه منتظر بود باهاش برم مى رفتم و اون وقت شايد اين طوري نمى شد ... اى كاش بابا اون طوري تو گوش محسن نزده بود و از خونه بيرونش نكرده بود ... اى كاش ... اى كاش ...

ديگه از اين اى كاش ها كارى ساخته نبود، اونچه نبايد شده بود، الان نه يه وقت ديگه، اين خواستگار نه يكي ديگه، آخرش همين آش و همين كاسه بود، حتى اگر پاى خواستگار خودش هم وسط كشيده نمى شد، بازم گرفتارى محسن به قوت خودش باقى بود ...

بايد تا قبل از به هوش اومدن مامانش وسائل محسن و تحويل مى گرفت، همه رو از سر پرستارى گرفت، بو كشيد و گريه كرد، بو كشيد و ضجه زد، بو كشيد و دعا كرد كه طوريش نشه، كه محسن نخواد زياد تو اين بى خبرى بمونه، كه محسن، داداش دلسوزش كه هميشه و همه جا حاميش بود دوباره و به زودى چشمش به روى اين دنيا باز بشه ...

با دلدارى دادن خانمى كه اونجا بود كمى آروم شد، با ياد خدايى كه تا نخواد برگى از درخت نميفته ... سري هم به مادرش زد، چيزى به تموم شدن سرم و اثر آرام بخشى كه بهش تزريق كردن نمونده بود ... مى خواست كنارش بشينه كه صدای زنگ موبایل از تو كيفش بلند شد، صدای زنگ موبایل محسن بود ...

نگاهى به صفحه گوشى انداخت، بيشتر از بيست تا تماس بى پاسخ و پيام داشت ... كسى هم كه الان پشت خط بود ميبين بود ...

از نظر حسنا، آقاى بشارتى ...

فورى از اتاق بيرون رفت تا موجب اذيت ديگران نباشه ... تا رفت بيرون تماس قطع شد ...

اما طولى نكشيد كه دوباره زنگ خورد ...

جوابش و مى داد يا نه؟ آقاى بشارتى دوست صميمى محسن بود، بايد مى دونست چى شده ... حضورش اين موقع و تو اين شرايط كمك خوبي بود ... اما بازم دودل براى جواب دادن و گفتن همه چيز به ميبين ...

دستی تو موهاش کشید و دوباره شماره محسن و گرفت، از دیشب این چندمین بار بود که به محسن زنگ می زد یا پیام می داد اما جوابی نمی گرفت، ناچار شده بود به خونه شون هم زنگ بزنه اما ...

همین بی خبری باعث شده بود که دلش به شور بیفته، تا حالا این جوری از بهترین دوستش بی خبر نمونده بود، لبش و می گزید، قدم زنون تو اتاقش تو کارگاه راه می رفت و مدام می گفت: بردار پسر، واسه چی جواب نمی دی؟ منتظر بود که بالاخره تلفن وصل شد، فوری قبل از اینکه جوابی بشنوه گفت: معلوم هست کجایی پسر؟ واسه چی جواب نمی دی؟

اما اون طرف خط سکوت بود: الو ... محسن ...

- سلام ...

مبین که در حال قدم رو رفتن بود با شنیدن صدای زنی که پشت خط محسن بود ایستاد، شک نداشت که صدای حسناست، اما معمولی نبود ...

دلشوره اش بیشتر شد، شاید به خاطر شنیدن صدای حسنا، شاید به خاطر بغض و ناراحتی که تو لحنش بود .

- سلام ... خوب هستین؟

منتظر جوابی از طرف حسنا بود اما چیزی بجز سکوت نصیبش نشد .

- ببخشید، فکر کردم محسن پشت خطه، مگه نیستش؟

- نه ...

مبین لبهاش و به هم فشرد، معلوم بود که حسنا خیلی جلوی خودش و گرفته تا گریه نکنه، از بغض و لرزشی که تو صداش بود کاملاً مشخص بود ...

- چی شده حسنا خانم؟ چرا این جوری هستین؟ اتفاقی افتاده؟

نفس عمیق حسنا رو از پشت تلفن شنید و چشماش وبست .

- محسن ... محسن حالش خوب نیست آقای بشارتی ... دیشب ... تصادف کرده ...

بالاخره بغض حسنا شکست، گریه می کرد و جواب مبین رو می داد .

مبین ناباور گفت: تصادف؟ یا خدا!

به خودش اومد، سریع به طرف چوب لباسی رفت، کتش و برداشت و گفت: کدوم بیمارستان هستین؟

اسم بیمارستان و که فهمید و آدرسش و که گرفت با گفتن چند دقیقه دیگه اونجام تلفن و قطع کرد، دلشوره اش بی خود نبود، برای محسن اتفاق بدی افتاده بود ...

با سفارش به آقا سلیمان از کارگاه بیرون زد، از دلیل رفتنش چیزی نگفت چون عجله داشت و فرصت نداشت که برای اون توضیح کامل بده ...

با سرعت به سمت بیمارستان راه افتاد، تو کتش نمی رفت که محسن تصادف کرده باشه، محسن که تو رانندگی خیلی وسواس به خرج می داد چرا تصادف کرده؟

از وقتی که صدای پر از بغض حسنا رو هم شنیده بود دیگه حالش دست خودش نبود، حتما اوضاع خیلی بد بود که حسنا این جورى پشت تلفن بغضش شکست، اون حسناى ديروز که تو روى کهن سيما ايستاد و محکم حرفش و زد نبود .  
از ديروز که جسارت حسنا رو ديد، فهميد که اين دختر به وقتش می تونه جسور باشه و دلير، معلوم شد که حسنا ذاتا ترسو نيست و می تونه به موقع اش از حقش دفاع کنه ...

فوری ماشین و پارک کرد و رفت داخل، سر چرخوند و تو سالن انتظار سوری خانم و حسنا رو ديد، از همون فاصله هم می شد نگرانی و اضطراب رو تو نگاهشون ديد، بی تابی و بی قراری مادرانه سوری خانم تو چشم بود، سوری خانم گريه می کرد و حسنا سعی داشت که آرومش کنه در حالی که خودش هم گريه می کرد ...

این دختر چطورى می خواست مامانش و آروم کنه؟  
روبه روى اونها ايستاد و سلام کرد ...

سوری خانم با دیدن مبین داغ دلش تازه شد و یاد محسن افتاد، بعد از جواب دست و پا شکسته ای که به مبین داد گريه رو از سر گرفت.

- آروم باش مامان.

صدای حسنا هم گرفته و خش دار بود .

جلوى مبین ايستاد و سلام کرد .

- خواهش می کنم بفرمائيد ...

از حسنا خواست که بشينه، اما حسنا گوش نداد، کنار سوری خانم ايستاد، دست رو شونه اش گذاشت و گفت: خواهش می کنم مامان، اگر بخوای همين جور ادامه بدی، از پرستار می خوام که دوباره بهت آرامبخش بزنه ...

خیلی وقت نبود که سوری خانم به هوش اومده بود، از همون موقع هم سراغ محسن و می گرفت و هر چی که حسنا می گفت خودم دیدمش و حالش خوبه زیر بار نمی رفت، تا با چشم خودش محسن و نمی دید باورش نمی شد، تلاش حسنا هم برای آروم کردنش بی فايده بود، اما بايد تا وقت ملاقات صبر می کردن ... چون دکتر نبود که اجازه ملاقات ازش بگیرن ...

سوری خانم هق هق کنان گفت: تو که می دونی چرا؟

- باور کنين الان با اين گريه ها فقط حال خودتون بدتر می شه، بهتره دعا کنيد و از خدا بخوايد که کمکش کنه، دعا کردن بهتر از گريه کردنه ...

- آره حاج خانم ... آروم باشين، مطمئن باشين حالش خوب می شه ...

می دونست الان هر سؤالی از حسنا بپرسه، گريه سوری خانم بيشر می شه، از طرفی می خواست از حال محسن هم باخبر بشه ... چند قدم فاصله گرفت و گفت: حسنا خانم يه لحظه تشریف بياريد ...

حسنا هم ليوان آب و به دست سوري خانم داد و گفت: من الان ميام ...

کنار مبین ایستاد و سربه زیر گفت: بفرمائید ...

- ببخشید حسنا خانم ... می دونم که حالتون خوب نیست و شرایط خیلی سخته، ... می خوام بدونم حال محسن چطوره، اصلا چی شده؟

حسنا با دست اشک چشمش وگرفت و گفت: تصادف کرده، یه تصادف سخت، به خاطر سرعت زیاد و برخورد با بلوار ماشینش چپ می کنه ... نفس عمیقی کشید، بغضش و خورد و ادامه داد: ماشینش تو هوا معلق می زنه و خودش از ماشین پرت می شه بیرون، کمر بند نبسته بوده ...

مبین هم متأثر و ناراحت به توضیحات حسنا گوش می داد، دستاش و تو هم قفل کرده بود و ساکت ایستاده بود تا حرف حسنا تموم بشه ...

- چرا؟ محسن که موقع رانندگی خیلی احتیاط می کرد؟!

حسنا ساکت ایستاد، چی می گفت؟ می گفت با بابام دعواش شد و ناراحت از خونه بیرون زد؟ سرش و به طرفین تگون داد و چیزی نگفت .

این حسنا که جلوی مبین ایستاده بود و به سؤالهای جواب می داد اون دختر محکم دیروز نبود، چشمهای سرخ، مژه های خیس، لبهای خشک شده، ... معلوم بود که محسن و خیلی دوست داره که این جور به خاطرش خودش و عذاب می ده ... دوست نداشت این عذاب و بیشتر کنه اما هنوز از حال محسن باخبر نشده بود ...

- الان وضعیتش چطوره؟

- تعریفی نداره ... خطر رفع شده اما ... به خاطر ضربه ای که به سرش خورده، ضربه مغزی شده و الان تو کماست ...

حسنا تعریف می کرد و صورت مبین هر لحظه گرفته تر می شد ... دست تو موهایش کشید و گفت: ای داد ...

- بدنش هم خرد و خمیر شده، دنده هاش و مهره کمرش، اما تأکید دکترش الان رو ضربه ای که به سرش خورده ... می شه دیدش؟

- نه، تا وقت ملاقات نشه اجازه نمی دن ...

- بد به دلتون راه ندین، خوب می شه!

- خدا کنه ...

اشک صورتش و خیس کرد و گفت: نمی شه بدون محسن زندگی کرد ... محسن خودش این و خوب می دونه ...

با هر قطره اشکی که حسنا می ریخت دل مبین هم زیر و رو می شد، چه دلی داشت این دختر که این جوری مثل بارون اشک می ریخت؟

- حسنا خانم، به خودتون مسلط باشین، شما باید به حاج خانم هم دلداری بدین، با این اوضاع که نمی تونین ... نگاهی به سالن انداخت، اثری از حاجی نبود، یعنی حاجی خبر نداشت که برای محسن چه اتفاقی افتاده؟ یا می دونست و نیومده بود؟

مگه می شد پدر باشی و این موقع کنار بچه ات نباشی، با شناختی که از حاجی داشت احتمال می داد که حاجی رفته باشه سر کار، اما فوری به خودش نهیب زد که اون به هر بد اخلاقی هم که باشه از بچه اش که نمی گذره ...  
- حاج آقا نیستن؟

برای چند ثانیه سر حسنا بالا اومد و تو صورت مبین نگاه کرد، با چشمهایی که با یاد آوری اسم پدرش خیس تر شدن، با دیدن چشمهای سرخ حسنا چشمش وبست و نفس عمیقی کشید.  
- بابا ... بابا هم حالش خوب نیست ...

مبین تعجب کرد، ابروهایش بالا رفتن، یعنی به خاطر محسن حال حاجی بد شده بود؟ بعید به نظر می رسید ...  
- بد نباشه! به خاطر محسن نه؟

حسنا تردید داشت به مبین بگه که حاجی هم تو بیمارستان دیگه ای بستریه ... مطلع نبود که مبین از همه چیز زندگی شون خبر داره و می دونه که چی گذشته بهشون ... از طرفی هم دوست صمیمی محسن بود و قابل اعتماد که اگر غیر از این بود پیش محسن اعتبار نداشت ... تو این مدت خیلی کمک شون کرده بود، اگر سفارش اون نبود شاید به این زودی کار به این خوبی پیدا نمی کرد ...

لبخند تلخی زد، حال حاجی به خاطر محسن بد شده بود، اما نه به خاطر تصادفش به خاطر حرفهای که از محسن شنید ...  
- بابا ... بابا سخته قلبی کرده و تو بیمارستان دیگه ای بستریه ... قبل از اینکه ما بفهمیم محسن تصادف کرده ...

ابروهای مبین تا رستگاه موهایش بالا رفتن، اوضاع مشکوک بود، حال بد حاجی ... تصادف محسن به این شکل، مطمئنا بی ربط به هم نبودن، یه حدسهایی زد ... احتمال داشت محسن با حاجی به هم زده باشه ... یعنی طاقت محسن تموم شده بود و بالاخره زبون اعتراض باز کرده بود ... اما به چه دلیل ...

دستی به صورتش کشید، آهسته و زیر لب گفت: پس بالاخره دعواشون شد .

مبین آهسته گفت، اما حسنا شنید و تعجب کرد، حرف مبین این معنی و می داد که محسن با اون درد دل کرده و از همه چی گفته ...

- بهتره بریم پیش حاج خانم ...

نگاهی به مامانش انداخت، قدم اول وبر نداشته گوشیش زنگ خورد، ببخشیدی گفت و به صفحه گوشیش نگاه کرد، شماره ناشناس بود و حتما از بیمارستانی که حاجی اونجا بستری بود، فوری جواب داد:  
- بله؟

...

چهره اش نگران تر شد و گفت: باشه، الان میام ...

- خبری خوبی نبود نه؟

- حال بابا خوب نیست .



به کنار مامانش رسیده بودن، سوری خانم هم با دیدن صورت نگران حسنا بلند شد و گفت: چی شده حسنا؟  
- از بیمارستان بابا زنگ زدن، باید بریم اونجا ...

رنگ صورت سوری خانم زردتر شد و گفت: چیزیش شده؟

- نمی دونم مامان، فقط گفتن بیاین بیمارستان ...

حسنا و سوری خانم بین دو تا بیمارستان گرفتار شده بودن، یه دلشون اینجا بود، یکی اونجا ..

با وجود اینکه دلشون نمی خواست محسن و اینجا تنها بذارن، چاره ی دیگه ای هم نداشتن، باید به حاجی هم سر می زدن ...  
مبین که قصد نداشت اونها رو تنها بذاره تو این شرایط خاص، همراهشون شد، سوری خانم هم که مبین و مثل محسن می دید مخالفتی نکرد ... حسنا هم چیزی نگفت، جای تعارف کردن نبود ... یه لحظه هم یه لحظه بود ...

حاجی دوباره سکنه کرده بود، شاید ناراحتی شنیدن اون حرفها تو بی هوشی هم دست از سرش برنمی داشتن .

دکتر گفت اگر همین طور پیش بره و به هوش نیاد ممکنه نیاز به عمل داشته باشه، گفت که تا الان هر کاری که لازم بوده برای پایین آوردن فشار و رقیق کردن خون حاجی کردن، از خطرات این سکنه های متناوب برای حاجی گفت و از اینکه ممکنه بخشی از قلبش از کار بیفته ...

حسنا و سوری خانم از خدا خواستن که حداقل حال حاجی خوب بشه، چون وضعیت محسن هم نابسامان بود ... مشخص نبود که محسن کی به هوش میاد، شدت ضربه ای که به سرش خورده بود زیاد بود .

حاجی رو دوباره از پشت شیشه دیدن و دلشون کمی آرام گرفت، سوری خانم نگاه از حاجی نمی گرفت، احساس ندامت و پشیمونی از حرفهایی که زده بود نداشت، چون همه حقیقت بودن، از اینکه بعد مدتها زبون باز کرده و تو روی حاجی ایستاده هم دلخور نبود، یک طرف قضیه بچه هاش بودن، بچه هایی که تا الان همه سختی های زندگی رو به خاطر احترام به پدر تحمل کرده بودن و دیگه حقشون نبود که از این بیشتر عذاب بکشن ... حاجی باید بالاخره این حرفها رو می شنید ... یک طرف هم شوهرش بود، تنها کسی که سوری خانم تو این دنیا داشت، نه خواهری نه برادری، حاجی با همون اخلاق خاصی که داشت جای خالی خیلی چیزها روبراش پر کرده بود ... اگر از بچه هاش می خواست که احترام پدر و همیشه حفظ کنن به این خاطر بود که خودش سختی تنهایی رو چشیده بود، چه وقتیایی که دلش می خواست خواهر یا برادری داشت ... چون خودش از نعمت داشتن خانواده شلوغ محروم بود دوست داشت که خانواده خودش همیشه در کنار هم باشن ... خانواده ای که از دیشب از هم پاشیده بود به بدترین شکل ممکن .

اشکش و پاک کرد و به حسنا که سر به شیشه زد بود و نگاه خیسش و به حاجی دوخته بود انداخت و گفت: حسنا؟

حسنا بعد فین فین کردنش گفت: جونم مامان؟

- یه زنگ به عمه ات بزن و بهش بگو که امشب نیان، بهش بگو که حال بابات خوب نیست ...

حسنا چشمهایش و بست، نفسش و سنگین بیرون داد و گفت: زنگ بزنم چی بگم مامان؟ اگر بفهمه حال بابا به هم خورده شاکمی می شه، این وسط فقط اون و کم داریم ...

قبول داشت که عمه اش بايد بدون‌ه حال باباش بده، اما حوصله اش رو نداشت ... عمه اش کسی نبود که ساکت بشینه و چیزی نگه ...

سوری خانم اخمی کرد و گفت: می‌دونم که چی می‌گی! اما نمی‌شه که ندونه ... از مهمونی امشب هم گذشته باید از حال بابات باخبر باشه ... ندونه بدتره ...

مگه جز کوتاه اومدن و قبول کردن چاره ای داشت؟

نگاهی به مبین که به دیوار تکیه زده بود و غرق فکر به یه گوشه زل زده بود انداخت، با حرفی که مبین تو بیمارستان زد معلوم شد که یه چیزهایی می‌دونه، با این وجود دوست نداشت عمه اش بیاد و جلوی اون حرفی بزنه ... اما مادرش چیزی ازش خواسته بود که باید انجامش می‌داد، حال مادرش اون قدر خوب نبود که خودش با عمه شوکتش حرف بزنه ... خودش صحبت می‌کرد بهتر بود ... اگر عمه اش هم چیزی می‌گفت اون شنونده بود نه مامانش ...

زنگ زد و اول از به هم ریختن قرار خواستگاری نحس و کذایی گفت، شوکت خانم هم زیر بار نرفت که خود خان داداشم باید بگه، نه تو ... حسنا هم برای قانع کردنش از به هم خوردن حال حاجی گفت و اینکه الان تو بیمارستان بستریه و ... همون طور شد که انتظارش و داشت، چه پشت تلفن، چه وقتی که بیمارستان اومد، که چکار کردین که داداشم به این روز افتاده؟ اون که حالش خوب بود و فلان وبهمان ...

همچین شاکی و پر از حرص قدم بر می‌داشت و نگاهشون می‌کرد که به خودشون شک کردن که حتما مقصر هستن ... به اون‌ها که رسید، چادرش و رها کرد و گفت: داداشم کجاست؟ حالش چطوره؟ می‌خوام ببینمش ...

- آروم باشین عمه ... بهتون که گفتم بابا تو بخش ویژه است ... ممنوع الملاقاته ...

با چشم‌هایی که گردش کرده بود و با حرص گفت: آروم باشم؟ ... مگه من مثل شمام که عین خیالم نباشه؟ خان داداشم با حال خراب اینجاست اون وقت تو ازمن می‌خوای که آروم باشم؟

نگاهش و بین حسنا و سوری خانم چرخوند و پرسید: چی کارش کردین؟ تا دیروز که خونه من بود که حالش خوب بود؟ چی به روزش آوردین که کارش به اینجا کشید؟

مبین هم با دیدن حال شوکت خانم اومد کنار حسنا و سوری خانم ایستاد ...

- چه خبره شوکت؟ اینجا بیمارستانه!

- بیمارستان باشه، داداشم و انداختین گوشه بیمارستان، مدعی هم هستین؟ هر اتفاقی واسه داداشم افتاده تو خونه خودش و پیش شما افتاده پر از غیض به حسنا نگاه کرد و گفت: من که می‌دونم همه این‌ها به خاطر توئه ... هرچی هست زیر سر توئه ... وگرنه تا دیروز که همه چی خوب بود ... حال داداشم خوب بود ..

اشک تو چشم حسنا جوشید، اون تو این ماجراها تقصیری نداشت، شایدم داشت، چون دعوا به خاطر اون شروع شده بود ...

اما نمی خواست جلوی عمه اش کم بیاره ... همین عمه که الان کاسه داغ تر از آتش شده بود مگه روزهای سخت اونها رو دید؟ مگه خبر شد تو زندگی و دل اونها چی می گذره که الان ادعا داشت؟ معلوم بود که اونم حق و به حاجی می ده، به برادرش ...

اشکش وپس زد و گفت: ببین عمه، احترامت به جای خود، اما بهتره بدونی که چی می گی؟ شوکت خانم که انتظار جواب دادن حسنا رو نداشت گفت: دست داداشم درد نکنه ... خوب زبون باز کردی، می خوام بگی من نمی فهمم؟

عصبانیت شوکت خانم تأثیری تو حال حسنا نداشت، به اندازه کافی از دیشب تا حالا، از اولش تا حالا زجر کشیده بودن دیگه نیازی نبود این عمه هم نمک به زخمشون بپاشه ...

- من همچین جسارتی نکردم، شما که نمی دونین چی شده چرا قضاوت بی جا می کنید؟ حق دارین نگران برادرتون باشین اما حق ندارین ما رو مقصر بدونین؟

- اگر تقصیر شما نیست پس کی مقصره؟ جز اینکه رو حرفش حرف زدین و ناراحتش کردین ... من که می دونم همه اینها به خاطر خواستگاری امشب بوده ...

انگار افکار غلط تو این خانواده مسری بود ...

سوری خانم هم که دیگه طاقت نداشت رو کرد به شوکت خانم و گفت: اصلا حق با توه، درست گفتم، تقصیر ماست ... چی می خوام بگی؟ به اندازه کافی سکوت کرده بودیم شوکت ... ، به اندازه کافی به برادرتون چشم گفته بودیم، دیگه جایی نداشت ... مگه تو روزهایی که این بچه ها سختی می کشیدن، مگه تو روزهایی که من از غصه بچه هام می سوختم و دم نمی زدم خود تو فهمیدی که تو چی زندگی ما می گذره؟ حاجی به اندازه کافی به بچه هاش زور گفته بود، زندگی شون و خراب کرده بود ...

باید یه جایی، یکی تو روش می ایستاد و یادش می آورد که داره اشتباه می کنه، اگر خودش طاقت شنیدن حرف حق نداشت تقصیر ما نیست ... نگفتم بیای اینجا که این حرفها رو بار من و بچه هام کنی ... فقط می خواستم از حال داداش خبر داشته باشی که بعد نگی نمی دونستم و خبر نداشتم ... من دیگه به کسی حق نمی دم تو زندگی خودم و بچه هام دخالت کنه ... اگر تو دایه دلسوز تر از مادر نشده بودی و حرف اون خواستگار و وسط نکشیده بودی، این وضع پیش نمی اومد که حالا ما رو بازخواست کنی ...

دسته های حسنا رو صورتش نشست و نفس عمیقی کشید، عذابی بدتر از این نبود که این شرایط به خاطر اون پیش اومده بود ... ببین هم حال حسنا رو زیر نظر داشت، معما کم کم داشت حل می شد ... اگر جا داشت حتما حرفی می زد اما فقط برای همراهی کردن اومده بود نه دخالت ...

اگر قبل از حاجی به خودم گفته بودی، این مشکلات هم پیش نمی اومد، تو که نمی دونی تو دل بچه های من چی گذشته و چی می گذره!

- نه انگار همه تون تخم کفتر خوردین، به داداشم همین حرفها رو زدی و تو روش همین جوری ایستادی که الان میون مرگ وزندگی دست و پنجه می زنه، دست من نمک نداشت سوری خانم ... دیگه چی؟ توقع داشتی قبل از داداشم به تو خبر می دادم؟ وجود داداشم و نا دیده می گرفتم و به تو می گفتم که چی بشه؟ وقتی که مرد و بزرگتر تو خونه هست چه معنی می داد که اول تو با خبر بشی؟!

سوری خان نفس عمیقی کشید، چه توقعی داشت از خواهر و برادری که همین جوری بزرگ شده بودن و یاد گرفته بودن که حرف مرد اوله؟ حتی اگر غلط باشه؟ چه انتظاری از شوکت داشت وقتی اونم تو زندگیش به حرف شوهرش بود، درسته که آقا احمد علی زیاد اهل معاشرت و رفت و آمد نبود اما تو زندگی شخصیش حرف حرف خودش بود ... یعنی اگر از همون اول هم این جوری نبود شوکت یادش داده بود که باید این جوری باشه .

شوکت خانم لبهانش وبه هم فشرد و گفت: اصلا می دونی؟

تقصیر منه که دلم به حال دخترت سوخت، اگر عمه بدی بودم بدی دخترت و می گفتم و نمی داشتم خواستگار از سرکوچه تون هم رد بشه، اینه جواب محبت های من؟

- محبت داریم تا محبت شوکت ... اگر می خواستی به حسنا محبت کنی ... درکش می کردی که شرایط ازدواج دوباره رو نداره ... نه اینکه حاجی رو شیر کنی رو سر ما ... هیچ می دونی خودخواهی های برادرت چی به روز ما آورد؟ می دونی که محسنم، پسر من به خاطر رفتار بد حاجی به چه روزی افتاده؟ اونی که داره میون مرگ و زندگی دست و پا می زنه، نه زنده این دنیاست نه مرده اون دنیا پسر منه، محسن منه که بی هوش وبی جون، خرد و خمیر روی تخت بیمارستان افتاده ...

می دونی چرا؟ چون همین حاجی زد تو گوشش و از خونه بیرونش کرد، اینه اون برادری که داری سنگش وبه سینه می زنی ... همین حرفهای به ظاهر درست داداش شما محسنم و به روز سیاه نشوند ... اینم بدون که همیشه قرار نیست هر حرفی حاجی می زنه درست باشه و همون بشه ...

شوکت خانم با شنیدن حرفهای سوری خانم درباره محسن ساکت شد، نگران هم شد، محسن پسر برادرش بود ...

نگاهش بهت زده بین سوری خانم و حسنا که سر به دیوارزده بود و گریه می کرد چرخید ... برای باور کردنش نبودن محسن و حال خراب اونها کافی بود ... اما غد بود و نمی خواست از موضع خودش پایین بیاد ...

- تقصیر خودتونه ... بیشتر از همه تو سوری ... اگر مادری کرده بودی این جوری نمی شد ... من تو رو مقصر می دونم ... به خاطر حال داداشم و از سرت نمی گذرم ... بعدم با کمال پررویی گفت: محسنم اینجا بستریه ...

حسنا با تأسف به مادرش نگاه کرد، این همون عمه ای بود که حسنا دوست نداشت بهش بگه چی شده ... معلوم بود که طرف حاجی رو می گیره ...

لب باز کرد جواب عمه اش رو بده که با صدای مبین ساکت شد: حاج خانم حق داری که به خاطر حاجی ناراحت باشی، اما شما هم حال اینها رو درک کن، ناراحتی شما که بیشتر از اینها نیست، دوست هم نداشتن که تو همچین وضعیتی بیفتن ... اما شده

... شما هم به جای نمک به زخم پاشیدن و مؤاخذه کردن بهتره دل به دلشون بدی، نه اینکه در عوض یار بودن سربار بشین ...

شوکت خانم که این حامی رو نمی شناخت و دوست هم نداشت بدونه کیه که به خودش جرأت داده این جورى باهاش حرف بزنه با غیض نگاهی به هر سه نفرشون انداخت و با حرص بدون گفتن حرفی اونها رو تنها گذاشت ... انگار دیگه تحمل اونجا موندن رو نداشت به تریژ قباش بر خورده بود ... این قدر که یادش رفت از وضعیت داداشش هم بپرسه ...

مبین هم کم نیاورد و با صدای بلند که شوکت خانم بشنوه اسم بیمارستانی که محسن توش بستری بود و گفت ... حالا چرا؟ خدا می دونست ...

حسنا کنار مادرش نشست و گفت: دیدی گفتم؟ می دونستم که این جورى می شه!

سورى خانم اشکش و پاک کرد و گفت: در هر صورت بهتر بود بدونه ... اون وقت برخورد بدتری می کرد .

حسنا هم گریون کنار مادرش نشست، مبین به طرف سوری خانم اومد، نگاهی به حسنا انداخت و گفت: ببخشید که من دخالت کردم، اما نتونستم تحمل کنم، انگار یکی داشت تو سر مادر خودم داد می زد ...

این حرف زبون مبین بود، وگرنه اون لحظه که شوکت خانم حسنا رو متهم می کرد، بهش سخت گذشت، اون از زندگی اونها خبر داشت، از اینکه تا الان چه سختیهایی به خاطر رفتار حاجی تحمل کردن، از اینکه از حقشون دفاع کردن خوشحال بود، خودش بارها محسن و به خاطر نگه داشتن احترام همچین پدری ستایش کرده بود اما از نظر مبین هم لازم بود که یکی این حرفها رو به حاجی بزنه ...

سوری خانم تو صورت مبین نگاه کرد و گفت: خواهش می کنم پسر، تو هم با محسن خودم فرقی نداری، اونم خواهر بود و نگران حال برادرش، نباید این طوری رفتار می کرد ... اما من خودم بهش حق می دم ... ببخش پسر، تو هم به زحمت افتادی، شرمنده که تا الان هم مزاحمت شدیم ...

- این چه حرفیه حاج خانم؟ با من تعارف نداشته باشین همون طور که من و تویی بین من و محسن نبود ... هر کاری که ازم ساخته باشه دریغ نمی کنم ... یه دونه داداش که بیشتر ندارم ...

- زنده باشی!

خیلی دوست داشت بتونه کمکی برای اونها انجام بده، درک اینکه چه شرایط سختی دارن آسون بود، لااقل اگر هردو تو یه بیمارستان بودن بهتر بود، رفت و آمد به دوتا بیمارستان براشون سخت بود، خودش می خواست که مراقبت از محسن و به عهده بگیره، اما بازم دل اونها طاقت نداشت و می خواستن که کنار هر دوی اونها باشن ...

- خواهش می کنم ... می دونم که الان چه حالی دارین، طرف صحبتش هم حسنا بود هم سوری خانم ... اما اینکه بخواین تو دوتا بیمارستان باشین سخته ... خسته تون می کنه ... من خودم مراقب محسن هستم، نگرانش نباشین ... از الان تا وقتی که به هوش بیاد خودم تو بیمارستان می مونم ... نگاهی گذرا به حسنا که همچنان سرش پایین بود انداخت و گفت: حال حاجی

هم که خدا رو شکر الان بهترشده، بهتره شما و حسنا خانم برين خونه و کمی استراحت کنين، از ديشب تا حالا خیلی بهتون سخت گذشته ...

حسنا زبون باز کرد و گفت: شما لطف دارين آقای بشارتی، اما شرایط محسن که مشخص نيست، بحث يك روز و دو روز نيست ...

صدای حق حق سوری خانم بالا رفت، مادر بود، يا اصلا با اين شرایط کنار نمی اومد يا اين اتفاق به سختی ميفتاد ... هربار که اسمی از محسن می اومد اشکهای سوری خانم بيشتري می شد ...

- گفتم که حسنا خانم، مهم نيست، مهم الان حال محسنه، من دلم روشنه که زود حالش خوب می شه، محسن قوی تر و مقاوم تر از اين حرفهاست که يه تصادف بتونه از پا درش بياره ...

شما هم بهتره تا حال حاجی مساعده حاج خانم و ببريد خونه تا يه کم حالشون بهتر بشه ... از ديشب تا الان بيدار بودن ... خیلی دوست داشت حرفاش و جمع بينده، اما يه حسی مانعش می شد، يه حسی می گفت که نگران حسنا هم باش، اما خودش سر سخنانه مقاومت می کرد ...

- ممنون پسر، من حالم خوبه، دلم طاقت نمياره که برم تو خونه ... اينجا يا پيش محسن باشم بهتره ...

نگفته هم پيدا بود که مخالفت می کنه، هرچی باشه شوهر و پسرش رو تخت بیمارستان افتاده بودن ...

فکری که تو ذهنش بود وبه زبون آورد: الان که شرایط اين طوری به هم ريخته! کاش لااقل می شد که هر دوشون تو يه بیمارستان بستري می شدن ...

- يعنی می شه پسر؟

حسنا دستی به صورتش کشيد و نفسش رو سنگين بيرون داد، به خاطر اينکه ذهنش آشفته بود و همه اتفاقات با هم افتاده بود به اينجاش فکر نکرده بود، به اينکه هردوی اونها تويه بیمارستان باشن .

مبين نگاهی به حسنا انداخت و گفت: شدنی که می شه، بستگی به شرایط مريض داره ...

حسنا مستأصل نگاهی به مادرش کرد و گفت: فکر نکنم حال حاجی طوری باشه که بشه از بیمارستان خارجش کرد، از ديشب اين دومين سخته ای هست که پشت سر می ذاره ... اما اگه لازم باشه با دکترش حرف می زنم .

- فکر کنم حق با شما باشه، با اين شرایط اگر با دکترش هم حرف بزنين مخالفت می کنه! محسن چی؟ نمی شه محسن و منتقل کرد اينجا؟

- بايد سنجيد، بايد ديد شرایط اين بیمارستان چطوريه ... بیمارستانی که محسن الان درش بستريه خیلی خوبه ...

مبين لبهاش و به هم فشرد و گفت: حق باشماست، خودم الان اينجا پرس و جو می کنم بينم شرایطش چطوريه ... اگر خوب بود ...

- ببخشيد، اما بايد با دکتر محسن هم صحبت کرد ... بايد ديد شرایط محسن اين اجازه رو می ده يا نه ...



مبين نگاهی به ساعتش انداخت، یکی دو ساعت به شروع وقت ملاقات مونده بود ... از حال و روز اونها هم مشخص بود که چیزی نخوردن ...

همین طور هم بود از دیروز که ناهار خورده بودن دیگه نتونسته بودن چیزی بخورن ...

- تا یکی دو ساعت دیگه وقت ملاقات شروع می شه ... من یه تحقیقی اینجا می کنم، بعد می ریم پیش محسن و با دکترش حرف می زنیم، تا خدا چی بخواد ...

- ممنونم ...

- زنده باشی پسر ...

این دوتا کلمه که از دهن حسنا و سوری خانم بیرون اومد یعنی که موافقن ...

لبخند محوی رو لب مبين نشست، اگر اون جور که دوست داشت پیش می رفت خیلی خوب می شد ...

- خوب پس من می رم ...

حسنا نیم خیز شد و گفت: خودم می رم ... شما ...

مبين ساکت ایستاد و چیزی نگفت، تو سکوتش یه عالمه حرف بود، حسنا هم درک کرد و گفت: نمی خواستم زحمتتون بشه، همین ...

- من وظیفه مو انجام می دم حسنا خانم، حالا با اجازه ...

حسنا چیزی نگفت، سوری خانم با همه خستگی و غمی که داشت لبخندی به روی مبين زد و گفت: به امان خدا ...

مبين که رفت، حسنا نشست، به پشتی صندلی تکیه زد و چشماش و بست، بودن یه مرد این جور موقع ها لازمه، مگه چقدر توان داشتن که بخوان از پس همه کارها بر بیان؟

- حسنا؟ یعنی می شه محسن منتقل بشه اینجا؟ فکر خوبی هست؟

- اگر بشه که خوبه ... خودم اصلا بهش فکر نکرده بودم ...

- زنده باشه ان شاءالله، دوست خوب داشتن هم نعمتیه ... آهی پر از درد کشید و گفت: خوبه که بچم این دوست و داشته ...

اشک تو چشمهای حسنا دوباره حلقه زد، دلش هوای محسن و کرد، گوشیش رو بیرون آورد و گفت: من یه زنگ بزنم بیمارستان از حال محسن بپرسم ...

سوری خانم هم تأیید کرد و اشکش و با روسریش گرفت ...

با زنگ زدن به بیمارستان هم هیچ تغییری تو حال حسنا پیدا نشد، وضعیت محسن هنوز همون طور بود و درصد هشیاریش هم تغییری نکرده بود ... اما همین که نفس می کشید، همین که زنده بود، جای امیدواری داشت ...

مبين اومد، بعد از نیم ساعت و با دست پر، براشون ناهار هم گرفته بود.

سلام کرد و جواب هم شنید، اما نشد چیز دیگه ای بگه ...

سوری خانم به خاطر عجله ای که داشت با دیدن مبين پرسید: چی شد پسر؟ خوب بود؟

منظورش اوضاع بیمارستان بود .

- از چند تا از پرستارها پرسیدم، همین طور از چند تا از همراه های مریضی که اینجا بودن، همه از کارشون راضی بودن، نگران نباشین، از اینها گذشته خودتون می بینین که ازدیشب چه تلاشی برای بهبود حال آقا می کنن .

پس اوضاع خوب بود، حالا می موند، وضعیت محسن، صحبت کردن با دکترش و اگر اجازه می داد، هماهنگی بین دوتا بیمارستان ... چون وضعیت محسن مثل مریضهای عادی نبود ... شرایط خاص خودش و داشت ...

- به خدا توکل کنین حاج خانم، به امید خدا که هم حال محسن خوب می شه، هم حال حاجی ...

سوری خانم الهی آمینی گفت که دل سنگ رو هم آب می کرد .

- حاج آقا که فعلا ممنوع الملاقات هستن، تا شروع وقت ملاقات محسن هم چیزی نمونده، اشاره ای به پاکت توی دستش کرد و گفت: بهتره اول یه چیزی بخورین تا بریم به محسن هم برسیم ...

اشتها که نداشتن نه سوری خان نه حسنا ...

- نباید زحمت می کشیدی پسر ...

- دیگه تعارف نکنین حاج خانم، می دونم که از دیشب چیزی نخوردین، اینکه شما به خودتون سخت بگیرید هیچ کمکی به حال محسن و حاجی نمی کنه، باید توان داشته باشین که بتونین به مریضهاتون هم برسین یا نه؟

به خاطر اینکه زحمتش حروم نشه و احترامش حفظ بشه، باشه ای گفتن و با هم به محوطه بیمارستان رفتن. سوری خانم به اصرار چند تا لقمه خورد اما حسنا نتونست چیزی بخوره، بغضی که راه گلوش رو بسته بود مانع از این می شد که چیزی از گلوش پایین بره، فکر اینکه محسن تو چه حالیه، فکر اینکه نکنه حاجی حالش خوب نشه، همه و همه راه گلوش رو بسته بود مبین هم می دید، بهش حق می داد، از محبت و صمیمیتی که بین این دوتا بود با خبر بود، از اینکه حسشون بیشتر از یه خواهر و برادره، دوست داشت به حسنا هم اصرار کنه واسه خوردن غذا اما همون حس مانعش می شد، چون نمی خواست باور کنه که حسنا داره کم کم براش مهم می شه .

تو بخش پشت شیشه ایستاده بودن و به محسن نگاه می کردن، با چشمهای گریون، با دلی خون، خودش همون موقع که به بیمارستان اومده بودن تونسته بود محسن و بینه، می دونست محسن تو چه شرایطیه، اما سوری خانم نه ... به محض دیدن محسن تو اون حال کمرش برید و زانو زد، چه ضجه ها که نزد، چه شیون هایی که نکرد، حق داشت، محسن بی هوش و بی جون روی تخت افتاده بود انگار که تو این دنیا نیست، صورتش کبود و قرمز شده بود و سرش به اندازه توپ ورم کرده بود، به محسنی که دیشب از خونه بیرون زد هیچ شباهتی نداشت ...

به زور، با التماس و گریه مامانش و آروم کرد، با گفتن اینکه حالش خوبه و بهتر هم می شه، مادر نشده بود اما می تونست حال مادرش و درک کنه ... چند سال برای به ثمر نشستن جگر گوشه ات زحمت بکشی، تو خوشی و نا خوشی به فکرش باشی تا قد بکشه، بعد هم یک شب همه زحماتت به باد بره، یک شب باد سیاه بیاد و هرچی که انباشته کردی و با خودش ببره دل

سوختن هم داره، زار زدن هم داره، همه دارایی سوری خانم از زندگیش همین بچه ها بودن که هیچ کدوم هم آب خوش از گلوшон پایین نرفت، حسنا اون جورى و محسن هم این جورى ...

سورى خانم نمى تونست خود دار باشه، وضعیت محسن وبيينه و دم نزنه و حسنا هم با دیدن وضعیت مادرش لحظه به لحظه بیشتر از خودش بیزار مى شد، عذاب اینکه این اتفاقات به خاطر اون افتاد یا به خاطر اون شروع شد دست از سرش بر نمى داشت ... توان هیچ کارى رو هم نداشت ...

مبین هم که طاقت گریه های سوری خانم و نداشت و خودش هم از دیدن محسن تو اون حال منقلب شده بود سعی داشت به کمک حسنا سوری خانم و آروم کنه ... مسلم بود که نمى تونه آروم باشه اما با این کارها وضعیت محسن فرقى نمى کرد .

آخر حسنا مامانش وتهدید کرد که اگر بخواد همین طورى ادامه بده با ضرب آرامبخش ساکتش مى کنه و سوری خانم که نمى خواست لحظه اى با محسن بودن و ازدست بده، به ظاهر آروم شد، کنار حسنا ایستاد، مثل حسنا سر به شیشه چسبوند و گریه کرد و دعا کرد، زمزمه مى کرد و چیزهایی مى گفت که حتى حسنا هم که نزدیکش بود متوجه نمى شد چون تو حال خودش بود ... تمام لحظه های که از محسن یادش بود جلوى چشمش بود و با به یاد آوردنشون پلک مى زد و اشک صورتش وخیس مى کرد، اونم با محسن درد و دل مى کرد اما تو دلش خودش، با زبون دلش ...

محسن برای حسنا جدای از برادربودن معنی حمایت هم مى داد، اگر محسن نبود حسنا هم خیلی چیزها رو نداشت ... یعنی حسناى الان نبود ... یادش به لحظه هایی که با محسن تو حیاط مى نشستن و از آرزوهاشون مى گفتن افتاد و اشک ریخت، چه آرزوهایی داشتن که واقعا هم شدن آرزو ... به حسرتهاى که تو دل محسن بود فکر کرد و اشک ریخت، یاد لحظه هایی که محسن تو سرما و تو گرما حتى وقتهایی که خودش کار و درس داشت مى اومد دانشگاه دنبالش تا حاجى چیزى نگه آزارش مى داد، حاجى نمى خواست اجازه درس خوندن به حسنا بده، اگر خواستگارهایی که اون موقع برای حسنا مى اومد باب میلش بود حسنا باید قید درس و دانشگاه و مى زد، اما با حمایت محسن که اون موقع هم تنهانش نگذاشته بود با شانس کمى که از نبود خواستگار خوب به سراغش اومده بود، تونست درس بخونه ... یاد لحظه هایی که محسن از خوبی های سحر براش مى گفت و ازاینکه اگر حاجى اجازه نده چى مى شه افتاد و تو دلش زار زد و از خدا خواست که به داد محسن برسه، بهش فرصت دوباره بده، تا آرزوهای محسن هم به باد نره ... یادش به نگاه دلخور و مظلوم دیشب محسن افتاد و بیشتر از قبل خودش و سرزنش کرد، کاش همراهش رفته بود اگر تنهانش نذاشته بود شاید این جورى هم نمى شد، کاش زبونش لال شده بود و ازش نخواست به بود که ماشین بخره ...

با اومدن خانواده عمه اش سر از شیشه برداشت، همه اومده بودن، حتى آقا احمد على شوهر عمه اش، خودش هم بود، اما انگار نه انگار که حسنا و سوری خانم اونجا باشن، قهر کرده بود اونم به خاطر شنیدن حرف حق، با فاصله از اونها ایستاد، با حسرت به قامت محسن نگاه مى کرد و اشک مى ریخت، حتى اینجا هم از محسن غرق خواب گله مى کرد که چرا کارى کرده که روزگار خودش و حاجى به اینجا بکشه؟ اما همین که اومده بود خوب بود اونم با دعوای لفظى که صبح با اونها داشت، سوری خانم و حسنا انتظار نداشتن که به ملاقات محسن بیاد ... ، بچه هاش هم همراهش بودن، پسرها و عروسشون، خودش که

هيچ اعتنايي به اونها نكرد، اما بقيه شون با سوري خانم و حسنا همدردى كردن، بهشون قوت قلب دادن كه محسن حالش خوب مى شه ... بودنشون خيلى ارزش داشت، ديگه احساس تنهائي و بى كسى نمى كردن ...

كنارى ايستاده بود تا بقيه هم بتون محسن و بيبين، دلش نمى خواست چشم از محسن برداره اما فاميل به احترام اونها اومده بودن ... با حسنا گفتن كاظم سرش و بلند كرد و گفت: بله پسر عمه؟

- از حال محسن چه خبر؟ دكترش چيزى نگفته ...

- من همون صبح ديدمش، از وضعيتش گفت و اينكه معلوم نيست كى به هوش مياد ... مى خواستم الان هم باهاش حرف بزنم تو اتاق عمله ...

نگاهى كه كاظم به محسن انداخت، مملو از نگراني و ترس بود، نگراني كه حسنا هم داشت و ترسى كه نمى خواست بهش فكر كنه ... نبايد فكر مى كرد چون محسن خوب مى شد واز روى اين تخت بلند مى شد ...

- به ديدن داى هم رفتيم، گفتن ممنوع الملاقاته ...

لبخند تلخى رو لب حسنا نشست و گفت: زحمت كشيدن ... آره بابا هم اونجا گرفتار شده ... دكتر گفت اگر همين طور پيش بره احتمال عمل كردنش زياده ... اما چند دقيقه پيش كه زنگ زدم گفتن وضعيتش ثابت شده، فشار خونش، ضربانش ...

- خدا رو شكر، تو اين آشفته بازار همين خبر كوچيك هم خوبه ... واقعا سخته تو اين شرايط، يه وقت تعارف نكنين، هركارى بود و هرچيزى لازم داشتن به خودمون بگين .

منظورش خودش و برادرهاش بود .

حسنا دوباره لبخند نيمه جوى زد و تشكر كرد، حس خوبى بود اينكه بدونى تنها نيستى و كسانى هستن كه نگران باشن ...

كاظم نگاهى به شوكت خانم انداخت و گفت: رفتارهاى مامان و به دل نگرين، از وقتى كه از بيمارستان برگشته مدام داره خود خورى مى كنه و اشك مى ريزه ... اونم نگران حال برادرشه، به من گفت كه شما رو مقصر مى دونه و چى بهتون گفته اما شما به دل نگرين، تا بخواد با اين واقعيت كه اين يه اتفاق بوده کنار بيايد طول مى كشه ...

- نمى دونم چى بگم! تو اين شرايط بايد بيشتر کنار هم باشيم تا اينكه بخوايم دنبال مقصر بگرديم، عمه خودش دنيا ديده است، از اخلاق بابا هم خبر داره ... ما هيچ كدوم نمى خواستيم كه اين مشكلات پيش بيايد ...

نگاهى غرق اشك به محسن انداخت و گفت: حتى خود محسن ...

- من همه حرفات و قبول دارم دختر داى ... به قول خودت سنى ازشون گذشته، اختلاف سنى هم كه با بچه هاشون دارن، باعث اختلاف عقيده هم مى شه ... اين جورى هم بار اومدن، سخته كه افكارشون و عوض كنى، يا بايد مدارا كنى يا سركشى، كه در هر صورت هم ضرر مى كنى ... شنيدى كه مى گن ياد گرفتن تو كودك خردسال مثل نوشتن رو سنگ مى مونه و و براى آدم بزرگ سال مثل نوشتن روى يخ، ديگه سخت مى شه اين چيزها رو تو فكر و ذهنشون عوض كرد ... شما به خوبى و خانمى خودت ببخش دختر داى ...

- خواهش مى كنم ... مى فهمم كه چى مى گين .

- امیدوارم که هرچه زودتر دلتون خوشحال و شاد بشه تا همه این تلخی ها هم فراموش بشه ...

چه دعای خوبی کرد کاظم، کاش همین طور بشه ...

سجاد هم به جمع اونها اضافه شد و به حسنا قوت قلب داد که همه چی به زودی خوب می شه و از حسنا پرسید: زن دایی می گه می خواین محسن و ببرین بیمارستانی که دایی هست! درسته ...

حسنا آهی کشید و گفت: اگر بشه، باید با دکترش صحبت کنم بینم شرایطش اجازه می ده یانه ... بابا رو که نمی شه منتقل کرد اینجا چون معلوم نیست چی پیش میاد ... بستگی به حال محسن داره ...

- فکر خوبیه ... این جوری شما هم در عذاب نیستن و فکرتون هم کمتره ... دختر دایی اگر کاری داشتی بی رودروایی به خودمون بگو ...

حسنا تشکر کرد، خوب می دونست که اونها به خاطر اینکه تازه به تهران برگشتن رفتاری های خاص خودشون و دارن ..

- حتما پسردایی، مگه ما به غیر از هم کسی و داریم ...

اگر محسن و حاجی یک جا بستری می شدن، دیگه کمک کسی هم لازم نبود ... دیگران هم تو زحمت نمیفتادن ...

همه رفتن و دوباره حسنا، سوری خانم و مبین موندن، کار دکتر هنوز تموم نشده بود ... حسنا دوبار به بیمارستان زنگ زد و از حال پدرش پرسید، انگار خدا رو شکر وضعیت حاجی ثابت شده بود ... تو این گیر و دار این خبر خوبی بود، البته تا وقتی که دوباره سخته سراغ حاجی نمی رفت ...

انتظارشون تموم شد و دکتر از اتاق عمل بیرون اومد، با وجود اینکه خسته بود اما جواب اونها رو به خوش رویی داد و ازشون خواست که تو اتاقش منتظر باشن ...

هرسه تو اتاق روبه روی دکتر نشسته بودن و به توضیحات دکتر گوش می دادن ...

- با توجه به همون شرایطی که صبح بهتون گفتم، می شه گفت که الان وضعیت به نسبت خوبی داره ... شکستگی جمجمه اش آسیبی به مغزنزده، با ام آر آی و سی تی اسکن و سونوگرافی که ازش گرفتیم مطمئن شدیم که شکستگی دنده هاش آسیبی به ریه اش نزده و جای شکر داره ... در مورد مهره کمرش هم نگران نباشین ضربه خورده اما خطر جدی وجود نداره ... همین که تو این شرایط همه چیزش طبیعی خیلی خوبه، خودش نفس می کشه، ضربان قلبش هم عادی و نرماله ...

تا الان هیچ نیازی به دستگاه نداشته ... همه اینها خوبه، فقط درصد هشیاریش پایینه که اونم به خاطر ضربه ای به سرش خورده است ... امید هست که روز به روز به درصد هشیاریش اضافه بشه ...

- ببخشید دکتر، یعنی الان حالش خوبه؟

- نسبت به تصادفی که داشته خوبه ...

حسنا هم چکیده ای از اتفاقی که برای پدرش افتاده و شرایطی که خودشون دارن و برای دکتر گفت، تا بتونه سؤالش و بپرسه، نمی خواست دکتر فکر کنه که از کار اونها راضی نیستن و می خوان که محسن و منتقل کنن جای دیگه ... توضیحاتش که تموم شد از دکتر پرسید: با چیزهایی که گفتین احتمال انتقال محسن به یه بیمارستان دیگه وجود داره یا نه؟

دکتر هم که ساکت نشسته بود و به حرفهای حسنا گوش می داد، نفسی تازه کرد و گفت: براتون گفتم که وضعیتش ثابت، قلبش، ریه اش و حتی مغزش با وجود ضربه ای که خورده مشکلی نداره، امکان انتقالش به بیمارستان دیگه هم هست ... فکر می کنم با شرایطی که دارین این بهترین کاره ... پرستاری و سر زدن به دو تا مریض کار راحتی نیست ... براتون نامه می نویسم، رئیس بیمارستان هم نامه رو امضاء کنه دیگه مشکلی نمی مونه، خود بیمارستان آمبولانس تحت اختیارتون می ذاره و می تونید مریضتون رو منتقل کنین ...

با رضایت دکتر بار سنگینی از رو دوش اونها برداشته شد، با حرفهایی که دکتر زد خیال سوری خانم هم کمی راحت تر شد، وقتی اجازه حرکت دادن محسن داده شد یعنی اینکه مشکل خاصی نداره ...

از اتاق دکتر که بیرون اومدن مبین گفت: دیدید که دکتر هم از حال محسن راضی بود ... شما هم دیگه کمتر غصه بخورین ... ان شاءالله که محسن هرچه زودتر به هوش میاد ... من خودم مریضهایی از محسن بدتر دیدم که الان حالشون خوبه ... سالم و سلامت دارن زندگی می کنن ...

واقعیت هم همین بود، با وجود شرایط سختی که داشتن، باز هم از اونها بدتر هم پیدا می شد، مریض هایی بدتر از حال محسن، بدتر از حال حاجی ...

- من خودم امشب پیش محسن می مونم تا فردا که قراره منتقل بشه ... شما رو برسونم خونه؟ یا می خواین پیش حاجی باشین؟

حسنا لب باز کرد و گفت: نه آقای بشارتی .. ممنون، من خودم اینجا پیش محسن می مونم ... از صبح به حد کافی به شما زحمت دادیم، شما هم از کار و زندگی تون افتادین ...

مبین نفسش و سنگین بیرون داد ... تا حالا چند بار گفته بود که می خواد مراقب محسن باشه و باز این دختر حرف خودش و می زد؟ این که نمی خواست زیر دین کسی باشه درست، چون به پسرعمه هاش هم گفته بود که نمی خواد کسی بمونه و خودش می مونه ... اما چطوری می خواست با این حالش تو بیمارستان بمونه؟ معلوم بود که چقدر به خواب نیاز داره، خستگی هم از صورتش می بارید ...

- من از صبح تا الان چند بار گفتم که خودم پیش محسن می مونم و با من تعارف نکنین .. گفتم که محسن از برادر هم برام عزیزتره ... اما حسنا خانم انگار شما نمی خواین باور کنین که مدام با من تعارف تیکه پاره می کنین ... باور کنین این جواری هیچ دینی به گردنتون نیست، نه محسن نه شما ...

- منظور حسنا این نبود پسر ...

حسنا شرمنده سرش و پایین انداخت، منظورش این نبود، نمی خواست که مبین بیشتر از این به زحمت بیفته ...

- من همچین منظوری نداشتم ... شما بد برداشت کردین ... من فقط ...

- درک می کنم که چه حالی دارین اما حسنا خانم تنهایی نمی تونید از پس همه کارها بر بیاید، شما هم تا یه حدی توان و استقامت دارین ... یک طرف بابا، یک طرف محسن ... نمی تونین که در آن واحد کنار هر دوی اونها باشین ...



- حق با شماست، ببخشید ...

با شنیدن لحن پر از بغض و ناراحتی حسنا کلافه شد ... یه بارپیش خودش حرفهایی رو که زده بود مرور کرد، نه حرف بدی زده بود نه لحن تندى داشت ... اما ملاحظه یه چیز و نکرده بود، ملاحظه روح خسته حسنا رو که یه دختره و ظریف، ملاحظه اینکه این دختر به حد کافی سختی کشیده و تنها کسی که داشته محسن بوده که همیشه یار و یاورش بوده، باید بهش حق می داد که بخواد کنار برادرش بمونه ... اما ممکن بود با این همه سختی اونم از پا دربیاد ... کسی رو نداشتن و از اون عمه هم آبی گرم نمی شد ...

دیگه مشخص شد که کی کجا بمونه، حسنا و سوری خانم پیش حاجی و مبین هم پیش محسن ... با اینکه حاجی تو بخش ویژه بود و به همراه احتیاج نداشت اما الان که خیالشون از بابت محسن راحت بود، باید کنار حاجی می موندن، حتی اگر تو محوطه بیمارستان باشه یا تو نماز خونه ... امکان این که یکی شون بره خونه هم نبود، نه سوری خانم طاقت داشت نه حسنا می تونست شب تنها تو خونه بمونه ...

اگر حرفها و خیالهای مادرش در مورد حسنا نبود، حتما ازش می خواست که شب رو پیش پری خانم بمونه ... اما امان از فکر و نقشه های مادرش ... نمی تونست از حسنا بخواد که شب بره خونه شون، اما باید به مادرش می گفت که چی شده ... اگر طبق معمول همیشه سرساعت به خونه نمی رفت پری خانم مدام بهش زنگ می زد، امشب هم که قصد داشت پیش محسن بمونه و باید بهش می گفت که چی شده ... الان مهم ترین چیز محسن بود نه نقشه های مامان پری ... جلوی در بیمارستان نگه داشت تا اونها پیاده بشن، سوری خانم دوباره ازش عذر خواهی کرد و براش عاقبت بخیری طلب کرد. جواب مبین هم لبخند بود ...

سوری خانم که پیاده شد از تو آینه نگاهی به حسنا انداخت، تمام طول مسیر سربه شیشه چسبونده بود وساکت بود ... هنوزم به خاطر اینکه باعث شده بود اون بغض کنه و معذرت بخواد ناراحت بود ... قبل از اینکه حسنا از ماشین پیاده بشه دل به دریا زد و گفت: حسنا خانم؟ حسنا هم بعد از نگاهی گذرا سر جاش نشست و گفت: بفرمائید ...

- از اینکه با حرفهام تو بیمارستان ناراحتون کردم معذرت می خوام ... می دونم چقدر به محسن وابسته هستین و دل نگرانی تون به خاطر این وابستگی خیلی بیشتره ... من فقط نمی خواستم که شما بیشتر از این خسته بشید ... مثل خودتون نگران و مراقب محسن هستم ... خیالتون از بابت اون راحت باشه ...

- ممنونم و خوشحالم از اینکه محسن دوست خوبی مثل شما داره ... من محبتهای شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم ... با اجازه ...

نفس عمیقی کشید و گفت: خواهش می کنم ... به سلامت ...

صبح شون با یه خبر خوب شروع شد، انگار دعاها و التماسهاشون تو نماز خونه بیمارستان و خدا قبول کرده بود ... بعد از نماز با مامانش چرت کوتاهی زد، خسته بود، از دو شب پیش نه خواب درست و حسابی داشت نه چیزی خورده بود، می شد که خسته

نشه و تعارف بچه های عمه اش رو مبنی به موندن پیش حاجی یا محسن قبول کنه، اما هم خودش هم سوری خانم این جورى راحت تر بودن، وقتی که کاظم و سجاد گفته بودن که می مونن بیمارستان تا اونها برن خونه و استراحت کنن، سوری خانم با زبون بی زبونی از حسنا خواسته بود که قبول نکنه ... حسنا هم حال مادرش و درک می کرد، اول اینکه نمی خواست مزاحم اونها بشه حتی با این شرایط .. بعدشم وقتی عمه اش به اونها اعتنا نمی کرد چرا باید مزاحم بچه هاش می شدن و زیر دینش می رفتن؟ هرچند که حساب اونها از عمه اش جدا بود ... از اون گذشته محسن که نیازی به مراقبت خاصی نداشت، حاجی هم همین طور ... سوری خانم معتقد بود که زیر دین غریبه رفتن خیلی بهتر از آشناست، حداقل غریبه دیگه مدام باهات چشم تو چشم نمی شه و منت سرت نمی ذاره که چکار کردم، بهمان کردم واسه همین هم با موندن مبین پیش محسن مخالفتی نکرد، دوست محسن بود و تو این شرایط از قوم و خویش بیشتر به درد می خورد ...

برای اینکه حالی از پدرش و وضعیتش پپرسه به بخش رفت و با شنیدن یه خبر خوب نفس نیمه راحتی کشید، حاجی به هوش اومده بود، یعنی دیگه وضعیتش ثابت شده بود و نیازی به مصرف آرام بخش و این جور داروها نبود ... هنوزم باید تحت نظر می موند اما حالش رو بهبود می رفت .

همون جا نفس راحتی کشید و خدا رو شکر کرد، فوری به نماز خونه رفت تا مادرش وبا این خبر خوشحال کنه ... کمی از سنگینی باری که رو دوششون بود کم می شد، فکرشون هم آزاد تر می شد، اما محسن چی؟ یعنی وقتی حاجی بفهمه چی شده ممکنه دوباره حالش خراب بشه؟ یعنی لازمه که باباش بدونه چی به سر محسن اومده؟

بالای سر مامانش نشست و با تکون دست بیدارش کرد ... لبخندی هم رو لبش نشوند که مامانش موقع بیدار شدن نترسه و نگران نشه ... آخه عجله حسنا برای بیدار کردن مامانش تو این وضعیت می شد که معنی دیگه ای هم داشته باشه ...

سوری خانم که تازه چشمش گرم شده بود با دیدن حسنا بلند شد، توجهی به صورت آروم حسنا نکرد و گفت: چی شده حسنا؟ فشاری به شونه مادرش آورد و گفت: نگران نباش مامان، خبری نیست ... سرش و تکون داد و گفت: آه ... یعنی خبر بدی نیست ...

- پس چی ...

- بابا ... رفتم حال بابا رو پپرسم گفتن به هوش اومده ... وضعیتش نرمال شده ... دیگه خطر سخته دوباره نیست ...

صورت سوری خانم هم رنگ خوشحالی به خودش گرفت، نفس راحتی کشید، نفس راحتی که سهم خوب شدن حاجی بود ... هنوز بابت محسن نگران و ناراحت بود ...

دستی به صورتش کشید: خدا رو شکر ... کی؟ تو رفتی دیدیش؟

سؤال سوری خانم یاد حسنا انداخت که چطوری با حاجی روبه رو بشن اونم بعد از این ماجراها؟ رفتار حاجی چطوری بود وقتی که اونها رو ببینه و متوجه بشه که چی شده؟ همون حاجی قبل از شنیدن اون حرفها و سخته کردنه یا نه عوض شده ...

حسنا جواب سؤالهاش و وقتی می گرفت که با حاجی روبه رو می شد اما خودش هم نمی دونست که می تونه یانه؟ می تونه به ددین باباش بره؟ توانش و داره؟

- دقيق نمي دونم كه كي؟ اما منم نرفتم ببينمش، اين قدر ذوق داشتم اول اومدم به شما بگم ...

سوري خانم صورت حسنا رو ميون دستشهاش گرفت وبه پيشونيش بوسه زد، از دوشب پيش بدترين عذاب دنيا رو كشيده بود حتي بدتر از عذابي كه ممكن بود با اومدن خواستگار و يه ازدواج زوري ديگه بكشه ...

خود حسنا هم همين عقيده رو داشت، اگر به يه ازدواج زوري و دل نخواسته ي ديگه تن داده بود، خيلي بهتر از اين اتفاقات بد و سخت بود ...

به مامانش كمك كرد تا بلند شد، لباسهاش رو هم مرتب كرد، با خوب شدن حال حاجي و راحت شدن خيالشون ديگه مي شد سري به خونه زد و لباسي عوض كرد ...

براي ديدن حاجي بايد تا اومدن دكتر صبر مي كردن، ممكن بود دكتر اجازه ملاقات نده، يا شرايط خاصي براي اين ملاقات قائل بشه ... درهر صورت بايد صبر مي كردن ...

از اون طرف هم بايد مي رفتن بيمارستان محسن، بايد كارهاي اداري لازم انجام مي شد تا محسن هم به همين بيمارستان منتقل بشه ... بيشتر كارهاي انتقال محسن به عهده بيمارستان بود اما حضور حسنا اونجا لازم بود حتي حالا كه مابين هم اونجا بود بايد به بيمارستان مي رفت تا هم از مابين تشكر كنه، هم اينكه كارهاي لازم و انجام بده ... اگر مشكلي پيش نمي اومد محسن تا ظهر منتقل مي شد اينجا ...

براي مامانش استكاني چايي و چند تا كيك گرفت و بهش سفارش كرد كه بخوره، بايد زودتر خودش و به محسن مي رسوند ... سوري خانم هم براي اينكه خيال حسنا راحت بشه جلوي اون شروع كرد به خوردن ... حسنا هم به زور يكي از كيكها رو خورد ...

به مامانش سفارش كرد كه حتما از حال حاجي پيبرسه و اگر دكتر اجازه داد به ديدن باباش بره، اما سوري خانم سكوت كرد و جوابي به حسنا نداد، شايد سوري خانم هم براي رفتن به ديدن حاجي و حرف زدن با اون دو دل شده بود ... يعني حاجي از فرصت دوباره اي كه خدا بهش داده بود استفاده مي كرد يا نه؟ ...

حسنا صورت مامانش و بوسيد و رفت، سوري خانم هم با چشمهاي خيس بدرقه اش كرد و از خدا خواست كه جواب چشمهاي خسته و بي خواب حسنا و همين طور دل شكسته اش رو بده و حال محسن هم خوب بشه ... تازه از عذاب وجداني كه براي حال باباش داشت كمی كم شده بود ... با خوب شدن حال محسن بهتر هم مي شد ...

نگهبان اجازه ورود به بيمارستان و بخش رو نمي داد، حسنا با التماس و خواهش ازش خواست كه اجازه بده گفت كه مريضش مي خواد منتقل بشه و بايد پيشش باشه ... ولي نگهبان بد اخلاق حال حسنا رو درك نمي كرد، سخت تر از اون بود كه بشه با التماس راضييش كرد كه اجازه بده ...

به ناچار گوشي درب و داغون محسن رو از تو كيفش بيرون آورد، اهميتي به تماسهاي بي پاسخي كه به خاطر سايلنت بودن گوشي پشت سر هم قطار شده بودن نداد و شماره مابين رو پيدا كرد تا از اون بخواد بيد اينجا، چاره ديگه اي نداشت.

بعد از چند تا بوق صدای خسته مابين تو گوشي نشست و سلام كرد .

- سلام آقای بشارتی ... ببخشید که مزاحم شدم ...

- خواهش می کنم ... حال حاج آقا چطوره؟

مبین خبر نداشت که حسنا تو بیمارستانه ...

- خدا رو شکر، خوبن ... ببخشید من اومدم بیمارستان ... الان هم جلوی بخش هستم اما نگهبان اجازه ورود نمی ده ...

- باشه ... همونجا باشین الان میام ...

تلفن قطع شد و حسنا منتظر مبین موند، شاید مبین اجازه می داد که حسنا بره و خودش کارهای لازم و انجام بده، شاید نگهبان و راضی می کرد که هردو با هم باشن ...

طولی نکشید که قامت مبین از ته راهرو مشخص شد، موهاش به هم ریخته و آشفته بود و معلوم بود که خواب درست و حسابی نداشته ...

حسنا شرمندۀ شد، یعنی اگر پسر عمه هاش مونده بودن بازم از دیدن وضعیتشون این جورى خجالت می کشید و شرمندۀ می شد که اسباب زحمتشون شده؟

رسیدن مبین و حرف زدنش با نگهبان اجازه فکر بیشتر و به حسنا نداد ...

فکر دوم حسنا عملی شد و مبین با صحبت کردن با نگهبان و توضیح شرایط مریض ازش خواست که اجازه بده حسنا وارد بخش بشه و خوب شد که اونم هم قبول کرد البته بعد از کلی چونه زدن ...

با اجازه نگهبان حسنا هم لبخند محوی زد و تشکر کرد از هردوی اونها و بیشتر از مبین .

- چرا اومدید بیمارستان؟ من خودم اینجا بودم ...

- دلم طاقت نداشت، به شما هم خیلی زحمت دادیم ... معلومه دیشب بهتون خیلی سخت گذشته ...

- کاری نکردم ... از حال حاجی چه خبر؟

- خوبه ... خدا رو شکر بابا به هوش اومد، دکتر می گفت که دیگه خطری نیست البته ... فعلا ... از محسن چه خبر؟ وضعیتش تغییری نکرد ...

مبین سری به نشونه تأسف تکون داد و گفت: نه، مثل همون دیروز که خودتون اینجا بودین ...

حسنا آهی کشید و گفت: الان باید چکار کنیم؟

- کار خاصی نیست، همه هماهنگی ها رو بیمارستان انجام می ده، فقط قبل از حرکت دادنش دکتر باید دوباره ویزیتش کنه ...

تا انجام شدن کارهای اداری باید منتظر باشیم ...

تو راهرو کنار هم نشستن البته با فاصله یک صندلی ... کاش زودتر کارها انجام می شد ... دل تو دل حسنا نبود، دلشوره گرفته بود چی پیش میاد ... از سکوت مامانش موقع اومدن فهمید که اونم مستأصل شده ... نه اینکه ترسیده باشه، تو این دو روز اون روی سوری خانم هم دیده بود اینکه وقتی پاش بیفته دیگه هیچی جلو دارش نیست ... اما روبه رو شدن با حاجی هم دل می خواست ...

نفسش و سنگين بيرون داد و نگاهش و به سراميك هاى راهرو انداخت .

با نفسى كه كشيد توجه مبين بهش جلب شد، نگاهى به نيم رخ خسته و داغونش انداخت، غرق فكر بود ...

بدون شك تو اين دو روز حق خواهري وبراى محسن تمام كرده بود ... اونجورى كه شايسته بود جواب محبتهائى محسن و داده بود با اشكهاش، با التماسهاى كه كرده بود ... معلوم بود كه رفتارش فقط به خاطراى دين نيست، بلكه از سر عشق و محبتيه كه به محسن داره ... يعنى هر كى و كه دوست داشته باشه اين جورى براش جان فشاني مى كنه؟ از ناراحتيش ناراحت مى شه و از عذاب كشيدنش عذاب مى كشه؟ جوابش به خودش بله بود ...

بله كه همين طوره، وقتى كسى رو دوست داشته باشى حتى حاضر نمى شى عذابش بدى، چه برسه به اينكه راضى به عذاب كشيدنش باشى ...

فاكتورى كه هنگامه نداشت، نه در مورد اون كه فريش داد، نه در مورد خانواده اش كه مدتها با اونها زندگى كرده بود ... هنگامه نه تنها از عذاب كشيدن اونها ناراحت نبود، بلكه از اينكه ناراحتشون كنه هم ابائى نداشت ...

حسنا تو اين زمينه هم با اون فرق داشت، فرقى اندازه زمين تا آسمون ... مبين باور كرده بود كه رفتار حسنا به خاطر سختى هاى كه كشيده و رنج هاى كه تحمل كرده نيست ... اين مهربونى و محبت تو وجودشه كه به هر كسى كه دوستش داشته باشه ارزونى مى كنه ... حتى به حاجى، به پدرى كه مسبب بيسترسختى هاى بود كه حسنا تو زندگيش تجربه كرده بود ... يعنى اگر ...

نگاهش و از حسنا گرفت، حسنا هم غرق فكر بود وسنگينى نگاه مبين و حس نكرد ...

سرش و تكون داد، مبين اين روزها از اين فكرها فرارى بود، سعى مى كرد فرار كنه ولى نا خودآگاه متوجه مى شد كه نا خواسته داره شخصيت حسنا رو تحليل مى كنه، تحليلى كه حتما به خاطر شناخت بيستر بود ...

كلافه پوفى كرد و زير لب گفت: از دست تو پرى خانم ... ببين با حرفات آدم و به چه كارهاى وادار مى كنى ...

ديشب كه بهش زنگ زده بود و خبر تصادف محسن واينكه مى خواد پيشش بمونه رو به مامانش داد، اولش خيلى ناراحت شدو غصه خورد كه چرا محسن وبعدهش هم كلى به مبين سفارش كرده بود كه نه محسن نه خانواده اش رو تنها نذاره ... خودش از عمد دير وقت به مامانش خبر داد تا بلند نشه بره بيمارستان ... از مامان پرى كه اين روزها فرمانده عمليات هم شده بود هر كارى ساخته بود ... دير وقت بهش گفت واونم گله كرد كه چرا زودتر نگفته كه بره و در كنار سورى خانم باشه وقول داده بود كه فردا كه همين امروز باشه حتما مياد بيمارستان ... بعيد نبود كه الان هم جلوى در بيمارستان باشه .

گوشى محسن كه تو دستش لرزيد به خودش اومد، نگاهى به شماره انداخت، هنوزم اون تماسهاى بى پاسخ تو چشم بودن و الان هم سحر پشت خط بود، با ديدن اسم سحر اخمى بين ابروهاش نشست ... نه اينكه از تماس گرفتن سحر ناراحت باشه، اخمش به خاطر اين بود كه نمى دونست چطورى بهش بگه كه محسن تصادف كرده و حالش خوب نيست ... به هر حال سحر هم حق داشت كه به محسن گله كنه ... اونم مدت زيادى به پاى محسن نشسته بود، حسنا خودش هم نمى تونست تا اين مدت صبر كنه و منتظر باشه ...

بالاخره تصميميش و گرفت و تماس و بر قرار كرد: الو ...

سحر بعد از چند لحظه سكوت گفت: ببخشيد، مثل اينكه اشتباه گرفتم ...

تا حسنا بجنبه و بگه كه نه، تلفن قطع شده بود ...

نفش وسنگين بيرون داد، مثل اينكه الان از توضيح دادن به سحر خلاص شده بود، اما سحر حتما دوباره تماس مي گرفت .

نگاهي به بقيه شماره ها انداخت، همه از دوستان محسن بودن، كه ديروز تا غروب چند بار زنگ زده بودن ...

آهي كشيد و زير لب گفت: حتما نگران محسن شدن ...

- كي؟

براي جواب دادن به مبين سربلند كرد و نگاهي گذرا به صورتش انداخت و گفت: دوستاي محسن، خيلي زنگ زدن اما من

متوجه نشدم ...

مبين به صندلي تكيه زد و گفت: بچه هاي شركت بودن، خودم ديشب بهشون گفتم كه چي شده؟ خيلي هم ناراحت شدن ...

حسنا با لبهاي بسته لبخند نيمه جوني زد و گفت: ممنون ... از ديروز تمام وقتتون روبراي محسن گذاشتين ... از خدا مي خوام

كه خود محسن بتونه براتون جبران كنه ...

نگاهش رو صورت حسناي سر به زير نشست، نيشخندي زد و گفت: منم روزهاي سخت كم نداشتم حسنا خانم ... روزهايي كه

محسن خوب ازشون خبر داشت، چون تنها محرمم بود، دوست صميمي زياد دارم ولي هيچ كدوم مثل محسن برام عزيز و

نزديك نبودن، نه اونقدر كه از همه زندگيم خبر داشته باشن ... من و محسن نفسي از هم جدا بوديم ...

حسنا اشك زير چشمش و گرفت، مي خواست حرفي بزنه كه وييره گوشي محسن نگذاشت ... انگار سحر هم كم طاقت بود

كه چند دقيقه بعد دوباره تماس گرفت ...

- بفرمائيد ...

- ببخش ...

- خواهش مي كنم سحر جون ... اشتباه نگرفتي، گوشيه محسنه ...

اسم سحر كه اومد ابروهاي مبين هم بالا رفت .

- حسنا خانم شمائيد؟

لبخند تلخي رو لب حسنا نشست و گفت: آره، اون دفعه تا اومدم حرف بزنم قطع شد .

- ببخش، فكر كردم خط رو خط شده ... محسن كجاست؟ چرا خودش جواب نمي ده؟ قهر كرده نه؟

اشك تو چشم حسنا جوشيد و با خودش گفت: قهر؟ كاش قهر كرده بود ...

آهي كشيد و در جواب سحر گفت: نه ... مگه بچه است كه قهر كنه؟ نمي تونه جواب بده ...

صداي نگران سحر تو گوشش نشست كه: چيزي شده حسنا جون؟ حال محسن خوبه ...

حسنا با صدائي ضعيف گفت: خوبه ...



استرس صدای سحر بیشتر شد و گفت: انگار چیزی شده نه؟ به خدا از همون موقع که ازش جدا شدم دل تو دلم نبود، دلشوره امونم رو بریده ... از صبح هم چند بار زنگ زدم جواب نداده ... الان هم که شما ... بگید چی شده؟

حسنا بینیش رو بالا کشید و گفت: چی بگم سحر جان؟

- راستش وبهم بگو ... می خوام بدونم چی شده؟

حسنا مستأصل بود برای جواب دادن، کاش سحر روبه روش بود اونوقت حرف زدن و خبر دادن بهش راحت تر بود ... اشکش و پاک کرد، نفس عمیقی کشید، درتوانش نبود که کلمه ها رو کنار هم بچینه و حال محسن و برای سحر توصیف کنه تا اونم نترسه ... لبش وب هم فشرد ... که گوشی از دستش کشیده شد ...

مبین بود، وقتی دید حسنا نمی تونه حرف بزنه، گوشی رو از دستش کشید تا خودش به سحر خبر بده ...

نگاه حسنا به قدم های مبین بود که ازش دور می شد و اشک تو چشمش می جوشید، برای سحر هم شنیدن این خبرسخت بود، به خصوص اگر می فهمید که محسن همون شب تصادف کرده، همون عذاب وجدانی که خودش داشت ورهاش نمی کرد سراغ سحر هم می رفت ...

طولی نکشید که مبین برگشت، گوشی رو به طرف حسنا گرفت و گفت: بهش گفتم ... ناراحت شد و نگران، گفت خودش ومی رسونه بیمارستان ... بهش گفتم که قراره محسن منتقل بشه ... گفت میاد اونجا ...

حسنا گوشی رو گرفت و گفت: بازم ممنونم ... نمی دونستم چطوری بهش بگم ...

- خواهش می کنم، فهمیدم ... اونم خودش و خیلی سرزنش کرد ... می گفت تقصیر اون شده ... نگاهی به حسنا انداخت و گفت: دعوای محسن با حاجی به خاطر سحر و شما بوده نه؟

چه جوابی به مبین می داد؟ انگار که مبین از خیلی چیزها خبر داشت، از همون حرفی که دیروز تو بیمارستان زد مشخص بود که محسن بالون درد و دل می کرده ... یعنی اینکه این قدر محرم بوده که محسن حرف دلش وبهش زده و بهش اعتماد کرده ...

خودش سکوت حسنا رو شکست و گفت: ببخشید که فوضولی کردم ... از یه چیزهای خبر داشتم، از اخلاق حاجی و مشکلاتی که شما داشتین ...

چشمهای حسنا بسته شد، محسن حتی از شرایط حسنا هم به مبین گفته بود! برای لحظه ای هم از محسن دلگیر نشد که چرا به دوستش همه چی رو گفته ... محسن ومی شناخت و می دونست آدمی نیست که به راحتی حرف خونه رو پیش کسی ببره، باور داشت که محسن اون موقع عذاب زیادی به خاطر اون کشیده، این قدر که نتونسته تحمل کنه و غمش و با مبین شریک شده ...

چشمهای بسته حسنا رو که دید، لبش و گزید، شاید نباید می گفت که محسن با اون حرف زده، شاید حسنا از اینکه محسن حرفی زده از دستش ناراحت شده ...

- ناراحت نشين، محسن تو دوستای من با همه فرق داشت و به خاطرهمين تفاوت هم من بيشتر از همه دوستش داشتم، هيچ وقت نشد که حرفی از خونه و خانواده اش بزنه ... تا چند مدت پيش که حالش خیلی خراب بود، مکشی کرد و گفت: همون موقع که شما می خواستين طلاق بگيرين ... من بودم که به زور ازدهنش حرف کشيدم تا دلش کمی سبک بشه ... چون اوضاعش خیلی بد بود ...

پلک حسنا از هم باز شد اشک دوباره صورتش و خيس کرد، خودش هم به همين چيزها فکر کرده بود و دلخور نبود از دست محسن ...

- من از محسن دلخور نيستم، خوب می شناسمش، حتما اونقدر امين و محرم بودين که محسن حرفاش وبه شما گفته ... از اين بابت هم خیلی خوشحالم ... می دونم که برای يه مرد چقدر سخته که بخواد همه چی رو تو دلش بريزه و چيزی نگه ... مبین آهی کشيد، حرف حسنا درست بود، خیلی سخته که يه مرد همه چی رو تو دلش بريزه و دم نزنه: درسته و من وقتی که فهميدم خودم از صميم قلبم بهش تيریک گفتم، هم به اون همه به شما، خیلی توان و تحمل می خواد که بتونی اين شرايط و تحمل کنی و دم نزنی، اينکه از خودت به خاطر حرمت پدر و مادرت بگذری و خودت وفدا کنی ... به جرأت می تونم بگم که اگر من تو همچين شرايطی گير ميقتادم خیلی زود وا می دادم و چشم رو همه چی می بستم اما شما ...

واقعا جای تقدير داره ... الان هم در عجبم که چی شد که محسنی که تا الان تحمل کرده بود ... اين جورى به هم ريخت ... محسنی که اميدوار بود به اومدن روزهای خوب ... گفتم که منم روزهای سخت زياد داشتم و محسن بود که به من اميدواری می داد که اين روزهای سخت هم ميگذره، هميشه وقتی حال خراب من و می دید می گفت صبر داشته باش و از تاريکی ترس چون هميشه تاريک ترين لحظه های زندگی، به روشنائی نزديکتر هستن ... می گفت يه روز مياد که می شيني و به روزهای سخت و تلخت می خندی ... اما خودش ...

حسنا هم با تکون سرش حرفهای مبین و تأييد کرد، محسن اين حرفها رو به خودش هم زده بود، دستی روی صورتش کشيد و گفت: محسن هم آدمه و مثل همه آدمها يه ظريفيتی داشت آقای بشارتی ... خودمم وقتی که حالش وديدم خیلی تعجب کردم، به خصوص وقتی تو روی بابا ايستاد و تمام حرفهایی که اين مدت تو دلش تلمبار شده بود و به زبون آورد ... مثل اينکه خودش اون لحظه تمام اون حرفها رو فراموش کرده بود ... همه اش هم به خاطر عشقش بود و محبتی که نسبت به من داشت. ترس از دست دادن سحر و خراب شدن دوباره زندگی من باعث شد که ... چشم رو همه چی بينده و دهنش وباز کنه ... حاجی هم که ... هيچ کدوم زير بار نرفتن و کار به اينجا کشيد ...

خود داری حسنا تموم شد و بغضش شکست وهق هق گريه اش گوش مبین و آزار داد، آزار داد چون دوست نداشت اين دختر و اين قدر مستأصل و سر خورده ببينه ... تو اون لحظه دلش سوخت، برای دختری که کنارش نشستۀ بود ومثل بارون بهار اشک می ريخت دلش ريش شد، کاش توانش رو داشت يا تو موقعیتی بود که می تونست آرومش کنه ... از ديروز تا حالا گريه حسنا رو زياد ديده بود، اما گريه امروزش پر سوز تر بود ... انگار الان که آزادتر بود وسوری خانم اينجا نبود می خواست عقده دلش و خالی کنه و چقدر بد بود که از دست مبین کاری ساخته نبود ...

فقط می تونست باهاش حرف بزنه و آرومش کنه، از تو جیش دستمالی بیرون کشید به طرف حسنا گرفت و گفت: این دستمال و بگیرین حسنا خانم و اشکتون رو پاک کنین ... می خوام حرف محسن وبه خودتون بزنم ... شما هم باور کنین که روزهای سخت تموم شدنی هستن و یه روز می شه که شیرینی جای تلخی زندگی رو بگیره ... حسنا دستمال و از مبین گرفت و اشکش و پاک کرد .

- می دونم که چقدر لحظه های سختی رو پشت سر گذاشتین، اما همین لحظه های سخت آدم و مقاوم تر می کنه ... شما باید سخت تر از اون لحظه ها باشین تا بتونین در برابرشون مقاومت کنین ... الان که حال حاجی خدا رو شکر خوبه ... محسن هم به زودی به هوش میاد ... باید بیشتر به فکر خودتون و همین طور حاج خانم باشین ... حسنا کمی آروم تر شده بود، مبین هم رفت لیوان آبی آورد تا حسنا بخوره و گلویی تازه کنه ...

دکتر محسن بالاخره اومد و با چک کردن وضعیتش فرم مربوطه رو پر کرد و اجازه انتقال داده شد، محسن و که تو آمبولانس گذاشتن حسنا مونده بود چکار کنه .. با آمبولانس بره یا با مبین که مبین کارش وراحت کرد و گفت: منم که دارم میام بیمارستان، پس نمی خواد با آمبولانس برین، با خودم بیاین ...

دوست داشت کنار محسن باشه اما با وجود دکتری که تو آمبولانس حضور داشت، خودش هم راحت تر بود که با مبین همراه بشه ...

آمبولانس به راه افتاد، مبین هم در جلو رو برای حسنا باز کرد و این جوری دعوتش کرد که جلو پیش خودش بشینه ... یه کم معذب بود، اما با همه محبتی که اون در حقشون کرده بود درست نبود که مثل راننده آژانس با اون رفتار کنه، خانم، باوقار و متین رو صندلی جلو نشست، مبین هم در ویست و فوری سوار ماشین شد تا از محسن جدا نیفتن ...

تا مسیر بیمارستان تموم شد، حسنا جون داد، باوجود اینکه حال محسن خوب بود اما بازم می ترسید که طی مسیر مشکلی براش پیش بیاد ... مبین هم انگار حال حسنا رو درک کرده بود که لحظه ای از ماشین محسن جدا نشد و پشت سرش می رفت.

به محض ایستادن ماشین تشکری کرد و پیاده شد و به طرف محسن که داشتن از آمبولانس پیاده اش می کردن رفت، فوری از دکتر همراه پرسید: حالش خوبه؟ مشکلی پیش نیومد؟

دکتر هم وقتی استرس حسنا رو دید گفت: نه خانم، خیالتون راحت باشه، همون طور که تحویلش گرفتیم ...

حسنا نفس راحتی کشید و خدا رو شکر کرد ... با خوب شدن محسن یه عالمه نذر داشتن واسه ادا کردن ...

پرونده به دست با مبین همراه محسن شدن، تا وقتی که محسن به بخش ویژه منتقل شد و روی تخت بستری نشد، خیال حسنا هم آروم نشد ... به مامانش نگفته بود که دقیق کی از بیمارستان حرکت می کنن، به حد کافی تو این چند روز استرس داشت ... وقتی که از بابت محسن مطمئن شد رفت تا به مامانش خبر بده و همین طور حالی از باباش بپرسه ...

مبین گفت که پیش محسن می مونه و نگاه قدر شناس حسنا کلی از خستگی کم کرد ...

بايد به مامانش خبر مي داد كه محسن هم الان اينجا تو همين بيمارستان بستريه ... وارد بخش كه شد، مامانش وديد كه روي صندلي نشسته ... اما غرق فكر و ناراحت ... هول كردو ترسيد كه نكنه براي باباش اتفاقي افتاده باشه، اين جور كه مامانش نشسته بود غير از اين هم نمي شد فكر كرد ... با عجله به طرف مامانش رفت، سوري خانم هم با صدای قدمهای تند سرش وبلند كرد كه حسنا روديد .

ابروهای حسنا با ديدن چشمهای قرمز مامانش بالا رفت و قدم هاش آهسته شد ...

- ما ... مامان؟ چي شده؟

اشك صورت سوري خانم رو خيس كرد و گفت: بابات ...

حسنا خودش و روي صندلي رها كرد، با چه خوش خيالي به بيمارستان برگشته بود، به اميد اينكه بره حاجي رو بينه اما حالا ... ترس و اضطراب سوري خانم به دل حسنا هم نشست و اشك تو چشمش حلقه زد، خودش صبح از پرستار شنیده بود كه باباش به هوش اومده ... ممكن بود كه دوباره حالش بد شده باشه؟

لبهای لرزش رو از هم باز كرد و با تمام تواني كه براش مونده بود پرسيد: بابا چي مامان؟ دوباره حالش بد شده؟

تا سوري خانم لب باز كنه و جواب حسنا رو بده زمان به اندازه جون به لب شدن حسنا كند گذشت، نگاه نگرانش تو صورت مامانش مي چرخيد و منتظر بود ...

- بعد از رفتن تو بود كه دكتر اومد، اونم خوشحال بود كه بابات به هوش اومده ...

با لحنی كه هم شرمندگی داشت هم ترس ميون صحبتهای مامانش رفت و گفت: خوب ... بقيه اش ...

سوري خانم كه حال حسنا رو مي فهميد، لبخند تلخي زد و گفت: اجازه داد كه برم ديدن بابات، اما گفت كه خيلي مراقب باشم، گفت كه هيچان و استرس براي حاجي خوب نيست و بايد مراعاتش و كني ... گفت ماهيچه های قلبش ضعيف شده ... احتمال خطر هنوزم هست ... منم نمي خواستم چيزي بهش بگم ... فقط مي خواستم بينمش ...

نگاهی به چشمهای ترسيده و منتظر حسنا انداخت و ادامه داد: رفتم ... خودم و خوشحال نشون دادم و رفتم كنار تختش ... از همون موقع كه رفتم تو اتاق نگاهش به من بود ... اما هيچ حركتي نكرد ... سلام كردم، حالش و پرسيدم ... گفتم خوشحالم از اينكه حالش خوب شده و دوباره برگشته پيشمون اما اون هيچ حرفي نزد، لب از لب باز نكرد حسنا ... فقط مات نگاهم كرد بي اينكه حرفي بزنه تا من صداش و بشنوم ...

حسنا لبهاش و كه از اول صحبتهای مامانش به دندون گرفته بود رها كرد، به صندلي تكيه زد، نفسش و سنگين بيرون داد ... يه كم آروم شد، هر آن منتظر شنيدن خبرهای بدتری بود ... اين خبرهم خبر خوبي نبود ... با اين وجود بازم بهتر از اون چيزي بود كه حسنا انتظارش وداشت، از دوباره سكته كردن و بي هوش شدن خيلي خيلي بهتر بود ...

دست سوري خانم و به دست گرفت و گفت: خدا رو شكر كه حالش خوبه ... خيلي ترسيدم مامان ... با دكترش حرف نزدی؟ سوري خانم دست حسنا رو فشرد و گفت: نكنه طوريش شده باشه؟ من وقتي حالش وديدم نتونستم طاقت بيارم و اودم بيرون

...

برای اینکه مامانش و آروم کنه دستی به شونه اش کشید و گفت: نه ... خدا نکنه مامان ... بابا که دور از جون سکنه مغزی نکرده که بخواد آسیب این جوری ببینه ... حتما تو حال خودش بوده ... قهر کرده، ناز می کنه، شاید می خواد تلافی کنه ... نمی دونم از همین چیزها دیگه ... حاجیه دیگه تو که بابا رو بهتر از ما می شناسی، حالا هم برای اینکه خیالت راحت بشه با هم می ریم پیش دکترش ...

لبخند خسته ای به روی سوری خانم زد و گفت: یادم رفت بهت بگم که محسن هم الان اینجاست ... پیش خودمون ... پلکهای سوری خانم روی هم افتاد ... وضعیت طوری شده بود که بعضی وقتها یادش می رفت دو تا مریض بد حال داره که باید نگران هر دوشون باشه ... تا مشکلی برای یکی از اونها پیش می اومد اون یکی رو فراموش می کرد ... حاجی عزیز بود و محسن عزیزتر ... هر چی که بود حاجی الان به هوش بود اما محسن معلوم نبود که کی چشمش و باز می کنه ... چشمش و باز کرد، چشمهایی که سرخ بود و خیس، دست رو دست حسنا گذاشت و گفت: بعضی وقتها خودمم فراموش می کنم ... نمی دونم چه حکمتی تو این کارها هست؟ نمی دونم چی می شه؟ نمی دونم تا کی باید دلم بلرزه واسه بابات و واسه محسن؟

این نمی دونم ها شامل حال حسنا هم می شد، اما باید تحمل می کرد و صبر و منتظر بمونه تا ببینه آخرش به کجا می خواد بکشه ... مادرش و به آغوش کشید، رو سرش بوسه ای زد ... حسنا دیگه کلا خودش و فراموش کرده بود ... میون این همه درد و رنج گرفتار شده بود ... تنها خدا می تونست کمک کنه و با یه معجزه همه چی به روال اولش برگردونه ... خودش هم دیگه توانی نداشت ... سنگ هم بود زیربار این همه سختی کمر خم می کرد حسنا که دیگه آدم بود، آدمی که زندگی به حد کافی ازش زهر چشم گرفته بود ... حسنا هم ضعیف بود ... اما یاد گرفته بود که مقاوم باشه ... تو طول زندگی، تو خونه پدری و در کنار شوهر سابقش، مشق تحمل کردن زیاد نوشته بود، بیشتر از هر شاگردی درس صبر کردن پس داده بود ... تو این شرایط باید به مادرش هم کمک می کرد، مادری که بدون شک درد و رنجش بیشتر از حسنا بود ... - خدا بزرگه مامان ... قرار نیست که همیشه اوضاع همین جور بمونه ... می دونم که همه چی درست می شه ... دیر و زود داره، سوخت و سوز نداره ...

دست مامانش و دوباره گرفت و گفت: همین جا بشین من برم پیش دکتر بابا ... فقط دکتر می تونه ما رو از نگرانی و سرگردونی نجات بده ...

سوری خانم حرف حسنا رو گوش نداد، باید می رفت تا خودش بشنوه ... از این حسنا بعید نبود که اگر چیزی باشه بهش بگه ... حسنا هم شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت، بهتر هم بود ...

با دکتر حرف زدن و مطمئن شدن که رفتار حاجی و سکوتش ربطی به مریضیش نداره ... انگار خود حاجی تصمیم گرفته بود که حرف نزنه و ساکت باشه ... دکتر گفت این رفتار می تونه طبیعی باشه و از عوارض این چند روز بی هوش بودن ... اما اگر ادامه داشته باشه می تونن با دکتر روانشناس صحبت کنن ... سکوت حاجی معنی های زیادی می تونست داشته باشه ... شایدم فکر می کرد، به خودش، به کارهایی که کرده ...

حسنا همون جا از دكتر اجازه گرفت كه به ديدن پدرش بره و مجوز هم گرفت ... با تأكيد اين كه به فكر قلب نيمه جون پدرش باشه، دكتر گفت بهتره حاجي تا فردا تو بخش ويژه بمونه و اگر مشكلي پيش نيومد به بخش داخلي منتقل بشه ... خبر خوبي بود ... بودن حاجي تو بخش ويژه سختي هاي خودش رو داشت، مهم ترينش اين كه نمي تونتسن مدام كنارش باشن ... چيزي به ظهر نمونده بود كه حسنا به ديدن پدرش رفت ... سعي كرد خونسرد و آروم باشه ... آشفته بود، اما حاجي نبايد مي فهميد ... به هر سختي و سنگي هم كه بود بالاخره پدر بود و از شنيدن خبر تصادف بچه اش حتما ناراحت مي شد ...

وقتي كه وارد اتاقك شد و پدرش وديد خيلي سعي كرد كه اشكش نريزه ... ساعات خيلي سختي رو پشت سر گذاشته بودن ... ساعت سختي كه مي تونست با در كنار هم بودن شكل قشنگ تري به خودش بگيره ...

لبخندي به روي باباش زد و رفت كنار تختش ... همون طور كه مادرش گفته بود حاجي ساكت بود و حرفي نمي زد، نگاه كردنش به صورت حسنا دقيقه اي بيشتر طول نكشيد چون نگاهش و از صورت حسنا گرفت ... اجازه نداد كه حسنا خيلي چيزها رو از نگاهش، از چشمش بخونه ... شايد ندامت، شايد شرمندگي ...

تمام تلاشش براين بود كه بغض نكنه، اشك نريزه، صداش نلرزه ... اما تونست ... دلش نگاه گرم و مهربون مي خواست، دلش پشتوانه مي خواست كه بعد از چند ساعت بي خواب و خوارك بودن با نگاه مهربون تو صورتش نگاه كنه وحتى شده با همون نگاه دلداريش بده تا خستگي از تنش به در بره ... تو يه كلام دلش بابا مي خواست ...

چونه اش لرزيد، لبش به هم فشرده شد تا بغضش نشكنه اما ديگه اختيار اشكش دست خودش نبود ... زياد وقت نداشت ... گفته بود طول نمي كشه ... نا پرهيزي كرد، به خودش جرأت داد و دست باباش و تو دست گرفت اونم با دستهاي لرزون ... دست حاجي سرد بود و حسنا يكه خوردنش و حس كرد، دست باباش سر خورد اما حسنا نگهش داشت، خم شد، بوسه اي به دست باباش زد، بوسه اي كه گرم بود ... چند قطره اشكش هم رو دست باباش ريخت ...

با صدايي كه مثل دستش لرزون بود، آروم و آهسته طوري كه حاجي بشنوه گفت: خوشحالم كه برگشتين بابا ... ديدن چشमतون اونم حالا كه بعد از چندين ساعت باز شده بهترين هديه خداست براي ما ...

حرفش پر از صداقت بود و مهربوني به همراه دلتنگي، با تمام وجودش خوشحال بود به خاطر به زندگي برگشتن باباش ... اما كارها و حرفهاي حسنا هم تأثيري تو حال حاجي نداد ... شايد فرصت مي خواست كه با خودش كنار بيايد ... شايد مي خواست با خودش خلوت كنه ...

حسنا دوست داشت به چيزهاي خوب فكر كنه و نيمه پر ليوان رو ببينه ... تا وقتي همه چي مشخص بشه بايد به خودش دل خوشي و دل گرمي مي داد، همين طور به مادرش .

حاجي دست لرزونش و از دست حسنا بيرون كشيد و اين بار حسنا مخالفتي نكرد ... به لرزش دست پدرش نگاه كرد و به معني كه مي شد داشته باشه ...

دستي به سر باباش كشيد و با هديه كردن لبخندي تلخ از حاجي جدا شد و بيرون اومد ... چون ديگه نمي تونست كنترلي رو رفتارش و حرفهانش داشته باشه ...



به سوري خانم گفته بود كه تو سالن انتظار منتظرش باشه، گفته بود كه مي خواد به ديدن محسن هم بره، الان هم كه محسن تو اين بيمارستان بود هنوزم سوري خانم آروم و قرار نداشت .

قبل از اينكه بره سراغ مامانش، تو سرويس بهداشتي آبي به دست و صورتش زد، تا سرخي چشماش كم بشه ... يه كم هم معطل كرد تا حالش عادي بشه. اگر مامانش مي پرسيد رفتار حاجي چطور بود چي بايد مي گفت؟ همون دلخوشي هايي كه به خودش داده بود كه مي شه اين رفتار حاجي رو به پاي عوض شدن حالش گذاشت ...

وقتي كه وارد سالن شد چشم گردوند ببينه مامانش كجا نشسته، ديدش، اما تنها نبود، مابين هم اونجا بود به همراه يه زن ... زني كه آشنا بود ... زود خودش وبه بيمارستان رسونده بود ...

آهي عميق و سنگين كشيد و به طرف شون رفت .

لبخندي رو لبش نشوند كه فقط براي پنهون كردن غم درونش بود ... وگرنه، نه اين شرايط خنده داشت نه حال خودش طوري بود كه بتونه بخنده ... اما براي روبه رو شدن با سحر كه الان مقابل مادرش ايستاده بود و سر به زير به حرفهاش گوش مي داد نياز بود، تا اون دختر هم به خاطر ناراحتي و غصه اونها بار دلش سنگين تر نشه، براي حس كردن غم و رنجي كه سحر تحمل مي كنه حتما لازم به ديدن صورتش نبود ... حسنا اين غم رو از همون فاصله هم حس مي كرد ...

نزديكشون كه شد، نگاه مابين رو صورتش نشست، خيلي وقت نبود ازش جدا شده بود اما با تكون سر سلام كرد كه جواب بلند مابين رو به دنبال داشت.

جواب بلند مابين نگاه سوري خانم و سحر رو به سمت حسنا كشيد، دستش و به طرف سحر دراز كرد، دست سحر وتو دستش فشرد، جواب سلام سحر و داد: سلام سحر جان، خوبي؟

لب سحر به لبخندي تلخ كش اومد، حتما اونم مي خواست يه چيزهايي رو مخفي كنه، غم تو نگاهش، حسرت تو صداش و بغضي كه تو گلوش خونه كرده بود ...

با ديدن سحر صورت محسن جلوي چشمش نشست، محسني كه عاشق بود، محسني كه ترس داشت، ترس از دست دادن ... محسني كه ديگه تحملش تموم شده بود ...

نيش اشك تو چشمش نشست، نبايد گريه مي كرد، به خاطر همه و به خاطر خود محسن ...

- از حاج خانم شنيدم رفتين ديدن آقا حالشون چطور بود؟

حسنا سنگيني نگاه مامانش رو خوب حس مي كرد، از همون گوشه نگاهش هم مي ديد كه مامانش زل زده به لبش ...

دست سحر كه هنوزم تو دستش بود و فشرد و گفت: خوبه خدا رو شكر ... بهترم مي شه ...

سحر سرش و پايين انداخت و گفت: به سلامتي ... اميدوارم هر چه زودتر بهبوديشون رو به دست بيارن ...

- ممنونم ...

سحر معذب بود، تو اون جمع به نسبت غريبه بود، غريبه اي كه شايد آشنا هم بود ... مابين رو مي شناخت، با حسنا هم دورا دور آشنائي داشت اما براي اولين بار بود كه با سوري خانم مادر محسن روبه رو مي شد ... ازش زياد شنيده بود و از نزديك

ندیده بودش ... نزدیک دوسال بود که محسن و دوست داشت و اولین بار بود با خانواده اش دیدار می کرد ... دیداری که یا اصلاً انتظارش و نداشت، یا جور دیگه ای تصورش کرده بود ... تو خونه شون، برای خواستگاری، خودش با چادر گلدار و سینی به دست، محسن کت شلوار پوشیده و سر به زیر، سوری خانم و حسنا با نگاه خریدار و حاجی با قیافه ای که انگار به زور راضی شده تو مراسم حضور داشته باشه ... زهر خندی روی لبش نشست ... الان هم تو شرایطی مشابه گیر افتاده بود، نه از محسن خبری بود نه از حاجی شاکی ... نگاه حسنا و سوری خانم هم اونقدر غم داشت و ذهنشون این قدر مشغول بود که جایی برای نگاه های خریدارانه نبود ...

سردی دستای سحر چیزی نبود که حسنا حسش نکنه، عذاب تو حالاتش هم قابل لمس بود ...

دست سحر و دوباره فشرد و گفت: خوبی؟

سرسحر بالا اومد و حسنا رقص اشک و تو چشمش دید .

با لحنی که پر از حزن و غصه بود جواب حسنا رو داد: نه ...

صداقت کلامش به دل حسنا نشست، خودش و لعنت کرد به خاطر پرسیدن این سؤال، مثلاً می خواست از اون حال و هوا بیرونش بیاره بدترش کرد ...

سحر وبه طرف خودش کشید و گفت: بهتره بشینیم ... سرپا خسته می شی ...

حسنا به مبین هم تعارف کرد که نایسته و بشینه ... کنار سحر نشست ... مبین هم می خواست بشینه که صدای موبایلش بلند شد ...

شماره رو که دید خنده ای محو رو لبش نشست ... فرمانده پری پشت خط بود ...

- سلام، جانم مامان؟

...

- مگه شما کجایی؟

...

ابروهای مبین با جوابی که گرفت بالا رفت ... مامانش الان واسه چی اومده بود بیمارستان؟ اونم وقتی که ساعت ملاقات بعد از ظهر بود؟

آب دهنش و قورت داد و گفت: آره، ما الان تو سالن انتظار هستیم مامان، بیاین اینجا ...

توجه بقیه هم به حرفهای مبین جلب شد، تلفن مبین که تموم شد، نگاهی به در ورودی انداخت ...

- حاج خانم بودن پسر؟

- بله ... مامان بودن ...

سوری خانم با تعجب پرسید: اومدن بیمارستان؟

- ديشب بهش گفتم كه چي شده، خيلي گله كرد كه چرا زودتر بهش نگفتم ... دوست داشت كنار شما باشه ... الان هم كه اينجاست ...

دوباره نگاهی به در ورودی انداخت و گفت: اومدن، من برم بيارمش ...  
سوری خانم و حسنا واقعا تعجب کرده بودن، پری خانم و فقط يه بار اونم تو عروسی مهندس دیده بودن، عمق و شدت آشنایی شون اونقدری نبود كه پری خانم رو اين وقت صبح بكشونه بیمارستان ... اگرچه همون شب مهرش به دل سوری خانم هم افتاده بود ... مهرو محبتی كه داشت بی آلايش و پيرايه بود، از ته دل ...

تا پری خانم شونه به شونه مبین به كنارشون رسید، هر سه به احترامش ايستادن ...  
پری خانم هم اول از همه سوری خانم و بغل كرد و بهش دلداري داد كه طوری نيست و حال محسن و حاجی به زودی خوب می شه ...

حسنا رو هم بغل كرد، محكم و مادرانه ... بوسيدش و بهش اميد داد كه سختی مال همه است و به زودی همه چي درست می شه ...

صورت غم زده حسنا رو چند بار بوسيد، با دختری كه اون شب دیده بود خيلي فرق داشت ... رنجور و شكسته ... گوشت تنش هم آب شده بود ...

با سحر هم روبوسی كرد، نمی شناختش، اما بودنش در كنار اونها اونم با صورت ناراحت و چشمهای خيس به اين معنی بود كه از اقوام يا دوستان اونهاست ...

- چرا زحمت كشیدی پری جون؟ راضی نبودم كه بیای بیمارستان ... اين وقت صبح .  
پری خانم مثلا شاکی به مبین نگاه كرد و در جواب سوری خانم گفت: اين جغله به من دير خبر داد، وگرنه همون ديروز می اومدم ...

مبین با چشمهایی گرد شده و ناراحت به پری خانم زل زد، كجاش جغله بود، صد وهشتاد تا قد داشت، هشتادو خورده ای وزنش بود كجاش به جغله ها می خورد كه مامانش جلوی سه تا زن اين جوری صداش می زد، گله داشت وبه وقتش هم گله می كرد البته اگر پری خانم زیر بار می رفت ...

سوری خانم مادرانه و دلسوز و قدر شناس توصورت مبین لبخند زد و گفت: نفرماین پری جون ... ما از ديروز حسابی به پسر م زحمت دادیم ... ديگه شما نبايد زحمت می كشیدی!

پری خانم هم دست پشت شونه مبین گذاشت، ابرویی برای مبین بالا انداخت و گفت: وظيفشه سوری جون ... واسه دوستش نكنه واسه کی ... محسن هم برام مثل مبین عزيزه ... هيچ فرقی با مبین خودم نمی كنه ...

- لطف داری ... زنده باشه ... ان شاءالله به شادی جبران كنيم، محسن برای عروسی آقا مبین زحمت بكشه و تلافی كنه ...  
سوری خانم هم آهی از ته دلش بيرون فرستاد و با حسرت گفت: الهی آمين ... ان شاءالله آقا محسن حالش به زودی خوب می شه ... اما سوری جون اين پسر ...

مبين كه باقى حرف مادرش و خوب مى دوست، ميون صحبتش رفت ...

- ببخشيد مامان ... من برم به محسن سر بزنم ... ببينم چيزى لازم هست يا نه ...

نگاه پرى خانم مثل نگاه يه بازجو به متهم بود ... با نگاهش به مابين مى گفت كه مى دونم مى خواى در برى ... سرش وچند بار تكون داد به نشونه اينكه برات دارم و گفت: برو پسر ... من فعلا پيش سورى جون هستم ...

مبين از مهلكه فرار كرد، دو تا مادر هم كنار هم نشستند، حسنا و سحر هم با چند تا صندلى فاصله ...

حسنا به عمد دور از اونها نشست، بايد با سحر حرف مى زد، براى اينكه معذب نباشه دورتر از مادرش وپرى خانم نشستند .

اين فاصله كمكى هم بود براى سحر كه بعضى رو كه تو اين مدت تو گلوش نگه داشته بود بشكنه ... بى صدا اشك مى ريخت و حسنا هم هيچ تلاشى براى اروم كردنش نكرد، بايد گريه مى كرد تا دلش خالى و سبك بشه ... وگرنه دق مى كرد ...

اونم سحر كه از صبح تا به الان به سختى جلوى خودش و نگه داشته بود ...

حرفى نزد، فقط با نوازش سعى داشت بهش تسلى بده ...

ميون گريه هاش پرسيد: الان حالش چگونه؟

تو چشمهاى سحر نگاه كرد، پلكى زد و گفت: فعلا كه تو كماست ... تا خدا ... تا خودش چى بخوان ...

حسنا از خواستن خود محسن هم گفت، چون به خودش هم ربط داشت، خودش هم بايد براى برگشتن به زندگى تلاش مى كرد .

سحر دست زير چشمش كشيد و گفت: هيچ وقت ... هيچ وقت خودم و نمى بخشم ... تقصير من بود ... اگر اون حرفها رو بهش نزده بودم ... اين اتفاق نميافتاد ...

- اين اتفاق افتاده سحر جون ... مقصر بودن من و تو و اعتراف كردن بهش هم چيزى رو عوض نمى كنه ... خودت و عذاب نده ... من خودم از ديروز تا حالا هزار بار خودم و سرزنش كردم و تأثيرى نداشته ... بهتره به جاى اين حرفها براش دعا كنيم ...

- دعا مى كنم ولى خودم و نمى بخشم حسنا جون ... نمى بخشم ... خدا كنه كه حالش خوب بشه ...

شونه سحر و فشرد و گفت: منم ... خدا اين اميد وازمون نغيره ...

سحر با چشمهاى سرخش تو صورت حسنا نگاه كرد، سرش و پايين انداخت و گفت: مثلاً زنگ زدم به خاطر حرفهاى اون شبم عذر خواهى كنم وبا خبر خوش ازدلش در بيارم ...

دستمال كاغذى رو تو دستش تيكه تيكه كرد و گفت: نمى دونستم خودش نيست كه بشنوه و خوشحال بشه ...

- خبر خوش؟ چه خبرى؟

سحر بينيش و بالا كشيد و گفت: نمى دونم از حرفهاى من و محسن چيزى مى دونين يا نه ...

نگاهش به حسنا بود كه حسنا با تكون سرش جواب منفى داد .

با خجالت و شرم دوباره سرش و پايين انداخت و گفت: راستش ... اون شب به محسن گفتم که می خواد برام خواستگار بياد ... نمی دونم محسن تا چه حد ازمن براتون گفته ... اما من به خاطر محسن تا الان چند تا خواستگار وجواب کرده بودم ... چون محسن و دوست داشتم ... ومی خواستم که با اون باشم ... ولی محسن ...

سحر سکوت کرد، نیازی هم به گفتن نبود، حسنا خودش تو دل ماجرا بود و از همه چیز خبر داشت ...

- اون شب بهش گفتم اگر واقعا من و می خواد باید قدمی برداره ... باید نشون بده ... گفتم نمی شه که من یه تنه جلوی خانواده ام بایستم ... گفتم یه دست صدا نداره ... گفتم می خواد برام خواستگار بياد و ممکنه که بهش جواب مثبت بدم ... چشمهای حسنا هم بارونی شد، چه عذابی کشیده بود محسن، چه دردی و تو دلش ریخته بود و تحمل کرده بود؟ محال بود محسن با این اتفاق کنار بياد ... محال بود بتونه تحمل کنه ...

سحر دست حسنا رو فشرد و گفت: ای کاش نگفته بودم ... رفتم خونه و پشیمون شدم از کاری که کردم ... از حرفهایی که زدم ... می دونم غرور محسن و با حرفهام شکستم ... با حرفهام بهش فهموندم که بی عرضه است، که دوستم نداره ... دست رو نقطه ضعفش گذاشتم و کار به اینجا کشید ... ای کاش زبونم لال شده بود ...

حسنا با وجود حال خرابی که داشت و خودش دلداری لازم بود، سحر وبه بغل کشید و گفت: هیش! آروم باش عزیزم ... خدا نکنه ... محسن حالش خوب می شه و خودت همه این ها رو بهش می گی ...

سحر میون گریه خندید و گفت: آره، بهش می گم، می گم که اشتباه کردم ... می گم حرف اضافی زدم ... می گم که همون شب با همه سختی که داشت تو روی بابام ایستادم وگفتم خودم یکی رو دوست دارم ... می گم از روی بابام خجالت نکشیدم و به خاطر عشقی که تو دلم بود، به خاطر محبتی که از محسن تو وجودم بود ... گفتم با کسی غیر از اون که دوستش دارم ازدواج نمی کنم ... می گم که قهر بابام و به جون خریدم تا محسن وداشته باشم ... حتی اگر بعد از سالها ... حتی اگر مجبورباشم مدتها صبر کنم ...

دل پاک سحر، اشکهایی که زلال بودن و روشن ... سوزی که تو حرفهانش بود ... هم امید حسنا رو برای به زندگی برگشتن محسن بیشتر می کرد ... اگر محسن می فهمید که سحر و عشقش و از دست نداده .. حتما تلاش بیشتری برای برگشتن به زندگی و باز کردن چشمهانش می کرد ...

سررو سر سحر گذاشت، دل به دلش داد و اشک ریخت ... تنها کاری که ازش ساخته بود ... شاید کاری هم از این گریه برنمی اومد اما دلشون که سبک و خالی می شد ...

از همونجا نگاهی هم به مادرش و پری خانم انداخت ... اونها هم تو حال خودشون بودن ... سوری خانم تعریف می کرد و پری خانم سعی داشت با نوازش کردن دستش و پا به پاش گریه کردن آرومش کنه ... حضورشون اینجا و الان دل گرم کننده بود ... مامانش هم کسی رو پیدا کرده بود که باهانش حرف بزنه و آروم بشه ...

لبخند تلخی رو لبش نشست ...

با اومدن دوباره مبین حسنا و سحر هم بلند شدن وبه کنار اونها رفتن، انگار مبین می خواست جایی بره ...

چند قدم فاصله ای که بینشون بود و رد کردن.

- چیزی شده آقای بشارتی؟

مبین هم با عجله و سریع توضیح داد که: نترسین، باید برای محسن یه کرم بخرم، برای زخم صورتش ... داروخونه بیمارستان نداشت ... می گن باید آزاد خریداری بشه، از بیرون ... می خواستم ببینم شما چیزی لازم ندارین؟ حاجی دارویی نمی خواد؟ همه نفس راحتی کشیدن، حتی پری خانم ...

- نه، می خوامم خودم برم بخرم؟

- نه شما چرا؟ ماشین هست، می رم زود بر می گردم ... با اجازه ...

قدم اول وبر نداشته با صدای مادرش ایستاد: جونم مامان؟

پری خانم دست پشت شونه سوری خانم گذاشت و گفت: من وسوری جون رو هم تا خونه برسون، اگر کارت خیلی عجله ای نیست ...

- چشم ... عجله ندارم ... سر راه شما رو هم می رسونم ...

سوری خانم می خواست لب به اعتراض باز کنه که پری خانم اجازه نداد وبا جدیت گفت: منم مادرم سوری جون حالت رو بهتر از هر کسی درک می کنم ... اما الان چند روزه که تو بیمارستان هستین، بریم خونه ما یه دوش بگیر، لباس عوض کن، این جوریه روحیه ات هم بهتر می شه ... حسنا جون که الان اینجاست، اگر چه من دست از سر اونم بر نمی دارم ... چند ساعت دیگه دورتون شلوغ می شه و برای عیادت میان ... شما بیا خونه یه استراحتی کن وقت ملاقات که شد با هم بر می گردیم ... نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: چیزی هم نمونده ...

حسنا هم در تأیید صحبتهای پری خانم گفت: آره مامان، برو خونه، یه سر به خونه بزن، خودت هم استراحت کن و برگرد بعدش من می رم خونه ...

سوری خانم به اصرار قبول کرد، البته نه اینکه با پری خانم بره ... باید به خونه خودشون می رفت، دیگه معذب هم نبود .

سحر هم گفت که تو بیمارستان پیش حسنا می مونه تا اونها برگردن ...

پری خانم هم با رفتن سوری خانم به خونه خودشون مخالفتی نکرد، هر آدمی تو خونه و کاشونه خودش راحتتره تا یه جای غریب و نا آشنا ... همین که تونسته بود سوری خانم و راضی کنه خودش کلی بود ...

از حسنا وسحر خداحافظی کردن و به اتفاق مبین راه افتادن .. مبین هم اول سوری خانم و تا در خونه رسوند.

موقع پیاده شدن سوری خانم خیلی اصرار کرد که پیاده بشن و گلویی تازه کنن، اما الان وقت مزاحم شدن نبود ... سوری خانم هم کارهای زیادی داشت که باید انجام می داد .

دنده رو جابه جا کرد، ماشین و راه انداخت و گفت: خوب فرمانده پری! واسه همین یکی دو ساعت اومده بودی بیمارستان؟

پری خانم هم حق به جانب گفت: مگه من باید واسه کاری که می کنم به تو توضیح بدم؟

مبین لب گزید و گفت: این چه حرفیه مامان؟ من غلط بکنم اگر همیچن منظوری داشته باشم ...



- می دونم تو منظوری نداشتی! فقط می خوام بدونی من چرا این وقت روز اومدم بیمارستان! مگه کار بدی کردم پسر؟  
مبین ناراحت و دلخور به مامانش نگاه کرد، با حرص فرمون ماشین و چرخوند و گفت: نه مثل اینکه شما می خوام امروز من  
وبه غلط کردم بندازی، نه یک بار که چندین بار ...

پری خانم از اینکه مبین حرص می خورد کمی تا قسمتی خوشحال بود، این حرص خوردن برای مبین از خود راضی که حرف  
حرف خودش بود لازم بود .

از اینکه دستش برای مبین رو شده بود اصلا ناراحت نبود ... شرایط بدی بود، خانواده حسنا در نهایت بد شانس روزهای  
سختی رو می گذروندن، اما می شد که بعد از همه این سختی ها روزهای خوبی هم باشه، به شرط اینکه مبین از خر شیطان  
پیاده می شد، الان که بنا به شرایط اونها بیشتر هم دیگه رو می دیدن با مشغول کردن ذهن مبین امکانش بود که مهر حسنا  
تو دلش بیفته.

بی خبر بود از اینکه ذهن مبین گرفتار شده ... فکرش مشغول شده و بعضی وقتها هم می شینه و حسنا رو با دیگرونی مثل  
هنگامه مقایسه می کنه و هر دفعه هم باورش قوی تر می شه که حسنا با خیلی اززنها وبه خصوص با هنگامه زمین تا آسمون  
فرق می کنه ... باورش قوی تر می شه که مثل هم نیستن ... بی خبر بود از اینکه خوبی های حسنا به چشم مبین هم اومده و  
کم کم داره نمک گیر می شه و اما خود مبین همچنان سعی در پنهون کردن حسش داره ...

تو دلش به قیافه شاکی مبین خندید، اما آهی کشید وگفت: از دیشب که گفتم واسه محسن چه مشکلی پیش اومده دل تو دلم  
نبود، دیر وقت گفتمی وگرنه همون موقع می اومدم ... مهر این خانواده از همون شب عروسی مهدیس تو دلم افتاد ... نتونستم  
تو خونه بی خیال بشینم و منتظر وقت ملاقات باشم ... حال سوری خانم و خوب می فهمم، خوب شد که اومدم، خیلی با من  
حرف زد و دلش سبک شد ... اگر هم نیومده بودم کسی نبود که اون و بفرسته خونه ...

آه دیگه ای کشید و گفت: طفلی حسنا جون ...

ابروهای مبین بالا پرید، دیگه با لحن فرمانده پری خوب آشنا شده بود، بدون شک پشت این طفلی حسنا جون یه منظور  
خاص هم بود ...

- از عروسی مهدیس که دیدمش خیلی لاغر تر شده بود ... معلومه که سختی زیادی تحمل می کنه ... حقم داره ... یه تنه و  
تنها داره بار این همه غم و به دوش می کشه ... این سوری خانم که من دیدم خودش هم نیاز به مراقبت داره ...

یه زن این جور موقع ها یه پشتوانه می خواد، یه تکیه گاه ... دختر قوی و خود ساخته ایه، اما وقتی که محرم دل همه است  
باید یکی هم باشه که به داد خودش برسه و محرم دلش بشه دیگه ... اگر شوهر داشت، این جور شکسته و داغون نمی شد،  
دلش به یه محبت خوش بود و با امید بیشتری این سختیها رو تحمل می کرد ...

نگاهی به قیافه ساکت مبین انداخت و گفت: می دونی چی فهمیدم؟

همون جور که نگاهش به جلو بود جواب داد: نه! چی فهمیدین؟

- اين دختر با دل پاک و مهربونی که داره واسه هر مردی يه زن نمونه می شه، چون وقتی کسی رو دوست داشته باشه تا آخرين نفس و جایی که توان داشته باشه برای اون مرد و زندگيش کم نمی ذاره، از خودش می گذره تا اونى که دوستش داره شاد باشه ... خوش به حال اون مردی که زنی مثل حسنا نصيبش می شه ... معنای واقعی زندگي کردن و می فهمه ... مبین نفس عمیقی کشيد و چیزی نگفت، خودش اينها رو خوب فهميده بود، دلش می خواست تأييد کنه، اما زبون به دهن گرفت چون به ضررش می شد ... کافی بود اين حرف و بزنه تا فرمانده پری بره سراغ نقشه بعدی ... الان سکوت بهترين راه بود ...

مامانش و تا جلوی خونه رسوند، پری خانم از ماشين پياده شد با اميد به اینکه به اون چیزی که می خواست برسه، يا رسیده باشه ... چون مبین تمام مسیر ساکت بود و حرفی نزد ...

قبل از بسته شدن در رو کرد به مبین و گفت: می دونی به چی فکر می کنم پسر؟  
مبین شونه ای بالا انداخت و منتظر موند تا مادرش بگه به چی فکر می کرده .

### اين کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتيا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پری خانم شیطان ابرویی بالا انداخت و گفت: به اینکه فقط من نيستم که دوست دارم حسنا عروسم بشه ... نگاهی به بالای سرش انداخت و گفت: مثل اینکه اون بالا سری هم می خواد هر جور شده گرفتارت کنه ... قدر اين لحظه رو بدون مبین، خوب هم به حرفهای من فکر کن ... ضرر نمی کنی ماما جون ... شیر دهننت رو سوزونده، چرا به ماست فوت می کنی؟  
پری خانم میون سکوت مبین در ماشين وبست، رفت ولی مبین و با اين سؤال که اگر يه تجربه تلخ نداشت و اسم زنی تو شناسنامه اش نرفته بود بازم مامانش ازش می خواست که به حسنا فکر کنه يا نه! تنها گذاشت .  
رفت و برگشت سوری خانم به بیمارستان زياد طول نکشيد، همين خونه رفتن و دوش گرفتن خیلی تو روحیه اش اثر گذاشته بود. حسنا هم از پری خانم به خاطر اصرارش و راضی کردن مامانش ممنون بود .

سحر همچنان کنار حسنا موند و تنهاش نگذاشت حتی وقتی که سوری خانم برگشت، به خاطر دیدن محسن اومده بود و تا بعد از ملاقات هم می موند. چون اونم یکی از محرمهای محسن بود و از شرایط زندگي شون خبر داشت حسنا باهاش راحت بود ... خیلی با هم حرف زدن و حسنا بیشتر شنونده بود، اما حضورش خالی از لطف نبود ... حسنا يه کم از شرایط حال حاضر حاجی براش گفت و سحر هم اميدوارش کرد که شايد رفتار حاجی به خاطر تغيير روحیه اش، خواسته ای که تو دل همه شون بود و سحر و محسن بيشتر از همه ... اگر اين جوری می شد، روزهای خوبی در انتظارشون بود .

مبین هم داروی محسن و خريد و به بیمارستان برگشت، برای حسنا و سحر ناهار هم گرفته بود، سربه زیر تر از قبل به سراغشون رفت و ناهارشون و داد، سعی کرد که زياد به حسنا نگاه نکنه، نگاهش گريزون شده بود، محتاط هم بود که تغيير

حالش به چشم نیاد، حال خودش و نمی فهمید، به خودش تلقین می کرد که همه از اثرات صحبت‌های مامانشه که نبود، از وقتی از مامانش جدا شده بود حرف‌های مامانش تو گوشش تکرار می شدن ...

حسنا بی اینکه خودش هیچ تلاشی کرده باشه یا اصلا همچین نیتی داشته باشه جایگاه خودش و تو ذهن مبین پیدا کرده بود شاید از خیلی وقت پیش، از وقتی که تو دفتر انتشاراتی دیدش، با دیدن رفتارش، با شناختی که از روحیه و اخلاقش پیدا کرد، با فهمیدن اینکه قرار نیست همه مثل هم باشن ... اوایل فکر می کرد که رفتار حسنا به خاطر شرایطیه که تو خانواده اش داشته، به خاطر جبر حاجی، اما تو این مدت برایش مسجل شد خوبی هایی که تو وجود حسناست به خاطر ذات و شالوده پاکیه که داره، باور کرد که حسنا اگر تو شرایط عادی با پدری غیر از حاجی هم زندگی می کرد سیره و روشش همین شکلی بود و همین اعتقادات رو داشت، باور کرد که حسنا برایش مهم شده، همین ناهار خریدن ... همین که یادش بود که اون گرسنه است و اگر به خودش باشه بازم چیزی نمی خوره، اینکه از حضور سحر استفاده کرد و برایشون غذا گرفت تا حسنا هم مجبور باشه کنار سحر غذاش و بخوره، دل نگرانش برای اون ...

اما هنوزم برای تصمیم گرفتن زود بود، مبین باید جنس احساسش رو هم می شناخت. قبل از شناختن حسنا برایش احترام قائل بود والان بیشتر، خیلی وقتها با دیدن اشک‌های حسنا ناراحت شده بود و دلش به حال این دختر سوخته بود، نمی خواست حسش نسبت به حسنا احترام و دلسوزی به خاطر شرایطش باشه، باید به خودش ثابت می کرد که حسش به حسنا فراتر از این چیزهاست، هنوزم به زمان نیاز داشت، برای شناختن خودش، احساسش و همین طور شناخت بهتر و بیشتر حسنا، این میون یه چیزی رو فراموش کرده بودن، پری خانم و مبین که الان تحت تأثیر حرف‌های مادرش قرار گرفته بود به حسنا فکر نکرده بودن، به شرایطش، به اینکه اون می خواد یا نه؟ اینکه فقط خواستن و عاشق شدن مبین کافی نیست و این وسط نظر خود حسنا هم شرطه ...

وقت ملاقات بود و بیمارستان شلوغ و پر رفت و آمد، وقت ملاقات بخش ICU دیرتر از بقیه بخشها شروع می شد و خوب بود چون اول به دیدن حاجی می رفتن بعدش هم به محسن سر می زدن ...

با دیدن خانواده عمه اش خوشحال شد، دوباره دسته جمعی به ملاقات باباش و محسن اومدن، فقط آقا احمد علی نیومده بود. صبح فرنگیس بهش زنگ زد و ازش درباره ملاقات حاجی و منتقل شدن محسن پرسید و حسنا هم برایش توضیح داد که می تونن به ملاقات حاجی بیان و محسن هم منتقل شد همین بیمارستان، فرنگیس گله کرد که چرا اجازه ندادن همون یک شب هم سجاد یا کاظم بمونن و حسنا هم به این بهانه که اونها هم به اندازه خودشون گرفتاری دارن و نمی خواستیم مزاحمشون باشیم از دلش در آورد، به قول سوری خانم بعید نبود که بعد از خوب شدن حاجی شوکت بی کس و کار بودنش و تو سرش بکوبه .

اومدن دوباره پری خانم به همراه مهدیس هم خالی از لطف نبود، مهرو محتبشون چشم گیر بود، مهدیس هم مثل پری خانم مهربون و بی ریا بود، طوری که اصلا احساس نمی کردی که با هم غریبه هستن .

همين طور دوستهای محسن که اولين بار بود که حسنا از نزديک می ديد شون .. شايد به اين خاطر که محسن به اندازه مابين با اونها صميمی نبود .

همين که اينجا حضور داشتن و حتی با وجود بی هوش بودن محسن بازم بی خيالش نشده بودن خیلی ارزش داشت، برای حسنا و سوری خانم که تو اين چند روز به اندازه تمام عمر عذاب کشيده بودن ...

دوستای محسن که توسط مابين فهميده بودن که حاجی هم تو اين بیمارستان بستريه برای ملاقاتش اومدن واونجا بود که حسنا و سوری خانم با اونها از نزديک و بيشتتر آشنا شدن ... همه کلافه و ناراحت بودن و به سوری خانم قوت قلب می دادن که حال محسن به زودی خوب می شه ... محسن بايد خیلی زود چشماش و باز می کرد چون کسانی که دوستش داشتن منتظر بودن که به هوش بيايد.

حسنا هم با اونها مثل مابين رفتار کرد البته کمی رسمی تر، به هر حال شناخت بيشتري از مابين داشت و اين چند روز زياد با اون هم صحبت شده بود، همون قدر که اونها برای حسنا غريبه بودن، حسنا هم برای اونها ناآشنا بود و اين ميون فقط ابراهيم گاه و بی گاه نگاهش به سمت حسنا کشيده می شد که شايد از سر کنجکاوای بود، وگرنه هميچين اخلاقی نداشت که چشمش به ناموس ديگران باشه، يا اينکه شايد با ديدن حسنا يه حسی تو دلش به وجود اومده بود، مثل عشق در نگاه اول ...

همه دور هم ايستاده بودن و منتظر شروع وقت ملاقات، نه سوری خانم نه حسنا آروم و قرار نداشتن و فقط خودشون دليل اين اضطراب و می دونستن اما به روی خودشون نمی آوردن، حسنا تو دلش از خدا می خواست که حال حاجی خوب شده باشه و از اون نگاه های مات و بی صدای صبحش خبری نباشه ... حداقل با ديدن اين همه ملاقات کننده و از همه مهمتر فاميل نزديک خودش ...

اما کی شانس با اونها يار بود که اينبار باشه، کی حاجی به دل اونها راه اومده بود که دومين بارش باشه، رفتارش مثل صبح بود، وقتی که پرستار بهش گفت که ملاقاتی داره و به طرف شيشه که سمت چپ حاجی بود اشاره کرد، سر حاجی هم برگشت، اما چه برگشتنی ... صامت و بی صدا ... به همون شکل صبح ... نگاهش بين همه می چرخيد و رو صورت همه مکث می کرد، نه تنها عکس العملی نشون نمی داد که هيچ حسی تو صورت و نگاهش نبود .. مات، کدر، سخت و سرد ...

حسنا پيشونيش و به شيشه چسبونده بود و با هر پلکی که می زد صورتش خيس از اشک می شد، دلداري های مهديس هم فرقی به حالش نداشتن، هيچ کی از دل اونها خبر نداشت، کسی چه می دونست اين حاج آقا چه قبل و چه بعد از مريض شدنش چقدر برای اونها ناراحتی درست کرده ... تصور عذابی که اونها می کشن برای هيچ کس ممکن نبود ...

امكانش نبود که با صدای بلند با حاجی حرف بزنه، اين جورى هم ياد نگرفته بود، ياد گرفته بود هميشه ساکت و صبور باشه و دردش و تو دلش بريزه، ياد گرفته بود در هر صورتی احترام نگه داره، نبايد نامحرم صداش و می شنيد، نبايد کسی می فهميد که خون از دلش می چيکه ... و گرنه داد می زد، مشت به شيشه می کوبيد و از پدرش می پرسيد: چرا؟ دليل اين رفتارها و اين سکوتی که در پيش گرفتی چيه؟ چرا دوست داری اين طوری ما رو عذاب بدی؟ نمی شد وگرنه به پدرش می گفت که محسن

الان چند تا اتاق اون طرف تو حالت کماست و هيچي از دنيای اطرافش نمی فهمه و معلوم نيست که کی دوباره چشمش به اين دنيا باز بشه شايد حاجی زبون باز کنه و چيزی بگه ...

وضعيت سوری خانم که بدتر از حسنا بود، اونم يه عالمه درد و رنج تو دلش بود و اما توان گفتن نداشت ...  
اين ميون مبین با اخمهای در هم به حاجی و گاهی هم به حسنا نگاه می کرد، رفتار حاجی به کسی که چند روزی بی هوش بوده و يه حمله قلبی سخت و پشت سر گذاشته هيچ شباهتی نداشت ... برای مبین هم قابل درک نبود رفتار حاجی و از همه مهمتر برای شوکت خانم و بچه هاش ...

شوکت خانم که از اون روز ديگه با حسنا و سوری خانم يه کلام هم حرف نزده بود با دیدن رفتار بردارش و ترسی که از اين بابت تو دلش افتاده بود به طرف سوری خانم رفت .. انگار خیلی ترسيده بود که ديگه بی خیال قهر و کينه شده بود ... يا شايدم هنوزم طلب کار بود و می خواست دوباره اونها رو بازخواست کنه به خاطر حال حاجی که اين بار ديگه ربطی به سوری خانم و بچه ها نداشت .

بچه هاش هم اومدن و کنار مادرشون ايستادن، نگران شدنشون طبيعي بود به خاطر رفتار غير طبيعي دایي شون ...  
- چي شده سوری؟ خان داداشم چرا اين طوری شده؟

صداش آروم بود اما لحنش عصبی و ناراحت ... ، شايد اگر بچه هاش نبودن، يا دورشون شلوغ نبود ملاحظه نمی کرد ...  
حسنا هم وقتی دید اونها کنار مادرش ايستادن به طرف شون رفت، دليل اين قشون کشی کاملاً واضح بود ...  
همه منتظر بودن سوری خانم جواب بده و چشم به صورتش دوخته بودن ...

سوری خانم هم اشکش و پاک کرد و گفت: چي بگم؟ چه جوابی بدم؟ نمی دونم چرا اين طوری می کنه، از صبح که به هوش اومده يه کلام حرف نزده، نه با من نه با حسنا ...

- چرا زن دایي؟ نکنه خدایي نکرده ...

به جای سوری خانم حسنا جواب پسر عمه اش رو داد: نه پسر دایي، خدا رو شکر بابا ديگه هيچ مشکلی نداره ... ساکت بودن و حرف نزدنش هم ربطی به سخته ای که پشت سر گذاشت نداره ... با دکترش حرف زدیم، مشکل پزشکی نيست، بابا ... بابا خودش نمی خواد حرفی بزنه ...

- برای چي؟

- ما از کجا بدونيم عمه ... ما که تو دل بابا نيستيم ...

شوکت خانم با همون صدای آروم ولی اين بار پر از حرص گفت: درست می گی حسنا خانم، شما تو دل بابات نيستی، اما معلوم نيست با دل بابات چکار کردین که به اين روز افتاد که ديگه نمی خواد حرف بزنه ...

حسنا هم عصبی بود، به هرحال درسته که عمه اش هم ناراحت بود اما ديگه دايه دلسوز تر مادر شده بود، هرچقدر هم که بهش سخت می گذشت به اندازه اونها که بايد اين همه رنج و تحمل می کردن نبود .

کف دو دستش و به صورتش کشید، جواب این عمه که منطق و غیر منطق سرش نمی شد و چی می داد؟ الان از نظر عمه اش اونها مقصر بودن و هیچ توجیهی رو قبول نمی کرد ...

شوکت دوباره خواست حرفی بزنه که سجاد با ملاطفت بازوی مادرش و گرفت و تو گوشش گفت: مادر دوباره داری حرف خودت و می زنی که ... دیدی که گفت دایی خودش نمی خواد حرفی بزنه ... درست می شه ... شما کمی صبر داشته باش ...

درست نیست جلوی جمع غریبه این طور به پر و پای هم بیچین و هم دیگه رو باز خواست کنین ... سجاد به اندازه حسنا نمی دونست که این غریبه ها از صدا تا آشنا بهتر هستن، پری خانم با همه غریبه بودنش درکش بیشتر شوکت خانمی بود که با اونها هم خون و هم ریشه بود و بالاتر از اون از اخلاق حاجی باخبر بود ...

با سکوت حسنا که بیشتر به خاطر مادرش بود و آبروشون جلوی خانواده بشارتی، دوستای محسن و سحر و همین طور دور کردن شوکت خانم از اونجا، جو متشنج اونجا کمی آروم شد .

همه رفتن برای ملاقات با محسن و فقط حسنا موند، نگاه پر از دردی به باباش انداخت و با زبون نگاهش از باباش خواست که هرچه زودتر به این قائله خاتمه بده ... لحظه آخر که سر بلند کرد که دوباره به باباش نگاه کنه ... نگاه باباش و نگران دید و منتظر ... که فوری هم به همون حالت اولش برگشت ... نفس عمیقی کشید، دوست داشت واقعا این نگرانی وجود داشت، این دلتنگی تو نگاه باباش بود تا حسنا هم اون به پای نبودن محسن بذاره و اینکه حاجی دلش برای محسن تنگ شده و منتظر او مدنش ...

موقع ملاقات محسن وضعیت خیلی بدتر بود ... همه ناراحت بودن، حتی صادق که شر و شیطان بود و همیشه خنده رو لبش داشت، بی خجالت و بی توجه به اطرافش اشک می ریخت ...

مبین از محسن می خواست چشم باز کنه و امید خانواده اش رو بهشون برگردونه ...

سحر که دیگه هیچ، وضعیت محسن، عذابی که می کشید، عذاب وجدانی که داشت، همه و همه دست به دست هم داده بودن تا سحر نتونه تحمل کنه و همون جا از حال بره ...

غم دل حسنا خودش کم بود، صدای ضجه زنی که اون طرف تر ایستاده بود و با زبون محلی پسرش و صدا می زد و ازش می خواست که نگاهش کنه هم دلش و ریشتر می کرد ...

پری خانم هم سوری خانم و به خاطر بی قراری کردنش و بی تابی که داشت از اونجا بیرون برد چون به هیچ صراطی مستقیم نبود و حاضر نبود که آروم باشه ...

مهدیس هم کنار دست حسنا که بی صدا اشک می ریخت ایستاد، دست رو شونه اش گذاشت و گفت: باید بهت تبریک گفت دختر، چه استقامتی داری؟ با این همه درد ورنج هر آدم دیگه ای بود از پا در می اومد ...

سربه سر حسنا چسبوند و گفت: گریه نکن خانمم، این جواری اشک نریز، لااقل هزار یه کم صدات آزاد بشه .. این جواری دق می کنی دختر ... تو باید صبورتر از اینها باشی ... مادرت از تو بزرگتره اما الان به حمایت تو احتیاج داره ...



حسنا صبور بود چون زندگي بهش ياد داده بود، اما خود حسنا چي؟ مگه خودش آدم نبود و دل نداشت؟ يعني حسنا کسي رو نمي خواست که حمايتش کنه؟

دل مبين هم از ديدن حال حسنا ريش مي شد، دلش مي سوخت و کاش که توان و امکانش و داشت تا کمکش مي کرد، حرفهاي مادرش درست بود، حسنا الان به يه مرد احتياج داشت، به کسي که پشت و پناهش باشه و با محبتش سنگيني اين بار و از دوش حسنا برداره ... اما مبين مي تونسست اون مرد باشه؟ شايد اون همين الانش هم هر کاري ازش ساخته بود انجام مي داد تا حسنا و سوري خانم درد و رنج کمتری و تحمل کنن .

قدم برداشت از اونجا بيرون بره، بايد به مهديس هم اشاره مي کرد که حسنا رو بيرون بياره ... بعيد نبود که حال اونم بد بشه ... سرش و که بلند کرد با نگاه خيره ابراهيم رو صورت حسنا مواجه شد ... اخمي بين ابروهاش افتاد ... ابراهيم و مي شناخت و ازش مطمئن بود، تو چند سال دوستي که با هم داشتن هيچ خطايي ازش ندیده بود ... دليل اين نگاه ها هرچي مي تونسست باشه جز چشم چروني ... بد به دلش افتاد ... احساس خطر کرد، دوست نداشت نگاه اون متوجه حسنا باشه ... حالا به هر دليل يا دوست داشتن يا احترام يا دل سوختن ... اما نمي خواست که ابراهيم به حسنا خيره باشه ... به طرفش رفت و دست رو شونه اش گذاشت، ابراهيم هم با اشاره مبين به خودش اومد، لبخند تلخي زد و بي هيچ حرفي از اونجا بيرون اومدن ...

وقتي که همه خداحافظي کردن و رفتن، مبين تو دلش از خدا خواست که ابراهيم ديگه به ديدن محسن نيا، دوست نداشت اين نگاه ها دوباره تکرار بشه .

همه رفتن ودوباره مبين، حسنا و سوري خانم موندن، سحر هم مي خواست کنار اونها بمونه اما سوري خانم اجازه نداد و راضيش کرد که بره خونه ... درست نبود که اون تو بيمارستان بمونه وبعد با خانواده اش درگيري داشته باشه، همين که از صبح پيش حسنا مونده بود کفايت مي کرد .

سوري خانم هم اين بار ديگه به حرف پري خانم گوش نداد و تو بيمارستان موند ... پري خانم حتي از حسنا خواست که بره پيش خودش ... حسنا در کمال متانت و احترام قبول نکرد، هرچقدر که اون زن مهربوني باشه آخر حسنا معذب بود بعدش هم مي خواست بيمارستان بمونه، بايد با دکتر حاجي حرف مي زد ... يا اگر امکانش بود با خود حاجي ... بايد دليل اين رفتار حاجي مشخص مي شد، اين سکوت چه معنايي مي تونسست داشته باشه؟

با مامانش به بخشي که حاجي بستري بود برگشتن که از خوش شانسِي دکتر حاجي، دکتر قادري و ديدن، بهترين فرصت بود براي حرف زدن و مشورت گرفتن .

هر دو به دکتر سلام کردن و خسته نباشيد گفتن .

دکتر هم با خوشرويي جوابشون رو داد .

- ببخشيد دکتر؟ وضعيت پدرم چطوريه؟

- وضعیت عمومی ایشان که مساعده .. همین الان معاینه شون کردم، مشکلی خاصی نیست، هنوزم باید بستری باشن اما به بخش داخلی منتقل می شن ...

حرفهای دکتر حرفهای امروز صبحش بود ...

- کی دکتر؟ بابا کی منتقل می شه؟

دکتر قادری دست تو جیب روپوشش کرد، لبخندی به روی حسنا و سوری خانم زد، انگار خبر خوبی داشت:

- صبح بهتون گفتم که فردا اما با ویزیتی که الان داشتم هیچ مشکلی نیست، دستورش وبه بخش دادم ... تا یکی دو ساعت دیگه پدرتون از این بخش منتقل می کنن.

خبر خوبی بود، همین که حال حاجی مساعد شده بود و دیگه خطری نبود، رفت و آمد خودشون به بیمارستان هم راحت تر می شد، دیگه لازم نبود تو نمازخونه یا سالن انتظار بمونن .

حسنا هم وقت و معطل نکرد، می خواست برای باباش اتاق خصوصی بگیره، اما متوجه شد که باباش حتی تو بخش داخلی هم باید تو اتاق ویژه بستری باشه ... اتاقی که همه جور امکاناتی داشت و نزدیک به ایستگاه پرستاری بود ... دلش و از سرپرستار پرسید.

- ببخشید خانم، دکتر که گفتن حال مریض ما خوبه، پس چرا این جا هم باید تو اتاق ویژه باشن؟

پرستار هم که انگار چیزی به نام خوش اخلاقی تو وجودش تعریف نشده بود، با همون صورت اخمو و لحنی طلب کار در جواب حسنا گفت: دیگه این که پرسیدن نداره! برای اینکه اگر حال مریضتون بد شد به همه چی نزدیک باشن ...

ابروهای حسنا از جوابی که شنید بالا رفت و یه خورده سختش شد، نه از جوابی که گرفت، از لحنی که پرستار داشت. اخلاق داشتن و به خوبی و خوشی با دیگران تا کردن خودش هم یه هنر و ویژگی خوب شخصیت آدمه ... پرستار همین جواب و به شکل دیگه ای هم می تونست بده، چیزی ازش کم نمی شد ... دلیل نداشت که خستگی خودش و سر حسنا خالی کنه ... تو این چند روز اولین بار بود به این شکل جواب می گرفت ... چقدر تفاوت بود میون آدمها ... یکی خوش اخلاق ... یکی بد اخلاق ... یکی ترشرو ... یکی هم مهربون ...

دوست داشت مثل خودش رفتار کنه و بی اینکه تشکر کنه از اونجا بره، که دلش طاقت نیاورد با اینکه ناراحت شد وبهش برخورد اما تشکر کرد و خسته نباشید گفت، البته این بار جز حرکت آهسته سر جوابی نصیبش نشد ... شونه ای بالا انداخت و از اونجا دور شد ... حسنا به اندازه کافی دل مشغولی داشت ... تو دلش جایی برای به دل گرفتن این رفتار نبود .

اتاق ویژه ای که حاجی توش سکنی گرفت، یه اتاق یه تخته بود، مبل تا شو که شب می شد به عنوان تخت ازش استفاده کرد، تلویزیون، یخچال، امکانات بهداشتی ... و از همه مهمتر کمد مخصوصی که تو اتاق بود برای شرایط خاص که درست کنار تخت حاجی بود ... حسنا و سوری خانم وقتی به بخش برگشتن که باباش رو تخت دراز کشیده بود، با صبح کوچکترین فرقی نکرده بود ... حاجی نمی خواست حرفی بزنه، اما اون انتظاری که تو نگاهش بود ونمی تونست مخفی کنه و حسنا شک کرد

که نکته این انتظار و تشویش به خاطر نبودن محسن باشد ... حتی اگر پیش بینیش هم درست بود بازم جوابی برای حاجی نداشتن ... حداقل نه به این زودی و با این عجله ...

کارهای حاجی مثل همیشه به خودش مربوط بود، سوری خانم و حسنا که نه اخلاق اون رو داشتن نه مثل حاجی روزه سکوت گرفته بودن ... هردو با رویی خوش به سراغش رفتن. حسنا دوباره پشت دستش و بوسید و خوب شدنش و تبریک گفت، تمام مدت هم سعی داشت که اشکش جاری نشه ... سوری خانم هم روی صندلی کنار تخت نشسته بود و به صورت شوهرش زل زده بود با حالی نه چندان مساعد اما به ظاهر خوب ...

همه چیز اتاق خوب بود جزاینکه مریض باید یه دونه همراه داشته باشد نه بیشتر، البته این قانون مخصوص همه بیمارستان بود و اینجا سخت گیری بیشتر ... این توضیحات و همون پرستار بد اخلاقه گفت و حسنا ترجیح داد که دهن به دهنش نشه ... این جواری بهتر بود ... بالاخره چند روز حاجی این جا بستری بود و درست نبود که با پرسنل بخش تنشی داشته باشن ...

بی هیچ مخالفت و خواهشی خودش از اتاق بیرون اومد، بهتر این بود که مادرش کنار حاجی بمونه ... زن و شوهر بودن، چند صبحی و کنار هم زندگی کرده بودن ... شاید حاجی با دیدن زنش قفل زبانش وباز می کرد و اونها رو از این بلا تکلیفی نجات می داد، انگار سوری خانم هم مخالفتی نداشت چون اعتراضی نکرد .

تو گوش مامانش گفت که این چند ساعت و تو نماز خونه بیمارستان می مونه، حال اینکه تنهایی بره خونه رو نداشت یعنی از تنها بودن تو خونه می ترسید، از اون شب هنوز به خونه نرفته بود، دوست نداشت که تنها به اونجا برگرده، خاطرات اون شب و اتفاقاتی بعدش به آسونی از ذهن حسنا پاک نمی شدن .

وقتی به دیوار تکیه زد تو ذهنش خیلی چیزها جیلون می دادن، حالا که فکرش آزاد تر شده بود یادش به خیلی چیزها افتاده بود

مثلا کار کردنش، باید به آقای پناهی خبر می داد که نمی تونه کارش و انجام بده و بهتره که کارش به یکی دیگه واگذار بشه، وقتی معلوم نبود محسن کی به هوش میاد وقت آزادی هم برای حسنا نمی موند که بخواد به ترجمه ای که گرفته بود برسه.

همین طور مبین که اینجا گرفتار شده بود و از همه چیزش وا مونده بود ... باید باهاش حرف می زد، دیگه الان که محسن هم اینجا بود کارش راحت تر بود، حاجی هم که به بخش منتقل شده بود و دردسرشون کمتر شده بود .. مبین می تونست به کارش خودش برسه ... امکان قبول کردنش در حد صفر بود و حتی کمتر ... اما لا اقل می شد که فقط شبها بیاد بیمارستان و روز به کار خودش برسه ... فردا با مبین صحبت می کرد، اگر راه اول و قبول نمی کرد، پیشنهاد دومش رومی گفت .. به هر حال اون بنده خدا هم کار و زندگی داشت ...

بعد از اینها نوبت خودشون بود، باید به زندگی شون فکر می کرد .

آه گرم و عمیقی کشید، ذهنش و فکرش به گذشته سرک کشیدن تا به الان، سرش و به دیوار تکیه داد و تو دلش با خدای خودش حرف زد:

خدایا می گن که تقدیر آدمها رو همون موقع که پا به عرصه وجود می دارن رقم می زنی ... بنده ناشکری نیستم و خودت بهتر از همه می دونی ... چه تو خوشی چه ناخوشی به یادت بودم و مطمئن که خواست به همه چی هست ... اما یه سؤال ... ولی قول بده که درد و دل کردیم و به پای ناشکری کردن نذاری که اگر این جواری باشه کارم از اینی که هست زارتر می شه ... خدایا من تو رو همون طور که خودم شناختم دوست داشتم نه اون جواری که بابام می خواست ... یعنی هیچ وقت فکر نکردم که کارهای بابا تقصیر توئه ... همیشه خدای مهربونم بودی و هستی ... همین که بابا حالش خوب شد، همین که امیدی هست که محسن به زندگی برگرده .. همه اینها یعنی محبت تو ... اما خدای من تو که مهربونی، تو که به همه چیز دانا و بر هر چیز توانایی چرا خواستی که این جواری پیش بره؟ زندگی من .. زندگی محسن ... حتی زندگی مامان و از همه مهمتر زندگی خود بابا ..

خدایا می شد که حاجی هم مثل خیلی از باباهای دیگه باشه ... می شد که زندگی ما هم آرامش داشته باشه و اون جور که دوست داریم ... اما نشد ... حکمتش چیه خدا جون؟ حکمت رفتار حاجی ... اون از گذشته اش ... اینم از الانش ... خدایا شاید خودخواهی باشه ... اما به خدائیت قسم دعای من برای خودم نیست ... ازت می خوام کاری کنی که حال حاجی عوض بشه ... حاجی به خودش بیاد ... نخواد گذشته رو تکرار کنه ... خدایا بابام بیشتر از همه ما حق داره که درست زندگی کنه ... اون جور که رضای تو باشه ... راه درست و به حاجی نشون بده ... دستش وبگیر و کمکش کن ...

با تکون دستی از خواب بیدار شد ...

- پاشو خانمم، چرا این جا خوابیدی؟

لبخندی به لحن مهربونی که صدایش می کرد زد، بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد، دیشب به دیوار تکیه زده بود اما الان دراز کشیده بود ...

بعد از سلام به اون خانم توضیح داد که: نمی خواستم بخوابم ... نمی دونم چی شد که خوابم برد ...

اون زن همین طور که چادر به سر می کشید پرسید: این جا مریض داری ...

حسنا نفس عمیقی کشید و گفت: دو تا

ابروهای زن بالا پرید ... اما انگار زن کنجکاوی نبود ... ناراحت شد ولی دیگه سؤالی از حسنا نپرسید، مهرش و روی زمین گذاشت و گفت: حکمت خدا رو شکر ... به هرچی که خواست باید رضا باشی ...

حرف دل حسنا هم بود ... حسنا نه یاد گرفته بود نه دوست داشت که ناراضی باشه، الهی شکری گفت و بلند شد، باید نماز می خوند ... یه حسی بهش می گفت که امروز می تونه روز خوبی باشه ... روز خوبی بشه ...

سوری خانم مجبور بود دوباره به خونه بره ... حاجی از امروز می تونست غذا بخوره، غذایش با بیمارستان بود اما یه چیزهای هم لازم داشتن که باید از خونه میاوردن .

می خواست حسنا رو بفرسته که حسنا زیر بار نرفت ... اگر تنها نبود حتما می رفت، بهونه آورد که باید با آقای بشارتی حرف بزنم، اون بنده خدا از زندگیش عقب افتاده و از مامانش خواست صبر کنه تا مبین حرف بزنه بعد از بیمارستان بره ... باید در

نبود مادرش پيش حاجی می موند، طبق گزارش مادرش حاجی هنوزم حرفی نزده بود، اما حسنا اميدش رو برای يه روز خوب با شنيدن اين خبر از دست نداد ... تازه صبح شده بود تا شب زمان زيادی باقی مونده بود .

با مبین حرف زد، اول از حال محسن که هنوزم فرقی نکرده بود پرسيد و بعد از اینکه اونم کار و زندگی داره و بهتره حالا که محسن هم اينجاست به کارهای خودش سر وسامون بده، مبین هم همون طور که حسنا انتظار داشت مخالفت کرد ... حسنا هم اصراری نکرد چون ممکن بود مبین دوباره برداشت اشتباهی داشته باشه ... اما از راه دوم گفت، اینکه خودش می تونه روز تو بیمارستان بمونه و بهتره شما روزها به کارت برسی و حالا که دوست دارين همراه محسن باشين شبها بيابن بیمارستان ... برای حسنا بيان کردن اين پيشنهادهم سخت بود ... تعين تکليف کردن برای ديگران چیزی بود که از عهده اش بر نمی اومد اما تنها راهی که داشت همین بود ... مبین هم در جوابش گفت که مشکلی نيست و اگر خواست اين طوری باشه خودش خبرش می کنه .

صباح کردن مبین و حسنا اين دفعه با دفعات قبل فرق می کرد، اين بار مبین هم معذب و سر به زیر بود ... مبین که از نگاه کردن تو صورت حسنا خجالت نمی کشيد و تا قبل از اين باهاش راحت بود، از ديروز تا الان يه حس جديد پيدا کرده بود، حسی که هنوز بی نام و نشون بود ... يا شايد نام ونشون داشت و مبین هنوز در فکر فرار کردن از اون بود .

بعد از حرف زدن با مبین از بخش بيرون اومد، وقتش بود که جای مادرش و بگيره وپرستار پدر بشه ...

صبر کرد تا مادرش از اتاق بيرون اومد و بعد خودش وارد اتاق شد، رنگ وروی پدرش از ديشب بازتر شده بود.لبخند زد، صبح بخير گفت، پشت دست پدرش و بوسيد، دستی که بازم لرزون بود، همون دست دوباره از دست حسنا سر خورد ... اما بر خلاف دفعه قبل کنارش جمع نشدن ... بلکه از هم باز شدن ...

سر خوردن دست حاجی از دستش و باز شدن آغوش باباش چند صدم ثانيه هم طول نکشيد.اما برای حسنا که باور و انتظار همچين چیزی رو نداشت، مثل حرکت آهسته يه صحنه نادر از يه فيلم سينمایی می موند ...

برق از چشمهای حسنا پرید، با بهت و ناباوری، با چشمهای گرد از تعجب و نفسی که به سنگینی می رفت و بر می گشت به حاجی زل زده بود، انگار تاکسیدرمی شده باشه، انگار که جريان برق از بدنش رد کردن ... همونجا خشکش زده بود .

از خواب چهل ساله خود پا شده ام

گم بوده ام و دوباره پيدا شده ام

ای حُسن شکوهمند غمگين و شگفت

امروز چقدر با تو زيبا شده ام

غير قابل باور بود، انگار داشت خواب می ديد، رؤیای بچگيش تا الان، جلوی چشمش بود و قابل لمس، اما حسنا هنوزم باور نکرده بود، به چیزی که می ديد شک داشت، يعنی اين حاجی بود؟! پدرش؟!

که اين جور به روش بغل باز کرده بود و از حسنا می خواست که به آغوشش بره؟!

نگاهش از دستهای باز باباش به صورتش کشیده شد، به صورت ناراحت و نگران حاجی، به چشمهایی که برق اشک توش نشسته بود و می درخشید، به لب باباش که انگار می خواست برای گفتن حرفی یا کلمه ای باز بشه و نمی شد یا خود داری می کرد از گفتن یا نمی تونست بگه ...

تو چشم خودش هم اشک حلقه زد، تو چشمهایی که هنوزم ناباور بودن و پر از بهت و تعجب، ساکت و صامت ایستاده بود، نه صدایی نه حرکتی ...

حق داشت، از اون حاجی با اون پیشینه اخلاقی بعید بود که این جور به روی دختری که همیشه بهش زور گفته بود و مثل عروسک کوکی وادارش کرده بود هر کاری که اون می گه و می خواذ انجام بده بغل باز کنه ...

از پدری که از همون بچگی و از وقتی که فهمیدن، ازشون دور بود، یک بار دست نوازش به سرشون نکشیده بود ... خودش حتی برای یک بار هم تو آغوش باباش نشسته بود طوری که براش شد آرزو، شد حسرت ...

نگاه خیس از اشکش تو صورت باباش می چرخید ...

تو بچگی شده بود که به دوستاش دروغ بگه و از خوبی و مهربونی باباش تعریف کنه ... برای اینکه پیش اونها کم نیاره، تا اونها نفهمن که حسنا این دختر شاد و مهربون یه دنیا غصه تو دلش داره ... چون جرأت نداره به باباش نزدیک بشه ... چون باباش مثل خیلی از پدرهای مهربون نمیداد مدرسه دنبالش ... اونها نباید متوجه می شدن که بابای حسنا با خیلی از باباها فرق می کنه.

بزرگ که شد دیگه برای کم نیاوردن دروغ نگفت، یا دور بود یا ساکت ... دیگه خوب و از بد می شناخت، نباید کسی از راز دلش باخبر می شد، محسن شد همدمش، دوستش، همراهش ..

هیچ خاطره خوبی و لحظه خوشی از پدرش به یاد نداشت ... حالا چی شده بود که این جور دست به روی حسنا باز کرده بود، حسنا هم دلش می خواست، دوست داشت، حقش بود حتی برای یک بار هم که شده گرمی، آسایش و امنیت آغوش پدرش و حس کنه ... بی اهمیت به گذشته ها و هر چی که به سرش اومده ... حسنا تو روزهای سخت و لحظه هایی که براش با مرگ برابر بودن رو حرف پدرش حرف زده بود، الان که دیگه جای خود داشت ... الان بیشتر از هر وقتی دلش می خواست به حرف باباش گوش بده و احترام نگه داره و چه حس شیرینی بود ... یا شاید ملس ...

انگار تعللش طولانی شده بود، چون رگه های از نا امیدی و حسرت رو تو چشم حاجی دید، دستهای حاجی که شل شدن و داشتن سقوط می کردن و دید و دلش لرزید، نباید باباش و خودش و از این خوشی از این نعمت محروم می کرد ... حالا که حاجی خودش تمایل داشت، الان که قدم اول و برای برداشتن این فاصله برداشته بود، دیگه صبر کردن معنی نداشت ... با همه سختی هایی که کشیده بود یه لحظه حتی یه لحظه هم به شکستن دل باباش، به تلافی کردن فکر نکرد ... به اینکه ممکنه با دوری کردنش حال حاجی دوباره بد بشه ... غرور حاجی شکسته بود و این کم چیزی نبود ... حاج عزیزالله با همه غرورش، با همه سخت و سنگ بودنش الان تو این لحظه می خواست دخترش و بغل کنه ...



اشک صورتش و خیس کرد، میون گریه خندید، به روی پدرش که هنوزم تو چشماش انتظار بود، فاصله ای کمی که داشتن و طی کرد و تو آغوش باباش گم شد ... سر رو سینه اش گذاشت ... میون شور و اشتیاقی که داشت، با ضربان بالای قلبش حواسش به تپش های قلب پدرش هم بود، تپش هایی که حسنا یادش نمی اومد کی صداش و شنیده ... یه بار باباش و بغل کرده بود اون شب که همه چی به هم ریخت، اما اون موقع قلب باباش تپش نداشت ... آرامش خیالی که الان نصیب حسنا شده بود به اون اضطراب و ترس می ارزید ...

باد سیاه اومد و همه حسرتها و تلخی های گذشته رو با خودش برداشت و برد، وقتی که دستهای باباش دور کمرش حلقه شدن، وقتی که دست نوازش باباش رو سرش کشیده شد ... اشکی که از چشم حسنا می ریخت اشک شوق بود ... اشک خوشی ...

چه اسمی رو این احساسش می گذاشت؟ توصیف شدنی نبود ... نمی شد تعریفش کرد ... وحسنا آرزو کرد که ای کاش محسن هم بود ... ای کاش که محسن هم بتونه این لحظه رو حس کنه ...

هیچ کدوم هم حرفی نمی زدن، این سکوت هم قشنگ بود و ملموس ... اگر به حسنا بود دوست داشت زمان همون جا و همه لحظه بایسته .. از خداهش بود که الان که تو بغل باباشه همه چی ثابت بشه تا حسنا بتونه تا ابد تو آغوشی که تا الان ازش محروم بود بمونه ...

هنوزم یه ترسی ته دلش بود، اینکه نکنه باباش دوباره عوض بشه ... دوباره بشه همون حاجی ... نکنه این تغییر حال فقط به خاطر مریض شدنش باشه؟

مهم نبود، برای اون دیگه مهم نبود چون حتی اگر این اتفاق هم میفتاد حسنا به یکی از آروزهای بزرگش رسیده بود ... دست حاجی نوازش گونه رو کمر حسنا حرکت می کرد ... انگار اونم نمی خواست که این سکوت شکسته بشه ... حاجی حق داشت که ساکت باشه ... براش سخت بود که بخواد حرفی بزنه ... برای با خودش کنار اومدن به زمان نیاز داشت وگرنه اونم حتما حرفهایی برای گفتن داشت ...

با ضربه ای که به در خورد ناچار از آغوش پدرش بیرون اومد، واسه خاطر همین چیزها بود که دوست داشت زمان بایسته .. دوست نداشت کسی وارد این خلوت ساکت و دوست داشتنی بشه ...

از آغوش باباش بیرون اومد، لبخندی به روی حاجی زد و اشکش و پاک کرد و بفرمائید گفت .

دکتر برای معاینه و بررسی وضعیت حاجی اومده بود ... حسنا دوست داشت پیش دکتر هم اعتراف کنه که هیچ صدایی منظم تر و قشنگ تر از صدای قلب باباش نیست ... اگر می شد بهش می گفت که حال حاجی دیگه خوبه ... از خوب هم بهتره ... تا دکتر سرگرم گوش دادن به صدای قلب باباش بود، آبی به دست و روش زد، متوجه صدای دکتر هم بود:

- خوب پیرمرد هنوزم نمی خواد حرفی بزنی؟ من دکتروم با شنیدن صدای ضربان قلبت و چند تا عکس و آزمایش می فهمم که حالت خوبه ...

اشاره ای به حسنا کرد و گفت: اما این دختر خانم گل که از همون موقع نگران حال باباشه که باور نمی کنه ... نه تا وقتی که از زبون خودت بشنوه ... نمی خوام خانواده ات رو از نگرانی دربیاری؟

لبخند رو لب حسنا نشست، نیازی به گفتن حاجی نبود ... حسنا با شنیدن صدای قلب باباش مطمئن شد که حالش خوبه ... هم حال قلبش ... هم حال دلش ...

دکتر به حاجی که هنوزم ساکت بود توصیه های لازم و کرد، به حسنا هم اطمینان داد که حال پدرش خوبه و بهتر هم می شه البته با رعایت یه سری فاکتورها ... منظور دکتر از فاکتور وضعیت محسن بود، هنوز زود بود که حاجی متوجه بشه چه اتفاقی برای محسن افتاده ... به ویژه الان .

دکتر که رفت حسنا لبخند به لب کنار تخت نشست، حالا که چند دقیقه از اون ماجرا گذشته بود یه حس خاص داشت، مثل شرم، مثل خجالت، دوست داشت که صورت باباش و نگاه کنه اما ... دستاش تو هم گره کرده بود و با انگشتاش بازی می کرد، هیچ وقت به همچین لحظه ای فکر نکرده بود، به حقیقت پیوستن همچین لحظه ای هیچ وقت تو باورش نمی گنجید، اما با این وجود بعضی وقتها با خودش تمرین می کرد که چه حرفی به باباش بزنه و از چی بگه ... اما الان که موقعیتش پیش اومده بود انگار کلمه ها از ذهنش فرار می کردن، هیچی یادش نبود که بخواد کنار هم قطارش کنه، توانایی اینکه سر صحبت و با پدرش باز کنه نداشت، می ترسید لب باز کنه و چیزی بگه و همه چیز و خراب کنه .

هنوزم گیج بود و شوکه، تنها چیزی که الان یادش بود صدای ضربان قلب پدرش بود، لبخند محوی هم رو لبش نشسته بود با یاد آوری اون حس که اگر چندین بار دیگه هم تکرار می شد به خوشمزگی بار اول نبود، بعضی وقتها و خیلی چیزها با تکرار شدنشون و جا افتاده تر شدنشون مزه شون بیشتر حس می شه، اما نه مزه آغوش پدر مثلی حاجی برای دختری مثل حسنا ... حسنا هم بار اول و بیشتر و از همه دوست داشت، همون سر آغاز و همون اولین بار که برای همیشه و تا باقی عمرش تو ذهنش می موند چون فراموش شدنی نبود .

منتظر بود مامانش بیاد، مامانش که می اومد اوضاع کمی آروم تر می شد .

چیزی دم دستش نبود که بتونه برای حاجی آب میوه یا کمپوت باز کنه ... از اون مهمتر باید این خبر خوب و بهش می داد، خبری که حسنا خودش هم هنوز باورش نکرده بود، این قدر اتفاقی و دور از نظر بود که حسنا هنوزم شک داشت که چند دقیقه پیش تو بغل باباش بوده . این حس حاجی رو دوست داشت، حکمت خدا این جا بود که خودنمایی می کرد، اون دعوا و بحث این خوبی رو هم داشت و کاش که این خوشی کامل بشه با به هوش اومدن محسن .

نه می تونست حرفی بزنه، نه سکوتی که بین شون بود و دوست داشت، با اینکه وضعیت سفید بود اما بازم انتظار نداشت که باباش حرفی بزنه، قبول داشت که برای حاجی که غرورش و زیر پا گذاشته کار سخته حرف زدن، همچین انتظاری هم نداشت .

همين طور كه با انگشتهای دستش كه از بس فشارشون داده بود قرمز شده بودن بازی می كرد، سر بلند كرد، خوشحال بود و سر مست، طوری كه اين خوشحالی تو تمام حرکاتش و همه اجزای صورتش مشخص بود، هم چشمش می خندید، هم لبش، با لب بسته لبخندی زد و با نگاهی جسته گریخته به صورت باباش گفت: مامان هم نیومد ...

- م ... محسن .. محسن كجاست؟

حسنا دوباره با لبهای بسته خندید، با شوق زیاد تو صورت باباش نگاه كرد، نا باور و متعجب، امروز عجب روزی شده بود. اگر حسنا کسی بود مثلاً امير يا حاكم، کاتبی هم داشت كه باید همه چیز و مو به مو بنویسه و ثبت كنه، ازش می خواست كه امروز وبه عنوان بهترین روز عمرش ثبت كنه تا برای همیشه تو تاریخ بمونه، به وزیرش هم دستور می داد كه امروز و جشن بگیره و همه رو وادار كنه به خوشحالی كردن ... چه حیف كه كاره ای نبود، اما تو دلش خودش كه می تونست شاد باشه ... خیلی جالب بود كه حاجی بعد از چند روز سكوت، امروز زبون باز كنه و با صدای خش دار و گرفته اش و همين طور لرززش سراغ محسن و بگیره .. سراغ پسرش رو .

خوشی صحبت كردن حاجی يك طرف، ناراحتی و غم سؤالی كه پرسید يك طرف ديگه ... برای حسنا خیلی سخت بود كه قضاوت كنه بين اين دوتا، كدومش بیشتر بود؟ كدومش سنگين تر؟

اگر می شد بهش می گفت كه چی شده اما قلب ضعیف حاجی و توصیه های دكتر زبون حسنا رو بسته بودن، آب دهنش و به همراه بغضش قورت داد، لبخند خسته ای زد و گفت: محسن؟ همين دور و بر ...

حاجی به پشتی تخت تيكه زد و آه عمیقی كشید، آهی كه حسنا هم گرما و حسرتش و حس كرد، حرفش پيش حاجی اعتباری نداشت، چون از وقتی كه چشم باز كرده بود محسن و ندیده بود، همه اومدن بودن ملاقاتش اما هيچ اثری از محسن نبود ... سر حاجی دوباره بالا اومد، اما سر حسنا پايين افتاد، دوست نداشت كه اشك حلقه زده تو چشم باباش و بينه، به خاطر غرور باباش، به خاطر نا توان بودن خودش كه ممكن بود تحمل از دست بده و زبون باز كنه .

- من بابای بدی بودم نه؟!

سر حسنا بالا اومد، با چشمهایی كه مضطرب بودن و ناراحت، برای خودش تكرار كرد: بابای بد؟ حاجی چشم دوخته بود به لب حسنا برای جواب شنیدن و حسنا مستأصل بود برای جواب دادن، چه جوابی می داد؟ بد بودن معنی خودش رو داشت، يعنی حسنا باید اخلاق خاص حاجی رو بد بودن معنی كنه و جواب بله بده؟

حاجی سخت گیر بود، بعضی وقتها بد اخلاق، حرف خودش و به كرسی می نشوند و هر چی می گفت باید همون می شد، اما با همه اين تعاریف نمی شد انكار كرد كه خوبی بچه هاش و نمی خواسته، شكل دوست داشتنش فرق می كرد شايد .

اگر می گفت نه بابا، چرا همچين فكري می كنين كه خیلی مسخره بود، به خصوص با دعوای اون شب و حرفهایی كه زده شد، اگر می گفت آره بابای بدی بودی، دل حاجی می شكست ...

نفسش و سنگين بيرون داد و لب باز كرد جواب بده كه حاجی گفت: حرف دلت و بزن ...

دستههای حسنا مشت شدن، حالا هم كه داشت با باباش حرف می زد، حاجی سؤالهای سخت ازش می پرسید .

دل به دريا زد و گفت: با بقيه باباها فرق داشتي ... مثل همه شون نبودي ...

لبخند تلخي رو لب حاجي نشست، چشمهاش صورت حسنا رو کاويد، نگاهش به صورت حسنا بود و فکرش جاي ديگه .. اينکه مي گن دخترا بابايي هستن، كاملا درست بود .. حسنا نشون داده بود که مثل همه دختر هاست اونم براي بابايي که به قول خودش با همه باباها فرق داشت، مثل همه شون نبود ...

صداقت حسنا به دلش نشست اما اخمي بين ابروهاش افتاد و گفت: تو چرا اون شب حرفي نزدي؟ وقتي که همه حرف براي گفتن داشتن تو چرا ساکت ايستادي و ترسون و لرزون به من نگاه مي کردی؟ تو هم مي تونستي حرف دلت و بزني چرا چيزي نگفتی؟ از ترس من بود يا ...

پدرش نبايد ناراحت مي شد، اون خاطره ها نبايد دوباره براش زنده مي شدن، امکان اينکه حالش دوباره بد بشه بود و حسنا اين و نمي خواست، قلب حاجي طاقت يه سخته ديگه رو نداشت ...

هراسون بلند شد کنار تخت ايستاد و گفت: آروم باشين بابا، مگه نشنيدين دكتر چي گفت؟ اشك تو چشمش حلقه زد، به خاطر اون حرفها بود که محسن الان بي هوش روی تخت افتاده بود، پدرش اين همه عذاب کشيده بود .

- خواهش مي کنم بابا، بهتره به چيزي که گذشت فکر نکنين، همه چي به وقتش درست مي شه .

حسنا فکر مي کرد که پدرش با ياد آوري اون حرفها دوباره ناراحت شده، درسته حاجي ناراحت شده بود نه به خاطر شنيدن اون حرفها، ناراحت بود چرا کاري کرده که زنش و بچه هاش به اون شکل تو روش و ايسن ... از دست خودش ناراحت بود ... نگاهش و تو صورت حسنا دوخت و با همون تحکمی که ازش انتظار می رفت دوباره سؤالش و تکرار کرد: تو چرا چيزي نگفتی؟ نگو که حرف براي گفتن نداشتی؟ نگو مثل اونها فکر نمي کردی ...

حسنا نگران و دست پاچه گفت: شما آروم باشين بابا، هيچان و استرس اصلا براي قليبون خوب نيست، من دوست ندارم که دوباره حالتون بد بشه ...

- چرا دوست نداري؟

لحن صدای باباش براش غريب بود، نه محکم بود که مجبور ت کنه حرف بزني، نه اون قدر التماس داشت که دلت رو بسوزونه، معلوم نبود که لرزش صداش به خاطر عصبانيت يا ناراحتي ...

هر شکلي که بود حسنا اين لحن و دوست نداشت، نمي خواست پدرش وشکسته ببينه، همون پدر مغرور ومي خواست، مغرور ولي مهربون ...

تند و سريع گفت: چون دوستون دارم بابا، چون برام مهم هستين ...

- بابايي که با همه باباها فرق داشت و دوست داری؟

اگر امکانش بود که دست باباش و بگيره و باهاش حرف بزنه خوب بود، اين جورى مى شد که حاجى زودتر آروم بشه اما مى ترسيد، هنوزم اونقدر خودش ونزدیک به حاجى نمى دید که خودش پيش قدم بشه، شايد خود خواهى بود اما اگر خود باباش دستش و مى گرفت بهتر بود، دل حسنا آروم تر مى شد .

با اطمینان کامل و با لحنی آروم که توقع داشت حاجى رو آروم کنه گفت: براى من هيچ بالاتر و مهم تر اين نيست که بابام هستين، مگه مى شه بابا رو دوست نداشت ... مهر بچه به پدر و مادر که ياد گرفتنى نيست، اين مهر ومحببت تو وجود آدم هاست، تو دلشونه ... از همون موقع که به دنيا ميان، يا حتى از خيلى قبل تر ...

چشمهای حاجى بسته شد، پس چرا اين محبت تو وجود اون نبود؟

حسنا نگاهی به پدرش، نگاهی به دستهای انداخت، کاش توانش و داشت که دست حاجى رو بگيره، اين طورى احساسش و بهتر به حاجى منتقل مى کرد ... حال حاجى رو درک مى کرد، داشت جواب حسنا رو حلاجى مى کرد ... دوباره نگاهی به دست باباش انداخت، آهى کشيد و گفت: اما راه ابراز اين محبت تو وجود همه يکسان نيست، هر کى به يه شکلى محبتش رو نشون مى ده ...

منظورى از گفتن اين حرف اين بود که شما سنگ دل و بى محبت نبودى، راهتون با بقيه فرق داشت ...

- به قول محسن شايد راهم غلط بوده ... اگر درست بود، اگر اونم مثل تو فکر مى کرد الان اينجا بود ... باباى نامهربونش رو چشم انتظار نمى گذاشت ... اون قدر از من دلگير و ناراحته ... اون قدر به بد بودن من ايمان داره که نخواسته که بيايد .. راه دلدارى دادن باباش اين بود که بدونه محسن کجاست و چرا اين چند روز پيداش نيست، راهى که بن بست بود ... حسنا با اين حرفهای پدرش اطمینان داشت که اگر از حال محسن با خبر بشه طاقت نياره ... بين دوراهى گير افتاده بود، بلد نبود پدرش و آروم کنه ...

شانس باهاش يار بود چون در اتاق باز شد و سوري خانم وارد اتاق شد، اونم با چه قيافه اى، شکل علامت سؤال شده، چشمهای اونم گرد شده بود و تعجب از نگاه و صورتش مى باريد ...

نگاه حسنا به صورت مادرش که درست به موقع و سر بزنگاه رسيده بود افتاد، بدون شک صدای حاجى و حرفهای اون وشنيده بود که اين جورى شده بود ...

نگاه حسنا هم متعجب بود يعنى وقتى که باباش مى خواست بغلش کنه، قيافه اونم اين شکلى بوده؟

صورت مامانش دیدنى شده بود، تعجب داشت و به همراه کمى ناراحتى، حسنا درک مى کرد، سوري خانم از اين ناراحت بود که چرا حاجى با اون که از ديشب پيشش بوده حرفى نزده و حالا خيلى راحت با حسنا، با دخترش صحبت مى کنه، بلند شد، بهتر بود اونها رو با هم تنها مى گذاشت، حتما حاجى هم حرفهایی براى گفتن به زنش داشت .

مقابل مامانش که نگاهی هنوزم به حاجى بود ايستاد، حقش اين بود که مامانش و بغل کنه و با خوشحالى اين خبر خوب و بهش بده و طلب مزدگونی بکنه، اما حال مادرش مساعد اين رفتار نبود. دست رو شونه اش گذاشت و آروم گفت: به حرفهای گوش بدین مامان، منم مى رم سري به محسن بزمن و بيايم، از وضعيت محسن فعلا چيزى بهش نگوين .

فشاری به شونه مادرش آورد و اونها رو تنها گذاشت. بیرون که اومد شونه ای بالا انداخت، خوشحال بود از اینکه اولین نفر بوده، حتما زن و شوهر بلد بودن چطور با هم کنار بیان .

مثل یه پر سبک بود و رها، لبخند رو لبش محو شدنی نبود، امروز بدون شک بهترین روز زندگیش بود، حس های کودکانه دوباره تو وجودش زنده شده بودن، اگر جا داشت وامكانش بود لی لی می کرد و دور خودش می چرخید تا همه بفهمن و بدونن که حسنا چقدر خوشحاله، حیف که نمی شد، حسنا بزرگ شده بود یه خانم مقبول پس رفتارش هم باید جافتاده و خانمانه باشه، گل لبخند رو لبش نشوند، با روی گشاده به پرستارها ی بخش سلام کرد، صبح بخیر گفت، حتی همون پرستار بد اخلاق، می تونست با این لبخند خوشیش رو با دیگران شریک بشه .

می خواست بره پیش محسن، کاش الان وقت ملاقات بود و می تونست با محسن حرف بزنه و از تغییر حال حاجی بگه و از محسن بخواد که بیدار بشه تا با چشم خودش ببینه ...

باید حال محسن رو از مبین یا از دکترش می پرسید، امید داشت که خبرهای خوب تداوم داشته باشه و دکتر محسن هم دلش و شاد کنه با دادن یه خبر خوب از بهتر شدن وضعیت محسن، یا بالا رفتن سطح هشیاریش .

تو سالن انتظار مبین رو دید که انگار قصد داشت به دیدن اونها بیاد، یه آن یه ترس تو دلش نشست که نکنه طوری شده؟ خنده ی روی لبش جاش و با ترس عوض کرد ... ترسی که تا رسیدن به مبین و شنیدن حرفهای همراهش بود .  
- سلام حسنا خانم .

تو این مدت با مبین احساس راحتی می کرد حتی موقع حرف زدن هم معذب نبود، مبین رو خوب شناخته بود، همین که با بقیه دوستهای محسن فرق داشت خودش یه امتیاز بود و دلیل برای حس احترام و نزدیکی بیشتر. مبین خودش هم نشون داده بود که اعتماد محسن بی دلیل نبوده و لیاقت این جایگاه رو تو ذهن محسن و همین طور پیش خانواده اش داره .  
با این وجود هنوزم براش آقای بشارتی بود، برای حسنا سخت بود که به اندازه مبین راحت باشه و آقا مبین صداش کنه .  
- سلام از ماست آقای بشارتی، چیزی شده؟

لبخند جمع و جوری رولب مبین نشست و گفت: نه .. چطور؟

حسنا نفس راحتی کشید و گفت: آخه عجله داشتین ...

مبین به تأسف برای خودش سری تکون داد و گفت: شرمنده که ترسوندمتون ... خدا رو شکر چیزی نشده ...  
- خدا رو شکر .

تو مسیر رفت و آمد بودن و مبین به حسنا اشاره کرد که برن یه جای مناسب بایستن، همه اونهای که از کنار دستشون رد می شدن مراعات نمی کردن و ممکن بود به حسنا تنه بزنن، چیزی که مبین دوست نداشت، خیالش از حسنا دیگه راحت شده بود این که می تونه و می دونه و مراقب حریمش هست، این که خودش هم به خیلی چیزها اهمیت می ده، تا حالا نشده بود مستقیم تو صورت مردی غریبه یا حتی آشنا زل بزنه و باهاش حرف بزنه، درسته که شرایط هم طوری بود که رفتار حسنا رو تحت تأثیر قرار می داد اما تا حالا ازش رفتار ناشایست و نا به جا ندیده بود .



کنار دیوار که ایستادن، مبین گوشیش رو تو دستش جابه جا کرد و گفت: حال بابا چگونه؟ هنوزم همون طوری هستن؟ ابروهای حسنا بالا رفت، این مبین چقدر تیز و نکته سنج بود! امیدوار بود که کسی غیر از خانواده عمه اش از حال پدرش چیزی نفهمیده باشن، اما این مبین انگار حواسش به همه جا و همه چی جمع بود . در هر صورت نیازی هم برای لا پوشونی کردن و مخفی کردن نبود، مبین که انگار جزء خانواده باشه از همه چی خبر داشت، از اون گذشته حال پدرش هم دیگه خوب شده بود ...

خنده محوی دوباره مهمون لبهای حسنا شد، صورتش شاد شد و چشماش برق زد، در حالی که مبین اصلا این انتظار نداشت، فکر می کرد با پرسیدن این سؤال حسنا می ره تو فکر و ناراحت می شه، اولین بار بود که لبهای حسنا رو خندون می دید، اونم نه هر خنده ای، حسنا تو شادی کردن و نشون دادن خوشحالیش هم حجب و حیا داشت و این رفتار به چشم مبین، دیدنی، خواستنی و شیرین بود .

- نه، الان خیلی بهتر شده، امروز بالاخره حرف زد، اولین نفر هم با خودم ... شوق و ذوقی که تو صدا و لحن حسنا بود مبین رو هم به وجد آورد، چه مهربونه و خانم این دختر که با همه مشکلاتی که داشته این طور باباش و دوست داره و به خاطر خوب شدنش خوشحاله و شادی می کنه. حرف حسنا رو برای خودش تکرار کرد، اولین نفر باخودم حرف زد، این بار ابروهای مبین هم بالا رفتن، حاجی حرف زده بود واز همه مهمتر اول با حسنا ... پس چراغونی چشمهای حسنا به این دلیل هم بود ... چه حالی داشت این دختر، مبین خیلی خوب حس می کرد، مبین هم امید داشت که حاجی با این اتفاقی که افتاد به خودش اومده باشه، مثل اینکه همین طور هم بود.

چند ثانیه ای تو صورت حسنا مکث کرد، حسنا با لبهای خندون و چشمهایی که از خوشی برق می زدن، زیباتر شده بود . تو دلش استغفراللهی گفت، نفسش و سنگین بیرون داد، از دست خودش ناراحت بود که این فکرها به سرش می زد، این دختر خواهر محسن بود بهترین دوستش، احساسی تازه داشت، احساسی که به خاطر حسنا و از حضور اون بود اما الان این دختر حکم امانت و برای مبین داشت، نباید پا از گلیمش دراز ترمی کرد، تو این موقعیت حال محسن از هر مسئله دیگه ای مهمتر بود.

اما خوشحالیش رو از شنیدن این خبر نمی تونست پنهون کنه، که شاید بیشتر به خاطر شاد بودن حسنا هم بود .

- خوب به سلامتی، چشمتون روشن حسنا خانم ...

- سلامت باشین آقای بشارتی ...

گرد غم رو چهره حسنا نشست، آهی کشید و گفت: اما ای کاش محسن هم بود ... بابا اول از محسن پرسید، چشم انتظار اومدن محسنه ...

مبین هم متأثر شد، انگار که شاد شدن و ناراحت شدن با احوالات حسنا رابطه مستقیم داشت، هر تغییری تو لحن و حال حسنا رو مبین هم اثر می گذاشت .

- بهشون که چیزی نگفتين؟

حسنا برای لحظه ای تو صورت مبين نگاه کرد، حالا ديگه به جای برق شادی، اشک چشمش و روشن کرده بود .

- هنوز نه ... دکتر گفت زوده ... اما بابا بايد بفهمه که چی شده ... فکر می کنه محسن هنوزم دلخور و ناراحته که به دیدنش  
نمیاد ...

- حق دارن، هرکی بود همين فکر و می کرد ... حاجی هم تازه روبه راه شده ... مطمئنا به زودی و با کمک دکتر می تونين  
بهش بگين چی شده ...

کمی امید تو حرفه‌اش ریخت و برای خوشحال کردن حسنا که انگار دوست نداشت ناراحت و گرفته بيندش گفت: از کجا  
معلوم، شاید تا قبل از این که شرایط حاجی مساعد بشه، حال محسن خوب شد و به هوش اومد ... از لطف خدا نباید نا امید شد  
...

- خدا کنه ... من به هیچ وجه دوست ندارم که حال بابا دوباره بد بشه .

حرف دل مبين هم بود، مبين هم دوست نداشت که مشکلی پیش بیاد، فقط به خاطر اینکه حسنا دوست نداشت .  
نگاهی به ساعت گوشیش انداخت و دوباره تأسف خورد، برای حرف زدن با حسنا اومده بود ولی با دیدنش پاک فراموش کرده  
بود که چی می خواسته بگه ...

- به امید خدا که محسن به زودی به هوش میاد و همه مشکلات حل می شن، من یه عرضی خدمتتون داشتم حسنا خانم ...  
اسم حسنا رو که به زبون آورد یه احساس خوب از ته دلش رد شد، حسنا، تلفظ و تکرار این اسم این روزها برای مبين عجیب  
شيرين بود و دوست داشتني، اسمی که محال بود تکرارش خسته کننده باشه، اسمی که می تونست با خودش خیلی چیزها  
بیاره، عشق، شور، امید و فراموشی .

- خواهش می کنم، بفرمایید .

- شرمنده ام که این و می گم، از کارگاه زنگ زدن و باید به اونجا سر بزنم، انگار که مشتری اومده برای دیدن کارهای جدید،  
اگر کلید داشتن مسئله ای نبود ...

حسنا مؤدبانه ميون صحبت های مبين رفت و گفت: متوجه هستم آقای بشارتی، لازم به توضیح دادن نیست اصلا، من خودم  
می فهمم که چقدر مزاحم شما شدیم، این چند روز مدام کنار ما بودين ... طوری که از کار و زندگی خودتون هم عقب افتادين،  
پیشنهاد صبح منم به خاطرهمين بود، به خاطر اینکه شما هم به کارتون برسین و خسته نشين ...

اینبار زبون اعتراض و گلایه مبين بسته شده بود، نه به این خاطر که حرفهای حسنا رو قبول داشت نه، مبين می خواست حسنا  
حرف بزنه و اون گوش بده .

- مامانم که پیش باباست، منم می رم کنار محسن، شما هم با خیال راحت برید به کارتون برسین.

چیزی که توجه مبين رو به خودش جلب کرده بود، رسمی حرف زدن حسنا بود و آقای بشارتی خطاب کردنش ...

راست ايستاد، نفس عميقي كشيد، يعني مي شد روزي بياد كه اين فاصله ها برداشته بشه و حسنا هم عادي و بي تكلف باهاش حرف بزنه؟ نه با نگاه سر به زير، نه با اين همه فعلهاي جمع كه آخر همه جمله هاش مي نشستن؟ دوباره استغفرالله گفت و تو موهاش دست كشيد، آرزوهاي مابين هم اين روزها رنگ و بوي حسنا رو گرفته بودن . مخالفتي نكرد فقط در جواب حسنا گفت: من امروز برام كار پيش اومده و گرنه اين تنها كاري هست كه از دست من براي محسن ساخته است ...

- متوجه ام آقاي بشارتي ...

مابين دوست داشت همونجا سرش و تو ديوار بكوبه ...

- اما باور كنين كه محسن هم راضي نيست، شما كه محسن و خوب مي شناسين، مي دونم كه از حضور شما خيلي هم خوشحاله اما راضي نيست كه به خاطر اون از همه چي عقب بيفتين ... اين وهم در نظر بگيرين ...

- در اين مورد بعدا حرف مي زنيم ... فكر نكنم كارم زياد طول بكشه ... اگر احيانا براي محسن چيزي لازم شد، به خودم خبر بدين زود خودم و مي رسونم ...

حسنا هم چشم گفت، چشمي كه مابين هم باورش نكرد، مطمئن بود كه اگر چيزي لازم بشه حسنا خبرش نمي كنه .

حسنا رو تا بخش ICU همراهي كرد، دوباره بهش سفارش كرد كه اگر كاري پيش اومد خبرش كنه و خداحافظي كرد .

خدا به همراهتوني كه حسنا بهش گفت به دلش نشست، كاش برسه اون زماني كه سهمي از دل نگرانيها و توجهات حسنا رو داشته باشه، اون روز مي رسيد؟ حسنا مي خواست؟ اينم خودش يه سؤال بزرگ بود، يه دل نگراني براي ميبيني كه خواسته يا ناخواسته دل به حسنا داده بود و گرفتار شده بود .

روي صندلي تو راهرو نشسته بود، مفاتيح به دست اشك مي ريخت و دعاي توسل مي خوند و از خدا مي خواست كه با همون نگاه مهربوني كه به حاجي لطف كرده بود به محسن هم نظر بندازه، به جوونيش رحم كنه و ببخشدش، شايد محسن اشتباه كرده بود كه تو روي باباش ايستاده بود، اما حسنا از خدا مي خواست كه به خاطر همون پدر به محسن كمك كنه .

تو حال خودش غرق بود كه با صدای پرستار كه همراه محسن دهقانيان رو صدا مي زد به خودش اومد .

فوري بلند شد و به طرف پرستار رفت .

- جانم؟ چيزي شده؟

پرستار مهربون لبخندي به روش زد و گفت: نه عزيزم، براي مريضتون يه چيزهايي لازمه كه بايد تهيه كنيد .

- چي؟ دارو لازم داره؟

- دارو و چيزهاي ديگه .

نسخه اي به دست حسنا داد و گفت: اين آمپولها رو بخرين، فكر نكنم از داروخونه بيمارستان بتونين تهيه كنين، بايد آزاد خريداري بشه ... و همين طور يكي دو تا بسته پوشك محافظ بزرگسال ...

با جمله دومی که پرستار گفت دل حسنا سنگین شد و پراز غم، دیگه از خوشی چند دقیقه پیش تو صورتش خبری نبود، کار محسن به کجاها کشیده بود؟ اشک تو چشمش حلقه زد، ناراحتیش اونقدر ملموس و محسوس بود که به چشم پرستارهم اومد .

بازوی حسنا رو نوازش کرد وبا گفتن شما تنها نیستین از کنارش گذشت، اولین بارش نبود که با این صحنه ها روبه رو می شد، نگرانی خواهری برای برادر، یا مادر برای بچه اش ..

دست زیر چشمش کشید و اشکش رو پاک کرد، ناراحت و عصبی بود، دیگه به داروخونه بیمارستان هم سر نزد برای خریدن پوشک ... استدلالی هم نداشت، شاید دوست نداشت برای محسن از این جا خرید کنه ...

لزومی هم ندید به مادرش زنگ بزنه و نگرانش کنه ... اون الان پیش حاجی بود، یعنی حاجی با مامانش هم حرف می زد؟ اگر حرف می زد چی می گفت؟ مامانش چکار می کرد؟ باید سر فرصت از مامانش می پرسید .

به مبین هم زنگ نزد، تازه رفته بود و مسلما کارش هنوز تموم نشده بود که برگرده، حسنا خودش از پس این کار بر می اومد . اول به فکر خریدن آمپول بود، چون اون پوشک کذایی رو ازهمه جا می تونست بخره ... سومین دارو خونه ای که سرزد آمپول هم پیدا شد، نفس راحتی برای پیدا شدن آمپولهای کمیاب و گرون کشید.

به سختی از متصدی داروخونه خواست که دو تا بسته هم پوشک محافظ بزرگسال براش بیاره، برای خودش سخت بود وگرنه اون خانم چند تا بسته جلوش گذاشت تا حسنا بین شون انتخاب کنه ... نگاه خیس و سرخ از اشک نریخته حسنا رو بسته های رنگ وارانگ و شکلهای روش می چرخید ... عکس پیرمرد و پیرزن بود، محسن چه شباهتی به اونها داشت، چه اهمیتی داشت که کدومش ضد باکتری و ضد قارچه؟ چه اهمیتی داشت که چقدر قدرت جذب داره؟ مهم این بود که محسن تو شرایطی بود که باید از این چیزها استفاده می کرد .

حساب کرد و متصدی داروخونه براش نایلون آورد تا بسته ها رو داخلش بگذاره، انگار امروز همه متوجه حال حسنا می شدن که اونم یه نایلون محکم و پرازنقش و نگار به حسنا داد، اما معذب بودن حسنا به خاطر به دست گرفتن اونها نبود، دردش چیز دیگه ای بود ...

سرگرم گذاشتن بسته ها تو نایلون بود که مردی کنار دستش ایستاد، با چند قدم فاصله، بوی عطرش برای حسنا آشنا بود، توجهی نکرد چون خودش یه عالمه فکر داشت که فکر کردن به عطر آشنا میون اونها جایی نداشت.

اما فقط عطر آشنا نبود، چون صداش هم آشنا بود. صدایی که داشت به یه دختر بچه پنج شش ساله قول می داد که براش خمیر دندون ژله ای می خره، با همون طعمی که دوست داشت، طعم موز ...

نتونست با وسوسه نگاه نکردن به اون مرد مقابله کنه ... حس کنجکاوی و دوندستن دست از سرش برنداشت، باید می دید و مطمئن می شد که اون مرد خودشه، حرفش و تصحیح کرد اون نامرد خودشه ...

نگاهش از دختر بچه که دستهای مرد و محکم گرفته بود به صورتش مرد کشیده شد، اشکی که تا الان تو چشمش زندانیش کرده بود واجازه باریدن بهش نداده بود با دین اون مرد چکید و صورتش و خیس کرد.

مجبتي بود، شوهر سابقش، مردی که نزدیک دوسال باهاش زیر یه سقف زندگی کرد، چیزی از اون زندگی جز رنج و عذاب و تحقیر شدن یادش نبود، خاطر های خوشش اونقدر کم و کمرنگ بودن که اصلا به چشم نمی اومدن ولی در عوض ... دوباره نگاهش به صورت دخترک کشیده شد، صورتی که هیچ شباهتی به مجبتي نداشت، به اندازه سر سوزن هم شباهتی نداشت و این یعنی اینکه اون بچه نمی تونست بچه خود مجبتي باشه ... انگار که کسی سوزن داغ تو جگرش فرو می کرد و بیرون می آرو، سوزنی که هر دفعه داغ تر و سرخ تر می شد، دیگه نباید به اون روزها فکر می کرد و به مردی که الان کنارش ایستاده بود اهمیت می داد ... فقط یه سؤال داشت، سؤالی که خیلی وقت بود دنبال جوابش بود، این که چرا مجبتي که حسنا رو نمی خواست باهاش ازدواج کرد؟ این که چرا مجبتي که اوایل زندگی خوب و مهربون بود و حسنا می خواست سعی کنه دوستش داشته باشه از این رو به اون رو شد و اون همه عذابش داد؟ و الان یه احتمال برای خودش داشت، اینکه همه اون سختی ها به خاطر مادر این دختر بچه بوده و پس ... یعنی حسنا به اندازه یه زن بچه دار هم ارزش نداشت؟ نگاهش که دوباره به صورت مرد کشیده شد، اون و متوجه خودش دید، مثل اینکه مجبتي هم از دیدن حسنا شوکه شده بود که با تعجب زل زده بود تو صورتش ... شاید فکر می کرده که دیگه هیچ وقت حسنا رو نمی بینه ... فوری نگاهش و گرفت، نایلون رو برداشت و رو برگردوند که با صدای اون مرد ایستاد ...

— حسنا؟! —

هیچ وقت تا به این اندازه از شنیدن اسمش از دهن یکی دیگه بدش نیومده بود، تا حالا نشده بود که از اسمش بدش بیاد، اما این جا و تو این لحظه اسمش رو دوست نداشت ... چون نمی خواست از دهن آدم کثیف و دورویی مثل مجبتي بیرون بیاد ... فوری اشکش و پاک کرد، حسنا مقاوم تر از این بود که با دیدن شوهر سابقش دست تو دست یه دختر بچه بشکنه و از پا دربیاد، سختش شده بود اما نباید بروز می داد، مجبتي نباید فکر می کرد که حسنا رو ناراحت و عصبی کرده. به طرف مجبتي برگشت، نگاهی به دور و بر انداخت تا کسی متوجه اونها نباشه، خیلی آروم ولی با فشاری که تو لحنش بود گفت: به چه حقی اسم من و صدا می زنین آقای ————— حتماً؟ اصلا شما کی هستین؟ مجبتي نتونست جوابی بده چون زنی کنار دستش ایستاد و پرسید: مشکلی پیش اومده مجبتي جان؟ نگاه حسنا رو صورت زن نشست، زنی که هیچ برتری نسبت به خودش نداشت، خود شیفته نبود ... اما واقعا زنی که کنار مجبتي ایستاده بودو برعکس مجبتي شباهت زیادی به دختر بچه داشت، به پای خودش نمی رسید، نه از نظر ظاهر، نه از نظر پوشش ...

به مجبتي نگاهی تأسف بار کرد، پوزخندی زد و گفت: نه خانم ... ایشون من و اشتباه گرفتن ... دیگه صبر نکرد که چیزی بشنوه، از داروخونه بیرون زد، بدون شک اون زن دست از سر مجبتي بر نمی داشت نه تا وقتی که از همه چیز باخبر نمی شد، شایدم می دونست، خوبیش به این بود که اون خانم، الان دیگه زن سابق همسرش جدیدش رو هم دید .

با خودش رو راست بود، ناراحت نبود از دیدن یه زن کنار مجتبی، همون موقع که از خونه بیرون اومد به نیت طلاق گرفتن، همون زمان که مهر طلاق تو شناسنامه اش نشست مجتبی رو فراموش کرد، این به ظاهر مرد خیلی وقت بود برای حسنا مرده بود ... از چشمش اشک می بارید اما ته دلش خوشحال بود، که از کسی که جاش و گرفت و باعث شد اون همه درد و رنج بکشه سرتو بود، باخته بود اما نه به رقیب قدر ... رقیب قدری که هیچ چیز نداشت تنها برتری که نسبت به حسنا داشت اقبال بلند و پیشونی سفیدش بود، ارزش و احترامی که حسنا تا به این سن نتونسته بود با جون و دل و البته درست حسش کنه، چه تو خونه پدری، چه در کنار شوهرش ...

دیدن مجتبی و اون زن خیلی چیزها رو یادش انداخت، کمبودهایی رو که تا الان تو زندگیش داشته ... بی ارزش بودنش تا الان رو به رخش کشید ...

اما دیگه مهم نبودن، چون گذشته بودن، همه اون حسرتها رو امروز صبح تو آغوش پدرش، با شنیدن صدای قلبش و کشیده شدن دست نوازش رو سرش به فراموشی سپرده بود تو همون لحظه ... نباید اجازه بده که تلخی این دیدار نا بهنگام خوشی امروزش رو زایل کنه ... بهانه های خوبی برای ادامه این زندگی داشت، زندگی که قرار بود از این به بعد روی خوش و قشنگ خودش و به حسنا نشون بده ...

جلوی در اتاق پدرش ایستاده بود تا به ملاقات کننده های باباش خوش آمد بگه و مضاف بر اون بهشون توصیه کنه که از حال محسن حرفی به حاجی نزنن .

از صبح به بعد دکتر و ندیده بود که باهاش صحبت کنه، باید یه راهی برای خبر دادن به پدرش پیدا می کرد، این جور نمی شد، اگر باباش نمی فهمید به فکر و خیالهای خودش ادامه می داد و این خوب نبود، حاجی نباید فکر می کرد که محسن از دستش دلخور و ناراحته که به دیدنش نیامد ... دو راهی بدی بود و حسنا بلا تکلیف، بهتر همون توصیه دکتر بود که هنوز اجازه صادر نکرده بود .

بغض لعنتی که از صبح و موقع دیدن مجتبی تو گلویش گیر افتاده بود و همچنان حسنا اصرار به نشکستنش داشت خیلی سنگین بود و عرصه رو بهش تنگ کرده بود، می خواست به خودش بقوبولونه که به خاطر اون نیست و ناراحتیش به خاطر محسنه اما نبود، دل شکسته ی حسنا و غرورش صبح بازم ضربه خورده بود، یه ازدواج زورکی و نا موفق و تبعاتی که داشت همچنان دلش رو می سوزوند، می خواست فراموش کنه اما با دیدن اون تمام زخم های کهنه دهن باز کرده بودن، عشقی به مجتبی نداشت که دلش بسوزوه، اما زن بدی هم نبود، کم نگذاشته بود از همون موقع بله گفتن با خودش عهد بسته بود که راضی باشه به رضای خدا و دلش و صاف کنه، مجتبی نخواست و اجازه نداد وگرنه حسنا می تونست مزه دوست داشتن و بچشه ...

از دارو خونه مستقیم به بیمارستان اومده بود، حتی تو تاکسی هم گریه نکرده بود تا توجه کسی رو جلب نکنه، می خواست تو بیمارستان و به بهونه محسن عقده های دل خودش رو هم خالی کنه که با دیدن سحر نشد، کم طاقتی سحر هم از علاقه



زيادش به محسن بود، حسنا بهش اعتراض کرد که چرا اين موقع اومده بيمارستان و همون جوابی که فکرش و می کرد گرفت:

- که طاقت نداشتم، دستم به هيچ کاری نمی ره تا محسن به اين شکل رو تخت بيمارستان افتاده .  
سحر يه پيشنهاده داشت، اين که اگر امکانش باشه به ديدن محسن بره و باهاش حرف بزنه، غير از وقت ملاقات و از نزديک، حسنا که تا الان تجربه ای نداشت، فقط تو فيلمها ديده بود که از اين کارها هم می کنن، اگر امکانش بود خیلی خوب می شد چون خودش هم می تونست با محسن حرف بزنه، حرفهای زيادی برای گفتن به محسن داشت مثل سحر .  
حسنا وسائل محسن و تحويل داده بود واز پرستار سراغ دکتر و گرفته بود، بايد پيشنهاده سحر و باهاش در ميون می گذاشت و جواب می گرفت، اما دکتر تو اتاق عمل بود، به گفته پرستار يه مريض بد حال و تصادفی رو آوردن و دکتر الان مشغول جراحی اون بود، چاره ای جز انتظار نبود بايد صبر می کردن ...

سحر هم فهميده بود که حسنا مثل ديروز نيست و رفتارش خیلی فرق کرده، اما حسنا به روی خودش نياورد، دوست نداشت الان راجع به اون قضيه با کسی حرف بزنه، چند ماه از اون ماجرا گذشته بود، حسنا نبايد نشون می داد که هر بار ديدن مجتبی می تونه اون وبه هم بريزه، نبايد طوری رفتار می کرد که ديگران فکر کنن اونم هنوزم به اون مرد و اون زندگی فکر می کنه، که اين طور هم نبود، اما دست خودش هم نبود، اون گذشته تلخ، خواه ناخواه جز جدا نشدنی زندگی و عمر حسنا بودن پس فراموش کردنش هم کار آسونی نبود .

دوباره عمه اش اومد، بازم شلوغ پلوغ .. دسته گل و شيرینی به دست، حسنا خودش به خاطر وضعيت محسن شيرینی نخريده بود، خوب شدن حال باباش شيرینی خريدن هم داشت اما به خاطر محسن دلش رضا نشد .

با ديدن اونها آهی کشيد، اگر عمه اش نمی اومد حسنا راضی تر بود، اما صبح دوباره عرووش برای احوال پرسى زنگ زد و حسنا بهش گفت که باباش به بخش منتقل شده، حضورشون خوب بود و لازم، اما امان از زبون کسی مثل عمه اش .

بازم خدا رو شکر که پوراندخت نبود، برای زيارت امام رضا رفته بود و نبود که اونم کاسه داغ تر از آش بشه و دلشون رو بلرزونه .

دل دل می کرد به عمه اش بگه يا نه، عمه اش که رسيد می خواست بی اهميت به حسنا داخل اتاق بشه که حسنا بهش سلام کرد.

جواب شوکت خانم همچين دلچسب هم نبود، جوابی از سر اجبار و انجام وظيفه ...

دل به دريا زد و قبل از خوش و بش کردن با بقيه رو به عمه اش گفت: عمه جون؟

شوکت خانم که ايستاد حرفش و ادامه داد که: می خواستم خواهش کنم از وضعيت محسن چيزی به بابا نگين، دکترش قد غن کرده ...

حسنا آرام، متين، بی کنايه و منظور حرفش و زد اما شوکت خانم بازم به خودش گرفت و گفت: تو پيش خودت چی فکر کردی دختر؟ می خوی خوب و بد و به من ياد بدی؟ يعنی من با چند سال سن هنوز اين چيزها رو متوجه نمی شم؟ چند

روزيه دادم سایه اش بالا سرتون نيست خوب زبون باز كردي، ديگه حرمت و احترام هم سرت نمي شه ... خدا زنده بذاره دادم و وگرنه معلوم نيست چي به سر شما مياد ...

با تغيير پشت چشمي براي حسنا نازك كرد، در اتاق و باز كرد و وارد اتاق شد .

چرا عمه اش اينقدر زود قضاوت مي كرد و اين شكلي؟ يه كم فكر مي كرد متوجه مي شد كه حسنا منظور خاصي نداره، مي فهميد كه حسنا هم نگران پدرشه ...

رفت ولي نديد كه با حرفهاش چي به سر حسنا آورد، دل نازك و شيشه ايش كه از صبح تا به الان ضربه هاي بدی خورده بود با اين حرف عمه اش بيشتر شكست، ديگه اختيار اشكش رو نداشت .

به حرف و نوازش شدن بازوش توسط فرنگيس هم اهميتي نداد، حتي به اين كه تو گوشش گفت: نگران نباش، خودم مراقبم. كاش حداقل سحر اومده بود اينجا، هنوزم تو سالن بود و منتظر شروع شدن وقت ملاقات محسن، خجالت مي كشيد بياد تو جمع خانواده اي كه با اونها آشنا نبود، يه كم هم از حاجي مي ترسيد، از اينكه جلوي ديگران برخورد بدی باهاش داشته باشه، حسنا هم زياد اصراري نكرد، اما كاش اينجا بود و حسنا مي تونسست تو بغلش گريه كنه ...

با نشستن دستي روي شونه اش سر بلند كرد و از پشت پرده اشك صورت مهربون پري خانم و ديد كه نگران نگاهش مي كرد، دست رو چشمش كشيد، اشكش و پاك كرد، لبخند تلخي زد و سلام كرد .

چقدر اين زن با عمه اش فرق داشت، عمه اش هم خونس بود و نگرانش هم به جا، اما رفتارش بد بود، ملاحظه هيچ چيز و نمي كرد، حتي ملاحظه موقعيت خانواده برادرش رو، تنها چيزي كه بود خودش نمي خواست كم بياره، شايد خودش و جانشين حاجي مي ديد، خبر نداشت كه بردارش اون عزيزالله خان قبل نيست .

- سلام عزيزم- چي شده كه چشمهاي قشنگت بارونيه خانمم؟

مبين هم كنار دست مادرش ايستاده بود با اخمهاي درهم و برهم .

- عمه تون بازم حرفي زد نه؟

حسنا متوجه اومدن اونها نشده بود، اما نگاه تيز مبين بازم همه چيز و ديده بود .

حسنا حرفي نزد، حتي به مبين هم سلام نكرد، گريه اش بي صدا بود و نمي خواست هق هقش بلند بشه .

پري خانم دست پشت شونه اش گذاشت و حسنا رو به آغوش كشيد، حس آغوش مامان سوري خودش رو داشت، سرش و تو شونه پري خانم فرو كرد و گريه اش رو سر داد، به اين آغوش احتياج داشت براي خالي كردن دق و دلي هاش، براي سبك شدن دردهايي كه از صبح تا الان كشيده بود، موقعيت خوبي نداشت، ازهمون شب خونه نرفته بود و مطمئن بود كه بدنش و لباسش بوي خوشايندي نداره اما دلش هم نمي خواست از بغل پري خانم بيرون بياد، گرمای آغوشش آشنا بود .

- آروم باش دخترم، اونم خواهره و مي خواد مهربوني كنه، منتها شايد شوكه است، شايد راه درست و نمي شناسه! تو به دل نغير ... خانمي كن ...

حسنا آب بينيش و بالا كشيد و بريده بريده جواب پري خانم و داد كه: مگه من چقدر طاقت دارم حاج خانم؟ مگه من از سنگم؟ منم يكي مثل خودشون ...

پري خانم هم كمرش و نوازش مي كرد و سعي داشت آرومش كنه، در عين حال به مابين هم چشم غره مي رفت و با نگاهش براش خط و نشون مي كشيد .

مابين هم با گردن كج شده، با نگاهی دلخور و البته طلب كار زل زده بود تو صورت مامانش ... فرمانده پري الان چه توقعی ازش داشت؟ توقع داشت حسنا رو بغل كنه و آرومش كنه؟ يا نه بره و شوكت خانم و ضربه فني كنه؟

البته اگر مي شد كه بد نبود، بغل كردن حسنا كه نه! ضربه فني كردن شوكت خانم و هر كی كه به خودش اجازه مي ده دل اين دختر و اين جوړی بشكنه و اشكش و در بياره ...

وقت ملاقات حاجی هم به خير و خوشی تموم شد، شوكت خانم هم در كمال تعجب مراقب حرف زدنش بود تا چیزی نگه، بودن فاميل نزديك عزيزالله خان كه به واسطه شوكت خانم خبر دار شده بودن خالی از لطف نبود، سر شلوغ حاجی فرصتی به فكر كردن در مورد اومدن و نيومدن محسن نمی داد، اما با اين وجود نگاه سرگردون و منتظر حاجی هر از چند گاهی به در اتاق دوخته می شد و انتظار اومدن محسن و داشت .

نگرانی كه تو چشمهای باباش بود، حسنا رو مصمم تر مي كرد كه واقعیت وبه حاجی بگه، البته با كمك دكتر ... دور حاجی كم كم خلوت شد، نمی شد كه همه يك دفعه حاجی رو تنها بذارن، حسنا از مامانش خواست كه پيش باباش بمونه، وقتی كه سر حاجی شلوغ بود و حواسش به حسنا نبود به نجوا تو گوش مامانش گفت كه اول اون می ره به دیدن محسن و برای اینکه باباش شك نكنه زود بر مي گرده تا مامانش هم بتونه محسن و ببينه.

با عجله به سمت بخش ICU رفت، خیالش راحت بود كه محسن تنها نیست، سحر الان اونجا بود .

ملاقاتی های حاجی به دیدن محسن هم رفتن، حسنا هم اونجا سر به شیشه گذاشت و بالاخره بعد از صبح تا حالا يه دل سير گريه كرد، با گريه ای كه تو بغل پري خانم كرده بود آروم نشده بود، بايد با يکی كه دردش رو مي فهميد و ازحالش خبر داشت درد دل مي كرد و چه کسی بهتر از محسن ...

دوستهای محسن هم اومدن، همه شون كه نه، اما ابراهيم بود ...

مابين هم با دیدنش اخماش تو هم رفت، چون تنها نبود، به همراهی يه خانم جوون اومده بود، اشاره ای نامحسوس هم به حسنا داشتن ... اشاره هایی كه معنی دار بودن ...

ابراهيم هم وقت گیر آورده؟ الان موقعیت اين كارها ست؟ نمی بينه اين دختر چه حالی و روزی داره؟

البته اون كار خاصی نمی كرد، اين مابين بود كه زیادی حساس شده بود و حرکات ابراهيم و زیر نظر داشت ...

مابين الان چند مدت بود كه حسنا رو مي شناخت، چند روز بود كه لحظه به لحظه كنارش بود، يه حس تازه هم بهش داشت اما به خودش جسارت نداده بود كه اين فكرها به سرش راه پيدا كنن و حالا ابراهيم از راه نرسیده می خواست بزنه و در بره ...

چه خیال خامی، مگر اون می گذاشت؟ ولی مگه چه کاره بود؟ چه حقی داشت که اجازه نمی داد؟ تصمیم گیری با خود حسنا بود! لبخند محوی رو لبش نشست چون خیالش از بابت حسنا راحت بود، حسنا همچین دختری نبود که تو این خیالها باشه ... نگاهش از ابراهیم و خواهرش به طرف حسنا که کنار سحر سر به شیشه گذاشته بود و از لرزش شونه هاش معلوم بود که داره گریه می کنه کشیده شد و بعد هم به ... فرمانده پری ... که لبخند پیروزی به لب، با ابروهای بالا رفته و نگاهی که می گفت خوب مچت و گرفتم به مبین زل زده بود ...

باد مبین خالی شد، دیگه از این بدتر نمی شد .

دوست نداشت کسی از احساسش باخبر بشه، نه تو این موقعیت، یادش نرفته بود که چقدر در برابر اصرارهای مادرش مقاومت می کرد و گذشته رو بهانه، که نمی خواد دیگه دلبسته بشه، براش سخت بود که تو روی مادرش نگاه کنه و بگه حسنا رو دوست داره، باید تا سر و سامون گرفتن شرایط صبر می کرد و راهی برای گفتن به مامانش پیدا می کرد .

حرف مهدیس یادش نرفته بود: داداش من این قدر سفت و سخت نگو نمی خوام، اومدی و یه وقت پای دلت سرید اون وقت چطور می خوای تو روی مامان نگاه کنی؟ سوآلی که مبین خودش هم دنبال جوابش بود . اما الان دستش رو شد برای فرمانده پری، حالا یا مبین خیلی دست و پا چلفتی بود یا فرمانده پری خیلی زیرک و باهوش، همه اش رو از چشم ابراهیم می دید که یه کاره دست خواهرش و گرفته و آورده بیمارستان که چی؟ حسنا رو بهش نشون بده ...

تو دلش به ابراهیم دهن کجی می کرد، آخه من به تو چی بگم؟

نفس عمیقی کشید و نگاهش و به قدم های مادرش دوخت که به طرفش می اومدن، با خودش کلنجار می رفت که سر بلند کنه و شق و رق جلوی مادرش بایسته، اما مگه توانش و داشت؟

الان باید جواب پس می داد و مونده بود چطور می مادرش و مجاب کنه ... دروغ که نمی تونست بگه، دستش رو شده بود، مگه می شد زیر نگاه تیز و دقیق پری خانم حرفی غیر از حقیقت زد؟ از اون گذشته خودش هم احساس ترس می کرد، خیالش کمی از بابت حسنا راحت بود که متوجه نگاه های ابراهیم و خواهرش نشده، اما بالاخره که چی، امکان این بود که ابراهیم از اون جلو بزنه ... اما مبین یه برگ برنده هم داشت، صمیمیتی که با محسن داشت و با خبر بودن از مشکلات اونها، مبین با علم به اینکه حسنا چه شرایطی داره بهش دل بسته شده بود و این برتریش نسبت به ابراهیم بود که فقط با دیدن صورت و احتمالا کمالات اخلاقی حسنا، اون و انتخاب کرده، یعنی اگر از شرایط حسنا با خبر می شد چی می شد، چیزی از این به ظاهر دل بستگی می موند یانه؟

پری خانم کنارش ایستاد، اما چیزی که گفت بر خلاف انتظار مبین بود و متعجبش کرد:

اول آه سنگینی کشید و بعد کنایه وار به مبین گفت: دهن قدیمی ها رو باید طلا گرفت، بعضی از حرفهاشون رو باید به دیوار زد تا همیشه جلوی چشمت باشن، مثل هیمن که گفتن خلاق هرچه لایق .

نگاهی به مبین که اونم نگاهش به روبه رو ش بود انداخت و گفت: هی تو گوشت خوندم که این دختر حیفه، اما مرغت یه پا بیشتر نداشت ... دلت و به همون مرغ یه پا و لنگت خوش کن که دختره پرید ... مردم عقل دارن، می فهمن که همچین

دختری و نباید از دست داد ... بیا دیروز اومده و یه نظر دختر و دیده حالا هم پا شده خواهرش و برداشته آورده که نظر بده و تأییدش کنه

این مامان پری دیگه کی بود؟ یعنی اونم متوجه شده بود؟ به خودش خندید، مامان پری نفهمه پس کی متوجه بشه؟ اگر غیر از این بود باید تعجب می کرد، لبش و خیس کرد و به باقی حرفهای مادرش گوش سپرد، با جون و دل ولی ساکت، حرفهایی که مبین خودش قبولشون داشت .

- اون وقت توی بی بخار الان چند وقته که کنارش هستی ...

والله اگر اون زن مثل من فکر کنه بعید نیست که حسنا رو بیسنده ... دوباره آه کشید و گفت: حیف شد، چقدر دوست داشتم عروسم بشه ... مثل این که قسمت نشد، با سرنوشت هم که نمی شه جنگید، تو هم بشین فکر کن ببین آخر قصه لیلی زن بود یا مرد؟

مثل اینکه فرمانده پری افتاده بود رو دور تلافی که این جور با حرفهای تو دل مبین و خالی می کرد، نقش بازی می کرد و گرنه مبین معنای نگاه مادرش و همون وقت که چشم تو چشم شدن گرفت .

چکار باید می کرد، اعتراض یا انکار، یا شاید سکوت بهترین راه بود، فی الواقع حرف حق جواب نداشت، اما سوآلی که تو ذهنت بود و به زبون آورد، همون طور که نگاهش با اخمی نا محسوس به ابراهیم و خواهرش بود که با حسنا حرف می زد، پرسید: مامان؟ اگر من یه تجربه تلخ نداشتم و اسم زنی تو شناسنامه ام سنگینی نمی کرد بازم این همه اصرار داشتی؟ بازم می خواستی که حسنا خانم عروست بشه؟

پری خانم رد نگاهش و گرفت، با تأسف سری تکون داد و گفت: من چی می گم، تو چی می گی! اون چیزی که تو آینه می بینی من تو خشت خام می بینم بچه، مهر این دختر از وقتی که دیدمش به دلم افتاد و همون موقع هم تو دلم تو رو سرزنش کردم که چرا با وجود همچین دختری رفتی سراغ اون زن که ... لا اله الا الله ...

خدا شاهده که تو این مدت هیچ وقت به این که اون یه زن مطلقه است و واسه تو مناسب فکر نکردم، من خوبی های این دختر و دیدم، از ظاهر معصومش، از دل پاکش، از طرز رفتار و صحبت کردنش ... با دیدار اول فهمیدم که اونی که می تونه تو رو نجات بده و دیدت و نسبت به همه چی عوض کنه این دختره، اصرارم واسه این بود، اونقدر خوبی داشت که زندگی سابقش اصلا به چشم نیاد، وقتی که گفتم مطلقه است و یه ازدواج نا موفق داشته، اون وبه جای دخترم گذاشتم و خودم و جای مادر اون .

لبخند محوی رو لبش نشست و به مامانش آفرین گفت، البته آهسته طوری که خودش هم نشنید، نفس راحتی هم کشید، خوشحال بود که ارزش و قدر حسنا خیلی پیشتر از خودش برای مامانش مشخص شده و راضی از اینکه مامانش با حرفهای و نقشه هایی که براش کشید وادارش کرد که حسنا رو بشناسه ...

پری خانم خنده ی رو لب مبین رو که دید، نگاهش به سمت حسنا کشیده شد که با سحر حرف می زد و انگار قصد رفتن داشت، حتما می خواست برگرده پیش حاجی تا سوری خانم هم بیاد به دیدن محسن، خبری از دوست محسن و خواهرش هم نبود، کی رفته بودن که متوجه نشد؟ اینم تقصیر مبین بود .

با حرص به طرف مبین برگشت و گفت: هنوزم نمی خوای کاری کنی؟ دوباره باید هلت بدم؟

- می گی چکار کنم مامان من؟

- مبین؟ لا اله الا الله ... اون وقت تا حالا من قصه کرد شبستری برات می گفتم؟ بازم می خوای واسه من نقش بازی کنی؟ هان؟ واسه منی که بزرگت کردم، برای منی که تو لب تر کنی می فهمم چی تو دلت می گذره؟ یعنی می خوای بگی من معنی اون نگاه های پراز حرص و عصبانیت تو رو نفهمیدم دیگه ...

تکیه اش و از دیوارگرفت، دیگه جای نقش بازی کردن نبود، دلش وبه دریا زد و گفت: نه مادر من! من همه حرفات رو قبول دارم ولی می گی چکار کنم؟ شما به حسنا خانم هم فکر کردین؟ به نظر اون که ممکنه مخالف باشه؟ مامان اون این قدر فکرش مشغوله که اصلا اهمیتی به دور و برش نمی ده و این جور چیزها براش مهم نیستن، یعنی من مطمئنم اگر شرایط دیگه ای هم بود باز رفتارش همین طور بود ...

- قبول ... ولی پسر من تو هم باید یه تکونی به خودت بدی ... تا کی می خوای صبر کنی؟

نگاه مشوش مبین رو که دید ادامه داد: همون طور که تو اون و شناختی، سعی کن و خودت وبهش بشناسونی، آدمی مرغ محبته، با رفتارت بهش نشون بده که برات ارزش داره و مهمه، نشون بده که می تونه بهت اعتماد کنه ... من نمی دونم که چی بهش گذشته اما می دونم که اونم مثل خودت زخمیه و دیگه نمی تونه راحت اعتماد کنه ... حالا که دلت به گرو رفته یه قدمی هم بردار تا وقتی که دیر نشده ...

به اضطراب مامانش خندید، این قدری که مامانش می ترسید خودش اصلا هراس نداشت، این اطمینان از کجا اومده بود خودش هم نمی دونست، اما یه جورایی احساس آرامش می کرد ...

- شما نگران ابراهیم هستین مامان؟

پری خانم با لبهای فشرده ولحنی پر از حرص گفت: یعنی تو نگران نیستی؟

مبین شونه ای بالا انداخت و گفت: هستم ولی نه به اندازه شما ... مامان هنوز که اتفاقی نیفتاده ... بعدشم من یه قدم که نه چند تا قدم از اون جلو هستم ... فکر می کنم تا حالا حسنا خانم من و شناخته باشه و درصدی از اون اعتماد وبه دست آورده باشه، از اینم گذشته مادر من من همه چی و درباه حسنا می دونستم و ...

چهره پری خانم از ناراحتی بیرون اومد و شیطون شد، ابروهایش و به نشونه اعتراض بالا برد، مثل اینکه پسرش خیلی پیشرفت کرده بود این قدر که بعضی وقتها یادش می رفت احترام بذاره و بگه حسنا خانم ...

مبین بی خجالت و شکایت باقی حرفش رو هم زد: بهش دل بستم ... معلوم نیست که نظر ابراهیم چی باشه ... بعدشم همه که مثل مامان من روشن فکر نیستن ... بعضی از آدمه هم عقلشون به چشمشونه ...



- اون وقت تو از کجا این قدر مطمئنی؟

- باور کنم خودمم نمی دونم ... لبخند بد جنسی زد، ابروهاش و چند بار بالا انداخت و گفت: اما خیالم از بابت حــــسنا راحتـــه ... اصلا از بابت از دست دادنش ترسی ندارم ...

تو دل پری خانم قند آب می کردن، خوشحال بود واسه مبین که اون گذشته رو فراموش کرده و این متحول شدن و مدیون حسنا بود، حسنایی که اطمینان داشت می تونه با بزرگواری و متانت خودش دل زخمی مبین و مرهم بذاره و اون و به زندگی بر گردونه، شوق داشت از اینکه مبین به این باور رسیده که همه مثل هم نیستن و می شه خیلی راحت به دیگران اعتماد کرد و دل سپرد، اما برای اذیت کردن پسری که الان دوست داشت با تمام وجودش بغلش کنه اما نمی خواست لوس بشه گفت: اون وقت تو نباید خجالت بکشی و این حرفها رو با سرخ و سفید شدن بزنی؟

- نه، مگه شما خودت همین و نمی خواستی؟

پری خانم نتونست چیزی بگه چون حسنا به طرف شون می اومد، لبخندی به روی حسنا زد و منتظرتا چند تا قدم فاصله هم طی بشه، خودش هم پیش قدم شد و گفت: بهتری دخترم؟  
- ممنونم، به لطف شما ...

- خواهش می کنم عزیزم، امیدوارم که خدا دلتون رو شاد کنه و حال آقا محسن هم به زودی خوب بشه ...

- ان شاءالله، ممنونم از محبتتون، هر روز هم زحمت می کشید و تا اینجا تشریف میارید، حلال کنین پری جون ...

پری خانم دستی به بازوی حسنا کشید و گفت: انجام وظیفه است دخترم، محسن هم مثل مبین خودم .

- زنده باشن ... با اجازه تون من باید برم پیش بابا، گفتم قبل از رفتن ازتون تشکر کنم .

- برو دخترم، با من تعارف نداشته باش .

حسنا از هردو تشکر کرد و رفت با بدرقه نگاه گرم مبین ...

- چشمت و درویش کن پسر! هنوز نه به داره ... نه به باره ...

- مامان؟

پری خانم در حالی که خنده اش رو می خورد از مبین جدا شد، پیش سحر رفت تا آرومش کنه ... باید منتظر می موند تا سوری خانم هم بیاد، قصد نداشت به این زودی از بیمارستان بره، چون با حسنا کار داشت .

بعد از اینکه سوری خانم هم محسن و دید، حسنا دوباره برگشت بخش پیش محسن، هنوزم فرصت نشده بود با دکتر محسن صحبت کنن و پیشنهاد سحر و با دکتر هم در میون بذارن، حسنا حتی نتونسته بود با مامانش حرف بزنه و بفهمه حاجی چی گفته، اما از چشمهای خیس ولی خوشحال مامانش فهمید که حاجی با اون چه حرفهایی زده، یه چیزی تو مایه های صحبتش با حسنا، اما دل حسنا که آروم و قرار نداشت تا وقتی که کل ماجرا رو نمی فهمید البته اگر مادرش بهش جواب می داد .

در کمال تعجب دید که پری خانم هم هنوز اونجاست، این زن در عین غریبه بودن محبت رو در حقشون تموم کرده بود، یعنی راهی برای جبران این محبت پیدا می شد؟ محسن و مبین دوست بودن، من و تویی بین شون نبود، اما رفتار پری خانم، حسنا و خانواده اش رو شرمنده می کرد .

چیزی هم از وقت ملاقات باقی نمونه بود، در حدود ده دقیقه، درست سر ساعت نگهبان بخش می اومد و همه رو بیرون می کرد و حسنا حتما باید تا قبل از اون دکتر و می دید و اجازه دیدن محسن رو می گرفت، چون طبق برنامه ریزی دیگه از این بعد مبین پرستار محسن می شد .

به اونها که رسید، برای بار چندم سلام کرد و با محبت هم جواب شنید، سحر که همون موقع بهش گفته بود منتظر می شه تا دکتر بیاد، مبین هم که پرستار محسن بود، اما موندن پری خانم ...

- شما هنوز نرفتین پری جون؟

- منتظر تو بودم دخترم، کارت داشتم .

مبین خودش و جمع و جور کرد، نکته مادرش تو این موقعیت حرفی بزنه و یا اشاره ای به حسنا بکنه؟! نمی شد کاری کرد و حرفی زد، یا حتی اشاره ای چون مامان پری اصلا نگاهش نمی کرد که اونم از عمد بود، مامانش خوب بلد بود تو دلش و خالی کنه .

حسنا هم تعجب کرد، اما به روی خودش نیاورد، با پری خانم حرفی نداشت که به خاطر گفتنش منتظرش بمونه، برای دیدن دکتر محسن عجله داشت، از طرفی نمی شد احترام این زن رو نگه نداشت .

- خواهش می کنم، من در خدمتم .

از اونجایی که درک پری خانم بالا بود گفت: می دونم که عجله داری، سحر جون بهم گفته، منم زیاد وقتت و نمی گیرم، می خواستم بگم که دیگه درست نیست که تو بیمارستان بمونی، الان چند روزه که خونه نرفتی، اگر دوست داشته باشی بیای خونه ما ...

با شنیدن این حرفها خیال مبین راحت شد، که نشونه اش یه نفس عمیق بود که خنده محوی رو لب پری خانم نشوند .

حسنا تا آخر حرف پری خانم رو گرفت و یه کم خجالت کشید، حتما بوی بدن و لباسش موقعی که پری خانم بغلش کرده بود خیلی زننده بود که حالا ازش می خواست بره خونه .. خودش هم تو اون لحظه همین فکر و داشت، اما منصفانه قضاوت کرد و فکر و خیالش رو پس زد، این قدری پری خانم و شناخته بود که بدونه از گفتن این حرفها منظور بدی نداره ... خودش هم قبول داشت، این چند روز همین لباسها تنش بود ...

حواسش رفت به ادامه صحبت های پری خانم که: می دونم ممکنه تو خونه تون تنهایی اذیت بشی واسه همین هم می گم که بیای خونه ما .

پری خانم ساکت شد تا جواب حسنا رو بشنوه، مبین هم منتظر ببینه حسنا چه جوابی می ده .

نگاه حسنا بین پری خانم و سحر چرخ زد، باید همون جوابی رو که به سحر داده بود به پری خانم هم می گفت، سحرم ازش خواسته بود که بره خونه شون تا تنها نباشه، گفته بود دوست داره بره پیش حسنا اما به خاطر خانواده اش نمی تونه ... حسنا خودش هم می خواست به خونه بره، اما فقط خونه خودشون، محال بود بره خونه سحر یا حتی پیش پری خانم، باید به ترسش غلبه می کرد و می رفت خونه، ممکن بود باباش به این زودی مرخص نشه .. نمی شد که همین طوری بمونه، اونم وقتی که زمان ملاقات یه لشگر آدم می ریختن اینجا از قوم و خویش و آشنا گرفته تا غریبه ...

با محبت به روی پری خانم لبخند زد و گفت: ممنونم پری جون، سحر هم قبل از شما بهم گفت و ازم دعوت کرد، دستتون درد نکنه، من خونه خودمون راحت ترم، می رم خونه ...

پری خانم دستش و گرفت و گفت: می دونم که ممکنه معذب باشی عزیزم، اما همون طور که گفتم منم تنهام، مبین هم همین جا می مونه ... پس کسی نیست که ...

حسنا با اعتراض و شاکی میون حرف پری خانم رفت و گفت: این چه حرفیه پری خانم؟ به خدا اگر من همچین فکری کرده باشم، نگاهی گذرا به مبین انداخت و گفت: ایشون هم مثل داداش من، با محسن برام فرقی ندارن ...

با جوابی که حسنا داد، حال دو نفر دیدن داشت، پری خانم که برای کنترل کردن خنده اش سرش و پایین انداخت و مبین که پنچر شد، مثل اناری که آبش و مکیده باشن صورتش چروک شد ...

کلی غصه تو دلش جمع شد از این فرق نداشتن، با این دختر چه کار می کرد، محال بود که برای حسنا تغییر سیمت بده، حرف حسنا براش سخت و ثقیل بود "مثل داداش"، تنها نسبتی که مبین دوستش نداشت، نه الان که حسنا رو می خواست، مبین تا کجاها که پیش نرفته بود و حسنا که بی خیال همه چیز بود، نه شرمی، نه سر به زیر انداختنی، نه رنگ گرفتن گونه ای که دل مبین رو خوش کنه، خیلی راحت می گه مثل داداشم، مامان پری هم که انگار نه انگار که حسنا چی گفته سرش و پایین انداخته بود که خنده اش رو کسی نبینه، حالا خوب بود که از دل پسرش خبر داشت، یعنی اینقدر از اذیت کردنش لذت می برد؟ بی خیال اینکه پسرش الان به همدردی احتیاج داره؟

کاش حسنا مثل دختر توی کارگاه بود و مبین و می دید، چرا حسنا با همه فرق داشت؟ به خودش نهیب زد و اعتراف کرد که همین تفاوتها بودن که حسنا رو براش ارزشمند کردن، پس باید قدر اونها رو بدونه مثل حسنا .

مامانش می گفت خودت وبه حسنا بنشناسون، چطوری؟ وقتی جایی تو فکر حسنا نداشت چطوری باید بهش نزدیک می شد، این طور که مشخص بود راه سختی در پیش داشت، راهی که از شناختن حسنا هم سخت تر بود .

حسنا هم که از هفت دولت آزاد بود، با لحنی دلجویانه دست پری خانم و گرفت و گفت: از من دلگیر نشین ...

پری خانم هم که به سختی تونسته بود به خودش مسلط بشه، تو چشم حسنا نگاه کرد، بعید نبود که دوباره خنده اش بگیره، واسه همین هم فوری گفت نه دخترم، نگاهی گذرا به مبین پکر و غرق فکر انداخت و با صدایی که مبین و به خودش بیاره گفت: باور کن تو هم مثل دخترم می مونی ...

همونی که می خواست شد، نگاهی کلافه و شاکی از مبین تقدیمش شد که شاکی سرش وبه چپ و راست تکون می داد.

حسنا گونه پری خانم و بوسید و گفت: پس با اجازه تون من برم با دکتر صحبت کنم ...

پری خانم هم بوسیدش و گفت: برو دخترم، به سلامت ...

حسنا و سحر به دیدن دکتر رفتن. مبین و پری خانم موندن ...

حسنا و سحر که دور شدن، با صورتی شاد و لبخندی که از لبش محو نمی شد رو کرد به مبین و گفت: منم دیگه برم، می خواستم خواهرت و ببرم خونه که قبول نکرد .

به مادرش زل زد و چیزی نگفت، دور دور مامانش بود، البته تقصیر خودش هم بود، اگر بیشتر مواظب رفتارش می بود این طوری آتو دست مادرش نمی داد که دستش بندازه ...

کی می شد که بتونه تلافی همه این ها رو سر حسنا و مامانش خالی کنه .

مبین خیلی امیدوار بود به از راه رسیدن اون روز .

\*\*\*

با سحر به دیدن دکتر محسن رفتن و از پیشنهاد سحر گفتن، دکتر هم استقبال کرد و گفت:

- درسته اونهایی که تو کما هستن صدای اطرافشون رو می شنون و حس می کنن، خانم دهقانیا منم همین عقیده رو دارم، تا حالا از این موارد زیاد داشتم، معمولا مریضهایی که تو حالت نیمه هشیاری هستن خودشون اون کسی رو که رابطه احساسی قوی بین شون باشه صدا می زنن، تا حالا چند بار هم دیدم که صحبت کردن با این این قسم مریضها جواب داده، در مورد برادر شما هم می شه همین کار و کرد، خودم با بخش هماهنگی می کنم که همکاری کنن تا هر وقت که خواستین مریضتون رو از از نزدیک ببینین .

با حرفهای دکتر و امیدی که داد دل حسنا هم خوش شد، حسنا هیچ وقت امیدش و از دست نداده بود حتی تو روزهای سخت، همیشه خدا رو حاضر و ناظر دیده بود چه تو خوشی، چه سختی، مطمئن بود که خدا هیچ وقت بنده هاش و تنها نمی ذاره، به این باور رسیده بود که نباید اون چیزی که خدا دیر می خواد بنده زود طلب کنه و بالعکس . امیدوار بود که عشق پاک و محبتی که این دو نفر به هم دارن بتونه محسن و به زندگی بر گردونه، تو این راه حرفها و حس مامانش هم بی اثر نبود یا حتی حاجی، باباش هم می تونست با حرف زدن با محسن، امید و اون و برای برگشتن به زندگی بیشتر کنه و وادارش کنه که با خواب عمیق و سنگینی که به سراغش اومده بجنگه .

با اجازه و هماهنگی دکتر، هر دو به دیدن محسن رفتن، حسنا شوق داشت، می شد محسن و دید بی واسطه و از نزدیک، دوست داشت بعد از چند روز محسن و لمس کنه، دستش و تو دست بگیره و باهاش حرف بزنه، کاش می شد اول مادرش بره اما الان نمی شد به خاطر بی خبر بودن حاجی ...

مبین هم از شنیدن این خبر خوشحال شد و سهم بیشتر این شاد بودن به خاطر حسنا بود، از برقی که تو چشماش بود، برقی که با یه خبر خوب روشن تر می شد و با یه خبر بد کدر، این دختر با یه دل بزرگ، دنیایی کوچیک داشت، دنیایی که آروزی مبین شده بود، این حس و حتی با هنگامه هم تجربه نکرده بود، حسی متفاوت، با شناختن حسنا و دوست داشتنش یه حقیقت

براش روشن شده بود و يه واقعيت محرض، اينكه حسی كه به هنگامه داشت عشق نبود، اگر هم بود عميق نبود، مبین فقط ظاهر اون و دوست داشت در حالی كه چیزی از باطنش نمی دونست، اما حسنا ذره ذره براش مهم شد، دید و شناخت وبعد دل بست، ارزش اين حس خیلی بالاتر بود و موندگاریش هم بیشتر ... می شد گفت اين حس ديگه تاريخ مصرف نداشت، بیات نمی شد، خراب نمی شد، تا همیشه تازه می موند و هيچ خدشه ای بهش وارد نمی شد .

ديگه بايد ياد هنگامه و همه خاطره های بدش رو می بوسيد و می گذاشت کنار، ديگه وقتش بود كه هنگامه رو از همه وجودش، فكرش، زندگيش پاك می كرد و می گذاشت تو سطل زباله و به جایی بفرسته كه نيست و نابود بشه، چون واقعا زباله بودن و غير قابل برگشت، دلش الان ديگه مأمّن يه عشق پاك شده بود، عشقی كه معشوق ازش بی خبر بود و حتی اين بی خبر بودن هم از ارزشش چیزی كم نمی كرد، چون مبین عزمش و جزم كرده بود كه اين دنيای كوچيك و به دست بياره .

با اين كه خودش هم دوست داشت كه محسن و از نزديك ببينه و اما اين حق و به اونها داد و در برابر تعارف حسنا مقاومت كرد، از حس قوی كه بين اين خواهر و برادر بود خبر داشت، از نياز محسن به وجود خواهرش و از ذوق حسنا برای دیدن محسن.

حسنا از سحر خواست كه اون اول به دیدن محسن بره، اما سحر هم خودش رو محق نمی دونست، واسه همین هم حسنا رو وادار كرد كه اول بره داخل .

با دیدن محسن تو اون وضعیت بين دو حال متناقض گیر افتاده بود، دیدنش ذوق داشت در کنار غصه.توان نداشت كه قدم برداره و به جلو بره، نبايد زمان رو از دست می داد، به طرف محسن رفت.دستش و تو دست گرفت، با همون صورت خيس خم شد و پيشونيش رو بوسيد، يه عالمه حرف برای گفتن به محسن داشت، از همه چيز، اما زبانش قفل شده بود، همه حرفها رو هم فراموش كرده بود، مغزش خالی بود، فقط محسن و می دید كه روی تخت افتاده، سكوت فضا رو فقط صدای فين فين حسنا می شكست و صدای دستگاهی كه نشون می داد قلب محسن هنوزم تپش داره و كار می كنه .

هيچی نگفت، لازم هم نبود، با زبون دلش حرف زد، با لمس دست محسن، با گیر افتادن دست محسن ميون دستهاش و بوسيدنش همه حرفهاش و به محسن گفت، مهم ترينش هم اين بود كه محسن برگرد، به خاطر خودت برگرد، اطمينان و ايمان داشت كه محسن هم خوب حس می كنه حضور حسنا و چیزی رو كه ازش می خواد .

صبح با روحيه بهتري راهی بیمارستان شد، با اومدن به خونه و دوش گرفتن احساس سبکی می كرد، انگار كه صد كيلو از وزنش كم شده باشه، اما ديشب با دیدن خونه شون خیلی چيزها آزارش دادن كه مهم ترينش نبودن محسن بود، قبل از حمام رفتن يه دل سير تو اتاق محسن و با بوئيدن و بوسيدن لباسهاش گريه كرد، همه حرفهایی كه نتونسته بود تو بیمارستان به زبون بياره رو گفت، اون موقع زبانش قفل شده بود اما با دیدن اتاق خالی محسن عقده های دلش مثل يه دمل چرکی دهن باز كردن، دردی كه تنها راه درمانش گريه كردن بود و دعا كردن .

بعد از حمام كردن نوبت شستن لباسهاش شد و قبل از انداختن تو ماشين به خاطر اينكه اين چند روز و تو بیمارستان مونده بود خودش يه بار آبكشی شون كرد، حالا كه خودش هم تر و تميز شده بود، بوی لباسها بيشتر به مشامش می رسيد، بویی كه حال

خود حسنا ازشون به هم خورد، لب به دندون گزید، تا حالا نسبت به خودش این قدر بی اهمیت نشده بود، با حرص لباسها رو تو تشت انداخت و مشت زد، خنده اش هم گرفته بود، چطور دیگران با این بو تحملش کرده بودن، بیچاره پری خانم که حسنا رو بغل هم کرده بود. با تأسف برای خودش سر تکون داد، اما حتما اونها وضعیتش و درک می کنن، اگر به خودش دلداری نمی داد چکار می کرد؟ باید صبر می کرد تا محسن به هوش بیاد و سرش تلافی در بیاره، اسم محسن که می اومد نیش اشک تو چشمش می نشست و چشمش خیس می شد، فقط براش کافی بود که محسن به هوش بیاد بقیه چیزها پشیزی ارزش نداشتن حتی لباسهایی که بو بد گرفته بودن .

بعد از خودش، سحر به دیدن محسن رفت، اون مدت بیشتری پیش محسن بود، وقتی که از اتاق بیرون اومد از چشمهای سرخ و ورم کرده اش مشخص بود که تا تونسته گریه کرده، حتما حرف هم زده بود با محسن، حرفهایی که حسنا ازشون خبر داشت و نداشت. چون حالش خوب نبود چیزی ازش نپرسید، درست هم نبود، گرچه پیش بینی حرفهای سحر کار سختی نبود .

دیشب متوجه یه چیز دیگه هم شد، حال مبین که یک باره ازاین رو به اون رو شده بود، وقتی که با دکتر حرف زدن و اجازه دیدن محسن و گرفتن، حسنا بهش تعارف کرد که اگر دوست داره به دیدن محسن بره اما قبول نکرده بود، حسنا دنبال دلیلش نبود، چون با شخصیتی که ازش سراغ داشت حتما حق رو به اونها داده بود که اول به دیدن محسن برن .

اما مبین همیشه هم نبود، نه اینکه حسنا تو رفتار اون دقت کرده باشه، این تغییر اونقدرها محسوس بود که حتی به چشم حسنا یی خیال ازهمه جا هم بیاد، مبین متفکر، ناراحت و پکر بود. به خودش این اجازه رو نمی داد که بره و با مبین حرف بزنه و دلیل ناراحتیش و پپرسه، بی خبر بود که دلیل این تغییر رفتار خودشه .

تا وقتی که سحر از اتاق بیرون بیاد کنار مبین ساکت نشست و کلمه ای هم حرف نزدن، نا خود آگاه هردوشن یه ژست گرفته بودن، یه دستشون به سینه و دستش دیگه هم مشت شده جلوی صورتشون و هر دو در حال ور رفتن با انگشت شصتشون که توی دهنشون بود، مبین تو فکر حسنا بود در حالی که فکر حسنا حتی از صد متری مبین هم رد نمی شد، چون انتظار نداشت مردی که با چند قدم و چند تا صندلی فاصله کنارش نشسته به اون فکر کنه، اصلا تو این حال و هواها نبود، اما ذهن مبین درگیر بی خیال بودن حسنا بود .

با سحر به خونه برگشته بود، تنها بودن سختش بود اما چاره دیگه ای هم نداشت، سوری خانم حتی ازش خواست که بره خونه عمه اش، گفت که عمه اش با وجود رفتاری همه این مدت تو بیمارستان داشته بازم فامیله اما حسنا نرفت، حتی اگر مجبور بود شب تا صبح هم بیدار بمونه خونه عمه اش نمی رفت، خونه شون امن بود، از دو طرف همسایه داشتن و دیوارهای خونه هم بلند بود، حسنا هم بعد از حمام رفتن و تمیز شدن اونقدر خسته بود که زود خوابش برد، بی اینکه یادش بیاد از تنهایی هم می ترسیده .

صبح زود هم از خواب بیدار شد و فوری آماده رفتن به بیمارستان، باید مامانش و تا وقت ملاقات می فرستاد خونه تا اونم استراحت کنه و دوش بگیره، یادش بود که حتما به دفتر انتشارات هم زنگ بزنه و بگه که نمی تونه فعلا رو ترجمه ها کار کنه، و از همه مهمتر باید با پدرش حرف می زد و همه چیز وبهش می گفت، ادامه پیدا کردن این موش و گربه بازی درست نبود،



باباش بايد مي فهميد، چون هميشه نمي شد نقش بازی کنن و بترسن از اينکه يک دفعه يکي قضيه محسن رو خواسته يا ناخواست لو بده، خطر داشت اما شنيدن از زبون خودشون و ذره ذره بهتر بود تا اينکه يک دفعه از ماجرا با خبر بشن . لباس مرتبي پوشيد، به همه جای خونه هم سرک کشيد و بعد از مطمئن شدن از خونه بيرون اومد .

وارد بیمارستان که شد طبق معمول اين چند روز اول به ديدن محسن رفت، نگاهی دور تا دور سالن انتظار انداخت برای ديدن سحر، ديشب بهش سفارش کرده بود که لازم نيست از صبح زود بيای بیمارستان، گفته بود همون وقت ملاقات بيا.لبخند رضايي رو لبش نشست، نه انگار اقتدار هم داشت و بلد بود خواهر شوهر بازی هم در بياره، چون خبری از سحر نبود . از همون ته راه رو مبين رو ديد که مشغول صحبت کردن با دکتر محسنه، با عجله به سراغشون رفت، چند قدمی اونها بود که سر مبين هم بالا اومد و ديدش، حسنا اونقدر عجله داشت و توفکر شنيدن حرفهای دکتر بود که اصلا متوجه نگاه خيره مبين نشد، نگاهی که زود هم گرفته شد.

به محض رسيدن به اونها نفسی تازه کرد، سلام و صبح بخير گفت، دکتر با خوش رویی جوابش رو داد و خيال حسنا به خاطر لحن دکتر راحت شد، چون از رفتار مبين چيزی دستگيرش نشد، معلوم نبود که خوشحاله يا ناراحت . - دکتر چه خبر از وضعيت داداشم؟ تغييری نکرده، بهتر نشده؟

دکتر به عجله حسنا لبخند زد و گفت: چرا نمي پرسی تغييری کرده، بهتر شده؟ اگر اون نون اول و برداری خیلی بهتره، اميد بيشتری هست، منظور دکتر به افعالی بود که حسنا استفاده کرد و واقعا هم درست بود، همون نون اولش چقدر معنی سؤال و عوض می کرد .

دکتر اشاره ای به مبين کرد و گفت: همين الان به ايشون هم گفتم، خدا رو شکر وضعيتش نسبت به قبل خیلی بهتره شده، با معينه ای که چند دقيقه پيش داشتم می تونم بگم که درصد هسياريش بيشتر شده . نگاه حسنا بين دکتر و مبين چرخيد: يعنی چی آقای دکتر؟

- بين دخترم، درصد هسياری تو حالت عادی مثل الان ما چهارده تا پونزده هست، در حالی که درصد هسياری مريض شما به خاطر ضربه ای که به مغز وارد شده مختل شده، چيزی در حدود پنج تا شش ولی الان عکس العملش بيشتر شده، همون روز که مريضتون رو آوردين اينجا بهتون گفتم که خدا رو شکر مشکل خاصی نداره، ضربان قلب، تنفس و حتی حرکت مردمک های چشمش طبيعیه، اگر روند بالا رفتن سطح هسياريش همين طور باشه من بهتون نويد می دم که برادرتون زودتر از اونچه که ما انتظار داريم به هوش بيايد .

عکس العملی که حسنا از شنيدن اين خبر داشت، جوشش اشک تو چشمش و بالا گرفتن سرش برای شکر گذاری از خدا بود، اگر خدا می خواست همه چيز درست می شد، خیلی زود .

دکتر گفت که اين اتفاقات خوب رو از چشم ملاقات ديشب می بينه و ازشون خواست که ادامه داشته باشه، گفت که تو حرفهایی که می زنن دقت کنن، از اميد بگن، از انتظاری که برای برگشتنش دارن.

حسنا که ديشب حرف خاصی نزده بود، شايد حرفهای سحر باعث شده بود، شايدم ارتباط حسی که با محسن داشت کار خودش و کرده بود. دکتر بهشون گفت که تحریک بیمار می تونه از طریق حس شنوایی یا لامسه باشه ...

دکتر با خبر خوبی که داد اونها رو تنها گذاشت، برای محسن خوشحال بودن از اینکه اميدش برای زندگی بیشتر شده، مبین هم مثل دکتر و حسنا این تغییر محسن و به خاطر ملاقات ديشب و حرفهایی که زده شده می دونست. با رفتن دکتر و تنها شدنشون مبین نفس عمیقی کشید و نگاهی به حسنا انداخت، نسبت به ديشب خیلی تغییر کرده بود، زیباتر از دیروز شده بود، وقتی که خوشحال می شد و چشمش برق می زد این زیبایی بیشتر به چشم می اومد، برای بیرون ریختن این فکرها سرش و تکون داد زیر لب لاله الا الله گفت و نگاهش و دزدید، این دختر همه فکرش و مشغول کرده بود، این حال و دوست داشت، حس خوبیه دوست داشتن و از اون بالاتر دوست داشته شدن، و مبین بلا تکلیف بود و این بلا تکلیف بودن هم عذابش می داد .

ناراحت هم بود، از این فاصله ای که بین شون بود، دوست داشت با حسنا حرف بزنه، اما شرم و حیا مانع می شد، به خصوص تو این شرایط، لازم بود تا با یکی حرف بزنه و دلش رو سبک کنه اما کی؟ محسن که خواب بود و روبه راه شدن همه چی حتی حال مبین بستگی به بیدار شدن اون داشت، مامان پری هم که خبر داشت از حال مبین اما اذیتش می کرد که اونم تقصیر خودش بود، فقط یه نفر می موند، آقا سلیمان، که همیشه محرم خوبی برای مبین بوده، حرفهایی که می زد مثل آب رو آتیش بود برای مبین، وقت هایی که ناراحت و عصبی بود با اون حرف می زد و دلش قرار می گرفت، الان هم لازم بود که حرف بزنه و از دلش بگه تا سبک بشه .

- شما خوب هستین آقای بشارتی؟

لب به دندون گزید، هنوزم باید منتظر می موند، شنیدن اسمش بی پسوند و حرف اضافه از زبون حسنا نیازمند گذشت زمان بود و مبین امیدوار که گذشت زمان بتونه کمکی بهش بکنه .

از اون جلد ناراحت و دمغش بیرون اومد، این دختر که گناهی نداشت، از دل مبین هم بی خبر بود، درست نبود به خاطر دل خودش اون و ناراحت کنه، حسنا نباید فکر می کرد که مبین از بیمارستان موندن خسته و ناراحت شده، لبخندی رو لبش نشوند و گفت: مگه می شه این همه خبر خوب شنید و بد بود؟

لب حسنا هم به لبخندی کش اومد، لااقل خوب بود که تو این حس مشترک بودن، همینم غنیمت بود .

- خوشحالم که محسن می خواد به زندگی برگرده، بهت ... بهتون تبریک می گم حسنا ...

آهی کشید و در کمال ناراضی بودن خانم هم به آخرش چسبوند: حسنا خانم .

- ممنونم، خیلی به شما زحمت دادیم، برای در کنار محسن بودن خیلی وقت گذاشتن و از کارهاتون عقب افتادین، هر چقدر که من و خانواده ام تشکر کنیم باز کمه ...

مبين دوست داشت بگه درسته كه از كارم عقب افتادم اما چيزي رو به دست آوردم، به باوري رسيدم كه از همه زندگيم برام با ارزشتره، اما هنوزم بايد صبر مي كرد و منتظر مي موند تا روزي برسه كه بتونه بي پرده و راحت حرف دلش وبه حسنا بزنه، زموئه و سرنوشت و البته خدا بايد كمكش مي كردن .

- به وقتش با محسن تسويه مي كنم حسنا خانم، خيالتون راحت باشه كه محسن زير دين من نيست و نمي مونه .

- آره، فقط محسن مي تونه زحمت شما رو جبران كنه .

مبين تو دلش گفت و شايدم خودت ... اما نه، حسنا عشق مبين بود، عشقي كه به خاطر خود حسنا بود وبس .

مبين از حسنا خداحافظي كرد و رفت، قول وقراري بود كه با هم گذاشته بودن، مي رفت و وقت ملاقات احتمال قوي با پري خانم بر مي گشت .

حسنا به سر پرستاري رفت و ازشون خواست اگر چيزي لازم بود بهش زنگ بزنن، مامانش هم خسته شده بود، بايد مي فرستادش خونه .

تو بخش داخلي و نزديك به اتاق پدرش بود كه دكتر حاجي رو همديد، موقعيت حرف زدن با دكتر پدرش هم به دست اومد، حسنا تصميمش رو گرفته بود كه حاجي حتما امروز بفهمه كه چي به سر پسرش اومده .

به دكتر كه مشغول بررسي پرونده مريضهاش بود سلام كرد .

- سلام خانم دهقانيان، چند لحظه منتظر باشين ...

حسنا هم صبر كرد .

- بفرماييد خانم دهقانيان .

- وقت بخير دكتر، خسته نباشين .

- سلامت باشي دخترم .

- ممنونم، راستش به خاطر وضعيت پدرم مزاحم شدم ...

حسنا چيزهايي كه لازم بود دكتر بدونه رو بهش گفت و آخر صحبتش پرسيد كه مي تونه به پدرش همه چيز وبگه يا نه .

- خوب وضعيت پدرتون الان ثابت شده، از وقتي كه به بخش داخلي منتقل شدن فشارشون منظم و ثابت بوده، بهتون حق مي دم و همين طور به پدرتون لازم هست بدونه چه اتفاقي افتاده، اميدوارم كه با شنيدن اين خبر مشكلي براش پيش نيايد، بهتره قبل از گفتن مقدمه چيني كنين و كسي به پدرتون اين خبر وبده كه از نظر عاطفي بهش نزديكتره ... مثلاً خود شما، فكر مي كنم خودتون بگين بهتره، هرچي باشه پدرها با دخترشون ميونه خوبي دارن ...

براي دومين بار اشك تو چشم حسنا جوشيد، دكتر چه خبر داشت از رابطه اون و پدرش، رابطه عاطفي قوي كه دكتر ازش حرف مي زد بين حسنا و پدرش تازه ريشه زده بود، هنوز اونقدر تنومند نشده بود كه به حسنا مقاومت بده كه بتونه همچين خبري وبه پدرش بده، اما حرفهاي دكتر و قبول كرد، خودش مي گفت بهتر از مادرش بود .

پشت در اتاق ايستاد، نفس عميقي كشيد، الهی به امید تو گفت و از خدا خواست که کمکش کنه که شرمنده نشه، به باباش هم طاقت شنیدن این خبرو بده .

با زدن چند تا ضربه و گفتن یا الله صاحب خونه وارد اتاق شد، لبخند به لب داشت، برای خبری که می خواست بده باید تجدید قوا و روحیه می کرد، نگاهی به هر دوی اونها کرد و گفت: مزاحم که نشدم؟

لحن شوخ حسنا و منظورش از گفتن این حرف، لبخند تلخی رو لب حاجی نشوند، چه لحظه هایی رو از دست داده بود، چه روزهایی رو می تونست درکنار خانواده اش به خوبی و خوشی زندگی کنه، اما به خاطر افکار پوسیده و غلط که نسل به نسل منتقل شده بود، خیلی چیزها رو از خودش و خانوادهاش محروم کرده بود، یه آرزو تو دلش بود که کاش محسن هم اینجا بود .

سوری خانم هم لب گزید و به شوخی به حسنا چشم غره رفت که این چه حرفی بود که زدی، نگاهش به حاجی و عکس العملش هم بود، خنده تلخ حاجی دل سوری خانم هم به درد آورد، اونم تو این درد با شوهرش شریک بود، درست که مثل حاجی بد نمی کرد اما تمام و کمال هم مادری نکرده بود برای بچه هاش که اگر کرده بود محسن الان به این روز نمیافتاد، اشک حلقه زده تو چشمش رو پس زد و به حسنا گفت: حالا چرا جلوی در وایسادی بیا تو . حسنا هم سرش و مثل بچه ها بالا انداخت و گفت: نه .

تو دلش غوغایی بود، اما لبش باید می خندید، رفتارش دروغ نبود، بازی هم نبود، تنها مشکلی که داشت این بود که الان وقتش نبود، باید محسن هم می بود تا اونم تو این سر خوشی سهیم و شریک باشه .

حاجی لب باز کرد در حالی که اشک تو چشمش حلقه زده بود، تا حالا این روی حسنا رو ندیده بود چون خودش نخواسته بود، اگر به موقع پدری کرده بود، به قول محسن دختری کردن حسنا رو می دید و الان این رفتار برایش غریبه نبود .  
- چرا بابا؟

به باباش چشمکی زد که دل حاجی رو غرق خوشی کرد، طوری که هر لحظه انتظار می رفت که بغلش و باز کنه و بخواد دوباره و سه باره حسنا رو به آغوش بکشه .

دل حسنا هم با وجود غمی که روش سنگینی می کرد شاد بود، حسنا هم حسرت این حرفها و این رفتارها رو داشت، حسنا هم آرزو داشت که دختر باباش باشه ...

- من حسودم بابا حاجی ... جایی که مامان باشه نیمام، به خانمت بگو بره خونه که دیگه نوبت پدر و دختره که تنها باشن، وقتشه که شیف عوض بشه ...

حاجی هم که انگار از هم بازی شدن با حسنا راضی بود گفت: تنهایی؟ مگه من تنهایی از پس سوری خانم بر میام ... سوری خانم هم با اشکی که دیگه راه صورتش و پیدا کرده بود ناظر و شاهد دل وقلوه دادن پدر و دختر بود، بعد از سالها زندگی کردن خانواده شون داشت شکل واقعی به خودش می گرفت ... خانواده ای که یکیش کم بود ...

هر طوری بود مادرش و راهی خونه کرد، سوری خانم نمی خواست بره، اما حسنا هر جوری بود راضیش کرد به بهونه ناهار درست کردن برای حاجی، از زبون باباش گفت که دلش برای دست پخت مامان خانم تنگ شده، موقع گفتن این حرفها به مادرش آرزو می کرد که پدرش بتونه امروز ناهاری که مادرش میاره رو بخوره چون واقعا معلوم نبود که حرفهایی که می خواست به حاجی بزنه عاقبتش به کجا می کشید .

به مامانش نگفت که می خواد دوباره محسن به حاجی حرف بزنه، چون می ترسید از اینکه حال حاجی دوباره بد بشه، اما شتر سواری که دلا دلا نمی شد، تا کی دست و دل حسنا و مادرش باید می لرزید که مبادا کسی حرفی بزنه و چیزی بگه . سوری خانم که رفت، حسنا کنار دست باباش نشست، به روی باباش خندید، تنها که می شدن معذب هم بودن، هر دوشون به یه شکل .

نمی دونست چطوری سر صحبت و باز کنه که باباش کارش و راحت کرد .

حاجی دست حسنا رو تو دست گرفت و به روبه رو زل زد، دستش گرم بود اما لرزش هم داشت، لرزشی که از سر مریض بودن یا کهولت سن نبود، به خاطر حرفی که حاجی می خواست بزنه بود و به دلیل بغض صداش .

- اون شب و خوب یادمه، حرفهایی که مدتها تو دل مونده بود وبه زبون آورده شد، عقده هایی که سر باز کردن، چهره عصبانی و ناراحت، مادرت، محسن و تو ... ، سکوت تو ... همه رو خوب یادمه تا وقتی که قلبم تیر کشید و جز صورت نگران و ناراحت تو که صدام می زدی چیزی جلوی چشمم نبود .

این مدت مریض بودن و خلوتی که با خودم و خدا داشتم، سکوتی که دلایلش فکر کردن به خودم و گذشته ام بود، من وبه حقیقت محضی رسوند که ازش غافل بودم ...

صدای باباش لرزید، مثل دل حسنا چون دوست نداشت که باباش و این طوری ببینه، دوست داشت باباش هنوزم مغرور باشه اما مهربون، باباش دیگه تا این حد نمی بایست می شکست، اما مثل اینکه برای خود حاجی مهم نبود، دست باباش و فشرد ... - آروم باشین بابا ...

ولی حاجی اهمیتی نداد: من پدر خوبی نبودم، پدری نکردم، چون راهم غلط بود، به قول محسن راه درست یاد دادنم غلط بود و اشتباهی، تو این مدت مدام به حرفهای اون شب مادرت و محسن فکر کردم، حرفهایی که همه درست بودن و این من بودم که باید به اونها می رسیدم و خودم می فهمیدمش با فکر کردن، نه با دعوا کردن، نه با حرفهایی که تو دل خانواده ام تلمبار شده بود .

حسنا برای همدردی کردن و دلداری دادن به باباش گفت: مهم الانه بابا ...

حاجی برگشت به دخترش نگاه کرد، چند دقیقه تو سکوت به صورت حسنا نگاه کرد و گفت: گذشته هم مهمه ... گذشته ای که رفته و دیگه نمی شه درستش کرد، مثل زندگی تو ... با حسرتی که می شد تو کلمه به کلمه حرفهایش حسش کرد ادامه داد: مگه می شه الان همه چیزو به شکل اولش برگردوند؟ می شه این فاصله رو پر کرد؟

حسنا دوباره دست باباش و فشرد، اين طوري وبا اين حال باباش كار سخت مي شد، حسنا مي خواست با خنده و شوخي دل همه آروم كنه اما مثل اين كه برعكس شد .

حرفهاي پدرش و قبول داشت، گذشته رو نمي شد جبران كرد، اما مي شد آينده رو طوري ساخت كه اون گذشته فراموش بشه، مي شد كه از اول و تازه شروع كرد، همه خانواده حاضر بودن در برابر داشتن آينده اي بهتر و روشن تر اون گذشته تلخ و فراموش كنن، حتي خود حسنا كه از بيشتر از همه ضربه خورده و تلخي كشيد .

بغضش رو قورت داد، براي اطمينان دادن به باباش تو روش لبخند زد و گفت: درسته، براي گذشته نمي شه كاري كرد اما مي شه الان جبران كرد، مي تونيم فاصله ها رو برداريم، همراه هم به كمك هم .

- تو داري جمع مي بندي، در صورتي كه محسن نمي خواد، اگر مي خواست، اگر مي تونست تو اين چند روز به من سر مي زد، هرچي هم از شما مي پرسم جواب درست بهم نمي دين، فقط مي گين حالش خوبه ... يه حسي دارم ...

الان وقتش بود؟ مي شد الان همه چيزو به باباش بگه؟ نگاهش با استرس رو صورت باباش و زنگ هشدار بالاي سرش در گردش بود، در كمال نا اميدي دلش خوش بود كه اتاق باباش ويژه است و به سر پرستاري نزديك، به اينكه دكتر هم مي دونه حسنا مي خواد چكار كنه و حتما گوش به زنگه، دوست نداشت به اون لحظه اي كه باباش حالش بد مي شه فكر كنه، يكي بهش گفته بود اگر به چيزهاي بد فكر كني به سرت مياد، گفته بود نبايد به خودت تلقين كني، حسنا هم تصميمش رو گرفت، دلش وبه دريا زد، اما اول بايد مقدمه چيني مي كرد .

- از دست محسن دلخور نباشين بابا، اونم جوونه و غرور داره، خودتون هم مي دونين كه نشده بود تو روي شما وايسه اون شب هم دلش از جاي ديگه پر بود ...

حاجي آهي كشيد و گفت: مي دونم ... لازم نيست اشتباهاتم و به رخم بكشي بابا ...

انگار حاجي ناراحت شد، تقصيري هم نداشت دلش نازك شده بود، چرا امروز هر حرفي مي زد غير از اون مي شد كه مي خواست؟ همينم ترسش رو بيشتر مي كرد .

حسنا خودش هم ناراحت شد، اصلا و ابدا همچين منظوري نداشت ...

- من همچين قصدي نداشتم بابا ..

از لحن ناراحت حسنا، حاجي به طرفش چرخيد، حسنا هم منظور باباش و متوجه نشده بود، حاجي هم قصد سرزنش كردن نداشت، فقط مي خواست بگه كه مي دونه چقدر اشتباه كرده تا الان .

لبخندي به روي حسنا زد و گفت: منم اون منظوري كه تو فكر مي كني و نداشتم، آهي كشيد و گفت: به محسن حق مي دم كه از دستم اين قدر دلخور باشه ... اما ...

حاجي بقيه حرفش رو خورد، حرف حاجي اين بود كه اما توقع داره از پسرش و دوست داره كه كنارش باشه .

- محسن نه اينكه نخواد اينجا باشه بابا ... نمي تونه بياي ...

حاجي نگران و مضطرب پرسيد: نمي تونه بياي ... براي چي؟ چي شده حسنا؟



حال پدرش کارش و سخت تر می کرد، دلش مثل گنجشکی که اسیر شده باشه می تپید، دست حاجی رو با دو دستش گرفت، می خواست این جواری قوت قلب بده به پدری که نگران چشم به لبهای حسنا دوخته بود تا بفهمه که چی شده .  
- نگران نباشین، حالش خوبه ... اما تو شرایطیه که ...

ذهن حاجی به کار افتاد، محال بود وضعیت محسن روبه راه باشه ... همه اتفاقات این چند روز جلوی چشمش ردیف شدن از وقتی که به هوش اومد، دیدن خانواده اش از پشت شیشه، حال خراب حسنا و سوری ... ضجه هایی که بقیه می زدن و صورت ناراحتشون، دلهره ای که سوری و حسنا موقع ملاقاتی ها داشتن ... حسی که خودش داشت .  
شاید محسن حالش خوب بود اما طوری نبود که حسنا و بقیه وانمود می کردن .

نیم خیز شد و نشست، دستش و از دست حسنا بیرون کشید، دلش هشدار می داد که خبر خوبی قرار نیست بشنوه ..  
با این حرکتش حسنا رو هم ترسوند، حالا که کار به اینجا کشیده بود، پشیمون بود که چرا از کسی کمک نخواست، چرا خودش پیش قدم شد برای خبر دادن به حاجی ...

- درست حرف بزن دختر ... تا کی می خوای لقمه رو دور سرت بچرخونی؟ من که بچه نیستم ...  
حاجی دوباره شده بود همون پدری که نمی شد رو حرفش حرفی زد، همون اقتدار، همون صلابت ...  
حسنا مضطرب و ترسیده گفت: گفتم که بابا حالش ...  
- حسنا ...

دیگه نمی شد طفره رفت و حاجی رو سر دووند .  
بغضی که تا حالا کنترلش کرده بود شکست و اشکش جاری شد، بلند شد ایستاد، رو کرد به حاجی و گفت: فکر بد نکنین بابا ...  
اگر محسن طوریش بود که ما این طوری نبودیم ... همون شب که حال شما بد شد، محسن هم تصادف کرد ...  
- ت ... تصادف؟

رنگ پدرش پریده بود و حسنا مدام خودش ولعن و نفرین می کرد، به چیز خوردن افتاده بود ... ترسیده بود و تمرکزی رو حرفه اش نداشت که چی می گه، نگران بود که نکنه حرفی بزنه که اوضاع بدتر بشه ...  
لبش وبه هم فشرد و گفت: اره ... تصادف، اما خدا رو شکر به خیر گذشته ...  
- چرا الان به من می گین ... چرا پنهان کردین از من؟  
- به خاطر خودتون بابا ... به خاطر قلبتون ...

لعنت به من ... الان کجاست ... می خوام ببینمش، می خوام صداش و بشنوم ...  
حاجی بچه هاش و دوست داشت، اما راه ابراز این محبت و اشتباه رفته بود، راضی به مریض شدن و خدایی نکرده مرگ بچه هاش نبود و حتما ناراحت می شد وقتی می فهمید که محسن تو حالت کماست و نمی تونه حرف بزنه ...  
دیدنی که می شد محسن و دید اما شنیدن صداش غیر ممکن بود، این روزها این کار امکان نداشت .

حسنا با گريه و تضرع گفت: بابا خواهش مي كنم، به خاطر همين چيزها بود كه ازتون مخفي كرديم ... اما ديگه بايد مي فهميدين اگر خودم بهتون مي گفتم بهتر بود تا از زبون يكي ديگه و يك دفعه بشنوين كه چي شده ... حاجي مي خواست از روي تخت پايين بياد كه حسنا اجازه نداد: خواهش مي كنم بابا .. حاجي هم مقاومت كرد و گفت: تو كه درست نمي گي چي شده ... جون به لب شدم ... حسنا اشك و پاك كرد و گفت: به خدا جاي نگراني نيست، دكتر بهمون اميد داده كه به زودي به هوش مياد ... حاجي تا آخر حرف حسنا رو خوند ... با چشمهاي گشاد شده به حسنا نگاه مي كرد، با رنگي پريده ... حسنا از اينكه اتفاقات اون شب تكرر بشه واهمه داشت و دست حاجي كه روي قلبش نشست، توان هم از پاهاي حسنا رفت ... چي مي شد؟ چه جوابي بايد به بقيه مي داد؟

ترس همه استقامتش رو گرفته بود، به هر جون كندني بود دست باباش و گرفت و صداش زد، پر از ترس، نگراني و اضطراب . حاجي سرخورده به حسنا نگاه كرد، با چشمهاي خسته و نگران، واقعا حالش خوب نبود، از شنيدن اين خبرها قلبش به درد اومد و تير كشيد، اما نه اونقدری كه از پا درش بياره و دوباره سكته كنه . دل حسنا مي زد، تند و پر ضربان، استرس اينكه نكنه قلب باباش خدائي نكرده ساكت بشه، قدم تند كرد به طرف در كه با فشردن شدن دستش ايستاد و منتظر زل زد تو صورت باباش . حاجي زهر خندي زد و گفت: نترس بابا ... خوبم .

خوب بود كه اين دختر نگران پدرش مي شد، راضي بود از اينكه هنوزم پيش بچه هاش اجر و قرب داره، خود خواهي بود اما اين دل نگراني به دلش مي نشست، لياقت داشت؟ اين كه بعد از اون همه سختي اين طوري مردمك چشمهاي حسنا به خاطر اون بلرزه؟ كه قلبش اين قدر تند بزنه از ترس كه صداش به گوش اونم برسه؟ از طرفي هم ناراضي بود، هنوزم باعث اذيت شدن اونها مي شد، به يه شكل ديگه، بايد يه تكوني به خودش مي داد اگر مي خواست از باقي مونده فرصتش استفاده كنه و درست پدری كنه .

- مي بيني! بازم دارم آزارتون مي دم .

حسنا دلخور اعتراض كرد: بابا؟

حاجي نيش خندي زد و گفت: مگه دروغ مي گم؟

- بذارين برم به دكتر بگم بياد معاينه تون كنه الان وقت اين حرفها نيست .. من نگرانم ...

- گفتم كه خوبم بابا ... اين قلب من ديگه كار بلد شده، ديگه بايد كنار بياد، ديگه نمي دارم كه باعث آزار شما بشه، الان هم خوبم .

دست حاجي كه از روي قلبش برداشته شد، حسنا هم سرد و سنگين نفس كشيد و روي صندلي كنار تخت نشست، به خير گذشته بود؟ خدا رو شكر كرد از اينكه حال پدرش بد نشد وگرنه چه جوابي مي داد، با عذاب وجدان خودش چكار مي كرد؟

عزيز الله خان تكيه زد و چشماش و بست، دردی که تحمل می کرد تصویرتش كاملا مشهود بود، نه درد جسمی، بلکه ضربه ای که از شنیدن این خبر به روحش خورده بود و رنج و عذابی که تحمل می کرد .

حسنا که تازه به خودش مسلط شده بود از باباش پرسید: آب می خورین بابا؟ چیزی می خواین براتون بیارم؟ می خواین یه قرص بذارم زیر زبونتون؟

حاجی سرش و به نشونه نه تگون داد و لب باز کرد که: تاوان سخته ... خدا می دونه چطوری مجازاتم کنه ... خوب می دونه چطوری باید امتحانم کنه، وگرنه حق محسن نبود.

درسته که حال پدرش با شنیدن این خبر وخیم نشده بود اما حسنا هنوزم ترس داشت، ترس از پس لرزه هایی که می تونست صدمه بیشتری بزَن، اگر حاجی به سرزنش کردن خودش اصرار می کرد بعید نبود که دوباره سخته رو بزَنه، فشار عصبی هم کم از خبری که حسنا بهش داد نبود .

اینکه پدرش خودش و سرزنش کنه و مقصر بدونه هیچ چیزی رو عوض نمی کرد، چون پیش اومده بود آنچه که نباید، از حالت صورتش، ریزه های عرقی که رو پیشونیش نشسته بود، اخمی که بین ابروهاش افتاده بود و پلکهای جمع شده، دردی که می کشید قابل لمس بود .

حسنا هم خودش و سرزنش می کرد، کاش به مامانش که تجربه بیشتری داشت گفته بود اما مامانش هم از خودش بدتر، حالا خودش یه کم مقدمه چینی کرد، سوری خانم که یا حرف نمی زد یا همون اول می رفت سر اصل مطلب و می گفت که چی شده، در هر صورت باباش دیگه فهمید چی شده و خدا روشکر حالش هم اونجوری که حسنا انتظار داشت به هم نخورد .

- کافی بود وظیفه مو درست انجام بدم تا به این روز نیفتم، تقصیر منه ... تقصیر منه که محسن به این روز افتاده، اگر با اون حال خرابش از خونه بیرونش نکرده بودم ... هیچ وقت این جوری نمی شد ...

نفس عمیقی کشید و گفت: نخواستم غرورم بشکنه ... نخواستم به روی خودم بیارم که اشتباه کردم، فکر می کردم همیشه همون طور می مونم و فرصت دارم، باور نکرده بودم که خدا وقتی به ما فرصت می ده معنیش حتما درست بودن راهمون نیست، معنیش می تونه اینم باشه که می خواد خودت بفهمی که اشتباه کردی و برگردی، بهت فرصت می ده که بفهمی و جبران کنی، فهمیدم ولی دیر، به خودم اومدم اما وقتی که خیلی چیزها رو از دست داده بودم .

حسنا هم پا به پای باباش اشک ریخت، حاجی داشت پیش دخترش اعتراف می کرد، اعترافی که خودش باورش کرده بود نیازی هم به تأیید یا تکذیب حسنا نبود چون حقیقت محض بود و واقعیت داشت، بدم نبود به باباش دلداری بده و آرومش کنه، تجربه ای نداشت که الان ازش استفاده کنه، هق هق گریه اش اجازه گفتن حرفهای ساده رو هم بهش نمی داد، خودش هم نیاز داشت که یکی دلداریش بده ولی زبون باز کرد و گفت:

- بابا ... چرا این قدر خودتون و عذاب می دین؟ باور کنین حال محسن خوبه، دیشب خودم از نزدیک دیدمش، قبل از اینکه پیام اینجا با دکترش حرف زدم نسبت به دیروز بهتر شده بود، بهتر هم می شه. باور کنین محسن هم راضی به ناراحت بودن شما نیست، شما خودتون بهتر از هر کسی می دونین که چقدر دوستون داره .

حاجی مهربون و پر محبت، قدر شناسانه به حسنا نگاه کرد و با لحنی که متأسف و پر از حسرت بود گفت: من حتی به بچه هام اجازه ندادم که نشون بدن دوستم دارن در حالی که به این محبت احتیاج داشتم، محبت دخترم وقتی به چشمم اومد که میون هیاهویی که همه حرف دلشون رو می زدن اون سکوت کرد، با وجود اینکه از همه محق تر بود احترام نگه داشت و حرف دلش و نزد .

حسنا به روی نگاه مهربون باباش لبخند زد، خوشحال بود که این محبت به چشم باباش اومده، الان رو ابرا سیر می کرد .

- یعنی می تونم محبت پسر رو هم ببینم؟ می تونه من و ببخشه و از من بگذره؟

لب و لوچه حسنا دوباره آویزون شد، اما فوری از جلد ناراحتیش بیرون اومد و در جواب باباش گفت: چرا حرفهای نا امید کننده می زنین بابا؟ خیالتون از بابت محسن راحت باشه، اگر بخوای بدونین اونم به شما نیاز داره، به اینکه کنارش باشین ... دکتر می گفت که مریضیهایی که تو کما هستن از لحاظ حسی با اطرافشون در ارتباط هستن، واسه همین هم دیشب رفتم به دیدنش، دکتر اجازه داده که هروقت خواستیم بریم بهش سر بزنینم، می دونم که حرفهای زیادی واسه گفتن به محسن دارین، حرفهایی که مردونه است و بین پدر و پسر، اگر بخواین می تونیم بریم دیدنش، تا هم خیالتون راحت بشه و نگرانی تون کمتر، هم اینکه با محسن حرف بزنین .

پیشنهاد حسنا مثل حرفهای دلنشین بود، حالا که محسن نمی تونست به دیدن پدرش بیاد، وقتش بود که حاجی خودی نشون بده و قدم اول خودش برداره .

با خنده ای که تحویل حسنا داد، حسنا هم جوابش رو گرفت و دست باباش و گرم فشرد و بوسید، حاجی هم تو دل خدا رو برای چندمین بار شکر کرد که فرصت پیدا کرده به خودش بیاد .

- محسن الان کجاست؟ کی می تونیم بریم دیدنش .

ذوق و شوق حاجی هم دیدن داشت و دل نشین بود برای حسنا و حسنا هم راضی از این تغییر و تحول، از انقلابی که تو وجود پدرش شکل گرفته بود .

از اینکه محسن تو بیمارستان دیگه ای بوده و به خاطر شرایطش منتقل شده همین بیمارستان برای پدرش گفت و حاجی بیشتر از پیش شرمند شد که حتی تو بی هوشی و مریضیش هم مایه عذاب خانواده اش بوده .

با قولی که حسنا داد دل حاجی هم آرام و قرار گرفت، قول حسنا این بود که می ره با دکتر حاجی حرف می زنه و اگر اجازه داد پدر و به دیدن پسر می بره .

باید باور کنم یا نه، توی خوابم یا بیداری

محاله اما تو دستام، داری دستات و می داری

چقدر دور بود تو رو داشتن تو اون روزهای تنهایی

شاید رو یاست ولی حالا کنار من همین جایی

من نگاه تو رو می خوام، روی ماه تو رو می خوام

آسمون دو تا چشم بی گناه تو رو می خوام  
 بهت قول می دم از حالا تا روزی که نفس دارم  
 تموم قلبم و با عشق به دستهای تو بسپارم  
 بهت قول می دم از حالا چه تو شادی، چه تو غمها  
 شریک لحظه هات باشم از امروز تا ته دنیا  
 من نگاه تو رو می خوام، روی ماه تو رو می خوام  
 آسمون دو تا چشم بی گناه تو رو می خوام .

ماشین و سر جای همیشگیش پارک کرد، آه سنگینی کشید و سیستم و خاموش کرد، این ترانه ی آخر عجیب حرف دلش بود، البته در یه صورت، اگر ...

کلافه دستی تو موهاش کشید، اگر حسنا مبین وقلب مبین رو قبول می کرد، چطوری دل باخت؟ کی؟ خودش هم عاجز بود از جواب دادن، عاقبت این دل بستن به کجا می رسید؟ ممکن بود که رنگ و حس نگاه حسنا هم عوض بشه، اون جوری که مبین دوست داره؟

این سؤالها جز پریشون تر کردنش نتیجه ای نداشتن، نتیجه ای که مبین نمی خواست بهش فکر کنه، به منفی بودن جوابشون .

از ماشین پیاده شد و دستی به لباسش کشید، کلافگیش تا به حدی بود که حتی به خونه هم سر نزد برای لباس عوض کردن، دل خونه رفتن نداشت، مامان پری نباید آشفتگیش رو می دید، از همه چی خبر داشت، اما درست نبود که با حال خراب خودش دل مامان پری رو هم به شور بندازه از اون گذشته تو کارگاه آرامش بیشتری داشت، آرامشی که بازم ازش سلب شده بود و فقط وقتی کنار حسنا بود با تمام وجود حسش می کرد .

دختر تو با من چکار کردی؟ اونم وقتی که خودت بی خیالی و از همه جا بی خبر؟ وقتی که خودت هیچ تلاشی برای به چشم اومدن نکردی؟

ذهنش دوباره می خواست بره سمت هنگامه، اما مبین این اجازه رو بهش نداد، ارزش حسنا خیلی بیشتر وبالاتر از این بود که بخواد با کسی مثل اون مقایسه بشه، برای رو راست شدن با خودش، دلش و حسنا باید اون زن و گذشته رو به باد فراموشی می سپرد، تمام وسعت قلبش، فکرش و ذهنش باید در تصرف حسنا می بود و بس، حتی میلی متری هم به کس دیگه ای تعلق نداشت، اگر واقعا حسنا رو می خواست باید می شد زن اول زندگیش بی فکر کردن به گذشته، انگار برای اولین بار عاشق شده.

به خوش خیالی خودش پوزخند زد، همون پوزخند رو هم فوری از رو لبش دور انداخت، حتی اگر این عشق یک طرفه بود و یک طرفه هم می موند بازم چیزی از ارزشش کم نمی شد .

دغدغه ها و دل مشغولی هاش رو تو ماشین جا گذاشت و با لبخند به آقا سلیمان که به استقبالش می اومد سلام کرد، جز معدود دفعاتی بود که از آقا سلیمان جلو زده بود واسه سلام کردن .

دستش که تو دسته های گرم پیرمرد نشست یه کم احساس آرامش کرد، لبخندی که هنوز از رو لبش محو نشده بود با سؤالی که آقا سلیمان ازش پرسید جمع شد: چطوری پسر؟  
- به لطف حاجی، خوبم .

آقا سلیمان چند ثانیه ای نگاهش کرد، ابرویی بالا انداخت و گفت: می گی خوبی ولی مثل همیشه نیستی! کاملا مشخصه .  
پیر مرد زبل خوب حال مبین و می فهمید حتی شاید بهتر از خودش، مبین رو خیلی خوب می شناخت و انگار که سعی مبین برای نشون دادن مبین همیشگی کافی نبود .

به روی این پیرمرد دنیا دیده لبخندی زد، درست زده بود وسط خال، مبین مثل همیشه نبود، اما این مثل همیشه نبودن شامل روزهای بعد از رفتن هنگامه هم می شد؟ یا نه حالش با اون موقع هم تفاوت داشت؟  
با دلش چرتکه انداخت، حساب سر انگشتی کرد و جواب گرفت، تفاوت داشت، حس و حالش حتی با اون موقع هم فرق داشت، تفاوتی که به چشم خودش نیومده بود، بهش فکر نکرده بو اما این پیرمرد به یادش آورد .

حس خوب این تفاوت و این برتری کامش و شیرین کرد، بایدم فرق می کرد، حسنا یکی یه دونه بود . با لبخندی شیرین دست پشت شونه آقا سلیمان گذاشت و گفت: باور کن خوبم حاجی، خوب تر از خوب .  
- همیشه خوب باشی پسر، بگو ببینم از گل پسرمن چه خبر به هوش نیومده؟

حال مبین هم مثل سؤالهای آقا سلیمان نوسان داشت، منتظرش نگذاشت، آهی کشید و جوابش رو این طور داد: نه حاجی، هنوز نه .. لبخندی چاشنی صورتش کرد و گفت: اما دکتر امروز که معاینه اش کرد راضی بود، نسبت به روزهای قبل بهتر شده ولی هنوز چشمش و باز نکرده .

صورت مهربون پیرمرد با جوابی که مبین داد جمع شد و ناراحت، آه سنگینی هم کشید از ته دل: من که سر نماز دعاش می کنم، هرچند خدا رحمش زیاده پسر، نیاز به سفارش کردن هم نداره، خودش خوب می دونه که چکار کنه، دلم روشنه که به زودی به هوش میاد .

حرفهای آقا سلیمان همیشه به مبین دلگرمی و امید می داد: به امید خدا، حاجی دلت پاکی برایش دعا کن، من شرمندم ام، می دونم دوست داری بیای دیدنش اما به خاطر کارگاه نمی تونی، حلال کن واسه زحمتی که رو دوش گذاشتم .

- نگو این حرف و پسر، وقتی من این جا باشم و تو با خیال راحت پیش دوستت باشی انگار که منم اومده باشم عیادت، ایشالله وقتی به هوش اومد حتما بهش سر می زنم .

در جواب این مهربونی چیزی نداشت جز لبخندی گرم، نگاهی قدر شناس و دستی که فشرده شد .

- برو اتاقت پسر، برات صبحانه بیارم نوش جان کنی .



صبحانه ی آقا سلیمان رو خورد، به کارهای عقب افتاده اش رسیدگی کرد، به هر دو تا کارگاه سر زد، به عموش تلفن زد و از نتیجه خرید و فروش تابلو فرشها با خبر شد، به خاطر موندن پیش محسن مسئولیت چونه زدن با خریدار ها رو به گردن عموش انداخته بود، خبر مهم دیگه ای هم که عموش داشت، برگزاری نمایشگاه فرش بود، تو این هاگیر واگیر همین و کم داشت، هر سال شراکتی غرفه می گرفتن، عموش ازش خواست که یادش به نمایشگاه هم باشه، نزدیک یک ماه ونیم فرصت داشت، امیدوار بود که محسن تا اون موقع حالش خوب بشه .

همه کارهاش و کرد اما بازم حالش بهتر نشد، با جلو رفتن عقربه های ساعت اضافه شدن به ساعتهای دور بودنش از بیمارستان و صد البته حسنا کلافه تر می شد، لازم نبود به خودش اعتراف کنه که یه چیزی کم داره و دلتنگ شده، دلتنگ یه نگاه مهربون و نگران، دلتنگ دو تا چشم بی گناه، دلتنگ صورتی که همه ی دنیاش شده بود، دلتنگ حسنایی که الان و همیشه همه ی چیزی بود که از دنیا می خواست .

دلش دیدار می خواست یا حتی شنیدن، شنیدن صداش هم خاصیت داشت، نه به اندازه دیدنش اما مثل آب روی آتیش می موند برای دل بی قرار مبین، مبینی که هیچ وقت فکر نمی کرد به این روز بیفته .

شماره محسن و گرفت اما خاموش بود.گوشی رو تو جیبش گذاشت و گفت: چه بهتر ... از دل خودش خبر داشت، نیت اولش شنیدن صدای حسنا بود ... تازه فهمیده بود که می خواسته چکار کنه و خودش و سرزنش کرد، نباید نقش بازی کنه و دروغ بگه، درست نبود که محسن و بذاره زیر دین، اگر یه روز می فهمید چی بهش می گفت، روش می شد تو روی محسن نگاه کنه؟

از اتاق بیرون زد، داغون بود و سرگردون، دیگه این اتاق و این کارگاه هم آرومش نمی کرد، نه تا وقتی که خودش و دلش بی قرار بود .

ناچار بود تا وقت ملاقات صبر کنه، به سراغ آقا سلیمان رفت، بهترین و تنها ترین کسی که الان می تونست باهاش حرف بزنه و آروم بشه .

تازگی تا یه کاری انجام می داد، یه فکری می کرد یا حرفی می زد بعدش فوری پشیمون می شد، مثل الان که با دیدن آقا سلیمان دو دل شد، چی بهش می گفت؟ بعد از شنیدن حرفهای مبین سرزنشش نمی کرد که چرا به خواهر دوست نظر داری؟ که داری گناه می کنی؟ نمی گه مبین من از تو انتظار نداشتم و روت حساب دیگه ای باز کرده بودم؟

اومد اینجا که آروم تر بشه، آشفته تر شد، با تعارف آقا سلیمان که هیچ تعجبی تو صورتش نبود و انگار منتظر اومدن مبین بوده روی صندلی نشست .

- چیه پسر جون؟ بازم دلت سنگین شده؟

نگاهش واز صورت آقا سلیمان گرفت و به بخار استکان چایی که جلوش بود داد، کلافه پوفی کشید از دست خودش که رفتارش این قدر تابلو بود .

- همون دیروز فهمیدم، مبارک باشه پسر، خوشحالم که بالاخره خودت و پیدا کردی ...

دست به سینه نشست، لحن گرم، مهربون و شوخ آقا سلیمان از استرس و اضطرابش کم کرد، یعنی این پیرمرد بعد شنیدن صحبت‌های سر حرفش می‌موند و همین عقیده رو داشت؟

آقا سلیمان جرعه‌ای از چاییش خورد، از سکوت مبین استفاده کرد و گفت: مثل اینکه این دفعه با قبل خیلی فرق می‌کنه! اون موقع فقط ذوق داشتی، اما الان هم کلافه‌ای هم ناراحت، یه ترسی هم تو نگاهت هست که اون موقع خبری ازش نبود ... منظور آقا سلیمان از اون موقع، وقتی بود که پای هنگامه به زندگیش باز شده بود . راست می‌گفت، مبین اون موقع ترس از دست دادن نداشت، کلافه نمی‌شد، می‌شه گفت فقط علاقه داشت، اما الان عاشق بود .

تفاوت میون این دوتا حس از زمین تا آسمون بود. مثل دفعه قبل آقا سلیمان و محرم دلش دونست و ازهمه چی براش گفت، تمام و کمال. از دختری که فکر و ذهنش و درگیر کرده، از وضعیت محسن، از سردرگم بودنش ...

آقا سلیمان هم اول تا آخر گوش داد، گاهی خنده به لب، گاهی متفکر، گاهی هم اخمو، حرفش که تموم شد نفس راحتی کشید، حالا دیگه یکی دیگه هم خبر داشت، کمترین خوبیش این بود که دلش سبک شد .

- از اینکه تو شناختن تو اشتباه نکردم خیلی راضیم پسر، بد به دلت راه نده، فکر کنم الان وقتش شده که خدا اون چیزی که لیاقتش رو داری بهت بده، الان وقت خواستن و تلاش کردن برای رسیدنه، تو گناهی نکردی، دلت پاکه، چشم‌ت پاکه، همین دل پاک هم کار دستت داده، من که مطمئنم خواست خدا و بازی زمونه است، خیالت از بابت محسن هم راحت باشه، پسری که من شناختم هیچ وقت فکر بدی در مورد تو که بهترین دوستش بودی نمی‌کنه، چون خوب تو رو می‌شناسه. به خدا توکل کن همه چی درست می‌شه، از تو حرکت از خدا برکت، بلند شد پیشونی مبین رو بوسید و گفت: خدا روشکر که تو هم به اون چیزی که لایقت بود رسیدی.

مبین که از طرف آقا سلیمان خیالش راحت شده بود، تو روش خندید، البته با کمی خجالت، این پیرمرد مهربون و خیلی دوست داشت و حرفش براش حجت بود، وقتی اون تأییدش کرد دیگه مشکلی وجود نداشت . - هنوز خیلی مونده حاجی ... من که از دلش خبر ندارم .

- نترس، خدا مهرش و تو دلت انداخته پس دیگه به هیچی فکر نکن، ماشاءالله مادر به خوبی حاج خانم داری، با همچین پشتوانه‌ای نباید هراس داشته باشی بابا ...

فرمانده پری؟ فرمانده پری که تازگی رفته بود تا فاز اذیت کردن ... ول اگر همین مامان پری ونقشه هاش نبود شاید مبین به این زودی از پيله‌ای که به دور خودش تنیده بود بیرون نمی‌اومد و پرواز کردن و یاد نمی‌گرفت، مدیونش بود و باید بازم ازش کمک می‌گرفت، هر چی نباشه خودش هم حسنا رو دوست داشت، حتی قبل از مبین، ولی اینها دیگه مهم نبودن، مهم این بود که مبین الان حسنا رو از هر کسی بیشتر دوست داشت بیشتر از اون که تو فکر بگنجه .

خداحافظی کرد و از اتاق بیرون اومد، باید می‌رفت خونه، دوش بگیره، ناهار بخوره، حاضر بشه بره بیمارستان به احتمال زیاد با همراهی مامان پری.

لازم به سفارش کردن نبود چون بقیه خودشون می دونستن که چکار باید بکنن، آقا سلیمان هم بود و خیال مبین آسوده تر، به اتاقش رفت تا وسائشش و برداره، مشغول بستن در گاو صندوقش بود که گوشی موبایلش زنگ خورد. با فکر اینکه نکنه از بیمارستان باشه فوری به طرف گوشیش که روی میز کارش بود اومد ولی با دیدن شماره روی صفحه اخمی مهمون صورتش شد، ابراهیم پشت خط بود .

نفسش و سنگین از راه بینیش بیرون داد و جواب داد: سلام آقا ابراهیم .  
- سلام داداش خوبی؟

صدای شوخ و شنگ ابراهیم مثل مته رو اعصابش بود، هنوز حرفی نزده حساس شده بود .  
- قربون داداش، تو چطوری؟  
- عالی، بهتر از این نمی شه .

دل مبین لرزید که نکنه رابطه ای بین عالی بودن حال ابراهیم و حسنا باشه ... حس حسادت مثل موریانه افتاد به جونش، عصبانی شد و حرص خورد، اما همه احساس و پشت صدای شادش پنهون کرد و گفت: خدا روشکر، همیشه خوب و خوش باشی..

- سلامت باشی، راستش زنگ زدم حال محسن و ازت بپرسم، به گوشی خودش زنگ زدم خاموشه ...  
اخمی مهمون صورتش شد، به چه حقی به گوشی محسن که دست حسناست زنگ زده احوال پرسى کنه؟  
- بعد از ظهر نمی توئم پیام بیمارستان، جایی کار دارم، می خواستم از خواهرش احوال پرسى کنم .  
چه بهتر! خدا کنه هر روز کار داشته باشی، آی دوست داشت بلند بلند به ابراهیم این حرفها رو بزنه، حیف که نمی شد.  
- محسن هم خوبه، امروز وضعیتش بهتر از قبل شده بود، دستت درد نکنه هر روز هم زحمت می کشی ...  
- این چه حرفیه، انجام وظیفه اس و با لحنی خوشحال تر از قبل گفت: پس خدا رو شکر امروز حالش بهتر شده؟  
تو این آشفته بازار مغزش و دلشوره هایی که قصد کم شدن نداشتن فقط صدای شاد و شنگول ابراهیم و کم داشت که اونم به موقع از راه رسید .

کم کم داشت ظرفیتش تموم می شد، احساس خوبی نداشت، دوست نداشت ابراهیم شاد باشه، شادی که بی ربط به حسنا هم نبود.

- آره خدا رو شکر ..

ناچار بود وگرنه همین رو هم نمی گفت .

- پس به امید خدا همه چی داره درست می شه؟

صدای ابراهیم آروم بود اما مبین شنید، اخمش بیشتر شد و ابروهاش بیشتر تو هم گره خوردن، منظورش از همه چی، چی بود؟  
چی داشت درست می شد؟

طاقت نیاورد و سؤال کرد: به سلامتی چی داره درست می شه؟

ابراهيم كه انگار توقع نداشت مابين صداش و شنیده باشه فوری گفت: هان؟ ... چیزی نیست، مبین مبین من کار دارم باید برم ...

صورتش از عصبانیت سرخ بود، چشماش هم گرد و بزرگ شده بود، ضربان قلبش هم بالا رفته بود .. نکته واقعا خبرهایی بود و مبین بی خبر بود ... اما نه ... حسنا و سوری خانم كه همه اش تو بیمارستان هستن .. از اون گذشته موقعیتشون طوری نیست كه به این چیزها فكر كنن، همه ی این ها درست اما این ابراهيم چی می گفت این وسط؟

فكر همه جا رو کرده بود الا رقیب، رقیبی كه جز جدا نشدنی زندگی مبین شده بود و انگار منتظر بود كه مبین دل ببنده وبعد بیاد بر داره و ببره، اما این بار مبین اجازه نمی داد، به هر قیمتی كه می شد .

با خودش در گیر بود و متوجه نشد كه ابراهيم چی گفت و خدا حافظی كرد، ترس تو نگاهش بیشتر شد، نكنه دوباره شكست بخوره؟ نه! ديگه نه، این بار ديگه طاقت نمی آورد ...

با مشت محكم رو میزش زد، طوری كه هر چیزی روش بود یا سقوط كرد یا سرنگون شد. این جوری خودش و خالی كرد، جای شكرش باقی بود كه میزش شیشه ای نبود و از جنس چوب بود، وگرنه دستش هم آسیب می دید، به صورتش دست كشید، چرا این همه كم طاقت شده بود؟

لحظه ای تصویر صورت حسنا از جلوی چشمش كنار نمی رفت، با یاد آوری صورتش و نگاهی كه هیچ وقت بالا نرفته بود و تو صورت مردی ننشسته بود، امیدوار شد به از دست ندادن حسنا ... حسنا نیمه گمشده اش بود، فقط و فقط متعلق به مبین، نمی گذاشت به این سادگی از دستش بره .

خبر دادن به حاجی هم به خوبی و خوشی سپری شد، در حالی كه نصف عمر حسنا كم شد، بعد از قولی كه حسنا داد حاجی هم كمی آرام تر شده بود، البته چیزی بروز نمی داد اما اشتیاق و انتظاری كه داشت به چشم می اومد، بنا نبود حسنا به روی پدرش بیاره، این بابای مهربون و خیلی دوست داشت، اما اقتدار باباش، غرور و حرمتش باید حفظ می شد، مسئله ديگه ترس حسنا بود كه هنوزم تموم نشده بود، ترس اینکه حاجی با دیدن محسن تو اون حال دووم نیاره آخه پدرش خودش و مقصر صد در صد این ماجراها می دونست، با خبر دادنش گل كاشته بود، همین مونده بود كه حاجی رو هم به دیدن محسن ببره و ديگه واویلا، بهترین كار این بود كه منتظر مامانش بشه، واسه حاجی هم این بهونه رو آورده بود كه مامانم هنوز محسن و ندیده صبر كنين و دوتایی باهم همراه بشين، حسنا به فكر حال پدرش بود و حاجی به فكر اینکه کی می تونه به دیدن تنها پسرش بره، پای همه چیزش ایستاده بود و قیمت این كار براش مهم نبود.

نگرانی بقیه از چی بود؟ از اینکه با دیدن محسن قلبش از حرکت بایسته ... از اینکه طاقت نیاره ... اما قلب حاجی زنده شده بود، جونی تازه گرفته بود، شده بود قلب یه پدر كه نگران بچه هاش می شه و برای اونها می تپه، با تولد دوباره اش معنی زندگی رو درك کرده بود، این زنده شدن بهش توانایی می داد كه سر پا بمونه، مصمم بود برای جبران كردن گذشته، باید از این امتحان سخت سر بلند بیرون می اومد و برای همه اینها بودن محسن لازم بود .

گوش به زنگ تلفن که خبری از محسن بشه و چشم انتظار او مدن مادرش بود، حالا خوب بود که مادرش نمی خواست بره خونه و این همه دیر کرده بود .

سوری خانم هم از راه رسید، دست پر با غذایی که دست پخت خودش بود .وارد اتاق که شد، حسنا به استقبالش رفت برای گرفتن وسایل از دستش، نگاه سوری خانم به هر دوی اونها مشکوک بود، پدر و دختر با صبح خیلی فرق کرده بودن، نگرانی و ناراحتی شون رو گذاشت به پای حرفهایی که احتمالا زده بودن .  
به طرف حاجی رفت و جویای حالش شد .

- بهتری حاجی؟

حاجی بعد لبخند تلخی گفت: خوبم .

نگاهش بین حاجی و حسنا که مشغول بیرون آوردن ظرفها از توی سبد بود چرخید، لب باز کرد برای حرف زدن که با صدای حاجی ساکت شد:

- حسنا؟

حسنا اجازه نداد که باباش حرفش و به زبون بیاره: به روی چشم، یادم نرفته بابا جون .

- چی یادت نرفته؟ شما دو تا چتونه؟

حسنا به طرف مادرش اومد، نگاهی به باباش انداخت، لبخندی به روش زد و به مامانش این طوری جواب داد که: به بابا قول دادم که با هم بریم دیدنی ...

ابروهای سوری خانم تو هم گره خورد: دیدنی؟ دیدن کی؟

- می خوایم بریم ملاقات گل پسر .

نگاه سوری خانم با اون چشمهایی که از ترس یا تعجب گرد شده بود بین دختر و شوهرش چرخید، بازوی حسنا رو تو دست گرفت و آهسته نجوا کرد: می فهمی چی می گی حسنا؟

- بابا می دونه مامان، خودم همه چیز وبهش گفتم .

- چی؟

- فهمیدم که چی شده سوری، نباید از من پنهون می کردین، باید همون اول به من می گفتین .

حسنا طاق ت نگاه پر از سرزنش و توبیخ مامانش و نداشت چون بهش حق می داد که نگران باشه، گفتن به باباش از گذشتن از هفت خوان هم سخت تر بود .

- نگفتی اگر حالش بشه چی می شه، چکار باید بکنیم؟ تو که بهتر از هر کسی وضعیتش و می دونستی دخترم!

بغض حسنا شکست و صدایش آزاد شد: با دکتر بابا حرف زدم اجازه داد، بابا هم حق داشت که بدونه، می ترسیدم از اینکه یک دفعه با خبر بشه، طاق ت نگاه منتظر و نگرانش و نداشتم ... می خواستم به شما بگم که ...

- من کی می تونستم این کار وبکنم؟

با صدای حاجی هر دوشون به طرفش برگشتن، اونها حضورش و فراموش کرده بودن .

- نترس سوری، من جون سخت تر از این حرفهام .. کار درستی کرد که حرف زد، تا همیشه که نمی شد از من مخفی نگه دارین ...

در حال نیم خیز شدن بود که حسنا به کمکش رفت، وقتی که درست نشست، نگاهی به ساعت انداخت، چیزی تا وقت ناهار نمونه بود.

- ناهارتون رو بخورین بعد بریم .

اما حرفهای نگفته ای که تو نگاه حاجی بود حسنا رو از گفتن این حرف پشیمون کرد، لبخندی زد و گفت: من برم یه ویلچر پیدا کنم و بیارم .

از ارتباطی که بین خودش و حسنا به وجود اومده بود راضی بود، حسنا خیلی خوب حرف نگاهش و می خوند، حسنا هنوزم اجازه نمی داد که خواسته هاش و به زبون بیاره و همه اینها حسرت حاجی رو برای ازدست دادن گذشته بیشتر و بیشتر می کرد.

با ویلچر برگشت و کمک کرد که باباش روش بشینه، وقتی حاجی خودش می خواست به دیدن محسن بره دیگه جای مخالفتی نداشت .

سوری خانم هم مثل حاجی سر از پا نمی شناخت برای دیدن یه دونه پسرش، اما راحت احساسش رو نشون می داد، با ریختن اشک و زمزمه هایی که زیر لب داشت بر خلاف حاجی که ساکت نشسته بود، سکوتی که پر از فریاد بود، هیچ کی مثل حسنا و مادرش از دل حاجی خبر نداشت، دل تو دل حسنا هم نبود، دست و دل اونم می لرزید، صحنه ملاقات پدر و پسر دیدنی و به یاد موندنی می شد، حتی الان که محسن بی هوش بود. جلوی ریزش اشکش و هق هق گریه اش و گرفته بود که توان باباش کم نشه، یه حسرت بزرگ داشت کاش این اتفاق خیلی وقت پیش میفتاد، تو خونه خودشون، وقتی که همه دور هم جمع بودن، وقتی که محسن هم مثل بقیه به هوش بود و عادی زندگی می کرد، همه حسرتهاش و تو دلش نگه داشت و اجازه نداد که اشکش جاری بشه، وقت برای گریه کردن زیاد داشت .

دکتر سفارشات لازم و کرده بود و اونها برای رفت و آمد مشکلی نداشتن، صندلی پدرش و به سوری خانم سپرد تا با هم به دیدن محسن برن، خودش هم رفت تا از پشت شیشه نظاره گر اونها باشه، دلش می رفت بس بود، دل سوخته اش، دل شکسته اش .

بدترین عذاب ممکن بود، کمر باباش زیر بار این غم سنگین و بزرگ خم می شد، دل مادرش از دیدن عزیز دردونه اش به خون می نشست، یه آن پشیمون شد از نرفتن، کاش همراهشون رفته بود و تو این لحظه های سخت کنارشون بود، اما قدم از قدم برنداشت، طاقت دیدن اونها رو تو این حال نداشت، سر به شیشه چسبوند و از پشت پرده زلال و صاف اشک، صورت رنگ پریده پدرش و چشمهای خیس مادرش و دید، ناتوانی باباش از پشت شیشه هم تو چشم بود، رسیدن به کنار تخت محسن و چشمهای حسنا هم بسته شد، دلشوره داشت و می ترسید، چشمش وبست که نبینه شکستن باباش و داغون شدن مادرش و .



سوری خانم لرزون و گریون به هر سختی که بود ویلچر رو تا کنار تخت کشوند، دلش بیشتر از خودش به حال حاجی می سوخت که باید همچین لحظه ای رو تحمل می کرد و چه قدر سخت بود تو دل خودت ریختن و دم نزدن .

تا رسیدن به تخت محسن چند بار ایستاده بود، پشیمون شده بود و مثل حسنا ترس داشت که شوهرش نتونه این درد و تاب بیاره .

اما بالاتر از سیاهی که رنگی نبود، حالا که تا اینجا اومده بودن دیگه برگشتن و پشیمون شدنی در کار نبود . محسن و از پشت شیشه دیده بود، اما با دیدنش از این فاصله واقعیت نبودن محسن مثل پتک رو سرش فرود اومد و توان از پاهاش رفت به سختی خودش و به اون طرف تخت رسوند برای گرفتن دست محسن که سهمش بود .

رنگ صورت پدر هم پریده بود از دیدن پسر تو این موقعیت، به قد و بالای محسن نگاه می کرد، به صورت زخمی و کبودش، چشم می چرخوند، باید حسرت می خورد یا حض می کرد، حض چیزهایی که تا الان به چشمش نیومده بود و نخواسته بود که ببینه .

و چرا؟ چرا بزرگ شدن بچه هاش رو ندیده بود، چرا قدر و ارزش بچه هاش تا الان براش مشخص نشده بود، حتما باید این اتفاق میفتاد، باید تا مرز از دست دادن پیش می رفت تا بفهمه؟

روی صندلی نشسته بود و گرنه زانوهایش خم می شد، اگرچه الان هم توانی تو پاهاش نبود، در کل جونى تو بدنش نمونده بود . با دیدن محسن یادش رفت که قلبش باید درد بگیره، در عوض اون شب لحظه به لحظه جلوی چشمش تکرار شد، تمام حسرتها و عقده هایی که تو نگاه و حرفهای خانواده اش بود و اون شب به چشمش اومد، واقعیت تلخی که تا الان باهاش روبه رو نشده بود .

دست بی حرکت محسن و تو دست گرفت، خودش هم جونى نداشت، دست محسن و پیشونیش چسبوند، چشماش و بست، اولین حرفی که به زبانش اومد، " استغفرالله ربی و اتوب الیه " بود .

با تمام وجود و از ته دل توبه کرد، نماز قضا نداشت، به خودش و ماه رمزون روزه بدهکار نبود، گناه کبیره ازش سر نزده بود، خونه خدا رو هفت بار طواف کرده بود، به خونه شیطان سنگ زده بود برای دور کردن کبر و غرور از خودش، اما انگار هیچ کاری نکرده بود، دستش از دست نوزاد تازه به دنیا اومده هم خالی تر بود .

تا الان دلش وبه چی خوش کرده بود، چه فکری پیش خودش کرده بود، دلش خوش بود که توشه سفر آخرتش پره! بی خبر از اینکه همه اونها با یه آه بچه هاش سوختن و فنا شدن؟!

از هر مفلسی بینواتر و بیچاره تر بود، نه تو این دنیا چیزی داشت نه واسه اون دنیاش، تمام ثروت و دارائیش روی تخت بود.

ته مونده کبر و غرورش هم شکست، زمزمه وار با پسرش حرف زد، طوری که فقط خودش بشنوه و محسن:

- می دونی چقدر چشم انتظارت بودم بابا؟ تو که می دونی چشم انتظار بودن چقدر سخته! چشمم به در اتاق خشک شد و خبری از تو نشد ... من چه کار کردم؟

خدا خیلی سخت داره امتحانم می کنه بابا، اون موقع که داشتم قدر ندونستم، نفهمیدم و الان باید بسوزم، به عزیزالله نشون داد که هر چیزی رو که به راحتی داده می تونه به سختی بگیره، نشونم داد که منم یه بنده ام، بنده ای که حتی اختیار خودش رو هم نداره ... واسه خودش هم عاجزه، بنده ای که تو کار خودش هم می مونه چه برسه به دیگران ... یادم انداخت که بزرگی فقط شایسته خودش و اونه که از خوب و بد همه با خبره ...

فهمیدم ولی دیر، دیر فهمیدم که هیچی نیست، بدون شما پوچم پسر، تهی و خالی، دیگه حتی خودمم نیستم . به خاطر این بابای دل شکسته چشمت و باز کن، به خاطر دل پدرت که سخت و دیر به خودش اومد. چشمت و باز کن و شکستن بابات و بین ... دو روز چشم به در دوختم تا بیای، تا مرد و مردونه باهات حرف بزنم ... نیومدی، گفتم نبخشیده، نمی تونه ببخشه ... غافل بودم از حال تو، از حال خودم ... می خوام جبران کنم اما تنهایی نمی شه، اگر تو نباشی واسه کی، به چه امیدی سر پا بمونم ... بابای شرمنده ات رو ببخش ... ببخش که تاوان بی خبریش شدی ... همه چشم انتظاریم ... امیدمون رو نا امید نکن ... دلم رو بیشتر از این نسوزون ... خودم دارم تو آتیشی که خودم به پا کردم می سوزم ... بیدار شو بابا و آب روی این آتیش باش ... چشمت و باز کن و در موندگی و تنهایی بابات و بین ... به مادرت، به حسنا ... به من رحم کن ... با چشمهای بسته با زبون دل با پسرش حرف زد، گریه کرد ولی تو دلش، خلوتی بود بین خودش و پسرش و یه دنیا حرف که تمومی نداشت ...

حسنا سر از شیشه بلند کرد، اونم از پشت شیشه با محسن حرف زده بود و خواسته دلش رو گفته بود، حال پدرش هم انگار خوب بود، شاید هنوزم با محسن حرف داشت ولی دیگه کافی بود، درست نبود که حاجی خسته بشه ... با اجازه سر پرستار بخش به داخل رفت، اول مامانش و آروم کرد، دستش و گرفت و از روی صندلی بلندش کرد، حرف زدن با محسن لازم بود اما دیگه نباید ناراحتش می کردن، بدون شک محسن هم حس و حال اونها رو می فهمید، بعد از مادرش به سراغ پدرش رفت، دست روی شونه اش گذاشت، موهای پدرش و بوسید و گفت: شما هم خسته این بابا، برای امروز دیگه کافیه ...

از عمد پشت سر باباش ایستاد تا صورت خیس و چشمهای سرخ باباش و نبینه، به خاطر غرور پدرش و دل خودش، حاجی هم دست محسن و بوسید و آروم کنارش گذاشت .

حسنا هم دلتنگیش و با بوسیدن پیشونی محسن و خوندن فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین تو گوشش کم تر کرد، خدا بهترین حافظ و پشتیبان بود، همه چی به خواست خدا بستگی داشت و خود محسن، امید داشت با حرفهای پدرش، امید و تلاش محسن هم برای جنگیدن با تاریکی و رسیدن به روشنایی بیشتر بشه .

مادرش و حاجی رو تو اتاق تنها گذاشت و به محوطه بیمارستان رفت، سوری خانم ازش خواست که ناهار بخوره اما حسنا اشتها نداشت، حال حاجی موقع دیدن محسن بدجور به همش ریخته بود، دلش سوخت از اینکه باباش حال محسن و وسیله آزمایش خودش می دید، این پدر به هر سر سختی و دل سنگی که هم بود بازم راضی نبود که این طوری عذاب بکشه، به قول باباش

مجازات سختی بود، کاش محسن هرچه زودتر چشم باز کنه تا دل همه خوش بشه و حاجی هم بتونه دوباره خودش و پیدا کنه .

نگاهش بین آدمهایی که تو محوطه بیمارستان در رفت و آمد بودن می چرخید، هر کسی به یه بهونه ای تو دلش غم داشت و اسیر بازی زندگی بود .

اگر غم و درد و رنج نبود چی می شد؟ دنیا قشنگ تر نبود، زندگی بهتر نبود؟

نفسش و سنگین بیرون داد، وجود غم هم لازمه ی زندگی بود، اگر غم نبود قدر و منزلت خوشی ها معلوم نمی شد، اگر سختی نبود ارزش راحتی و آسایش و کسی نمی فهمید، شیرینی زیاد هم دل آدم و می زد و خسته کننده می شد .

تک خنده ای کرد وبا خودش زیر لب گفت: شیرینی زیاد؟ انگشت شمار بودن لحظه های شیرین زندگی حسنا و خانواده اش، اما نباید ناشکری می کرد، جای گله گذاری نبود، به هوش اومدن محسن و بیدار شدنش تاوان همه سختی هایی بود که تا الان کشیده بودن، بزرگترین آرزویی که الان تو دل حسنا و خیلی های دیگه بود، من جمله پیرمرد دل شکسته ای که تو همین بیمارستان با چند تا اتاق فاصله از پسرش با گذشته اش جدال داشت، و امید حسنا و بقیه به خدایی بود که تو لحظه های آخر نزدیکترین بود .

به صندلی تکیه زد، یه برنامه ریزهایی صبح کرده بود، انگار کاری و می خواست انجام بده که فراموشش کرده بود ولی چه کاری، این جور وقتها عادت داشت به صلوات فرستادن، چند تایی صلوات می فرستاد تا یادش بیفته که همیشه هم اثر داشت، زیر لب ذکر می گفت و نگاهش به دختری بود که کنار دستش نشست، خستگی از سر و صورت دختر می بارید، اونم کلافه بود.با همه خستگی لبخندی به روی حسنا زد که بی جواب هم نموند .

دختر خسته، از تو کیفش کتابش و بیرون آورد و کمک کرد به حسنا برای به یاد آوردن چیزی که فراموشش کرده بود، زنگ زدن به انتشاراتی .

سر دختر تو کتابش بود و نگاهش با اخم رو کلمه به کلمه کتاب می چرخید، حتما امتحان داشت، اهل کنجکاوی کردن هم نبود، خودش هم دوست نداشت کسی سر از کار و زندگی در بیاره، برای اینکه با حرف زدنش مزاحم درس خوندن دخترک نشه بلند شد، تا یادش نرفته بود باید تماس می گرفت با دفتر .

همین کارو هم کرد، به خانم رحمتی از شرایطش گفت و این که نمی تونه کارش وانجام بده، عذر خواهی کرد وازش خواست که به آقای پناهی هم همه چیزو بگه، گفت که خودش هم به زودی میاد دفتر تا حضوری هم عذر خواهی کنه .

خانم رحمتی هم از شنیدن این خبر ناراحت شد و همون جا هم برای سلامتی محسن دعا کرد، دل خانم رحمتی هم روشن بود و حسنا دل خوش به همین دلهای روشن که حتی یاد آوری حرفهای اونها امیدش و بیشتر می کرد .

تلفنش به دفتر فکرش رو هم آزاد تر کرد، به طرف سالن بیمارستان راه افتاد و جلوی در ورودی سحر و دید، پشتش به حسنا بود و حسنا از راه رفتنش و لباسی که تنش بود شناختش، تا وقت ملاقات یک ساعتی مونده بود، اما این سحر خانم انگار با صبر و طاقت غریبه بود، این دختر ارزش جنگیدن داشت، لایق محسن بود و محسن هم مستحق داشتن همچین زنی بود، حتما با

حرفه‌ای که سحر بهش زده بود الان دیگه می دونست که عشقش از دستش نرفته و انتظار می کشه تا چشم های محسن باز بشه.

و چه گنجی داشت محسن، گنج عشق، گنجی که حسنا تا الان به اندازه یه سکه هم ازش سهم نبرده بود، خوشحال بود برای محسن که همچین پشتوانه عاطفی محکمی داره، محبتی از جنس عشق، خواستن، تمنای با هم بودن، حسی ورای دوست داشتن، حسی که خودش تا الان تجربه اش نکرده بود حتی با وجود سابقه ای که داشت .

بیگانه بود با این کلمه، کلمه ای که هجی کردنش هم خوشآیند بود، تجربه کردنش که جای خود داشت، می شد که حسنا هم دوست داشته شدن و دوست داشتن رو تجربه کنه اونم با حس و مزه ای متفاوت؟ این دچار شدن چه شکلی بود؟ چی می شه که حس می کنی عاشقی و چی می شه که برای یکی عزیز می شی؟

وقت فکر کردن به این چیزها نبود، حالا کو عشق با خوش شانسی هایی که از اول عمر تا به الان نصیبش شده بود بعید بود که سهمی از عاشق شدن داشته باشه پس بهتر بود ذهنش رو هم درگیر نمی کرد، با سرعت دادن به قدم هاش به سحر رسید و دست رو شونه اش گذاشت، طرفه العینی شد برگشتن سحر و عکس العمل نشون دادنش با اون چهره برزخی، طوری که حسنا از حالت صورتش اول ترسید، بعد خنده اش گرفت .

سحر با دیدن حسنا چشمش و بست و نفس راحتی کشید، فکر کرده بود مزاحمه ...

- شرمندام حسنا جون، تو حال خودم بودم، بعدش هم فکر کردم کسی می خواست اذیت کنه ...

دست حسنا رو شونه اش نشست و جواب داد: شرمنده من عزیزم، می دونم ترسوندمت ...

با همراهی سحر رو صندلی های سالن انتظار نشستن .

- از حال محسن چه خبر؟

خنده شیرینی مهمون لبهای حسنا شد: صبح که با دکترش حرف زدم از وضعیتش راضی بود، سطح هشیاریش از دیروز بالاتر رفته .

اشک شوق تو چشمهای سحر درخشید، سرش و بالا گرفت و خدا رو شکر کرد و حسنا غبطه خورد به حال سحر، به لیاقتی که برای دوست داشتن نصیبش شده بود، چه محبت پاکی بین این دوتا وجود داشت، البته حسنا از وجود این محبت و صاف و صادق بودنش مطمئن بود اما این اتفاق باعث شد که شناخت بهتری از سحر پیدا کنه و آفرین بگه به انتخاب محسن .

سحر دست حسنا رو تو دستش گرفت و با شوقی که صداس و لرزون کرده بود گفت: این یعنی اینکه محسن می خواد که برگرده مگه نه؟!

حسنا هم موقع شنیدن حرفهای دکتر همین حال وداشت، اما واقعیت این بود که نمی شد خیلی هم به این تغییرات دل بست، امیدوار شدن و خوشحالی کردن مال وقتی بود که این تغییرات ادامه پیدا می کردن ... اما حسنا چیزی به سحر نگفت، نا امید شدن و از این ناامیدی حرف زدن از عهده حسنا بر نمی اومد شاید چون خودش هم نمی خواست به اون احتمالات فکر کنه، باید نیمه پر لیوان رو می دیدن .

برای روحیه دادن به سحر و صد البته دور کردن فکرهای مزخرفی که تو سر خودش بود، کمی شیطنت تو صداش ریخت و با ابروهایی بالا رفته و چشم های ریز شده و به شوخی گفت: والله منم بودم ویه خانم خوشگل می اومد باهام حرف می زد ... اونم چه حرفهایی ... حرف های خوب خوب ...

- ا ... حسنا جون ...

- مگه دروغ می گم خانمی ... ببین من یکی که یاد گرفتم چطور خواهر شوهر بازی در بیارم ... حالا بگو ببینم چی به داداشم گفתי ... من که فکر می کنم اثر حرفهای عاشقانه ای بود که یه نفر بهش گفته ... نه من که همه این فکر و می کنن ... سحر سرش و پایین انداخت و سکوت کرد، دوست داشت بیشتر سربه سرش بذاره اما شرم تو صورت سحر و گونه های گل انداخته اش مانع از این شد که حسنا به اذیت بردنش ادامه بده، دل این دختر چقدر پاک و ساده بود ... تو چشمهای خودش هم اشک حلقه زد، یه کمبود خیلی بزرگ داشتن، کمبودی که خیلی خوب به چشم می اومد و هر لحظه با هر کلمه خود نمایی می کرد، نبودن محسن ...

دست پشت شونه سحر انداخت، سر به سرش چسبوند و با لحنی آروم ولی جدی گفت: مگه می شه محسن نخواد به زندگی برگرد ... محسن هنوز از این دنیا .. از این زندگی طلب کاره ... نه یاد گرفته مدیون کسی باشه، نه یاد گرفته که از حقش بگذره ... شاید راه سختی در پیش باشه اما من مطمئنم که زود چشمات و باز می کنه ...

سرش و از سر سحر جدا کرد و گفت: تازه تو که نمی دونی ... یه خبر دیگه هم برات دارم ...

سحر با دست اشک زیر چشمش و گرفت، میون اشک لبخندی زد و پرسید: چه خبری؟

- امروز یه کار مهم انجام دادم سحر جون ... البته نزدیک بود دسته گل به آب بدم ولی خدا با من یار بود و نگذاشت کار به جاهای باریک بکشه ...

- مگه چی شده؟

- هیچی ... می دونی که بابا از حال محسن خبر نداشت، تو این چند روز هم کارش شده بود چشم انتظاری و غصه خوردن که محسن دوستش نداره ...

سحر عجولانه میون حرفهای حسنا رفت و گفت: خوب ...

- صبح با دکترش حرف زدم، گفت بهتره بدون ... آخه می ترسیدم یکی بی خبر بهش بگه ...

نیشخندی زد و گفت: خودم بدتر سرش آوردم، همه چی رو بهش گفتم .. می خواستم مقدمه چینی کنم ولی بابا با اولین اشاره من فهمید و منم دیگه نتوستم چیزی رو پنهون کنم ...

- حال حاج آقا بد نشد ...

سحر هم مثل و به اندازه صبح حسنا ترسیده بود .

- نه ... خدا رو شکر به خیر گذشت، وگرنه من می موندم و عذاب وجدان ...

- خوب خدا رو شکر، این جواری بهتر هم شد، یه بار سنگین هم از رو شونه تون برداشته شد، عکس العمل حاجی چی بود ...

- تا نرفت به دیدن محسن آروم نگرفت .

سحر با ابروهای بالا رفته حرف حسنا رو تکرار کرد: یعنی به دیدن محسن هم رفتن؟

- آره، از نزدیک دیدش و باهاش حرف هم زد .

- که این طور .

حسنا به صندلی تیکه زد، آه سنگینی کشید و گفت: از صبح تا به الان که کنار تو نشستم یه روز پر ماجرا و پر استرس داشتم ..

اگر بدونی انگار کوه کندم و جابه جا کردم .

- می دونم که سخته ولی یه خوبی های هم داره ...

- آره، منم فکر می کنم که حرفهای بابا کمک خوبی برای محسن باشه ... البته به یه شرط .. به شرط اینکه محسن به

حرفهای بابا هم مثل بعضی ها گوش بده ...

سحر این بار شاکي به حسنا نگاه کرد، دل حسنا خون بود، اما این نقش بازی کردن لازم بود به این امید که یه روز دور هم

جمع باشن و به خاطره های این روزها بخندن .

- چیه؟ فکر نکنی من خیلی خوبم و مهربونم ... نه از این خبرها نیست، وقتش که شد همچین خواهر شوهر بازی سرت در

بیارم .. از حالا هم دارم زمینه سازی می کنم .

ماشین و نگه داشت برای پیاده کردن همسفر چند ساعته اش، قبل از پیاده شدنش دوباره بهش سفارش کرد که: مامان یادت

نره ها!

پری خانم هم باری چندمین بار پوف کشید، این بچه حوصله اش و سر برده بود، نه به اون بی خیالیش نه به الان که مخش

رو خورده بود: گفتم که چشم، اگر شد ... آخه بچه من به تو چی بگم؟

به مامان پری حق می داد که این جوری از دستش حرص بخوره، چهره مظلومی به خودش گرفت که دل سنگ هم برایش آب

می شد، مامان پری فرشته اش که دیگه تکلیفش معلوم بود .

- لا اله الا الله ... ، من کی بهت می گفتم، دست رو دست گذاشتی و خودت و بالا گرفتی که من فلان من بهمان، حتما باید

یکی پیدا می شد که تو به خودت بیای؟ حالا این به کنار من از خدومه ... تو دل خودمم عروسیه ... ولی مادر من تو این شرایط

من برم به این دختر چی بگم؟

- می دونم مادر من، لازم نیست مستقیم چیزی بگی .. من که این ونمی خوام، خودم تا این حد می فهمم دیگه ...

پری خانم سرش و بالا گرفت و گفت: خدا روشکر ... بازم جای شکرش باقیه ...

مبین هم مثل مامان پری پوفی کشید و کلافه گفت: من فقط می خوام غیر مستقیم ازش بپرسی چی تو دلش می گذره ... این

ابراهیم خان تا کجا پیش رفته ...

همچین ابراهیم خان و با حرص می گفت که اگر الان جلوی چشمش بود باهاش دست به یقه می شد .



برای راضی کردن مامان پری معصومانه و در نهایت مظلومیت لبخندی زد و گفت: شما که خودت خوب بلدی چکار کنی ..  
بین حال و روز یه دونه پسرت و دلت به حالش بسوزه ...

- می دونی من تو چی موندم مبین ..

- نه فرشته ی من .

پری خانم پر حرص پلک زد و گفت: تو اینکه تو این همه رو از کجا آوردی؟ والله اگر من جای تو بودم روم نمی شد تو صورت مامانم نگاه کنم، اون وقت آقا با اون همه دبدبه و کبکبه اش به التماس کردن افتاده .

مبین تو دلش گفت اینم از زرنگی شما بود و حضور بی موقع این ابراهیم خان، وگرنه من به این زودی نمی خواستم کسی متوجه بشه .

- من چند بار باید جریمه بنویسم، تا شما دلت راضی بشه ...

- می دونی جریمه آدمهایی مثل تو چیه؟

با تکیون سرش گفت: نه .

- اینه که دستتون بمونه تو پوست گردو ... این که به خاطر غد و یک دنده بودنتون همه چیزهایی خوبی که می خواین از دستتون دربره .. تا شاید کمی به خودتون بیان .

پری خانم دیگه منتظر بقیه حرفهای مبین نمود و از ماشین پیاده شد، یادش رفت سبد گل رو هم از تو ماشین برداره و شاید هم عمدا نبرد تا زحمت بردنش به گردن پسر عاشق پیشه و عجولش بیفته .

دستی به صورتش کشید، نگاهی به پشت سرش انداخت تا ماشین و پارک کنه که سبد گل و دید، سری تکیون داد و به تنبیه مامانش خندید، این جواری می خواست نارضایتش رو از رفتار مبین نشون بده، بهش حق می داد، از وقتی که پاش به خونه رسیده بود تا همین الان مخ مامانش و به کار گرفته بود که با حسنا حرف بزنه بینه تو دلش چه خبره، ترسیده بود از اینکه نکنه این بار همه همه رشته هاش پنبه بشه و یه نفر از گرد راه نرسیده دست بندازه و همه چیزش و با خودش ببره، این بار وضعیتش فرق می کرد چون احساسش اون حس قدیمی نبود و نمی خواست دوباره به دیگران اجازه بده که چشم به داشته هاش بدوزن، همون طور که خودش چشم به داشته های دیگران نداشت .

همه امیدش به فرمانده پری بود که یه کاری براش انجام بده، گرچه یه حسی مطمئنش می کرد که خبری نیست یعنی اون طوری که فکر می کنه نیست، اما این اطمینان هم کافی نبود برای آروم گرفتنش، مامانش بهش قول داده بود اگر شرایطش پیش اومد حتما با حسنا حرف بزنه، اما خود مبین هم بهتر از هر کسی می دونست که شرایط حسنا مناسب این جور حرفها نیست، ولی باز دست خودش نبود، طاقت نداشت، تا نمی فهمید آروم نمی شد .

سبد گل و برداشت و به طرف سالن بیمارستان راه افتاد، مامانش هرچقدرهم که از دستش شکار بود بدون اون به ملاقات حاج آقا نمی رفت، به خاطر همین هم تو سالن چشم چرخوند تا مادرش و پیدا کنه که کنار سحر دیدش، مشغول حرف زدن بودن .  
به نزدیکی شون که رسید با سرفه اعلام حضور کرد، سحر هم با روی خوش بهش سلام کرد .

جواب سحر و داد و پرسيد: خبر تازه ای نشده ...

منظور مبین در مورد وضعیت محسن بود و سحر هم این طور جوابش رو داد: نه مثل صبح ولی حسنا می گفت روز به روز بهتر می شه ...

- ان شاءالله ... گفתי نمایای سحر جون؟

پری خانم بود و مخاطبش سحر .

سحر هم که معذب بود گفت: نه ... این جوری بهتره ... فکر کنم هنوز وقتش نباشه ...

پری خانم بازوی سحر و نوازش کرد و گفت: هر طور خودت صلاح می دونی عزیزم، بعد هم رو کرد به مبین و با گفتن بهتره ما بریم، راهی شدن برای دیدن حاجی و بعد هم ملاقات محسن .

وارد بخش که شدن، انتظار داشتن که حسنا بازم جلوی در باشه اما نبود، هنوز خبر نداشتن که حاجی از همه چی باخبر شده و دیگه نیازی به لاپوشونی کردن نیست.

مبین آهی کشید که خنده پری خانم و به دنبال داشت، طفلی بچه دلش به این دیدار خوش بود، جلوی حاجی که نمی شد به حسنا نگاه کرد، به خودش نهیب زد که مبین از دست رفتی ... تو آدم بشو نیستی ... واقعا به قول مامان پری از کی این همه پر رو شدی که خودت هم خبر نداری .

وارد اتاق که شدن مثل همیشه با استقبال گرم سوری خانم و حسنا مواجه شدن، امروز اتاق خلوت تر از همیشه بود، انگار هنوز کسی به ملاقات نیومده بود و اونها اولین نفر بودن، پس واسه همین حسنا جلوی در نایستاده بود .

خلوتی اتاق هم حُسن داشت، هم بد بود، خویش به این بود که خلوت بود و مبین آزاد تر بود، بدیش هم به این بود که این جوری معذب تر می شد، شلوغ پلوغ که باشه حواس همه به همه جا هست و فقط معطوف به یه نفر نیست .

مبین اول به حاجی سلام داد وبعد از احوال پرسى سبد گل و روی میز کنار تخت گذاشت .

حاجی هم که شناخت تقریبا کاملی از مبین داشت با روی خوش ازش تشکر کرد: چرا زحمت کشیدی پسر؟

- خواهش می کنم حاج آقا ... قابل شما رو نداره ...

عزیز الله خان محو صورت مبین شده بود، شاید صورت پسرش، محسنش رو تو صورت مبین می دید، مبین هم از این نگاه حاجی کمی معذب شد .

- آقا مبین خیلی زحمت کشیده حاجی ... اگر بدونی، کار و زندگش و ول کرده و تو بیمارستان کنار ما مونده ... حسابی شرمنده اش شدیم ...

ابروهای مبین از تعجب بالا رفت، چه راحت حرف می زدن، حالا حاجی نمی پرسه این پسر مدام تو بیمارستان چکار می کنه که شما این همه ازش تعریف می کنین؟ نگاهش بین سوری خانم که راحت حرف می زد و حسنا که بی خیال مشغول ریخت آب میوه تو لیوان بود چرخید ... سر در نمی آورد .

کار حسنا که تموم شد، اولین شربت و به پری خانم تعارف کرد و بعد به مبین، در جواب تشکر هر دو هم نوش جانی گفت و کنار تخت پدرش که روبه روی مبین می شد ایستاد و در خطاب به پدرش گفت: آره بابا ... خیلی زحمت کشیدن، محسن باید به داشتن همچین دوست و برداری به خودش بیاله ...

نزدیک بود آب میوه پیره تو گلویش، دو تا دلیل هم داشت یکیش این بود که خیلی راحت و بی پرده اسم محسن برده می شه، بعدشم به خاطر حرصی بود که از لحن حسنا می خورد، درست مثل اون شب که می گفت آقا مبین مثل داداشم می مونه .. این بار هم به اندازه اون شب ناراحت شدو بهش بر خورد، انگار امید فرجی نبود، ناراحتیش و پشت چهره به ظاهر آرومش مخفی کرد و گفت: خواهش می کنم ... من که کاری نکردم ...

پری خانم هم مثل مبین سر در نمی آورد که چه خبره که حاجی با گفتن: انشاءالله محسنم به زودی به هوش میاد و خودش جبران زحمت می کنه ... هر دوی اونها رو متعجب کرد .

مبین با تعجب و نگرانی پرسید: به حاج آقا گفتین؟

سوری خانم که دست تودست پری خانم کنار هم ایستاده بودن در جواب مبین گفت: آره پسر، صبحی حسنا بهش گفت، وقتی که من خودمم اینجا نبودم .

مبین نگاهی به صورت و رنگ و روی حاجی کرد، خدا رو شکر خبری نبود، از حسنا توقع داشت که یه طوری خبر بده که باباش ترسه ... اما بی خبر بود از اینکه حسنا خودش هم با خبر دادنش تا مرز سکتته کردن رفته و برگشته، و الان سالم بودن حاجی با اون قلب مریض بیشتر از خوش شانسی حسنا بوده تا مهارت تو خبر بد دادن .

خیال مبین هم کمی تا قسمتی راحت شد اونم به خاطر راحت شدن خیال حسنا بود، دیگه لازم نبود که حسنا بترسه و دست و دلش بلرزه که ای وای کسی حرفی نزنه یا کاری نکنه .

کم کم اتاق شلوغ شد، نه مثل هر روز ولی عمه شوکت پای ثابت ملاقات کننده های حاجی بود که با حضور خودش اتاق و منور کرد، حسنا به رسم ادب سلام کرد و همین طور پذیرایی. بعدش کنار دست پری خانم ایستاد .

شوکت خانم کنار تخت برادرش ایستاده بود و اشک می ریخت، زیر لب یه چیزهایی هم می گفت، حسنا حدس می زد داره آروم آروم طوری که باباش متوجه نشه برای محسن غصه می خوره و گریه می کنه ...

دلش براش سوخت، درسته که زبونش تلخ بود مثل زهر مار، اما خوب عمه بود و هم خون، خودش و کنار دست عمه اش رسوند و گفت: عمه آروم باشین ... همه چی رو به بابا گفتیم، می دونه که حال محسن چی شده ... که ای کاش نگفته بود چون شوکت خانم خودش و تو بغل حاجی انداخت و بلند بلند شیون کرد که: دیدی عزیزالله، دیدی چی به سرمون اومد، چرا بچه هات ای جوری کردن ... اگر محسن این کار ونکرده بود الان هر دوتون اینجا گرفتار نبودین ...

حسنا، سوری خانم، مبین و همین طور پری خانم به تأسف سر تکون دادن، این چه طرز دلداری دادن به مریض بود، این بود دست منم زدنش و ادعا کردنش برای دوست داشتن برادرش؟

حاجی هم سر شوکت خانم و از روی سینه اش بلند کرد و با دلخوری که سعی می کرد زیاد نشوونش نده گفت: این جوری نگو خواهر من ...

شوکت خانم که وقت و مناسب دیده بود واسه گله کردن نگاهی به حسنا انداخت و گفت: مگه فقط قضیه محسنه داداش؟ اگر بدونی دخترت چطوری با بزرگترش برخورد می کنه ...

خوب اگر شوکت با حسنا هم این طوری رفتار کرده باشه، به حسنا حق می داد که جلوی عمه اش در اومده باشه، از طرفی خواهرش و می شناخت و می دونست که پیاز داغش رو هم زیاد می کنه ... واسه دلداری دادن به شوکت و آروم کردنش گفت: الان که وقتش نیست، به موقع با هم حرف می زنیم شوکت .

شوکت خانم که امر امر برادرش بود، زبون به دهن گرفت و حرفی نزد، حاجی خودش به موقع با اون حرف می زد و همه سوء تفاهم ها رو بر طرف می کرد .

پری خانم برای اینکه حواس حسنا رو از حرفهای شوکت خانم پرت کنه رو به حسنا گفت: پایین سحر جون ودیدم و هرچی اصرار کردم که بیاد بالا نیومد.

لبخند محجوبی زینت بخش لبهای حسنا شد و در جواب پری خانم گفت: خودمم بهش گفتم، ولی قبول نکرد، از رفتار بابام می ترسه، از اینکه اون و مقصر بدونه ...

پری خانم تا حدودی در جریان بود، همه چیز ونمی دونست، تا این حد که محسن به خاطر سحر و مخالفت حاجی با ازدواجش دعوا کرده و از خونه بیرون زده، از اخلاق خاص حاجی چیزی نمی دونست .

دست پشت شونه حسنا گذاشت و اون تو آغوش خودش کشید و گفت: همه چی به وقتش درست می شه، با خواست خدا نمی شه جنگید .

حسنا هم حرف پری خانم و تأیید کرد، از طرفی خیالش راحت بود که نه بدنش نه لباس بوی نامطبوعی نداره که مشام پری خانم و اذیت کنه ...

هر چقدر حسنا و پری خانم آروم بودن، دل تو دل مبین نبود و منتظر بود تا مادرش سر صحبت و با حسنا باز کنه .. اما برداشت مبین از رفتارش مامانش این بود که همچین قصدی نداره، حالا یا از عمد، یا واقعا شرایط طوری نیست که بشه با حسنا در این مورد حرف زد .

صبح زود از خواب بیدار شد، با وجود این که دیروز پر از ماجرا و استرس بود اما به خوبی تموم شده بود، طوری که حسنا بعد از مدتها یه خواب راحت داشت، دیشب هرچی به مامانش اصرار کرده بود که بیاد خونه و استراحت کنه قبول نکرد، می خواست پیش شوهرش بمونه و حسنا هم پافشاری نکرد، به احتمال زیاد باباش امروز از بیمارستان مرخص می شد، وضعیت پدرش ثابت شده بود و دیگه خطری تهدیدش نمی کرد و وقتش بود که به خونه برگرده، مثل اینکه به لطف خدا همه چیز داشت درست می شد و به هوش اومدن محسن تکمیل کننده این روزهای خوب می شد .

به توصیه مامانش که ازش خواسته بود برنج خیس کنه و بسته ای گوشت ماهی از فریزر بیرون بذاره عمل کرد، اگر برای رفتن به بیمارستان عجله نداشت خودش ناهار و درست می کرد اما باید زودتر به بیمارستان می رسید تا مبین هم بتونه بره به کارش برسه و اگر دکتر پدرش و مرخص می کرد کارهای ترخیص پدرش رو هم باید انجام می داد .

الهی به امید تویی گفت، توکل کرد و پاش و از خونه بیرون گذاشت، در حیاط و که بست، چادرش رو هم مرتب کرد، تو کوچه خانم عنایت رو دید، یکی از همسایه های خوبشون بود تو این مدت هم تنهاشون نگذاشته بودن، یکی دوبار هم به بیمارستان سر زده بود به همراه شوهرش.

ایستاد، سلام و صبح بخیر گفت .

- سلام حسنا خانم، صبح تو هم بخیر باشه ...

از نون داغی که تو دستش بود به حسنا هم تعارف کرد، عطر نون اشتها آور بود و برای حسنایی که چند روز بود نون تازه نخورده بود هوس انگیز، با اینکه روش نمی شد اما دلش خواست و نتونست خانم عنایت و دل خودش و زیر دین بگذاره، تکه ایی کوچولو از نون جدا کرد و از خانم عنایت هم تشکر کرد .

- خواهش می کنم، از مریض هاتون چه خبر حسنا جون؟ الحمد الله که حالشون بهتر شده؟!

- به لطف شما، بابا که خوبه، محسن هم بهتر از روزهای قبل شده .

- خدا رو شکر، همه نگران حال آقا محسن و حاجی هستیم، ایشالله که به زودی دلتون خوشحال می شه و آقا محسن هم به هوش میان .

- ایشالله، تا خدا چی بخواد ... هر چی که صلاح خودش باشه ...

- خدا هم خوبی می خواد حسنا جون ... روزهای سخت هم بالاخره تموم می شن، راستی؟

حسنا نگاهش و به صورت خانم عنایت دوخت و گفت: جانم؟

از حالت خانم عنایت معلوم بود که معذبه و پشیمون از پیش کشیدن حرفی که می خواسته بزنه، تردید داشت و این مردد بودنش به چشم حسنا اومد، طوری که مشکوک پرسید: چیزی شده؟ چی می خواستین بگین؟

- راستش نمی دونم گفتنش درسته یا نه اونم تو وضعیتی که شما هستین ...

حسنا با اخمی که مهمون صورتش شده بود منتظر ادامه صحبتهای خانم عنایت بود .

خانم عنایت نا چار سرش و تکون داد، دیگه چاره ای نبود یا نباید حرف می زد یا حالا که اشاره کرده دیگه سکوت کردنش معنی نمی داد .

- دیروز بعد از ظهر یه خانم و آقا اومده بودن محل ... از تو و خانواده تون سؤال می کردن حسنا جون ...

حسنا متعجب با ابروهای بالا رفته سؤالی که سر زبونش اومده بود رو از خانم عنایت پرسید: از من؟

- آره، خودم تو محل دیدمشون، مسعود هم تو سوپری دیده بودشون، نونش و تو دست جابه جا کرد و ادامه داد: فکر کنم خواستگار بود، مثل اینکه اومده بود برای تحقیقات ...

قيافه شوکه و متعجب حسنا رو که دید، دست رو شونه اش گذاشت و گفت: منم تعجب کردم مثل خودت، شما که خونه نبودين ... ولی هر کی که بود شما رو خوب می شناخت، می دونست که تو بیمارستان گرفتار هستين . حسنا با همون حالت شوکه اش سر تکون داد و گفت: نمی دونم .. منم حالا دارم از شما می شنوم .. از اين خبرها نبوده ... - خير باشه ان شاءالله ...

حسنا زورکی لبخندی زد و تشکر کرد، از خانم عنایت خداحافظی کرد و راه افتاد، کی بوده که اومده تو محل واسه تحقیقات، وقتی که اونها هیچ اطلاعی نداشتن، اگر می شناخته واسه چی اومده تو محل پرس و سؤال راه انداخته؟ با چیزهایی که شنید فکرش مشغول شد، فکریایی که راه به جایی نبردن .

ماشين دريست کرد برای بیمارستان و طول مسير همه احتمالات رو در نظر گرفت، احتمال هایی که زياد هم نبودن، نكنه اون خواستگاری که عمه قول و قرارش رو گذاشته بود اومده برای تحقیقات ... اما نه، با رفتاری که حسنا با عمه اش داشت و کينه ای که از حسنا به دل گرفته محاله که همچين کاری بکنه .. ولی کی می تونست باشه ...

نه اينکه اومدن خواستگار برای حسنا مهم باشه، اتفاقا بيزار بود از اومدن خواستگار، به قولی کم بود جن و پری یکی هم از دريچه می پرید، کم رفتاری و مشکل داشت، اين خواستگارم می شد گل سر سبد شون، هر کی بوده خیلی به خودش اطمینان داشته که قبل از رفتن به خواستگاری رفته بود سراغ تحقیقات، حسنا اگر می خواست به ازدواج مجدد فکر کنه الان يه پاش خونه یکی بیمارستان نبود، چه فکری پيش خودشون کردن که اول اومدن پرس و جو ...

\*\*\*

از روی صندلی بلند شد، کش وقوسی به بدنش داد، يه چشمش به ساعت بود و یکی به ورودی بخش، خسته نبود، رابطه خوبش با محسن و احساسی که به حسنا داشت اجازه خسته شدن بهش نمی دادن، بيشتر چشم انتظار بود، منتظر اومدن حسنا، دختری که اين روزها منبع آرامشش شده بود در عين اينکه بی قرارش هم می کرد.

بر خلاف ميلش ديروز مامان پری هيچ حرفی به حسنا نزد، حرف که زياد زدن که هيچ کدوم ربطی به اون چیزی که مبين می خواست نبود، موقع خداحافظی هم بهش گفته بود که شرايط پيش نيومد که چیزی ازش بپرسم، به مامانش حق داد، بازم خوب بود که ابراهيم نيومد و سوهان روحش نشد .

انتظارش تموم شد و بالاخره حسنا خانم از راه رسيدن، با دیدنش نفس راحتی کشيد و لبخندی محو رو لبش خونه کرد، خنده ای که با دیدن قیافه حسنا که مثل هميشه نبود از رو لبش کوچ کرد، حسناي هميشگی نبود، گرفته و متفکر، تغيير کردن رفتارش چیزی نبود که از چشم مبين دور بمونه، مبيني که حسنا رو خیلی خوب شناخته بود، اول صبحی چی شده بود که اين دختر و اين جوری به فکر واداشته بود؟

از حالت حسنا اخمی ابروهاش و بهم گره زد، اگر برای مرد دلشوره داشتن عيب نبود می شه گفت که دلش به شور افتاد، دست تو جيبش کرد و حسنا رو که متوجه اطرافش هم نبود و زیر نظر گرفت تا وقتی که نزديکش شد .



به مبین که رسید سرش و بالا آورد و سلام کرد. تلاشش برای طبیعی و مثل همیشه رفتار کردن بی فایده بود، البته برای مبین که این مدت حسنا رو همه جوهره زیر نظر داشت و با روحیه اش آشنا بود، طوری که تو همون چند لحظه ناراحتی رو تو چشمهای حسنا دید، دوست داشت بدون چیه شده اما زبانش قاصر بود از پرسیدن، هنوز برای وارد شدن به حریم این دختر مجوز نداشت، اونقدری خودش و نزدیک نمی دید که بتونه از دلیل ناراحتی حسنا بپرسه و صد البته اگر می پرسید هم فایده ای نداشت چون حسنا دختری نبود که راحت بشینه و با مبین درد دل کنه، پس بهتر بود که زبون به دهن بگیره .

دوست نداشت که حسنا ناراحت و گرفته باشه اما کمی بد جنسی و خود خواهی چانشی عشق و محبتی که تو دلش بود کرد و آرزو کرد که ای کاش مامان پری الان اینجا بود و می تونست با حسنا حرف بزنه، قطع مسلم حسنا هم اهل درد و دل کردن بود البته نه با هر کسی .

- سلام، صبح بخیر.

حسنا ناراضی سر تکون داد یادش رفته بود صبح بخیر بگه .

- سلامت باشین، صبح شما هم بخیر .

مامان پری بهش می گفت خیلی رو داری، الان اون پر رویی کجا رفته بود که نمی تونست از حسنا بپرسه چیه شده، چرا دماغ و ناراحتی؟

جوابش واضح بود، دلیلش خود حسنا بود و اون فاصله ای که با اطرافیانش داشت، فاصله ای که حد و مرزش و خود حسنا تعیین کرده بود و ای کاش روزی برسه که مبین هم جز این فاصله و این حد و مرز باشه .

- دکتر هنوز محسن و معاینه نکرده؟

- نه، منتظرش بودم ولی هنوز نیومده.

- خدا کنه حرفهای بابا تأثیری گذاشته باشه تو حالش .

- حتما همین طوره، محسن الان داره یه دنیای تازه رو تجربه می کنه، دنیایی که ما نمی تونیم حسش کنیم، اما محسن می تونه دنیای اطراف خودش و حس کنه .

حسنا آهی کشید و جواب مبین رو این طوری داد: دنیایی که یه طرفش نور و روشناییه، یه طرفش تاریکی و ظلمت، یه طرفش آدمهایی که چشم انتظارش هستن ... یه طرفش ...

کلمه مرگ تو دهن حسنا نچرخید، اصلا به زبانش نیومد، نمی خواست بهش فکر کنه.

بغض کرد و اشک تو چشمش حلقه زد تا مانع بیرون اومدن صداس بشه، محسن حق نداشت به طرف تاریکی و ظلمت بره، آخرین چیزی که محسن حق داشت بهش فکر کنه مرگ بود و رفتن، محسن نباید بی وفا می شد، رفیق نیمه راه شدن تو مرام محسن نبود.

راهی برای تسلی دادن به حسنا بلد نبود، کاش می شد بهش بگه عزیزم، عمرم این جور حرف زن، فکر نکن، بغض نکن، جمله هایی که تا سر زبونش می اومد اما توان گفتنش و نداشت، حرمت این عشق و زنی که روبه روش ایستاده بود باید حفظ می شد.

- مطمئن باش ... باشین که محسن خودش هم داره تلاش می کنه، می جنگه، شما یا هر کی که به دیدنش می ره باید ازش بخواد، بهش امید بده و بگه که تو این دنیا هنوز کار ناتمام زیاد داره، با گریه و زاری که چیزی درست نمی شه، دعا کردن بهترین چاره است و شما باید محسن و هل بدین به طرف روشنایی، دستش و بگیرین و وادارش کنین که به طرف نور بیاد، نه اینکه با گریه کردن و نا امید شدن کار و هم برای خودتون هم محسن سخت کنین، متوجه می شین چی می گم؟ حسنا اشکش و پاک کرد وگفت: درسته، حق با شماست، ببخشید اگر ناراحتون کردم.

ببخشه؟ مگه می شد از حسنا نگذشت، ناراحتی مبین از حرفهای حسنا نبود، از حال حسنا بود و ناتوان بودنش برای انجام هر کاری که بتونه ناراحتی رو از دل و چشم حسنا پاک کنه.

آه سنگینی کشید و گفت: این چه حرفیه حسنا ... خانم، من به خاطر محسن و خودتون می گم.

- ممنون، مثلاً امروز زودتر اومدم که شما هم به کارتون برسین، اما سرتون رو به حرف گرفتم .

مثلاً زودتر اومده بود؟ پس چرا مبین فکر می کرد که اومدنش دیر تر از همیشه بوده؟

- خواهش می کنم ... پس با اجازه من برم، اگر کاری پیش اومد حتما خبرم کنین .

- چشم. لطف دارین.

مبین خدا حافظی کرد و رفت، حسنا موند و بخش ICU که عزیز ترینش، همدمش و محرمش بی هوش تو یکی از اتاقهای خوابیده بود، کاش می شد با محسن حرف بزنه و درد دل کنه، شدنی که می شد اما به قول مبین باید به محسن حرفهای امیدوار کننده می زد، حرفهایی که تو دل حسنا بود همه اش غصه و غم توش بود .

دکتر محسن هم معاینه اش کرد و بعد از ویزیت کردنش به حسنا نوید داد که سطح هشیاری محسن از دیروز بالاتر رفته بین شش تا هفت، عکس العمل های محسن به عوامل محیطی بهتر و بیشتر شده بود، گفت اگر این روند ادامه داشته باشه، خیلی خوبه و امیدشون برای به هوش اومدن محسن بیشتر می شه، فقط خدا می دونست که حسنا با شنیدن این خبر چه حالی شد، خدا رو شکر کرد واسه مهربونیش، واسه بزرگ بودنش.

دکتر چیزهای دیگه هم به حسنا گفت، که زمان این بی هوش بودن نباید از یک هفته بیشتر بشه، الان چهار روز بود که محسن بی هوش بود و حدود سه روز دیگه فرصت طلایی محسن بود، باید تا سه روز دیگه چشم باز می کرد وگرنه معلوم نبود که چه اتفاقی میفته، اتفاق بدی که حسنا نمی خواست بهش فکر کنه، دکتر نه امیدشون می داد، نه نا امیدشون می کرد، واقعیت رو به اونها می گفت هر چند که این واقعیت بعضی وقتها از زهر هم تلخ تر می شد، دکتر بود و وظیفه اش گفتن حقیقت و واقعیت، واقعیتی که براساس علم و تجربه به دست اومده بود، اما حسنا امیدش به نیرویی بالاتر از علم و تجربه بود، به خدا، به خدایی که اگر نخواهد برگي از درخت نميفته.

به دکتري محسن خسته نباشيد گفت و ازش تشکر کرد و بعدش به سراغ باباش رفت، خبرهای بد و نا امید کننده رو پشت در گذاشت و با این خبر که سطح هشیاری محسن بالا تر رفته دل پدر و مادرش و خوشحال کرد، اشک شوقی که تو چشم مامان و باباش حلقه زد حتما لطف خدا رو بیشتر می کرد.

دکتري حاجی رو معاینه کرد و گفت که بهتره یک روز دیگه هم تو بیمارستان بمونه و این طوری مرخص شدن باباش به فردا موکول شد .

پدرش دوباره به دیدن محسن رفت و حسنا تا پای تخت همراهیش کرد، بوسه ای به پیشونی محسن زد، دست تو موهاش کشید، موهایی که چرب و کثیف شده بودن، قطره اشکی از چشمش رو موهای محسن چکید، محسن که بعضی روزها دوباره هم به حمام می رفت کجا و این محسن کجا ... این بار آیة الکرسی تو گوشش زمزمه کرد و با وجود اینکه خودش هم دنیای حرف برای گفتن به محسن تو دلش بود، پدر و پسر و تنها گذاشت، با سفارش اینکه باباش به حال خودش هم فکر کنه و خودش وادیت نکنه.

می خواست از بخش بیرون بره که سر پرستار صداش زد.

- خانم دهقانیان؟

- جانم، بفرمائید .

- اول اینکه تبریک می گم، حال مریضتون خدا رو شکر روز به روز داره بهتر می شه.

- ممنونم، از لطف خدا و زحمت های شماست .

- خواهش می کنم، می خواستم بگم بهتره که دست و پای مریضتون رو ماساژ بدین، خدا روشکر مریض شما اعصاب حرکتیش درست عمل می کنه اما بازم چون بی هوشه و تحرکی نداره اگر ماساژش بدین بهتره، مثلا با روغن زیتون .

- کمک می کنه به حال داداشم؟

- صد در صد، البته گفتیم که مریض شما چند روز بیشتر نیست که بی هوشه، اما اگر این کارو انجام بدین ضرری نداره.

- چشم، ممنونم که گفتین.

- خواهش می کنم.

باید تا اومدن مامانش صبر می کرد بعد می رفت خرید، یا نه بهتر بود به سحر زنگ بزنه، اون که حتما می اومد بیمارستان می تونست برای محسن روغن زیتون هم بخره.

به سحر زنگ زد، از حال محسن گفت و ازش خواست که براش روغن زیتون بخره و بیاره، روغن زیتون مالشی .

سحر هم که خوشحال بود از بهتر شدن حال محسن، با ذوق و شوق چشم گفت .

با خبرهای خوشی که شنیده بود و دیدن خوشحالی بقیه، حرفهای خانم عنایت در مورد اون زن و مرد و فراموش کرد، یعنی نمی خواست بهش اهمیت بده، مفاتیح به دست گرفت و برای همه مریض هایی که تو این بخش بودن دعا کرد، بلکه خیری هم از این دعا نصیب حال محسن بشه .

موقع ملاقات دوباره همه دور هم جمع بودن، پری خانم که هر روز زحمت می کشید و می اومد واونها رو شرمند می کرد، امروز مهدیس هم دوباره همراهش اومده بود، سحر هم بود که بازم به دیدن حاجی نرفت، هرچقدر که حسنا بهش گفت که بابا اون طوری که تو فکر می کنی رفتار نمی کنه سحر زیربار نرفت. شاید بهتر بود که حسنا خودش در مورد سحر با باباش حرف می زد .

موقع ملاقات محسن چند تایی از دوستاش هم اومده بودن که آقا ابراهیم هم بود، البته نه مثل همیشه، ناراحت و پکر، نگاهش به حسنا هم پر از حسرت بود، حسرتی از سر از دست دادن، نگاهی که اخم و تو صورت مبین نشوند، چون تمام مدت زیر نظرش داشت، از همون موقع که با صادق به بیمارستان اومده بود .

دلیل ناراحتی ابراهیم چی بود، اون که دیروز شاد و شنگول بود و کبکش خروس می خوند و امید داشت که همه چی داره درست می شه، پس الان چش بود؟

نگاه کردنش به حسنا رو اعصابش بود، اما نوع نگاهش هم طوری بود که دلش و آشوب که نمی کرد هیچ، باعث راحتی خیال و آرامشش هم می شد اما تا نمی فهمید چی شده دست بردار نبود، کنار صادق ایستاد و ازش پرسید: چی شده، ابراهیم چرا پکره؟ صادق شونه ای بالا انداخت و گفت: از صبح که اومده شرکت به هم ریخته است، فکر کنم با خانواده اش به مشکل خورده باشه ...

- سرچی؟

- خبر ندارم، خودش که چیزی نگفته، منم موقعی که داشت با تلفن حرف می زد یه چیزهایی شنیدم .

- خودت می رفتی ازش می پرسیدی؟

- مثل برج زهر مار می مونه این پسر، با صد من عسلم نمی شه خوردش، ولی فکر کنم شکست عشقی خورده باشه بچه ام .  
ابروهای مبین هم با این حرف صادق بالا رفت، بر خلاف صادق اصلا حال خندیدن نداشت، مشکوک شد به ابراهیم به اینکه نکنه ناراحت بودن حسنا ربطی به پکر بودن ابراهیم داره یا نه؟ با این احتمال دستش مشت شد و اخمش بیشتر .

این جواری نمی شد تا سر در نمی آورد خیالش راحت نمی شد، قدم برداشت به طرف ابراهیم، اما ابراهیم هم تا که تا اون موقع تکیه به دیوار زده بود راه افتاد و به سمت حسنا رفت و روبه روش ایستاد .

صادق هم مثل مبین از رفتار ابراهیم تعجب کرده بود، یعنی چه کار می تونست با حسنا داشته باشه؟ اونقدری که مبین در جریان بود صادق خبر نداشت که دور و برش چه خبره .

\*\*\*

با صدای دوست محسن نگاهش و از مهدیس گرفت .

- خانم دهقانیا .

- بفرمائید.

- می شه چند دقیقه وقتتون رو بگیرم .

تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد و با گفتن خواهش می کنم به ابراهیم این اجازه رو داد .  
- ممنونم، اگر امکانش باشه بریم بیرون از اینجا ...

حسنا رو با این پیشنهادش متعجب تر کرد، چه حرفی بود که می خواست بیرون از اینجا بزنه؟  
از مهدیس معذرت خواهی کرد و به همراه ابراهیم از بخش بیرون اومدن، یه نفر هم حرص می خورد از این کار ابراهیم و کسی نبود جز مبین که دل تو دلش نبود.  
ابراهیم و همون قدری می شناخت که دوست محسنه و چند بار تا الان به عیادتش اومده، دفعه قبل خواهرش هم همراهش اومده بود، البته به حسنا گفته بود که می خواسته با ابراهیم جایی بره و وقتی فهمیده که می خواد به عیادت دوستش بره همراهش شده، حسنای ساده و مهربون هم باور کرده بود، چون تو حال خودش بود و متوجه نگاه های خریدارانه اون زن و بردارش نشده بود.

تو راهرو ایستادن و حسنا منتظر شنیدن حرفهای ابراهیم شد.

- می دونم که شرایط خوبی نیست، اما لازم بود که با شما حرف بزنم، باور کنین قصد ناراحت کردن شما رو ندارم .  
حسنا مستأصل گفت: خواهش می کنم .  
بی صبرانه منتظر شنیدن حرفهای ابراهیم بود .

ابراهیم نگاهی به حسنا که سرش پایین بود انداخت و تو دلش غصه خورد، به درست بودن کارش و حرفی که می خواست بزنه مطمئن نبود، اما دیگه چاره ای هم نداشت، تصمیم گرفته بود که با حسنا حرف بزنه .  
- اولین باری که شما رو دیدم اون روز بود که اومدم ملاقات محسن .

حسنا تا آخرش رو خوند، پلکش روی هم افتاد، و نفسش و سنگین بیرون داد، از عشقهای تو اولین نگاه بیزار بود، از دلی که با یه نگاه بلرزه و مهری که یک باره تو دل بیفته، چون زخم روی دلش نشونه ای از یه عشق آتشین بود عشقی که با یه نگاه شروع شد ولی دوامی نداشت .

- همون موقع هم مهرتون به دلم افتاد، شما اون کسی بودین که می شد نیمه گم شده من باشین، از هر نظر که فکرش و بکنین، به خونه گفتم و خواهرم اومد برای دیدنتون .

و حسنا برای خود ساده ی بی دست و پاش تأسف خورد، تقصیری هم نداشت، تو این بهبویه ی درد و رنج و گرفتاری کی وقت می کنه به اطرافش دقیق بشه و رفتار دیگران و برای فهمیدن منظورشون زیر نظر بگیره که این جوری خودش و به خاطر بی دست و پا بودنش سرزنش می کرد؟!

- اونم از انتخاب من راضی بود، همه جوهره تأییدتون کرد، فقط به خاطر شرایط محسن و خانواده تون باید صبر می کردیم که ...

به اینجا حرفش که رسید ساکت شد، که چی؟ چی می خواست در ادامه بگه که گفتنش برای خودش یا شاید شنیدش برای حسنا سخت بود؟ نکته جالب حرفهای ابراهیم این بود که همه اش از فعل گذشته استفاده می کرد، می شد، بود، چیزهایی رو

که الان می شنید با حرفهای خانم عنایت کنار هم گذاشت و اخمهایش از نتیجه ای که از این حرفها و رفتارها گرفت به هم پیچید، نکته این آقا برای تحقیقات رفته و وقتی که همه چی رو فهمیده ناراحت شده، که چرا حسنا دختر نبوده و یه زن مطلقه است، مسلماً اون چیزی که از در و همسایه شنیدن اون نبوده که فکر می کردن و ...

تا کی و چقدر باید تحمل می کرد، این همه فشار روحی حقش بود؟ کجای زندگی اشتباه کرده بود که همچین سرنوشتی نصیبش شد، تاوان چه گناهی رو پس می داد، چرا تا یه روز خوب می خواست به دهنش مزه کنه، چرا وقتی که فکر می کرد همه سختی ها تموم شده یکی پیدا می شد و همه چیز وبه هم می ریخت؟ مطلقه بودن کجاش عیب و ننگ بود؟ حالا اگر تو این ماجرا مقصر بود یه چیزی، این قدر دلش نمی سوخت، توقعی هم از دیگران برای درک کردن نداشت اما درست هم نبود که مطلقه بودنش و تو سرش بکوبن و مدام یادش بیارن که چی تو زندگیش گذشته، سخت بود برای حسنایی که می خواست اون گذشته رو به باد سیاه بسپاره و دیگه یادش نکنه سخت بود، اما این روزها آدمها یا شاید نمونه بدجور با حسنا سر لج افتاده بود، اون روز که مجتبی رو دید در کنار زن و بچه اش، امروز هم که این آقا ...

دلش شکست، بغض تو گلویش نشست و نیش اشک تو چشمش، اما جلوی خودش رو گرفت، نباید ضعف نشون می داد، نباید نشون می داد که این مسئله ناراحتش کرده اما دلخوری و ناراحتی توی صداش و نتونست پنهون کنه، سرش و بلند کرد و با نگاهی سربه زیر در ادامه حرفهای ابراهیم لبخند تلخی زد و گفت: که چی؟ که تا روبه راه شدن شرایط رفتین تحقیقات و فهمیدین که اون دختر اونیه که شما انتظارش و داشتن نیست؟ که یه زن مطلقه است؟! که به درد شما و زندگی تون نمی خوره؟!

از جوابی که حسنا داد ابراهیم شرمنده شد و خجل، جای تعجب کردن نبود، حتما یکی از همسایه ها بهش گفته بودن، باید یه چیزی می گفت اما حسنا این اجازه رو بهش نداد:

- حالا چی؟ چرا این حرفها رو به من گفتین؟ اگر به خودم گفته بودین از خودم جواب می گرفتین و دیگه لازم به تحقیق کردن و فهمیدن نبود، شما اومدین خواستگاری! جواب مثبت گرفتین که به فکر تحقیق کردن افتادین؟! وقتی همه چی تموم شده! یعنی اصلاً شروع نشده! دیگه لازم نبود این حرفها گفته بشه آقا ابراهیم ...

ابراهیم شرمنده تر از قبل سرش و پایین انداخت، تقصیر خواهرش اعظم بود که این پیشنهاد و داد، ابراهیم بهش گفته بود محسن و خوب می شناسه اما اون پاش و تو یه کفش کرده بود که نمی شه به دیگران اعتماد کرد و بهتره که قبل از خواستگاری رفتن یه تحقیقی داشته باشن، تحقیقی که نتیجه خوبی برای ابراهیم نداشت، هیچ بدی از اونها گفته نشد اما همین که حسنا قبلاً ازدواج کرده و چند ماهه که از شوهرش طلاق گرفته، شد بهونه ای برای خانواده اش که این دختر به درد تو نمی خوره، اما حرف دل خودش چیز دیگه ای بود:

- من شرمنده ام، همون اول حرفهام هم گفتم که قصدم ناراحت کردن شما نیست، همه حرفهای شما هم درست اما من چیز دیگه ای می خواستم بگم ... برای من مهم فقط خود شما هستین نه شرایطی که دارین ... کافیه شما بخواین من خودم می دونم باید چکار کنم ... اگر دلم به شما خوش باشه ...



حسنا ناراضی سرش و تگون داد: فکر کنم جواب من تو حرفهایی که گفتم بود، به عنوان دوست محسن احترام زیادی براتون قائلم اما بدونین که من قصد ازدواج ندارم ... بهتره شما هم به حرف خانواده تون گوش بدین و دنبال کسی باشین که همه جور به درد شما بخوره ... من متأسفم ...

- ولی ...

- حرف آخر من همین بود ... ممنون که این مدت هم زحمت کشیدین، با اجازه تون ...

ابراهیم اومده بود به جواب حسنا دل خوش کنه اما حسنا آب پاکی رو رو دستش ریخت، با عصبانیت پاش و تو دیوار کوبید و زندگی رو لعنت کرد چرا حسنا یه زن مطلقه است! چرا خانواده اش راضی به این ازدواج نیستن! چرا حسنا هم حرف خانواده اش رو می زنه!

حسنا از ابراهیم دور شد و اون وبا دق و دلی هاش تنها گذاشت، نقابی که به صورتش زده بود و با دور شدن از اونجا برداشت، حکایت حسنا شده بود حکایت چوبی که با فشار و سختی خم می شه اما شکسته نمی شه، دلش که دیگه از چوب و از سنگ نبود، یه تیکه گوشت بود که بیشتر از ظرفیتش زخم خورده بود، حسنا تحمل یه زندگی دوباره رو نداشت، آخه زندگی مشترک از دید اون یعنی لمس شدن زورکی، یعنی خواهش تن، حسنا از بی ارزش بودن دوباره هراس داشت ...

چیزی به تموم شدن وقت ملاقات محسن نمونده بود، اما حالش مساعد رفتن به اونجا نبود، تو سرویس بهداشتی با آب خنک دست و صورتش رو شست، به صورتش آب می زد تا گریه اش بند بیاد اما بدتر اشکش جاری می شد، تا وقتی که نفسش اجازه می داد صورتش رو زیر آب سرد گرفت، با قطع شدن نفسش شاید اشکش هم بند می اومد .

با دستمالی صورتش و خشک کرد و از سرویس بیرون اومد، غافل از اینکه دو تا چشم نگران زیر نظرش داشت، مبین هم چند دقیقه بعد به هوای تلفن زدن از بخش بیرون اومده بود، از تنها بودن ابراهیم و حسنا و حرفهایی که بین شون رد و بدل می شد می ترسید، اما با دیدن چشمهای خیس حسنا و ناراحتیش موقع حرف زدن از یک طرف دلش آروم گرفت، از یک طرف به تلاطم افتاد، از همون اول هم اطمینان داشت که ابراهیم رقیب قدری نیست و این اطمینان رو قلبش بهش می داد، اما از طرف حسنا مطمئن نبود، حسنا هم مثل خودش زخم خورده بود و به راحتی نمی تونست اعتماد کنه، باید هر طوری شده خودش و به حسنا ثابت می کرد، تا سرو کله یکی دیگه پیدا نشده بود .

پیش بقیه برگشت اما اون حسنایی که رفت نبود، مهدیس و سحر هم ازش پرسیدن که چی شده ولی جوابی نداد، شاید اگر با کسی حرف می زد دلش سبک می شد اما نمی خواست، حسنا این جور موقع ها فقط یه محرم و همدم داشت اونم که ...

با لبخند های مصنوعی و ظاهری اونها رو از سر خودش باز کرد، فقط پری خانم که نگاهش بین حسنا و مبین می چرخید خبر داشت که چی شده و البته دلش هم به حال هردوی اونها می سوخت، اگر فکر می کرد که حسنا می خواد حرف بزنه خودش پیش قدم می شد و وادارش می کرد که دلش و سبک کنه، این میون مهم خود حسنا بود که نمی خواست، اما پری خانم به یه باور رسید اینکه که مبین برای به دست آوردن حسنا راه سختی در پیش داره، راهی که آخرش و نمی شه پیش بینی کرد .

با کمک سجاد و کاظم باباش به اتاق خودش برگشت، اونها هم از خبر مرخص شدن حاجی خوشحال شدن و دعا کردن که دست راست حاجی زیر سر یه دونه پسرش هم باشه .

همه رفتن، حسنا دیگه به مادرش برای رفتن به خونه هیچی نگفت، این شب آخر و زن و شوهرپیش هم می موندن دیگه، تو خونه تنها موندن امشب مناسب حالش بود، به تنهایی امشب خیلی نیاز داشت . ولی قبلش باید به توصیه پرستار گوش می داد و دست و پای محسن و ماساژ می داد، قبل از شنیدن اون حرفها از زبون ابراهیم کلی سر به سر سحر گذاشته بود و سحر مدام رنگ عوض کرده بود، که همه حرومش شدن .

وقتی دوباره به بخش ICU برگشت، مبین تعجب کرد .

- چیزی شده؟

صدای مبین هم گرفته و ناراحت بود، مگه می شه عاشق بود و دلت به دل معشوقه راه نداشته باشه، مبین از خوشی حسنا خوشحال می شد و با غصه خوردنش ناراحت، وقتی چشماش برق می زد تو چشم مبین هم چلچراغ روشن می کردن، اما امان از وقتی که چشمهای این دختر غمگین و کدر می شد .

- نه ... صبح پرستار بهم گفت که باید دست و پای محسن و ماساژ بدیم، الان که خلوت شده بهترین وقته ...

- خودت ..ون؟

حسنا با لبهای بسته لبخندی زد و گفت: آره دیگه، بابا که نمی تونه .. ماما هم پیش باباست ...

- پس من چی؟

- شما؟

- یعنی این قدر تعجب داشت؟ آره من ... اشکالی داره ...

- نه چه اشکالی؟

دستش و جلوی حسنا دراز کرد و گفت: خوب بدینش به من .

حسنا بی حواس پرسید: چی رو؟

مبین تو دلش گفت دل شکسته ات رو، اما به بی حواسی حسنا خندید و گفت: خوب، همون چیزی که باید محسن و باباش ماساژ بدم دیگه ...

- آهان ... ببخشید حواسم نبود .

دست تو کیفش کرد، نایلونی رو بیرون کشید و به دست مبین داد. مبین هم گرفتش و گفت: خوبه ... این جور فرصتی پیش میاد تا منم با آقا محسن یه کم اختلاط کنم، کم خاطره با هم نداشتیم .

- دست شما درد نکنه ... صبح پرستار خودش بهم گفت، اما دوباره بپرسید ببینید اشکالی نداشته باشه.

- چشم، امر دیگه ...

- روشن، خواهش می کنم.

- می خواين برين خونه ...

- آره، مامان اجازه نمی ده که پیش بابا بمونم .

- پس بهتره زودتر راه بیفتين تا دير نشده ...

نگرانی مبین اون جوری که باید به چشم حسنا نیومد، چشمی گفت و با نگاهی به اتاق محسن خداحافظی کرد و رفت .

این دختر همه جوهره می خواست مبین و حرص بده، سرش و بالا گرفت، چشم دوخت به سقف ولی چیزی نگفت، لازم به گفتن هم نبود، خودش عالم بود به اون چیزی که تو دل مبین می گذشت .

بالاخره فرصت حرف زدن با آقا محسن نصیب اونم شد، با یه تیر دو نشون می زد، با محسن حرف می زد، دست و پاش رو هم ورزش می داد .

محسن و که دید، دلش مثل بقیه که اولین بار محسن و می دیدن شکست، قطره اشکی هم از چشمش چکید، هیچ وقت فکر همچین روزی رو نمی کردن، واقعا آدم از یه لحظه دیگه خودش هم خبر نداره.

بغض مردونه ای که تو صداسش بود و پس زد، خیلی حرف برای گفتن به رفیقش داشت، باید زودتر دست به کار می شد .

- سلام داداش محسن، چه خبر؟ خوب کنگر خوردی و لنگر انداختی ... خبر نداری این بیرون چه خبره برادر من وگرنه یه لحظه هم صبر نمی کردی .

مثل حسنا بوسه ای به پیشونی محسن زد.پرستار گفته بود اشکالی نداره، فقط زیاد بدنش چرب نشه، مبین هم کارش و خوب بلد بود، در شیشه روغن رو باز کرد و دست به کار شد، ملافه رو کنار زد، با احتیاط لباسهای محسن و بیرون آورد، اول از پاهاش شروع کرد، روغن کف دست خودش ریخت و شروع کرد به حرکت دادن دستش رو پای محسن .

- آره داداش، نمی دونی چه خبره، همه چی آرومه ... آروم آروم، فقط تو نیستی ... نمی خوای چشمات و باز کنی ...

کارش و انجام می داد و با محسن هم حرف می زد، از حال حاجی که ازاین روبه اون رو شده، از سحر که مدام بهش سر می زنه، ازش خواست بی معرفت نباشه، همت به خرج بده و چشماش وباز کنه و همه رو از نگرانی بیرون بباره .

از حال خودش هم گفت، البته با خجالت و شرم، انگار که محسن با چشمهای باز روبه روش نشسته باشه معذب بود موقع حرف زدن، اما دلش و به دریا زد و از خودش هم گفت، از عوض شدن حالش:

- محسن یادته بهم گفתי وقتش که بشه خودت رام و سربه زیرمی شی؟ فکر کنم وقتش شده داداش، گرفتار شدم بدجور، اگر بدونی! یکی پیدا شده که به خاطرش همه روزهای تلخ گذشته رو فراموش کردم ... می خوام یه کاری کنم که اونم مثل خودم

گذشته رو فراموش کنه ... می خوام همون طور که همه وجودم شده، همه وجودش بشم، اما سخته داداش ...

آهی کشید و گفت: دلش بدجور شکسته، می خوام شکسته های دلش و جمع کنم ... اگر خودش بخواد ... خدا کنه که خودش بخواد ... ببینم نمی خوای به داداش کمک کنی مثل همیشه؟ بدجور گیر افتادم محسن، به کمکت به بودنت محتاجم داداش

...

نمی خوام بدونی کیه؟ .. خجالت می کشم بهت بگم ... فکر بد نکنی .. فکر نکنی نمکدون شکستم ... فکر نکنی نظر داشتم به ناموس تو که داداشم بودی ... نه .. خودمم نفهمیدم کی دلم رفت ... یه آن فهمیدم که نمی شد کاریش کرد ... نه فراموش کردن نه کنار اومدن ... فقط با داشتنش دلم آروم می شه ... نمی خوام بلند شی بزنی تو گوشم؟ یا نه شایدم برام آستین بالا بزنی و عروس خانم و راضی کنی ...

خیلی با محسن حرف زد، تا کارش تموم بشه از خاطره های خوبی که با هم داشتن گفت و آخر حرفهای از محسن خواست که به خودش و به بقیه کمک کنه ... گفت که همه از خدا می خوان که محسن بیدار بشه ... خودش هم بخواد و دل همه رو با برگشتنش خوش کنه ... نه به خاطر کسی .. به خاطر خودش ... واسه وجود نازنینش که وقتی نیست همه یه چیزی کم دارن و حسنا از همه بیشتر .

\*\*\*

تا دیر وقت گریه کرده بود و سر سجاده با خدای خودش خلوت کرده بود، اول از همه از خدا خواست که رحم و مروتش و این بار هم نشون بده و از دریای رحمتش قطره ای هم نصیب محسن بکنه و همه ور از این حیرونی و سر گردونی نجات بده، بعد هم از خودش گفته بود طوری که سر سجاده خوابش برده بود .

با صدای اذان از خواب بیدار شد، بدنش خشک شده بود، دست و پاش و که دراز کرد صدای ترق ترق استخوانهایش هم در رفت، دوباره وضو گرفت و به نماز ایستاد.

هنوز آفتاب نزده صدای زنگ تلفن خونه شون بلند شد، دلش به شور افتاد کی می تونه این وقت صبح به خونه شون زنگ بزنه .. این زنگها همیشه نشونه خبرهای بد بودن تنها بودنش تو خونه هم به ترسش دامن زد، یه دلش می گفت جواب بده، یه دلش منعش می کرد، آخرش که چی نمی شد که جواب نده، به هر جون کندن بود خودش وبه تلفن رسوند، که قطع شد، روی صندلی که نشست دوباره صداش بلند شد.

بدون نگاه کردن به شماره جواب داد، منتظر شنیدن یه خبر بد بود اما این بار برعکس شد، صدای شاد و خوشحال مبین تو گوشش نشست .

هنوز نفهمیده بود چی شده اما دلش گواهی خوب می داد و خنده رو لبش نشست .

- سلام حسنا خانم .. ببخشید که بی موقع است اما نمی شد صبر کرد ...

- محسن ...

- آره ... چشم و دلتون روشن به هوش اومد ...

صدای مبین هم از ذوق و شوق پر بود، چی بهتر ازاین؟ اشک تو چشمش حلقه زد، لب گزید، میون اشک خندید ... سر خورد رو زمین نشست:

- واقعا ... راست می گین ...

حق داشت باور نكنه، ولي دور از انتظار نبود، مابين هم حالش و درك مي كرد، اي كاش كه الان كنارش بود و تو اين شادي با اون شريك مي شد:

- آره، يكي دوساعت پيش ...

زبون به گلایه باز كرد: چرا همون موقع خبرم نكردين ...

- نمي دونين چه وضعي بود ... راستش و بخواين منم هنوز باورم نشده ...

دست كشيد زير چشمش، اشكي كه راه خودش وبلد بود از صورتش پاك كرد، سر بلند كرد خدا رو شكر كرد، بعد از چند روز بالاخره خدا جوابشون رو داد .

- مامان وبابام خبردارن؟

- بهشون گفتم ... الان اينجا هستن ...

- حال بابام خوبه ...

- از اين بهتر نمي شه ... ازمن خواستن كه به شما زنگ بزنم .

- منم الان ميام ...

- نه صبر كنين .

حسنا ترسيده پرسيد: چرا ...

- نگران نباش ... دكتر گفته كه بهتره براش سوپ درست كنين، سوپ خيلي رقيق و آبكي و البته مقوي ...

- يعني مي تونه غذا بخوره ...

- اگر نمي تونست كه دكتر سفارش نمي كرد ...

- چشم ... اونم به چشم، شما محسن وديدين ...

- نه هنوز ... منتظر اجازه دكتر هستيم ...

- خوش خبر باشين ... ممنونم ... نمي دونم چه طوري تشكر كنم ...

- لازم نيست .. همين كه خوشحالي كافيه ...

گوشي تلفن و سر جاش گذاشت و همون جا سر به سجده گذاشت براي تشكر از خداي مهربون كه دلش به رحم اومده بود، از خوشحالي و سر خوشي زياد متوجه نشد كه مابين يكي در ميون رسمي و خودموني باهاش حرف مي زد، مهم خبر خوبي بود كه صبح اول صبحي به حسنا داد و دلش و شاد كرد .

از شادي زياد سر از پا نمي شناخت، بهترين خبر عمرش و چند دقيقه پيش شنيد، دور خودش مي چرخيد، دست و پاش و گم کرده بود، همه چي از ذهنش فرار کرده بود فقط يه چيز به يادش بود اونم اينكه محسن به هوش اومده، تلخي روزهاي مثل زهر با شيريني اين خبر جبران شد، اشكي كه از چشمش مي ريخت اشك شوق بود و خوشي، يادش رفته بود از وضعيت محسن پپرسه، از شنيدن اين خبر خوش شوکه شده بود و بس، به مامان باباش حسوديش مي شد كه الان كنارمحسن بودن .

بهتر بود به خودش مسلط بشه و کارش و انجام بده، اين طوري زودتر به ديدار محسن مي رسيد، خدا رو براي چندمين بار شکر کرد و دست به کار شد، بسته اي مرغ بيرون آورد، با پياز و آب گذاشت رو گاز تا بپزه، تو اين فاصله بايد چيزهاي ديگه رو آماده مي کرد، برنج خيس کرد، گوجه رنده کرد، هويج رو تکه تکه کرد، مامانش هميشه جعفري خرد کرده تو فريزر داشت، اونم رو هم بيرون آورد، ودست به کار شد، مرغ که پخت، استخونش رو جدا کرد، هويج و سبزي روهم بهش اضافه کرد و چندين بار چرخش کرد تا خوب نرم بشه، معده محسن الان آمادگي پذيرفتن غذاي سنگين رو نداشت، دکتر واسه همين گفته بود که سوپ درست کنن .

برنج هم توي آرام پز ريس ريس شده بود، نرم نرم، آب مرغ رو هم روش ريخت تا خوشمزه تر بشه، تو سوپش همه چي پيدا مي شد ولي هيچ کدوم به چشم نمي اومدن، آخر کار هم مزه اش رو تست کرد، از کار خودش راضي بود، واقعا خوشمزه شده بود، البته بايد به تأييد محسن مي رسيد سوپ مخصوص سر آشپز .

اول خودش آماده شد، بعدش هم سوپ رو تو ظرف مخصوص ريخت، بايد تا رسيدن به بیمارستان گرم مي موند، خونه رو چک کرد و راهي بیمارستان شد، براي ديدن عزيز ترينش، بايد به سحر هم خبر مي داد، تا حالا چند بار به خودش ياد آوري کرده بود ولي هر بار فراموش مي کرد.همه از شنيدن اين خبر خوشحال مي شدن سحر که ديگه پيش بيني کردن نمي خواست . سوار آژانس شد، امروز عيد خانواده اش بود، چه نعمتي از اين بالاتر وجود داشت واسه دل شکسته ي اونها؟ تو راه به سحر زنگ زد اما مثل اينکه مابين از اون زرنگتر بود که به سحر هم خبر داده بود، با عجله از ماشين پياده شد حتی يادش رفت که کرايه اش رو پرداخت کنه، راننده هم چيزي نگفت نه به خاطر حال خوش حسنا، اشتراک داشتن و بعد مي رفت حساب مي کرد.

براي حسنا فعلا فقط ديدن محسن مهم بود وبس، با عجله به طرف بخش ICU رفت، قبلا فکر مي کرد که فقط تو لحظه هاي سخته که راه ها طولاني تر مي شن و ثانيه ها کندتر مي گذرن اما الان تو اين لحظهاي شاد هم همين طور بود، اين مسافت چقدر طولاني شده بود که هرچي مي رفت تموم نمي شد .

همه جلوي در اتاق بودن، پدر و مادرش و مابين، چشم چرخوند براي ديدن سحر، نبود، تعجب کرد، اون سحري که پشت تلفن باهاش حرف زد الان بايد جلوي در بخش خيمه زده باشه، مي اومد، حتما به زودي مي رسيد .

خنده اي که رو لب همه شون بود دل حسنا رو هم شاد کرد، شاد تر از قبل، با عجله راه مي رفت و در عين حال حواسش بود که سنکدري نخوره.تا به اونها رسيد با صدای رسا و خوشحال سلام کرد، ظرف غذا رو روی صندلي گذاشت، اولين آغوشي که به روش باز شد دستهاي بزرگ پدرش بود حسنا هم در کمال رضاييت و احتياج به اين وسعت گرم پناه برد، به آغوش پدری که قامت راست کرده بود، پدری که برق توی چشماش گويای همه ي حرفهاي توی دلش بود، بار سنگيني از رو دوش پدرش برداشته شد و کمر راست کرد .

- ديدين بابا؟ نگفتم که حالش خوب مي شه ... ميوں بازوهای پدرش تمام حسها و حسرتهاي گذشته رو فراموش کرد، مزه اين بغل کردن از بار اول هم دل نشين تر بود چون ديگه غصه ي اين که محسن نمي تونه اين حس و تجربه کنه رو دلش



سنگینی نمی کرد و عذاب وجدان نداشت، حاجی هم گریه می کرد و رو سر دخترش و می بوسید، خدا خیلی بهش لطف کرده بود، نشونش داد که هنوزم به بندگی قبولش داره، برگشتن محسن مهر تأییدی به فرصت دوباره حاجی بود، شکرگزاری کردن کمترین کاری بود که از دست حاجی ساخته بود .

بعد هم نوبت مامانش بود، هر دوی اونها تو این چند روز به اندازه چند سال پیر تر شده بودن کم چیزی نبود، پسرشون، چشم و چراغ خونه شون و عصای دستشون میون مرگ و زندگی دست و پا می زد، تو بغل مامانش سکوت کرد، فقط اشک ریخت اشک شادی و شوق، اشک سپاسگذاری به درگاه خدا ... ، اون روزهای غم زده و تلخ تموم شدن، بهار به خونه شون و خوشی به دلشون برگشت، همه چی دوباره رنگ و بوی خودش و گرفته بود، بی خبری محسن از دنیای اطراف همه چی رو بی رنگ و بو کرده بود .

تو اون جمع تنها کسی که از آغوش حسنا بی نصیب موند مبین بود، ذوق و شوق مبین چند برابر بود، اون جدای از محسن برای حسنا هم خوشحال بود، مبین به برق چشمهای حسنا و خنده ی روی لبش راضی بود فعلا باید به همین ها رضایت می داد .

حسنا از این رو به اون رو شده بود، همه منتظر به هوش اومدن محسن بودن و براش دعا می کردن، هرکی به یه شکلی چشم انتظار بود، اما مبین این برگشتن و از دل شکسته ی حسنا می دید، رابطه محسن و حسنا خیلی قوی بود، فراتر از خواهری و برادری یا حتی دوستی، حال خراب حسنا و دل شکسته اش بدون شک رو حال محسن هم اثر گذاشته بود. اما حسنا به یه شکل دیگه شادیش رو با مبین شریک شد، با سلامی که جدا گونه به مبین کرد، این دختر حواسش به همه چی بود.

- سلام دوباره و خسته نباشین ...

سهمیه حرص خوردنش از دست حسنا هنوز تموم نشده بود؟ اگر رسمی حرف نمی زد چی می شد؟ البته خودش از موقعیت استفاده لازم رو برده بود، تو اون لحظه هایی شادی حسنا شریک شد، تو مکالمه ای که باهاش داشت، پاش و از گلمیش درازتر کرد و چند باری معمولی با حسنا حرف زد حتی تو لفافه بهش گفت که خوشحالی اون از هرچیزی براش با ارزشتره ... اما انگار حسنا اصلا متوجه نشده بود ... مبین هم توقعی نداشت، همین که بالاخره تونسته بود کمی احساسش رو بروز بده خوب بود .

- سلامت باشین .

باید ملاحظه بقیه رو هم می کرد دیگه .

- خیلی برای محسن زحمت کشیدین ...

اخمی میون ابروهای مبین نشست، مثل اینکه حسنا نمی خواست با دلش راه بیاد، اما اعتراضی نکرد و به شوخی گفت: خدا رو شکر که حالش خوب شد، از حالا به بعد من می دونم و محسن .

حسنا نگاهی به جمع انداخت و گفت: حالش چطورره؟ دیدینش؟

جواب هر سه نفر بله بود

- حالش که خوبه ... ولی چون تازه به هوش اومده یه کم گیجه ...

حسنا نگاهی گذرا به مبین انداخت، نگاهی که از سر بی احترامی یا بی اهمیت کردن طرف مقابل نبود، بلکه از سر حجب و حیای حسنا بود که عادت نداشت تو صورت مرد غریبه زل بزنه و چقدر که مبین این بعد شخصیت حسنا رو دوست داشت . حسنا نفس راحتی کشید، گیج بودنش که طبیعی بود اما حسنا یه سؤال دیگه هم داشت: شما رو شناخت؟ حافظه اش که ... سوری خانم با ذوق به میون حرف حسنا رفت و گفت: نه عزیزم، حالش خوبه ... اتفاقا سراغ تو رو هم گرفت .

آخی ... داداشی مهربونش دلش برای حسنا تنگ شده بود ... کار دل حسنا دیگه از تنگ شدن گذشته بود ... دلش هلاک و تشنه دیدن دوباره محسن همیشگی بود ... اشکی که چشمش رو خیس کرد اشک دلتنگی بود و حس شیرینی که با این حرف مامانش تو دلش نشست ...

- قربونش برم ... دل منم براش تنگ شده ...

غوغایی تو دل مبین به پا می شد وقتی ابراز احساسات حسنا رو می دید، بگی نگی به محسن حسودیش هم می شد، آقا محسن با این همه محبت رو دل می کرد، نفس عمیقی کشید که کم از آه نبود، رشته دل بستن و عاشق شدن مبین سر دراز داشت .

دیشب با محسن حرف زده بود، اما الان دلش نمی خواست محسن چیزهایی رو که احتمالا شنیده بود یادش باشه ... الان خجالت می کشید بیشتر هم به خاطر بر خورد محسن بود ... اما با نگاه کردن به صورت حسنا تصمیم قطعی خودش رو گرفت، دیگه آب از سرش گذشته بود ... منتظر بود محسن به هوش بیاد تا خودش هم به نون و نوایی برسه ... پس باید عزمش و جزم می کرد، بی خیال شرم و خجالت کشیدن می شد، دیگه موش و گربه بازی کردن بس بود، محسن دارش که نمی زد، حرفش حرف دل بود، انتخابش از روی عقل بود ... محسن هم اونقدری مرد بود که به حرفهای مبین گوش بده و زود قضاوت نکنه ...

به طرف صندلی رفت تا سوپ محسن و برداره، داداشی شکموش الان منتظرش بود، نگاهش گذار به ورودی بخش افتاد و رد شد، اما انگار که چیز آشنایی دیده باشه نگاهش دوباره برگشت، از دیدن سحر که دزدکی اینجا رو زیر نظر داشت چشماش و ریز کرد و با لبخند بدجنسی نگاهش کرد، الان دیگه کنار کشیده بود اما حسنا اشتباه نکرده بود خود خودش بود، نیومدنش واسه خاطر باباش بود هنوزم معذب بود، حسنا خودش و سرزنش کرد تصمیم گرفته بود با باباش در مورد سحر حرف بزنه اما فراموشش شده بود، الان بهترین وقت برای روبه رو شدن اونها با هم بود، الان که احوالات باباش میزون بود و سازش از سر به هوش اومدن محسن کوک کوک .

ژن خواهر شوهر بودنش به تکاپو افتاد، آروم به طرف در راه افتاد، در جواب مامانش که ازش پرسید کجا می ری، جواب داد که الان میام .

قایم می شی سحر خانم؟ برات دارم، این جووری نمی شد، اگر سحر و تو رودر وایسی می گذاشت زودتر جواب می گرفت .

مبين هم رفتنش و زير نظر داشت، حدس مي زد کجا مي ره و به چه نيتي، اونم منتظر نتيجه کار حسنا .

سريع خودش و به در رسوند که سحر يک دفعه با ديدنش جيم نشه و درست سر بزنگاه وقتي که سحر دوباره مي خواست سرک بکشه و دزدکي نگاه کنه مچش رو گرفت، قيافه وارفته سحر و که ديد خنده اش گرفت، ابروهاش و بالا انداخت، چشمک ريزي زد و پرسيد: داشتيم زن داداش؟ چرا دزدکي آخه؟

سحر که ناخواسته دستش رو شده بود با حالي گرفته سلام کرد .

- سلام به روي ماهت ... چرا اينجا ايستادي، چطوري طاقت آوردی هان؟

- آخه ...

- آخه ... اما و اگر نداريم ... دست سحر و گرفت و گفت: بيا بريم ...

سحر مانع شد، سفت و سخت سر جاش ايستاد: نيام بهتره ... الان که همه خوشحال هستن ممکنه با ديدن من ...

- با ديدن تو چي؟ اتفاقا الان بهترين فرصته ... کي از الان بهتر؟

- از دل خودت و من حرف مي زني حسنا جون ... از دل حاج آقا که خبر نداري ... نمي خوام اين خوشي با ديدن من به دهنشون تلخ بشه ...

- از دل محسنم حرف مي زنم، تا کي مي خواي پيش داوري کني؟ اگر بخواي اين جوري فکر کني و هيچ وقت با بابام روبه رو نشي که هيچي درست نمي شه ... بر فرض که فکرهاي تو در مورد بابام درست باشه، اما الان ديگه محسن هست ... تو هم بايد دل به دريا بزني ...

- محسن که نمي دونه چي شده ...

جواب هاي سحر حسنا رو هم سرگردون مي کرد، هر چي مي گفت يه جوابي براش داشت.

- من که مي گم مي دونه ... حالا ندونه ... عاقبت که چي ... بايد بفهمه يا نه ... از بابام دوري کني از محسن که نمي توني، مي توني؟ دلت طاقت مياره؟

سر سحر شرمنده و خجل پايين افتاد، حسنا هم جوابش رو گرفت .

- مي بيني! نمي توني ... تو يه قدم به سمت محسن بردار ... اون صد تا قدم به طرف تو مياد ... مي دونم که الان منتظر تو هم هست ... بي خبري از تو عذابش مي ده ... نمي خواي خيالش راحت بشه ...

تصميم گيري براي سحر کار سختي بود، با حرفهاي حسنا هنوزم مستأصل ايستاده بود ... نه دل رفتن از اونجا و نديدن محسن و داشت نه پاي رفتن به طرف حاجي و روبه رو شدن با اون ...

حسنا به شوخي و براي دلگرم کردن سحر گفت: بين ترس که نداره ... بابام يه نفره ... چهار تا انگشت دستش و نشون داد و گفت ما چهار نفریم ... نه يعني پنج نفر، محسن ويادم رفته بود ... زورمون بهش مي چربه ... مي تونيم از پشش بر بيايم ...

- آره، رو کمک منم مي تونين حساب کنين ... تا هر جا که بتونم ...

سر هر دوشون به طرف مبین برگشت ... مبین هم که خنده ای شیطون کنج لبش جابخش کرده بود شونه ای بالا انداخت و گفت: خوب حسنا خانم منم جزء جناح شما حساب کرد، منم تأییدش کردم ...

به ظاهر آروم بود اما تو دلش بزن و بکوبی به راه بود که نگو و نپرس، مبین هم به چشم حسنا اومده بود ... حسنا اون و تو جمع خودشون به حساب آورده بود ... از همون اول ... محسن وفراموش کرده بود یعنی مبین از همون اول تو جدول محاسباتش بوده ... چه خوشی از این بالاتر برای دل بی تاب و نا آروم مبین؟ با این اوصاف می تونست به حسنا دل خوش کنه و امیدوار باشه؟

قدم های اول برداشته شده بود، همین که حسنا می دیدش براش با ارزش بود تا عوض شدن حس و نوع این نگاه هم خدا بزرگ بود و کریم .

ذهنیات خودش و کنار گذاشت، الان وقت توجه به نقطه اشتراک خودش و حسنا یعنی مسئله محسن و سحر بود، پس با لحنی جدی رو کرد به سحر و حرفش رو این جورى زد:

- به نظرم عشق ارزش خطر کردن داره سحر خانم ... محسن هم لایق این خطر کردن هست، اگر به حسنی که به شما داره اعتماد دارین دست به کار بشین ... شاید حاج آقا اولش شما رو قبول نکنه که البته بعید می دونم ... وقتی که محبت بین شما رو ببینه ... کوتاه میاد ... از این حرفها هم که بگذریم ... باید به محسن هم دل خوش باشین ... منم مثل حسنا ... خانم مطمئنم که اونم منتظر شماست .

یکی نبود گوش خودش و بیپچونه و با حرص تو گوشش زمزمه کنه تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمی بره ... چرا این نسخه ها رو برای خودت نمی پیچی بلکه افاقه ای کرد و از این مرضی که به جونت افتاده نجات پیدا کردی؟ کاش مامان پری اینجا بود، مشاوره های مبین رو می دید و با چشم های گرد شده بهش نگاه می کرد و بعدش هم سر وقت یادش می آورد که کی گفته و چه راهکاری به سحر داده، حیف که نبود ... نمی شد، دیگران فکر می کردن دیوونه است وگرنه خودش الان جلوی این همه چشم یه پس گردنی به خودش می زد و گوش خودش رو هم می پیچوند اونقدر که دردش بگیره و یادش باشه که قدمی هم واسه خودش برداره.

سحر و حسنا سر به زیر به حرفهای مبین گوش می دادن، حق با مبین بود ... سحر هم باید یه کاری انجام می داد با دوری کردن کاری از پیش نمی رفت ...

سحر لبخند خجلی زد وگفت: من همه حرفهای شما رو قبول دارم ... فکر می کنم باید پا رو ترسم بذارم و با واقعیت روبه رو بشم ... حتی اگر اون جورى که انتظار دارم پیش نره ...

حسنا هم با نگاهی قدر شناس از مبین تشکر کرد و دل مبین زیر و رو شد، اگر خبر داشت با نگاهش چی به روز مبین میاره نگاهش و دریغ نمی کرد ... اگر می فهمید مبین دوستش داره ازش دور نمی شد؟ فراری نمی شد، سر ناسازگاری نمی گذاشت؟ اخمو و بد قلق نمی شد؟

با راه افتادن سحر وحسنا، قدم برداشت و با کمی فاصله همراهشون شد.

چند متری مونده بود تا برسن به مامان باباش، نگاه سوری خانم هم همراهشون شد، رو لب سوری خانم لبخند بود، اما نگاهش ترس داشت ... ترسی که حسنا هم حسش کرد و اخم به ابروش آورد، نکنه مامانش پشتشون رو خالی کنه؟ نگذاشت تردید و دو دلی شک به جونش بندازه ... اون وقتی که مامانش ازشون می خواست که سکوت کنن و احترام نگه دارن شرایط با الان خیلی متفاوت بود ... بزرگ ترین و به چشم اومدنی ترین تفاوت تغییر باباش بود ... باباش دیگه اون حاج عصا قورت داده ی، از خود راضی که نباید حرفی رو حرفش زده می شد نبود ... باباش الان مهربون شده بود ... پس مامانش هم باید تغییر روش می داد .. دیگه این ترسیدن معنی نداشت ...

دست سحر که تو دستش بود در عین سرد بودن عرق کرده بود که ناشی از اضطرابش بود، دست سحر و فشرد، ناخود آگاه برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت ... انگار می خواست از بودن مبین مطمئن بشه ... مبین هم با لبخندی گرم و تکون دادن سرش به حسنا اطمینان داد که هست، درک کرد که حسنا بر خلاف حرفه‌اش اون قدری که باید مطمئن نیست و نیاز داشت به حمایت و مبین صد در صد این حمایت و از حسنا و سحر دریغ نمی کرد . روبه روی حاجی ایستادن، سحر و حسنا جلو ... مبین هم پشت سرشون ... سر حاجی بالا اومد و پرسید: کجا رف ...

با سلام اونها سؤالش نیمه تموم موند، مبین محکم سلام کرد، حسنا نیمه لرزون و سحر که قافیه رو باخته بود با صدایی که رو ویبره بود ... اولین بار بود که با حاجی از نزدیک و بی فاصله روبه رو می شد، هیبت حاجی و چیزهایی که در موردش شنیده بود ترس به جونش انداخت .

اخم کوچیکی ابروهای حاجی رو به هم گره زد، سحر و حسنا همزمان آب دهنشون رو قورت دادن، با صدا ... جواب دادن حاجی اما محکم و پر صلابت بود، همون شکی که انتظارش می رفت: سلام . حاجی نگاهی گذرا به سحر انداخت، نگاهی هم به دست های گره شده اون دوتا، دوباره به صورت عرق کرده و قرمز دختري که همراه حسنا بود و انگار که ترسیده باشه ... این دختر و نمی شناخت، رابطه اش با بقیه طوری بود که نشون از آشنایی شون با هم دیگه داشت، چرا برای اون غریبه بود؟ لازم بود که بهم معرفی بشن ...

- حسنا بابا؟ نمی خوای دوستت رو به من معرفی کنی؟

حسنا با لبها بسته خندید، مثل اینکه ترس سحر از طریق دستش به حسنا هم منتقل شده بود، سحر باور نداشت که حاجی عوض شده، حسنا که باور داشت!

نفشش رو تند بیرون داد و سریع گفت: ایشون سحر خانم هستن بابا ...

کمی فکر کردن کافی بود تا حاجی به آشنا بودن این اسم شک کنه، فکر کردن و زمزمه کردن اسم سحر یعنی اینکه داره تلاش می کنه که به یاد بیاره که کجا این اسم و شنیده .

دست حسنا هم تو دست سحر اسیر شده بود و تحت فشار، همه ترشش و با فشار دادن دست حسنا نشون می داد .

جستجوی حاجی زیاد طول نکشید، با یاد آوری گذشته ... دعوای اون شب و دیدن صورت ترسیده و مضطرب این دختر لبه‌اش به هم فشرده شد و اخمش هم عمیق تر ...

نگاهش بین اون چهار نفر دور زد و دوباره رو صورت سحر نشست، نگاهی که سحر و از اومدن و حسنا رو از پیشنهاد دادن پشیمون کرد .

- سحر؟

سؤالی بود که حاج از اون‌ها پرسید که بیشتر برای مطمئن شدن پرسیده شد، حالت صورت حاجی که این طوری نشون می داد . تو دل حسنا هم با نگاه باباش خالی شد، نکنه حاجی حرفی بزنه یا کاری بکنه که همه معادلات حسنا به هم بریزه، حسنا کلی رو مهربونی باباش حساب باز کرده بود، به سحر قوت قلب داده بود که بابام چنین ... بابام چنان ... اگر باباش بر خلاف حرفه‌اش رفتار می کرد چی؟

جو به وجود اومده سنگین و نا خوشایند بود، نگاه حسنا به سمت مامانش کشیده شد، وقتش بود که مامانش حرفی بزنه یا کاری بکنه .

سوری خانم هم نگاه سر گردون حسنا رو که دید دلش و به دریا زد، ته دلش اضطراب داشت که عزیز الله خان وقتی بفهمه سحر همون دختریه که محسن دوستش داره، با حرفاش ناراحتش کنه ... اما آخرش که چی؟ محسن این دختر و انتخاب کرده بود، دوستش داشت، سحر هم نشون داده بود که لایق این محبت هست، پس وقتش بود که حرفی بزنه .

مبین هم آماده به خدمت منتظر عکس العمل بعدی حاجی تا اگر لازم شد مداخله کنه ... فعلا که اتفاقی نیفتاده بود .

سوری خانم به روی حسنا و سحر لبخندی زد و حاجی رو از شک بیرون آورد: آره حاجی ... سحر خانم همون دختری که ... حاجی اجازه ادامه حرف و به سوری خانم نداد با حفظ همون حالتی که داشت و با لحنی جدی: خودم شناختم ... همون دختری که محسن و به این روز انداخت ...

آب سرد رو سر حسنا و سحر ریختن، حاجی سحر و مسبب حال و روز محسن می دونست ... اشک تو چشمهای میشی رنگش حلقه زد ... کاش به حرف حسنا و مبین گوش نمی داد ... کاش تا روبه راه شدن محسن صبر می کرد و با خودش حرف می زد، یا لاقل الان نیومده بود بیمارستان .

نگاه حاجی دوباره میون اون چهار نفر چرخید، همه دماغ و پکر، از همه بدتر حسنا که با لبهای ورچیده و کمی شاکی نگاهش می کرد، همه ساکت و دلخور بودن، براش جای تعجب داشت که چرا هیچ کدوم اعتراض نکردن نه حسنا نه سوری، جدیتش هنوز کارساز بود؟

قصدش فقط اذیت کردن اون‌ها بود، اگر حاجی روزهای قبل بود حتما سحر و مسئول اتفاقی که افتاده می دونست و سرزنشش می کرد اما مدتی بود فکرش و راهش عوض شده بود، الان هم چون قیافه ترسیده و وارفته اون‌ها رو دید یه کم سر به سرشون گذاشت، جدای از این‌ها حسش نسبت به سحر برای خودش جای تعجب داشت، اولین بار بود که می دیدش اما به نظرش آشنا می اومد، مثل اینکه حس کنی بشناسی ولی یادت نیاد.



- اما حاج آقا ...

دل و جرأت مبین بیشتر از بقیه بود که زبون به اعتراض باز کرد ...

با بیشتر کردن اخمش در جواب مبین گفت: چیه؟ مگه دروغ می گم ... نکنه شما قبول ندارین؟

حسنا دلخور به مامانش نگاه کرد و شرمنده از روی سحر سرش و پایین انداخت ... چرا باباش این طوری کرد آخه؟!

- چتونه شما؟ یعنی شما قبول ندارین که اون دختری که دل و دین پسر من و برده همین سحر خانمه ... نکنه من اشتباه کردم؟

بالا اومدن صورت متعجب و خوشحال حسنا چندصدم ثانیه هم طول نکشید طوری که مهره گردنش درد گرفت، ناباور به باباش نگاه می کرد و لبخند رو لبش لحظه به لحظه بزرگتر می شد، حالا دیگه لب حاجی هم مثل چشماش می خندید، گردن کج کرد و شاکی به باباش زل زد، حاجی هم بازیگریش خوب بود، فکر حسنا تا بیرون کردن سحر از بخش هم کشیده شد به طرف سحر برگشت، اونم ناباور بود و بهت زده، از حالت صورت سحر خنده اش گرفت، یادش رفت که قیافه چند دقیقه پیش خودش از سحر هم بدتر بود، با ذوق بغلش کرد و به خودش فشردش.

مبین هم نفس راحتی کشید، از حاجی همین انتظار و داشت .

سوری خانم هم لب به اعتراض باز کرد: چرا این طوری کردی حاجی؟ نصف عمر شدیم!

حاجی نگاهی با محبت و گرم به سحر هدیه کرد، نگاهی که گونه های سحر و رنگ داد: خوب باید از عروس زهر چشم می گرفتم دیگه ... از همین الان باید بدونه دنیا دست کیه!

درسته که لحن حاجی جدی بود، اما با مهربونی که تو نگاهش بود سحر باور کرد که حاج آقا به کل عوض شده و دیگه اون بابای سخت گیر که برای بچه هاش تعیین تکلیف می کرد نیست .

- عزیز محسن عزیز ما هم هست، به جمع خانواده ما خوش اومدی دخترم ... البته اگر پدر و مادرت اجازه بدن!

حاجی با این حرفش غیر مستقیم سحر و خواستگاری کرد و گونه هاش دوباره از شرم و خجالت گل انداخت، خواستگاری که داماد هنوز ازش خبر نداشت و تو فکر و خیال خودش سیر می کرد .

همه خوشحال بودن، حتی مبین با عشق یک طرفه اش، از قرار معلوم اونم کار سختی نداشت به احتمال زیاد اگر پاپیش می گذاشت جواب رد نمی شنید، البته از طرف حاجی و سوری خانم ... وگرنه حسنا که اصلا تو این عوالم نبود و بی خبر بودن حسنا و شاید ناراضی بودنش معضل و مشکل حل نشدنی کنونی مبین بود .

با سفید شدن وضعیت، همه از گاردی که گرفته بودن بیرون اومدن، و حسنا دوباره به آغوش پدرش پناه برد، برای تشکر و نشون دادن محبتش .

سوری خانم هم قدر شناسانه به حاجی نگاه می کرد، تو دلش خدا رو شکر کرد، چه نذر و نیازی، چه جور شکرگزاری می تونست جبران محبت خدا باشه؟ فی الواقع هیچ چیز ... .

با حرفهای آخر حاجی سحر هم از شوک بیرون اومد، انگار این راه به اندازه ای که فکرش می کرد سخت نبود، سخت نبود چون واقعا حاجی عوض شده بود، یعنی محسن هم تونسته بود این تحول و این انقلاب رو حس کنه؟ مشغول حرف زدن بودن و یادشون به قابلمه سوپ مریض که روی صندلی چشمک می زد نبود، شاید اگر نگاه حسنا ناغافل بهش نمیفتاد به این زودی هم یادشون نمی اومد، زد تو صورتش و توجه همه رو به خودش جلب کرد.

- ای وای ... یادمون رفت که محسن باید سوپ بخوره ...

نگاهی بد جنس حواله سحر کرد و با چشمهایی گرد شده و مثلاً پرحرص به سحر گفت: می بینم نیومده بازار داداشم و کساد کردی خانم! اگر بهش چغولیت و نکردم خواهر شوهر نیستم .

سحر شاکي و بقیه با خنده نگاهش می کردن، به طرف صندلی رفت، ظرف سوپ رو برداشت و رو به جمع گفت: من برم به محسن سر بزنم تا هنوز این سوپ گرمه .

جلوی در که رسید به عقب برگشت و به سحر گفت: ببین سحر! می خوام بیا تو برو پیشش، می دونم که از دیدن تو بیشتر ازمن خوشحال می شه .

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مثل اینکه حسنا از اذیت کردن سحر و رنگ عوض کردنش خیلی لذت می برد که مدام سربه سرش می گذاشت، شیطنتی که تا الان تو وجود حسنا پنهون مونده بود، تا به وقتش خودش و نشون بده، اشک شوق تو چشمهای حاجی حلقه زد، چه لحظه هایی رو از خودش و بچه هاش دریغ کرده بود، چطوری تونسته بود زندگی یه دونه دخترش و فدای خواسته ها، غرور و خودخواهی های خودش بکنه؟ قلب شکسته ی حسنا، سالهای از دست رفته زندگیش و از همه مهتر خاطره ی اون رزوهایی تلخ و اون شکست و چطوری می تونست از لوح وجود حسنا پاک کنه؟

به هیچ شکلی نمی شد، فقط با برگشتن به گذشته می شد که امکانش نبود و حاجی توانش رو نداشت، یعنی بچه هاش از صمیم قلب می بخشیدنش یا نه هنوزم اون ترس و احترام تو وجودشون بود و رو رفتارشون اثر می گذاشت؟

آه سنگینی از سینه بیرون داد و سوری خانم و متوجه خودش کرد، تو چشمهای سوری خانم هم اشک حلقه زده بود، دست سوری خانم رو دستش نشست به نیت دلداری دادن و امیدوار کردن، حال شوهرش و می فهمید چون خودش هم همین حس و داشت، هردوی اونها برای بچه هاشون کم گذاشته بودن، یکی کمتر، یکی بیشتر و الان وقت جبران بود، هر چند شاید یه آینده شیرین هم باعث محو شدن اون گذشته تلخ نمی شد، لاقلاً برای حسنا که ضربه بیشتری خورده بود .

سحر با هزار بار رنگ به رنگ شدن به حسنا جواب داد که: نه حسنا جون ... خودت بری بهتره ... آهی کشید وبا ور رفتن به بندهای کیفش ادامه داد: شاید از دیدن من خوشحال نشه ... اون دلش برای تو تنگ شده و می خواد تو رو ببینه .

حسنا قصد شوخی کردن داشت، نه ناراحت کردنش، سوری خانم به طرف سحر رفت بغلش کرد و گفت: این طوری که تو فکر می کنی نیست، من بچه ام و خوب می شناسم، مگه می شه دلش برای تو تنگ نشه ... منتها فکر می کنم می ترسه به زبون بیاره ...

سر سحر پایین افتاد، حق داشت، با حرفهایی که بار آخر بهش زده بود محسن باید این فکر و می کرد .

سوری خانم بوسه ای به پیشونی سحر زد و گفت: مطمئنم حالا که حسنا رو ببینه، حتما از تو می پرسه ... نگران نباش عزیزم. امید دادن سوری خانم مادرانه و دلنشین بود، کاش واقعا این طوری باشه و محسن ازش بپرسه اون موقع است که سحر رو ابرا سیر می کرد، کاش محسن بهش فرصت حرف زدن بده، اگر چه تو بی هوشی محسن همه چیز و بهش گفته بود، اما اگر محسن اون حرفها رو شنیده باشه بازم در صد به یاد موندنش خیلی کم بود .

حاجی هم برای مطمئن کردن سحر ساکت نمود: آره دخترم ... دل به دل راه داره ... محسن به سادگی از چیزهایی که می خواد دست نمی کشه .

حسنا پوفی کشید، خوب حسودیش می شد الان توجه همه به سحر بود، تقصیر خودش شد دیگه اگر اذیتش نمی کرد اونم مظلوم نمی شد و همه بهش توجه نمی کردن ... پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه می بینم تا اومدی دست به کار شدی، خوب مامان بابای من و کشوندی طرف خودت سحر خانم ... اما من مثل اینها نیستم ... خیالت اونقدر ها هم راحت نباشه ... خنده به لب همه اومد و حسنا با زدن چشمتی به سحر راهی اتاق محسن شد .

نگاه مبین هم با درخششی عجیب بدرقه اش کرد، حسنا خانم محجوب و مهربون، سربه زیر و نجیب، شیطونی کردنم بلد بود! این حسنا دوست داشتنی تر می شد، هیچی از خانم بودن کم نداشت، راست می گفت اون با همه فرق داشت، هیچ کی مثل حسنا نمی شد، حرف مامان پری الان براش معنا پیدا کرد، مامان پری چند وقت پیش بهش گفته بود خوش به حال مردی که حسنا همسرش می شه، اون مرد هیچ کمبودی رو حس نمی کنه ... و مبین با تمام وجودش دلش می خواست که اون مرد باشه و حسنا فقط فقط مال اون باشه .

تمام توجه اش به حسنا بود و یادش رفت به حسنا سفارش کنه خودش و کنترل کنه و موقع دیدن محسن اشک نریزه تا روحیه اش و از دست نده، اگر چه حسنا نیازی به سفارش کردن نداشت، خوب و بد رو از هم تمیز می داد .

نگاهش هنوز به در اتاق دوخته شده بود و حواسش به دور و برش نبود، یه آن به خودش اومد، اگر بقیه تو این حال با اون لبخند محو روی لبش می دیدنش دستش رو می شد و مبین نمی خواست که این اتفاق الان بیفته، برای حرف زدن، با محسن راحت تر بود و باید یه کم دیگه دندون رو جیگر می گذاشت، سرش و بالا گرفت و وقتی اون سه نفر و تو حال خودشون دید خدا رو شکر کرد که تحت نظر هیچ کدوم نبوده، به خصوص حاجی که این روزها همه حواسش معطوف بچه هاش بود و حسنا براش عزیزتر از عزیز شده بود .

بی قراریش برای دیدن محسن تا حدی بود که دستش به لرزش افتاده بود، قلبش هم نا آروم می زد، انگار که سالهاست که محسن و ندیده باشه، اشک تا پشت پلکش می اومد اما نباید گریه می کرد، حتی از سر شوق .

سوپی که درست کرده بود رو برای احتیاط بیشتر به پرستار نشون داد.

- آره عزیزم خوبه، آهسته و آروم به خوردش بده، بعدم موقع بلند شدن و نشستن احتیاط لازم رو بکن تا به کمر و دنده هاش فشار نیاد .

حسنا هم چشمی گفت و راه افتاد به طرف اتاق محسن، یه سؤال بی جواب داشت که یادش رفت از مامان باباش بپرسه، که می شد بهش جواب بده .

عقب گرد کرد به طرف سر پرستاری .

پرستار هم سرش و بلند کرد و پرسید: چیزی شده خانم؟

- می بخشید، داداشم یادشه چی به سرش اومده، منظورم تصادف و کماست .

- راستش من نمی دونم چون اون موقع نبودم .

- یعنی امکانش هست که یادش نباشه؟

پرستار نگاهی به پرونده محسن انداخت و گفت: دکتر راضی بوده از وضعیت بیمارتون به خصوص حافظه اش، تو این زمینه هم مشکلی نداشته، یعنی اینکه ممکنه یادش باشه، حتی اگر یادش هم نباشه جای نگرانی نیست، اگر پرسید بهش بگین، بدونه بهتره، دیگه خودتون می دونین که باید چکار کنین .

کاش حسنا هم به اندازه پرستار به خودش مطمئن بود، خنده اش گرفت نه این که تو این زمینه مهارت داشت! بایدم دادن این جور خبرها به گردنش میفتاد .

تشکر کرد و به طرف اتاق محسن رفت، آهسته در اتاق و باز کرد و لبخندی رو لبش نقش بست، سرش و بالا گرفت و خدا رو شکر گفت، محسن با چشمهای بسته دراز کشیده بود، سرش هنوزم ورم داشت، زیر چشمهایش هم هنوز کبود بود مخصوصا چشمی که ضربه خورده بود، مهم نبود چون همه دردها درمون داشت و دوا می شدن، تنها دردی که دوايي براش پیدا نمی شد مرگ بود، با چشمهای خیس خدا رو دوباره شکر کرد و به طرف تخت محسن رفت .

کنار تخت ایستاد، چیزهایی که دستش بود روی میز گذاشت، تو همون حالت ایستاده خم شد و پیشونی محسن و بوسید، پلک نزد تا اشکش رو صورت محسن نریزه، با همه خود داریش نتونست جلوی خودش و بگیره و گریه اش رو کنترل کنه .

صدای خش دار محسن تو گوشش پیچید که: چه عجب؟

سرش و عقب کشید، با تمام دردی که تو وجودش بود، تو چشمهای محسن خندید: آی آی شکوه و گلایه نداشتیم وگرنه ... وگرنه حسنا بیشتر از محسن گلایه داشت ...

نگاهش تو صورت محسن چرخید، لازم بود واسه خاطر حال محسن مراعات کنه وگرنه بغلش می کرد، محکم محکم، به خودش می فشردش تا همه دلتنگی هاش بر طرف بشه، حیف که نمی شد، گونه ی راستش و آروم بوسید: خوبی؟

ابروهای محسن از درد جمع شد و گفت: نه، کمرم درد می کنه، یعنی همه جام درد می کنه، من چم شده؟

آه از نهاد حسنا بلند شد، پس محسن خبر نداشت، مأموریت سخت حسنا شروع شد، بومی کوتاه تر از بومش پیدا نمی شد دیگه! بد شانسى تا چه حد؟ محسن می تونست این سؤال و از بقیه هم بپرسه، مثلاً از دوستش و برادرش، مونده بود چی بگه که دوباره همه چی خراب نشه ...

- چیزی نیست، خوب می شی به امید خدا ...

- حس می کنم که کامیون از روم رد شده .

طبیعی بود، یه تصادف سخت و چند روز بی هوش و بی حرکت بودن همین نتیجه رو داشت، بدن کوفته و خرد و خمیر، با استخوانهایی که خشک شده بودن و دست و پایی که خواب می رفتن و احساس خستگی که تو کل وجودش حس می کرد، دوباره بوسیدش و در جوابش گفت:

- مهم اینه که الان حالت خوبه ...

محسن تک خنده ای کرد و دستهایش و آروم دور کمر حسنا حلقه کرد، حسنا هم از ته دل خندید، خیلی آروم سر رو سینه برادرش گذاشت .

- موهات و می خوام چکار؟ صورتت و بیار جلو ...

کور از خدا چی می خواست دو تا چشم بینا، دل حسنا هم برای بوسه های گرم داداش تنگ شده بود، تو صورت ورم کرده محسن خندید، مشتاق سرش و جلو برد و لب خشک محسن رو گونه اش نشست، به یه طرف هم راضی نبود .

اگر تا همیشه تو بغل محسن می موند سیر نمی شد اما حال محسن هم شرط بود، فرصت زیاد داشتن برای بغل کردن، از طرفی دل محسن رو هم نباید می شکست، سوپ توی قابلمه بهونه خوبی برای جدا شدن از محسن و شونه خالی کردن زیر سؤالهایی بود که محسن می خواست بپرسه .

- اگر بدونی چی برات آوردم!

محسن با چشمهای جمع شده اش پرسید: چی؟

ابرویی بالا انداخت و اشاره ای به ظرف سوپ کرد: غذای مخصوص سرآشپز برای مریض شکمو و گرسنه .

- آى گفتى ... اصلاً يادم رفته بود که گشتمه .

- خوب منم برای همین اینجام دیگه، برات سوپ درست کردم، مقوی و خوشمزه .

- محسن ناراضی پرسید: سوپ؟

از ته دل به قیافه شاکی محسن خندید: پس چی؟ انتظار چلو کباب داشتی یا پیتزا؟

به محسن کمک کرد برای نشستن و همین طور که هواش و داشت و بهش سفارش می کرد مواظب باشه براش توضیح هم می داد: چند روزی می شه که چیزی نخوردی و معدت خالیه، برای شروع باید با غذای سبک شروع کنی تا معده ات به کار بیفته، نمی شه همین اول غذای سنگین بخوری که، در ضمن دکتري سفارش کرده ومن کاره ای نیستم ...

محسن با همون چشمهای ورم کرده زل زد به صورت حسنا، چند روز؟

سؤالش و به زبون آورد: چـــــــند روز؟

مثل اینکه دوباره ناخواسته خرابکاری کرد، پشت کمر محسن و مرتب کرد و این طوری جوابش رو داد: بله دیگه ... آقا چند روز کنگر خوردن و لنگر انداختن ...

چشمهای محسن بسته شد، باید فکر می کرد تا یادش بیاد چی شده، حسنا هم نگران زل زد به صورت محسن و چشمهایش که به واسطه تلاشی که برای به یاد آوردن می کرد به هم فشرده می شد و اخمی که میون ابروهایش افتاده بود.

دست محسن و تو دستش گرفت، تنها راهی که برای همدردی و همراهی با محسن بلد بود!

محسن هم با لمس دستهای حسنا آرام شد و خنده محوی رو لبش نشست، با همون چشمهای بسته گفت: یه چیزهایی یادمه، دعوی اون شب، صدای مامان که حاجی رو مؤاخذه می کرد، حرفهای حاجی، بیرون کردنم از خونه، اما از اون حادثه چیزی یادم نیست، فقط تا اونجایی که ماشین بلند شد و یادمه ...

چشمهایش و که باز کرد با صورت خیس از اشک حسنا روبه رو شد، سر حسنا آرام و با ملاحظه رو شونه ی محسن فرود اومد و دست های محسن دوباره حسنا رو بغل گرفتن .

آب بینیش رو بالا کشید و با صدایی تو دماغی گفت: لحظه های سختی بودن، خیلی سخت، اما به خیر گذشتن ... به خوبی تموم شدن.

- من نمی خواستم این طوری بشه ... حالم دست خودم نبود.

سرش و بلند کرد، از آغوش محسن بیرون اومد، پیشونیش رو بوسید و با اطمینان کامل گفت: هیچ کی دلش نمی خواست . دوباره چشمهایش میخ صورت حسنا شدن، خواهر مهربون و دوست داشتنیش انگار تو این مدت خیلی اذیت شده که صورتش این قدر لاغر شده، تو چشمهای حسنا ذوق و شوقی بود که برای محسن هم تازه بود، چشمهای حسنا تا حالا این حس و رنگ و نداشتن واسه همین هم برای محسن غریبه بودن، رد و رنگی از غمهای گذشته تو چشم حسنا نبود، بغض داشت، ناراحت و غمگین بود اما چشمهایش به واسطه برقی تازه می درخشید .

- خیلی اذیت شدی نه؟

دست محسن و فشرده و گفت: نه من تنها که همه، حتی خودت ... اما می دونی محسن، این لحظه تلافی همه اون سختی ها رو در آورد واسه همین هم دیگه مهم نیست که من اذیت شدم، اگر از بابا، مامان ... اسم سحر تا سر زبونش اومد اما خوردش، محسن خودش باید از سحر می پرسید تا حسنا هم بهش جواب بده، بعد از مکثی چند ثانیه ای ادامه داد و از دیگران هم بپرسی همین جواب رو می شنوی ...

اخمی میون ابروهای محسن افتاد که پیش زمینه پرسیدن یه سؤال بود، دیگران؟ منظور حسنا از دیگران چی بود؟ مبین رو که صبح تو عالم گیجی دیده بود، ممکن بود سحر هم اومده باشه بیمارستان و تو لحظه های سخت کنار اونها مونده باشه؟



حسنا هم اجازه کنجکاوی بیشتر به محسن نداد، برای اذیت کردنش بشقابی سوپ ریخت، کنار تخت محسن نشست تا بهش نزدیک تر باشه، قاشقی سوپ جلوی محسن گرفت و گفت: وقت برای پرسیدن سؤال و فهمیدن همه چیز زیاده، الان باید سوپ بخوری تا سرد نشده و از دهن نیفتاده!

محسن که هنوز خسته بود و احساس خواب آلودگی داشت ساکت شد، دهنش وباز کرد و قاشقهای سوپی که حسنا با عشق و محبتی خالص به دهنش می گذاشت وبا رضایت کامل خورد، خوشمزه بود و دهن محسن رو هم مزه انداخت طوری که با اشتیاق بقیه سوپش رو خورد و دل حسنا رو هم راضی و خوشحال کرد .

بعد از خوردن سوپ هم دور دهنش رو پاک کرد و کمک که دوباره دراز بکشه .

- خوشمزه بود، دستت درد نکنه ...

حسنا رو بینی محسن زد و گفت: نوش جان داداشی، قابلی نداشت .

حسنا قدم برداشت به طرف میز تا وسائل اضافی رو جمع کنه که با گرفتار شدن میج دستش تو دست محسن ایستاد:

- جانم؟ چیزی می خوای؟

- نه، اشاره ای به کنار تخت، همون جایی که قبلا نشسته بود کرد و گفت: بشین کارت دارم .

حسنا هم اطاعت امر کرد و نشست و منتظر به لبهای محسن چشم دوخت .

- حس می کنم مدتها از شما دور بودم و از خیلی چیزها بی خبر موندم ... آهی که بعد از گفتن این حرف کشید دل حسنا رو هم آتیش زد .

- خوب عادیه داداش من، چند رو بی هوش بودی!

- بهم بگو چی گذشت تو این مدت؟ از قیاقه و ظاهرت معلومه که چه عذابی کشیدی و من متأسفم که باعث این ناراحتی شدم.. اما حسنا! تو نگاهت ذوق و شوقی هست که تا حالا باهات غریبه بودیم، هر دومون ... می دونم که فقط به خاطر من نیست .

حسنا هم دست محسن و فشرد، اشک صورتش و خیس کرده بود اما به روی محسن خندید و گفت: الان خسته ای ... بذار برای یه فرصت مناسب ...

محسن هم مثل بچه ها لج کرد: من الان می خوام بدونم .

محسن با لبهای ورچیده، چشمهای منتظر و صورت دلخور، تخس و خواستنی شده بود و حسنا رو خندوند، دلش برای داداش ضعف رفت خم شد و با جون و دل بوسیدش .

حق داشت که بدونه، حسنا هم خبر های خوبی براش داشت، از باباش از سحر، با این احوال محسن تو ملاقاتی که با حاجی داشته متوجه خیلی چیزها نشده طبیعی هم بود اون موقع تازه به هوش اومده بود و هنوز حواسش درست و حسابی کار نمی کرده، آقای خرس گنده دل نازک هم شده بود وبا کوچکترین اعتراضی قهر می کرد و باید نازش رو می کشید .

شیطون تو صورت محسن زل زد و پرسید: ناغلا یعنی تو از هیچ چیز خبر نداری؟

ابروهای محسن برای بار چندم تو هم گره خورد، حسنا چه توقعی داشت، محسن چرا باید خبر داشته باشه، مثل اینکه بی هوش بوده .

- داری اذیت می کنی حسنا! حواست باشه ..من همیشه رو این تخت نمی مونم ها!

- من که ازخدامه ... ولی اذیت نکردم، ببینم یعنی تو هیچی از حرفهای ما یادت نیست .

- چه حرفهایی؟

حسنا باور کرد که محسن یادش نیست، شاید اون موقع همه رو شنیده و همون حرفها تو حالش اثر گذاشته، اما الان یادش نبود و تقصیری هم نداشت .

- خوب همه ما اومدیم و باهات حرف زدیم ... بابا .. مامان، آقا مبین و ...

محسن تکونی به خودش داد، قصد داشت دوباره بشینه، حرفهای حسنا شنیدن داشت و محسن هم مشتاق شنیدن این حرفها بود، به خصوص اون قسمتهایی که حسنا با شیطنت ازش مخفی می کرد .

حسنا بهش اعتراض کرد: چرا می خوای بلند شی، به کمرت و دنده هات فشار میاد!

- خوبم، چیزی نیست ... من باید بدونم چی شده ...

- دراز بکش تا برات تعریف کنم، طولانیه خسته می شی!

وقتی خواهش رو تو صدای حسنا و نگاهش دید، راضی شد و دوباره دراز کشید .

- اینم از این، من به حرفت گوش دادم، تو هم همه چیز و برام بگو، مو به مو ...

حسنا دست رو چشمش گذاشت، یعنی چشم و همه چیز و برای محسن تعریف کرد، از همون موقعی که محسن از خونه بیرون زد تا به الان، موقعی که از حال باباش و تغییراتش حرف می زد چهره و صورت محسن هم دیدنی شده بود، اونم باورش نمی شد که حاجی تا این حد عوض شده باشه اما وقتی حس و حال حسنا رو موقع تعریف کردن می دید باورش شد، حسنا میون گریه می خندید و برای محسن از خوب شدن حاجی می گفت، از حرفهایش، اخلاق و رفتارش ... گفت که حاجی اومده سر تخت محسن و باهاش حرف زده، از حرفهایش چیزی نگفت چون خودش هم خبر نداشت، فقط قسمت سحر و مخفی نگه داشت و مابین حرفهایش گاهی اشاره ای نا محسوس بهش می کرد، تا هم محسن و اذیت کنه، هم تشنه شنیدن و فهمیدن .

محسن خوب به حرفهای حسنا گوش داد، هیچ کدوم از چیزهایی که حسنا می گفت و یادش نبود، اما از اینکه دنیا بر وفق مراد شده بود راضی و خوشحال بود، درسته که با اون دعوا و تصادفش خانواده اش روزهای سخت و تلخی رو پشت سر گذاشته بودن اما نتیجه این اتفاق بد نبود که خیلی هم خوب بود، مهمترینش هم تغییر رویه دادن حاجی و پی بردن به اشتباهاتش بود، با تعریفهای حسنا اشک چشمهای محسن رو هم خیس کرد، غیر قابل باور بود چیزهایی که حسنا می گفت، علی رغم همه اینها محسن مشتاق دیدن حاجی شد تا مثل یه پدر و پسر واقعی همدیگه رو بغل کنن، تا اونم مثل حسنا حسرتهای گذشته رو دور بریزه، می تونست مثل حسنا حاجی رو ببخشه، کمتر از اون بود که بخواد از پدرش دلگیر باشه، حالا که حاجی به اشتباهش پی برده بود، هرچند که تاوان سختی برای این فهمیدن داده بود .

مبين هم خيلي زحمت كشيده بود براش بايد براي مابين هم جبران مي كرد، ولي با اين اوصاف ته دلش غم داشت و ترس واسه خاطر سحر، حسنا از همه گفته بود بجز سحر، البته حواسش بود كه موقع تعريف كردن بعضي چيزها حسنا شيطون مي شه و حرف اصلي رو نمي زنه، دوست داشت كه در مورد سحر باشه اما با حرفهاي اون شب سحر بعيد نبود كه سحر و از دست داده باشه .

غمگين و متفكر آه كشيد، دل حسنا راضي به اذيت كردنش نبود اما خود محسن بايد از سحر مي پرسيد، اين طوري بهتر بود، درسته كه از دست سحر دلخور و ناراحت بود اما اون دختر هم به حد كافي عذاب كشيده بود، چقدر كه گريه كرد براي محسن ولي حيف كه محسن حرفهاي سحر و يادش نبود .

- چيه؟ چرا پكري؟ تو هم بايد مثل من خوشحال باشي داداشي!  
- هستم .

- محسن؟ يعني بابا رو بخشيدي، ديگه از دستش دلخور نستي؟

- دلخور كه نمي دونم ... اما بخشيدمش، مي دوني حسنا ناراحتي من از بابا به خاطر راه غلطش بود، بابا بايد مي فهميد كه راهي كه مي ره به تركستانه ... نه تنها به خاطر من يا تو، به خاطر خودش ... وقتي كه خدا بابا رو بخشيده من كي باشم كه نگذرم، با حرفهايي كه زدي مطمئنم بابا تاوان اشتباهش رو داده و امتحاني رو كه بايد پس داده .

حسنا نفس راحتی كشيد، پشت دست محسن رو بوسيد: آخي خيالم راحت شد، يه بار سنگين از رو دوشم برداشته شد، انتظار همين حرف و ازت داشتم ... اما دلخوري و واسه چيه داداش؟ وقتي بابا رو بخشيدي ديگه نبايد دلخور باشي!

صورت محسن در هم شد و بعضي مردونه هم تو صداش نشست: درسته كه من حاجي رو دوست دارم، اما حسنا ... به خاطر رفتار و اخلاق گذشته بابا بود كه من سحر و ازدست دادم ... سحر و دوست داشتم، محبت من به سحر، مثل محبت به بابا بي تكرار بود، همون طور كه بابا يه دونه است، سحر هم بود ... اين قدر دوستش داشتم كه بعد از سالها زندگي با حاجي و تحمل اخلاقي و حفظ احترامش، واسه خاطر از دست دادنش پيه همه چيز و به تنم بمالم و تو روي بابا بايستم ... اما حالا ...

اشك دوباره تو چشم حسنا جوشيد و لبش هم به خنده اي مليح از هم باز شد، دست محسن و تو دستش فشرد، بايد به اين دونفر تبريك مي گفت، به خاطر به دست آوردن و داشتن عشقي ناب و پاك، شايد پاكي همين عشق بود كه تلنگري شد براي حاجي.

بغضش رو قورت داد تا صداش براي گفتن حرفهاش به محسن باز بشه: نعمت دوست داشتن و دوست داشته شدن از با ارزش ترين نعمتهايي كه خدا به بنده هاش عطا كرده، نعمتي كه هميشه بايد شكرش كرد تا بيشتر و بيشتر بشه، من براي تو خوشحالم محسن كه اين لايق اين نعمت هستي و خدا كسي رو سر راحت گذاشته كه بركت زندگيت باشه ... هر دوي شما لياقتش رو دارين .

اشك از چشم حسنا جوشيد مثل چشمهاي محسن، اشكي كه سهم بيشترش براي محسن و سحر بود و درصد كمش براي دل حسرت زده خودش كه تا حالا نتونسته بود لايق اين نعمت باشه .

دست محسن و که زل زده بود به صورتش و انگار هنوزم تمام و کمال متوجه حرفهای حسنا نشده بود رو فشرد، میون گریه خندید، دستی به صورت داداشش کشید و گفت: تو نباید ناراحت باشی نه از بابا، نه از سحر، وقتشه که همه دلخوری ها رو کنار بذاری ... چون اونجوری که تو فکر می کنی نیست، همون طور که خدا جواب دل شکسته بابا رو داد، یادش به تو هم بود عزیزمن .

محسن که تازه دوزارش افتاده بود با لکنت پرسید: یعنی ... یعنی ...

حسنا چند بار سرش وبه نشونه بله پایین آورد، میون گریه خندید و محسن و معطل نگذاشت: آره عزیز دل، سحر از همون روز اول اینجا بود ... خیلی باهات حرف زد، اگر غذایی که کشید بیشتر از ما نباشه کمتر هم نبود ... لب محسن به خنده ای ناباور کش اومد، چشمهایش هم از تعجب گرد شده بود، در حالی که سعی می کرد برای بلند شدن پرسید: مگه اون ...

حسنا دوباره مانعش شد و مجبورش کرد که دراز بکشه، اخم کرد و گفت: نمی دونم ... محسن تو نباید این سؤالها رو از من بپرسی ... سحر خودش سر و مر وگنده اینجاست ... کمی شیطننت تو صداس ریخت، با ابروهای بالا رفته از بدجنسی ادامه داد: تازه اگر از خودش بپرسی جوابهای قشنگتری می گیری تا از من ...

بینی حسنا میون انگشتهای محسن اسیر شد: شیطون ...

حال محسن هم نگفتنی بود و غیر قابل توصیف، ناباور بود و هر چند دقیقه یک بار لبش به خنده کش می اومد، اما یک باره هاله ای از غم صورتش و پوشوند، حسنا هم فوری متوجه تغییر حالت محسن شد، به چه چیزی فکر کرده بود که دوباره به هم ریخت؟

- چیه، چرا دوباره دماغ شدی؟

- بابا؟

این جواری نمی شد تا محسن خودش حاجی رو نمی دید باورش نمی شد که دیگه اون بابای سخت و مغرور گذشته نیست، حق داشت، محسن که مثل حسنا طعم آغوش امن و گرم پدرش و نچشیده بود، مهمون نگاه های مهربونش نشده بود .  
- خیالت راحت باشه، خیلی حرفها هست که دوست دارم بهت بگم ... اما اگر سحر بهت بگه خیلی بهتره ... اما نه الان ...  
- حسنا؟ من به اندازه کافی خوابیدم!

- اعتراض وارد نیست، تازه به هوش اومدی، خسته ای، یه کم استراحت کنی سحر میاد پیشت ..می دونی چقدر انرژی از دست دادی با حرفهای من؟

محسن شاکی و شیطون گفت: چیه، می خوام از همین الان خواهر شوهر بازی دریباری دیگه!

حسنا از ته دل خندید و گفت: اگر بدونی چه کیفی داره محسن، خیلی خوشمزه است ... من که همین الان جو گیر شدم ...

بوسه ای به پیشونی برادرش زد و در جواب چشמהای منتظرش گفت: بهتره یه کم استراحت کنی ... به خاطر خودت می گم ..  
قول می دم که وقتی از خواب بیدار شدی عشق ممنوعه کنارت باشه ...

اطمینان و آرامشی که تو نگاه حسنا بود محسن رو هم آروم کرد، چند دقیقه خوابیدن به دیدن سحر و شنیدن حرفهای می  
ارزید، از قرار معلوم اتفاقاتی خوبی در پیش بود، بعید نبود که حاجی هم سحر و دیده باشه، این حسنا که درست درمون  
جوابش رو نداد .

با نوازش دستی که روی موهای کشیده می شد از خواب بیدار شد، چشمهایش و بسته نگه داشت، اما دیگه خواب نبود، موقع  
بیدار شدن از خواب گیج می شد و باید فکر می کرد تا یادش بیاد که چی شده، دستهایی که رو سرش کشیده می شدن مهر،  
محبت و عشق به وجودش تزریق می کردن، حس خوبی داشت موقع نوازش شدن، ذهنش شروع کرد به پردازش کردن  
چیزهایی که حسنا گفته بود و ته دلش خیلی ویلی رفت، آخه حسنا بهش قول داد که موقعی که بیدار می شه سحر بالای  
سرش باشه، حرف حسنا حرف بود و می شد روش حساب باز کرد، لبخند قشنگی رو لبش نشست، اما یه مشکلی وجود داشت  
این دستها خیلی بزرگتر از دستهای سحر بودن، تا حالا دست سحر و لمس نکرده بود اما کاملا مشخص بود که دستهای  
ظریف سحر نیستن، با مهر به سرش کشیده می شدن اما تو همون عالم گیجی و خواب بیداری هم حس اینکه اون لطافت و  
ظرافت رو ندارن کار سختی نبود، از اون گذشته سحر حریم سرش می شد، محال بود که این جوری دست رو سر محسن  
بکشه، درسته که دوستش داشت و به هم علاقه داشتن اما باز سحر دختری نبود که بخواد از این دلیل سوء استفاده کنه .

باید زودتر می فهمید که کیه که داره نوازشش می کنه، باز شدن چشمهایش همان و قفل شدن نگاهش تو دوتا چشم منتظر و  
خیس از برق اشک همان، کسی نبود جز حاجی که این طور مهربانانه و منتظر دست رو سرش می کشید و نگاهش می کرد،  
لبخندش بزرگتر شد اما زبونش نچرخید برای حرف زدن با حاجی، تصویری که جلوی چشمش نقش بسته بود فرقی با  
توصیفهای حسنا از حاجی نداشت، از اون نگاه زمخت و مغرور، از اون تحکم و غرور نه خبری بود نه اثری، درست همون  
شکلی که آرزو و حسرتش رو داشت .

این چشم تو چشم شدن زیاد طول نکشید چون محسن نگاهش و دزدید و به جایی حد فاصل پیرهن پدرش و ملافه ای که  
روش کشیده شده بود دوخت، دزدیدن نگاهش از سر شرم و خجالت بود .

هرکی قصه اونها رو می دونست و می شنید بهشون حق می داد تو روی حاجی بایستن و از حقشون دفاع کنن، شاید خود  
حاجی هم همین حق و به بچه هاش داده که زمین تا آسمون فرق کرده، اما محسن باز دوست نداشت که نگاه باباش  
شرمنده باشه، درسته که اون دعوا و بحث و جدل در کنار همه بدی هاش این خوبی رو داشت که حاجی به خودش بیاد و راه  
خودش و پیدا کنه اما محسن الان به خاطر اینکه اون طوری تو روی باباش ایستاده بود خجالت می کشید، اون موقع عصبانی  
بود و تحت فشار، ترس از دادن سحر و شنیدن حرفهایی که مادرش به حاجی می زد همه دست به دست هم دادن تا آشفتگان  
خاموش نگفته های محسن فوران کنه و هرچی حرف و حسرت تو وجودش جمع شده بود رو بیرون بریزه، اما حالا خجالت می  
کشید تو روی پدرش نگاه کنه، اگر چه تمام حرفهایی که به حاجی زد همه حق بودن و واقعیت داشتن .

شرم و حيا و سر به زيريش با بوسه ای که حاجی روی پیشونیش زد بیشتر شد، اولین بار بود که طعم این بوسه رو می چشید، نه اینکه حاجی بوسش نکرده باشه، تو مناسبت‌های مختلف با حاجی روبوسی کرده بود اما طعم و حس این بوسه رو اولین بار بود که می چشید و تجربه می کرد.

قطره اشک سمجی از گوشه چشمش پایین چکید و دست حاجی اون قطره اشک و از صورت محسن پاک کرد، غوغایی تو وجودش به پا بود، این همه خوشبختی برای قلب محسن زیادی بود، به حسنا حق می داد که با آب و تاب از خوب شدن و خوبی های پدرش بگه.

از ته دلش باباش و صدا زد و خیلی سریع دست حاجی رو تو دست گرفت و بوسه بارونش کرد، دست حاجی از دست محسن بیرون کشیده شد و با احتیاط دور محسن حلقه شدن، حاجی همه حرفه‌اش و به محسن گفته بود، نیازی هم به گفتن نبود، محسن به همین حضور خاموش هم راضی بود، غرور پدرش از این بیشتر نباید می شکست، می دونست که برای پدرش کار خیلی سختی بوده، هر چند که حاجی این سختی رو به جون خریده بود .

همه حرفها که نباید به زبون بیان، خیلی حرفها رو می شه با زبون دل گفت وبا زبون دل هم شنید، مثل الان حاجی و محسن که تو بغل هم بودن، سرشون رو شونه هم بود و تمام نگفته هاشون با قطره های اشکی که از چشم هر دوی اونها می ریخت به زبون می آوردن، قطره هایی که شیشه ی دل زنگار گرفته حاجی رو تمیز و تمیز تر می کرد و چه لیاقتی داشت محسن که تنها کسی بود که اجازه دیدن این اشکها رو داشت.

چه عشقی بالاتر از این عشق، چه خواسته ای بالاتر از این آغوش و امنیتش، حالا دیگه محسن هم مثل حسنا تجربه کرد، الان دیگه بار دل حسنا هم کم می شد، محسن زنده موند و طعم آغوش گرم و مهربون پدر و با تمام وجودش تجربه کرد .

چند دقیقه ای تو همون حال موندن تا آروم شدن، هر دو با اکراه از هم جدا شدن، طبق سفارشات حسنا حاجی خیلی مواظب وضعیت محسن بود، فرصت برای در کنار هم بودن زیاد داشتن، روزهای خوبی در پیش بودن .

حاجی دوباره پیشونی محسن رو بوسید با تمام محبت پدرانه اش، چشمهای محسن هم برای حس و حفظ خوشی اون لحظه بسته شد، این لحظه باید تا ابد وهمیشه تو ذهن محسن نقش می بست و موندگار می شد .

دست حاجی رو فشرد، اینم یه راه قدر دانی بود، مرد و مردونه .

لب حاجی به خنده باز شد و صداش هم آزاد: من برم که بقیه هم مشتاق دیدنت هستن .

جواب محسن هم خنده ای از جنس خنده پدرش بود، حاجی قدم برداشت برای رفتن و گره دستش با دست محسن تا جایی که فاصله اجازه می داد ازهم باز نشد .

نوبتی هم باشه نوبت سحر بود که به دیدن محسن بیاد، چشمهای محسن که حاجی رو بدرقه کردن بی صبرانه منتظر استقبال از سحر بودن، یعنی حس ششمش می گفت سحر به دیدن میاد، دل تو دلش نبود، سر دوراهی مونده بود که چطور با سحر رفتار کنه، تلافی اون روز و در بیاره یا جبران محبتش که این چند وقت توبیمارستان کنار خانواده اش مونده؟



به هر حال امروز روز محسن بود و دنيا به كاش بود، چشم به در دوخته بود و لحظه شماری می كرد برای دیدن سحر، البته از حسناى شیطون هم بعيد نبود كه اذیتش كنه و نذاره سحر به دیدنش بیاد، به خودش اخم كرد و تشر زد: آى محسن؟ به حسنا میاد كه همچین كاری بكنه؟

جواب قطعی و اول و آخرش هم یه نه محكم بود .

چشم انتظار بود و حرفهای كه می خواست به سحر بزنه رو برای خودش مرور می كرد كه در اتاق باز شد و چشمهای مشتاق محسن بی فروغ و گرفته شدن، اونی كه اومد تو اتاق پرستار بود نه سحر، پرستار مهربون و خنده رو اما سحر نمی شد .  
- بهتری آقا محسن؟

- نگاهش از در گرفته شد، آهی كشید و گفت: خوبم، ممنون .

- خدا رو شكر، روز به روز بهتر هم می شی! بعدش به سراغ كمد تو اتاق رفت و دستگاه فشار خون رو بیرون آورد، برای چك كردن علائم محسن اومده بود .

در حینی كه به محسن كمك می كرد برای نشستن حرف هم می زد: قدر خانواده ات رو بدون آقا محسن، خیلی براشون عزیزی، به خصوص خواهرت، اگر بدونی چقدر ناراحت بود و چه عذابی كشید!

محسن سكوت كرد و چیزی نگفت، حرف پرستارو قبول داشت، از حسناى مهربون و خانمش كمتر ازا ین هم انتظار نداشت.

كارش كه تموم شد همه چیز و تو چارت مخصوص نوشت، موقع رفتش محسن ازش پرسید: خوب بودن؟

- عالی، فكر كنم بعد از ظهر یا فردا منتقل بشی بخش، باید دكترت نظر بده .

- چقدر تو بخش می مونم؟

- دلت برای خونه تنگ شده؟

...

پرسیدن نداشت كه، هر كسی یه مدتی از خونه اش جدا بیفته دلش تنگ می شه .

- سرت و مغزت كه دیگه مشكلى نداره، همه چی عادى و طبیعى شده، اگر مشكل جسمی دیگه اى نداشته باشی خیلی زود مرخص می شی .

اومدن پرستار بد نبود، خوش خبر بود و خبرهای خوبی برای محسن داشت .

احساس كوفتگی و درد داشت ولی به اندازه اى كه بخواد تو بیمارستان موندگار بشه، باید از حسنا یا سحر می پرسید كه وضعیتش چگونه، البته اگر نزول اجلال می كردن و تشریف می آوردن .

با خسته نباشید گفتن محسن، پرستار اتاق و ترك كرد و محسن تنها شد، تنها و منتظر .

پوف كشید، دست زیر سرش گذاشت و به سقف چشم دوخت، چند دقیقه پیش چه حس و حال و عجیبی داشت، حرف خاصی بین اون و باباش گفته نشد، اما لحظه به لحظه سكوت حاجی برای محسن پرازحرف بود .

خنده ای رو که با یاد آوری اون لحظه ها رو لبش نشسته بود با باز شدن در اتاق و پیچیدن عطری تازه و صد البته آشنا توفضای اتاق، جمع کرد و چشماش و بست، برای استشمام عطر سحر، شایدم برای اذیت کردنش چون هنوزم سر دوراهی مونده بود که چکار کنه!

صدای بسته شدن در اتاق اومد، اما صدای پا نه، شاید سحر چشمهای باز محسن و که با وارد شدنش به اتاق بسته شدن دیده بود، خیلی دوست داشت چشماش و باز کنه و قیافه سحر و بیینه اما با وسوسه ای که سراغش اومده بود مبارزه کرد . فکر محسن درست بود، سحر چشمهای باز محسن و که به محض ورودش به اتاق بسته شدن دید و دلش لرزید، حسنا بهش گفته بود که محسن منتظرشه و اونم توقع این استقبال و از محسن نداشت .

حسنا اهل دورغ گفتن و سر به سر گذاشتن نبود، پس این آقا پسر قصد بازی کردن داشت، یا تلافی کردن، شایدم می خواست ناز کنه تا سحر نازش و بکشه. هر کدوم که باشه برای سحر مهم نبود، چون به سادگی میدون و خالی نمی کرد و دست از سر محسن بر نمی داشت، هنوز عذاب وجدان داشت به خاطر حرفهای شب آخرش به محسن .

اشک شوق صورتش و خیس کرده بود، دست زیر چشمش کشید و لبخند به لب کنار تخت محسن ایستاد . از حالت صورتش مشخص بود که چقدر تلاش می کنه تا چشماش باز نشه، چشماش به هم فشردن می شد و خنده ای خیلی محو روی لبش نشسته بود که برای دیدنش یا باید محسن و خوب می شناختی یا خیلی زرنگ می بودی . نگاهش تو صورت محسن چرخید، نفسی تازه کرد و گفت: به من گفتن یه آقایی برای دیدن لحظه شماری می کنه ... انگار خبری نیست .. نکنه اتاق و اشتباه اومدم! آقا محسن تو همون حال به تلاشش ادامه داد .

رو صندلی کنار تخت نشست، دست زیر چونه اش گذاشت، خوب تو صورت محسن دقیق شد، ابرویی بالا انداخت و گفت: آره فکر کنم اشتباه اومدم ... آخه من باید به دیدن یه مرد می رفتم .. نه یه پسر بچه که تازه یادش افتاده باید قهر کنه و ناز بیاد ... مرد من اهل این بچه بازی ها نیست ...

وقتی سکوت محسن و دید، بغضش شکست و با لحنی دلخور گفت: مرد من اهل دلخور شدن نیست، اهل فرصت دادنه ... اهل گوش دادن، حق دادن ... بخشیدن ... گذاشتن ... مرد من و خدا دوباره بهم بر گردوند و من مشتاق دیدنش هستم ولی اون چشماش و نگاهش و از من دریغ می کنه ...

میون گریه خنده ی تلخی رو لبش نشست: منم اهل حق دادنم، می دونم که با حرفهام چی به روزش آوردم ... می دونم که مقصرم ... اما دلم خوشه ... به بودنش، به مهربونیش ...

دست دراز کرد برای لمس دستهای محسن اما میون راه دستش و نگه داشت، از محسن دلخور و دلگیر نبود، اما نباید حرمتش شکسته می شد، اگر محسن قبولش می کرد و می خواستش می شه که لحظه های خوبی در کنار هم داشته باشن .

دستش و کشید، سرش و لبه ی تخت گذاشت و گریه کرد، کی محسنش این همه کینه ای و بی گذشت بود؟ دلش و به یه استقبال گرم خوش کرده بود اما الان محسن حتی نمی خواست نگاهش کنه .

صدای هق هق سحر که بلند شد چشمهای محسن هم باز شد، از خودش بدش اومد ولعن و نفرین بود که حواله بی فکری خودش می کرد، قصدش سربه سر گذاشتن و ناز کشیدن بود نه دل شکستن و اذیت کردن .  
طاقت گریه های سحر و نداشت، وقتی این قدر دوستش داشت که به خاطر اون پا رو همه چیز بذاره .

دلش وبه دریا زد و دست لرزانش و رو دست سحر گذاشت و خیلی آروم فشارش داد  
سر سحر با چشمهای قرمزش بالا اومد اما دست محسن حرکتی نکرد، نگاه سحر که تو چشمهای پشیمون و ناراحت محسن افتاد هق هقش بیشتر شد .

محسن احمق چطور دلت اومد اذیتش کنی، کم آزارش دادی! کم به خاطر تو تحمل کرد؟ خودت هم خوب می دونی که همه حرفهای اون شبش درست بود، دیگه این نقش بازی کردن چی بود؟ مگه باورش نداشتی؟  
برای عوض کردن حال و هوای سحر با لحنی شیطون و خنده به لب گفت: دیگه چیه؟ همونی که می خواستی شد دیگه! به آرزوت رسیدی! اشک ریخت واسه چیه من نمی دونم!

حال و هوای سحر عوض که نشد ابری و رعد و برقی شد، اخم تو صورتش نشست و با عصبانیت گفت: محسن؟  
با دست آزادش سرش و خاروند و گفت: یعنی بازم خراب کاری کردم؟ لب ورچید و ادامه داد: ببخش بانو ... من فقط می خواستم یه کم خودم و لوس کنم همین ... یه کمم اذیت کنم همین ...

سحر که دل نازک شده بود سرش و دوباره لبه تخت گذاشت، نه به اون بی محلی کردنش ... نه به حرفهای الانش ...  
محسن فشاری به دست سحر آورد و خودش سر صحبت وباز کرد: به منم گفتن که یه خانم مهربون و خوشگل می خواد به دیدنت بیاد ... چشم منم به این در خشک شد و خبری نشد ... یعنی بهم دروغ گفتن؟

خانم گل منم اهل ناز کردن نیست ... اهل دل شکستن نیست ... دلش پاک و مهربونه ... اگر نبود دو سال به پای من نمی نشست ... می دونم دوستم داره ... منم دوستش دارم .. حاضرم به خاطرش جونم و بدم ... اما نمی دونم که لایقش هستم یانه؟  
می تونه دوباره من وببخشه یا نه؟ هنوزم منتظرم مونده یا نه؟

با هر کلمه محسن سحر هم آروم تر می شد، دلخور سر بلند کرد و تو چشمهای نادم، پشیمون ولی منتظر محسن نگاه کرد، یه ذره دلش پر شده بود، با اشکهایی که ریخت دلش سبک شد ...

- حسنا می گفت که هیچ کدوم از اون حرفها یادت نیست من باور نکردم ... محسن؟ یعنی حرفهای منم یادت نیست ...  
انگار آتش بس شد و دیگه از ترکش و خمپاره خبری نبود؛ والله گردن من از مو باریکتره ... ولی به جان خودت چیزی یادم نیست ... یادم نمونده .

حقش بود که اذیتش کنه اما دلش راضی نشد، با نگاه کردن به چشمهای محسن آروم دستش واز دست محسن بیرون کشید،  
تقصیر نداشت معذب بود، راست روی صندلی نشست .

محسن هم با خنده ای که بهش هدیه کرد نشون داد که از این کارش ناراحت نشده و سحر شروع کرد به حرف زدن، از همه چیز برای محسن گفت، از خواستگاری که حقیقت داشت و سحر ردش کرده بود فقط به خاطر محسن، از اینکه حاضر شده تو

روی باباش بایسته ولی محسن و ازدست نده ... از حس وحالش موقع شنیدن خبر تصادف و دیدن محسن تو وضعیت کما .. از ترسش از حاجی، همه چیز وگفت و دل محسن و با گفتن اینکه تا آخر عمر کنار محسن می مونه و هیچ چیز نمی تونه مانع جدایی اونها بشه مالا مال عشق و سر مستی کرد .

اگر مریض شدنش این همه نتیجه خوب داشته ... اصلا به خاطر روزهای از دست رفته اش ناراحت نیست، چند روز از عمرش و تو بی خبری گذروند ولی با خبرهای خوبی که بعد از به هوش اومدنش شنید، همه جبران شدن و چه تاوان شیرین و دلچسبی ...

طبق نظر دکتر حاجی همون روز باید بیمارستان و ترک می کرد و به خونه بر می گشت، حسنا هم در کنار مبین کارهای ترخیصش رو انجام داد، از مبین خواست که بره و به کارهای خودش برسه اما مبین کسی نبود که حسنا رو تنها بذاره، نامحسوس از حسنا حمایت می کرد، حسنا هم که دیگه کمی شناخت از مبین پیدا کرده بود و می دونست که اهل تعارف تیکه پاره کردن نیست اصراری نکرد و مخالفتی با حضور مبین در کنارش نداشت، مبین خیلی راضی بود تنها قسمت این ماجرا که رو اعصابش بود و اذیتش می کرد نگاه برادرانه حسنا بود .

همه تو اتاق حاجی جمع شده بودن و مبین هم نظاره گر چونه زدن سوری خانم و حسنا بود، حسنا از مادرش می خواست که با حاجی به خونه بره و سوری خانم می خواست کنار محسن بمونه، جالب اینجا بود که حاجی هم ساکت و خنده به لب منتظر نشسته بود ببینه کار اونها به کجا می کشه و حرف کی به کرسی می شینه، اگر به خودش بود بیمارستان و ترک نمی کرد اما با حرفهای حسنا مبنی بر این که هنوزم باید استراحت کنه و بیمارستان جای مناسبی نیست قانع شده بود، تازه محسن هم به زودی به بخش منتقل می شد و زیاد تو بیمارستان نمی موند .

آخر کار حسنا بود که برنده شد و سوری خانم باید با حاجی به خونه بر می گشت، حسنا حتی در مقابل سحر هم کوتاه نیومد، اونم می خواست تو بیمارستان بمونه اما حسنا به شوخی براش پشت چشم نازک کرد و با شیطنتی که تو صداش بود بهش گفت:

- دخترم دخترای قدیم! شرمی، خجالتی، چیزی ... والله به خدا هنوز نه به داره نه به باره ... می خوام اینجا بمونی چکار ... هنوز که چیزی معلوم نیست ... بذار ما بیایم خواستگاری ...

اگر محسن می فهمید که این حرفها رو به سحر می زنه چکار می کرد؟ دمار از روزگارش در می آورد، محسن که نبود، بقیه هم خنده به لب به حسنا نگاه می کردن، جدی نمی گفت و کسی هم جدی نمی گرفت حرفهایش رو حتی سحر .

مبین هم مثل بقیه نگاهش می کرد و ته دلش حسرت می خورد، حسنا خوب تونسته بود تو دل مامان پری جای خودش وباز کنه، این جور که معلوم بود معاون خوبی هم برای مامان پری می شد، چون تو شیطنت چیزی کم نداشت، شور و شوق حسنا همه رو به وجد آورده بود و مبین در عین خوشحال بودن، غمگین هم بود، غم به دست نیاوردن حسنا .

با اصرار زياد حاجي و سوري خانم راضي شدن تا مابين اونها رو تا خونه برسونه، سحر هم ديگه لازم نبود بمونه، محسن و از نزديك ديد و خيالش راحت شد، ديگه عذاب وجدان نداشت چون محسن هيچ سحر و مقصر نمي دونست، رفت خونه تا موقع ملاقات دوباره برگرده .

حسنا اونها رو تا جلوي ماشين همراهي كرد و از مامانش خواست كه به عمه اش زنگ بزنه و خبر مرخص شدن حاجي و همين طور به هوش اومدن محسن رو بده. بعد از رفتن اونها از شيريني فروشي نزديك بيمارستان چند تا جعبه شيريني خريد، به شكرانه به هوش اومدن محسن بايد كام خودش و بقيه شيرين مي شد، يه جعبه شيريني تر و مخصوص هم براي بخش ICU گرفت، اين طوري بايد تشكر خودش رو نشون مي داد .

جعبه اي شيريني باز كرد و به هر كي تو مسيرش بود تعارف كرد، با رويي خوش، بعضي ها هم دوست داشتن دليل شيريني پخش كردن حسنا رو بدونن و حسنا هم با لب خندون و چشمي خيس از اشك، فقط يه كلام مي گفت: خدا داداشم و به ما بر گردوند .

بعد از ظهر و قبل از ساعت ملاقات محسن به بخش داخلي منتقل شد، دكتر به حسنا اميدواري داد كه هيچ مشكلي نيست و محسن حدود يك روز ديگه بايد تو بيمارستان بستري باشه براي اطمينان بيشتر و حسنا از شنيدن اين خبر بيش تر از پيش خوشحال شد و خدا رو شكر كرد .

به مامانش و سحر هم خبر منتقل شدن محسن و داد، اتاق محسن هم مثل پدرش اتاق ويژه بود و همون پرستار بد اخلاق شيفت داشت، اين بار ديگه نرفت ازش سوالي بپرسه، حيف بود كه روز خوب و خوشش رو با بد اخلاقي اون پرستار حروم كنه، مهم اين بود كه محسن يك روز بيشتر مهمون اين اتاق نمي شد .

چيزي از تماسش به خونه نگذشته بود كه بابا و مامانش اومدن بيمارستان، مامانش هرچي تونسته بود براي محسن آورده بود، دوتا سبد پر، از ميوه و كمپوت گرفته تا انواع و اقسام مغزها، ظرف سوپ هم كه تكميل كننده شون بود .

آخه دكتر گفته بود كه محسن بازم بايد سوپ بخوره و چقدر قيافه محسن موقع شنيدن توصيه دكتر ديدني بود، كمك مامانش وسايل و تا جلوي در برد . از مامانش خواست چند دقيقه بيرون باشه و بعد كه حسنا رفت بره داخل، محسن چند باري بهونه مادرش و گرفته بود مثل اين پسر بچه ها و حسنا از ته دل دوست داشت اذيتش كنه .

سبد به دست وارد اتاق شد، سبدو به سختي بالا آورد و با چشماش به قابلمه سوپ اشاره كرد و براي محسن با بدجنسي ابرو بالا انداخت، لب و لوچه محسن هم آويزون شد .

- مامان نيومده؟

- چرا، گفتم پيش بابا بمونه، مثل اينكه قسمت شده ناهارت رو از دست خواهر جانت بخوري .

- چرا مامان نيومد؟

حسنا شونه اي بالا انداخت و به طرف در اتاق رفت .

- كجا؟

- يه سبد ديگه هم هست، مامان خانم مجهز اومده، من نمي دونم تو اين چند ساعت تو مي خوي چقدر بخوري؟  
رفت بيرون، بوسه اي با مامانش هديه كرد و پيش باباش برگشت، نوبت مادر و پسر بود كه با هم خلوت كنن، محسن بايد  
ناهار امروزش رو از دست مادرش مي خورد .  
صبح خودش نخواستنه بود به ديدن محسن بره تا حاجي و سحر راحت باشن، بعدش ديگه محسن بايد استراحت مي كرد و  
حاجي هم مرخص شد و همراهش به خونه رفت و نشد كه محسن و دوباره از نزديك ببينه .  
وقتي كه وارد اتاق شد، نگاه محسن هم به در بود، نگاهی كه فوري خوشحال شد، لبهاي محسن به خنده اي قشنگ كش  
اومد و نگاه سوري خانم با غصه تو صورت ورم كرده محسن چرخيد اما لبش خنديد، نبايد ناشكري مي كرد، نعمتي كه خدا  
دوباره بهش بر گردونده بود شكر كردن داشت، لحظه به لحظه .  
محسن هم منتظر ديدن مادرش بود، سوري خانم هم با ذوق به طرفش رفت و بغلش كرد، سرو صورتش رو غرق بوسه كرد و  
هر دم الهی شكر می گفت، محسن هم از از فرصت استفاده كرد و جواب مامانش رو با بوسه هاي مداوم رو دستش داد .  
سوري خانم با احتياط دست رو صورت محسن می كشيد و محسن به صورت مامانش زل زده بود، دور بودنش و با مرگ دست  
و پنجه نرم كردنش همه رو اذيت كرده بود، صورت مامانش هم شكسته شده بود .  
- خيلي اذيت شدين نه؟  
سوري خانم بوسه اي به پيشوني محسن زد و بي جوابش نگذاشت: نگو اين حرف و، شما دو تا همه دارائي و ثروت من و حاجي  
هستين، نمي دونم چه كار كرده بوديم كه لطف خدا شامل حالمون شد، همين كه هستي كافيه مادر من .  
سوري خانم هم كلي با محسن حرف زد، بيشرش تكرر حرفهاي حسنا بود و قصه دلتنگي خودش، سوپ محسن رو بهش داد  
و اتاق و مرتب كرد، چيزي تا شروع وقت ملاقات نمونده بود و به زودي اتاق شلوغ می شد، فاميل، دوست و آشنا و همسايه ها  
باخبر شده بودن .  
با شروع وقت ملاقات اتاق محسن هم پر شد، همه شاد و خوشحال، دسته گل و شيريني به دست، شوكت خانم هم اومد از به  
هوش اومدن محسن خيلي خوشحال بود .  
محسن و بغل كرد و بوسيد .  
- خدا رو شكر عمه، خدا دلش به حال بابات سوخت، مگه طاقت می آورد عزيزم .  
محسن از عمه اش تشكر كرد، چي می گفت بهش؟  
- چند تايي جوجه خروس از همسايه مون برات گرفتم بخوري چون بگيري، می گن برای مريض خيلي خوبه، قوت از دست  
رفته اش بر می گرده، ميارم خونه، سوري درست كنه بخوري .  
- دستت درد نكنه عمه، راضي به زحمت نيستم .  
- اين چه حرفيه عمه، عزيز الله است و اين يه دونه پسر، خوشي داداشم خوشي منم هست .



حسنا وسوري خانم ياد گرفته بودن كه نسبت به حرفه‌هاي شوكت خانم بي اعتنا باشن، اين جوري بهتر بود، كمتر حرص مي خوردن .

پري خانم طبق معمول واسه عيادت اومد، به حسنا و سوري خانم تبريك گفت، خوشحالي پري خانم واسه مابين بود، شرايط كم كم جور مي شد ومابين هم از سر در گمي و حيروني نجات پيدا مي كرد، بايد تكليفش روشن مي شد .

دوستاي محسن هم اومدن، مابين خبرشون كرده بود، ابراهيم هم بود و مثل بقيه خوشحال، اما كاملا مشخص بود كه هنوز گرفته و ناراحته، بازم اين قدر معرفت داشت كه جواب حسنا رو به پاي محسن نذاره و به ديدنش بياي .

اونها كه اومدن، مابين خودش ازشون پذيرايي كرد، قبلش حسنا با شيريني از مهمونه‌هاي محسن پذيرايي مي كرد كه با اومدن دوستاش مابين خودش پيش قدم شد، حسنا هم راضي بود، دوست نداشت از نزديك با ابراهيم رو در بشه، سلام و عليكش هم رسمي رسمي بود، دلش شكسته بود، براي اينكه بي احترامی نشه چند دقيقه اي كنارشون ايستاد و بعد به بهونه نماز خوندن از اتاق بيرون اومد، بهونه بود براي اينكه تو جمع نباشه، كسي هم خبر نداشت جز مابين و پري خانم، پري خانم هم طاقت ناراحتي حسنا رو نداشت، دوست مابين چي بهش گفته بود كه با ديدنش حسنا اين جوري به هم ريخت؟ با كار حسنا اخمهاي در هم رفته و راه نفس مابين باز شدن .

شوخي دوستان گل كرده بود وسر به سر محسن مي گذاشتن، مابين هم طرفدار سرسخت و پر و پا قرص محسن بود، سحر هم يار اضافي كه ترجيح داد ساكت بمونه فقط نگاه كنه، دوست بودن و با هم كنار مي اومدن .

تو شلوغي حواس محسن جمع شد كه حسنا نيست، نگاهش دور تا دور اتاق دنبال حسنا چرخيد و وقتي اثری ازش نديد با اشاره از سحر اجازه اش رو گرفت، سحر هم اشاره كرد كه رفته نماز بخونه و محسن تعجب كرد، حسنا كه موقع اذان و سر وقت نمازش رو خونده بود، حتما دليل ديگه اي داشت، دليلي كه محسن بايد ازش سر در مي آورد، چون حسنا كسي نبود كه اين جوري جمعی رو ترك كنه، خواهرش و خوب مي شناخت .

بالاخره محسن هم از بند اسارت بیمارستان آزاد شد، دكترش ويزيتش كرد و وقتي ديد محسن ديگه مشكل خاصي نداره مرخصش كرد، با توصيه استراحت زياد، دوره نقاهتش رو بايد تو اتاقش و با استراحت كامل مي گذروند تا جوش خوردن كامل دنده هاش .

شب آخري هم مابين كنار محسن موند، حقش هم بود، وقتي اين مدت و كنار محسن گذرونده بود بي عدالتي مي شد اگر يكي ديگه كنارش مي موند .

حسنا صبح زود خودش رو به بیمارستان رسوند و مابين بازم خبر خوش بهش داد، خبرمرخص شدن محسن و حسنا كه ازديروز تا حالا با خودش هم سر سنگين بود با شنيدن اين خبر از لاک خودش بيرون اومد، اين خوشي اونقدر ارزش داشت كه غم و غصه خودش رو فراموش كنه .

ديروز بعد از رفتن بقيه از نماز خونه بيرون اومد، نماز خوندن بهانه اش بود ولي تا تونسته بود از چشمماش كار كشيده بود، از سرخي چشمماش معلوم بود چقدر گريه كرده، اما به روي خودش نياورد و از زير نگاه هاي پر از سؤال محسن فرار كرد، دوست

نداشت در موردش حرف بزنه، موقعيت محسن هم طوري نبود که بشه از اين حرفها باهاش زد، اگر چه محسن هم آدمی نبود که به اين سادگی دست برداره و بی خيال حسنا بشه .

خبر خوش و که از مبین شنيد به ديدن محسن رفت، غم های دلش و پشت چهره خوشحالش پنهون کرد و وارد اتاق شد، محسن هم روی تخت نشسته بود .

- سلام، صبح بخير، داداش گلم .

محسن نگاهی دقيق و دلخور به صورت حسنا انداخت، از دستش دلخور بود، پيش نيومده بود که حسنا حرفی رو ازش پنهون کنه ولی ديروز هر چی ازش پرسیده بود جواب سر بالا شنيد، اما خواهرش بود و نمی شد که جوابش رو نده .

- سلام، صبح تو هم بخير .

بوسه ای به پيشونی محسن زد و اخمش رو به جون خريد: بهتری؟

- خدا رو شکر .

معلوم بود که محسن می خواد سر سنگين باشه اما نمی تونه .

- انگار همه چی داره راست و ريس می شه، به سلامتی از بیمارستان مرخص شدی!

حرفش حرف دل محسن بود، با اینکه تازه دو روز از به هوش اومدنش می گذشت بدجور از فضای بیمارستان خسته و دلزده شده بود .

به تخت تکیه زد، نفس عمیقی کشيد و گفت: آره، خدا بخواد راحت شدم از اين تخت، حوصله ام بدجور سر رفته، دلم برای خونه خیلی تنگ شده .

حسنا بهش حق می داد، اون که فقط همراه مريض بود از بیمارستان بيزار شده بود محسن که ديگه جای خودش و داشت .

تو روی محسن خنديد و رو صندلی کنار تخت نشست، مبین برای تسويه حساب رفته بود حسابداري .

- قدر دوستت رو بدون محسن، خیلی برات زحمت کشيد، شب وروز نداشت بنده ی خدا، از خودش و زندگيش به خاطر تو گذشت.

در تأييد حرفهای حسنا محسن خنده قشنگی کرد و گفت: آره، داداشمه، بين ما دوتا اين حرفها نيست، ذهنت رو خیلی مشغولش نکن .

نگاهی دقيق و متفکر به حسنا انداخت و سؤال ديشبش رو دوباره پرسيد: نمی خواي بگی چی شد که ديروز به هم ريختی و رفتی نماز خونه؟

اجازه نداد حسنا حاشا وانکار بکنه و حرفش رو ادامه داد: نگو چیزی نيست که باورم نمی شه، یکی اين حرفت و باور می کنه که تو رو نشناسه، نمی خواي حرف بزنی، نزن، اما بهم دروغ نگو .

از اینکه محسن از دستش دلخور و ناراحت باشه اصلا راضی نبود، گفتنی که می گفت اما تو شرایط بهتر، حالش مناسب شنیدن حرفها و درد دل های حسنا نبود، وگرنه دل حسنا پر بود و یه گوش می خواست واسه شنیدن، تا از همه چیز بگه، از خواستگاری ابراهیم ... از دیدن دوباره مجتبی .

دستش و تو دست گرفت و لبخندی رو لبش نشوند که حرفهایش و قابل قبول کنه برای محسن: بهت می گم ولی برای شنیدنش اصرار نکن، تو موقعیت بهتر، نه حال خودم مناسبه نه تو، تو که دیگه باید جنس حرفهای من و بشناسی! با این حرفش محسن نگران تر شد، پس موضوعی بود که ذهن حسنا رو به هم ریخته بود، محسن تشنه دوستن بود اما وقتی نمی خواست حرف بزنه نمی شد مجبورش کرد پس باید به تصمیمش احترام می گذاشت و صبر می کرد .

دست حسنا رو فشرد و گفت: قول قول؟

دستش تو دست حسنا فشرده شد: قول قول .

با ضربه ای که به در اتاق خورد نگاه هر دو به طرف در کشیده شد. مبین برگه ترخیص به دست وارد اتاق شد، برگه رو چند بار تکون داد و با ذوق و شوق گفت: بفرما داداش، اینم برگه آزاد شدن از اینجا ... اما یادم رفت که نسخه ات رو ببرم، نه اینکه خوشحال بودم اون و فراموش کردم .

حسنا لبخند محجوبی زد، بلند شد ایستاد، نسخه رو برداشت و گفت: این دیگه با خودم، یه سر به داروخونه بیمارستان بزنم ببینم دارن یا نه؟

مبین هم مخالفتی نکرد، یه جورایی دلش سنگین شده بود، خود درگیری داشت، هم خوشحال بود هم ناراحت، خوبی مرخص شدن محسن به کنار، با غم ندیدن حسنا چکار می کرد؟ فرصت از دست رفت و نتونست تو این مدت خودی به حسنا نشون بده، با سرزنش کردن خودش کاری درست نمی شد، تقصیری هم به گردنش نبود، شرایط طوری نبود که خودش یا حسنا به این چیزها فکر کنن .. اما از این به بعد چی؟ با دلتنگی که بدون شک به سراغش می اومد چطوری تا می کرد؟

خودش واز سر راه حسنا کنار کشید و گفت: خوب تا شما بر گردین منم این گل پسر و آماده می کنم .

لباس بیمارستان دیگه باید از تن محسن بیرون می اومد، بازم مامانش که فکرش به همه جا کار می کرد! دیروز برای محسن لباس آورده بود، حسنا که عقلش به این چیزها قد نمی داد و اصلا یادش نبود، اشاره ای به کمد کرد و گفت: لباسش تو نایلون تو کمده .

مبین به طرف کمد رفت و حسنا با گفتن پس با اجازه به طرف در اتاق، تازه یادش افتاد که به مامانش خبر نداده که محسن مرخص شده، سرگرم حرف زدن با محسن شد و فراموش کرد، باید به سحر هم زنگ می زد تا دیگه بی خود نیاد بیمارستان . خوشبختانه داروی محسن تو بیمارستان یافت شد و حسنا با دست پر به اتاق برگشت، وقتی که وارد اتاق شد لباس پوشیدن محسن هم تموم شده بود، به خاطر ورم سر و صورتش مامانش پیراهن دکمه دار براش گذاشته بود و شلوار گرمکن، خوش تیپی شده بود واسه خودش .

مبين كه يادش به همه چي بود براي راحتي محسن ويلچر هم آورده بود، كار اونها تموم شده بود اما حسنا بايد وسائل اتاق رو جمع مي كرد .

مامانش يه عالمه خرت و پرت و خوردني براي محسن گذاشته بود وحسنا بايد همه اش رو جمع مي كرد .

- داروي محسن رو روی ميز گذاشت وگفت: خوب منم اتاق و مرتب كنم بعد بريم .

- من محسن و تا ماشين مي برم، بعد ميام كمك شما .

- لازم نيست آقاي بشارتي، چيزي نيست خودم مي تونم بيارم .

خنده محسن به همراه مابين بلند شد: فكر نكنم خواهری ... اين جور كه من مي بينم نصف آشپزخانه مامان اينجاست .

- مامان ديگه ... تازه خبر نداري ... براي امروزت جوجه خروس بار گذاشته، اونم از صبح زود، عمه به قولش وفا كرد، ديشب سجاد چند تا جوجه خروس برات آورد، تر و تميز، آماده پخت ...

با حسرتي ساختگي و به شوخي ادامه داد: خوش به حالت كه عمه ات دوست داره ... واسه من يكي كه تره هم خورد نمي كنه. لحن حسنا شوخ بود اما دل مابين با اين حرفش به تلاطم افتاد، تو بخواه ... تو اجازه بده ... من جونم و فدات مي كنم ... من دوست دارم به جاي همه ... بيشتر از همه ... اونقدر كه ديگه حسرتي تو دلت نمونه ... از تو به يك اشاره حسناي من ... از من به سر دويدن ... فقط تو بخواه ...

يعني مي شه يه روز اين حرفها رو با صدای بلند و بي خجالت و ترس به حسنا بگه؟ كاش بشه ... كاش اون روز برسه، آهي جانسوز از ته دل كشيد و به طرف محسن رفت .

با كمك هردوي اونها محسن رو ويلچر نشست، قبل از حركت كردن از حسنا پرسيد: حسنا؟ آينه نداري تو كيفت؟

دليل آينه خواستن محسن مشخص بود اما حسنا پرسيد: واسه چي مي خواي؟

- مي خوام ببينم صورتم چه شكله ... زشت نشدم كه ...

ناراحتي محسن به خاطر ورم صورتش بود، با لب بسته به روش خنديد، بوسه اي به سر محسن زد و با حرفهاش محسن از صرافتديدن آينه انداخت .

- نه ندارم، احتياجي هم نيست، داداش من همه جوهره خوشگله ... اينجا بيمارستانه همه حال وروز هم و مي دونن، بعدشم تو كه ديگه نبايد نگران باشي ... شما كه به مراد دلت رسيدي داداش من ...

حرف سحر و پيش كشيد تا ذهن محسن و از صورت ورم كرده اش دور كنه ... سحر براي محسن درمان همه دردي بود ...

موفق هم شد چون محسن با شوق پرسيد: بهش خبر دادی؟ نكنه اين همه راه الكي بكوبه بياد بيمارستان؟

حسنا پشت چشمي براش نازك كرد و با حرفاش محسن و اذيت كرد: خوب بياد مگه چي مي شه، آسمون به زمين مي رسه ... - حسنا؟

- خيلي خوب، چي مي خواي بشنوي؟ بهش خبر دادم ... ولي خوبه كه ديگه نمي تونه بياد خونهديدن ...

مبين تو دلش به ابروهائي بالارفته حسنا خنديد و ويلچر وبه بيرون اتاق هدايت كرد: محسن وسوار كنم بر مي گردم .

- ممنون ..

جلوی در اتاق محسن که اخم شیرینی ابروهاش و به هم گره زده بود به طرف حسنا برگشت و گفت: یه مقدار از چیزایی که تو یخچال هست و بده به پرستارها ... خیلی زحمت کشیدن تو این مدت ...  
حسنا دست رو چشم گذاشت: چشم .

- مبین جلوی سر پرستاری بایست تا خودمم ازشون تشکر کنم .

- چشم .

با رفتن اونها نفشش و سنگین بیرون داد و مشغول جمع کردن وسائل شد، چه روزهای تلخ و سختی رو پشت سر گذاشته بودن، لحظه به لحظه پر از ترس و استرس ... اما مهم این بود که تموم شدن و خوب به آخر رسیدن ...  
همه چیز و جمع کرد و به توصیه محسن برای پرستارها نایلونی جدا گونه گذاشت، تنها چیزی که تو اتاق موند، بسته های پوشکی که اون روز خودش خرید، وقتی چشمش بهشون افتاد دماغش چین خورد و اخمش هم سفت و سخت گره خورد، بدترین خاطره عمرش و روزهای بیمارستان اون روز بود، خریدن این بسته های کدایی، دیدن مجبتي با زن و بچه اش و حرفهای عمه شوکتش ...

در کمد و فوری بست تا نگاهش دیگه به اونها نیفته، اگر به خودش بود می انداختش تو سطل آشغال ولی یه آن به این فکر کرد که مریض دیگه ای هم می تونه از اونها استفاده کنه .  
دو تا سبد و دوتا نایلون بهش چشمک می زدن، مبین درست حدس زده بود بردن اونها با هم سخت بود و از عهده حسنا بر نمی اومد .

سهمیه پرستارها رو بهشون داد، کلی ازشون تشکر کرد و به اتاق برگشت که مبین هم از راه رسید .

نگاه مبین دور تا دور اتاق چرخید و خنده به لب پرسید: چیزی جا نگذاشتی؟

حسنا متوجه طنز کلامش شد، سرش و پایین انداخت و گفت: نه! هنوزم باشه؟!

یه دل سیر به حسنا سر به زیر نگاه کرد باید از این آخرین دقایق استفاده لازم رو می برد، از همین الان دلش تنگ شده بود و بهونه گیر، باید دست به دامن فرمانده پری می شد، اوضاعش بدجور به هم ریخته بود ... مگه مامان پری به دادش می رسید .

- تو کمد و نگاه کردی؟

اخمهای حسنا دوباره گره خورد و نگاهی خصمانه به کمد انداخت، انگار دشمن خونیش اونجا پنهون شده باشه، حرص می خورد بابت چیزهایی که تو کمد بود و متوجه نبود که مبین دیگه رسمی باهاش حرف نمی زنه، تو باغ نبود اصلا .  
خم شد یکی از سبدها رو برداشت و جواب مبین رو هم داد: آره نگاه کردم ... چیزی جا نمونده .

مبین بی خبر از همه جا و برای احتیاط نگاهی به داخل کمد انداخت و فاتحانه نایلون واز تو کمد بیرون آورد و گفت: مثل اینکه خوب نگاه نکردی، این جا نمونده .

- مهم نيست، بذارين همونجا باشه .

مبين كه نمي دونست داخلش چيه با احتياط نگاهی داخل نايلون انداخت و لبش به خنده ای عميق كش اومد، خبر نداشت كه حسنا چه دل پری از اونها داره وگرنه اين طوری با دیدنشون نیشش شل نمی شد .

شیطون و بدجنس ابرویی بالا انداخت: فكر نکنم محسن اين طوری فكر كنه ...

نگاه حسنا به نايلون بود، طوری نگاه می كرد انگار حقى ازش ضايع كرده باشن ... به احترام مبين بود وگرنه با سرعت می رفت، بسته رو از دستش می كشيد و تو سطل زباله می انداخت، كاش همون موقع اين كار وكرده بود تا مبين چشمش به اونها نمیفتاد .

- محاله محسن ديگه از اين چيزها استفاده كنه ...

- اشكال نداره، واسه اذيت كردن و حرص دادن محسن به كار مياي ... داستان دارم من با محسن ...

- آقا مبين؟ خواهش می كنم ... دلتون مياي محسن و اذيت كنين ...

لحن حسنا آروم بود و پر از التماس ... اما نگاهش خصمانه بود و نامهربون ... البته نه به مبين به اون نايلون ...

اما اين چيزها برای مبين مهم نبود ... مهم اسمش بود كه بالاخره از زبون حسنا شنيد، رو ابرها سير می كرد گل پسر، حسی خوب، شیرين و دلچسب، حسی كه ديگه تكرر شدنی نبود ...

سرخوش دستی تو موهاش كشيد و واسه راضی كردن دل حسنا بسته رو تو كمد گذاشت، دور از چشم حسنا چشمکی حواله بسته كرد: چاكرتم ... نمی دونی چه صرفی برای من داشتی ...

درسته كه حسنا بی منظور اسمش و به زبون آورد و هيچ نيتی نداشت، اما مبين به همين ذره ها هم محتاج و دل خوش بود، ذره هایی كه با جمع شدنشون اميد مبين رو بيشتري می كردن ...

سبد سنگين ترو به همراه نايلون برداشت و با گفتن محسن منتظره بهتره بريم حسنا رو راهی كرد، اگر به خودش ودلش بود دلش می خواست زمان همينجا برای هميشه توقف كنه و اون و حسنا تو همين لحظه ی صدا كردن و شنيدن اسمش از دهن حسنا بمونن، اما حيف كه اختيار هچی چيز به دست مبين نبود .. حتی اختيار دل خودش ... كي فكر می كرد به همچين روزی بيفته ... كه نفسش و جونش بند يکی ديگه باشه ... كه همه آرزوش ديدن خوشحالی يك نفر باشه و به دست آوردنش ... اين حس غريبه ی آشنا و دوست داشتنی رو می خواست با تمام وجودش .

جلوی در خونه شون پر از دود بود، دود اسپند، كوچه شون هم شلوغ بود و همه همسايه ها جلوی درحياط جمع شده بودن، مسافر عزیزی از سفر بر می گشت، سفری كه می شد بازگشتی نداشته باشه اما محسن بيمه ای به اندازه مهربونی و محبت خدا داشت، دعای خير و دل شكسته ی پدری كه تازه ياد گرفته بود كه درست زندگی كنه ...

هروقت ديگه ای بود ترس برش می داشت كه يعنی چی شده اما الان خيالش راحت بود، يه گوسفند چاق و چله هم منتظر رسيدن محسن و پياده شدنش بود .



رو لب هر سه تاشون گل لبخند نشسته بود، اشک تو چشمهای حسنا حلقه زد، از همون پشت رو سر محسن بوسه زد و دوباره خدا رو شکر کرد، مبین هم با لبخند نظاره گر عشق و محبت جاری میون این خواهر و برادر بود .

مبین ماشین و نگه داشت، صدای صلوات بود که تو کوچه پیچیده بود، همه در حال جنب و جوش و تکاپو بودن با صورتهایی خوشحال و خندون .

- مبین بهم کمک کن تا خودم راه برم این جوری بهتره .

مبین از تو آینه نگاهی به حسنا انداخت برای کسب اجازه و تأیید حسنا ...

- می تونی؟ اذیت نشی یه وقت!

- نه چیزی نیست، دوست دارم خودم راه برم .

- هر جور دوست داری ...

با اجازه حسنا مبین از ماشین پیاده شد برای کمک به محسن .

محسن دوست نداشت غرورش جلوی دیگران شکسته بشه .. باید به دلش راه می اومدن .. حق داشت .

حسنا هم پیاده شد، مبین به طرف محسن اومد و با احتیاط محسن و پیاده کردن .

حسنا با سر به همه سلام کرد و خوش آمد گفت، چشمهای همه خیس بود، تو جمعیت چشمش به عمه شوکت افتاد که اونم داشت گریه می کرد حسنا به روی عمه اش هم خندید و خوش آمد گفت، تو چشمهای سوری خانم و حاجی هم اشک نشسته بود .

میون سلام و صلوات و احوال پرسى بقیه محسن از روی خون گوسفند رد شد و وارد خونه شد، خونه ای که با اومدنش دوباره رنگ و روی زندگی به خودش می گرفت .

همسایه ها تا حیاط همراهی شون کردن و بعد با گفتن این که میان و به محسن سر می زنن خداحافظی کردن، بیچاره مامانش چقدر زحمت کشیده بود، اتاق محسن هم حاضر و آماده بود، با کمک مبین محسن روی تخت دراز کشید .

همه تو اتاق محسن جمع شده بودن و محسن خنده به لب نگاهشون می کرد، چقدر عزیز بود و خودش خبر نداشت ...

ده دقیقه ای اونجا موندن و بعد محسن و تنها گذاشتن تا استراحت کنه، فقط مبین پیشش موند .

دست مبین و تو دست گرفت و با تمام محبتی که داشت تو صورتش زل زد و گفت: برادری رو در حقم تموم کردی مبین، حسنا بهم گفته چقدر زحمت کشیدی ... داداشمی لازم نیست ازت تشکر کنم ... اما دلم طاقت نمیاره که نگم ... ممنونتم ... خدا کنه بتونم جبران کنم ...

مبین بغلش کرد، دست رو کمرش کشید، صورتش و بوسید: جز وظیفه کاری نکردم ... با خوب شدن و برگشتن جبران کردی داداش ...

حرف دلش و به محسن زد، محسن با برگشتنش همه چی رو جبران کرده بود، اما می تونست کمک خوبی برای مبین باشه، اگر روش می شد و خجالت دست از سرش بر می داشت باید تو فرصت مناسب با محسن حرف می زد و از همه چی براش می

گفت، کاش لااقل خود محسن يه چيزهايي يادش مونده بود اين طوري کار مابين راحت تر مي شد ... حرف زدن سخت نبود، چون از خودش و احساسش مطمئن بود، محسن هم خوب مي شناختش ... اما شروع کردن خيلي سخت بود و مابين آرزو داشت که اين سختي هم مثل بقيه مشکلات به زودي آسون بشه .

با رفتن آخرين مهمون نفس راحتی کشيد و روي مبل ولو شد، دست و پاش رو هم کشيد تا خستگي از تنش بيرون بره، نيم نگاهی هم به عقربه هاي ساعت که ده تمام رو نشون مي دادن داشت، ديگه اين موقع شب کسي براي عيادت نمي اومد، خستگي از سر و صورتش مي باريد، وضع مامانش هم دست کمي از خودش نداشت، البته حسنا اجازه نمي داد که مادرش زياد کار کنه، عمده ي کارهاي خونه تو اين يک هفته که محسن به خونه برگشته بود و خودش به عهده گرفت، سر فرصت از خجالت محسن هم بيرون مي اومد .

- خسته شدي مامان، پاشو بيا شامت رو بخور برو استراحت کن .  
 اشتهايي به خوردن نداشت همون خواب و بيشتر دوست داشت ولي نمي شد به سوري خانم نه گفت، چشمي گفت و بلند شد، چادرش و به رخت آويز جلوي در زد و به آشپزخونه رفت .  
 فقط مامانش تو آشپزخونه بود .  
 - پس بابا کو؟

سوري خانم لبخندي حواله صورت خسته حسنا کرد و در جوابش گفت: رفت هواي محسن وداشته باشه ...  
 آقا رفته بودن دستشويي، براش صندلي مخصوص خريده بود ولي محسن لج باز و غدازش استفاده نکرد که نکرد، در شأن خودش نميديد، هر وقت ياد قيافه محسن موقع ديدن صندلي ميفتاد از ته دل خنده اش مي گرفت، نگاهش به صندلي مثل نگاه حسنا به بسته هاي پوشک بود، کينه توزانه و پر از حرص .  
 کنار مادرش ايستاد و نگاهی به قابلمه هاي روي گاز انداخت، از همون غذاي ظهر بود، ته چين مرغ، غذاي سفارشي آقا محسن که اين روزها فرمانروايي مي کرد و هر چيزي مي خواست فوري براش مهيا مي شد.  
 - وقت نشد چيز ديگه اي درست کنم .

تو روي مادرش خنديد و گفت: چه عيبي داره؟ مهم اينه که دست پخت شماست و خوردن داره سوري خانم .  
 به مامانش تو چيدن ميز کمک کرد البته براي سه نفر، تو اين مدت غذاي محسن و زود مي دادن که با اومدن مهمون گرسنه نمونه، سرگرم بود که باباش و محسن دست تو دست وارد آشپزخونه شدن .  
 از ديدن اونها کنار هم گل لبخند رو لبش جوونه زد، با ذوق و شوق نگاهشون کرد، صندلي رو براي نشستن محسن کنار کشيد، به شوخي خم شد و گفت: بفرمائيد سرورم .

محسن هم بادي تو گلوش انداخت و سر سنگين نشست و حرص حسنا رو با اين کارش در آورد، نه تشکري، نه نگاهی ...

رو لب حاجی هم خنده ای محو نشسته بود، تو این مدت محسن و حسنا زیاد با هم کل کل داشتن، حاجی هم بیشتر نظاره گر بود و لذت می برد، سعی می کرد بی طرف باشه، چون می دونست که همه اش بازی و از سر عشق و محبت، دستی رو سر محسن کشید و اجازه نداد که حسنا براش صندلی کنار بکشه و خودش نشست .

- بهتر نبود رو تخت دراز می کشیدی ... این جوری خسته می شی!

حرفهایی که حسنا بهش می زد به خاطر اذیت کردنش نبود، نگران حالش بود و نمی خواست که محسن خسته بشه .

- از دراز کشیدن و رو تخت نشستن خسته شدم ...

سوری خانم دیس برنج و روی میز گذاشت و خودش جواب محسن و داد: خوب لازمه پسر، خودت که بودی دکتر دیروز چی گفت، فقط با استراحت حالت بهتر می شه، چند روز تحمل کنی می ارزه به یه عمر راحت زندگی کردن، تو خودت بیشتر ازما باید به فکر خودت باشی .

- چشم .

- بی بلا پسر .

حق با مامانش بود، خودش هم احساس می کرد که با استراحتی که داشته حالش بهتر شده، دکترش هم دیروز که برای ویزیت رفته بود پیشش کلی بهش سفارش کرده بود .

نگاه حسنا رو صورت محسن نشست، رنگ و روش باز تر شده بود، ورم سرش و کبودی های روی صورتش کم شده بودن، هنوز یه هاله ی محو دور چشمش بود ولی با روز اول اصلا قابل مقایسه نبود، همه ی اینها به خاطر مراقبت بی کم و کاست خودش و مادرش از محسن بود، سوری خانم حسابی مواظب خورد و خوراک محسن بود و از هیچ چیز براش کم نمی گذاشت. خدا رو شکر محسن نیازی به توان بخشی هم نداشت، همون مشق و مالهایی که مبین با روغن زیتون، روغن حیوانی و مومیایی بهش می داد بسش بود، نسخه ای که دکتر براش پیچیده بود و مبین هر وقت به دیدن محسن می اومد به جون محسن میفتاد.

- بخورین دیگه سرد می شه .

نگاه حسنا از صورت محسن جدا شد و رو میز چرخید، محسن بشقاب نداشت، بلند شد براش بشقاب بیاره که محسن متوجه شد، دستش و گرفت و اجازه نداد .

- من نمی خورم، بشین راحت باش .

- گرسنه ات نیست؟

بدجنس چند بار ابروش رو بالا انداخت و گفت: نه اون جوجه خروسی که من خوردم، تو هم بودی تا چند روز چیزی نمی خوردی ...

- خدا بده شانس ... پشت بندش هم آهی کشید که سوری خانم و حاجی رو به خنده انداخت .

حاجی این بار رفت تو جبهه محسن و با حرفی که زد شیطنت و خنده محسن و بیشتر کرد: پسر من باید چون بگیره ... خیلی کار باهاش داریم ... باید زودتر خوب بشه ... هر چه زودتر بهتر ...

قند تو دل محسن آب می کردن با حرفهای پدرش ... نیشش تا بناگوش باز شد، از وقتی که مرخص شده بود منتظر شنیدن همین حرفها از پدرش بود و بالاخره انتظارش به سر اومد .

نگاه سوری خان و حسنا تو هم گره خورد، حاجی با حرفی که زد خوشحالی رو به همه شون هدیه کرد و محسن بیشتر از بقیه چون تو این مدت تنها چیزی که کم داشت دیدن سحر بود .

حسنا شاهد دل و قلوبه دادن اونها از پشت تلفن بود ولی اینها که برای دل محسن کافی نبودن، با اینکه حاجی تو بیمارستان غیر مستقیم سحر و خواستگاری کرد اما هنوز چیزی معلوم و نهایی نشده بود، می شد که حسنا یا مادرش حرفش رو پیش بکشن اما هردو سکوت کرده بودن، حالا که حاجی عزیز الله مهربون شده بود و از همه چیزم با خبر بود، قدم اول و خودش باید بر می داشت، بهتر بود خود حاجی حرف خواستگاری سحر و به میون بکشه، این جوری حرمتش هم حفظ می شد، اخلاقی عوض شده بود اما مناسب و مقامش سر جای خودش بود، پدر بود و بزرگتر، حرف اول رو هم خودش باید می زد، همه اتفاق نظر داشتن رو این موضوع حتی محسن بی صبر و قرار .

و حاجی با اشاره ای که کرد، چراغ دل محسن و روشن کرد، خیال حسنا و سوری خانم هم راحت شد، یه تیر و دو نشون شد، محسن به مراد دلش رسید، حرمت پدر هم همچنان حفظ شد .

حاجی دست پشت کمر محسن گذاشت و گفت: می دونم که تو دلت چه خبره ... عروس و داماد که راضی، خانواده داماد هم راضی، می مونه خانواده عروس که اونم باید یه سر بریم خونه شون و حرفهامون و با هم بزنینم، تا خدا چی بخواد .. ایشالله که قسمت باشه و اونها هم راضی باشن .

محسن دست پدرش و بی هوا تو دست گرفت و بوسید و حاجی رو غافلگیر کرد .

- ممنونم آقا جون ... زنده باشین ... سرش و پایین انداخت، نادم و خجالت زده ادامه داد: من هنوزم بابت حرفهای اون شبم شرمندم ام .

حاجی دست رو سر پسرش کشید، بوسه ای به موهای محسن زد، محکم و با صلابت در جواب محسن گفت: ما سنگامون و با هم واکندیم مگه نه ... دیگه نمی خوام از اون گذشته حرفی زده بشه ... هیچ وقت ...

اینها حرف زبونش بودن نه حرف دلش ... خودش با اون گذشته هنوزم درگیر بود ... هنوزم جنگ تن به تن داشت .

نگاهش و به سوری خانم دوخت، اشاره ای به محسن کرد و گفت: تا این بچه بخواد حالش خوب بشه ... دلتنگی و بی خبری دمار از روزگارش در میاره ...

حسنا خنده اش گرفت ولی سرش و پایین انداخت و خنده اش رو کنترل کرد، چقدر که این بچه هم دلتنگ و بی خبره، به سختی خودش و کنترل کرد و همه حواسش و به بقیه حرفهای باباش داد .

- فردا پس فردايی زنگ بزن خونه شون، يه قول وقراری بذار تا با هم آشنا بشيم ... تا بعدش هم خدا کریمه، باید از يه جایی شروع کنیم ديگه .

سوری خانم، محسن و حسنا، خوشحال بودن و هاله ای اشک هم تو چشم هر سه تایی حلقه زده بود، اشک تو چشم حاجی هم حلقه زد، اما نه از خوشحالی ... از حسرت، از ندامت ... از وقتی که هدر رفت ... از گذشته ای که گذشت و ديگه نمی شد درستش کرد ... ناراحتی حاجی واسه خاطر حسنا بود، غمی بزرگ تو دلش و بغضی سنگین تو گلویش نشست ... چه سرنوشتی برای دختر مثل دسته گلش رقم زده بود ... الان که فکر می کرد اون مرد لایق نبود حتی جنازه ی حسنا رو به دوش بکشه، ارزش ناخون شکسته ی حسنا رو هم نداشت ... ولی چه حیف که بعضی وقتها واسه فهمیدن خیلی دیره، وقتی که ديگه فايده ای نداره، وقتی که نمونه ی سختگیر همچین بهت درس می ده که تا عمر داری باید بسوزی و بسازی ...

محسن به اون چیزی که می خواست رسید، راضی و خوشحال، پس حسنا چی؟ هنوزم مطمئن نبود که بتونه از زیر دین بچه هاش بیرون بیاد ... مدیون بودنش به حسنا به اندازه ی بیست و شش سال سنگین بود ... به اندازه دو سال زجر کشیدن دخترش سخت و تلخ، حسنا دو سال زجر کشید و حاجی تا عمر داره باید بسوزه ... حسنا هم تحمل کرد و دم نزد تا وقتی که کارد به استخون صبرش رسید ... حاجی هم باید تاوان می داد ... می سوخت و می ساخت با زخمی که تو دل دخترش بود، می سوخت و دم نمی زد . این کمترین مجازاتی بود که تو دادگاه وجدانش برای خودش حکم کرده بود .. اما امان از مجازات خدا و عدل الهی ... خدا از حق الناس نمی گذشت ... برای خودش متأسف شد، می دونست و این همه سخت گرفت؟ خبر داشت و عین يه آدم جاهل و عامی زندگی بچه هاش رو نابود کرد ... اگر نمی دونست و خبر نداشت چی می شد؟

ديگه تحمل اونجا موندن رو نداشت، باید هرچه زودتر از اون جمع بیرون می اومد، غریبه نبود اما دور بود، در عین نزدیکی، دور بود از دل بچه هاش و برای برداشتن این فاصله کار سختی داشت ... هم محتاج رضایت خلق بود هم محتاج حمایت خالق ... باید محرم می شد، برای خانواده اش ... برای خدا، رضای خدا هم بسته به رضایت خلقشه ...

درست که بچه هاش با دل پاکی که دارن شاید ساده ازش بگذرن، اما حاجی به خودش هم بدهکار بود، محتاج بخشش خودش هم بود، باید به اونجایی می رسید که خودش رو هم بخشیده باشه .

زهر خندی زد که تلخیش تا جگرش و سوزوند، رو به جمع شب بخیر گفت و از سر میز بلند شد، تنها کسی که تو جمع متوجه حال حاجی شد سوری خانم بود، نگرانش شد، اما حاجی باید خلوت می کرد با خودش و با خداش .

با کمک حسنا محسن هم به اتاقش برگشت، کمکش کرد روی تخت درازبکشه، شب بخیرش با بوسه ای برای محسن همراه بود: خواب امشب با بقیه شب ها فرق می کنه نه؟

- اگر بدونی چه حالیم؟!

- خوب و خوش باشی همیشه عزیز تر از جونم .

خوشحالی و خوشبختی محسن برای حسنا هم بود، ذوق و شوقش اگر بیشتر از محسن نباشه کمتر هم نبود .

شب بخير گفت و از اتاق بيرون اومد، چند شب اول و مهمون اتاق محسن بود اما وقتی که حال و هوای محسن سر جاش برگشت ديگه اجازه نداد حسنا کنارش بمونه، ته دلش راضی نبود که حسنا تا اين حد به خاطرش عذاب بکشه، همين جوری هم خیلی مديونش بود .

از راحت بودن محسن که مطمئن شد رفت تو آشپزخونه تا به مامانش کمک کنه اما سوری خانم اجازه نداد، همون اول دستش و گرفت و از آشپزخونه بيرونش کرد .

- برو جونم، از پا افتادی ...

- شما هم خسته ای مامان ...

- منم نمی خوام کاری کنم ... فردا هم روز خداست .

به مامانش شب بخير گفت و راهی اتاقش شد، خودش وروی تخت ولو کرد، نای سرپا موندن نداشت، کار روز و شب بيداری های اين چند وقت خسته و کسلش کرده بود، آخه شبهای اول محسن اصلا خواب نداشت و حسنا هم پا به پاش بيدار بود، گله ای نداشت و منتهی هم رو سر محسن نبود، حسنا حاضر بود جونش رو هم برای بردارش بده اين کارها که ارزشی نداشتن .

با صدای گوشيش از خواب بيدار شد، خسته و کسل بود، ديشب تا دير وقت نخواييده بود، يعنی چند شبی بود که خواب درست و حسابی نداشت، دقيقاً از اون شب که محسن صبحش از بیمارستان مرخص شد، مدتی بود يه چیزی کم بود، سرجای خودش نبود و نبودش حوصله ی مبین رو هم سر می برد و سيرش می کرد از همه چیز .

وقتی به دیدن محسن می رفت حسنا رو هم می دید اما مبین آدمی نبود که نمک بخوره و نمک دون بشکنه، پاش و از حد خودش دراز تر نمی کرد، نيتش فقط دیدن محسن بود و بس، بنابراین احساسش رو پشت در می گذاشت می رفت داخل و وقتی که بر می گشت دوباره می شد همون مبین دل تنگ و عاشق، البته اوضاع هم بر وفق مراد بود، تو اين فاصله زياد حسنا رو نمی دید و باهاش هم کلام نمی شد و اين به نفعش بود .

عقلش می گفت تا بهتر شدن حال محسن صبر کن و بعد حرفش و پيش بکش، اما دلش ديگه طاقت نداشت، مامان پری هم که اين روزها روزه ی سکوت گرفته بود، بدون شک از حال مبین خبر داشت، اين که چرا کاری نمی کرد برای مبین جای تعجب داشت، اين نون و گذاشت تو دامنش و حالا که گرفتارش کرده بود به داد دلش نمی رسيد، البته خودش هم چیزی نمی گفت و بيشر تو حال خودش بود، اما فرمانده پری کسی نبود که متوجه حال پسرش نباشه .

کلافه دستی تو موهاش کشيد و از روی تخت بلند شد، امروز ديگه با مادرش حرف می زد، لحظه های انتظار هم حد و حدود داشتن، مثل الان که ديگه صبرش لبريز شده بود .

دوش سريعی گرفت و خودش به آشپزخونه رسوند، مامانش مشغول چيدن ميز صبحانه بود، دستش کار انجام می داد ولی حواسش اصلا تو آشپزخونه نبود .

با سلام مبین حواس پری خانم هم سرجای خودش برگشت، لبخندی تقديم پسر عزيزش کرد و جواب سلامش رو داد:

- سلام پسر، صبحت بخير .



- سلامت باشی مامان پری، صبح شما هم بخیر باشه .

- بشین برات چایی بریزم، نیمرو می خوری برات درست کنم؟

نگاهی به روی میز انداخت، همه چیز بود اما کو اشتها برای خوردن؟

- نه مامان، همه چیز هست .

پری خانم هم بعد از ریختن چایی برای خودش و مبین نشست .

هر دو ساکت بودن، مبین با خودش دو دوتا چهارتا می کرد که چی بگه و از کجا شروع کنه، فکرش مشغول بود و با لقمه ی توی دتستش بازی می کرد .

حواس مامان پری به کارهای مبین بود، هم درد پسرش و می دونست هم درمونس رو اما منتظر مونده بود که مبین خودش زبون باز بکنه، تا اونجایی که لازم بود هلس داد، نفع مبین و می خواست، با کاری که هنگامه با زندگی پسرش کرد مبین نسبت به همه سوء ظن داشت و همه رو به یه چشم می دید، باید می شناخت، مطمئن می شد، اعتماد می کرد بعد دل می بست و حسنا بهترین گزینه بود برای مبین، بعد از چند سال عمر از خدا گرفتن این قدر تجربه داشت که ذات آدمها رو بشناسه، حسنا هم ذات بدی نداشت، خانواده اش هم که جای خود داشت، تو همون دیدار اول هم تونسته بود خودش و تو دل پری خانم جا کنه، از هر نظر کامل بود، لایق مبین بود و مبین هم لایق زنی مثل حسنا، خانواده دار، اصیل، نجیب و با وقار .

- چرا بازی بازی می کنی، صبحونه ات رو درست بخور!

- دوست دارم مامان ولی میل ندارم .

- چی شده؟ چی باعث شده گل پسر من اینجوری به هم بریزه؟

مبین چیزی نگفت، اما نگاهش به پری خانم صدتا جواب داشت، مامان پری که می دونست پرسیدنش دیگه چی بود؟

پری خانم لقمه ای که گرفته بود و به طرف مبین گرفت و زیر نگاه شاکی مبین اعتراف کرد: خوب شنیدنش از دهن تو یه لطف دیگه داره! تو این جوری فکر نمی کنی؟!

- مامانم مامانای قدیم!

پری خانم با لذت به صورت پسرش که مشغول جویدن لقمه بود نگاه کرد و گفت: چرا؟ من که هر کاری لازم بود برات انجام دادم، دیگه شکوه کردنت چیه؟

- خوب حرف من، درد منم همین دیگه ... شما که خودت می دونی چه خبره، چرا دست رو دست گذاشتی؟

- اونی که باید یه کاری کنه من نیستم، تویی!

- می دونم ... اما موندم که چکار کنم؟!

قیافه مبین وامونده و درمونده از نظر پری خانم خنده داشت، فکر نمی کرد که مبین به همچین روزی بیفته، حقش بود اذیتش می کرد اما دلش نمی اومد که سر به سرش بذاره، انگار واقعا مستأصل شده بود .

- منتظر بودم خودت بيای و از دلتنگيت حرف بزنی، تو بايد باور می کردی که حسنا رو دوست داری و برای باور کردن زمان لازم بود، البته اگر ازش دور می شدی خیلی بهتر و زودتر با احساسات کنار می اومدی .. اما انگار برای تو همین اندازه دوری هم کار ساز بوده .

- من بايد چکار کنم مامان؟

- معلومه! قدم جلو بذار .

- می ترسم! از جواب رد شنیدن، از رد شدن می ترسم .

خنده ای رو لب پری خانم نشست که مبین رو شاکی کرد: ترسیدن من خنده داره مامان؟

- اين که خنده نيست، من ذوق دارم، وقتی ترس داری بابت از دست دادن حسنا، يعنی حرف دل و عقلت يکی شده، يعنی اونقدری که بايد حسنا رو دوست داری .

- ولی اين دوست داشتن من وراضی نمی کنه مامان، دوری از حسنا هم خودش يه مسئله است، مسئله ای سخت و مشکل .

- خوب اين فاصله رو بردار.

- کاش به راحتی گفتنش بود .

- برای تو ديگه هيچ کاری نبايد سخت باشه عزيزم.

اما سخت بود، سخت تر از اونى که به نظر می اومد، فقط دوست داشتن حسنا کافی نبود، به دست آوردن دل حسنا هم شرط بود، حسنا يه دختر دل شکسته و زخمی از روزگار، اهل تجربه دوباره نبود، اين و از رفتار حسنا فهميده بود، برخوردش با کهن سيما تو دفتر انتشاراتی، يا با ابراهيم .

با تأسف برای خودش سر تکون داد، فکر می کرد چون به محسن نزديکه، چون با علم به همه چيز به حسنا علاقه مند شده پس ديگه مشکلی نيست، اما خود حسنا مهمترين مسئله بود، اگر به مبین هم مثل بقيه جواب رد می داد، اگر دست رد به سينه اش می زد چی؟

به صندلی تکیه زد، تو موهاش دست کشيد که نشون از کلافه بودن بيش از حدش داشت، مادرش که از چیزی خبر نداشت، از شرايط سابق خانواده ی محسن، واسه همین هم فکر می کرد که کارش سخت نيست .

- مامان من و حسنا يه درد مشترک داریم.اونم مثل من از گذشته اش راضی نيست و همین ناراضی بودن از گذشته رو حال و آینده اش اثر گذاشته، اونم مثل من از تکرار می ترسه .

- ولی تو با خودت کنار اومدی و فراموش کردی، پس حسنا هم می تونه، اونم يه زنه با نیازهاش، نیاز به حمايت شدن، دوست داشته شدن، مهم بودن، بايد خودت وبهش ثابت کنی، اما اگر بخوای با همین شرايط ادامه بدی اين کار امکان پذير نيست، توبايد بهش نزديک بشی، بايد بدونه تو دل تو چی می گذره، بايد فکر حسنا رو به خودت مشغول کنی، چاره اش يه خواستگاری محترمانه است .

- می شه که جواب این خواستگاری منفی باشه ماما! خودتون که بهتر از من متوجه چیزی که بین حسنا و ابراهیم گذشت شدین، من جواب رد دادنش وبا چشم هم دیدم، تو دفتر انتشاراتی ... یکی از بچه های دفتر ازش خواستگاری کرد و اونم بدون معطلی و محکم جواب رد داد .

- می دونم، ولی تو هم بهتره که غذای اتفاقی که نیفتاده رو نگیری، اگر بخوای فکر کنی جواب رد می شنوی و نباید پاپیش بذاری کاملاً در اشتباهی، بالاخره که باید تکلیف روشن بشه! همونی که گفتم، باید بریم خواستگاری ...

- حرف شما متین ماما، ولی من اول باید با محسن حرف بزنم، تا با محسن حرف نزنم یه جوری عذاب وجدان دارم، باید بدونم، خیال دارم همه چیز وبهش بگم .

- باشه، ببین مبین هی دست دست نکنی و بگی امروز می گم، فردا می گم ... من طاقت ندارم که تو رو حیرون و سرگردون ببینم ... تو کلت به خدا باشه و ازش بخواه که هرچی خیر وصلاح هست همون بشه .  
- چشم .

چشم گفتنش با نفس عمیق کشیدن مادرش یکی شد، خودش هم دوست نداشت حیرون و سرگردون باشه، باید تکلیفش هرچه زودتر مشخص می شد و ای کاش همون طور که دوست داره بگذره .

پشت در حیاط که ایستاد، نفس عمیقی کشید، کف دستش از عرق خیس خیس بود، با گفته های صبح مامانش، تصمیم گرفته بود که همین امروز حرفهایش وبه محسن بزنه، نتیجه هر چی که می شد، بزرگ ترین خویش این بود که دیگه از این عذاب و بالاتکلیفی نجات پیدا می کرد، البته بلا تکلیفیه اصلی مونده بود، حکایتش شده بو حکایت رستم و هفت خوانش و حسنا شده بود سیمرغ کوه قاف .

از صبح تا به الان که جلوی در ایستاده بود چندین بار حرفهایی که می خواست به محسن بزنه رو تمرین کرده بود و هر سری یادش می رفت چی گفته، حتی یادش نبود تو بیمارستان چه حرفهایی به محسن زده، کاش محسن لااقل حرفهای مبین و فراموش نکرده بود و الان کمکی می شد برای مبین .

واسه اضطرابی که داشت به خودش تشر زد: چته تو؟ ناسلامتی مردی ... محسن هم دیو و غول نیست، اونم یکی مثل خودت، دوستته، برادرت، حتما حرفت و می فهمه، اگر بخوای امروز و فردا کنی یه وقت به خودت میای که می بینی جا ترو بچه نیستا ... تو که حرف دل و عقلت یکی شده، عقلت انتخاب کرده ودلت تأیید، پس دیگه معطل کردن ودست دست کردن هیج نفعی نداره، به نفعته که زودتر بفهمی چی قراره به سرت بیاد .

راست ایستاد، گردن کشید، سینه سپر کرد و دست روی زنگ گذاشت، به امید این که این ژست تا آخرین لحظه ای که تو این خونه است همین طور بمونه .

طولی نکشید که صدای ظریف حسنا گوشش و نوازش کرد: کیه؟

آب دهنش و قورت داد و سلام کرد: سلام .

- سلام، خوش اومدین آقای بشارتی، بفرمایید داخل ...

زنگ صداش به گوش حسنا آشنا شده بود، کی می شد نوبت به خودش برسه!

سر بلند کرد، الهی به امید تو گفت و در و به طرف داخل هل داد، تا قبل از امروز هر وقت پا تو این خونه گذاشت، عشق و احساسش و پشت در می گذاشت و وارد خونه می شد تا نگاهش هرز نره، اما امروز فرق می کرد، برای زدن حرف دلش اومده بود، پس شد همون مبین عاشق و پا تو خونه گذاشت .

جلوی در حال که رسید نگاهی اجمالی انداخت، خلوت بودنش یعنی اینکه مهمون ندارن، با صدای رسا یا الله گفت و این بار سوری خانم به استقبالش اومد:

- الله نگهدارت باشه پسر، بفرما داخل .

با سوری خانم که یه طرف در ورودی ایستاده بود خوش و بشی کرد و احوال پرسى هاش رو که از مادرش و مهدیس می شد و محترمانه جواب داد .

- بیا تو پسر .

- شما بفرمایید .

سوری خانم که حرکت کرد، مبین هم پشت سرش داخل شد .

- خوش اومدی پسر، این زحمت های محسن هم تمومی نداره .

- خواهش می کنم، محسن رحمه .

- زنده باشی .

همین موقع حسنا چادر گلدار به سر از آشپزخونه بیرون اومد، واسه سلام کردن به مبین و خوش آمد گفتن دوباره .

- سلام، خوش اومدین .

نگاه گذرایی به صورت حسنا انداخت، خنده محوی رو لبش نشست و بی جوابش نگذاشت: سلام، سلامت باشین .

- انگار صدای آشنا میاد؟

صدای محسن بود که از اتاقش اعلام حضور می کرد، ذوق و شوقی که تو صدای محسن بود و مبین هم حس کرد .

همه چی خوب و عالی پیش می رفت، حال خوب محسن و صدای شاد و شنگولش اضطراب مبین رو هم کم کرد، اگر خدا می خواست امروز می شد که روز خوبی باشه .

بعد از تعارف سوری خانم، با اجازه ای گفت وبه طرف اتاق محسن رفت، قبل از رفتن هم یه بار دیگه به حسنا نگاه کرد، دیدن صورت ناز و معصومش قوت قلبی برای مبین بود و انرژی مضاعف بهش می داد و تو تصمیمی که داشت راسخ ترش می کرد .

ضربه ای به در باز اتاق زد و با گفتن یاالله صابخونه وارد شد، قیافه و صورت محسن هم مثل صداش شاد و بشاش بود، چشمش برق می زد و خنده از لبش کنار نمی رفت .

با قدمهایی تند به طرف تخت محسن رفت و دست دراز شده ی محسن و به گرمی فشرد، چند تا بوسه هم چاشنی این احوال  
پرسی گرم و برادرانه اش کرد .

- چطوری پسر؟ امروز با همیشه فرق داریا، خواست هست؟

دست مبین تو دستش بود، هدایتش کرد و روی تخت کنار خودش نشوندش: معلومه؟

- کاملاً، زمین تا آسمون فرق کردی!

- اگر بدونی چی شده مبین؟

آب و تابی که تو لحن محسن بود دل مبین رو بی تاب کرد، چی شده بود؟ این سؤالی بود که مدام تو ذهنش اکو می شد، نکته  
مربوط به حسنا باشه؟ این جواری که محسن خوشحالی می کنه حتما قضیه ی مهمی پیش اومده!  
نگاهش تو صورت محسن که اثر کمی از کبودی درش مونده بود چرخید، با تردید لبخندی زد و گفت: نمی دونم ... تو بگو تا  
بدونم چی شده .

قبل از اینکه محسن جوابی بده، در اتاق دوباره به صدا در اومد و حسنا سینی به دست پا تو اتاق گذاشت .

مبین هم به احترامش بلند شد و با گفتن چرا زحمت کشیدین، سینی رو از دستش گرفت، شربت، شیرینی و میوه، همه رو با  
هم آورده بود، این جواری بهتر بود خلوتش و حرفهایی که می خواست به محسن بزنه، به خاطر پذیرایی کردن و مهموندار  
بودن سوری خانم تکه تکه نمی شد، نه انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا مبین هر جواری هست حرفش و بزنه،  
البتّه در صورتی که اتاق محسن به غیر از مبین مهمون دیگه ای نداشته باشه .

صدای دلنشین حسنا تو گوشش نشست: خواهش می کنم، زحمتی نیست، نوش جان .

بعد هم رو کرد به محسن: داداش اگر چیزی خواستی صدام بزن .

نگاه محسن هم به سینی که مبین رو میز گذاشتش کشیده شد و در جواب حسنا گفت: زحمت همه چی رو که کشیدی ... فقط  
حسنا بی زحمت اون ضمادی که مامان درست کرده رو بیار ... با شیطنت تو صورت مبین زل زد و گفت: تا آقای دکتر  
اینجاست یه کم بدنم و ماساژ بده .

ابروی مبین با تعجب بالا رفت، منظورش از ضماد همون روغن حیوانی و مومیایی بود که هروقت مبین می خواست به بدنش  
بماله محسن همه اش از بوش ناله می کرد، ام الان با اشتیاق از حسنا می خواست بیاردش .

حسنا تعجب نکرد چون می دونست ذوق و شوق محسن از کجا آب می خوره، مبین هم به زودی می فهمید .

حسنا چشمی گفت و رفت .

مبین دوباره سر جای قبلیش نشست و با کنجکاوی پرسید: نمی خوای حرف بزنی! چی شده تو مشتاق مشّت و مال شدی، تو  
که تا دیروز ازش فراری بود و اخ و تیف می کردی ...

- داستان داره داداش ...

و مبین بی صبرانه مشتاق شنیدن این داستان بود .

حسنا برگشت و شیشه ای رو کنار دست محسن گذاشت و از اتاق بیرون رفت، فرصت به دست اومد تا هردو اون چیزی که تو دلشون بود و به زبون بیارن .

نگاه مبین از شیشه به صورت محسن کشیده شد و سؤالش رو دوباره پرسید: نمی خوای حرف بزنی، از دیروز تا حالا چه خبر شده؟ نه به دیروزت نه به امروز، اشاره ای هم به شیشه کرد تا محسن بهتر منظورش رو بگیره .

محسن هم با ذوق و شوق و آب و تاب همه چی رو برای مبین گفت، از اینکه حاجی خودش حرف خواستگاری و پیش کشیده و قراره مادرش زنگ بزنه خونه سحر تا بیشتر با هم آشنا بشن، اینکه حالش باید زودتر خوب بشه و دیگه بوی روغن رو بدنش براش مهم نیست .

محسن می گفت و دل مبین تو سینه اش آب می شد، شوق و شغف محسن مسری بود و به مبین هم سرایت می کرد، با حس و حالی که محسن داشت حرف زدن برای مبین سخت نبود، مبین که این طوری فکر می کرد .

محسن آخر حرفهایش برای مبین دعا کرد که: ایشالله برای خودت داداش ... کی بشه تو هم از خر شیطون پیاده بشی .. اگر بدونی چه حالی داره؟ نگفتی!

مبین می دونست چه حالی داره، خیلی وقت بود که دیگه خر شیطون بهش سواری نمی داد، به زور مبین و پایین انداخته بود، حال و هوای مبین دیگه با خر شیطون سازگار نبود .

- ایشالله .

چشمهای محسن از ایشالله گفتن مبین چهار تا شد، این همون مبینی بود که ادعا داشت دیگه سراغ هیچ زنی نمی ره و دلش گرفتار نمی شه؟ نه نبود، چون زیبوش به انکار و مخالفت نچرخید در عوض از ته دل ایشالله گفت، پس تو دل مبین هم یه خبرهایی شده بود و محسن ازش بی خبر مونده بود .

با همون صورت متعجب و بهت زده از مبین خواست حرف آخرش و تکرار کنه .

مبین هم بی خجالت دوباره ایشالله گفت .

- آیی آیی ... من فکر کردم حواست نبود که اون جووری جواب دادی ولی انگار حواست سر جاشه و خودت هم فهمیدی چی گفتی!

- چرا نفهمم؟ تو دعا کردی منم آمین گفتم، اشکالی داره؟ مگه من دل ندارم؟

دور لبش وبا دستمال پاک کرد، هنوزم شک داشت ولی به قیافه مبین نمی خورد که شوخی کنه و قصد سر به سر گذاشتن داشته باشه، خوب که دقت کرد دید مبین، مبین همیشه نیست .

- چرا! من قریبون اون دلت برم ... کی تونسته دل سنگ تو رو نرم کنه داداش ... هر کی هست باید بهش آفرین گفت و جایزه اش داد، اون مبینی که من می شناختم محال بود به این زودی وا بده .

- خودت نمی گفتی وقتش که برسه، رام می شی و کوتاه میای؟



- چرا ... هنوزم می گم ... ولی باورم نمی شه مبین ... باید برام تعریف کنی که چطوری، اول بگو ببینم کی هست؟ من می شناسمش؟

- می گم ... اصلا امروز به همین نیت اومدم ... باید با یکی حرف می زدم ... یعنی باید با تو حرف می زدم .  
محسن با دست پشت شونه مبین کوبید و گفت: می دونم داداش ... می دونم چه حالی هستی ... زود باش که دیگه دل تو دلم نیست ...

- یعنی این قدر خوشحالی؟ دل بستن و بیچاره شدن من ذوق و شوق داره؟  
- چرا که نه؟ تا باشه از این بیچاره شدن ها ... چه دردی از این درد شیرین تر ... باور کن مبین از اون مرض هاست که هیچ وقت دلت نمی خواد خوب بشی، آی مزه می ده ...  
خنده مبین هم مهر تأییدی به حرفهای محسن شد .  
- زود باش دیگه، چقدر ناز می کنی ... دلم آب شد .

مبین نفس عمیقی کشید، خوب مقدمه چینی کرده بود و ذهن محسن آماده شنیدن حرفاش شده بود، چیزی که از خدا می خواست این بود که محسن بعد از شنیدن حرفهای هم این جوری خوشحال و سرزنده باشه، اگر مورد دیگه ای بود بی رودروایی حرفش و به محسن می زد اما الان سختش بود تو صورت مشتاق محسن نگاه کنه و قصه دلدادگیش و تعریف کنه .  
نگاهی به شیشه ی ضما د انداخت، شیشه رو برداشت و رو کرد به محسن: بهتره با یه تیر دوتا نشون بزنیم، بدنت و ماساژ می دم، قصه رو هم تعریف می کنم .

محسن با چند ثانیه زل زدن تو صورت مبین وشونه بالا انداختن قبول کرد، درک کرد که حتما سختشه تو روش نگاه کنه و حرف بزنه، این مبین کجا، مبین چند ماه پیش کجا؟ برق تو چشماش آشنا بود برای محسن، چشماش درست مثل روشنایی چشمای خودش بود وقتی که تو آینه نگاه می کرد ... ای روزگار مبین هم بالاخره دچار شد .

با کمک مبین محسن به پشت خوابید، بهتر بود اول کمرش و مالش می داد و حرفهای اصلیش رو همون موقع می زد .  
- می دونی محسن؟ بعد از کاری که هنگامه با زندگیم کرد، با خودم عهد بستم، یعنی توقع نداشتم که زنی بتونه برای بار دوم دل من و بلرزونه، من تو انتخاب اون اشتباه کردم، خام زیبایی صورتش و خنده ی رو لبش شدم و زندگیم و به بدترین شکل ممکن باختم، شاید اون موقع برام مهم بود که بدونم تقصیر از من ساده ی بی تجربه بود یا اون که زرنگی کرد و با استفاده از من به اون چیزی که می خواست رسید، ولی الان دیگه برام مهم نیست چون فهمیدم که حسی که به اون داشتم یه دوست داشتن ساده بود نه حسی که بشه اسم عشق و روش گذاشت، اگر بخوام با خودم رو راست باشم از اینکه از زندگیم بیرون رفت خیلی خیلی خوشحالم و مطمئنم که مفت و مسلم چند ماه از زندگیم و به خاطر اون حروم کردم و به خودم و دیگران سخت گرفتم .

- خوشحالم مبین، خوشحالم که به این باور رسیدی که تو کارهای خدا حکمتی هست، حکمتی که به چشم نیما، نمی دونیم و شکایت می کنیم اما به وقتش می فهمیم که خدا چقدر خوبی ما رو می خواسته.

- اوھوم .

- خوب ... اينها به کنار، زود، تند، سريع به من بگو اونی که تونسته تا اين حد تو رو عوض کنه کيه؟  
مبين از جواب مستقيم دادن به محسن طفره رفت: کسی که تونست با رفتار و اخلاقش به من ثابت کنه که همه مثل هم نيستن و تو يه موقعيت مشابه مثل هم عمل نمی کنن، کسی که همه ذهنيت و خاطره هایی که من از هنگامه داشتم و پاک کرد و يه حس ناب و قشنگ و تو دلم جانشينش کرد، بی اينکه بدونه وبی خبر، بی اينکه هيچ تلاشی برای به چشم اومدن داشته باشه برای من مهم شد، محسن! اون با همه فرق می کنه، لااقل از نظر من مثل هيچ کس نيست، يعنی هيچ کی مثل اون نمی شه .

محسن سرش وبه سمت مبين چرخوند، نيم نگاهی به صورت مبين انداخت، تک خنده ای کرد وگفت: تو که وضعت از من بدتره داداش ... حالا بگو ببينم از کی شروع شد، ناقلا چرا چيزی بروز ندادی؟  
مبين بعد از چند ثانيه مکث جواب محسن و داد، هرچی فکر کرد يادش نيومد حسنا از کی براش مهم شد: نمی دونم محسن ... اصلا نفهميدم از کی شروع شد، فقط می دونم که خیلی وقت نيست .  
- می فهمم ... يه وقتی به خودت میای که می بينی آب از سرت گذشته و تو اصلا متوجه نشدی، مبين جون هرکی دوست داری بگو کيه ... نذار به زور متوسل بشم .

- محسن؟

- جانم؟

- محسن! می خوام يه چيزی بهت بگم قول بده بذاری حرفم تموم بشه، بعد هرچی خواستی بگو.  
محسن مشکوک به طرف مبين برگشت و متوجه قطره های عرقی که رو پيشونی مبين نشسته بود شد، دلش طاقت نياورد همين طور پشت به مبين دراز بکشه .  
تلاش کرد برای دمر شدن و مبين بعد از مرتب کردن ملافه روی تخت کمکش کرد که به پشت دراز بکشه، پوف آرومی کشيد کاش محسن به همون حال مونده بود، رو در رو حرف زدن برای مبين کمی سخت می شد .  
- تو چته مبين؟ چرا طفره می ری، حرفات دو پهلوئم نيست که من متوجه بشم، چی می خوای بگی که من تا آخرش بايد ساکت بشينم و گوش بدم .

مبين نيشخندی زد وبه جای جواب دادن پرسيد: محسن من و چقدر می شناسی، چقدر قبولم داری، چقدر بهم اعتماد داری؟  
با اين سؤالها محسن يه حدس هایی زد ولی حرفهای مبين بجای کمک کردن بيشتر سردرگمش می کرد، طوری که نمی تونست نتيجه ی واحدی از حرفهای مبين بگيره .

- اين که ديگه پرسيدن نداره! من تو رو حتی بهتر از خودت می شناسم، بيشتر از هرچی که فکرش و کنی قبولت دارم .  
و مبين نگاه از محسن دزديد، سرش و پايين انداخت و همه چی رو برای محسن گفت، از اولين ديدارش با حسنا که موقع دعوت برای عروسی مهديس ديده بودش، تا به چند دقيقه پيش، از اينکه نفهميده چی به روزش اومده، اما لحظه ای با چشم

بد و ناپاک به حسنا نگاه نکرده، از اینکه شیفته اخلاق و رفتار حسنا شده، از عمق احساسش به حسنا گفت و اینکه می خواد گذشته تلخش و براش جبران کنه .گفت و گفت تا وقتی که آب دهنش خشک شد و صدایش رفته رفته آهسته تر شد، آخر حرفهای هم نفس راحتی کشید از سبک شدن دلش و با احتیاط سر بلند کرد تو صورت محسن نگاه کرد .

با شناختش از محسن و علاقه و تعصب محسن نسبت به حسنا، توقع داشت خشم و غضب محسن و ببینه، محسن دست به سینه تکیه زده بود به تخت و با تک ابروی بالا رفته و خنده ی محوی که دیدنش خیلی سخت بود، به صورت عرق کرده ی مبین نگاه می کرد، محسن واقعا آرام بود؟ یا نه طوفان در راه بود؟

سکوت محسن که طولانی شد، طاقت مبین هم تموم شد، دستی به صورتش کشید و نیم خیز شد که از روی تخت بلند بشه که مچ دستش میون دست محسن گرفتار شد و وادار شد به نشستن دوباره .

- یعنی گفتنش به منی که مثل داداشتم این قدر سخت بود مبین؟ چی فکر کردی در مورد من؟

دلش آرام گرفت و خنده ی محوی مهمون لبش شد، دنیا امن و امان بود و هیچ خطری تهدیدش نمی کرد، خشم و غضبی از طرف محسن در راه نبود، محسن به چشم یه نامرد نگاهش نمی کرد، حس قشنگی بود که دوستت تا این حد باورت داشته باشه .

- نمی خواستم فکر کنی آدم نمک به حرومیم، نمک می خورم و نمکدون می شکنم .

- من هیچ وقت همچین فکری نمی کنم، نه در مورد تو که از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم ...

خندید سرش و به بالش تکیه زد و گفت: باورم نمی شه مبین ... یعنی مهر حسنا به دل تو افتاده؟ حسنا تونسته تو رو از این رو به اون رو کنه؟

سر مبین پایین افتاد .

- مبین تو تا حدی می دونی تو زندگی حسنا چی گذشته ..

فوری سرش و بالا آورد، نباید تو جواب دادن تعلل می کرد: مهم نیست، اصلا برام اهمیت نداره، محسن؟ قبولم می کنه؟ حرفام و باور می کنه؟

این بار نوبت محسن بود که به صورتش دست بکشه: نمی دونم چی بگم!

مبین دو دل برای گفتن موضوع ابراهیم یا کهن سیما به محسن، تا سر زبانش هم اومد تا به محسن بگه بین حسنا و اونها چی گذشته اما منصرف شد از گفتنش شاید حسنا هنوز چیزی به محسن نگفته باشه، اگر بنا بود محسن بفهمه خود حسنا باید می گفت.

- می خوامی باهاش حرف بزنی؟

- نه .

طوری تند و سریع نه گفت که محسن شوکه شد .

- نه؟ چرا؟

- می ترسم محسن، می ترسم همون اول جواب رد بده!

- بالاخره که چی تا ندونه که نمی تونه به تو جواب بده!

- می دونم ... من راه بهتری سراغ دارم، می خوام پیام خواستگاری ... مثل هر خواستگار دیگه ... می دونم اعتمادش و سخت می تونم به دست بیارم ولی باید از راهش وارد بشم این جوری امیدم بیشتره، دوست داشتم به تو بگم تا از همه چی خبر داشته باشی، یعنی حق این بود که تو زودتر متوجه بشی .

- چقدر دوستش داری؟

سؤال بی مقدمه محسن مبین و شوکه کرد .

این بار هم بی معطلی و البته با کمی شرم جواب داد: تا پای جونم!

محسن خنده اش گرفت، واقعا عشق چی به روز آدم میاره؟ هیچ وقت فکر نمی کرد یه روز مبین با این شکل و شمایل جلوش بشینه و از دوست داشتنش بگه، اونم کی حسنا!

نگاه دلخور مبین و که دید جدی شد، زل زد تو صورت مبین و گفت: فکر کنم به همون اندازه ای که دوستش داری کارت سخت باشه و باید تلاش کنی، من روحیه حسنا رو خوب می شناسم مبین، نمی خوام تو دلت و خالی کنم، اما می خوام بگم که زیاد هم امیدوار نباش .

مبین از کنار محسن بلند شد، واقعیت تلخی که محسن به روش آورد کامش و تلخ کرد اما خودش هم بهش فکر کرده بود و قبولش داشت، اما مبین مرد عمل بود، حالا که می خواستش پس سعیش و می کرد تا به دستش بیاره، تا آخرین لحظه هم ناامید نمی شد .

- تو قول بده چیزی نگي، من همه تلاشم و می کنم، به لطف خدایی که بعد از اون سختی ها مهر حسنا رو تو دلم انداخت خیلی امیدوارم و می دونم که تنهام نمی ذاره .

- بچه پر رو .

مبین به غیرت، تعصب و ابروهای به شوخی گره خورده ی محسن خندید، دستش و به نشونه ی خداحافظی به طرف محسن گرفت و مثل همیشه به گرمی و مهر فشرده شد .

- شام بمون .

- ممنون، مامان خونه تنهاست باید برم، باید بهش بگم چکار کردم آخه اصلا ازم انتظارداشت .

- که بیای دست و برای من رو کنی؟

- می خواسته هلت بده جلو، وگرنه مامانت بهتر از هر کسی می دونه که این جور موقع ها نمی شه بیش از حد سکوت کرد، یا خودت زبون باز می کنی، یا حال و احوالت رسوات می کنه .

مبین با عجله به سمت آینه اتاق محسن رفت و خودش و نگاه کرد که نکنه صورتش طوری باشه که وقتی می خواد خداحافظی کنه دستش رو بشه .

محسن از ته دل به قیافه اش خندید و مبین هم شاکی و دلخور خداحافظی کرد و رفت، حتی فرصت نداد محسن ازش بپرسه که کی می خواد بیاد خواستگاری ...

مبین که رفت، آروم رو تخت دراز کشید، چشم به سقف دوخت، یاد صورت مبین که موقع حرف زدن رنگ عوض می کرد افتاد و خنده اش بیشتر شد، ببین کار خدا و سرنوشت آدم و به کجا می کشونه، هنوز از دل حسنا خبر نداشت اما مطمئن بود که مبین همونی هست که می تونه خوشبختی رو به حسنا هدیه کنه، چرا این دوتا باید این جور به تور هم بخورن، بعد از یه بار تجربه و شکست، البته شکست مبین هیچ تشابهی به شکست حسنا نداشت، مبین هم سختی کشید ولی به اندازه حسنا ضرر نکرد، با تصور حسنا و مبین کنار هم خنده اش بزرگتر شد، چشمش و بست و دعا کرد برای خوشبختی خواهرش که از جوشش هم بیشتر دوستش داشت .

چند ضربه به در خورد و هنوز اجازه ی ورود نداده حسنا در و باز کرد و داخل شد .

امروز که می خواست با حسنا حرف بزنه، حسنا شده بود جن و محسن بسم الله، صدای حرف زدن مادرش با تلفن، که حدس می زد با مادر سحر باشه رو شنیده بود و خودش روش نشده بود از مامانش بپرسه چی شد و چی جواب دادن، سحر هم قصد اذیت کردنش و داشت که جواب تلفن و پیام هاش رو نمی داد، دل محسن در تلاطم و همه راهها به روش بسته، واسه سحر خط و نشون کشیده بود چه خط و نشونی، باید بهش درسی می داد تا دیگه هوس نکنه این جور اذیتش کنه، حسنا هم که خونه نبود، همه دست به دست هم داده بودن تا محسن کلافه بشه، از صبح خبری ازش نداشت، با اخم و مثلاً قهر کرده رو از حسنا گرفت .

حسنا بی خیال سلام کرد، نگاهی به ساعت انداخت از وقت صبح بخیر گفتن گذشته بود، نزدیک ظهر بود: سلام، ظهرت بخیر داداش .

مثلا می خواست بی اعتنا باشه! بیشتر شکل ناز کردن بود .

کنار تخت نشست، به چهره ی مثلاً اخموی محسن زل زد، چه معنی داشت این رفتارش؟ همچین نگاهش کرد تا خودش از رو رفت .

- هیچ معلوم هست کجایی؟

- رفتم دفتر انتشاراتی، تو که بیمارستان بودی زنگ زدم معذرت خواهی کردم و گفتم نمی تونم کارم و انجام بدم، این چند روز هم که سرمون شلوغ بود و مدام مهمون داشتیم، گفتم تا سرمون خلوته یه سر بزنم و حضوری عذر خواهی کنم از آقای پناهی، وقتی رفتم خواب بودی، مامان یه کم خرید داشت دیگه کارم تا الان طول کشید .

- حالا چی شد؟

- بنده ی خدا آقای پناهی، کلی عذر خواهی کرد که نتونسته بیاد بیمارستان، بعدشم گفتن که اگر خودم بخوام می تونم کارم و ادامه بدم، گفتم هنوزم سرم شلوغه گفتن ایرادی نداره، حالا چرا این قدر شاکی هستی، یعنی دلت برای من تنگ شده بود؟

- کلافه ام و داغون حسنا، سر به سرم نذار!

- چرا مگه چی شده؟ تو این چند ساعت چه اتفاقی افتاده که جناب عالی رو کلافه کرده؟

- فکر کنم مامان زنگ زد و با مامان سحر صحبت کرد ..

حسنا با ذوق میون صحبت محسن رفت و گفت: خوب؟

باد محسن کشیده شد، اون وبگو که می خواست از حسنا اطلاعات به دست بیاره، کلافه و بی حوصله تر از قبل از حسنا

پرسید: می خوای سر به سرم بذاری یا واقعا چیزی نمی دونی؟

حسنا هم در جوابش شونه ای بالا انداخت: من تازه اومدم خونه، خبر ندارم که چی شده؟ خوب حالا چی شد؟

- نمی دونم، روم نشد از مامان پپرسم، سحر هم جوابم و نمی ده، منتظر بودم تو بیای .

قیافه محسن دیدنی شده بود، تخس و مظلوم، برای در امان موندن از عتاب محسن خنده اش و کنترل کرد و برای سر حال

اومدنش گفت: خوب این که غصه نداره، معلومه که چی گفتن، کیه که ازخواستگار بدش بیاد، سحر خانم که خیلی وقت پیش

جواب مثبت بهت داده، ترس تو از چیه من نمی دونم .

محسن پوفی کشید و جواب حسنا رو این جور داد: خوب فقط نظر سحر که شرط نیست، خانواده اش هم مهمه .

- درسته، اینم حرفیه ... دستی به اخم محسن کشید و گفت: خیلی خوب، باز کن این اخمها رو دل آدم می گیره، می رم یه سر

و گوشه آب بدم بینم چه خبره .

محسن هم با چشمهایی که از خوشی و ذوق برق می زدن و لبهایی که می خندیدن حسنا رو بدرقه کرد .

مدام با تختش، با ملافه اش با چیزهایی که رو عسلی کنار تخت بود و می رفت و نگاهش به در اتاقش بود که حسنا خانم

قدم رنجه کنن و اتاق و منور، رو دیوار کی یادگاری نوشته بود؟ حسنا هم خوب بلد بود حرص در بیاره، کم کم می خواست

صداش و سرش بندازه و حسنا رو صدا کنه که خودش شنگول و منگول اومد با بشقاب پر از میوه ی خرد شده آناناس، تازه و

خوشمزه.

بشقاب و روی میز گذاشت و کنار محسن نشست و اخم محسن وبه جون خرید .

- تا کی؟ چشمم به این در خشک شد که ...

حسنا تکه ای از آناناس وبه دهن گذاشت و ملچ ملوچ کنان گفت: نمی شد که تا از اتاق رفته بیرون برم سراغ مامان و ازش

پپرسم چی شد، دستت رو می شد براش، منتظر شدم خودش حرفش و پیش بکشه .

- خوب چی شد؟

حسنا ابرویی بالا انداخت: فکر می کردم از حالت صورت من معلومه!

- یعنی ...

- آره، قول وقرار یه مهمونی رو مامان با مادر سحر گذاشته، زل زد تو صورت شاد محسن و ادامه داد: البته نه به اسم

خواستگاری ... واسه آشنایی ... بدجنس و شیطون تو صورت محسن خندید و حرص محسن و با گفتن حرفش در آورد: آخه

خواستگاری که بدون داماد نمی شه، می شه؟



این طور که معلوم بود حسنا قصد نداشت جواب درست و حسابی به محسن بده، اذیت کردن محسن به دهنش مزه کرده بود .  
- حسنا ...

حسنا هم اجازه ی اعتراض بیشتر وبه محسن نداد، دست جلوی صورتش گرفت تا ساکت بشه.  
- می دونم، فکر می کنی می خوام اذیت کنم، ولی نه به جان خودم، تو که حالت مساعد خواستگاری رفتن نیست، همون طور که بابا گفت بهتره با هم آشنا بشیم بعد، برای شروع فکر کنم خوب باشه، تا وقتی که تو حالت خوب بشه ...  
- اما من که حالم خوبه .

- از نظر خودت آره، ولی بهتره یه کم صبر داشته باشی، تو که تا الان تحمل کردی یه چند صباحی هم روش، من دوست دارم وقتی می ری خواستگاری، خوشگل و خوشتیپ باشی و سلامت سلامت، داماد این شکلی تا الان کی دیده؟  
حرف حسنا حق بود و جوابی نداشت و محسن هم ساکت شد، مهمونی من باب آشنایی هم بد نظری نبود، حداقل دو تا خانواده با هم آشنا می شدن، به قول حسنا سحر و محسن که انتخابشون رو کرده بودن، پس دیگه جای نگرانی نبود .  
- می دونم که دلت برای سحر تنگ شده، اما بهتره دوباره صابون به دلت بزنی و وعده وعید بهش بدی، چون دیگه تا پایان انتظار و چشیدن طعم خوشبختی چیزی نمونده .  
از تصور در کنار سحر بودن و خوشبخت شدن قند تو دلش آب شد، خنده ی محوی هم رو لبش نشست و با تمام محبتی که داشت در جواب حسنا گفت: ایشالله برای خودت ...

نم اشکی تو چشم حسنا نشست اما اجازه بزرگ شدن و قطره شدن بهش نداد، دست محسن و تو دست گرفت و گفت:  
- ازمن که گذشت، اما بدون که خوشبختی تو آرزوی منه داداش، من واسه تو کمتر از خودت خوشحال نیستم .  
- صبر کن ببینم، یعنی چی که از تو گذشته؟ مثل پیرزنهای دل مرده حرف می زنی! حسنا تو باید اون گذشته رو فراموش کنی، می دونم که سخته اما شدنی، یه روزی از تکرار اون گذشته می ترسیدی، اما الان ترسی نیست، تو خودت می تونی برای زندگیت تصمیم بگیری، می تونی دوست داشته باشی، انتخاب کنی .  
خنده ی تلخی رو لب حسنا نشست، دست محسن وفشرد و گفت: زنده دل بودن که به سن و سال نیست داداش من، به سختی هایی که می کشی هست و به غمی که دلت و از پا در میاره، در ضمن تو این روزهای خوب و خوش نباید یاد گذشته کرد و کاممون رو با یاد آوریش تلخ کنیم، الان وقت فکر کردن به چیزهای خوبه .  
- تا کی می خوای ازش فرار کنی؟

اخمی میون ابروهای حسنا نشست، دلیل پا فشاری و اصرار محسن رو نمی فهمید، اصلا چرا محسن حرف و به اینجا کشید؟  
چرا حسنا موقع جواب دادن حواسش نبود؟ نکنه محسن چیزی از قضیه ابراهیم می دونه، نکنه اون حرفی بهش زده باشه، نه! امکانش نبود، چون یه بار بیشتر به دیدن محسن نیومد و زیاد هم تو خونه شون نموند، محاله که تو اون فرصت حرفی زده باشه .

- با توأم حسنا کجایی؟

سرش و تگون داد، نگاهش وبه صورت محسن دوخت و گفت: همين جام ...

- خوب پس جواب من وبده ... تا کی می خواهی فرار کنی؟

- گفتم که ...

اما با اخم محسن حرف تو دهنش ماسيد .

- من فرار نمی کنم محسن، باور کن فراموش کردن اونقدر ها هم راحت نیست، از اون گذشته گیریم که فراموش کردم، با زخمی که تو دلم مونده و هنوزم که هنوزه جوش نخورده چه کار کنم؟ التیام پیدا کردن این زخم به اون سادگی که تو و بقیه فکر می کنین نیست .

- ساده نیست ولی شدنی، زخم دلت داروی خودش و می خواد، تو تنهایی از پس این کار بر نمیای، یکی باید پیدا بشه که مرهم دلت بشه، کسی که اول باید راه دل تو رو پیدا کنه، بعد مرهمی باشه برای زخمهایی که خوردی .

هرچی محسن جمله های بیشتری اضافه می کرد، فکر حسنا هم بیشتر به سمت این که محسن یه چیزهایی می دونه کشیده می شد، به همون اندازه هم گره ابروهاش محکم تر و پیچیده تر، نگاه نگرانش تو صورت محسن چرخید و با سؤالی که پرسید محسن وساکت کرد: تو از چی حرف می زنی محسن؟ کسی بهت حرفی زده!

محسن هم از تغییر حال حسنا تعجب کرد، اون که حرف خاصی نزد، فقط قصدش بود یه کم برای حضور مبین مقدمه چینی کنه و ذهن حسنا رو آماده شنیدن خبر خواستگاری، این چند وقته از حسنا دور افتاده بود و از دلش خبر نداشت، باید می فهمید چرا حسنا این جورى به هم ریخت!

- ببین حسنا ...

محسن قصد مجاب کردنش و داشت پس یه خبرهایی بود، عصبی از روی تخت بلند شد، دستی به صورتش کشید و زمزمه وار با خودش تکرار کرد: پسره ی ... من که همه حرفهام و بهت زدم ... من که جوابم وبهت دادم، چرا دست از سرم بر نمی داری ...

- چی داری می گی حسنا ... چرا عصبی شدی؟ کی دست از سرت بر نمی داره؟

- نباید پای تو رو وسط می کشید، وقتی خودم جواب آخرم وبهش دادم ... چی از جون من می خواد این دوست محسن ... من که خودم تمومش کردم ... یعنی فهمیدن حرفهای من این قدر براش سخت بوده؟

اخم محسن هم تو هم گره خورد، از روی تخت بلند شد، دست حسنا رو که عصبی طول و عرض اتاق و طی می کرد گرفت و روی تخت نشوندش، هرچی فکر می کرد به نتیجه ای نمی رسید، اما حرفهای حسنا بودار بودن، حسنا از کسی حرف می زد که دوست محسن بود، یعنی مبین؟

نه محال بود که مبین باشه، حرفهایی که حسنا می زد با حرفهای مبین منافات داشت، نه حسنا اهل دورغ گفتن بود نه مبین، پس پای کس دیگه ای وسط بود، چشماش و ریز کرد و تو صورت نگران و مضطرب حسنا خیره شد، یادش به روز آخری که تو بیمارستان بستری بود و اومدن دوستاش افتاد ووقتی که حسنا ناراحت و گرفته اتاق و ترک کرد، به حسنا خیلی اصرار کرد

ولی اون حرفی نزد، دیگه فرصت هم پیش نیومد که از حسنا پرسه، الان وقتش بود که همه چیز و از زیر زبون حسنا بیرون بکشه، حسنا هم که منتظر یه تلنگر .

- آروم باش حسنا، هنوز که چیزی نشده!

- منم نمی خوام چیزی بشه، محسن خواهش می کنم خودت جواب رد بهش بده، قاطع و محکم .

- من ازت گله دارم حسنا، ما که چیزی از هم پنهون نداشتیم، یعنی من برات غریبه شدم که حرف دلت و بهم نزدی!

- چی می گی محسن، دوستت وقتی حرفش و پیش کشید که تو بی هوش بودی .. بعدشم که تو حالت خوب نبود ... منتظر بودم روبه راه بشی ...

حسنا بی خبر از رودست زدن محسن همه چیز و بهش گفت، یعنی دیگه وقتش بود که حرفهایی که رو دلش سنگینی می کرد و شبها بغض می شدن و راه گلویش و می بستن و باعث گریه بی صدایش می شدن و به محسن بگه، همین طور هم شد و همه چیز و به محسن گفت از دیدن مجبتي با زن و بچه ی جدیدش، تا خواستگاری بی در و پیکر ابراهیم و جواب ردی که بهش داده بود .

محسن هم گوش می داد، عصبی می شد، دست تو موهایش می کشید، حرص می خورد، از ابراهیم توقع همچین برخوردی رو نداشت، اونقدری که از شنیدن کارهای ابراهیم ناراحت شد دیشب از شنیدن حرفهای مبین خم به ابرو نیاورده بود، شاید اونم نیت بدی نداشته ولی راهش و غلط رفته، به وقتش با ابراهیم حرف می زد و گوش مالی بهش می داد نه با جنگ و دعوا، بعضی وقتها با چند تا کلام حرف بهتر می شه احساسات و به طرف مقابل نشون بدی و دق و دلیت و خالی کنی، ابراهیم هم دوستش بود هم همکارش، نباید دلخوری به وجود می اومد، از راه درست به ابراهیم حالی می کرد که کارش نه در شأن خودش بوده نه حسنا .

اما مسئله هم الان محسن حال حسنا بود، با اشکهایی که مثل بارون بهار از چشمش می ریخت و صورتش و خیس می کرد، چی به روزش اومده بود موقع دیدن شوهر سابقش، چه خاطره های بدی براش تداعی شده بودن، مطمئن بود حرفهای حسنا از عقده یا حسادت نیست، طفلی فقط دلش پر بود و چه حیف که محسن اون موقع تو شرایطی نبود که حسنا بتونه باهاش درد و دل کنه .

آغوشش و به روی خواهرش باز کرد اگر چه با چند روز تأخیر، حسنا هم با کمال میل به وسعت بازوهای برادرش پناه برد، تنها تکیه گاه این روزهای حسنا .

- خسته شدم محسن ... تا کی می تونم به روی خودم نیارم! چرا هیچ کی حال من و نمی فهمه؟!

اگر به مبین قول نداده بود، اگر از حسنا اطمینان داشت، کلاغ خوش خبر می شد و بهش مزدگونی می داد که یکی هست که خوب خوب حال تو رو می فهمه، یکی هست که می خواد پناه دل تنگت بشه و تمام سختی های گذشته رو تلافی. اما نمی شد، با این حالی که از حسنا می دید کار مبین هم سخت بود و محسن علاوه بر حسنا برای مبین هم نگران بود، برای مبین که حسنا طلوع دوباره ی زندگیش بود و می خواست در کنار حسنا طعم خوشبختی رو مزه مزه کنه .

هيچ حرفي براي آروم كردن حسنا نداشت، يعني سر زبونش مي اومد اما بي ربط به مابين نبودن و محسن بهتر ديد سكوت كنه و با نوازش كردن كمك كنه به حسنا كه آروم بشه، حسنا بايد تا برگشتن حاجي از سر كار آرامش خودش و به دست مي آورد، بدون شك حال گرفته ي حسنا رو حال حاجي هم اثر مي گذاشت، سوري خانم واسه محسن گفته بود باباش چه عذابي مي كشه بخصوص محض خاطر حسنا .

همه حاضر و آماده منتظر رسيدن آژانس بودن بجز محسن، دامادي كه بنا نبود تو اولين جلسه خواستگاري حضور داشته باشه، البته جلسه ي غير رسمي .

حسنا مي خواست كنار محسن بمونه تا تنها نباشه، اما محسن اجازه نداد، به مابين گفته بود تا بياد پيشش، تا وقتي كه اونها از مهموني بر مي گردن تنها نباشه، مابين هم از خدا خواسته قبول كرد، چون فرصت خوبي براي حرف زدن با محسن و شناختن بهتر حسنا به دستش اومده بود، محال بود كه اين فرصت و از دست بده، تازه اصرار كرد كه خودش اونها رو مي رسونه و بعد مي ره دنبالشون كه حاجي قبول نكرد، به اندازه ي كافي به مابين زحمت داده بودن .

ماشين درب و داغون محسن هم همچنان تو پاركنگ ماشينهاي تصادفي انتظارش و مي كشيد، ماشيني كه ديگه به درد محسن نمي خورد چون اوراق شده بود، تو همه پرسی كه داشتن بنا شد كه ماشين و بفروشن، خاطره ي تلخ تصادف محسن و روزهاي سختي كه پشت سر گذاشتن دليل اصلي اين تصميم بود .

صدای زنگ در نشونه ي اومدن آژانس بود، محسن به هال نقل مكان كرده بود، سوري خانم و حاجي به طرف در رفتن، حسنا به طرف محسن رفت، گونه اش رو بوسيد و گفت: نگران نباش داداشي، ايشالله كه همه چي به خوبي مي گذره .

آخه محسن يه كم دل نگراني داشت، تغيير و تحول حاجي به جاي خود، پسند كردن سحر هم به كنار، دل تو دل محسن نبود كه نكنه خانواده ي سحر مورد پسند حاجي قرار نگيرن، پدرش همون حاجي بود كه مهربوني هم به اخلاقش اضافه شده بود، اما بدون شك اين مهربون شدن باعث نمي شد كه حاجي چشم رو بقيه چيزها ببنده، شرايط و فرهنگ خانواده ي سحر هم يكي از همون چيزها بود، خودش كه آشنائي چنداني با اونها نداشت، اما همين كه مشت نمونه ي خروار بود دلش و آروم مي كرد، سحر جزيي از خانواده اش بود، اخلاق و رفتار و وجناش نشون مي داد كه چه خانواده ي اصيل و جون و جثه داري داره، اما بازم آروم و قرار نداشت و دلش مثل سير و سر كه مي جوشيد، در عوض اينكه خيالش راحت باشه، استرس داشت و دلشوره .

محسن به روي حسنا خنديد، خنده اي كه ترس و استرسش رو حسنا خوب لمس كرد، براي اينكه محسن و از اون حال وهوا درباريه با شيطنت تو گوشش گفت: من به جاي تو يه دل سير به عروس خانم نگاه مي كنم، بعد برات تعريف مي كنم، تازه .. نگاه محسن و كه متوجه خودش ديد با بدجنسي ابرو بالا انداخت و گفت: تازه اگر بخواي به جاي تو ... محسن متوجه پيشنهاد حسنا شد، ولي چه فايده، قياس مع الفارق بود، چي نصيب محسن مي شد، بي شرم و حيا و خجالت تو صورت حسنا زل زد، مثل حسنا شيطون شد و گفت: چه فايده؟ چه نفعي براي من داره!

حسنا هم چشم غره ای بهش رفت و با گفتن بچه پرو، محسن و تنها گذاشت، از روی ميز سبد گل و برداشت و قبل از شاکی شدن مامانش و راننده ی آژانس از خونه بیرون اومد .

خارج شدنشون از کوچه همراه با وارد شدن مبین بود، چقدر وقت شناس، خوش به حال محسن چه دوست خوبی داشت! ذهنش تا همین حد در گیر مبین شد که دوست خوبی برای محسنه، همین و بس .

راننده طبق آدرسی که در اختیارش بود درست جلوی آپارتمان ایستاد، تشکر کردن و بعد از حساب کردن کرایه توسط حاجی از ماشین پیاده شدن، نگاه هر سه نفر رو ساختمون چند طبقه نشست، خونه ی سحر طبقه چهارم بود و چقدر خوب که آسانسور مشکلی نداشت .

قبل از اینکه وارد شدن به ساختمون، با زدن زنگ واحد حضور خودشون و اعلام کردن و وقتی از آسانسور بیرون اومدن با استقبال گرم زن و مردی میون سال مواجه شدن، نگاه پر از تأیید و تحسین حاجی از دلشوره ی حسنا کم کرد .

این استقبال گرم نشونه ی محبت، شخصیت و فرهنگ بالای خانواده ی سحر بود .

سلام و احوال پرسى دوستانه ای بین شون رد و بدل شد و حاجی خیلی گرم و صمیمی دست آقای فلاح پدر سحر و فشرد، با تعارفات معمول وارد خونه شدن که سحر با صورت گلگون و در حالی که روسریش رو مرتب می کرد به استقبالشون اومد، رنگ و روی رخسارش نشون می داد که تازه از حمام بیرون اومده .

موقع روبوسی با سحر حسنا دم گوشش گفت: محسن سلام ویژه و مخصوص رسوند و دوتا بوسه ی محکم رو گونه اش نشوند چیزی نگفت ولی تو دلش به جای محسن نیت کرد تا وقتی می ره خونه براش تعریف کنه و سر به سرش بذاره .

سحر گل و از مادرش گرفت و با گفتن چرا زحمت کشیدید ازشون تشکر کرد، گل و روی ميز گذاشت، نگاهی گرم به حسنا انداخت و راهی آشپزخونه شد، باید از مهمونهای تازه از راه رسیده پذیرایی می کرد با شربتى خنک و گوارا، درست به عکس حال و احوال خودش، چون در تب و تاب بود، شور و شوقش دیدنی بود به اضافه اون شرم قشنگی که رنگ و لعاب به صورتش داده بود.

حسنا نگاه از قدمهای سحر گرفت و به بقیه چشم دوخت، پدرش و آقای فلاح کنار هم نشسته بودن، مامانش هم با مادر سحر مشغول حرف زدن بود، نگاه حسنا رو قاب عکسی که بالای سر مادرش بود میخ کوب شد، یه عکس قدیمی و سیاه سفید، از دوران سربازی، چیزی که برای حسنا جای تعجب داشت، آشنا بودن عکس بود، با چشمهای ریز شده عکس و برانداز کرد تا وقتی که یادش اومد کجا مثل این عکس و دیده، تو آلبوم قدیمی باباش، حدود بیست تایی سرباز ایستاده و نشسته کنار هم بودن، جلوشون هم یه قابلمه ی بزرگ بود که روی گاری گذاشته شده بود، بیشترین چیزی که به چشم حسنا می اومد همون قابلمه ی غذا بود .

لبخند محوی رو لبش نشست، امکانش بود که باباش با آقای فلاح آشنا از آب دربیان؟ ای کاش که بشه، چون هیچی از این بهتر نمی شه، از اون عکس مطمئن بود اما هنوزم برای دلخوش شدن زود بود، شاید این تشابه عکس اتفاقی باشه .

دلش می خواست دوباره به عکس نگاه کنه اما عقلش فوری بهش نهیب زد که کار بدیه به دیوار خونه مردم زل بزنی، واسه همین هم با وسوسه ی دیدن دوباره ی عکس مقابله کرد، سحر هم با بیرون اومدنش از آشپزخونه ناخواسته به حسنا کمک کرد، شاید ... البته شاید در مورد اون عکس از سحر می پرسید، این شاید گفتن فقط به خاطر کنار اومدن با عقلش بود که می خواست رفتار درست و به حسنا یاد آوری کنه .

شروع پذیرایی عروس خانم از پدر شوهر آینده بود و پایانش با تعارف کردن به خواهر شوهر آینده، جای خالی محسن تو چشم بود و انگار هر دوی اونها به یه چیز فکر می کردن که با هم آه کشیدن .

حسنا متوجه آه کشیدن سحر شد ولی به روی خودش نیاورد، خیلی فرصت داشت برای اذیت کردن این عروس خوشگل و ملوس.

جرعه ای از شربتش رو خورد و حواسش و به صحبت های باباش داد:

- اسباب زحمت شدیم جناب فلاح .

- خواهش می کنم، خونه ی خودتونه!

- زنده باشین و پاینده ...

حاجی گلویی صاف کرد و صحبتش و به این شکل ادامه داد: همون طور که حاج خانم خدمتون عرض کردن ... نگاهی پدرانه و گرم به سحر انداخت و گفت: برای امر خیر خدمت رسیدیم، تا خواست خدا چی باشه .

- خوش اومدین، خیر باشه ایشالله .

همه از ته دل ایشالله گفتن، صدای همه شنیده شد جز سحر، عروس خانم با حیا تو دلش ایشالله گفت اونم نه یک بار که چند بار.

سوری خانم هم مادرانه تو صورت سحر نگاه کرد و گفت: خدا هم خوبی می خواد، ازدواج هم امر خیر هست و نباید تعلل کرد و چی از این بالاتر که دو نفر به هم علاقه داشته باشن .

سر سحر پایین افتاد و دستش تو دست حسنا فشرده شد .

حاجی هم دوباره مجلس وبه دست گرفت و از محسن گفت، گفت که محسن تصادف کرده و به خاطر گذروندن دوره ی نقاتش نتونسته امشب در خدمت خانواده ی سحر باشه و از آقای فلاح زنده و سلامت باشن شنید. گفت که پسرش تصمیمش و رو گرفته و به خاطر از دست نرفتن موقعیت قبل از خوب شدنش مزاحم شدن من باب آشنایی بیشتر.

مادر سحر که حسنا تازه فهمیده بود اسمشون شاهپسند خانومه از مریضی و مشکل محسن ابراز ناراحتی کرد و براش آرزوی سلامتی کرد .

با جون و دل به حرف های بزرگترها گوش می دادن و فرصتی برای کنکاش در مورد عکس و سربه سر گذاشتن سحر نداشت، تو این چند دقیقه هم صحبت شدن شعور و معرفت خانواده ی فلاح به خوبی به چشم شون اومد به خصوص حاجی که حسابی با آقای فلاح گرم گرفته بود .



اگر امکانش بود به محسن پیام می داد که خیالت راحت باشه که دنیا امن و امانه، اما نه! یه کم منتظر بمونه بد نیست . صحبت ها گل انداخته بود، سحر علاوه بر پذیرایی کردن با حسنا هم حرف می زد، از هر ده کلمه ای که از دهنش بیرون می اومد و نه تا و نصفیش محسن بود، حسنا هم با لبهای فشرده و چشمهای شیطون و ابروهای بالارفته به تفضیل جوابش رو می داد، طوری سر گرم بودن که متوجه گذر زمان نشدن، ساعت هشت ونیم اومده بودن و الان ساعت ده بود . سحر که بلند شد برای آوردن دوباره ی چایی، حسنا به مادرش نگاه کرد و اشاره ای نا محسوس که بهتره بریم، سوری خانم هم اشاره ی حسنا رو گرفت و با چشم به حاجی اشاره کرد .

چند ثانیه ای بعد از اشاره ی سوری خانم، حاجی نگاهی به ساعت دستش و ساعت روی دیوار انداخت و با خنده ای که چاشنی کلامش کرده بود گفت: بهتره دیگه رفع زحمت کنیم، سرمون گرم شد و حواسمون به ساعت نبود .

- این چه حرفیه حاج آقا ... ما که از هم صبحتی با شما فیض بردیم، این جا هم که خونه ی خودتونه ... حاجی در جواب آقای فلاح پاینده باشین گفت و سوری خانم هم حین بلند شدن حرف جلسه ی بعد رو پیش کشید، جلسه ای که با همراهی داماد انجام می شد: ما هم از هم صحبتی و آشنایی با شما خیلی خوشحالیم، ان شاءالله دوباره خدمت می رسیم .

لبخند رو لب حاجی تأیید و تأکید کننده حرفهای سوری خانم بود، الان آخر مجلس بود و وقت نفس راحت کشیدن، آخه علاوه بر سحر خانواده اش هم به دل حاجی و سوری خانم نشستن و دیگه هیچ مانعی برای این ازدواج نبود، همه راضی بودن و فقط جای داماد این وسط خالی بود .

- سعادتیه برای ما .

شاهپسند خانم هم از طرف خانواده ی خودش حرف زد و این جواری خیال همه راحت شد، سحر هم نفس راحتی کشید، چیزی به تمام شدن ایام هجران و دوری نمونده بود و سحر هم مثل هر دختر دم بختی از رسیدن به دلخواسته اش شاد و خوشحال بود .

حاجی هم بلند شد ایستاد و وقتی که گردن راست کرد برای خستگی در کردن نگاهش رو عکس روی دیوار نشست، اخم ریزی تو پیشونیش نشست، زل زد به عکس و چند قدمی که فاصله تا دیوار داشت و طی کرد و روبه روی عکس ایستاد، خنده ی رو لبش لحظه به لحظه بزرگتر می شد و اینجا بود که حسنا فهمید اشتباه نکرده .

رو لب حسنا هم خنده ای نشسته بود، این آشنایی حتما ریشه دار بود و قدمت داشت، از حالات صورت پدرش که این جواری تصور می کرد .

توجه بقیه هم به حاجی معطوف شد و بابای سحر هم کنار دستش ایستاد، دست رو شونه ی عزیز الله خان گذاشت و گفت: یادگار دوران آش خوریه حاجی ... یادش بخیر ... اون موقع فکر می کردیم سخته، نمی دونستیم که یه روز دلمون برای اون روزها تنگ می شه .

حاجی هم با تکیون دادن سرش حرفش و تأیید کرد، تو صورت آقای فلاح زل زد، بدون شک کسی که کنارش ایستاده بود یار غارش امیر علی فلاح بود، بچه ی مشهد، شناختش سخت نبود، تو گروهانشون فقط یه امیر علی داشتن و یه فلاح، یعنی همین آقای که امشب مهمون خونه اش بودن، باور کردنی نبود بعد از چند سال بتونه این جوری دوستش و بیینه، با شوقی وصف ناشدنی از اینکه یکی از هم دوره ای هاش، دوست صمیمیش رو پیدا کرده بی هوا گفت: امیرو تنها، امیرو غمگین، امیرو خسته؟

چشمهای آقای فلاح هم درشت شده بود از تعجب، فقط یکی از این اصطلاحات خبر داشت، اصلاحاتی که مخصوص خودش بود تو اون روزهای دوری و غربت، اونم کسی نبود جز عزیز الله دهقانیا، پسری که ظاهری اخمو و مغرور داشت ولی دلش مثل دریا بود .

برای اونم قابل باور نبود، شوکه و ناباور نگاهش تو صورت پیر و شکسته ی حاجی چرخید، دست دور بازوهاش انداخت و چیزی که سر زبانش بود و بلند تکرار کرد: عز ... عزیز الله؟

طولی نکشید و دو تا مرد همدیگه رو تو آغوش گرفتن، حدسش برای بقیه سخت نبود که این دو نفر یه آشنایی قدیمی با هم دارن و حالا بعد از چند سال دوباره هم و پیدا کردن و چی از این بهتر؟

کاش همون اولش حسنا قضیه عکس وپیش کشیده بود تا باباش از پیدا کردن دوست قدیمیش بهره ی بیشتری ببره، البته دیر فهمیدن این مسئله تو اصل موضوع فرقی نداشت، چون مسئله تأیید شدن خانواده ها بود که قبل از این آشنایی هم اتفاق افتاده بود واین جوری محکمتر و قطعی تر می شد .

مهمونهایی که بلند شده بودن دوباره نشستن، صمیمی تر، نزدیک تر، یک ساعتی هم به مرور خاطرات گذشت و فراموش کردن که پسری مریض، پسری عاشق، پسری منتظر، الان تو خونه است و خون خورش می خوره که چی شده، البته این دیر رفتن می تونست این معنی رو داشته باشه که دوتا خانواده با هم کنار اومدن. این قدر خاطره های قشنگ از دوران سربازی تعریف می کردن که یادشون به محسن رفته بود و با پیامکی که محسن برای حسنا فرستاد، حسنا دوباره با اشاره از مادرش خواست که زودتر برن .

بالاخره از هم دل کندن، حاجی شماره تلفن و آدرس خونه شون رو تو کاغذی نوشت به دست آقای فلاح داد و قول داد که به زودی با محسن خدمت می رسن، این رابطه باید رسمی تر می شد .

آقای فلاح هم شماره اش روبه حاجی داد وگفت: دیگه محاله دست ازسرت بردارم .

و این طوری شد که خانواده ی دهقانیا مهمونی آشنایی رو به سلامتی و خوشی به پایان رسوندن، حسنا باید اخبار و تمام و کمال برای محسن تشریح می کرد، بدون شک خوشحالی محسن از خوشحالی کل خانواده اش هم بیشتر می شد .

تا شروع به کار نمایشگاه زمان زیادی باقی نمونده بود و یه عالمه کار رو سر مبین ریخته بود، کار اصلی و مهمشون رزور کردن غرفه بود که عموش به موقع انجامش داد، چون خودش درگیر کارهای محسن بود و از این نظر بازم ممنون عموش بود چون با مشکلاتی که داشت ممکن بود فراموش کنه و اگر این طوری می شد یا غرفه گیرش نمی اومد یا جای مناسب .

هشتاد درصد کارهایی که قرار بود به نمایش بذاره از کار بچه های کارگاه خودش بود، و برای تهیه بقیه اش باید می رفت سفر، عموش به چند تا از آشناهاش تو تبریز و یاسوج از قبل کار سفارش داده بود و مبین باید می رفت برای تحویل گرفتن و تسویه حساب و این یعنی سفری چند روزه و دور شدن از شهری که الان دیگه بیشتر از پیش بهش دلبستگی داشت .

از وقتی که با محسن حرف زده بود بار سنگینی از رو دوشش برداشته شد به خصوص با بر خورد خوب محسن، با وجود علاقه ی محسن و اعتمادی که بینشون وجود داشت بازم می ترسید محسن به خاطر خواهرش به راحتی با این مسئله و احساس مبین کنار نیاد، بالاخره محسن خواهرش و بیشتر از مبین دوست داشت، اما شناس باهاش یار بود و شرایط اون جوری که دلش می خواست پیش رفت .

و حالا دیگه همه چی بستگی به مامان پری داشت که کی دست به کار بشه و با سوری خانم حرف بزنه برای خواستگاری، از یه طرف عجله داشت و صبر کردن تو قاموشش نبود، از طرفی هم به مامانش حق می داد، آخه گفته بود یه چند روز دیگه صبر داشته باش تا حال محسن بهتره رفت و آمد هاشون کمتر بشه و مبین تو کتش نمی رفت آخه رسمش نبود محسن خودش قدم به قدم جلوتر می رفت و مبین به خاطر اون باید صبر می کرد و این اصلا انصاف نبود، به مامانش هم اعتراض کرد که محسن خودش یه مرحله رو پشت سر گذاشته و اما مامان پری کاری به این چیزها نداشت و اون طوری که از نظر خودش درست بود برنامه ریزی می کرد و توی برنامه ریزیهاش دل بی طاقت و عاشق مبین رو در نظر نمی گرفت .

مامان پری این قدر دست دست کرد تا موقع سفر مبین رسید، حالا خوبه خودش به مبین گفته بود امروز و فردا نکن و با محسن حرف بزن، چه حسابی بود که خودش بی خیال شده بود چیزی بود که مبین ازش سر در نمی آورد، البته خودش می دونست که داره پیاز داغش و زیاد می کنه، همچنین زمان زیادی هم نگذشته بود، دو سه شب پیش با محسن حرف زده بود، اما برای مبین زمان به سختی و کندی می گذشت .

برای محسن خیلی خوشحال بود، به هر سختی که بود بالاخره خرش از پل گذشت و قاطی مرغها شد، شب خواستگاری که پیش محسن موند تا تنها نباشه، محسن مخش و خورد که حالا چی می شه و چرا طول کشید و نکته که همه چی خراب بشه، اعصاب خودش و مبین و خرد و خاکشیر کرد، دلش خوش بود وقت می کنه با محسن حرف بزنه اما برعکس شد و این محسن بود که مثل وروره ی جادو همین طور آیه ی یأس خوند، ولی همه ی اون دلوپسی ها و دل نگرانی ها با اومدن خانواده اش با قیافه های شاد و خوشحال دود شد و رفت هوا، این جوری که بین صحبتهاشون و بعد از حرفهای محسن فهمید بابای سحر یه دوستی قدیمی از دوران خدمت و سربازی با حاجی داشته، محسن هم از پیدا شدن به موقع این دوست قدیمی خیلی خوشحال بود و از خوشی تو پوست خودش نمی گنجید، چه بخت و اقبالی داشت که همه چیز پشت سر هم براش درست می شد، اینم کار خدا بود دیگه، وگرنه مشهد کجا، تهران کجا، تقدیر محسن و سحر این بود که خانواده ی سحر از مشهد کوچ کنن به تهران تا بعد از سالها خدا اونها رو تو مسیر هم قرار بده و بعد از مدتها یه رابطه دوستانه دوباره از سر گرفته بشه .

کاش برای مبین هم همه چی به سادگی و خوشی بگذره، محسن سربه سرش می گذاشت و می گفت دست راست من زیرسر تو، مبین هم از خداهش بود، اما اون ته ته‌های دلش یه احساس ترس لونه کرده بود، ترسی که قصد نداشت دست از سر مبین برداره و مبین هم همه ی تلاشش و می کرد تا نسبت بهش بی اهمیت باشه، نباید می ترسید تا به سرش هم نمی اومد . خسته از یه روز کار و تلاش راهی خونه شد، فردا عازم سفر بود، سفری پنج روزه.

پوفی کشید و ماشین و خاموش کرد، کی این پنج روز و تحمل می کنه؟ پنج دقیقه هم برای مبین زیاد بود . تو این چند روز دلش به دیدن حسنا، به اینکه می دونه حالش خوبه، خوش بود، اما حالا ... با بدجنسی فکر کرد کاش عمو خودش رفته بود برای خرید، نکته ی جالب این سفر و تفاوتش با سفرهای قبلش این بود که باید تنها می رفت، دفعات قبل خود عموش هم می رفت تا مبین تنها نباشه اما این دفعه دست مبین و گذاشت تو پوست گردو و گفت کار داره و نمی تونه همراهیش کنه .

وارد خونه که شد چشمش همونجا ثابت شد، این وروجک اینجا چکار می کرد؟ یه آهنگ شاد هم گذاشته بود و وسط سالن برای خودش می رقصید و با صدای آروم کل می کشید، تو این اوضاع احوال فقط همین وکم داشت که مهدیس هم بدونه تو دلش چه خبره، از قری که می داد و کلی که می کشید معلوم بود که مامانش دستش و برای مهدیس رو کرده، امشب باید زبون ریختنهای مهدیس رو هم تحمل می کرد، شونه ای بالا انداخت، آخرش که چی، دیر یا زود بالاخره می فهمید .

خوشحالی مهدیس برایش دنیایی ارزش داشت، سرفه ای کرد تا مهدیس متوجه اش بشه که از کارش پشیمون شد، چون مثل جت به طرفش اومد و بغلش کرد، مالاچ ملوچ ماچش می کرد، خوب که صورت مبین و تف مالی کرد ازش جدا شد، مشتی تو شونه ی مبین زد و گفت: من حالا باید متوجه بشم؟ تا این حد برات غریبه شدم؟ پشت چشمی نازک کرد و گفت: هنوز نیومده بند و بساط ما رو به هم ریخته؟

خودش وبه اون راه زد و مثلاً منظور مهدیس و نفهمیده پرسید: کی؟ از چی باید خبر می شدی؟ مهدیس اداش و در آورد: یه یه یه ... دیگه نقش بازی کردن بسه ... سیر تا پیاز ماجرا رو مامان بهم گفت ... ببینم تو همون نبودى که تا آخر عمر می خواستی تنها بمونی و چله نشین بشی؟ گفتم آخرش عارف می شی و ماهم یه فیضی می بریم از حضرت!

نوک بینی مهدیس و بین انگشتش فشرد و گفت: این فوضولی ها به تو نیومده، لازم نمی بینم به تو جواب پس بدم! مهدیس چشمش و ریز کرد و گفت: نه مثل اینکه خیلی کارساز بوده، دستش درد نکنه، دماغ تو رو خوب به خاک مالید، یه تشکر جانانه از من طلب کاره .

- تنها اومدی؟

- چیه، چرا حرف تو حرف میاری؟ آی دلم می خواست این روز و ببینم ...

- اذیت نکن بچه ام و مهدیس، مگه دل نداشت؟

حواس مبین تازه متوجه مامانش شد و بهش سلام کرد: سلام مامان .

- سلام پسر، خسته نباشی .

- سلامت باشی .

مهدیس میون احوال پرسی مادر و پسر رو کرد به مامانش و گفت: می بینی مامان چقدر رو داره؟ اصلا انگار این مبین نبوده که اون حرفها رو می زد .

پری خانم لبخندی به روی هر دوی اونها زد، نگاهش و به مبین دوخت و گفت: خوب نبوده، زمین تا آسمون فرق کرده پسر! - خدا رو شکر ... من که بخیل نیستم مامان، اتفاقا خیلی هم خوشحالم، ولی می دونی دلم از کجا می سوزه، از اینکه حضرت آقا به حدی از خودش مطمئن بود که فکر این روزها رو نمی کرد ...

کنار مامانش نشست، چشمکی بهش زد و گفت: من اگر جای شما بودم همچین سر می دووندمش که خودش خسته بشه، دیدی چقدر واسه مون کلاس می گذاشت؟

- نترس آبجی خانم، مامان خیلی نا محسوس داره تلافی اون موقع رو سرم در میاره، مگه برات تعریف نکرده؟

مهدیس لب باز کرد حرفی بزنه که با اشاره پری خانم ساکت شد، اشاره ای که با فشار دستش بود و مبین متوجه اش نشد . مهدیس که ساکت شد، پری خانم هم بلند شد به طرف آشپزخونه رفت، حین راه رفتن رو کرد به مبین و بهش گفت: نترس دیر نمی شه پسر، پاشو برو لباس و عوض کن بیا، تا تو یه چایی بخوری پویان هم میاد، امشب باید خوب استراحت کنی که فردا موقع رانندگی کسل نباشی!

مبین نفسش و سنگین بیرون داد، برای اطاعت اوامر مادر بلند شد و همین طور که از پله ها بالا می رفت جواب مامانش رو هم داد: اگه رفته بودیم خواستگاری ... من فردا با خیال راحت تری عازم می شدم .

پری خانم به لحن دلخور و ناراحت گل پسرش لبخند زد، حق داشت که دلخور باشه، خودش مدام تو گوشش خوند که باید ازدواج کنی وبا دیدن و شناختن حسنا ذهن مبین و متوجه حسنا کرد، راضی بود از نتیجه ی کارش، درست نبود که دل مبین تا ابد عذابدار گذشته بمونه، مبین هم باید پوست می انداخت و از نو تجربه می کرد، امیدوار بود که خدا هم بهش کمک کنه و سدی سر راه رسیدنش به حسنا نباشه، اما خودش هم مثل مبین ترس داشت، نکته که حسنا به مبین جواب رد بده .

تمام سعی خودش و برای نجات مبین از اون حس قبلی انجام داد، اون موقع فکر نمی کرد که شرایط حسنا طوری باشه که راه و برای مبین سخت کنه، اما برخورد حسنا و دیدگاهش و نسبت به ازدواج دیده بود، از مبین هم شنیده بود که یه خواستگار دیگه هم داشته که ردش کرده و می ترسید که این اتفاق برای مبین هم بیفته .

بشقاب ها رو روی میز گذاشت، سر بلند کرد و از خدا خواست که پسرش و تنها نذاره و هرچی خیر و صلاحشه سر راهش قرار بده، با چشمی که نم اشک توش نشسته بود دعا کرد که دل حسنا با دل مبین راه بیاد .

قبل از سفر بساط خواستگاری رو جور نکرد، به چند دلیل، این سفر فرصت خوبی بود تا مبین احساس خودش و محک بزنه و از اینی که هست بیشتر به خودش مطمئن بشه، تو راه منزل لیلی مبین که همون حسنا خانم باشه خطرهای زیادی بود، یکیش هم نه شنیدن و مبین نباید کم می آورد و در جا می زد، واسه همین هم از آقا خلیل خواسته بود تو این سفر مبین و همراهی

نکنه تا تنها باشه و خوب فکر کنه، دوم اینکه احتمال اینکه جواب خواستگاری منفی باشه وجود داشت پس بهتر بود مبین با اعصابی راحت راهی سفر می شد، تا خواستگاری رفتن هم خدا بزرگ بود، کار خیر بود و خدا هم دوستدار خیر .  
با اومدن پویان شامشون رو دور هم خوردن، پویان بر خلاف زنش مرد و مردونه به مبین تبریک گفت و براش آرزوی خوشبختی کرد .

عموش دوباره بهش زنگ زد و چیزهایی که قبلا به مبین گوشزد کرده بود تکرار کرد.  
مبین هم گله کرد که چرا عموش تو این سفر همراهیش نمی کنه، آقا خلیل هم در جوابش گفت، واسه اینکه خودت باید کار بلد بشی و گفت که همیشه زنده نیست که مبین بخواد بهش تکیه کنه، گفت لازمه این سفر و تنهایی بری تا درس یاد بگیری، گفت اگر می خوام این کار و ادامه بدی خودت باید با چم و خمش آشنا بشی، بیشتر و بهتر از قبل . مبین هم کوتاه اومد و چیزی نگفت، فقط به اون قسمت که عموش گفت همیشه زنده نیست اعتراض کرد و آقا خلیل هم در جوابش خندید .  
فردا صبح زود باید حرکت می کرد، بهترش این بود که همین امشب از محسن خدا حافظی می کرد، شماره ی محسن و گرفت و منتظر برقراری تماس شد .  
- جانم؟

- فکر کنم اشتباه گرفتی، به شماره نگاه کردی اصلا؟  
- آره خیالت راحت، این جانم مختص خود خودت بود .  
- چاکرتیم .  
محسن هم مثل مبین صداس و کلفت کرد وبا لحنی لاتی گفت: آقایی داداش .  
- آره خوب، منم جای تو بودم، خوشی تو دلم جفتک بالانس می زد .  
- دست راستم زیر سرت، می دونی مبین، لازمه یه چند شب پیشم بخوابی که منم دستم و بذارم زیر سرت، فکر کنم جواب بده!  
- ایشالله وقتی از سفر برگشتم .

صدای متعجب محسن تو گوشش نشست که: چی؟ سفر؟  
به محسن نگفته بود که چند روزی نیست، براش توضیح داد که سفر کاریه و برای خرید چند تا فرش و تابلو فرش مجبوره بره سفر .  
- به سلامتی .

- سلامت باشی، صبح زود حرکت می کنم، گفتم امشب زنگ بزنی خدا حافظی کنم ...  
محسن متوجه بغض و دلنگی صدای مبین شد، اگر به فکر غرور حسنا نبود حتما از مبین می پرسید که چی شده و چرا پا پیش نگذاشتی، اما محسن کسی نبود که خواهرش و کوچیک کنه، حتی جلوی کسی مثل مبین که همه جوره قبولش داشت .



- خوشحالم کردی، ولی حیف شد مبین، قرار شده چند شب دیگه بریم خونه ی سحر برای خواستگاری رسمی و قول و قرار گذاشتن، دوست داشتم تو هم همراهم باشی .

- ا.. خیلی هم خوب ... ایشالله برای عروسیت جبران می کنم، این سفر واجبه، چند روز دیگه نمایشگاه بر گزار می شه ..

- می دونم داداش، سفر بی خطر، مواظب خودت باش، با احتیاط هم رانندگی کن .

- چشم، تو هم به بقیه سلام برسون، برگردم حسابی مزاحمت می شم .

- به امید خدا .

به سختی تلفنش به محسن و تموم کرد، کاش لااقل صدای حسنا رو شنیده بود، با تصور صورت حسنا چشماش و بست، از سفر که بر می گشت خیلی چیزها سر جای خودش بر می گشت ... حرف آخر محسن و برای خودش تکرار کرد: به امید خدا . صبر و استقامت محسن نتیجه داد، انتظارش به سر اومد و به اون چیزی که خواسته ی دلش بود رسید، هرچند به سختی و با پشت سر گذاشتن روزهای تلخ و مشکل .

به مدد استراحتی که داشت و مشت و مالهای مبین که چند روزی می شد ازشون بی نصیب مونده بود درد دنده هاش و کمرش کمتر شده بود، اگر دردی هم داشت از ذوق و شوق زیاد به روی خودش نمی آورد، دیدن و وصال یار دواي همه دردهای محسن بود و امشب همه چیز تموم می شد، نتیجه ی صبر چند ساله و ترس دوساله اش رو امشب می دید .

با وجود اینکه می بایست آروم باشه، استرس داشت، تلفنی با سحر صحبت کرده بود اما هیچ توفیری نداشت، سعی می کرد خود دار باشه اما دست خودش نبود ونمی شد، تنها چیزی که عایدش می شد، خنده های شیطان و بد جنس حسنا بود که با تأسف برایش سر تکون می داد و از کنارش رد می شد، آخه چند بار لباس عوض کرده بود و هر بار از حسنا و مامانش نظر خواسته بود در مورد تیپش، سوری خانم که برایش فرقی نداشت، محسن و خوشگل می دید و هر دفعه هم قربون قدو بالاش می رفت، حسنا هم سر به سر مبین می گذاشت که خیلی جدی نگیر حکایت خاله سوسکه و دست و پای بلوریه بچه شه و حرص محسن و در می آورد، بعد از چند بار لباس عوض کردن بالاخره کت و شلوار نوک مدادی و پیرهن ذرشکی رنگش تأیید شد .

لباسش که انتخاب شد، می موند دوش گرفتن، خیالش از بابت گل راحت بود این کارها به عهده ی حسنا افتاده بود و محسن هم از سلیقه ی حسنا مطمئن بود .

برای مراسم امشب خانواده ی عمه شوکت هم بودن، سوری خانم که کسی رو نداشت، حاجی هم یه دونه خواهر بیشتر نداشت و باید حتما حضور به عمل می رسوند، البته به سوری خانم گله کرده بود که چرا از همون اول خبرش نکرده و حالا که کارشون تموم شده یادش افتادن که سوری خانم هم به روی خودش نیارود و جواب قاطعی بهش داد که: خواست خود حاجی بود و اون مهمونی فقط به قصد آشنا شدن بوده .

اگر شرایط مثل قبل بود حضور عمه و زبونس باعث نگرانی شون می شد، اما حاجی جای تردیدی برای بچه هاش نگذاشته بود، حرف حاجی هنوزم حرف آخر بود .

حسنا بر عكس محسن خيالش راحت بود، اين اطمينان شايد به خاطر ديدار قبلش با خانواده ي سحر، يا اون آشنائي قديمي كه بين شون وجود داشت و از همه مهمتر پدرش بود، به هر دليلي كه بود حسنا آروم بود و تونست تا حدي محسن رو هم با حرفه‌اش آروم كنه .

انتخاب حسنا براي مامانش كت و دامن بود مجلسي و شيك، به سلامتي مادر داماد بود، كت و شلوار باباش هم همراه لباسهاي محسن برده بود اتوشويي و حاضر و آماده رو تختشون تو اتاق بود، خودش هم سارافون پوشيده، سارافونش ذرشكي رنگ بود، رنگ پيرهن داماد، شلوارش مشكي بود و تاپ و روسريش سفيد، جلوي محسن كه ايستاد محسن حواسش كشيده شد به مبين كه اگر امشب مي اومد و حسنا رو با اين لباس مي ديد چه حالي مي شد، بوسه ابي به پيشوني حسنا زد و ته دلش براش آرزوي خوشبختي كرد، اين دوتا لايق هم بودن .

ساعت شش ونيم بود كه مهمون هاشون از راه رسيدن، همه با هم، محسن هم كت و شلوار پوشيده، شيك و پيك به استقبالشون رفت .

شوكت خانم كه اشك تو چشمش حلقه زد، همون اول راهرو سر بلند كرد و خدا رو شكر كرد واسه سلامتي محسن و ديدن همچين روزي، محسن رو هم محكم بغل كرد، محسن با بوسيدن شونه ي عمه اش تشكر كرد، كم وبيش شنيده بود حرفهاي عمه اش و ولي ديگه مهم نبودن، هيچ چيز ديگه مهم نبود، جمع گرم و مهربون خانواده شون ديگه نبايد از هم پاشيده مي شد، خوشبختي كه به دست آورده بودن رو نبايد با فكر كردن به اين حرفها و رفتارها زایل مي كردن .

كاظم و سجاد و محمد پسر عمه هاش سربه سر مي گذاشتن وشكايت كه چرا مي خواي از دوران تجرد خلاص بشي و وارد دوران پر دردسر تأهل بشي، شوخي بود اما مسحن متأهل شدن ودوست داشت اونم در كنار سحر، براي اين تجربه ي شيرين بهاي تلخي داده بود .

محسن كه ماشين نداشت، كاظم گفته بود ماشينش و در اختيار داماد مي ذاره، خودشون سه تا ماشين داشتن و از اين نظر مشكلي نبود، زشت بود با وجود بچه هاي عمه اش با آژانس مي رفتن، محسن هم قبول كرد به شرط اينكه كاظم خودش رانندگي كنه، استرس و اضطراب داشت، رانندگي نمي كرد بهتر بود .

همه چيز خوب بود فقط نبودن مبين محسن و اذيت مي كرد، دوست داشت تو همچين شبي دوست و ياور و برادرش كنارش باشه، اگر خبر داشت از سفر رفتنش يا مراسم و زودتر برگزار مي كردن يا صبر مي كرد تا مبين برگرده اما مبين بد موقع بهش گفت وقتي كه ديگه قول و قرارها گذاشته بود .

بعد از پذيرايي شدن مهمونها راهي خونه ي عروس خانم شدن، محسن از كاظم خواست كه سر راه جلوي گل فروشي نگه داره تا گلي كه سفارش داده بودن رو بگيرن، حسنا خودش از ماشين پياده شد، محسن براي همراهي كردنش دست به دستگيره برد كه كاظم اجازه نداد و خودش پياده شد .

حسنا هم وقتي كاظم و ديد براي قدر شناسي تو روش لبخند زد، محال بود خودش گل وبيره و دسته گل به آب نده، آخه سنگين بود، گلي كه سفارش داده بود يه صندوقچه ي چوبي بزرگ بود كه پر شده بود از گلهاي مريم و رز سرخ و سفيد، براي

يه دونه داداشش بايد سنگ تموم مي گذاشت، سحر هم ارزشش رو داشت، از کارتهایی که روی ميز بود يه کارت تقديم به بهترينم انتخاب کرد و ميون گلها گذاشت، ساده و پر معنی .

کاظم سليقه ي حسنا رو تأييد کرد، مصر بود که خودش پول گل و حساب کنه ولی حسنا قبول نکرد و با گفتن اینکه به زودی تو خرج ميفتی کاظم و راضی کرد .

برق تحسین و تشکر تو چشمهای محسن هم نشست وقتی که گل و دید، قدر شناسانه به حسنا نگاه کرد. بعدش نوبت گرفتن شیرینی بود، این بار ديگه کاظم اجازه نداد که حسنا پياده بشه و خودش رفت شیرینی خرید .

ساعت هفت و نیم بود که همه جلوی ساختمون ایستادن، شوکت خانم نگذاشت حرفی رو دلش سنگینی کنه و گفت: ای کاش خونه شون حياط دار بود .

حاجی هم خودش جوابش رو داد به نرمی و با ملاطفت: خونه که مهم نیست خواهر من، مهم شخصیت خودشونه، بعدشم ارزش این خونه کمتر از خونه ي ما نیست .

شوکت خانم هم لبخندی به روی داداشش زد و گفت: منظوری نداشتم داداش، نه اینکه عادت داریم به خونه ي حياط دار، دلم تو آپارتمان می گیره .

نگاه حسنا و محسن تو هم گره خورد و هردو با هم شونه بالا انداختن، زنگ در زده شد و در ساختمون براشون باز شد، بزرگترها اول وارد شدن، حسنا هم از موقعیت استفاده کرد و با دادن دستمالی به محسن ارزش خواست عرق پیشونیش و پاک کنه، لبخند مطمئنی به روی محسن زد و گفت: باور کن هیچ خبری نیست، بذار وارد خونه شون بشی می بینی که اضطرابت بی خودیه ... من که همون بار اول هم احساس غریبی نکردم .

به همراه محسن و پشت سر بقیه راهی شدن، سوار دو تا آسانسور شدن، قبل از بیرون اومدن از آسانسور کاظم سبد گل و به دست محسن داد و گفت: از این به بعد دست خودت باشه بهتره، اذیت نمی شی که؟!

حق با کاظم بود، بعید نبود که الان خانواده ي سحر مثل دفعه ي قبل برای استقبال تا جلوی در اومده باشن، حسنا براش گفته بود که چقدر مهمون نواز هستن .

- نه داداش، دستت درد نکنه .

حسنا برای دلگرمی دادن به محسن همقدمش شد، درست مثل چند شب پیش خانواده ي فلاح جلوی در منتظر مهمونهاشون بودن، يه آقایی هم کنار دستشون ایستاده بود که حسنا نمی شناختش، آهسته از محسن پرسید: داداشه سحره؟

محسن هم به همون آرومی جواب داد: نه، شوهر خواهرشه، سحر داداش نداره .

- ای ول باجناق .

محسن به شوخی بهش چشم غره رفت و حسنا در جوابش شونه بالا انداخت .

همه سلام و احوال پرسى کردن و خوش آمد شنیدن و وارد خونه شدن، آخرین نفر حسنا و محسن بودن .

آقا امير علي و شاهپسند خانم با نگاهی خريدار به محسن نگاه می کردن و بهش خوش آمد گفتن، حسنا هم که براشون آشنا بود .طرف داخل هم کنار در ورودی سحر و خواهرش ايستاده بودن و خوش آمد می گفتن، با دیدن سحر ابروهای حسنا بالارفت و نگاهی به محسن که سر به زیر در حال صحبت کردن با خواهر سحر بود انداخت، سحر کت و دامن پوشیده بود، کتش ذرشکی و دامنش مشکی، شالش هم سفید بود، تیکه ای شده بود سحر خانم، لرزه به دل محسن بینوا می انداخت که از وقتی از بیمارستان مرخص شده بود سه‌میش از سحر فقط شنیدن صدایش بود .

محسن سبد گل و به سحر داد و سحر بعد از خوش آمد گویی، فوری به طرف میز رفت و تا گل و به جای مطمئن بذاره، سنگین بود و طاقت نداشت نگهش داره .

- سلام خوش اومدين .

به خانمی که روبه روش ايستاده بود نگاه کرد و در جواب نگاه مهربونش لبخند زد: سلام، سلامت باشين .

- سميرا هستم، خواهر سحر .

دست دراز شده ی سميرا رو گرفت و گفت: خوشبختم، منم حسنا، خواهر محسن ...

سميرا دست حسنا رو فشرد و در جواب حسنا گفت: سحر از شما برام خیلی گفته .

- با من راحت باش سميرا جون، در ضمن سحر لطف داشته .

با همراهی سميرا به جمع پیوستن، خانواده ی سحر هم امشب شلوغ بودن، حسنا به احترام به همه سلام کرد و کنار سميرا نشست .

سحر خانم هم رفته بود آشپزخونه، سميرا چند لحظه کنار حسنا نشست و بعد آروم تو گوشش گفت: با اجازه حسنا جون من برم پیش سحر .

- خواهش می کنم، راحت باش .

سميرا که رفت، نگاه حسنا معطوف محسن شد، خدا می دونه تا الان چند كيلو عرق ريخته، آخی، داداش نازش، حالا خوبه که

از قبل سنگهاشون رو با هم وا کردن و از جواب عروس خانم مطمئنم، اگر می خواست تازه جواب بگیری چه حالی می شد؟

تنها نبود و کاظم کنار دستش نشسته بود و باهاش حرف می زد، این جوری استرس و اضطراب محسن کمتر می شد .

با صدای مادر سحر که خانمها رو دعوت می کرد به اتاق برای تعویض لباس نگاه از صورت محسن گرفت، فقط باید چادرشون

و عوض می کردن و چادر رنگی می پوشیدن وگرنه کسی قصد لباس عوض کردن نداشت، با تعارف شاهپسند خانم حسنا هم

همراه بقیه بلند شد، تو اتاق چادرشون و عوض کردن، جمع شون خودمونی بود و فرنگیس اولین نفری بود که عروس محسن

و تأیید کرد:

- ایشالله که خوش بخت بشن، به پای هم میان .

حسنا تشکر کرد، ولی عمه اش انگار تازه موقعیت به دست آورده بود که حرف بزنه:

- سوري؟ اين دختره به چشم خيلي آشناست، كمى فكر كرد و مثلاً كشف بزرگى كرده باشه گفت: آهان، همون دخترى كه مى اومد بيمارستان عيادت محسن؟ مگه نه؟!

- سحر از همكلاسى هاى محسن بوده، تو دانشگاه به هم دل بستن، خودمون خيلى وقته كه خبر داشتيم، منتهى الان قسمت شد كه حرفش زده بشه .

شوكت خانم از تك و تا نيفتاد و با جوابى كه داد، بار دل هر دوشون رو سنگين كرد و حسنا رو بيشتر، حرفى كه حسنا هر چقدر كه مى خواست نسبت بهش بى اهميت باشه نمى شد، اون ته تهائى دلش شكست و چشمش نمدا ر شد .

- خدا كنه اول و آخرشون يكي باشه .

سوري خانم نگاهی به حسنا كه سعى مى كرد نشون نده كه چى به روزش اومده انداخت و در جواب شوكت خانم گفت: انتخاب محسن از روى شناخت بوده شوكت جون ( جونش رو با غيض ادا كرد ) خدا رو شكر هر دو طرف همدىگه رو دوست دارن پس با خوب و بد هم كنار ميان .

جواب از اين كوبنده تر؟ بنده ي خدا تو مهمون اين جمعى، حالا كه حرمت رو نگه داشتن تو هم حرمت نگه دار و زبون به دهن بگير، واقعا عمه اش به چى مى خواست برسه، شايد از نظر خودش اين جورى دلسوزى مى كرد ولى بيشتر دل اونها رو آتيش مى زد تا مرهمى باشه روى زخمشون .

حسنا نگذاشت بحث ادامه پيدا كنه رو كرد به مامانش و گفت: بهتره برىم، زشته كه بى جهت اينجا بايستيم، با حرفش به عمه اش فهموند چيزهايى كه مى گه پشيزى براش ارزش ندارن، حرف عمه اش و حال خرابش و تو اتاق جا گذاشت و بيرون رفت، امشب وقت و حوصله ي فكر كردن به حرفهاى عمه اش و غصه خوردن رو نداشت .

به سالن كه برگشتن و نشستن پذيرايى سحر و سميرا هم شروع شد، محسن هم انگار تونسته بود خودش و با فضا و جو خواستگارى تطبيق بده ديگه از اون قطره هاى ريز عرق رو صورتش خبرى نبود .

حرفهاى معمول زده شد، حاجى از همون اول براى اينكه كار به درازا نكشه رفت سر اصل مطلب و سحر و رسما براى محسن خواستگارى كرد و جواب آقا امير على خيال همه رو راحت كرد، جوابى كه انگار حتى قبل از ديدن محسن تعيين شده بود:

- سحر منم مثل دختر خودت، اختيارش با خودته حاجى، هرچى كه خدا بخواد .

- پس مبارك كه ان شاءالله .

- مبارك .

همه به افتخار عروس و داماد دست زدن و اين وسط محمد مثل جوجه خروس براى پسر دائيش كل مى كشيد و باعث خنده ي بيشتر جمع شد، اگر مرسوم بود و محسن اجازه داشت خوشحاليش وبا كل كشيدن نشون بده توانايى خودش وبه رخ محمد مى كشيد .

با اجازه ي آقاى فلاح عروس خانم با صورت گلگون به همه شيرينى تعارف كرد و فرصت پيش اومد كه در مورد بقيه چيزها هم حرف بزنن .

حاجی قبل از همه چیز از دوست عزیزش اجازه خواست که عروس و داماد با هم صحبتی داشته باشن و رضایت هم گرفت . حسنا خنده اش گرفته بود، آخه این دوتا چی می خواستن به هم بگن؟ مطمئنا محسن جز دلتنگی و حرفهای عاشقانه حرف دیگه ای با سحر نداشت .

عروس و داماد راهی اتاق سحر خانم شدن و مهمونها هم سرگرم خوردن شیرینی و میوه، حاجی هم آرام و مطمئن با آقای فلاح حرف می زد، حسنا فکر می کرد در مورد مهریه و شیر بها حرف می زنن، خوب عروس و داماد قبل از حرف زدن هم نتیجه گرفته بودن و این گفتگوی فرمالیته فقط رفع دلتنگی بود و بس .

طولی نکشید که محسن و سحر از اتاق بیرون اومدن، بله دیگه از قیافه خوشحال محسن و گل گلی سحر معلوم بود که چه حرفهایی بین شون ردو بدل شده، نگاه محسن رو صورت حسنا نشست و حسنا براش ابرو بالا انداخت که جوابش چشمکی از طرف محسن بود .

حاجی خودش با اجازه ی بابای سحر، رشته ی کلام و به دست گرفت و در مورد همه چیز حرف زد، تمام موقعی که باباش حرف می زد عمه اش ساکت نشسته بود و جیک نمی زد، جای شکرش باقی بود که از باباش حساب می برد و رو حرفش حرف نمی زد و این به پیشرفتن هرچه زودتر مراسم کمک می کرد .

پیشنهاد حاجی برای مهریه عروس خانم، ۵۰۰ تا سکه ی تمام بهار بود و یه سفر حج .

سحر قصد مخالفت داشت که با حرف حاجی ساکت شد: دخترم منش و معرفت تو و خانواده ات خیلی بیشتر از این حرفها ارزش داره، این مقدار سکه در مقابل ارزشی که تو برای پسرم داری ناقابل، ولی بدون که محبت و عشقی که بین شما برقراره هیچ قیمتی نداره، پس کم یا زیاد بودن مهریه هیچ تأثیری تو زندگی شما نداره، تنها چیزی که ازتون می خوام اینه که ارزش هم و بشناسین و بدونین پا تو چه راهی گذاشتین، این از هر چیزی مهم تره .

با اشاره محسن سحر حرف حاجی رو قبول کرد و چشم گفت و این چشم گفتن به معنی پا گذاشتن تو یه مسیر تازه برای تجربه های جدید بود .

نفس راحتی که محسن کشید به دل حسنا نشست، چه خوب شد که محسن به اون چیزی که می خواست رسید، تا رسیدن به مقصد نهایی راهی نمونده بود، پُرش رفته و کمش مونده بود، دیگه باید به پله های بعدی فکر می کردن، آزمایش، خرید، عقد و ...

برای اینکه با هم راحت باشن و رفت و آمدشون مانعی نداشته باشه، عروس و داماد کنار هم نشستن و حاجی براشون صیغه ی عقد خوند، صیغه ی یک ماهه تا تاریخ عقد دائمی و محضری، مهریه عروس تو این یک ماه گردنبندی شد که محسن از خیلی وقت پیش خریده بود به نیت همچین شبی که خودش هم گردن عروس خانم انداخت، سوری خانم هم از تو کیفش جعبه ای بیرون آورد به دست محسن داد تا دست عروسش بندازه، حسنا از خرید گردنبند محسن خبر داشت ولی از انگشتر مامانش نه، براش سؤال بود که مامانش کی این انگشتر و خریده که اون خبر نشده؟ میون بهت و تعجب حسنا عمه شوکت هم یه جفت



النگو دست عروس داداشش کرد، خدا بده شانس، البته حسنا هم موقع عقدش از عمه اش هدیه گرفت ولی شب بله برونش خبری از هدیه نبود.

همه به عروس و داماد تبریک گفتن، حسنا که تبریک گفتنش مخصوص بود صبر کرد تا آخرین نفر باشه، اول سحر و بغل کرد، بوسیدش، براش آرزوی خوشبختی کرد و پا گذاشتنش تو زندگی محسن و خوش آمد گفت، بعدهم محسن و بغل کرد، بوسیدش وبا چشمهایی که اشک شوق توش نشسته بود به داداش بزرگ ترش تبریک گفت و ازش خواست که قدر زنش و بدونه و همیشه مثل الان تازه تازه دوستش داشته باشه .

دل محسن خون شد از توصیه ی خواهرش، حسنا ی زخم خورده دوست نداشت کسی سرنوشتی مثل خودش داشته باشه، پیشونی حسنا رو برادرانه و گرم بوسید و دست روی چشمش گذاشت، محسن و می شناخت و ازش مطمئن بود، سحر به اندازه ی چشمهای محسن براش ارزش داشت، پس حتما تا ابد رو چشم محسن جا داشت .

با قول و قرار آزمایش که موکول شد به پس فردا مراسم تموم شد و یه بار سنگین از رو دوش محسن برداشته شد، الان دیگه سحر تمام و کمال متعلق به اون بود به همین دلیل هم به سختی از اون خونه و از سحر دل کند و راهی خونه شد .

سجاد و محمد هم همونجا خداحافظی کردن و رفتن ولی در کمال تعجب عمه اش با اونها همسفر شد، گفت با حاجی کار داره و ذهن همه رو مشغول کارش کرد، نگاه همه بهت زده و متعجب بود، چه حرفی که همین امشب باید زده می شد؟

تو ماشین هم حرفی نزد و منتظر شد تا برسن خونه و با سکوتش هول وولا انداخت به جون همه، حتی کاظم هم سر از کار مادرش در نمی آورد .

ساعت یازده بود که رسیدن خونه و سوری خانم دعوتشون کرد تو خونه، همه نشستن و حسنا مستقیم به طرف آشپزخونه رفت تا زیر کتری رو روشن کنه برای چایی که عمه اش اجازه نداد:

- نمی خواد حسنا جون ... بیا بشین من چند کلوم حرف دارم با حاجی زیاد طول نمی کشه .

با تأیید سوری خانم حسنا هم نشست کنار بقیه .

- راستش داداش می دونم خسته ای و دیر وقته ولی حرفی که می خوام بزنم امر خیره ... نگاهی به حسنا انداخت و گفت: همون خواستگاری که قبلا در موردش باهات حرف زدم هنوزم اصرار داره واسه خواستگاری ...

اخمهای حسنا، محسن و سوری خانم تو هم گره خورد، حسنا سرش وپایین انداخت، عمه اش به چی می خواست برسه، چرا دست بردار نبود؟

- اون وقت تا حالا هم به خاطر مریضی خودت و محسن صبر کردن، ولی حالا اگر اجازه بدی یه شب خدمت برسن .

دل تو دل حسنا نبود از جوابی که قرار بود باباش به عمه اش بده، حسنا نمی خواست ازدواج کنه، این و به چه زبونی باید می گفت؟ مهر و محبت عمه اش رو نمی خواست، دلسوزیش و دوست نداشت، تو دلش رخت می شستن و گوش به زنگ شنیدن جواب حاجی میون زمین و آسمون پر پر می زد .

- نه! دست به سرشون کن شوکت!

نگاه حسنا بالا اومد و توصورت حاجی نشست، ولی نگاه باباش به جایی روی دیوار روبه روش بود، مامانش و محسن هم از شنیدن جواب نه راضی بودن .

شوکت خانم سر جاش جابه جا شد و گفت: چرا داداش؟ موقعیت خویبه ها! بیان ببینشون بعد ...

- گفتم نه یعنی نه ... بهتره حرفش همین جا و همین امشب تموم بشه .

شوکت خانم که رفتار حاجی رو درک نمی کرد فکر کرد اگر اعتراض کنه و از خوبی خواستگارها بگه داداشش راضی می شه برای اومدنشون .

- داداش، همونیه که خودت قبول کردی ...

لبهای حسنا به هم فشرده شد، دلیل اصرارهای عمه اش رو نمی فهمید وقتی باباش می گفت نه یعنی نه .

- فعلا برای این حرفها زوده، حسنا خیلی وقت نیست که ... ( سری به تأسف تکون داد ) و قاطع گفت: صلاح نیست به این زودی دوباره درگیر زندگی بشه .

شوکت خانم با حفظ احترام تو لحن و کلامش رو کرد به حاجی و گفت: این حرف خودت نیست داداش، تو که نظرت مساعد بود! وگرنه چه موقعیتی از این بهتر؟

- گفتم که شوکت ... نمی خوام چیزی در این مورد بشنوم، در ضمن حرف خودمه، اون موقع گفتم باشه، الان می گم نه! ایردش کجاست؟

شوکت خانم بلند شد ایستاد چادرش و مرتب کرد و گفت: کار تو ایردای نداره داداش، ولی نمی دونم چی شده که از این رو به اون رو شدی، مگه تو نبودی که حرف اول و آخر و می زدی؟ حالا چی شده که از بچه هات نظر می پرسی؟ مگه غیر از اینه که خیر وصلاحشون رو می خوای؟

- اونها می خوان زندگی کنن نه من، خودشون هم باید راضی باشن!

- داداش می دونی که چقدر دوست دارم و تا چه حد برام عزیزی، حرفت برام حجتیه، ولی تا بوده نشده ما رو حرف بزرگترمون حرف بزنیم، حرف حرف اونها و نظر نظر اونها بوده، یه کاری نکن که تن بابا تو گور بلرزه .

پیشونی حاجی جمع شد و اخمهایش تو هم گره خورد: اگر حرف حرف بزرگتره پس اعتراضت چیه خواهر من؟ بعدش هم من چکار به بابا دارم که تنش و تو گور بلرزونم ... از اینها گذشته معلوم نیست هر چی که از گذشته مونده و تو گوش ما خوندن درست باشه که ما هم بهش عمل کنیم، هرکی مسئول کارهای خودشه خواهر من، کسی رو تو گور یکی دیگه نمی ذارن .

شوکت خانم دیگه تحمل اونجا موندن رو نداشت، انگار حاجی تغییر جبهه داده بود، اشاره ای به کاظم کرد که بلند بشه وبا چشم غره ای به سوری خانم رو کرد به حاجی و گفت: نمی دونم از بعد از اون مریضی چی به سرت اومده، انگار چیز خورت کردن داداش، دیگه از اون اقتدار خبری نیست .

قدم برداشت به طرف در هال و صدای حاجی رو هم شنید: معنی این حرفها چیه شوکت؟ داری شعور من و زیر سؤال می بری؟ من یه وظیفه ای در قبال بچه هام دارم، ولی نباید وادارشون کنم کاری رو که دوست ندارن انجام بدن، خوب که فکر کنی می بینی خدا هم راضی نیست .

شوکت خانم دیگه چیزی نگفت و بی خدا حافظی رفت، کاظم هم از تغییر جهت دادن دائیش خوشحال بود و متعجب، حرفهای دائیش وقبول داشت و خوب تر اینکه دائیش به موقع به این نتیجه رسیده بود .  
به جای مامانش از بقیه خداحافظی کرد و راه افتاد به طرف حیاط .

با صدای بسته شدن در حیاط، حاجی پوفی کشید و راهی اتاقش شد، شوکت چه می فهمید از حالش، توقعی ازش نداشت، اما درست هم نبود که با حرفهایش نیش به دل و روحش و بزنه .

حسنا وقتی متوجه شد که باباش رفته بود، فرصت نشد از باباش تشکر کنه، شاید حرف نزدن بهترین تشکر بود برای حاجی، کارها و رفتار حاجی رو به روش نمی آوردن مثل همون وقتی که باباش اجبار می کرد و اونها از سر احترام قبول می کردن و چیزی نمی گفتن .

- خدا کنه عمه تون دست برداره و دیگه دنبال قضیه رو نگیره، دوست ندارم روش تو روی حاجی باز بشه .

حسنا با نگاه مادرش و بدرقه کرد، با جوابی که باباش داد محال بود که عمه اش دوباره حرف خواستگار و پیش بکشه، یه مدتی از دست عمه اش راحت می شدن چون قهر می کرد و به داداشش سر نمی زد، البته معلوم نبود که چقدر، مهم هم نبود، وقتی باباش جواب رد می داد دیگه هیچی نمی تونست نظرش و عوض کنه .

- شازه داماد مگه نمی خوای بخوابی، نکنه امشب خواب از سرت پریده نه؟

محسن با لبهای بسته به روی حسنا خندید و بلند شد، دست رو شونه ی حسنا گذاشت و گفت: به اون چیزی که تو سرته فکر نمی کردم منحرف .

حسنا چشمش و ریز کرد و گفت: پس به چی فکر می کردی؟

- بماند .

شونه ای بالا انداخت، برای محسن آرزوی شبی خوب و خوش کرد و به طرف اتاقش رفت، روز خوب و خسته کننده ای رو پشت سر گذاشته بود .

محسن هم به رفتش نگاه کرد، همون بهتر که ندونه به مبین فکر می کنه، کاش هر چه زودتر از سفر برگرده، محسن حتی به جای مبین هم مدام تو هول و ولا بود، حسنا کم بود حاجی هم بهش اضافه شد، گل بود به سبزه نیز آراسته شد .

خسته و کوفته و خوابالو از ماشین پیاده شد، تو راه استراحت نکرد برای زودتر رسیدن، مگه می گذشت نگو پنج روز بگو پنجاه روز، تنها بودنش هم قوز بالا قوز بود تو این سفر، فرقی که این سفر با تجربه های قبلش داشت دل وامونده و عاشقش بود که دمار از روزگارش در آورد تو این مدت، اگر امید خواستگاری رفتن نبود محال بود بتونه این مدت دوام بیاره، بی خود که نبود

دلش واينجا جا گذاشته بود، چمدونش رو برداشت وارد خونه شد، نگفته بود دقيقا کی می رسه تا مامانش چشم انتظار نباشه، سلام بلند بالائی کرد و پری خانم و از آشپزخونه بیرون کشید .

حس چشمهای مامانش با دیدن مبین عوض شد و آغوشش رو برای بغل کردن پسرش باز کرد، کاش یه چیز دیگه از خدا می خواست، فوری خواسته ی مادرش و اجابت کرد، دلش بیش از حد تنگ شده بود، به جرأت می تونست اعتراف کنه که اولین سفری بود که بهش سخت گذشت .

- خوش اومدی عزیزم، خدا رو شکر که صحیح و سلامت برگشتی!

- ممنونم، دلم براتون تنگ شده بود .

- منم همین طور عزیزم، صبحانه هنوز روی میزه بیا یه چیزی بخور .

مثل اینکه چندشش شده باشه نگاهی به لباسهاش انداخت و گفت: دوش لازمم مامان، یه دوش بگیرم خدمت می رسم .

با اجازه ی مامانش راهی اتاقش شد، یه دوش آب گرم، صبحانه ی خوشمزه و یه استراحت کوتاه چیزهایی بود که مبین بهشون احتیاج داشت، بعدش هم سر زدن به کارگاه، عموش و از همه مهمتر محسن .

زیر آب گرم ایستاد و چشماش و بست، آخر از همه باید به دیدن محسن می رفت، بی فکر، بی دغدغه، از همه بیشتر دلتنگ دیدن یا حتی شنیدن صدای حسنا بود، زیر دوش آب تو موهاش دست کشید، این سفر با همه طولانی گذشتنش یه خوبی داشت اینکه مبین بفهمه حسنا کجای زندگیشه، لحظه ای، دقیقه ای نبود که از یادش غافل بشه، به قول مامانش این دوری کارساز بود برای دل مبین .

از محسن هم بی خبر نبود، جواب آزمایشش و گرفته بود و هیچ مشکلی نداشت و الان هم سرگرم مقدمات جشن عقد و عروسیش بود که حدود یک ماه دیگه برگزار می شد، یک ماه زمان خوبی بود، به هر حال اونها از قبل از هم شناخت داشتن و نیازی به نامزدی طولانی نداشتن .

از حمام که بیرون اومد، با حوله به جون موهاش افتاد و راهی آشپزخونه شد برای خوردن صبحانه، نگاه گرم مامانش که مشغول گردگیری بود و بی جواب نگذاشت به سروقت صبحانه اش رفت، واقعا هیچ کجای خونه ی خود آدم نمی شه و هیچ دستپختی هم دستپخت مامان، البته تا قبل از ازدواج و خوردن دستپخت یکی دیگه، با تصور اینکه حسنا تو خونه ی اون به عنوان خانم خونه اش براش آشپزی کنه قند تو دلش آب شد، یه خنکای قشنگی اعماق قلبش حس می کرد .

- سفر خوب بود؟ خوش گذشت؟

با سؤالی که مامانش پرسید به آشپزخونه ی خونه خودشون و زمان حال برگشت، بی رو در وایسی جواب مامانش و داد: خوب که بود اما خوش نگذشت.

- ای دل بیچاره! تونستی سفارشهای عموت و بخری یا نه؟

- مامان! من و دست کم گرفتی؟ مگه می شه کاری به من محول بشه و درست انجامش ندم؟

- گفتم تنها بودی شاید اذیت شده باشی!

- اذیت که شدم ولی نه از اون نظر که شما فکر می کنید .

پری خانم ابرویی بالا انداخت، انگار لازم نبود مستقیم سؤالی از مبین پرسه خودش تصمیم داشت حرف بزنه:

- پس از چه نظر؟

- از نظر دوری، دلتنگی، مامان بی تعارف می گم تا حالا همچین حالی نداشتم، هیچ وقت .

گل لبخند مهمون لبهای پری خانم شد، تو صورت مبین زل زد و غرق فکر گفت: می دونی پسر، می خوام یه چیزی بگم من از اینکه تو با خودت کنار اومدی و اون گذشته رو فراموش کردی خیلی خوشحالم، بهترین و بالاترین چیزی هم که از خدا می خواستم همین بود، با حرفهایی که زدم فکرت و به سمت حسنا کشوندم، اول به خاطر شناختی که از خانواده اش داشتی، به هر حال تو چند سال با محسن دوست بودی، یه دوستی ریشه دار، پس حسنا هم یکی هست مثل محسن منظورم از نظر تربیت و شخصیت، بعدشم به خاطر وجود خود حسنا بود، نجابت و وقار و آرامشی که تو وجودش بود، چیزی که تو تو زندگیت کم داشتی، پشیمون نیستم از این انتخاب، اما اون وقت من نمی دونستم دید حسنا نسبت به ازدواج دوباره چیه، بالاخره هر آدمی بعد از یه شکست دوباره سرپا می شه و راه تازه و جدیدی برای زندگیش انتخاب می کنه، چون آدم مثل آبی می مونه که با جریان داشتن زنده می مونه اگر بخواد یه جا و بی حرکت بمونه میشه گندآب، فکر می کردم حسنا هم مثل بقیه ی آدمها می تونه تجربه ای تازه داشته باشه که می تونه ولی خودش باید بخواد، با برخوردی که با دوستت داشت فکر می کنم حسنا هنوز نتونسته با خودش و اتفاقی که براش افتاده کنار بیاد، به خاطر همین یه ترسی افتاده تو دلم و سر درگم شدم .

مبین با ابروهای گره خورده خودش ادامه حرف مادرش و گرفت: می دونم مامان، می ترسین از اینکه حسنا جواب منفی بده! پری خانم تلخ خندید، نگاهش و از صورت مبین گرفت و همین طور که با سفره ی رومیزی بازی می کرد گفت: درسته، یعنی این احتمال هست که حسنا به تو هم جواب رد بده، نمی خوام مأیوست کنم، یا با حرفهام دل سردت کنم، منظورم اینه که راه سختی در پیش داری، قبل از سفر حرفی از خواستگاری نزدم تا تو خلوت خودت و تنهاییت فکر کنی ببینی ارزش و قدر حسنا چقدره، این قدری هست که به خاطرش هر کاری بکنی، مثل صبر کردن، طاقت آوردن، با یه جواب رد شنیدن جا خالی ندادن.

- من دوستش دارم مامان، باوجود همه این چیزها که خودمم کم بهشون فکر نکردم دوستش دارم، در کنار ترس یه امیدی هم تو دلم هست، توکل می کنم به خدا، هرچی که خواست خودش باشه، آقا سلیمان همیشه می گه خدا هر چیزی رو سروقتش بهت می ده تو هم باید یاد بگیری که سر وقتش بخوای و صبر داشته باشی تا موقع اش برسه، ته دلم دوست دارم که الان و با حسنا وقتش باشه، اگر خدا بخواد و لیاقتش و داشته باشم خودش می تونه مهر من و به دل حسنا بندازه، همون طور که حسنا رو تو روزهایی که من از زندگی فراری بودم سر راهم گذاشت .

پری خانم لبخند مطمئنی زد، دست مبین و تو دستش فشرد: پس می دونی قدم تو چه راهی می خواهی بذاری .

می دونست ولی نباید بهش فکر می کرد، انگار سختی راه تازه شروع شده بود، نفس عمیقی کشید و از پشت میز بلند شد: می به سخت بودنش واقفم مامان، می خوام کمکش کنم خودش و پیدا کنه ...

از آشپزخانه بیرون رفت و گفت: مامان من یه چند دقیقه می خوابم، بعدش باید برم دیدن عمو .

پری خانم تو سکوت بدرقه اش کرد و مبین متفکر راهی اتاقش شد، روی تخت دراز کشید و چشماش و به نیت چند دقیقه استراحت بست، اما خواب از چشماش گریزون شده بود، طاق باز دراز کشید و ساق دستش و رو پیشونیش گذاشت و به سقف زل زد، هزار جور فکر تو سرش جیلون می زدن، اما نباید به هیچ کدام اجازه می داد که خود نمایی کنن، از دست دادن روحیه یعنی باختن، چیزی که مبین نمی خواست و تو کتش نمی رفت، بعد از سی سال زندگی و یه تجربه تلخ اونقدر آب دیده شده بود که با هر مشکلی خم به ابرو نیاره و زمین نخوره، خیلی وقت می شد که یاد گرفته بود که ناامید نباشه و برای به دست آوردن چیزهایی که دوستش داره تلاش کنه و نذاره کسی سهمش رو بدزده .

خسته و کلافه از این فکرها که مثل خوره به جونش افتاده بودن از روی تخت بلند شد، خوابیدن و استراحت کردن به مبین نیومده بود .

چمدونش رو باز کرد، تمام لباسهاش و تو سبد رخت چرکها انداخت، همه شون باید شسته می شدن، عطر و برس و مسواک خمیر دندان و برداشت و سر جاشون گذاشت، چمدون خالی رو هل داد زیر تخت، از تو کمد لباس تمیزی برداشت و پوشید و از اتاق بیرون رفت .

در جواب مامانش که پرسید چرا نخوابیدی، کار داشتن و بهونه کرد و رفت سروقت ماشینش، تابلو فرشهایی که خریده بود و از صندوق عقب بیرون آورد و رو صندلی عقب گذاشت، باید قاب گرفته می شدن و این وظیفه هم به گردن خودش بود، البته بعد از دیدن و نظر دادن عموش .

یکی از تابلوها رو به همراه نایلونی که سوغاتی ها درش بود برداشت و راهی اتاقش شد، این یکی و برای خودش خریده بود، به عنوان اولین هدیه برای حسنا، دوست داشت از کار بچه های کارگاه خودش اولین هدیه اش رو به حسنا بده ولی با دیدن تابلو فرش که نقشی از یه دختر بود که کوزه ی آب رو دوشش داشت و معصومیت نگاهش که به یاد حسنا انداخته بودش به نیت حسنا خریدش، روی تختش پهنش کرد و دست به کمر نگاهش کرد، چشمش پسندیده بود و دلش خواست که برای حسنا بخردش و معطلش هم نکرده بود، لوله اش کرد و گذاشتش تو کمد دیواری اتاقش، باید سروقت یه قاب خوشگل براش سفارش می داد .

چند تا بسته از شیرینی هایی که به عنوان سوغات از تبریز آورده بود و برداشت، شیرینی قرابیه، خوشمزه بود و پر از مغز پسته، برای همه یه بسته خریده بود، سفرش کاری بود ولی دوست نداشت که دست خالی برگرده پس عزیزانش .

برای عموش و آقا سلیمان و بچه های کارگاه برداشت و راهی کارگاه شد، دلش برای همه تنگ شده بود برای کارگاهش از همه بیشتر، مثل مادری که مدتی از بچه اش دور مونده باشه شوق و ذوق داشت .

به گرمی با آقا سلیمان احوال پرسی کرد و سوغاتیش رو داد، بعد هم به کارگاه ها سر زد و به مدیر هر کارگاه یه بسته شیرینی داد برای همه، رو کارشون نظارت کرد و بعد از سرزدن به دفترش راهی مغازه ی عموش شد .

جلوی مغازه که ایستاد بوق زد تا شاگرد مغازه بیاد کمکش، آقا خلیل خودش هم به استقبالش اومد، صورت عموش هم خوشحال بود حتما به خاطر سلامت برگشتنش از سفر، میون بازوهای عموش جا گرفت و گرم احوال پرسی کرد .



- چطوری مرد، رسیدنت بخیر!

- پاینده باشی عمو .

دست پشت شونه ی مبین گذاشت، هدایتش کرد به طرف داخل مغازه و گفت: خوب تعریف کن ببینم چه خبر!

- سلامتی .

- کارها خوب پیش رفت؟

عموش که در جریان همه چیز بود این سؤال پرسیدنش برای مطمئن شدنش بود .

- خدا رو شکر .

با کمک ایمان روی میز خلوت شد، مبین ازش خواست که از تو ماشین بسته های شیرینی روییاره، یکی برای ایمان، یکی هم برای عموش، جواب تشکر هردو را با گفتن چیز قابلی نیست داد و سرگرم پهن کردن یکی یکی تابلو ها شد، برق رضایت و تحسین تو چشمهای عموش دل مبین رو گرم می کرد به این که کارش و درست انجام داده .

- یه بار سنگین از رو دوشم برداشتی پسر، خیالم و از بابت خودت راحت کردی، نمی دونی چه حسی دارم!

خوشحال بود از اینکه توانائیش به چشم عموش اومده: دست پروده ی شمائیم عمو، هر چی یاد گرفتم از محبت شما بوده .

- لیاقتش و داشتی پسر، خودت هم می خواستی .

کار دیدن تابلوها که تموم شد، ایمان براشون چایی آورد، عموش حین نوشیدن چایی گفت: برو پیش حسن آقا و سفارش چند تا قاب بده، ساده، شیک، مجلسی، طوری که با سلیقه ی همه ی مشتری ها جور دربیاد، خودم بهش زنگ زدم و سفارش کردم اما خودت هم تأکید کن که طول نکشه .

- چشم .

- روشن پسر .

بعد از چند روز برگشته بود وبی برو برگرد ناهارش وباید در خدمت مامان پری صرف می کرد، بعد از اونم هم رفتن به دیدن محسن و با یه تیر دوتا نشون زدن، دیدن دوست قدیمی و یار و دلدار .

وارد خونه که شد، بوی غذای مورد علاقه اش مشامش و نوازش داد، فسنجون، چه زحمتی کشیده بود مامان پری، با روی خوش از مامانش تشکر کرد و برای خسته نباشید گفتن با اشتها غذاش و خورد، اصلا هم به روی خودش نیامورد که دل تو دلش نیست . مامان پری حرفی از خواستگاری نزد، مبین هم چیزی نگفت، هرچی لازم بود وبه مامانش گفت، دیگه ریش و قیچی دست خودش بود که چکار کنه، مطمئنا مامانش بدش رو نمی خواست .

یه استراحت کوتاه، نگاه دوباره به تابلو فرشی که تو کمد دیواری جابخش کرده بود و منتظر تا به وقتش به دست صاحبش برسه، انتخاب وسواسی لباس و چند بار تو آینه نگاه کردن برای مطمئن شدن از تیپ و قیافه اش و آخر سر هم برداشتن سوئیچ و حرکت به سوی خونه ی حاج عزیزالله دهقانان .

يه نگاهش به جعبه ي شيريني بود و يه نگاهش به خيابون روبه روش، دودوتا چهار تا مي کرد که يه جعبه کمه، افسوس مي خورد از شرايطي که جور نبودن که بتونه همين اول کار سوغاتي حسنا روبهش بده، بعد از کلي کلنجار رفتن با خودش جلوي يه گل فروشي ايستاد و يه گلدون گل صبر ناز خريد، چند تا بوته تو يه گلدون با گلهاي رنگارنگ، خودش که از انتخابش بي نهايت رضايت داشت، اما شناختش از حسنا تا حدي نبود که بدونه گل و گياه دوست داره يا نه، که تصور کنه از ديدن گلدون خوشحال مي شه يا نه، در هر حال بهتر از دست خالي رفتن بود، اونم بعد از اين مدت .

به محسن هم خبر نداد که داره ميرد ديدنش، فوق محسن هم خونه نبود صدای حسنا رو که مي شنيد يا اگر شانش باهاش يار مي شد مي تونست ببيندش، پشت در حياط که ايستاد چند تا نفس عميق کشيد تا به خودش مسلط بشه، اين مابين بهتره يا مابين چند ماه پيش، کي فکرش به اين روزها مي رسيد، پدر عشق بسوزه، وادار به چه کارهايي که نمي شي، به چه حالي که نميفتي، يا از فرش به عرش مي رسي يا از عرش به فرش، در مورد خودش حال اولي صدق مي کرد، از وقتي که حسش به حسنا رو شناخته بود حالش سير صعودي داشت، يه عشق سازنده .

دست روی زنگ گذاشت و منتظر شد، بر خلاف انتظارش صدای سوري خانم تو گوشش نشست: کيه؟

به انتظار بيهوده اش پوزخند زد، تو دلش دعا کرد کاش لااقل محسن خونه باشه، گلوبي صاف کرد و گفت: سلام حاج خانم .

صدای سوري خانم هم رنگ آشنايي به خودش گرفت: سلام پسر، خوش اومدي، بفرما داخل .

در با صدای تيکي باز شد، پس محسن خونه بود چون سوري خانم اجازه نداد که مابين از محسن بپرسه، به طرف ماشين رفت و با دو دست پر برگشت، با نوک کفشش درو تا آخر باز کرد و داخل شد، با پشت پاش هم در وبست که با باز شدن در هال همزمان شد و محسن از خونه بيرون اومد، شاد و شنگول .

- به به بين کي اومده، رسيدن بخير پهلوان .

محسن اجازه نداد که مابين چيزهايي که دستش بود و زمين بذاره و فوري بغلش کرد، مرد و مردونه، اعتراف محسن حرف با حرف دل خودش يکي بود: دلم برات تنگ شده بود پسر .

- منم .

تو کمر مابين زد و گفت: چه بي خبر، کي برگشتي؟

- امروز صبح .

- به سلامتي، خيلي نگران بودم .

- بادمجون بم آفت نداره .

- نگو اين حرف و عزيز مايي، نگاهی به دستهاي مابين که تازه متوجه پر بودنشون شده بود انداخت و گفت: چرا زحمت کشيدي، دست خالي راحت نمي دادن؟

- چيز قابل داري نيست .

- وجود نازنين خودت از هرچيزي با ارزشتره، گلدون رو از مابين گرفت، دست پشت شونه اش گذاشت و تعارفش کرد داخل خونه .

چشم انتظار ديدن حسنا بود، اما مواظب بود كه نگاهش از جلوي پاش اون ورتر نره، نمي خواست آتو دست محسن بده تا بتونه دستش بنوازه، مسئله مهم تر اعتماد محسن و خانواده اش بود، ولي خدا از دلش با خبر شد، از راهرو كه گذشتن سوري خانم و حسنا به استقبالش اومدن و مابين از دلتنگي چند روزه بيرون اومد، دلتنگي كه با همين ديدن خشك و خالي هم بر طرف مي شد.

پيش قدم شد واسه سلام كردن: سلام .

سوري خانم زودتر جوابش رو داد، يعني حسنا صبر كرد تا مامانش اول جواب بده: سلام پسر، خيلي خوش اومدي .  
- سلامت باشين، ممنون .

جعبه ي شيريني رو به طرف سوري خانم گرفت و صدای روح نواز حسنا رو شنيد و تپش قلبش نامنظم شد: سلام، رسيدن بخير، خوش اومدين .  
- سلام، سلامت باشين .

هيچ واژه و كلمه ي ديگه اي به ذهنش نمي رسيد، همه چي از ذهنش فرار كرده بود و چيزي سر زبونش نمي اومد، تمام تلاشش اين بود كه جلوي محسن كاري نكنه، رفتارش طوري نباشه كه محسن بهش بخنده، اگر از احوالاتش چيزي به محسن نمي گفت الان اين جوري معذب و دستپاچه نمي شد .

محسن به دادش رسيد و گفت: بفرما داداش، بريم تو اتاق من، يه عالمه حرف باهات دارم .

با محسن همقدم شد و حين راه رفتن محسن گلدون و به دست حسنا داد و گفت: زحمت اينم مابين كشيده!  
- سبز باشن، دستشون درد نكنه .

تلاطمی بود تو وجودش، با رسيدن به اتاق محسن و بسته شدن در نفس راحتی كشيد و روي مبل ولو شد .  
- وضعت خيلي خرابه ها ...

نفسی تازه کرد و گفت: اگر بدونی!

- می دونم، چه خبر؟

- سلامتی .

- می دونی تا حالا چندبار اين كلمه رو گفتي؟!

پس محسن هم فهميد، تك خنده اي كرد و گفت: باور كن هيچ حرف ديگه اي سر زبونم نمي اومد .

- خدا شفات بده .

- ايشالله .

محسن به ايشالله گفتن ميبين از ته دل خنديد با ضربه ای که به در اتاق خورد در وباز کرد، طبق معمول حسنا بود که وسائل پذيرايی رو آورده بود، شربت پرتقالی که تو سینی بود دل مبین و برده بود، يه نفس سر کشيد و اهميتی به سوزش ته گلوش نداد، لازم بود تا يه کم از التهابش کم بشه .

با محسن از هر دری حرف زدن، از کارهای که در نبود هم انجام داده بودن، مبین از خريدهاش و از کارهایی که بايد برای نمايشگاه انجام می داد حرف زد، محسن از خواستگاری و آزمائش دادنش و جواب مثبتش و مهمونی خونه ی سحر گفت، از اینکه می خواد بعد از حدود یک ماه فردا بره شرکت، مبین متوجه شد که موقع گفتن شرکت اخمی مهمون صورت محسن شد، کنجکاو شد برای دونستن دليل اين اخم: چیزی شده، نکنه از اینکه می خوای بعد مدتی بری شرکت دلخوری؟ محسن به تاج تختش تکیه زد و در جواب مبین گفت: دلخوريم به خاطر سر کار رفتن نیست . - پس از چيه؟

تا به اينجای دوستی شون چیزی از هم پنهون نداشتن، دلش می خواست شکایت ابراهيم و به مبین بکنه، بنا براین بی هيچ قصد و غرضی از کار ابراهيم گفت و حرفهایی که به حسنا زده بود، اخمهای مبین مثل ابروهای محسن تو هم گره خورد، در جریان بود، از کلیت ماجرا خبر داشت ولی از جزئیاتش نه . حرف محسن که تموم شد، نفسش و سنگين بيرون داد، دستی تو موهاش کشيد و گفت: خودم تا حدودی خبر داشتم . - می دونستی؟

لبخند نصفه نیمه ای به صورت متعجب محسن زد و براش گفت که چطوری فهميده و آخر حرفهاش هم گفت: - خیلی دوست داشتم يه کاری بکنم ولی نشد چون کاره ای نبودم، ولی محسن از من می شنوی دنبال ماجرا رو نگير، می خوای حرف بزنی يا گله کنی هيچ اشکالی نداره، حق داری ولی مسالمت آميز، به نظرم، همون برخورد حسنا و جوابی که بهش داده بسش باشه .

محسن با مبین هم عقیده بود، بالاخره دوست بودن و همکار، چشم تو چشم بودن . مبین نظرش و تأييد کرد، حالا که حرف به اينجا کشيده شده بود بهتر بود که به محسن می گفت که به زودی مياد خواستگاری:

- اگر خدا و البته خود حسنا بخواد روزهای سخت و تلخش به زودی تموم می شه، اگر من و قابل بدونه سعی می کنم که گذشته اش رو به بهترين شکل ممکن جبران کنم .

محسن آهی کشيد و گفت: ايشالله، من به تو اعتماد دارم، هر دوتون لايق خوشبخت شدن هستين . - ممنون، از اینکه حمايت تو رو دارم خیلی خوشحالم محسن، می دونی موندم سر دوراهی می خوام بازم مثل هميشه کمکم کنی.

- چی شده؟

- از طرفی دوست دارم احترام حسنا حفظ بشه با یه خواستگاری محترمانه، از طرفی هم فکر می کنم اگر ندونه و بی خبر پیام خواستگاری بهتر باشه، بدون شک اگر بدون از همون اول ساز مخالفتش و کوک می کنه .

مبین حق داشت، ولی اگر با هماهنگی قبلی می اومد خواستگاری به نفعش بود، به خاطر حاجی و عقایدی که داشت .

- اگر نظر من و می خوام بی خبر نیا، البته مهمون همه جوری برای خونه ی ما عزیزه و قابل احترام، خانواده ی تو هم که جای خود داره، مامانم همیشه از خوبی خانواده ات برای بابام می گه، من برای خودت می گم اگر با خبر قبلی بیای بیشتر به چشم بابام میای، در مورد حسنا هم نگران نباش، خودم به مامانم سفارش می کنم که از قضیه خواستگاری چیزی بهش نگه .  
- بد نمی شه، نظر حاجی هم برام مهمه ولی من بیشتر به فکر حسنام .

محسن اخم شوخی به صورتش داد و گفت: حالا من نمی خوام هیچی بگم خودت چرا مراعات نمی کنی، می دونی تا حالا چند بار اسم آبجی ما رو بی پسوند و پیشوند بردی؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: تو که می دونی چرا؟

محسن شونه ی مبین رو تو دست فشرد و گفت: بی خبر باشه بهتره، اگر بدون جبهه گیری می کنه، تو هم حتما حرفهایی برای گفتن داری و فرصتی می خوام که هرچی تو دلت هست و بهش بگی، این جوری به نفع هر دوتونه، ذهن حسنا هم درگیر می شه، نکته ی مهم دیگه اینکه دلش پاک تر و صاف تر از این حرفهاست، مطمئن باش که حسنا منطق سرش می شه و بیشتر از اون احترام .

ومبین در کنار همه ی اینها عشق، محبت و علاقه ی حسنا رو هم می خواست، احترام خشک و خالی به چه دردش می خورد؟ مبین در حال کلنجار رفتن با خودش بود و محسن برای اینکه از اون حال و هوا بیرون بیاد، دست رو شونه اش گذاشت، نگاه مبین که متوجه اش شد، چشماش و ریز کرد و گفت: ببین داداش فکر نکنی من حالا نشسته ام دارم برای خواهرم نقشه می کشم، اوضاع همیشه این طوری می مونه ها، نه! بشونم و ببینم از گل نازکتر به خواهرم گفتم، من می دونم و تو، تو می دونی و من، خواست باشه .

حال و هوای مبین عوض که نشد هیچ بدتر هم شد، آهی کشید و گفت: به من بله بگه، رو تخم چشمام جا داره، باور کن محسن خودمم اصلا راضی نیستم، منتها مجبورم .

- درست می شه، اگر خدا بخواد درست می شه .

راضی از گفتگویی که با محسن داشت راهی خونه شد، دعوت محسن و سوری خانم رو برای شام رد کرد و موکولش کرد به فرصت مناسب، سوری خانم بهش گفت که منتظر بوده از سفر برگرده تا به اتفاق خانواده اش و خانواده ی سحر شبی دور هم باشن، گفت که زنگ می زنه و به مامانش و رسمی دعوتشون می کنه، مهمونی و درکنار هم یعنی درکنار حسنا بودن خوب بود ولی مبین دیگه طاقت نداشت تا اون موقع صبر کنه، همین امشب از مامانش می خواست که برای قرار خواستگاری زنگ بزنه و با سوری خانم حرف بزنه، این به تعویق افتادن خواستگاری و امروز وفردا کردنها به مذاقش خوش نمی اومد .

از سوري خانم تشكر ويژه كرد و گفت باعث افتخاره اين دور هم بودن، اما تو دلش گفت تا قبل از اين دور هم جمع شدن تكليف من ودلم بايد روشن بشه، اين مهموني تموم مي شد بعدشم كه بايد مشغول كارهاي نمايشگاه بشه . مي گن در كار خير حاجت به استخاره نيست شده بود حكايت الان مبين، ديگه صبر كردن جايز نبود .

نبايد اجازه مي داد كه روز ديگه اي هم براش تو بي خبري و انتظار به سر بره، حالا كه همه جوړه از حمايت بي چون وچراي محسن برخوردار بود، حالا كه تكليفش با خودش مشخص بود و به هر قيمتي حسنا رو مي خواست ديگه نبايد دست دست مي كرد، با عزمي جزم و به نيت حرف زدن با مامان پري راهي خونه شد .

هرچي تو دلش بود وبا مامانش در ميون گذاشت و ازش خواست كه همين امشب زنگ بزنه و قول و قرار خواستگاري بذاره، پري خانم هم وقتي شور و شوق و بي تابي مبين روديد معطلش نكرد و همون موقع زنگ زد، گوش به زنگ برداشتن گوشي تلفن بود كه صدای خود سوري خانم تو گوشش نشست، راضي از اينكه مخاطبش همونيه كه بايد باشه، سر حرف و با سوري خانم باز كرد .

- سلام سوري جون، چه خبر، خوب هستين؟

سوري خانم كه همين چند دقيقه پيش توسط محسن در جريان همه چي قرار گرفته بود و دليل اين تلفن رو مي دونست با خوش رويي جوابش رو داد: سلام پري خانم، به لطف شما! شما چطورين، بچه ها خوب هستن؟

يه چند دقيقه اي صرف سلام و احوال پرسی هاي معمول شد و حرص مبين در او مد، پري خانم با لبخند سعی داشت مبين و آروم كنه، نمی شد مستقيم و بي مقدمه چيني رفت سر اصل مطلب و از خواستگاري حرف زد كه .

بالاخره انتظار مبين تموم شد و پري خانم حرف اصلي رو كه به خاطرش زنگ زده بود پيش كشيد، از خوبي هاي حسنا گفت و از اينكه دل پسرش و برده .

سوري خانم هم تو سكوت به حرفهانش گوش مي داد، محسن بهش گفته بود دنيا از چه قراره و مبين خاطر خواه حسنا شده، براي حسنا خوشحال بود كه كسي مثل مبين دوستش داره، تو اين مدت كه آشنائي شون پررنگ تر شده بود، اونجوري كه بايد مبين رو شناخته بود، از هر نظر لايق و شايسته بود، مردی كه می تونست هر دختری رو خوشبخت كنه، در كنار خانواده و شخصيت خوبي كه داشت، از اعتماد محسن هم برخوردار بود، وقتي محسن تأييدش می كرد ديگه جای حرف وحديشي نمی موند، شايد كسي مثل مبين می تونست ديد حسنا رو نسبت به زندگي عوض كنه، چون حسنا بعد از اون شكست توانائي سر پا ايستادن نداشت، حس سوري خانم به مبين شبیه حسش به محسن بود، مادر و فرزندی، از اين خانواده هم اين قدر خوبي ديده بود كه به هيچ عنوان نمی شد بهشون جواب رد داد، بايد با حاجي صحبت می كرد وازش اجازه می گرفت، بعيد بود كه حاجي مخالفت كنه، تو اين مدت مبين تونسته بود جای خودش و تو دل همه باز كنه، تو دل حاجي هم همين طور .

صحبت هاي پري خانم كه تموم شد، اين جوري جوابش رو داد كه: شما لطف داري پري جون، آقا مبين هم از آقايي و متانت چيزي كم نداره، كي بهتر از آقا مبين، اين جا هم خونه ي خودتونه و قدمتون سر چشم، با شما كه تعارف نداريم، ولي اگر اجازه بدين حاجي رو در جريان بذارم .



- بله حتما، کی زنگ بزمن سوری جون؟ جوونها رو که می شناسی؟

جلوی مبین مستقیم نگفت که دل پسرش آروم و قرار نداره .

سوری خانم منظورش رو خوب درک کرد، اگر این جوری که می گه باشه و مبین تا این حد به حسنا علاقه داشته باشه، می تونه حسنا رو عاقبت بخیر کنه و سوری خانم می تونست خوشبختی حسنا رو هم ببینه.

اشک شوق تو چشمش نشست، اگر حسنا هم سر وسامون درست و درمونی می گرفت خیال سوری خانم و حاجی هم راحت می شد.

- من خودم تماس می گیرم پری جون .

- به امید خدا، پس زیاد منتظرمون نذار سوری جون، دل خودمم برای حسنا جون یه ذره شده .

تلفن که تموم شد، مبین کلافه تر شد، تا زنگ زدن سوری خانم چه جوری باید سر می کرد؟

اون شب خبری از سوری خانم نشد و مبین تو بلاتکلیفی دست و پا می زد، دلش طاقت نیاورد و قبل از خواب به محسن زنگ زد، بی خیال غرور، پرستیژ، شرم و خجالت، دل تو دلش نبود و محسن حتما یه چیزهایی می دونست که به درد مبین بخوره و آرومش کنه .

با حرف زدن با محسن نفس راحتی کشید و روی تخت ولو شد و از خوشی زیاد سرش و تو بالشش قایم کرد تا مبادا داد بزنه و مامان پری رو بترسونه، هرچند محسن جون به لبش کرد تا اون چیزی رو که می خواست از زیر زبانش بیرون کشید، حاجی مخالفتی با خواستگاری مبین نداشت، اوضاع تو خونه ی دهقانیاں سه به یک به نفع مبین بود، اما رأی و نظر اصلی رو حسنا باید می داد، نظری که نفس مبین رو می گرفت .

اون شب نسبت به شبهای قبل با خیالی راحت چشم رو هم گذاشت، تا ساعت هشت هم تو خونه موند ولی خبری از زنگ زدن و خبر دادن سوری خانم نشد، حالا می دونست چی شده و بازم بی قرار بود، خودش هم تو کار خودش مونده بود .

پری خانم هم به زور فرستادش سر کار و گفت: مردم که مثل تو هول نیستن، بذار از خواب بیدار بشن، حالا همچین تحفه ای هم نیستی که برات سر و دست بشکنن، تو داری من و می ترسونی بچه، این چه حالیه آخه؟

مامان پری درست می گفت، شده بود عین این پسر بچه ها که دلشون هوایی می شه، دست خودش که نبود ولی از کسی هم توقع همدردی نداشت، حتی از مامان پری که یه پای این اتفاقات بود و خودش مبین و تو این هچل انداخت .

سر کار رژه رفت، چند باری به خونه زنگ زد و هر بار نه شنید، سرگردون بود و تمرکزی برای انجام بقیه کارهاش نداشت، با دیدن شماره ی خونه رو گوشیش اجازه نداد که بوق بخوره و فوری جواب داد: جانم مامان؟

صدای خنده ی مامانش رو اعصابش بود بدجور، اینم مامان بود مبین داشت آخه .

- مزدگونی چی بهم می دی؟

- زنگ زدن؟

- نگفتی مزدگونی چیه، کلی دلم و صابون زده بودم!

- هرچی بخوای مامان .. بی طاقت تر از قبل دوباره سؤالش رو تکرار کرد: چی گفتن مامان؟

- انگاری چرخ گردون داره به مرادت می چرخه پسر، سوری خانم زنگ زد و گفت با حاجی حرف زده، نظر ایشون هم مساعد بوده، می گفت شخصیت و منش آقا چشم حاج آقا رو هم گرفته، ولی گفته نظراسلی با خود حسناست که چه جوابی بده.

از شوق زیاد دست تو موهاش کشید، این موها هم شده بودن قربونی دستهای مبین، چه تو خوشی چه تو کلافگی تو دستهای مبین پیچ می خوردن واسه خودشون .

- قول و قرار گذاشتی مامان؟

- چه خبرته پسر، حالا خوبه من دیروز اون همه با تو حرف زدم!

- من خوبم مامان، برای کی قرار گذاشتی؟

- دو سه شب دیگه!

- مامان؟

با این مامان گفتنش اعتراض کرد، پر از حرض و عجز، اگر خنده ی رو لب مامانش رو می دید جری تر می شد .

- جان مامان؟ خوب می خواستم یه کم کلاس بذارم .

- گور پدر کلاس مامان، تو به من فکر نکردی؟

- چرا، واسه همین گفتم امشب خدمت می رسیم، سوری جون گفت واسه شام بیاین منم گفتم واسه یه وقت دیگه، درنهایت قرار شد امشب ساعت هشت بریم خونه شون .

نفس راحتی کشید و رو صندلی گردنش نشست و دور خودش چرخید، مامانی که پشت خط منتظر شنیدن صدای گل پسرشه کیلو چند؟

با الو، الو مبین گفتنهای مامانش از هیپروت بیرون اومد، چه هیپروت شیرینی که مبین دوست داشت تا ابد همون جا موندگار بشه.

- جانم مامان پری؟

- ای زبون باز! می دونی دیگه شب زود بیا، گل و شیرینی هم یادت نره .

- مامان کاش گذاشته بودی واسه یه شب دیگه، تا یه گل خوشگل سفارش می دادم .

با اعتراض مامانش فهمید که حرف بیجایی زده، تکلیفش با خودش هم معلوم نبود، از یه طرف جون به سرش کرده بود که زود زود قراربذاره، از این طرف هم می گفت کاش یه شب دیگه قرار گذاشته بودی!

- یادت نره چی گفتم مبین، الان هم دیر نشده، در ضمن احتیاط کن و مواظب باش والله می ترسم یه کاری دست خودت بدی!

لحن مامانش شوخ بود و در عین حال توبیخ گر، بی حرف اضافه ای به مامان پری خداحافظ گفت و با خودش زمزمه کرد:

قدر اهل درد صاحب درد می داند که چیست

مرد صاحب درد، درد مرد می داند که چیست .

قید کار و کارگاه و نمایشگاه وزد و رفت دنبال کارهای خواستگاری، اول از همه باید می رفت آرایشگاه و سر و صفایی به صورتش می داد، ولی قبل از اون سفارش گل برای امشب، چند تا گل فروشی رو زیرو رو کرد، چند تایی آلبوم دید ولی آخرش تصمیم گرفت یه دسته گل ساده و شیک براش بگیره، مثل خود حسنا که درعین سادگی بی نظیر بود، راه های دیگه ای برای ابراز این محبت وجود داشت، البته گل هم بی تأثیر نبود، اما حسنا کسی نبود که به ظواهر اهمیت بده .

دسته گلش رو سفارش داد و گفت ساعت هفت و نیم میاد برای گرفتن سفارش .

دستی هم به موهایش کشید و مرتبشون کرد، هرکی خبر نداشت فکر می کرد که می خواد برسه آرایشگاه دنبال عروس خبر نداشتن که تازه می خواد بره خواستگاری، وسواسی به جونش افتاده بود که اثر همون حس تازه و نویی بود که با شناختن حسنا تجربه می کرد، حسن تجربه ای تازه بود و پس همه چیز هم باید فرق می کرد با خواستگاری دفعه ی قبلش بدون ذره ای شباهت.

خواهر داماد هم تشریف آورده بودن، در کنار اذیت کردنهایش بازم حضورش برای مبین خوب بود، اگر مهدیس به دادش نمی رسید نمی دونست چی بپوشه، مهدیس براش یه کت اسپرت به رنگ قهوه ای سوخته، با پیرهن و شلوار کتون به رنگ گرم انتخاب کرد، خودش هم دوست نداشت کت و شلوار پارچه ای و سرهم بپوشه، معذب بود .

با همراهی مامان پری، مهدیس و پویان، با دلی پر از استرس راه افتادن به سوی خونه ی یار، قبلش به محسن زنگ زد و گفت که راه افتادن، یه سؤال دیگه هم از محسن پرسید: حسنا هنوز چیزی نمی دونه؟

جواب محسن دلشوره اش رو بیشتر کرد: فکر می کنه یه دور هم نشستن ساده است، خبر نداره که داری میای خواستگاری.

- من می دونم آخرش بد می شه محسن، کاش خبر داشت .

- اگر از من می شنوی این طوری بهتره .

- من نگران خودشم .

و محسن بازم بهش امیدواری داد که طوری نیست .

با سوار شدن بقیه راه افتاد، جلوی گل فروشی ایستاد و دسته گلش رو گرفت، دسته گلی پر از گلهای رز سرخ، که حالت آبشاری داشت .

جلوی در که ایستادن، ضربان قلبش و می شنید، انگار که قلبش تو دهنش باشه، یعنی محسن هم وقتی رفت خواستگاری همچین حالی داشته، نه! محسن از دل عروزش با خبر بود .

میون اضطراب و استرس مبین پری خانم خودش زنگ خونه رو زد .

تا جلوی در حال برسه، چند بار نفس عمیق کشید، می خواست آروم باشه و بی اهمیت نمی شد، فضا سنگین بود و رو حال مبین اثرمی گذاشت، انگار نه انگار که این مسیر و تاحالا چند بار رفته .

همه به استقبال اومده بودن، سوری خانم و حاجی، محسن و سحر به اضافه ی عروس خانم با اون چادرگلدارش که دل از کف مبین برد، با دیدن اون قیافه مظلوم و معصوم خودش و سرزنش کرد، نباید در حقش نامردی می کردی مبین، باید راست و حسینی می اومدی جلو ..

" نامردی نیست، خانواده اش خبر دارن ... "

" خانواده اش چه دخلی به خودش دارن، تو که می دونی چه روحیه حساس و شکننده ای داره . "

" محض خاطر خودشه، غیر از این بود اجازه حرف زدن بهم نمی داد و خودش قایم می کرد، من باید حرف دلم و بهش بگم . "

صدای وجدانش با رسیدن به حسنا خاموش شد، نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه، بارسنگین این خواستگاری به گردن خودش بود، باید محکم و قوی باشه، یعنی چی که بترسی و بلرزی، به این زودی می خوای وا بدی، کار بدی نمی خوای بکنی، اومدی خواستگاری کسی که دوستش داری، نه خلافت نه گناه، باید امشب با حسنا روبه رو بشی، رفع تکلیف کردن از بقیه هم به پای خودته، پس مرد باش و درست عمل کن .

برای از میون به در کردن رقیب باید سینه سپر می کرد، رقیبش آدم نبود که زبون سرش بشه، رقیب مبین تجربه ی تلخ حسنا بود، باید کاری می کرد که گذشته از ذهن حسنا پاک بشه و کار سختی هم بود، یه تنه باید به جنگ می رفت و البته که باید پیروز هم بر می گشت .

مثل همه خواستگاری ها که عروس هم ازش خبر داره، روبه روی حسنا ایستاد، سلام کرد و دسته گل و به طرفش گرفت، برق بهت و تعجب رو تو چشمهای حسنا دید، صورتش که عین علامت سؤال شد رو هم همین طور، جنگ شروع شد، بی صدای شیپور آماده باش .

سر حسنا بالا اومد ولی به مبین نگاه نکرد، نگاهش متوجه محسن بود، نگاهی که دنبال دلیل می گشت و با جواب گرفتن آروم می شد، محسن هم هوا رو فهمید و خودش و زد به کوچه ی علی چپ، امشب یه خبرهایی بود، این دور هم جمع شدن و شب نشینی با همیشه فرق اساسی داشت وگرنه چه دلیلی داره که خانواده ی بشارتی تیپ زده و مرتب با قرار قبلی بیان خونه شون و اون وقت آقا مبین تیپ بزنه و گل به سمت حسنا تعارف کنه مثل مراسم خواستگاری؟

" مراسم خواستگاری؟ "

نگاهش به بقیه که به طرف داخل می رفتن افتاد، کسی نبود که بخواد سؤالش و جواب بده، فقط مبین بود که گل به دست جلوش ایستاده بود، خدا کنه که فکرش اشتباه باشه، با تعلل گل و از مبین گرفت و با صدایی آروم تشکر کرد .

چه دوست داشتنی بود صداش که در عین بی قراری بازم آروم بود .

هرچی که صدای حسنا آروم بود و از ته چاه در می اومد، صدای مبین بلند و صاف و بدون خش از گلوش بیرون اومد: خواهش می کنم، ناقابله .

تصميم خودش و گرفت، گذشتن از حسنا به همون سختی به دست آوردن دلش بود، مبین از حسنا نمی گذشت به هیچ قیمتی، دلش رو هم به دست می آورد بازم به هر قیمتی .

گر همسفر عشق شدي مرد سفر باش

هم منتظر حادثه هم فکر خطر باش

حسنا بهش تعارف کرد که داخل بشه، اما مبین گوش نداد و صبر کرد تا خود حسنا اول وارد خونه بشه، از راهرو که گذشت نگاهش تو صورت منتظر همه نشست، لب شون می خندید ولی کاملاً مشخص بود که نگران هستن و این نگرانی بی ربط به حسنا و شب نشینی امشب نبود .

به طرف آشپزخونه رفت و دسته گل و تو گلدون گذاشت، تو گلدون گذاشتن سخت بود، مثل همه دسته گلها ایستاده نبود، شکل آبشار تزئین شده بود و به درد خشک کردن وزدن تو گوشه ی دیوار می خورد، به ناچار کاسه ای پر از آب کرد و گل وداخلش گذاشت تا تازه بمونه، جدا از فکراهایی که حسنا در مورد این گل داشت، زیبا بود و چشم نواز .

مامانش سینی رو آماده کرده بود و به تعداد لیوان چیده بود داخلش، با احتیاط شربت تو لیوان ریخت، چادرش و مرتب کرد و سینی به دست از آشپزخونه بیرون رفت، با بیرون اومدنش صدای پچ پچ بقیه خوابید و ساکت شدن و شک حسنا بیشتر شد و بازم نتونست نگاه محسن و شکار کنه تا حتی با اشاره هم که شده بفهمه چه خبره .

پذیرایی رو از پری خانم شروع کرد و برای اینکه حسنا خسته نشه همه بی تعارف برداشتن، کارش که تموم شد کنار مادرش نشست، آخه سحر کنار محسن نشسته بود .

جواب لبخند مهدیس رو با خنده ی نیمه جونی داد، استرس گرفته بود، بدیش این بود که کسی حرف هم نمی زد تا حسنا ازبلا تکلیفی و بی خبری نجات پیدا کنه ولی انگار بی خبر بودن و مثل مرغ سر دار بودن بهتر بود تا حقیقتی که حسنا از زبون پری خانم شنید، حقیقتی که اشک مهمون چشمهای حسنا کرد، دستش و تو هم گره زد، یه بغض هم به گلوی حسنا هدیه کرد، که چرا بقیه ازش پنهون کردن، مسئله ای که فقط و قطعا به حسنا ربط داشت نباید ازش مخفی می کردن، بچه که نبود، ناراضی بود از رفتار خانواده اش و گله داشت، گله ای که الان نمی شد به زبون آوردش .

- خوب از هرچه بگذریم، سخن دوست خوش تر است، البته با اجازه ی شما حاج آقا

- خواهش می کنم خانم بشارتی بفرمایین .

پری خانم سینه ای صاف کرد و همه ی اعضای بدن حسنا گوش شدن واسه شنیدن و فهمیدن .

- والله، همون طور که خودتون در جریان هستین، امشب مزاحمتون شدیم تا گل دخترتون رو برای پسر مبین خواستگاری کنیم.

کاش بی حرمتی بلد بود، کاش پاهاش توان داشت که از جا بلند می شد و این جمع و ترک می کرد، اما نه حرمت مهمون شکستن بلد بود، نه توانی داشت که بلند بشه، بد معامله ای باهاش کردن، با نگفتن به حسنا غرورش رو جلوی خانواده ی بشارتی شکستن ... نفس عمیقی و لرزونی کشید، حسنا که غروری نداشت، غرور حسنا دو سال پیش شکست ولی از عزیز

ترين هاى زندگيش انتظار نداشت كه دوباره بازيش بدن، مثل يه عروسك خيمه شب بازى كه اختيارش دست خودش نيست و هر حركتش بسته به رشته طنابيه كه تو دستهاى يكي ديگه است و مى رقصوندى .

اشك تو چشمش حلقه زد، لبش وبهم فشرد تا باز نشه و اعتراضى نكنه، فقط يه نگاه پر از گلآيه به محسن كه اين دفعه حواسش به حسنا بود انداخت، نگاهی كه سر محسن و دوباره پايين انداخت، چه توضيحي داشتن؟ چرا باهاش رو بازى نكردن؟ حواس مبين مثل بقيه متوجه حسنا بود، دستهاى تو هم گره خورده و لرزونش رو ديد و صد باره خودش ولعت كرد، نبايد اين جورى بازى مى دادش، تقصير خودش بود كه به حرف محسن گوش داد .

- همون طور كه مى دونيد، پدر مبين حدود سه سال پيش عمرش و داد به شما .

همه جمع خدا رحمت شون كنه گفتن و پرى خانم تشكر كرد و صحبتش رو ادامه داد: دوست داشتم عموى مبين به عنوان بزرگتر امشب اينجا حضور داشت ولى خود مبين مخالف اين قضيه بود، ما كه با هم غريبه نيستيم و تعارف هم نداريم ان شاءالله تو فرصت هاى بعد حتما ايشون هم خدمتون مى رسن .

- خواهش مى كنم، خدمت از ماست .

صدای باباش بود، حتى آرامشى كه توصداى حاجى بود چيزى از استرس حسنا كم نكرد، يادش نرفته بود كه چند شب پيش باباش تو روى عمه اش ايستاد و گفت حسنا نمى خواد ازدواج كنه، پس چرا اجازه داده بود كه دوباره پاى خواستگارى به اين خونه باز بشه، منكر خوبى هاى پرى خانم و مبين نبود اما نظر خود حسنا هم شرط بود، چرا دوباره نادیده گرفتنش؟

- سلامت باشين حاج آقا، دست پشت شونه ي مبين گذاشت و گفت: تا حدى پسر و مى شناسين، كوچيك شماست .

- سرور ماست، اين چه حرفيه پرى جون، يه پارچه آقا هستن، مثل محسنم مى مونن آقا مبين .

ساكت و سربه زير نشسته بود و با انگشتهاى دستش بازى مى كرد، اين تعارف تيكه پاره كردن ها چه نتيجه اى داشت وقتى تو دل حسنا رخت مى شستن و هر لحظه منتظر بود كه اين مهمونى تموم بشه .

- زنده باشن سورى جون، مى گفتم! آقا محسن مبين و خيلى خوب مى شناسه، اين قدر كه محرم هم هستن و از دل هم باخبر، دوست داريم كه اين آشنايى و محبتى كه بين شون هست ريشه دار بشه، مهر حسنا خانم كه خيلى وقته به دل ما نشسته از همون شب عروسى مهديس، مبين هم خيلى وقته كه حسنا خانم رو با چشم دل ديده و پسنديده، امشب هم خدمت رسيديم تا اگر قسمت باشه و شما و حسنا جون راضى باشين، وسيله ي يه امير خير بشيم و دست اين دو تا جوون رو دست به دست بديم، نمى خواى چيزى بگى عروس خانم؟

به زور خنده روليش نشوند، سربلند كرد جواب سورى خانم وبده كه براى لحظه اى نگاهش تو نگاه مبين نشست، نگاهش آشنا بود ولى حسنا نبايد بهش فكر مى كرد .

نگاه از صورت مبين گرفت، در جواب پرى خانم لبخند محجوبى زد و گفت: چى بگم؟

حرف كه زياد داشت ولى وقت گفتنش نبود .



- اون نگاه دلخورت دل من و می لرزونه دخترم، گفتم که من ازمون اولین دیدار مهتر وبه دل گرفتم، می دونم از اینکه این خواستگاری ازت پنهون مونده ناراحتی، خوب می دونم که حقت بود خبر داشته باشی، شأن تو خیلی خیلی بیشتر از حرفهای منه اما دليل داشتيم واسه اين کارمون که اگر حاج آقا اجازه بدن با مبین برین یه گوشه و مبین برات توضیح بده که چرا؟

با اجازه ای که باباش داد، هر دو بلند شدن، مبین زودتر و حسنا دیرتر، با اجازه ای گفت و با تعارف کردن به مبین به طرف اتاق خودش رفت .

هر دو با فاصله روی تخت نشست، مبین این سر تخت و حسنا اون سرش .

همه ی فکر و ذهنش به حرفهایی بود که می خواست به حسنا بزنه و توجهی به اتاق حسنا نکرد، تو این اتاق آرامشی داشت که هیچ جای دنیا تجربه اش نکرده بود حتی تو اتاق خودش، چه حکمتی بود؟ الان که باید بی تاب باشه و استرس داشته باشه آروم آرومه، از حضور حسناست یا فضای اتاقش؟

تا حرف نمی زد حسنا چیزی نمی گفت، وقتش کم بود و حرفهای زیاد، دل به دریا زد، به صورت حسنا که نگاهش به گلپای قالی بود نگاه کرد وبعد به دستاش که هنوزم با هم کشتی می گرفتن، صداس و صاف کرد و گفت: می دونم که ناراحت شدی، ولی باور کن قصد من بی احترامی نبود .

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

حالا که مبین استارت زد، دیگه حسنا نباید سکوت می کرد، خودش که ازدلش خبرداشت پس باید با مبین هم مثل بقیه اتمام حجت می کرد و از اتاق بیرون می رفت .

- مهم نیست!

- حرف دلت؟ واقعا برات مهم نیست که همه خبر داشتن و تو نمی دونستی؟

- حتما مهم نبوده که بهم نگفتن، وگرنه اگر بنا بود کسی ندونه اون من نبودم .

گله و شکایتش رو سر مبین جا داشت، عمق ناراحتی و دلخوربودنش مشخص بود گرچه سعی می کرد که به روی خودش نیاره.

- من می خواستم که این جوری باشه، اگر می دونستی از قبل جبهه می گرفتی، من یه فرصت می خواستم واسه حرف زدن و این فرصت به آسونی به دست نمی اومد، چون تو به خودت سخت می گیری!

حسنا به خودش سخت نمی گرفت، زمونه و زندگی به حسنا سخت می گرفتن .

- رفتارت و با بقیه ی خواستگارات دیده بودم، با کهن سیما تو دفتر انتشاراتی ...

اخمهای حسنا تو هم گره خورد، خوب یادش بود، همون روز کذایی که شبش اون همه اتفاق بد افتاد .

نفس عميقي كشيد و با احتياط گفت: يا برخوردی كه با ابراهيم تو بیمارستان داشتی ...

اخم حسنا با اومدن اسم ابراهيم بيستر شد، از كجا می دونست كه بين اون و ابراهيم چی گذشته ...

- شما از كجا می دونين ...

- من خیلی چیزها می دونم حسنا ... تو خودت خبر نداری ... خیلی وقته كه برام مهم شدي و همه حواسم معطوف به توه .

راحت بودن مبین و اصلا دوست نداشت، ولی ظاهرا آقا خودش و محق می دونست واسه راحت و بی پرده حرف زدن .

- اشتباه كردين، بهتر بود وقتتون رو صرف چیز ديگه ای می كردين .

- خودم كه اين جوری فكر نمی كنم، اتفاقا بهترین و درست ترین كار زندگيم رو انجام دادم .

- خیلی مطمئن نباشين .

- هستم، از خودم، از احساسم، از دلیلی كه من و اینجا كشونده .

پلكهای حسنا روی هم افتاد فقط چند لحظه برای تمدد اعصاب، از حرفهای مبین بوی خوبی به مشامش نمی رسید، دلش به

حدی سختی كشيده بود و زخم خورده بود كه ديگه با اين حرفهای عاشقانه و پر از حرف، نه می لرزيد، نه گرم می شد، چون

یه حفاظ دورش كشيده بود تا نه صدایی ازش رد بشه نه حرارتی، عایق عایق .

- ببينين آقای بشارتی شما با اين حرفها به جایی نمی رسين ...

- بذار حرفهای من تموم بشه بعد بهم بگو به جایی نمی رسم، نمی دونم تو ازچی فرار می کنی حسنا، ولی می خوام يه چیزی

رو بدونی و باور کنی، من مثل بقيه نيستم كه به سادگی ازت دست بكشم، گفتم كه از احساسم مطمئنم اونقدری كه هيچ چیز

نمی تونه من و از تصميمم منصرف كنه، نه اخم و تخمت، نه حرفهای قلمبه سلمبه ات، خوب درك می كنم كه منظورت چيه،

ولی بدون من اجازه نمی دم كه از گذشته به عنوان يه اسحله برای فراری دادن من استفاده کنی .

تو سكوت حسنا بلند شد، روبه روی قاب وان يكادی كه تو اتاق بود ايستاد، كلافه دستی تو موهاش كشيده، می خواست از

گذشته ی خودش برای حسنا بگه، ولی سخت بود، نه اينكه ياد گذشته و خاطراتش عذابش بده نه، ناراحت بود كه می خواد به

حسنا اون حرفها رو بزنه، مبین می خواست به حسنا بفهمونه كه يه شكست تو زندگی دليل نمی شه كه از زندگيت ببری، قصد

داشت با حرفهاش به حسنا برسونه كه قبل از حسنا اين راه و رفته وبه جایی نرسيده چون يه عشق تازه و نو پيدا شد و اون وبه

زندگی بر گردوند، تنها سختيش از گفتن گذشته اين بود كه حسنا فكر نكنه چون خودش يه بار تو زندگی شكست خورده اومده

سراغ حسنا .

- خوب به حرفام گوش كن حسنا، نه به ظاهر چیزهایی كه می گم، دوست دارم منظور من و از گفتن اين حرفها خوب متوجه

بشی، منم تو زندگيم شكست خوردم، شايد نه مثل تو ولی به حدی بود كه من مرد و ازپا دريباره و كاری كنه كه از همه چیز و

همه كس ببرم .

بعد از بيست و هشت سال زندگی، دختری سر راهم قرار گرفت كه همه چیزش به چشمم شيرين وآشنا بود، برق نگاهش،

صميميتی كه با من داشت، حس كردم دوستش دارم، می گم حس كردم چون فهميدم كه اشتباه بوده، اون حس من اسمش

عشق نبود، اگر بود دوامی نداشت، بعدا که خوب فکر کردم دیدم اون خودش کاری کرد که به چشم من بیاد و بینمش وگر نه نگاه من یاد گرفته بود که به سادگی دنبال هر کسی نره، قسم می خورم که تا اون موقع یه قدم کج هم برنداشته بودم .  
نفس عمیقی کشید، حسنا سر به زیر و ساکت منتظر بقیه ی قصه ی مبین بود .

- تا پای ازدواج پیش رفتیم، خواستگاری، یه صیغه ی محرمیت و بعد هم بساط عروسی، وقتی با من بود، با من بود، نگاهش، خنده اش طوری که حس می کردم نیمه ی گم شده ام رو پیدا کردم و اون می تونه من و به اون خوشبختی که می خوام برسونه، براش از هیچی کم نداشتیم، خبر نداشتیم که همه چیزش دروغه، نقشه است برای خام کردن من، برای داغ کردن خانواده اش، برای بازی با آبروی پدرش، همه چیز خوب بود، تا شب عروسی، اون قدر دوستش داشتیم که شب عروسی ازش گذشتیم، من خودش و می خواستیم نه ... ولی صبح که از خواب بیدار شدم خبری از عروسم نبود، جای عروسم یه تیکه کاغذ کنارم بود، مدرک اثبات احمق بودن من، ساده بودن من، نوشته بود که دوستم نداشته و همه اش نقشه بوده برای فرار از دست خانواده اش، نوشته بود با کسی که دوستش داشته رفته و خواسته بود که دیگه دنبالش نگردم که من گشتم، همون وقتی که نامه اش رو دیدم برای من مرد و رفت زیر خروارها خاک، فقط می خواستم پیداش کنم و تف بندازم تو صورتش و ازش بپرسم چرا، میون این همه آدم چرا با من بازی کرد ...

خرد شدم حسنا، به معنای واقعی شکستیم، هیچی ازم نموند، می دونم که تصور دردی که من کشیدم برات سخت نیست، می فهمی که چی می گم، با خودم عهد بستم که در دلم و مهر و موم کنم و اجازه ندم که کسی حتی از صد کیلومتریش رد بشه، زخمی که خورده بودم به زودی و سادگی جوش خوردنی نبود .

دوباره برگشت کنار حسنا نشست، حرفهایی که در مورد حسنا بود و باید کنارش می نشست و آرام می گفت، براش جای تعجب داشت که با وجود خاطرات گذشته بازم آراممه، قبل از این هر وقت یاد گذشته می کرد اعصابش به هم می ریخت و اختیار حرکاتش دست خودش نبود و به نحوی خودش و آرام می کرد، اما الان دیگه اون گذشته براش ارزشی نداشت، طوری که با مرور گذشته خم به ابرو نیاورد، آرامش حسنا همه جوهره احاطه اش کرده بود .

- ولی تو همه معادلات من و به هم ریختی، هرچی رشته بودم پنبه کردی، تویی که من برای اولین بار وقتی که کارت عروسی مهندس رو براتون آوردم دیدمت، شدی همه ی وجودم، نمی دونم از کی و چطوری ... وقتی به خودم اومدم که دیدم دل سیم و سربم خیلی وقته که به روی تو باز شده و عشقت تو دلم لونه کرده، عشقی که پاکیش همه ی سختی و تلخی های گذشته رونیست و نابود کرد، طوری که حتی اسمی از گذشته هم تو ذهن من نمونده، با آرامش وجودت، با پاکی نگاهت با متانت و وقاری که تو جزء جزء رفتار بود دل سنگی من و نرم کردی، تو بهم ثابت کردی که همه ازیه جنس و قماش نیستن، آدمها حتی تو شرایط مشابه می تونن مخالف هم عمل کنن، یکی درست، یکی نادرست، هرچی بیشتر می شناختمت، برام عزیزتر می شدی و تمنای به دست آوردن بیشتر، باور کن که دوستت دارم، با تمام وجودم، می خوام که گل سرسبدم بشی، چراغ خونه ام، من کنار تو آرامم .

- حسنا؟ نمی خوای چیزی بگی؟

تمام مدتی که مبین از گذشته حرف می زد حسنا اشک می ریخت ولی بی صدا، حتی با شنیدن این حرفها و این اعترافات دل نشین تغییری تو تصمیمش به وجود نیومد، مبین اگر عوض شده بود اگر گذشته رو به باد فراموشی سپرده بود، می خواست و فرصت داشت، سختی کشیده بود، غرورش خرد شده بود اما به اندازه ی حسنا ضرر نکرده بود، حسنا تو زندگی گذشته اش خیلی چیزها رو از دست داده بود که برگشتی نداشتن، دنیای آروم دخترانه اش رو، آرامشش رو، حس امنیت و از همه مهمتر اعتمادش رو، به دست آوردن همه ی اینها در کنار هم کار سختی بود و حتی با نبود یکی شون هم زندگی امکان پذیر نبود .

با دستمالی که جلوی صورتش گرفته شد اشکش رو پاک کرد: من واقعا متأسفم، می دونم که خیلی بهتون سخت گذشته ...

مبین کلافه و بی حوصله میون حرفهای حسنا رفت: من اون حرفها رو نزدم که تو تأسف بخوری، گفتم که بدونی زندگی مدام در حال گذشته و آدم نمی تونه یه جا ثابت بمونه، تو نباید با خاطر خطایی که نکردی خودت رو مجازات کنی، مامانم می گه آدم مثل آب می مونه، اگر جریان نداشته باشه و یه جا ساکن باشه می شه گندآب، ازت می خوام که گذشته رو فراموش کنی .

- گذشته ای که با گوشت و خونت اجین شده رو نمی شه فراموش کرد

- می شه، منم این حرفها رو یه روز می زدم، ولی الان می بینی که چرخشی صد و هشتاد درجه داشتم .

- شما فرصت داشتین .

- تو هم داری .

- ندارم .

- چرا خودت رو دست کم می گیری؟ اولین کسی که باید به تو بها بده و یادت بیاره که کی هستی، خودتی .

- همه ی حرفهای شما درست، من نمی گم که اشتباه می کنین، اما من نمی تونم مثل شما به زندگی نگاه کنم، من چیزهای رو از دست دادم که به هیچ وجه امکان جبرانش وجود نداره .

- مثل اینکه یادت رفته، من همون اول گفتم که برای من این چیزها مهم نیست، وجود خودت برام مهمه .

با دست اشکهای صورتش رو پاک کرد، حس بد بینی حسنا با یه شب حرف زدن و کلمه های عاشقانه ازبین نمی رفت: اینها همه اش شعاره، تا وقتی که تب و تاب دارین این چیزها براتون مهم نیست، ولی همین که آتیشتون بخوابه تازه یادتون میفته که اشتباه کردین، یه وقتی که یا نمی شه درستش کرد، یا درست کردنش به معنی پذیرفتن شکست دوباره است .

حسنا حق داشت باور نکنه، نداشت؟ چرا حق داشت، توانایی کلمه هایی که مبین گفت اونقدر نبود که بتونه رو حسنا تأثیربذاره ولی امید مبین همون اول هم به این کلمه ها نبود، به احساسی بود که پشت این کلمه ها وجود داشت، اما انگار درک و باور این احساس هم برای حسنا سخت بود، کارش سخت تر از چیزی بود که فکرش و می کرد، حسنا نیاز به شست و شوی مغزی داشت، مبین هم می خواست که این دیدگاه و عوض کنه، فقط فرصت می خواست .

به سیم آخر زد و سؤالش رو از حسنا پرسید: حرفهای من و شنیدی، حالا نظرت چیه؟ به من فرصت می دی کسی باشم که مرهم دلت بشه؟ می خوام با کمک هم گذشته رو فراموش کنیم، گذشته ای که زنجیر شده به پامون و نمی ذاره قدم به جلو برداریم، من خیلی وقته که حلقه های این زنجیرو پاره کردم، اگر تو بخوای می تونیم با کمک هم ...

از روی تخت بلند شد، بی طاقت و ناراحت، میون حرفهایش جواب مبین رو داده بود، چرا این قدر سمج بود و حرف تو گوشش نمی رفت؟

- من جوابتون رو دادم آقای بشارتی، به خاطر همه چیز متأسفم، از محبتی که به من دارین هم بی نهایت ممنونم، باور کنین که من نمی تونم ... این نتونستن هیچ ربطی به شما نداره، من الان شرایط فکر کردن به زندگی دوباره رو ندارم ...  
چشماس و بست و باز کرد، حسنا به هیچ صراطی مستقیم نبود، لج باز و یک دنده، محال بود دست از سرش برداره، به این سادگی از گود بیرون نمی رفت، تا از پا در آوردن رقیب باید تلاش می کرد تا آخر مسابقه تا ببینه دست کی به عنوان برنده بالا می ره .

- معنی این حرفها یعنی ...

- یعنی اینکه من جوابم منفیه، اگر از قبل خبر داشتم ...

- اجازه نمی دادی پیام خواستگاری ...

- فقط به خاطر شکسته نشدن حرمتها، من پری خانم رو دوست دارم مثل مادر خودم ... به هیچ وجه دوست ندارم که بهشون بی احترامی بشه ...

- خوش به حال مامان پری ...

همچین با سوز و حسرت گفت که حسنا از خودش بدش اومد، ساکت شد و حرفی نزد، هر حرفی می تونست مبین و امیدوار کنه و حسنا دوست نداشت کسی بازیچه ی دستش بشه .

در سکوت از اتاق بیرون رفتن، این بار هم با ورود اونها همه ساکت شدن، از قیافه هاشون معلوم بود که نتیجه ی خوبی نگرفتن، محسن آه کشید، سوری خانم لب گزید، پری خانم غصه خورد و مهدیس لب ورچید .

حاجی لب باز کرد و ازشون پرسید: چی شد بابا؟ به نتیجه ای رسیدین؟

نگاهی دلخور و ناراحت به باباش انداخت، باباش چه توقعی ازش داشت که با چند دقیقه حرف زدن زندگیش از این رو به اون رو بشه، خرابه های دل حسنا به این زودی درست نمی شدن مگه نه اینکه همیشه خراب کردن راحت تر از درست کردنه .

هیچ کدوم حرفی نزدن، مبین که دلیلی برای اونجا موندن نمی دید، دست تو موهایش کشید و گفت: مامان بهتره زحمت رو کم کنیم.

قیافه ی چپر چلاق مبین نشونه ای این بود که با حسنا به نتیجه نرسیدن، با آهی سنگین بلند شد، بقیه هم به تبعیت از پری خانم بلند شدن، همه ساکت بودن و حرفی نمی زدن، انگار از قبل می دونستن کار به کجا می کشه .

جواب خداحافظی همه رو با لبخندی تلخ داد، فقط وقتی که جلوی پری خانم ایستاد، شرمنده و خجل سربه زیر انداخت و با صدایی آروم گفت: من شرمنده ام ... حلالم کنید .

پری خانم بغلش کرد و گفت: نگو عزیزم، مگه چکار کردی؟

مهمونها رفتن، بغض گلوی حسنا هم سنگین تر شد، بی هیچ حرفی به طرف اتاقش رفت، نه توضیح اونها رو می خواست، نه خودش حوصله ی توضیح دادن داشت، بخت سیاه که گله کردن نداشت، خفت بود به پای حسنا و تا عمر داشت دست از سرش برنمی داشت .

چادر از سر برداشت و روی تختش نشست، زانوش رو تو شکمش جمع کرد، سرش و روی زانوش گذاشت و اشک ریخت، دلش می خواست گریه کنه به هر دلیلی، یاد آوری گذشته، حرفهایی که مبین بهش زد، شکستن دل مبین یا پنهان کاری خانواده اش، به هر دلیلی دلش پر بود و باید سبکش می کرد تو تنهایی و خلوت خودش .

از اینکه تو عمل انجام شده قرارش دادن راضی نبود، شاید حق داشتن ولی حسنا کسی نبود که حرمت مهمون و بشکنه، چرا بهش اعتماد نداشتن؟ از قرار معلوم تنها مونده بود، رضایت از سر و صورت بقیه می بارید، محسن که تکلیفش معلوم بود به واسطه ی دوستی با مبین، حاجی هم که اگر مخالف این قضیه بود حتما یه عکس العملی نشون می داد و یا حرفی می زد، مامانش هم که معلوم بود خیر و صلاحش رو می خواد و چه کسی بهتر از مبین، نه می خواست و نه می تونست عیب و ایرادی رو مبین بذاره، حضورش تو این مدت هیچ حس بدی به حسنا القاء نکرد، حتی همین امشب، منتها حسنا با خودش درگیری داشت .

خلوتش رو دوست داشت خلوتی که طولی هم نکشید، با باز شدن در اتاق و داخل شدن محسن عمر این خلوت کوتاه شد . تو خودش مچاله شد، سرش بلند نکرد و چیزی نگفت تا محسن به حال خودش رهاش کنه ولی محسن دست بردار نبود، کنارش نشست، دست دور شونه اش انداخت و حسنا رو مهمون آغوش خودش کرد .

بوسه ای به سر حسنا زد، به خاطر همه ی رفتارهای بهش حق می داد، تنها محسن بود که از دلش و زجری که کشیده بود خبر داشت، اما تو چله نشستن حسنا هم باید تموم می شد، کشتی طوفان زده ی زندگی حسنا برای رسیدن به ساحل آرامش یه ناخدا می خواست و محسن دوست داشت اون ناخدا مبین باشه، اصراری بر این موضوع نداشت چون تصمیم گیرنده ی نهایی حسنا بود و مسلما حق انتخاب داشت .

حسنا رو محکم به خودش فشرد و با لحنی که شوخی و شیطنت توش بود و برای عوض کردن حال و هوای حسنا به دفاع از دوستش زبون باز کرد، هیچ سرزنشی در کار نبود، قصد اصلیش صحبت کردن با حسنا بود: بال و پر بنده ی خدا رو که چیدی، از اون بالا هم پرتش کردی پایین دیگه گریه کردنت واسه چیه؟ بیچاره با دل امید اومد و نا امید رفت، چه ذوق و شوقی هم داشت!

وقتی جوابی از حسنا نشنید خودش حرفش و ادامه داد: می دونی مبین الان چه شکلی شده؟ شکل این پرنده های تازه به دنیا اومده که به جای پر کرک دارن و نمی تونن پرواز کنن، مبین بعد از حدود سی سال سن الان شده شکل اونها .

شوخی محسن هیچ تأثیری تو حال حسنا نداشت، حتی به اندازه ی سر سوزن .

- الان این گریه دقیقا واسه چیه؟ می شه سرت و بلند کنی و با من حرف بزنی؟

تو همون حال نفسی تازه کرد و پرسید: چرا به من نگفتین؟ چرا باید آخرین نفر باشم که می فهمم؟



- فکر کردم با توضیح مبین قانع شدي؟

سرش و بلند کرد با چشمهای سرخ تو صورت محسن زل زد و گفت: چه توضیحی؟ اینکه به من اعتماد نداشتین؟  
- بحث این حرفها نیست خواهر من، در واقع تقصیر مبین هم نیست، باور کن خودش هم مخالف صد در صد بود، می گفت تو باید بدونی، پیشنهاد من بود که تو ندونی، خودم از مامان خواستم بهت چیزی نگه، مبین یه فرصت می خواست واسه حرف زدن، فرصتی که با دونستن تو از دستش می رفت، چون تو نشنیده جوابش می کردی، غیر از اینه؟  
سرش و تکون داد و با ناراحتی گفت: هرچند می بینم حرف زدنش هیچ تأثیری نداشت .  
سر حسنا پایین افتاد، محسن چه توقعی ازش داشت، خوبه که بیشتر درد دلهاش پیش محسن بود!  
بازوی حسنا رو نوازش کرد و با لحنی آروم و مطمئن گفت:

- من چون به مبین اعتماد داشتم این کار و کردم، به فکر هر دوتون بودم و تو بیشتر، اگر می دونستم که لایق تو نیست، یا اگر به حرفهایش شک داشتم اصلا اجازه نمی دادم که به تو فکر کنه، چه برسه به خواستن و خواستگاری، خودم مثل ابراهیم جوابش می کردم .

محسن وقتی از سر کار برگشت براش گفت که ابراهیم خودش برای حرف زدن پیش قدم شده و به یه شکلی دوباره حسنا رو از محسن خواستگاری کرده ولی محسن با زبون خوش ازش گله می کنه که چرا این جوری برخورد کرده و بهش گفته بود که اصلا وابتدا به حسنا فکر نکن و آب پاکی رو رو دست ابراهیم می ریزه و باهاش اتمام حجت می کنه .

- مبین با همه فرق می کنه حسنا، می دونم که قصه اش رو برات گفته، الان عصبی و شوریده هستی و می خوای برای خودت نتیجه گیری کنی، کار بهتر اینه که وقتی آروم شدي بشینی خوب به حرفهایش فکر کنی، واسه منی که حال و روز مبین و دیدم درک حرفهایش واحساسش نسبت به تو کار سختی نیست، اگر بدونی با چه حالی به عشق تو پناه آورده، اونم از زندگی برید به خاطر خیانتی که دید ولی تو تونستی اون و به زندگی برگردونی و این کم چیزی نیست حسنا، بشین به ارزش این حس فکر کن تا بفهمی کجای زندگی و احساس مبین هستی .

نفسی تازه کرد و حرفش رو این جوری ادامه داد: من بهت حق می دم به خاطر طرز فکری که داری، اعتمادت رو ازدست دادی، ولی تو نباید همه رو به یه چشم ببینی، همه که مثل هم نیستن، اگر از بد شانسی یا نمی دونم کار تقدیر و سرنوشت مجبتي توزرد از آب در اومد دلیل نمی شه که بقیه هم مثل اون باشن، تو هم می تونی به این باوربرسی، مثل مبین! اونم دیدش نسبت به زندگی، نسبت به زن، عوض شده بود ولی معجزه ای به اسم عشق باعث شد که مبین از اون افکار مخرب دست بکشه، تو هم حق داری دوست داشته باشی، دوستت داشته باشن، احساست و سرکوب نکن، همون طور که یکی کنار تو و با تو احساس آرامش می کنه، تو هم کسی رو می خوای که آرومت کنه، اجازه نده که غم و غصه ی گذشته به راحتی اشکت و دربیاره، نذار دنیات تو سیاهی تردید گرفتار بمونه، کاسه ی صبر تو بالاخره لبریز می شه، به خودت بیا، خودت رو از حق هایی که داری محروم نکن، یا علی بگو و بلند شو، نمی گم با مبین، با هر کسی که تونست تو دلت راه پیدا کنه، فقط این فرصت و ازخودت نگیر .

با چشمهای غم دارش تو چشم محسن خیره شد: من نمی تونم!

- حرف نتونستن نیست حسنا، حرف نخواسته، مگه می شه آدم اراده کنه واسه انجام کاری و نتونه؟

- بازی کردن با کلمه ها خیلی آسونه محسن، اگر به زبون بود که ...

- اختیار آدم که به دست دلش بیفته می بینی از اون چیزی که فکرش و می کردی هم راحت تره، دل یه مشت گوشت بیشتر نیست ولی کارهایی ازش ساخته است که تو فکرش نمی گنجی ... خودت و محدود نکن، تو برای ناامید شدن، برای دل بریدن از زندگی، برای پشت پا زدن به همه چی خیلی جوونی حسنا، تا وقتی که روزهای خوب و شیرین رو تجربه نکنی مزه ی تلخی های گذشته دست از سرت بر نمی داره، زندگی گذشته ات نه خواسته ی تو بود نه لایق تو، پس به خواست خودت به اون چیزی که لایقش هستی برس، باری بار چندم می گم، می دونم که خودت هم خوب می دونی که منظور من به مبین نیست، من کلی گفتم ...

همین طور که از روی تخت بلند می شد، اخم شیرینی به صورتش داد و با شیطننت گفت: البته اگر انتخابت مبین باشه من خیلی خوشحال می شم ...

بوسه ای به سر حسنا ی ساکت و متفکر زد، خوشحال بود که حرفهایش برای حسنا ارزش فکر کردن داشته، خنده ی محوی رو لبش نشست، در گیر شدن ذهن حسنا می شد که به جاهای خوبی ختم بشه .

از اتاق بیرون رفت، قبل از بسته شدن کامل در سرش و آورد داخل و حسنا رو صدا زد، نگاه حسنا که رو صورتش نشست، لبخندی زد و با آرامشی که امید داشت دل حسنا رو طوفانی کنه تیر آخر رو هم رها کرد: مبین خیلی دوست داره تا جایی که فکرت قد نمی ده، ارزش فکر کردن داره، عشقش و باور کن .

با اشاره ی محسن چشمه ی اشکش دوباره جوشیدن گرفت، محسن رفت و برق اشک و تو چشمهای حسنا ندید، با بسته شدن در روی تخت دراز کشید، نیازی به عوض کردن لباسش نمی دید، هوای حوصله اش هم ابری بود، چشمش و بست، اما مگه خواب به چشمش می اومد، زل زد به تاریکی و به چیزهایی که محسن گفت فکر کرد .

حرفهای محسن درست بود؟ باید قبولش می کرد؟ شاید! همه ی مردها مثل هم نبودن، اما دل مار گزیده ی حسنا از ریسمون سیاه و سفید هم هراس داشت، ولی واقعا تا کی می خواست این جوری زندگی کنه، با اومدن اسم یه مرد دیگه تنش بلرز، اخمش تو هم گره بخوره و تو فکر از سرباز کردن خواستگار باشه؟ این روند تا کی ادامه داشت، خسته نمی شد؟ چرا خسته می شد اما حسنا نمی تونست، از ضعیف بودن بیزار بود از مجبیتی که به این روز انداختش متنفر بود و منتظر روزی که جواب دل حسنا رو بده، اما چه کاری ازش برمی اومد جز پنهان شدن پشت ظاهر یه دختر آروم؟ جز ریختن همه ی غمها تو دلش؟ خودش هم نمی دونست تا کی می تونه دوام بیاره، شاید تا وقتی که اونم عشق و تجربه کنه، اما دل حسنا که تا حالا مشق خواستن ننوشته بود، یاد نگرفته بود که بخواد درس پس بده، اما یه چیزی رو قبول داشت که حس خوبیه وقتی بدونی برای یکی مهم هستی، اینکه دلی به یاد تو، به خاطر تو می تپه، وقتی که همه ی چیزی باشی که یه نفر از دنیا می خواد اما این

حسها به اون چه ربطی داشتن، با جواب ردی که داد همه چی همین امشب تموم شد، اخمی میون ابروهاش نشست و چشمش و به هم فشار داد تا مثلا به چیزی فکر نکنه، خواب بهترین بهانه برای دور شدن از این دنیا و اتفاقات امشب بود .

دو روزی از خواستگاری مبین می گذشت و همچنان همه سکوت کرده بودن، نه فردای اون روز نه بعدش کسی حرفی از خواستگاری پیش نکشید، رفتارشون عادی بود مثل روزهای قبل، انگار نه انگار که دیشب مهمون داشتن، در واقع به حسنا فرصت فکر کردن دادن، به هیچ عنوان نباید حس می کرد به خاطر این موضوع تحت فشاره، درست که همون شب جواب رد داد ولی محسن امید داشت که حرفهاش روی حسنا اثر گذار باشه، در ضمن مبین هم کسی نبود که به سادگی جواب منفی حسنا رو قبول کنه و پا پس بکشه .

شب خواستگاری خیلی به مبین سخت گذشت، کالبد شکافی گذشته و جواب ردی که شنید، اعصابش رو به هم ریخته بود، بعد از رفتن از اونجا و رسوندن بقیه به خونه با خودش خلوت کرد، از قبل از وجود همچین رقیبی خبر داشت، احتمال جواب رد حسنا رو هم در نظر گرفته بود، اما با این وجود بازم سختش شد، ولی دیگه به خودش مدیون نبود، هرچی حرف تو دلش بود و به حسنا گفته، گذشته اش، حس الانش، دیگه چیزی رو دلش سنگینی نمی کرد، باید دوباره به حسنا نزدیک می شد ولی چطوری؟ مطمئنا حسنا بیشتر از قبل ازش دوری می کرد، حسنا خودش و دست کم گرفته بود، ازدواج اجباری باعث شده بود که دیگه حس ارزشمندی نکنه، فکر می کرد چیزهایی که از دست داده جبران نشدن هستن، شاید بعضی چیزها رو نمی شد جبران کرد، اما برای مبین به هیچ وجه مهم نبود، تقصیر حسنا نبود که شوهر سابقش لیاقتش رو نداشته، طرز فکر و زندگی شوهر سابقش به خودش ربطی پیدا نمی کرد، ولی حسنا نمی خواست باور کنه چون اعتمادش رو از دست داده بود و مبین با تمام وجود می خواست که این دیوار بی اعتمادی رو خراب کنه و از رو خرابه هاش رد بشه واسه همین هم با جواب رد حسنا دلسرد که نشد هیچ، برای به دست آوردنش مصمم تر شد، بیدی نبود که با این بادهای بلرزه .

سوری خانم همچنان در تکاپوی مهمونی بود، شامی رو خونه ی آقای فلاح نوش جان کرده بودن و باید مهمونی رو جبران می کرد، خیلی دوست داشت که خانواده ی بشارتی هم تو این مهمونی حضور داشته باشن، قبل از خواستگاری هم اشاره ی کوچیکی به این موضوع کرده بود ولی الان برای دعوت کردن اونها دو دل شده بود، مبین و پری خانم تو مدت مریضی محسن زحمت زیادی کشیده بودن به خصوص مبین، ولی با این شرایط مونده بود که دعوت کردن اونها به مهمونی کار درستی هست یانه، اصلا دعوتش رو قبول می کنن؟ اگر بدون حضور اونها مهمونی می گرفت بد نمی شد، تصمیم خودش و حاجی مبینی بر دعوت کردن بود ولی باید با محسن هم در میون می گذاشت و مشورت می کرد.

باید صبر می کرد محسن از سر کار برگرده و تو اتاقش حرف بزنه، طوری که حسنا متوجه نشه و حساسیت نشون بده و ناراحت بشه .

محسن که از سرکار برگشت با خستگی روی مبل ولو شد، حسنا براش چایی آورد تا خستگی از تن به درکنه و بهش اعتراض کرد واسه سر کار رفتنش، محسن هنوز اونجوری که باید خوب نشده بود و نباید به خودش فشار می آورد .

محسن هم به روی خواهر نگرانش خندید و گفت: خوب خواهر من زندگی خرج داره، بلند شدین دست و من و گذاشتین تو پوست گردو، به این چیزهاش فکر نکردین که زندگی خرج داره؟

حسنا ابرویی بالا انداخت و گفت: نه اینکه تو هم بدت می اومد؟ چقدر که ما اصرار کردیم به تو!

محسن بعد از خوردن چاییش بلند شد و راه اتاقش و در پیش گرفت و حین راه رفتن جواب حسنا رو هم داد: چکار کنیم آبجی، دل با دلدار خوشه دیگه! آره خواهر من گل بی رخ یار خوش نباشد!

حسنا به مسیر رفتن محسن چشم دوخت، حرفش منظور داشت؟ نداشت؟

این روزها رفتار و حرفهای همه به نظرش به منظور و نیت خاصی بود، حتی همین سکوت شون، خودش هم ساکت تر شده بود، می خواست به خیلی چیزها فکر نکنه ولی نمی شد، خودش وبا ترجمه سرگرم می کرد که هیچ تأثیری نداشت میون جمله بندی ها بازم فکر و حواسش به جاهایی می رفت که نباید، که حسنا ازشون فراری بود، شاید تغییر و تحولی تو وجود حسنا در حال شکل گرفتن بود و حسنا هم نمی خواست باورش کنه، چون مدام پشش می زد و با مشغول کردن فکرش سر خودش و شیریه می مالید، شونه ای بالا انداخت و با نگاهی به ساعت استکان چایی محسن و برداشت و به آشپزخونه رفت، چیزی تا برگشتن باباش از مسجد نمونده بود، مسجد رفتن حاجی هم با قبل فرق می کرد، زمان بیشتری و تو مسجد می موند .

بعد از شام هر کسی مشغول کار خودش می شد، محسن که می رفت تو اتاقش، دل می داد و قلوه می گرفت، مامان باباش هم کنار هم می نشستن و از هر دری حرف می زدن، حسنا هم می رفت آشپزخونه و اونجا رو مرتب می کرد، کارش که تموم شد دستش و خشک کرد و راهی اتاقش شد، به همه شب بخیر گفت و تو اتاقش سنگر گرفت، حسنا از نگاهی که پر از حرف بودن و از خوندن نگاهشون عاجز بود فرار می کرد، یا شایدم مفهوم نگاهشون رو می فهمید ولی همچنان می خواست خودش وبه بی خبری بزنه .

سوری خانم از رفتن حسنا که مطمئن شد رفت سراغ محسن و با زدن چند تا ضربه مهمون اتاق پسرش شد، محسن به خیال اینکه حسناست روی تخت دراز کشیده بود ولی با دیدن مادرش به احترامش سر جاش نشست وبا مخاطبش که سحر بود خداحافظی کرد .

از دیدن مامانش تو اتاقش تعجب کرد، سوری خانم هم عجله داشت واسه حرف زدن، دوست نداشت یکدفعه حسنا حرفاشون روبشونه و ناراحت بشه .

- چیزی شده مامان؟ چرا مضطربی؟

سوری خانم نگاهی به در انداخت و با صدایی آروم که فقط به گوش محسن برسه گفت: والله چی بگم پسر، اومدم نظرت و درباره چیزی بپرسم .

محسن لبه ی تختش کنار دست مادرش نشست و منتظر تا سوری خانم حرفش رو بزنه .

- می دونی که می خواستم یه مهمونی بگیرم، دوست داشتم که خانواده ی مبین هم تو مهمونی باشن که قبلش زنگ زدن و قرار خواستگاری رو گذاشتن .

محسن با تڪون دادن سرش حرفه‌اي مادرش و تأييد مي كرد و منتظر بقيه حرفاش بود .

- اما حالا با اين شرايط موندم سر دوراهي، دعوت نكنم زشته، دعوت كنم مي ترسم كه حسنا دلگير بشه و معذب، به نظر تو چكار كنم؟

چه فرصتي از اين بهتر براي رو در رو شدن دوباره ي اين دو نفر؟ محسن راضي از موقعيت پيش اومده حرف مامانش رو تو هوا زد و گفت: چه اشكالي داره مادر من؟ مابين دوست چندين و چند ساله ي منه، بنا نيست كه با اين اتفاق رابطه ي ما با هم تموم بشه، از حسنا هم خيالت راحت باشه، خودتون بهتر از من حسنا رو مي شناسين، عاقل تر از اينه كه توقع داشته باشه من قيد دوستي با مابين و بزنم .

سوري خانم مثل اين كه بار سنگيني از دوشش برداشته شده باشه نفس راحتی كشيد، انگار فقط معطل تأييد محسن بود:

- پس تو هم راضي هستي، مي گي مشكلي پيش نمياد؟

- نه مامان؟ چه مشكلي؟ برو به كارت برس، نگران حسنا هم نباش، اصلا دلگير و دلخور نمي شه، به من اطمينان كن .

سوري خانم كه رفت محسن بشكني زد، شايد حسنا از ديدن دوباره ي پري خانم و مابين معذب مي شد ولي مطمئنا مابين منتظر همچين فرصتي بود، محسن كمر بسته بود كه هر طوري شده حسنا رو بچسبونه بيخ ريش مابين و تا اين كار و نمي كرد خيالش راحت نمي شد، البته با حفظ احترام حسنا، هيچ كي بهتر از مابين براي حسنا پيدا نمي شد، از هر نظر تأييد شده و از همه مهمتر اينكه حسنا رو دوست داشت و حاضر بود واسه خاطرش هر كاري انجام بده .

سوري خانم با صحبت كردن با محسن و يك دل شدن واسه دعوت كردن خانواده ي بشارتی، تصميم نهاييش رو گرفت، حالا معلوم نبود كه اونها دعوتش رو قبول كنن، ولي وظيفه اي به گردنش بود و بايد ادا مي شد حتي اگر اونها نمي اومدن . البته حسنا بايد در جريان اومدن اونها قرار مي گرفت، نمي شد اين موضوع رو هم ازش پنهون كرد، به قول محسن اينقدر عاقل بود كه برخورد بدی و انتظار بي جايي نداشته باشه، خانواده ي سحر كه در جريان بودن و اومدن شون قطعي بود فقط مونده بود زنگ زدن به پري خانم .

حدوداي ساعت نه بود كه سوري خانم تماس گرفت و با پري خانم صحبت كرد، پري خانم زن عاقل و فهميده اي بود و چيزي از خواستگاري اون شب و جواب حسنا نگفت و خيلي راحت دعوت شام رو پذيرفت، مادر بود و بچه اش رو خيلي خوب مي شناخت، مابين به روي خودش نمي آورد و چيزي بروز نمي داد، ولي پري خانم كلافه بودنش رو حس مي كرد، اين كه مي شينه و غرق فكر به يه گوشه زل مي زنه اثرات فكر زياد بود، مهموني امشب هم مي تونست بهونه اي خوبي براي ديدار دوباره باشه تا به ياد مابين بنديزه كه تا چه حد حسنا رو دوست داره و بنا نبود با يه جواب رد شنيدن نا اميد بشه، به همين خاطر هم بي معطلی دعوت شام رو قبول كرد، از اين حرفها گذشته محسن و مابين دوست بودن و اين دوستي اينقدر پايدار بود كه به اين زودي از هم نپاشه .

بايد به مهديس هم خبر مي داد كه امشب مهمون هستن، بعدش هم به مابين خبر مي داد كه زودتر به خونه بيا، مابين كه اين روزها سرگرم كارهاي نمايشگاه بود، بازم خوب بود به نحوي وقتش پرمي شد و فرصت كمترى براي فكر كردن داشت .

\*\*\*

پشت چراغ قرمز ايستاده بود كه صداي زنگ موباييلش بلند شد، بي حوصله نگاهی به شماره انداخت، مامانش پشت خط بود .  
 كاش كه محسن پشت خط مي بود البته با خبر خوب، اينكه حسنا راضي شده، ولي اين فكرها بيهوده بود چون حسنا خانمي كه  
 اون شب، مستقيم و بي پرده جواب رد داد محال بود كه رأي و نظرش عوض بشه، بالاخره ديوونه اگر دل خودش و شاد نكنه  
 كه سر به بيابون مي زنه، بعيد هم نبود كه مابين عاقل هم به زودي سربه كوه يا بيابون بذاره .  
 چيزي تا سبز شدن چراغ نمونه بود، صبر كرد تا چراغ سبز شد، حركت كرد گوشه اي از خيابون نگه داشت و خودش به  
 مامانش زنگ زد .

- جانم مامان؟ كاري داشتی؟

- سلام پسر!

دستي به پيشوني كشيد، عجله كرد و سلام كردن فراموشش شد .

- سلام از ماست مامان خانم، شرمنده ام پشت چراغ قرمز بودم، بعدش هم هول شدم، كاري داری؟

پري خانم جريان مهموني و شام رو براش گفت و مابين غرق فكر به حرفهاش گوش داد، آخر سر هم در جواب مامانش كه  
 ارزش مي خواست شب زودتر به خونه برگرده گفت:

- شما اگر دوست دارين خودتون برين مامان، من نمي تونم بيايم!

- مابين؟ واسه چي نمي توني بياي؟ تو كه اون موقع كاري نداري؟

- منم كار و بهونه نكردم مامان، نيام چون دوست ندارم حسنا معذب بشه، دوستي من و محسن به جاي خود، احترام گذاشتن  
 و دعوت كردن ولي من نباشم بهتره!

پري خانم شاكي به مابين توپيد:

- اين چه استدلاليه كه تو داري پسر! مثل اينكه حرفهاي اون شب رو فراموش كردي، تو نبودي كه مي گفتي به آسوني  
 دست بردار نستي؟!

مابين مستأصل آهي كشيد و گفت: يادم نرفته مامان، من هنوزم سر حرفم هستم، باوركن موندم كه چكار كنم؟ وقتي همه ي  
 راه ها بسته است، وقتي خودش همون اول كار جواب رد داد من چجوري مي تونم دلش وبه دست بيارم؟

- پس بگو نا اميد شدي! ولي اشتباه مي كني عزيز من، بعضي مواقع بهتره كه خودخواه بشي، مثل الان تو، چون نتيجه اي  
 اين خودخواهي به ضرر كسي نيست .

- نمي تونم وادارش كنم من ودوست داشته باشه مامان!

مابين به ظاهر همون مابين بود ولي پري خانم نا اميدي و حسرت رو تو صداي مابينديد و لمس كرد .

- من نمي دونم تو كه اين قدر حرف تو دلت بود واسه چي ازاون شب سكوت كردي و هيچي نگفتي، كاش الان پيشم بودي!



قبول دارم نمی شه زورش کرد که تو رو دوست داشته باشه، ولی تو سعی خودت رو بکن تا به خودت و احساسات مدیون نباشی، به این زودی میدون و خالی کردن جز پشیمونی فردا چیزی به دنبال نداره، اگر عاشقش هستی از هیچی نباید بترسی، نه از جواب رد دادن، نه از بی محلی کردن، دوستش داری که نمی خوای ناراحت بشه درست، ولی این جوری هم نمی تونی بهش ثابت کنی که چقدر برات عزیزه، بابا طاهر خوب می گه که، دل عاشق مثل گرگ گرسنه است، گرگ گرسنه هم به های و هوی چوپان کاری نداره و از چوب و چماقش نمی ترسه، چون باید اون چیزی رو که می خواد به دست بیاره و تا وقتی که بهش نرسه دست بردار نیست، من به نظرت احترام می ذارم ولی اگر ازمن می شنوی قایم کردن خودت و دوری کردن معنی محبت و دوست داشتن نمی ده، تو باید از کوچکترین فرصت برای ثابت کردن خودت به حسنا استفاده کنی، مهمونی امشب هم یه بهونه ی خوب برای نزدیک شدن، لازم هم نیست کار شاقی انجام بدی، کافیه خودت باشی، همین وبس .

مبین به شدت حرفهای مادرش و قبول داشت و بازم برای رفتن به مهمونی مردد بود، با گفتن تا ببینم چی می شه از مامانش خدا حافظی کرد، باید برای گرفتن تابلو فرشهای آماده شده می رفت، به زودی کار نمایشگاه شروع می شد و اوج کارهای مبین تو این چند روز بود .

\*\*\*

سوری خانم بعد از قبول کردن دعوت از طرف پری خانم، باخیالی نسبتا راحت سرگرم کار شد، باید به حسنا هم می گفت و منتظر بود که کار حسنا تو حیاط تموم بشه و سر فرصت باهاش حرف بزنه .

حسنا هم بعد از شستن حیاط افتاد به جون خونه و اونجوری که تو دل خودش و مامانش بود همه جا رو گردگیری کرد، بعدشم رفت آشپزخونه برای کمک به مامانش، ناخونکی به آلو بخارا های مامانش زد و رو موکتی که کف آشپزخونه پهن شده بود نشست برای پاک کردن سبزی خوردن .

مامانش برای شام دو نوع غذا تهیه دیده بود، خورش قیمه و لوبیا پلو، کار دیگه ای نداشتن جز پختن غذا، ناهار هم حاضری می خوردن .

سوری خانم بعد از خیس کردن میوه ها، کنار دست حسنا نشست، به نیت حرف زدن و به بهونه ی سبزی پاک کردن، نگاهی به صورت حسنا انداخت که همه ی توجه اش به شاخه های ریحون تو دستش بود، دلش برای یه دونه دخترش خون بود، تو دلش گریه می کرد برای تنهایی حسنا، حسنایی که می شد تو سن بیست و شش سالگی یه زن مطلقه و دل مرده نباشه، دروغ چرا از اینکه خواستگاری مثل مبین برای حسنا پیدا شد خیلی خوشحال بود، نه تنها خودش که بقیه هم همین حس و داشتن ولی تصمیم گیرنده ی اصلی حسنا بود که نمی خواست، خیلی دوست داشت با حسنا حرف بزنه، محض خاطر اینکه مبادا حسنا فکر کنه که تو این خونه زیادیه و می خوان هرچه زودتر از دستش خلاص بشن حرفی نزد و سرگرم کارش شد .

پاک کردن سبزی تموم شد و سوری خانم چیزی نگفت، چون حرفی زده نشد که مقدمه ای باشه واسه گفتن بیشتر شدن تعداد مهمونها .

حسنا سبزی رو خیس کرد و به سراغ کابینت رفت تا سری چینی مادرش و بیرون بیاره، چینی گل محمدی رو، همه چیز و روی میز گذاشت و با برداشتن چند تا دستمال از کشو مشغول تمیز کردن شد .  
با دیدن بشقابها سوری خانم موقعیت و مناسب دید و با زدن لبخند نیمه جونی به حسنا گفت: فکر کنم بشقابها کم باشن عزیزم!

حسنا سر انگشتی دوباره شمردشون و گفت: کم نیستن، به تعداد آوردم .  
سوری خانم آب لپه رو عوض کرد، کنار حسنا نشست و گفت: نیست مادر جون، کمه، آخه چند تا مهمون دیگه هم داریم .  
ابروهای حسنا بالا رفت و گفت: عمه رو هم دعوت کردین؟ قبول کرد؟ من که انتظار نداشتم به این زودی آشتی کنه .  
- نه، عمه ات نیست .

حسنا مشکوک و با چشمهای ریز شده پرسید: اگر عمه نیست پس کیه؟  
- خانواده ی بشارتی!

اخم ریزی مهمون صورت حسنا شد، بشارتی؟ یه دونه بشارتی که بیشتر نمی شناختن، به معنای فهمیدن ابرو بالا انداخت و با نفسی عمیق بی گفتن حرفی مشغول ادامه کارش شد .  
- ناراحت شدی؟

از سؤال مامانش تعجب کرد، کاری نکرده بود که مامانش شک کرد .  
- نه چرا این فکر و کردین؟

- گفتم شاید خواستگاری اون شب ...  
- اون شب تموم شده مادر من ...

- می دونم که معذب می شی از دیدنشون، اگر قبلا حرفی از مهمونی نزده بودم ...

- مامان چرا برای توضیح دادن به من خودتون رو اذیت می کنین، باورکنین ناراحت نیستم، هر چیزی به جای خودش ...  
برای اینکه فکر مامانش و منحرف کنه بند شد و به طرف کابینت رفت، چهار تا بشقاب دیگه برداشت، دستی به لبه ی بشقابها کشید که با آهش همزمان شد، واقعیت این بود که خودش حرفهایش رو باور نداشت، اون شب برای حسنا تموم نشده بود .  
صاحب خونه، خونه و آشپزخونه مهیا و منتظر اومدن مهمونها بودن، همه شیک و پیک، خونه تر و تمیز، آشپزخونه هم گرم و خوش عطر .

بوی قیمه ی سوری خانم که با گوشت تازه ی گوسفند و آلو بخارای فراوون پخته شده بود به همراه بوی لوبیا پلو، آشپزخونه رو فرا گرفته بود، حسنا هود رو روشن کرد تا بوی غذا تو کل خونه نیچه .  
خانواده ی سحر زودتر اومدن، پنج نفر بودن به اضافه ی دختر و پسر شیطان سمیرا، که از قضا میونه ی خوبی با حسنا داشتن، شبی که خونه ی سحر دعوت بودن با یسنا و یاشار ایاق شد .

تازه سر جاشون نشسته بودن که دوباره زنگ به صدا در اومد که نوید اومدن بقیه ی مهمونها بود، محسن برای باز کردن در بلند شد، این دو دفعه که زنگ زده شد تو دل حسنا آشوب به پا شد و این بار بیشتر .

پری خانم به همراه مهدیس و پویان بودن و خبری از مبین نبود، حتما نخواستہ بیاد، خوب با جوابی که حسنا اون شب بهش داد بایدم دلخور می شد ولی با سؤال محسن و جوابی که پری خانم داد، دل حسنا مثل دریای طوفانی مواج شد و پر سر و صدا

– پس مبین کو خانم بشارتی؟

– گفت کارش تو کارگاه طول می کشه، کارهای نمایشگاه هم سر داده به هم، این روزها منم کمتر می بینمش!

محسن پکر و دماغ پرسید: یعنی نمیاد؟

– چرا پسر! نتونست با ما بیاد ولی خودش و می رسونه .

حسنا برای خوش آمد گویی جلو رفت، مثل قبل احساس راحتی نمی کرد، خجل بود از دیدن دوباره شون، با اون محبتی که از اونها سراغ داشت خیلی در حق شون بد کرده بود، ولی با رفتار گرم پری خانم و مهدیس یخ وجودش آب شد و از اون حال و هوا بیرون اومد، چه خوب بود که چیزی رو به روی خودشون نمی آوردن .

با نشستن مهمونها برای پذیرایی به آشپزخونه رفت و سحر هم پشت سرش، عروس خانواده بود و باید خودی نشون می داد .

وارد آشپزخونه که شد نفس عمیقی کشید و با لذت گفت: چه بو برنگی راه انداخته مادر جون، اسباب زحمت شدیم!

اگر سازش کوک بود سربه سر سحر می گذاشت و اذیتش می کرد، ولی از شانس سحر سازش خارج می زد و نامیزون، برای اینکه سحر و بی جواب نگذاشته باشه لبخند نیمه جونی زد و حین ریختن چایی که مواظب بود استکانها پر نشن گفت: به پای زحمت های مادرت که نمی رسه، کاری نکردیم!

با جواب حسنا سحر هم فهمید که حسنا مثل همیشه نیست و بی حوصله است، رفتار حسنا پسندیده و بجا بود، اگر خودش بود به این سادگی با این مسئله کنار نمی اومد ولی از حسنایی که تا الان شناخته بود کمتر از این هم انتظار نداشت، مراعات حسنا رو کرد که دوست داشت تو خودش باشه و بی هیچ حرفی سینی آماده ی چایی رو برداشت و به طرف سالن رفت، از حسنا خیلی خوبی دیده بود ولی هنوز خودش و در حدی نمی دید که تو مسائل خصوصیش دخالت کنه و یا حتی بخواد نصیحتش بکنه .

حسنا راضی از درک بالای سحر و سکوت به موقع اش، قدر شناس نگاهش کرد و به روش لبخند زد .

سحر هم شونه ای بالا انداخت، چشمکی به روی حسنا زد و گفت: دیگه باید نشون بدم که چه هنرهایی دارم، می دونی خواهر شوهر عزیز من از هر ده تا انگشتم یه هنر می ریزه!

بهتر بود از این حال و هوا بیرون می اومد، قرار نبود امشب به کسی بد یا سخت بگذره، زندگی همچنان ادامه داشت و مهم نبود که حسنا می خواد تو همین جایی که هست بمونه، دیگران که نباید پاسوزش می شدن .

دست پشت شونه ی سحر گذاشت تا آشپزخانه بیرون بره و آهسته جواب سحر و داد: می دونم که اونم دیوونه کردن داداش منه، برو تا سرد نشده!

سحر به شوخی پشت چشمی نازک کرد و راه افتاد، حسنا هم با آهی سنگین که از سینه بیرون داد پشت سرش رفت . یک ساعتی از مهمونی گذشته بود و خبری از مبین نبود .

پری خانم نگران بود، نکته مبین سر قولش نمونه و نیاد، فکر اینکه مبین می خواسته دست به سرش کنه دست از سرش برنمی داشت، اگر نمی اومد خیلی بد می شد، نگرانی پری خانم به مهدیس هم سرایت کرد و به مبین پیامک زد که کجایی؟ ولی جوابی نگرفت، مهدیس دلشوره ای اینکه مبدا اتفاقی براش افتاده باشه رو هم داشت .

با بلند شدن صدای زنگ، لبخند نیمه جونی رو لب هردو نشست، مهدیس خیلی جلوی خودش رو گرفت تا برای باز کردن در بلند نشه، تا صدای مبین رو نمی شنید خیالش راحت نمی شد .

انگار کسی صدای زنگ و نشنیده بود، چون کسی بلند نشد، دوباره صدای زنگ و حسنا با نگاهی به محسن که علنا خودش و به بی خیالی زده بود با باجناقش حرف می زد به طرف آیفون رفت و تو دلش حرص خورد از دست رفتار محسن، به وقتش تلافی می کرد و پوست از کله اش می کند، بیزار بود از اینکه دیگران با رفتارشون مجبورش کنن کاری و که دوست نداره انجام بده، حالی مثل الان که مجبور بود در و برای مبین باز کنه .

زیر سنگینی نگاه پری خانم و مهدیس رفت تا کاری که با زرنگی محسن به گردنش افتاده بود و انجام بده، زیر لب غر می زد که خدا کنه همیشه با باجناقت خوب و مهربون باشی آقا محسن ..

مبین پشت در بود و حسنا روی دوباره دیدنش رو نداشت، یه حس ناشناخته و جدید که هیچ اسمی براش نداشت و اولین بار بود که تجربه اش می کرد به جونش افتاده بود، حسی فراتر از شرم، خجالت و یا اضطراب، سعی می کرد که بی تفاوت باشه ولی چه حکمتی بود که نمی شد و تلاشش بی ثمر بود، به هر سختی که بود گوشی رو برداشت و پرسید: کیه؟ با صدایی که شنید چشماش و بست و نفس راحتی کشید .

خانم عنایت پشت در بود و با خود حسنا کار داشت، گوشی رو گذاشت و به نگاه منتظر بقیه جواب داد: خانم عنایت، با خودم کار داره .

حسنا خرامان و با خیالی کمی آسوده به طرف در رفت، و بی خبر از دلشوره ای که به جون پری خانم و مهدیس افتاده بود . در حیاط و که باز کرد با خانم عنایت چشم تو چشم شد، سلام کرد و جواب شنید .

- ببخش حسنا جون، می دونم مهمون دارین، بی موقع مزاحم شدم .

- خواهش می کنم، امرتون چیه؟

- زنده باشی، راستش کیمیا فردا امتحان زبان داره و می گه هیچی بلد نیستم، من که خودم سردر نمیارم، کاوه هم رفته مسافرت، می خواستم اگر زحمتی نیست یه کم باهاش کار کنی .

- کی امتحان داره؟

- فردا بعد از ظهر، گفتم اگر وقت داشته باشی و زحمتی نباشه ...

با خودش تکرار کرد فردا، قرار بود از فردا با محسن و سحر دنبال خرید و کارهای عروسی باشن، نمی شد روی خانم عنایت رو هم زمین بندازه، بعد از کی به حسنا رو انداخت بود، اشکالی نداشت اگر محسن و سحر خریدشون رو تنهایی یا با همراهی سمیرا می رفتن، یک روز که بیشتر نبود!

- اختیار دارین، چه زحمتی ... فردا صبح بیاد تا جایی که بتونم کمکش می کنم .

- دستت درد نکنه حسنا جون، عاقبت بخیر بشی، نمی دونم چه طوری تشکر کنم، از غروب تا الان داره گریه می کنه، یه باره یاد تو افتادم .

- آخی ... طفلی می دونم بهش سخت گذشته، من فردا منتظرشم .

خانم عنایت تشکر کرد و بعد از کلی عذر خواهی کردن خداحافظی کرد و رفت، حسنا هم درو پشت سرش بست، درو تا نیمه بسته بود که ماشینی جلوی در حیاط ایستاد، ایستادن ماشین همان و شروع شدن دلشوره ی نا آشنای حسنا هم همان . دستش برای کامل بستن در پیش رفت ولی عقلش یا شاید دلش نهیبش زد و توبیخش کرد که این چه کاریه، بچه شدی؟ بدون شک مبین از سرکوچه دیده بود که داره با خانم عنایت حرف می زنه، لب به دندون گزیده، و در و تا آخر باز کرد و نفس عمیقی کشید، نفس عمیقی که یه تیر و دو نشون شد، برای آروم شدن خودش بود ولی با همون نفس عطر مبین رو هم به ریه کشید .

سربه زیر ایستاده بود و نگاهش از کفشهای مبین بالا تر نمی رفت، باید سلام می کرد اما لبش ازش فرمان نمی برد و به هم قفل شده بود، تازه آب گلوش رو هم نمی تونست قورت بده، کلا اختیار بدنش از دستش در رفته بود، دستش هم زیر چادر لرزش داشت، این چه حالی بود؟ با این حال هم غریبه بود .

چشمش و بست تا به خودش مسلط بشه، اینها از سر استرسه نه چیز دیگه ای ... یعنی این راهکار جواب می داد؟ گول زدن خودش ... حسنا کسی نبود که این جواری متحول بشه ... برای خودش هم عجیب بود که جنس این اضطراب با استرسی که موقع دیدن مجبتي داشت فرق می کرد، اون موقع می ترسید، ولی الان هیچ ترسی نداشت .

همین طور که با خودش در جدال بود صدای مبین تو گوشش نشست: سلام .

بدنش و از جلوی در کنار کشید و با قورت دادن آب گلوش سلام کرد .

چشمش هنوزم به قدمهای مبین بود، وقتی که تخمین زد از جلوی در کنار رفته در وبست .

- خوبی؟

با جواب ردی که داده بود هنوزم اول شخص بود و مبین خودمونی خطابش می کرد .

- ممنونم .

خودش هم نشنید، مبین که دیگه جای خود داشت .

- عجب سعادتی ...

برای لحظه ای سر بلند کرد و نگاهی گذار تو صورت مبین انداخت، چند صدم ثانیه هم نشد .

- انتظار نداشتم تو جلوی در باشی، این سعادت و مديون همسايه تون باشم يا شانس خوب خودم؟

مبین عزمش و جزم کرده بود و مثل یه شاگرد خوب درسهای فرمانده پری و همین طور دل خودش و پس می داد، تو راه آوردن دل حسنا کار سختی بود، ولی مبین از عهده اش بر می اومد، به خودش قول داده بود .

تلاش حسنا برای آروم شدن و آروم موندن بی فایده بود ... الان چه وقت اومدن بود آقای بشارتی؟ این حرفها که می زنی یعنی چی؟

- معلومه خدا خیلی دوستم داشته آخه خوب می دونه تو دلم چه خبره، از این بهتر نمی شد ... بعد خیلی آهسته و آروم با حرفش دل حسنا رو زیر و رو کرد: دلم برات تنگ شده بود ...

جای ایستادن نبود، باید می رفت داخل، شلوغی و سر و صدای داخل الان به کار حسنا می اومد .

قدم برداشت که به همقدم شدن با مبین منجر شد .

- نمی خواستم پیام ... گفتم با دیدنم اذیت می شی و من این و نمی خوام، طاقت نیاوردم ... به دیدن دوباره ات می آرزید، خانم بی انصاف .

واقعا مبین از حرفهای چه منظوری داشت، این چند تا قدم چرا تموم نمی شدن؟

چند قدم مونده به در حال مبین خودش و جلوی حسنا کشید و سد راهش شد، فاصله شون چند تا قدم بیشتر نبود، اما دل حسنا مثل دریای خروشان متلاطم بود .

گونه های حسنا رنگ گرفتن، نه از عصبانیت که از شرم .

مبین چند لحظه تو صورت حسنا نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: شیفته ی همین نجابت و وقارت شدم خانم فراری، سرگردون همین نگاه گریزون و پر از شرم .

قدمی به عقب برداشت، نیم نگاهی به ساختمون انداخت، دستی تو موهایش کشید و قدمی که به عقب رفته بود و برگشت:

- نون و نمک این خونه رو خوردم و نمی خوام نمکدون بشکنم، خدا می دونه که همچین نیتی هم ندارم، دلم مثل آینه پاک و صافه حسنا ... شاید فکر کنی که کارم اشتباهه، ولی عشق تو به من جسارت هر کاری می ده، می خوام پام و از گلیمم دراز تر کنم و صادقانه بهت بگم که دوستت دارم، بدون تو من نمی دونم چی از زندگی می خوام، فقط این و می دونم که حاضرم به خاطر تو و واسه داشتن تو هرکاری بکنم .

مبین با حرفهایش مثل زلزله دل حسنا رو می لرزوند، دیوارهای کهنه و ترک خورده قلبش با این لرزش فرو می ریخت و واقعیت قلب حسنا خود نمایی می کرد، قلبی که صاف بود و بی آلایش، می دونست چی به روز حسنا میاره، همین و می خواست؟

روی همه ی هیجانی که تو وجودش به پا شده بود، نقابی گذاشت و با گفتن، این جواری درست نیست بهتره بریم داخل، مبین و کلافه کرد .



تا اینجا از کارش راضی بود، مستأصل شدن حسنا یعنی یه قدم نزدیک شدن به هدفش، دلش رضا نمی داد بیشتر از این اذیتش کنه، جعبه ی شیرینی رو تو بغل حسنا گذاشت و از جلوش کنار رفت .  
در حال و باز کرد و منتظر شد که حسنا بره داخل .

تو راهرو ایستاد، دستی به صورتش که مثل آهن گداخته سرخ شده بود کشید، چشمش و بست و چند لحظه صبر کرد تا آروم بشه، هضم این حرفها برای قلب آکبند و عشق ندیده ی حسنا خیلی سخت و سنگین بود، دلیل ضربان تند قلبش هم همین بود .

مبین دقیق زیر نظرش داشت، از خشم و عصبانیت تو صورتش خبری نبود، شاید حرمت نگه می داشت ومهمونداری می کرد، ممکن بود پس لرزه های بعدش به ضرر مبین باشه، ولی همین که تونسته بود حرف دلش و برای بار چندم به حسنا بزنه احساس آرامش می کرد .

ایستادن بیشتر جایز نبود، ممکن بود یکی اونها رو کنار هم ببینه و حسنا این ونمی خواست، با اجازه ای گفت و رفت داخل، مبین هم با چند قدم فاصله پشت سرش، به رسم ادب یا الله گفت و نگاه همه رو متوجه ورود خودش و حسنا کرد .  
واسه استقبال از مبین همه بلند شدن و حسنا از شلوغی استفاده کرد و خودش و به آشپزخونه رسوند، سرخی صورتش چیزی نبود که پنهون بمونه، جلوی سینک ایستاد و چند مشت آب سرد تو صورتش ریخت، تا التهابش کم بشه .

سفره ی شام پهن شد و حسنا با کمک سحر و مهدیس سفره روچید، دیس های برنج و بشقابهای خورش که با سیب زمینی خلال شده تزیین شده بودن، ترشی گل کلم، سالاد فصل، بورانی اسفناج، سالاد شیرازی، سفره ای رنگین برای مهمونهای خیلی عزیز بودن، با تعارف حسنا همه سر سفره ی شام نشستن، با اینکه دلش و برای یه شام خوشمزه تو آب نمک گذاشته بود میلش به خوردن چیزی نمی رفت، برای اینکه جلب توجه نکنه، چند قاشقی به زور از گلوش پایین فرستاد .

همه ی حواس مبین متوجه حسنا بود که با غذاش بازی می کرد، زیاده روی نکرده بود؟

نه! چه ایرادی داره به کسی که دوستش داری حرف دلت و بزنی؟

تحریک کردن احساسات حسنا به این شکل درست بود؟

چرا نباشه! بچه که نیست که بخواد احساسی تصمیم بگیره!

بهتر نبود همه چیز و به گذر زمان واگذار می کرد؟

اون وقت به چه امیدی؟ پشت درهای بسته؟ به درست بودن کارش شک داشت ولی بهترین راهی بود که مبین می تونست ازش استفاده کنه، باید تمام کمال همه چیز و به حسنا می گفت و تصمیم گیری و به خودش می سپرد .

نفسش رو سنگین بیرون داد، چی می شد که حسنا دوستش داشت و بهش علاقه مند می شد؟!

سفره جمع شد و دخترها مهمون آشپزخونه شدن، هرچی که حسنا اصرار کرد لازم نیست کاری انجام بدن، زیر بار نرفتن، تو کمک کردن سحر ایرادی نبود، ولی مهدیس ...

سحر از حسنا قول گرفت که آلبوم بچگی هاشون رو بهش نشون بده و مهدیس هم استقبال کرد و به این بهانه سحر و سمیرا و مهدیس مهمون اتاق حسنا شدن. یسنا و یاشار بعد از شام به خاطر ورجه و ورجه ی زیاد خوابشون برده بود و سمیرا هم فرصت داشت در کنار اونها باشه .

موقع دیدن عکس های بچگی محسن، مهدیس و حسنا و سمیرا از خنده دلشون رو گرفته بودن ولی سحر با اخم به اونها نگاه می کرد و سرزنش که چرا شوهرش و مسخره می کنن، عکس های شیر خوارگی محسن دیدن داشت، یه بچه ی تپل و ناز که حسنا بعد از این همه سال بازم قربون صدقه اش می رفت و می بوسیدش .

میون این قربون صدقه رفتنها و سر ذوق اومدنهای سمیرا از مهدیس پرسید: مامان نشدی؟

سؤال سمیرا رنگ گرفتن گونه های مهدیس و به دنبال داشت و یعنی اینکه بله .

همه بهش تبریک گفتن و ازش قول شیرینی گرفتن و مهدیس گفت جز مامانش کسی نمی دونه، نه پویان و خانواده اش نه مبین .

نگاه حسنا به شکم مهدیس کشیده شد، تازه ماه های اول بارداریش بود و شکم نداشت، اما نگفته و از حالات صورت مهدیس کاملاً مشخص بود که چقدر از مادر شدنش خوشحاله، نم اشکی تو چشمش نشست، حسنا با وجود دو سال سابقه ی زندگی مشترک نخواست که طعم بچه دار شدن و بچشه، اولش فکر می کرد که بچه دار شدن محبت بین خودش و مجبتی رو بیشتر می کنه ولی بعداً از اینکه بچه ای به جمع خانواده اش اضافه نشد رضایت داشت، اگر چه حس مادر شدن شیرین و دلچسب بود و بی نظیر .

اونها از طریقه آشنایی با شوهراشون می گفتن و حسنا ساکت گوش می داد، برای لحظه ای غبطه خورد به حالشون که راحت و با شوق و لذت از زندگی مشترک حرف می زدن ... کاش حسنا هم حرفی برای گفتن داشت ... فکرش کشیده شد به مردی که الان که تو سالن کنار محسن نشسته بود ولی فوراً مسیر فکرش و عوض کرد و حواسش وبه حرفهای سمیرا داد که قصه ی خواستگاریش و تعریف می کرد .

- من که نمی خواستم ازدواج کنم، با توپ و تشر چایی بردم و پذیرایی کردم، از اینکه چند نفر بیان بشینن و من و زیر نظر بگیرن بیزار بودم، تصمیم گرفته بود که بگم نه و شروع نشده تمومش کنم، وقتی چایی گرفتم جلوش فهمیدم همکلاسیم توی دانشگاه ست، تعجب کردم هیچ وقت از دوست داشتنش حرفی نزده بود و کاری نکرده بود که من بفهمم دوستم داره، از همون اول با حرفهای عاشقانه اش دل و دینم و برد، راستش و بخوای هیچ فکر نمی کردم تا این حد برام عزیز بشه ولی شد، به مرد باید پر و بال داد و محبت کرد، اون وقت می بینی که چه کارهایی که برات نمی کنه .

حسنا دقیق به حرفهای سمیرا گوش می داد و سؤالی که سر زبونش اومد و ازش پرسید: از قبل دوستش نداشتی؟

سمیرا بی تعارف گفت: راستش و بگم نه! یعنی فکر نمی کردم که یه روز بیاد خواستگاریم ...

- با همون حرفهای عاشقانه ای که زد قبولش کردی؟

مهدیس و سحر دلیل سؤالهای حسنا رو می دونستن و اینکه میخواد به چه جوابی برسه، برق خوشحالی تو چشم های مهدیس نشست و خنده محوی رو لب سحر، می شد امیدوار بود به اینکه ذهن حسنا درگیر مبین شده و حالا می خواد با جواب سمیرا خودش هم به نتیجه برسه، نا خود آگاه دست مهدیس تو دستهای سحر که کنارش نشسته بود گره خورد و نگاهی تو نگاه سحر نشست، سحر هم ابرویی بالا انداخت که بله ... خوشحال بودن ولی برای نتیجه گیری زود بود، شاید بی منظور واز سر کنجکاو از سمیرا سؤال می کرد .

سمیرا کمی فکر کرد و در جواب حسنا گفت: خوب از قبل هم می شناختمش، تا اون موقع به چشم همسر و شریک زندگی ندیده بودمش، ملاک من فقط حرفهای عاشقانه اش نبود، صداقت نگاهش بود و واقعی بودن حسش نسبت به من، وقتی یه مرد میاد وبی پروا از دوست داشتن و ترس از دست دادن حرف می زنه، یعنی می تونه پشتوانه ی خوب و محکمی باشه، می تونه هرچی عشق که نیاز داری به تو هدیه کنه ... نمی دونم شاید نشه تو کلمات گنجوندش و معنیش کرد ولی وقتی اعتماد کنی و روراست باشی دنیا همه جوره به کامت می شه .

حسنا در تأیید صحبتهای سمیرا فقط لبخند زد، چی می گفت مثلاً، با چه دلیلی حرفهای سمیرا رو رد یا قبول می کرد که خودش هم قبولش داشته باشه، سمیرا اگر خوشبخت شده بود از هر نظر با شوهرش همخوانی داشت، هردو برای اولین بار ازدواج می کردن، اما اون و ...

همه اش سعی داشت از حسی که تو وجودش در حال شکل گرفتن بود فرار کنه، پر وبال دادن به این حس و کمک کردن به ریشه دار شدنش از عهده ی حسنا بر نمی اومد، یادش به حرفهای محسن افتاد که: درد تو هم درمون خودش وداره، تو تنهایی نمی تونی و باید کسی باشه که محرم دلت باشه تا با تکیه به اون بتونی از پس خودت بریای، یعنی اون یک نفر پیدا شده بود؟ مبین محرم دل حسنا می شد و درمون همه ی دردهایی که تا حالا به قلبش هجوم برده بودن، عشقی که مبین ازش دم می زد، دوست داشتنی که ورد زبانش شده بود، سپری محکم و مرحمی شفا بخش برای قلب زخم دیده ی حسنا می شد؟ خود خواهی نبود؟ مبین با کسی غیر از حسنا هم خوشبختی رو مزه می کرد .

مهمونها عزم رفتن کردن، سحر می موند، دومین باری بود که می خواست کنار محسن بمونه، بار اول از حضور حاجی شرم داشت ولی کم کم یخش آب شد و خودش و عضوی از خونه دید، پری خانم موقع خداحافظی مادرانه حسنا رو بغل کرد بی هیچ حرف و اشاره ای، اما مهدیس سکوت نکرد دست حسنا رو تو دست گرفت و به نجوا حرفش رو زد، بی خبر از اینکه دل حسنا حتی با همین نجوا ها هم زیر و زبر می شه .

- من از تو کوچکترم حسنا جونم، قصدم نصیحت کردن نیست، به اندازه ی تو هم اسیر پیچ و خم های زندگی نشدم، مبین بعد از مرگ بابام به عشق پوشالی اون زن پناه برد و یه بار دیگه کمرش خم شد، درد من و مامانم این بود که نکنه مبین دوباره سرپا نشه، اما همه چیز با اومدن تو و دیدن تو عوض شد، یه چیزی می گم، یه چیزی می شنوی، باور کن همه ی حرفهای مبین واقعیت داره، مجبور به دوست داشتنش نیستی ولی دوست داشتن اونقدر ها که فکر می کنی سخت نیست، به

دلت رجوع کن وبا دل داداش بیچاره ی من راه بیا، یه وقت می بینی زد به کوه و بیابون، یا درویش شدا، اون وقت من می دونم و تو ...

بوسه ای به گونه ی حسنا زد و فوری خداحافظی کرد و رفت، حسنا نم اشک و تو چشم های مهدیس دید، خودش مزه ی این لحظه ها رو خیلی خیلی بیشتر از مهدیس چشیده بود، عشق پاک خواهر وبردار، چه خود کشانی هم می کرد برای برادرش مهدیس خانم .

شب موقع خواب تمام لحظه های مهمونی جلوی چشمش رژه رفتن و پلکهایش وسنگین کردن که با صدای زنگ پیام گوشیش چرتش پاره شد، کی بود این موقع شب برایش پیامک زده بود، فی الواقع حسنا کسی رو نداشت که یادش باشه . شماره ناشناس بود، گوشی رو زیر بالشش گذاشت ولی وسوسه ی خوندن پیام رهانش نکرد . از خوندن پیام، تعجب کرد، کی شماره اش رو به اون داده بود؟

در سایه ی دل شکستگی پیر شدم  
غم خوردم و با غمت نمگ گیر شدم  
تا آمدم آشنای قلبت باشم  
گفتی که از غریبه ها سیر شدم .

درسته که برات غریبه ام، اما اگر تو بخوای و اجازه بدی می خوام آشنای قلبت باشم، فقط کافیه باورم کنی!  
ظنش به کسی نرفت جز محسن مزدور و منافق، حیف که الان سحر پیشش بود، وگرنه می دونست چطوری باهاش تسویه حساب کنه، از وقتی که سرو کله ی مبین پیدا شده، روی دیگه محسن خان هم نمایان شد .

ناخواسته، کاملاً ناخواسته و بی دلیل یک بار دیگه پیام رو خوند، یادش به حرف سمیرا افتاد، وقتی مردی بی پروا از عشقش می گه می تونه تکیه گاه خوبی باشه، رفتار مبین مصداق این حرف سمیرا بود، اشکی تو چشمش نشست، دوباره همون حس قشنگ مهم بودن خنده به لبش نشوند، غرق فکر بود تا وقتی که پلکش سنگین شد و خوابش برد .

یکی دو روز دیگه افتتاحیه نمایشگاه بود و کارهای مبین هم با آماده کردن غرفه تموم می شد و نفس راحتی می کشید، از صبح تا الان با مهدیس و خانم باقری مدیر کارگاه تابلو فرش مشغول چیدن غرفه بودن، حضور مهدیس فقط به خاطر سلیقه اش بود، وگرنه دیگه همه فهمیده بودن که مهدیس بارداره و مبین حسابی مواظب خواهر زاده ی کوچول موجهولش بود و اجازه نمی داد که مهدیس کار سنگینی انجام بده طوری که مهدیس و کلافه کرده بود، شاکی و پر از حرص به مبین اعتراض کرد:  
- وای مبین بسه دیگه! کاری کردی که به بچه ی خودم حسودیم می شه!

مبین که کیفش کوک بود برای اذیت کردن مهدیس با شیطنت گفت: قربون کوچول دایی بشم! چرا مگه چی گفتم؟  
- می دونی به چی فکر می کنم؟ تو با بچه ی خودت چکار می کنی؟

مهدیس با این سؤال مبین رو برد تو رو یا، با بچه اش چه کار می کرد، جونش رو هم فداش می کرد، به شرط اینکه مادرش اونی باشه که دل مبین رو برده .

- خوب معلومه، قربونش می رم، شاید همون اول خوردمش .

مهدیس حرصی از مبین دور شد و آهسته گفت: خدا شفات بده!

مبین نفس عمیقی کشید و گفت: خدا حسنا رو بده، انگار همه چیز داده، من دیگه چیزی نمی خوام، بعدش هم حرص نخور

موچول دایی عصبی می شه ها، گفته باشم!

نه خیر با این مبینی که کبکش خروس می خوند نمی شد کل کل کرد، از وقتی که حسنا در جواب حرفهای اون شبش و پیام هایی که هر شب براش می فرستاد، سکوت کرده بود، به خودش امیدواری می داد که بله دل حسنا خانم داره نرم می شه، که اگر این جووری نبود پس چرا اعتراضی نمی کرد، واقعا اگر حسنا بهش جواب مثبت می داد چه کار می کرد؟ نعوذ بالله دیگه خدا رو بنده نمی شد، لب گزید و استغفرالله گفت، از دست این مبین!

نزدیک ظهر بود و باید فکری برای ناهار می کرد، نگاهی دور تا دور غرفه انداخت، این جور که پیش می رفتن تا غروب کارشون طول می کشید، شکم گرسنه هم دین و ایمون سرش نمی شد .

کتش و برداشت و موقع پوشیدنش رو به خانم باقری گفت: بهتره دیگه استراحت کنید، از صبح تا الان سر پا خسته شدین، تا شما خستگی در کنین منم برم ناهار بگیرم پیام .

- دستتون درد نکنه .

- خواهش می کنم، چی میل دارین براتون بگیرم؟

- فرقی نداره، خیلی ممنون .

- خواهش می کنم .

آروم رفت کنار مهدیس و گفت: عسل دایی چی دوست داره براش بخرم؟

مهدیس با محبت تو صورت مبین زل زد، شاکی شدن نتیجه ای نداشت: فرقی نداره، هر چی خواستی بگیر .

- تعارف می کنی؟

- نه، اصلا .

خداحافظ گفت و رفت، ولی طولی نکشید که با عموش برگشت، آقا خلیل مثل همیشه فکر همه جا رو کرده بود و برایشون ناهار آورده بود .

سبد تو دست عموش گویای همه چیز بود، چی بهتر از غذای خونگی و دست پخت زن عموش .

آقا خلیل جواب سلامشون روبه گرمی داد و خسته نباشید گفت، تبریک جدا گونه ای هم برای برادر زاده ی عزیزش داشت، با دیده ی تحسین نگاهش دور تا دور غرفه چرخید و راضی سرش و به نشونه ی تأیید تکون داد، سبد وبه دست مهدیس داد و گفت: تا سرد نشده بخورید که از دهن میفته .

مهدیس هم فوری گوشه ای خلوت پیدا کرد و سفره رو انداخت، بشقابها چهار تا بودن، معلوم بود عموش هم ناهار نخورده، عطر زرشک پلو حتی از پشت در بسته ی قابلمه هم استشمام می شد، به به و چه چه کرد و سفره رو انداخت و بقیه رو صدا زد .

بعد از غذا خوردن، عموش با گفتن خبری جدید غافلگیرش کرد، اونم خبر سفر چند تا مسافر خارجی به ایران وبازدید از نمایشگاه فرش.

آقا خلیل با آب و تاب براش تعریف کرد که یکی از دوستاش که تو انگلیس زندگی می کنه بهش تلفن زده و گفته که چند تا از همکارهاش و دوستاش قصد دارن به ایران بیان و از نمایشگاه دیدن کنن، جای تعجب نداشت نمایشگاه بین المللی بود و اومدن مهمونهای خارجی دور از انتظار نبود، ولی عموش ازش خواست که به فکر کسی باشه که انگلیسی رو بلد باشه و به عنوان مترجم درکنارشون باشه .

- اگر دوستتون میاد دیگه مترجم می خوایم چکار؟

- اول اینکه دوستم خودش نمی تونه بیاد، بعدش خودت که می دونی این نمایشگاه بازدید کننده ی خارجی هم داره، اگر صلاح بدونی لازمه که کسی اینجا باشه تا راحت بتونیم باهاشون ارتباط برقرار کنیم، واسه وجهه ی خودمون هم خوبه .  
حرف عموش کاملا درست بود، بودن مترجم اگر نفعی نداشت ضرری هم نمی زد، حرف عموش رو تأیید کرد وچشم گفت و خیال عموش رو راحت کرد .

آقا خلیل با لحنی غمگین که از سر دلتنگی برای دخترش بود گفت: اگر سوگل بود غصه ای نداشتیم، ولی حالا که نیست ...  
آخی دل عموش برای دخترش تنگ شده بود، مهدیس کنار دست عموش نشست و برای دلداری دادنش گفت: من دیشب که باهاش حرف زدم گفت تا یک ماه دیگه میاد بهمون سر می زنه، اگر تا اون موقع بهتون سخت می گذره، خوب با زن عمو برین آب و هوایی عوض کنین و سوگل رو هم ببینین .

آقا خلیل بوسه ای به پیشونی مهدیس زد و گفت: تو هم کم از دخترم نداری، دیگه به دوری سوگل عادت کردیم و بعد هم رو کرد به مبین و گفت: به محمد خان زنگ بزن، ببین تو همکارهاش کسی رو سراغ نداره که بتونه چند روز نمایشگاه همراهی مون کنه؟!

به ثانیه نکشید، ابروهای مهدیس بالا پرید و بدجنس شد، مبین خیلی راحت چشم گفت، انگار اصلا یادش به حسنا نبود، البته اگر قبول می کرد .

خوشحال از کشف دست اولش رو کرد به عموش و گفت: لازم نیست به عمو محمد بگیم، من خودم یه مورد خوب سراغ دارم .

چشمهای مبین ریز شد، کی بود که اون نمی شناختش؟!

بد جنس و شیطان برای مبین چشم و ابرو اومد و گفت: باید اول باهاش حرف بزنم، یعنی مبین باید باهاش حرف بزنه، بعید می دونم که قبول کنه ولی گفتنش ضرری نداره .



لب مبین برای پرسیدن سؤالی باز شد که آقا خلیل دست پشت شونه اش زد و گفت: خوب اینم به سلامتی درست شد، خودت باهاش حرف بزن و راضیش کن، بعد هم با برداشتن سبد و گفتن اینکه باید برم مغازه خداحافظی کرد و رفت .  
و قتش بود که مبین بفهمه مهديس از کی حرف می زنه، کنار دست مهديس نشست و گفت: منظورت کیه که من باید راضیش کنم؟

- نا حالا، یعنی خودت بهش فکر نکردی؟

- مهديس؟ من می گم نمی دونم کیه، بعد تو می پرسى بهش فکر کردم یا نه؟

مهديس لبهاش وبه هم فشرد، باچشمهایی که شیطنت ازش می بارید گفت: اصلا ازت انتظار نداشتم که اینقدر فراموش کار باشی ... بابا منظور من حسناست دیگه ... مطمئنم اگر تو ازش بخوای حتما قبول می کنه و میاد! حرفش آخرش کاملا شوخی بود و از سر بدجنسی زیاد ...

- حسنا؟

چرا خودش یادش نبود؟ اثر فکر کردن زیاده وگر نه اون که یه لحظه از یاد حسنا غافل نیست، دستی تو موهاش کشید و از نگاه پرشیطنت مهديس به سادگی گذشت، بعید بود که حسنا قبول کنه، اما امتحانش که ضرر نداشت، وای که اگر قبول می کرد! انگار دل خدا هم به این وصلت راضی بود که به هر بهونه ای حسنا رو سر راهش می گذاشت، وگر نه حسنا حفاظی دور خودش کشیده که راحت نمی شه بهش دسترسی پیدا کرد .

به خودش زنگ بزنه و ازش بخواد؟ نه! اگر می خوای همون اول جواب رد بده به خودش زنگ بزنی، از تو که حسنا رو خوب می شناسی همچین نقشه ای بعیده، آهان بهتر بود محسن و می انداخت وسط، محسن برگ برنده اش بود و می شد رو کمکش برای راضی کردن حسنا حساب کرد .

- چکار می کنی بهش می گی؟

با صدای مهديس از عالم هپروت بیرون اومد: آره بهش می گم!

- یعنی قبول می کنه؟

خودش که از خداهش بود، ولی این حسنا خانم سخت با دل مبین راه می اومد، بلند شد ایستاد و جواب مهديس رو هم داد: نمی دونم، حسنا غیر قابل پیش بینیه .

نگاهی به غرفه انداخت و گفت بهتره کار اینجا رو تموم کنیم، واسه راضی کردنش یه فکری می کنم .

- از خدا می خوام که راضی بشه، چون فرصت خوبیه .

این حرفش جدی و به دور از شوخی بود، یعنی حرف دل مهديس و خودش یکی بود .

تشکر مبین از همدلی مهديس بوسه ای بود که روی پیشونیش نشست .

تا غروب کارشون تموم شد، اول خانم باقری رو رسوند و بعد هم مهدیس و در برابر اصرار مهدیس برای بالا رفتن کوتاه نیومد، بهترین فرصت بود که به محسن زنگ بزنه، با گفتن به پویان سلام برسون ازش خداحافظی کرد وقتی مهدیس وارد ساختمان شد پاش و رو گاز فشار داد و راه افتاد .

تا رسید خونه اول به محسن زنگ زد، با انگشتش روی میز ضرب گرفته بود و منتظر تا محسن جواب بده .  
- جانم؟

- سلام شازده داماد، حال و احوال؟

- خوبم، خدا نصیب شما هم بکنه!

- قربان تو، التماس دعا!

از حرف زدن مبین و جواب دادنش خنده ی محسن بلند شد: نه باریک الله، بهت امیدوار شدم، راه افتادی!  
- درس پس می دم قربان .

- خیلی خوب نمک نریز، غرض از مزاحمت؟ چه عرضی داشتی؟

- امر می کنم خدمتت، چه خبر کارها جفت و جور شد؟

- آره دیگه، دست راستم زیر سرت باشه، خریدام که تموم شد، سالن هم که رزور کردیم، فقط مونده خونه که اونم به زودی درست می شه .

- به سلامتی، خیلی برات خوشحالم محسن!

- بگو چی می خوای؟ نمی خواد واسه من صغری کبری بچینی و هندونه زیر بغلم بذاری .

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه کور شه گدایی که شب جمعه اش رو نشناسه .

نمک ریختن و مزه پرونی رو تموم کرد و رفت سر اصل مطلب و همه چی روبرای محسن گفت و ازش خواست با حسنا در میون بذاره .

- بی خیال جون داداش! با هزار جور قسم و آیه راضیش کردم که اونی که شماره اش رو به تو داده من نبودم، حالا دوباره بلند شم خودم و بندازم تو هچل، مگه مترجم قحطه؟

- محسن؟ دلت میاد؟

- چرا که نه؟ بی خود می کنه بیاد! می دونم اگر بگم قبول نمی کنه، خودت که بهتر می دونی چه اخلاقی داره، تو رو تو ده راه نمی دن سراغ خونه ی کدخدا رو می گیری؟ اون از تو دوری می کنه، تو توقع داری قبول کنه؟

- من رو تو خیلی حساب کردم محسن، تو که ازدرد دلم با خبری!

- برات نگرانم مبین!

- طوری نیست، باهاش حرف می زنی دیگه؟ خیالم راحت باشه؟!

- حرف زدن که می زنم، چیزی که از من کم نمی شه، تو جون بخواه، ولی ...
- تو حرف بز، ایشالله که قبول می کنه .
- اونم به چشم .
- تو عروسیت جبران می کنم، پس هرچی که گفت خبرم کن!
- امر دیگه؟
- سلامتی، به همه سلام برسون، منتظرم .
- باشه، خدا حافظ .
- تلفن که قطع شد، سرش وبالا گرفت و از خدا مدد خواست، انگار همه چیز دست به دست داده بودن که این وصلت سر بگیریه، خدا راضی، بنده ی خدا راضی، دل مبین راضی، فقط اصل کاری مونده بود که ساز مخالف می زد و قرص نه خورده بود .
- دوش گرفت، شام خورد، برای بار چندم تابلو فرشی که به نیت حسنا خریده بود رو نگاه کرد، اما خبری از محسن نشد، حتما گفته نه و محسن خجالت کشیده بهش زنگ بزنه، یا شایدم داره رو مخ حسنا کار می کنه که قبول کنه، نگاهی به ساعت انداخت و گفت: اگر تا نیم ساعت دیگه زنگ نزد خودم تماس می گیرم .
- چند دقیقه ای به تموم شدن نیم ساعت مونده بود که خود محسن زنگ زد و مبین هم برای جواب دادن معطلش نکرد .
- جانم؟
- خیمه زده بودی روی گوشی نه؟ یه کم خودت و بالا بگیری بد نیست!
- شیرری یا روباه؟
- شیر پیر!
- هیكلش وبا ضرب روی تخت انداخت و پرسید: قبول نکرد نه؟
- مستقیم که نگفت نه، می گه من چیزی از قالی و فرش سر درنمیارم، برم اونجا چی رو ترجمه کنم؟ گفت بهتره از آقای پناهی کمک بگیری!
- بهونه است وگرنه کاری نداره که!
- خودت که می دونی!
- اگر واقعا مشکل اینه می شه حلش کرد، یکی دو روز بیاد کارگاه سردستی با همه چی آشنا می شه!
- من نمی دونم تو چه اصراری داری که گاو نر و بدوشی؟
- می شه گوشی رو بدی بهش، اگر خودم زنگ بزnm جواب نمی ده!
- مبین گذشته ها که گذشته و منم که به کار نکرده مهتم شدم، کی شماره ی حسنا روبهت داد؟
- فرض کنم سحر خانم .
- سحر؟

- آره، از مهديس خواستم اونم از سحر شماره اش رو گرفت .
- پس شكش بيخود نبود، به وقتش نشونت مي دم كه پيام دادن به ابجي من چه عواقي داره، فعلا سرم گرمه، منتظر غيرتي شدن من باش، به زودي .
- ساكت شد و جوابي نداد، صدای راه رفتن محسن اومد و بعد هم باز شدن در، پس رفت گوشي رو بده به حسنا، چه پسر حرف گوش كني!
- منتظر بود و صدای مبهمي از اون طرف خط مي شنيد، حالا از محسن اصرار و از حسنا انكار، يعني كي برنده مي شد و حرفش رو به كرسي مي نشوند؟
- با واضح شدن صداها و سكوتي كه اون طرف خط بود، بايد دست محسن و به عنوان برنده بالا مي برد، لبخند محوي رو لبش نشست، حتي صدای نفسهاش هم شنيدن داشت، بهترين و آروم ترين موسيقي كه تا به عمرش شنيده بود .
- سلام حسنا خانم، خوبي؟
- سلام، ممنونم .
- نگاهي به ساعت انداخت و پرسيد: خواب كه نبودى؟ مزاحمت شدم؟
- نه، خواهش مي كنم .
- الان عصباني هستي نه، تقصير خودته، آدم و وادار مي كني كه اين جوري برخورد كنه و تو عمل انجام شده قرارت بده، در حالي كه خودمم دوست ندارم، ولي خواهشا كاري به محسن نداشته باش، من خودم حاضرم هر گونه مجازاتي رو تحمل كنم .
- من جوابم رو دادم آق ...
- دوباره مي خواست بگه آقای بشارتي ... ميون حرفش رفت تا نتونه اين جوري صداش كنه .
- مي دونم چي گفتي، من موندم كه لجبازي تو به كي رفته، اين اخلاق و رفتار به اون صورت نياد به خدا!
- تو دلش خنديد و آرزو كرد اى كاش اونجا بود و موقع گفتن اين حرفها صورت سرخ شده ي حسنا رو مي ديد، خشم حسنا هم ديدني بود .
- من به محسن گفتم كه از فرش و فرش بافي سر رشته ندارم، من فرش و به اندازه ي استفاده اى كه ازش مي كنم مي شناسم ...
- بازم حرف خودش و مي زد، مگه اجازه مي داد مبين از فرصت استفاده كنه و صداش رو بشنوه .
- اگر مشكل اينكه كه چاره اش هم مشخصه، تا شروع نمايشگاه يكي دو روز فرصت داريم، مي توني بيای كارگاه و تا حدی با كار آشنا بشی، باور كن خالی از لطف نيست .
- من نمي دونم چه اصراريه!
- آی آی ... حسناي خشمگين كلافه شد ...
- خارجي صحبت كردن كه در انحصار من تنها نيست، مي تونين از آقای پناهي هم كمك بگيرين ...

- من دوست دارم تو کنارم باشی، شاید از نظر تو خواسته ی زیادی باشه، ولی حداقل به حرمت دوستی من و محسن قبول کن .

عوض شدن لحن مبین حسنا رو هم ناراحت کرد، این روزها دچار حسی شده بود و سعی داشت ازش دوری کنه ولی با این شرایط ... این دور شدن امکان نداشت، وگرنه قصدش ناراحت کردن مبین نبود، به هیچ عنوان کمک ها و حمایت هاش رو فراموش نمی کرد، آدم خورده فراموشی نبود، یک روزه بین هم همین طور، با این حرف مبین تو معذورات قرار گرفت، یه اختیار اجباری که چاره ای جز قبول کردن هم نداشت، ظاهرا مبین نقطه ضعفش رو می دونست، اگر می خواست واقع بین باشه، مبین خیلی خوب می شناختش .

- من قصدم ناراحت کردن شما نیست آقا مبین، هیچ وقت محبت های شما رو فراموش نمی کنم ...

- منم قصد منت گذاشتن نداشتم، متأسفم اگر این جواری برداشت کردی، ببخش که مزاحمت شدم ... شب خوش ...

گوشی رو از گوشش برنداشته، دلش با شنیدن جواب حسنا آروم شد، حسنا نفهمید که بازم تو عمل انجام شده قرار گرفت .

- باشه قبول، شما برنده شدین ...

لحنش آروم بود نه از حرص خبری بود نه از عصبانیت .

دلش سکوت می خواست و شنیدن صدای حسنا:

- من و ببخشین، فکر کنم دچار سوء تفاهم شدین، وگرنه هر کی ندونه من می دونم که رابطه شما و محسن این حرفها رو بر نمی داره، شرمنده ام ...

آخی ... تقصیر خودش بود ... کاش در مورد همه چی مهربون و حرف شنو می شد و اونوقت مبین دیگه چیزی از دنیا نمی خواست .

- من از تو ناراحت نمی شم ... یه ذره عصبی شدم که تقصیر خودمم بود ... حالا چکار می کنی؟

- هرچی که شما بگین، شما الان کارفرمای من هستین .

اتفاقا مبین بنده ی فرمون بود، ولی برای امشب دیگه بس بود، شیرینی زیاد زیر دلش می زد و یک دفعه دیدی حسنا کلا پشیمون می شد .

تو جلد یه کارفرمای دوست داشتی و شیطون رفت و با گفتن: من فردا ساعت هشت میام دنبالت تا بریم کارگاه ازش خداحافظی کرد، مهلت خداحافظی هم به حسنا نداد که بهونه بیاره که نه خودم میام و شما زحمت نکشین و از این حرفها، در مورد حسنا فقط زور جواب می داد .

سرخوش و شنگول منگول، روی تخت دراز کشید و مثل هرشب به شماره ی خود حسنا پیام فرستاد، پیام امشبش فرق داشت، یه متن بلند بالا بود و مخصوص خود حسنا:

" اگر نمی توانی اقیانوس باشی، دریا باش، اگر نه رودخانه باش و اگر نمی نتوانی رودخانه باشی نهری کوچک باش، اما هیچ گاه مرداب نباش. نهری باش جاری، زلال و مهربان و با جوشش زیبایی زندگی را به همه هدیه کن چون وقتی حرکت میکنی هم

زنده ای و هم به دیگران زندگی می دهی، سبزه های کنار نهر را دیده ای چه زیبا چشم را نوازش می دهند و مأوای پروانه های لطیف و زیبا هستند، این ها به خاطر سخاوت و مهربانی نهر کوچک اما جاری است، پس تو هم با الهام از این رود کوچک جاری شو و بدان خدا در همه حال با توست "

آخرش هم براش نوشت:

ببخش که فوری قطع کردم، برای جلوگیری از بهانه هات بود، تو که نمی دونی کجا باید بیای، محسن هم که خودش کار داره، یه چند روزی من و تحمل کن حسنا خانم، ممنونم به خاطر همه چیز .

پیام که به دست حسنا رسید، گوشی رو سایلنت کرد و روی عسلی کنار تختش گذاشت، توقعی برای جواب شنیدن نداشت، فعلا مثل فرهاد کوه کن تیشه به دست گرفته بود و راه صعب العبور رسیدن به شیرینش رو با برداشتن سنگها و مانع های سرراش هموار می کرد، کی به آخر راه می رسید، الله اعلم، سختی راه به چشمش نمی اومد، چون چیزی که می خواست بهش برسه ارزش خطر کردن داشت .

فردا در کنار حسنا می تونست تو تقویم زندگی مبین به عنوان یکی از بهترین و دوست داشتنی ترین روزهای زندگیش رقم بخوره، با همین امید هم چشم روی هم گذاشت .

از خواب بیدار شد ولی نه مثل همیشه، کلافه بود، مبین با خواستگاریش، با حرفهایش و رفتارهایش، ذهنیتش رو به هم ریخته بود، خودش هم نفهمید چطوری قبول کرد که با مبین همکاری داشته باشه، شاید به این خاطر که مبین خیلی برای محسن زحمت کشید و این کار بهترین راه جبران اون زحمتهاست، این استدلال سرپوشی بود رو احساسی که تو وجودش نم نم و نم داشت شکل می گرفت، به واقع حسنا نتونست لحن ناراحت و دلخور مبین رو تحمل کنه و کاری نکنه، اما با خودش برای قبول یا رد کردن این دلیل کلنجار می رفت، باور این تغییرات براش سخت بود و مدام ازش فرار می کرد .

جلوی آینه اتاقش ایستاد، به تصویر دختر توی آینه زل زد و به صورتی که تو نگاهش زل زده بود دست کشید، چی داشت به سرش می اومد؟ از کی شروع شد، چطوری که خود حسنا هم نفهمید؟

این حسنا اون کسی که دیگه نمی خواست به مردی فکر کنه نبود، بود ولی به نسبتی نا برابر، دو تا حس متفاوت و تجربه می کرد، یه حسی که شیرین بود و حسنا رو به طرف خودش می کشید واسه نزدیکی و لمس بهتر، حسی که تجربه اش وسوسه انگیز بود، یه حسی هم ترسی بود که تو دلش و وجودش جا خوش کرده بود و قصد نداشت دست از سر حسنا برداره، ترسی که مدام به حسنا گوشزد می کرد که عشق و عاشقی دروغه و فقط مال قصه ها و شعر و غزلهاست، وگرنه عشق یه سراب بیشتر نیست، و دل حسنا مثل برگی تو کویر بود که امیدی به باریدن بارون و سبز شدن دوباره نداشت و از عشق و دوست داشتن جز سرابی نصیبش نشده بود، از کجا معلوم که حس مبین یه حس زودگذر نباشه، چه تضمینی که تا همیشه پای حرفش بمونه و تا ابد حسنا رو دوست داشته باشه؟ یعنی مثل مجبیتی یه روز از دوست داشتنش خسته نمی شد و نمی رفت دنبال یکی دیگه؟ حسنا که شانس نداشت، کتاب زندگیش بر عکس خیلی از دخترها و زنهای دور و اطرافش سپید و خالی بود بی نقش و نگار، بی رنگ و لعاب .



بی انصافی نبود که این دوتا رو با هم مقایسه می کرد؟ با یه چرتکه انداختن ساده هم می شد فهمید که تفاوتها میون این دو نفر وجود داره، مبین تا جایی که حسنا شناخته بودش یه مرد آروم، متین و با شخصیت بود، تو این مدت آشنایی هیچ رفتار غلطی ازش ندیده بود، فقط از شب خواستگاری به این طرف یه خورده رفتارش عوض شده بود و بی محابا از احساسش با حسنا حرف می زد که اونم به خاطر اعتماد بیش از حدی بود که محسن نسبت به مبین داشت، وگرنه محسن به هر کسی اجازه نمی داد که این جواری با خواهرش رفتار کنه، وعلی حدّه ی اینها، جنس احساس خودش نسبت به مبین با احساسی که نسبت به مجبتی داشت فرق می کرد، یعنی اصلا به مجبتی حسی نداشت که قابل قیاس باشه، اما قلب حسنا جایگاه خوبی برای پرورش این احساس هست؟ یه قلب زخم دیده لایق این عشق و علاقه هست؟ مبین خیلی راحت می تونه با کسی مثل خودش ازدواج کنه، با کسی که براش اولین باشه، فکر کردن به مبین و پذیرفتنش خودخواهی نیست؟

نفس عمیقی که چیزی کم از آه نداشت کشید و از جلوی آینه کنار رفت، جوابش به همه ی این سؤالاها یه نه بزرگ، محکم و کشیده بود، هرچقدر هم که این حس قشنگ، دلنشین و دلچسب باشه حسنا محق داشتش نیست، اعتماد کردن کار شاقی نبود، اما خودت و لایق این همه محبت دونستن تو چنته ی حسنا نمی رفت .

پشیمون از عجله ای که برای پذیرش همکاری مبین کرده بود، راهی آشپزخونه شد، اگر می شد زنگ می زد و عذرخواهی می کرد، حسنا توان روبه رو شدن دوباره با مبین و شنیدن عاشقانه های قشنگش رو در خودش نمی دید، بعید نبود که با شنیدن وتکرار دوباره ی اونها وا بده، دوری کردن بهترین چاره بود ولی تو این شرایط امکانش نبود، قول داده بود و حداقل به حرمت همون دوستی محسن و مبین نباید زیر حرفش می زد .

مامانش و باباش سر میز صبحانه نشسته بودن و اثری از محسن نبود، استکان خالی چاییش روی میز بود و خودش حضور نداشت .

سلام و صبح بخیر گفت و جواب هم شنید، سراغ محسن و از مامانش گرفت: محسن کجاست؟  
- صبحونه خورده نخورده پا شد رفت، می گفت یکی از آشناهای سحر خونه اش رو گذاشته واسه رهن و رفت دنبال سحر که قبل از اداره به اونجا سر بزنه .

لبخند نیمه جونی زد، به سلامتی گفت و سرگرم لقمه گرفتن شد، حوصله ی خوشحالی کردن برای محسن رو هم نداشت .  
کاش خونه بود و حسنا باهاش حرف می زد، محسن مثل همیشه تنها حامی، محرم و همدمش بود و واسه دردی که به جون حسنا افتاده بود درمونی داشت .

با نیم خیز شدن باباش یادش افتاد که باید اجازه بگیره، دیر بود واسه گفتن، درستش این بود که قبل از قول دادن به مبین با حاجی حرف می زد، این اجازه گرفتن فرمالیته می شد ولی در هر صورت بهتر از این بود که باباش فکر کنه نظرش اهمیتی نداشت .

- ببخشید آقا جون؟

حاجی که از عجله ی حسنا برای صدا کردنش متعجب بود سر جاش نشست و جوابش رو داد: بله دخترم؟

- ببخشين بابا ... راستش آقاي بشارتي ازمن ...

حاجي لبخندي به صورت خسته و نگران حسنا رد و گفت: محسن بهم گفته، من به آقا مبین مثل دوتا چشمم اعتماد دارم، اشکالي نداره که همراهش باشی ... حینی که بلند می شد ادامه داد: این پسر امتحانش رو پس داده .

حاجي رفت و حسنا با نگاهش بدرقه اش کرد، حسرتی که تو صدای باباش بود از جنس حسرت دل خود حسنا بود، به همون رنگ و بو .

سوري خانم با فشردن دست حسنا حرف حاجي رو تأیید کرد، همه راضی بودن پس جای حرفی نمی موند .

نگاهی به ساعت انداخت، هفت ونیم بود و تا اومدن مبین نیم ساعت وقت داشت، دست شما درد نکنه ای به مامانش گفت و از پشت میز بلند شد .

هرچی که عقربه های ساعت جلوتر می رفتن دلهره و استرس حسنا بیشتر می شد، از تو کمدش لباسی انتخاب کرد و پوشید، اهمیتی به وسواسش نداد و اولین چیزی که جلوی چشمش اومد رو پوشید، مانتویی نفتی رنگ با شلوار پارچه ای مشکی و شالی به رنگ کرم که به صورتش خیلی می اومد، آرایش صورتش هم در حد یه ضد آفتاب، کشیدن ریمل و رژلب قهوه ای رنگی بود که زیاد هم به چشم نمی اومد .

چادرش و سرش کرد، کش چادر و روی سرش تنظیم کرد، دستی به شالش کشید و با برداشتن کیفش از اتاق بیرون رفت، هشت پنج دقیقه کم بود و چیزی به اومدن مبین نمونده بود. از مادرش خداحافظی کرد و از ساختمون بیرون اومد، کفشش رو پوشید و با دستمالی که رو جاکفشی بود خاک روش رو گرفت و منتظر شنیدن صدای زنگ در که صدای زنگ گوشیش بلند شد .

همون شماره ای که بهش پیام می داد این بار پشت خط بود، سینه اش رو صاف کرد و جوابش رو داد: بفرمائید؟

- سلام، روز بخیر .

صداش آروم ولی شاد و شنگول بود و پر از ذوق، ذوقی که قلب حسنا رو متلاطم می کرد و حسنا سعی داشت که سرکوبش کنه .

- سلام، صبح شما هم بخیر .

- حاضری؟

- آره ...

- خوب پس من پشت درم زودتری بیا!

- باشه .

- منتظرم .

دست رو قلبش گذاشت وبا زبون خوش آرومش کرد: هیش ... خبری نیست ... نباید باشه ... من همون شب گفتم نه و تموم شد ... پس آروم باش که هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته ...

صدای کوبش قلبش رو آرام می کرد با رنگ رخساره اش که بدون شک مشتش و باز می کرد چکار می کرد؟ پشت در ایستاد، چند تایی نفس عمیق کشید، از یک تا ده شمرد تا آرام بشه و بعد در حیا و باز کرد و با مبین که به در ماشین تکیه زده و نگاهش به در بود چشم تو چشم شد .

فوری نگاهش و دزدید و اجازه نداد که پاش و از گلیم خودش دراز تر کنه، تکیه برداشتن مبین و از ماشین با همون نگاه سربه زیر دید .

چند قدمیش ایستاد و برای بار دوم و رو در رو سلام کرد و بی معطلی و فوت وقت جواب شنید:

- سلام خانم!

در ماشین و باز کرد و منتظر ایستاد تا حسنا سوار بشه، مثل اینکه مبین مثل این چند روز شمیرش رو از رو بسته بود، خدا به خیر می کرد امروز رو، به امید اینکه بتونه بهونه ای برای قطع همکاری پیدا کنه، تشکر کرد و سوار ماشین شد، رو صندلی جلو و در کنار مبین .

از نشستن حسنا که مطمئن شد در ماشین و بست و خودش هم فوری سوار شد، حتی یک لحظه با حسنا بودن رو هم نباید از دست می داد .

ماشین رو روشن کرد، بسم الله گفت و دنده رو جابه جا کرد و راه افتاد، نیم نگاهی به حسنا انداخت، از همون لحظه ی شنیدن صدایش از پشت تلفن خنده ایی سمج و دوست داشتنی رو لبش نشسته بود، خنده ای که تا آخرین لحظه باید حفظش می کرد .

- ممنون که قبول کردی؟

زیر چشمی به مبین نگاهی انداخت و بی جوابش نگذاشت، از وقتی که سوار ماشین شده بود اون استرس و دلهره جای خودش و به آرامش داده بود، چه حکمتی داشت خدا می دونست:

- خواهش می کنم ... من قبول کردم ولی قول نمی دم ... یعنی فکر نکنم از پشش بر پیام ...

- بستگی داره به خودت که بخوای یا نه! انصاف داشته باشی یا نه! بخوای از دست من فرار کنی یا نه! وگرنه به قول معروف کار نشد نداره، البته اگر بهونه گرفتن و نخواستن تو رو ازش فاکتور بگیریم .

ابرو بالا انداخت و نفسش رو از راه بینی بیرون داد، این دیگه کی بود، چه راحت دست حسنا رو خوند .

چیزی نگفت و ساکت نشست .

مبین دوباره نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: دنیای قالی بافی دنیای قشنگیه، من خودم خیلی بهش علاقه دارم، مطمئنم که تو هم ازش خوشت میاد، وقتی از نزدیک بافتن و شکل گرفتن یه فرش و می بینی چنان سر ذوق میای که دیگه به هیچی فکر نمی کنی، من خودم همچین حالی دارم ... واسه همین هم بین رشته ی درسیم و میراث پدری، دومی رو انتخاب کردم ...

با شناختی که از تو و روحیه ات دارم، می دونم که توهم بهش علاقه من می شی .

سکوت حسنا همچنان ادامه داشت، مبین به حضور حسنا در کنارش قانع بود، البته فعلا، امیدش به آب شدن یخ حسنا بود و اینکه یه روزی تمام حسنا رو مال خودش بکنه، مهم هم نبود که چقدر طول می کشه، مبین مرد عمل بود .

سیستم ماشینش رو روشن کرد و ترانه ای که این روزها ورد زبانش شده بود رو Play کرد و صدای محمد اصفهانی سکوت بین شون رو شکست .

باور نکن تنهاییت را، من در تو پنهانم تو در من  
از من به من نزدیک تر تو، از تو به تو نزدیک تر من  
باور نکن تنهاییت را تا یک دل و یه درد داریم  
تا در عبور از کوچه ی عشق بر دوش هم سر می گذاریم  
دل تاب تنهایی ندارد، باور نکن تنهاییت را  
هر جای این دنیا که باشی من با توأم تنهای تنها  
من با توأم هر جا که هستی حتی اگر با هم نباشیم  
حتی اگر یک لحظه یک روز با هم در این عالم نباشیم  
این خانه را بگذار و بگذر با من بیا تا کعبه ی دل  
باور نکن تنهاییت را من با توأم منزل به منزل

تمام مدتی که ترانه پخش شد هر دو سکوت کرده بودن، مبین با این ترانه ایی که انتخاب کرد چی می خواست به حسنا بفهمونه؟ معنی زیادی داشت، کلمه به کلمه اش پر از حرف بود، مبین تا الان تونسته بود جای خودش و تو دل حسنا پیدا کنه ولی شک و دودلی دست و پای حسنا رو بسته بود، می شد به فرداهای این حس امید داشت؟ این ترس و حس خود کم بینی حسنا مانع بزرگی سر راه احساسات حسنا بودن وگرنه مگه حسنا چی می خواست از مرد زندگیش، جز دوست داشتن و احترام، مبین برای هر دختری یه شوهر قابل می شد، کاش خودخواه می شد و به حسی که تو قلبش جوونه زده بود پرو بال می داد و اجازه می داد رشد کنه، اما مبین واسه حسنا زیاد بود، از نتیجه ای که گرفت آهی کشید، زندگی هنوزم با حسنا سر ناسازگاری داشت.

مبین هم مثل حسنا دچار شک شده بود، نه تو احساسش، تو سکوت حسنا که از سر رضایت یا نشونه ی بی اهمیت بودن، چی می شد که این سکوت نشونه ی رضایت و کوتاه اومدن باشه .

در کارگاه باز بود و مبین با بوق زدن برای آقا سلیمان که تو اتاقک نگهبانی نشسته بود وارد محوطه ی کارگاه شد، تا وقتی که تمام بافنده ها بیان در کارگاه باز می موند و بعدش بسته می شد .

با وارد شدن به کارگاه نگاه حسنا همه جا چرخید، تعریف اینجا رو از محسن شنیده بود ولی از نزدیک دیدن اینجا یه لطف دیگه داشت .

با بفرمایید گفتن مبین از ماشین پیاده شد، پیاده شدنش همزمان با پیاده شدن مبین بود، به طرف مبین رفت و کنارش ایستاد، به هر حال با اون اومده بود تنها کسی بود که می شناختش .

همين موقع مرد مسنی به طرفشون اومد که مبین با همون فاصله براش دست بلند کرد و بهش سلام گفت و برای حسنا از اون پیرمرد گفت:

- فکر کنم آقا سلیمان و بشناسی! دست راست من تو این کارگاه، با خانواده اش همینجا زندگی می کنه . حسنا نگاهی به پیرمردی که چند قدم فاصله بیشتر نداشت انداخت، کم و بیش می شناختش، محسن براش از آقا سلیمان گفته بود، تازه زحمت کشیده و برای عیادت از محسن هم اومده بود. برای حرف زدن فرصتی نداشت چون آقا سلیمان بهشون رسید و روبه روی مبین ایستاد، حسنا هم به رسم ادب و شناختی که ازش داشت سلام کرد و صبح بخیر گفت .

آقا سلیمان هم با اون خنده ی مهربونش جوابش رو داد: سلام دخترم، عاقبتت بخیر باشه!

حس خوبی نسبت به آقا سلیمان داشت، از اون آدمهایی که می تونی بی جهت دوستش داشته باشی: ممنونم، سلامت باشین . مبین دست پشت شونه ی آقا سلیمان گذاشت و احوالش رو پرسید: چطوری حاجی؟ روزت بخیر .

آقا سلیمان واسه مبین هم عاقبت بخیری آرزو کرد و پرسید: دخترم و به من معرفی نمی کنی؟

گل از گل مبین شکفت و با ذوق حسنا رو معرفی کرد: ایشون؟ خانم دهقانیا هستن، حسنا خانم، خواهر محسن ...

جواب آقا سلیمان هم پر از شور و شوق بود، یه چیزی بود که کبک مبین خروس می خوند، منبع انرژی و آرامش کنارش ایستاده بود، پس برق چشاش و خوشی توی صداسش به این علت بود، براش جای سؤال داشت که حسنا اونجا چکارداره، چون از مبین نشنیده بود که کارش با حسنا به نتیجه رسیده باشه .

- گفتم قیافه اش برام آشناست، پس بگو خواهر آقا محسنه!

از حسنا احوال محسن و پدر مادرش و پرسید و حسنا هم جوابش رو داد .

- قدم رنجه کردی بابا، خیلی از دیدنت خوشحال شدم .

- شما لطف دارین .

مبین ادامه ی حرف حسنا رو گرفت و گفت: حسنا خانم اومدن که تو مدت نمایشگاه با ما همکاری داشته باشن، الان هم برای آشنایی با کار و شناختن فرش و قالی اینجا هستن .

از اینکه مبین جلوی دیگران رسمی خطابش می کرد راضی بود، اینم یه دیگه از وجنات مبین بود که حسنا دوستش داشت، فوری به خودش نهیب زد که مگه به خودت قول ندادی که دیگه بهش فکر نکنی، نوک زبونش رو گاز گرفت تا یادش بمونه .

- خوش اومدی بابا، ایشالله که به نتیجه ای که می خواین برسین .

حسنا متوجه دو پهلوی بودن حرف آقا سلیمان نشد، چه می دونست که اون ازهمه چی خبر داره و اولین نفریه که مبین بهش اعتراف کرده که حسنا رو دوست داره .

تشکر کرد و با راهنمایی مبین به طرف کارگاه رفتن نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت: فکر نمی کردم که کارگاه قالی بافی این شکلی باشه!

مبين خوشحال از به حرف اومدن حسنا با ذوق همکلامش شد: اينجا خونه ي موروئي بود و ارث خانواده ي پدري، با رضایت عموم و عمه ام تغيير کاربري داد و شد کارگاه قالی بافي، عموم خیلی ازمّن حمايت کرد، اگر کمک هاش نبود به اينجا نمی رسيدم .

- خواستن و تلاش خود شما هم شرط بوده، خیلی ها هستن که امکانات دارن ولی ازش استفاده نمی کنن و يا تو راه ديگه اي خرجش می کنن، به جاهای بالا رسيدن همت زياد هم می خواد .

با تڪون سرش و لبخندی گرم حرف حسنا رو تأييد کرد وبا زدن زنگی که کنار در کارگاه بود حضور خودش و اعلام کرد، واسه حسنا هم توضيح داد که چون همه ي بافنده ها خانم هستن، قبل از ورود به کارگاه به اين وسيله خبرشون می کنه . چند لحظه بيستر طول نکشيد که خانمی ميانسال که مابين خانم بهارلو و مدير کارگاه قالی بافي معرفيش کرد در وباز کرد وبهشون خوش آمد گفت.

با تعارف مابين و بعد از سلام و صبح بخيرگفتن به خانم بهارلو حسنا اول وارد شد، يه سالن مربع شکل و بزرگ، دارهای قالی که تا دو ردیف ده تایی بودن و خانمهایی که پشت داری قالی نشسته بودن، بعضی هاشون سرشون به کارشون گرم بود و بعضی هم با کنکجاوی به حسنا و مابين نگاه می کردن .

حسنا قالی بافي رو تو تلویزيون دیده بود و تا حدی آشنا بود، اين قدری که بدونه به اسکلتهای آهنی و ايستاده اي که قالی روش قرار گرفته، دار گفته می شه، همه ي حواسش به دارهای قالی و تعداد بافنده ها بود و مابين برای خانم بهار لو توضيح می داد که حسنا کيه و به چه منظور اينجاست .

خانم بهارلو دوباره و گرم تر بهش خوش آمد گفت و قول داد هرکاری ازدستش ساخته باشه برای آشنایی حسنا انجام می ده . به همراه مابين سراغ دارهای قالی رفتن، مابين درست می گفت حسنا تو همين چند لحظه ي کوتاه هم جذب اين کارگاه و اتفاقی که درش ميفته شده بود، با ديدن قالی های نیمه پيچيده شده، رنگهای مختلف و شادی که از بالای دار آویزون شده بودن، صدای نقشه خوانی که با ریتم و آهنگ خاصی ادا می شد، صدای کوبیدن چیزی رو تارهای قالی، بافنده هایی تو رده های سنی مختلف از ميانسال گرفته تا جوون، همه و همه حسنا رو به وجد آورده بود، خوشحالی اي که از چشم مابين هم دور نموند، حسنا تحت تأثیر قرار گرفته بود و اميد مابين برای ادامه ي همکاری بيستر شده بود، از صبح که حسنا گفته بود مطمئن نيست بتونه از پس اين کار بر بياي همه اش به اين فکر کرده بود که نکنه حسنا به بهونه اي دست از کار بکشه و تنهاش بذاره و حالا با شوق وذوقی که تو نگاه و رفتار حسنا می ديد کمی خيالش راحت شد .

به اولين دار که رسيدن، به بافنده ها به گرمی سلام و صبح بخير گفت و به همون شکل هم جواب شنيد .

خانم بهار لو با اشاره به دار قالی براش توضيح داد که اين اسکلتهای آهنی دار قالی يا کارگاهه که وظيفه اش ايستاده و محکم نگه داشتن تارهای قاليه، تارهای زيادی که به شکل عمودی و منظم وبه تعداد زياد درکنار هم قرارگرفته بودن و حسنا با شگفتی به دست بافنده ها که تند وبی وقفه تو رنگها و به تعداد مختلف گره می زدن نگاه می کرد و به صدای زنی که که سريع از روی تکه چوبی که کاغذ شطرنجی روش چسبيده بود و تکه اي از طرح قالی رو نشون می داد و خانم بهار لو بهش



می گفت نقشه گوش می داد، یعنی می شد که خودش هم قالی بافی یاد بگیره، به قسمتی از بافته شده ی قالی نگاه کرد، نقش هایی کاملاً قرینه و شبیه، اثری شگفت انگیز و هنری، البته برای حسنا این طوری بود وگرنه شاید اگر از یکی از بافته ها در مورد احساسش از قالی بافی می پرسید عادی بهش جواب می داد یا حتی ممکن بود بگه که از این کار خسته شده، برای حسنا که اولین بار از نزدیک این چیزها رو می دید تازگی داشت، به مبین حق داد که تا این حد به این کار علاقه داشته باشه و همه ی هم و غمش رو برای این کار گذاشته باشه .

خانم بهار لو براش کامل توضیح داد، ابزار کار و به حسنا معرفی کرد و کارکردش رو گفت و حسنا با توجه تمام گوش می داد. مبین به اون نتیجه ای که می خواست رسیده بود، اشتیاق حسنا دلیلی برای قبول کردن این کار می شد حتی اگر از سر کنجکاوی باشه، واسه همین هم بعد از توضیح کاملی که خانم بهار لو رو همون دار اول داد از حسنا خواست که به کارگاه تابلو فرش هم سر بزنن و بعد اگر خواست دوباره به اینجا برگردن، با حس و حالی که حسنا داشت شوق و ذوقش تو اون یکی کارگاه بیشتر هم می شد.

خانم بهارلو موقع خداحافظی امیدوار بود که حسنا این کار و قبول کنه، حسنا با خودش به توافق پنجاه پنجاه رسیده بود، شاید بیشتر، تو همین چند دقیقه که به دستهای بافته ها نگاه کرده بود هوس کرد که خودش هم یک بار گره زدن و تجربه کنه . تعجب و شگفتی حسنا تو کارگاه تابلو فرش به مراتب بیشتر از قسمت قبلی بود، این کارگاه کوچکتر بود و با تعداد کمتر بافته، هر تابلو فرش یه بافته بیشتر نداشت و همه مسئولیت و زحمت بافتنش به گردن یک نفر بود، تارهای ظریف، نخ هایی که بعضاً همه از جنس ابریشم بودن و لطیف، نقش و نگارهایی زیبا و در عین حال سخت، خانم باقری که مدیر این کارگاه بود به گرمی ازش استقبال کرد و در مورد روش کار براش توضیحاتی داد .

این کارگاه خلوت تر بود و حسنا تونست به همه ی بافته ها سر بزنه، سلام و خسته نباشید بگه و از کارشون تعریف کنه، هیچ وقت فکر نمی کرد، یه قالیچه یا تابلو فرش این همه دنگ و فنگ داشته باشه، بالای سر هر کدوم چند دقیقه ای می ایستاد و با دقت به حرکت دستش زل می زد که بی هیچ اضطراب و استرسی خیلی راحت کارشون رو انجام می دادن، اگر خودش بود محال بود بتونه به خودش مسلط بشه و کارش و درست انجام بده .

اونقدری سرش گرم شد که گذر زمان و حس نکرد، چیزی حدود سه ساعت و نیم چرخ زد و فراموش کرد که می خواسته بهانه بیاره برای رد کردن پیشنهاد مبین .

با خوردن زنگ کارگاه به خودش اومد و پرسشگر به مبین نگاه کرد و مبین گفت زنگ تعطیل شدن کارگاهست و وقتی قیافه دلخور حسنا رو دید با خنده ای محو براش توضیح داد که وقت استراحت و بافته های هر کارگاه به مدت یک ساعت و نیم برای استراحت، ناهار و نماز خوندن زمان دارن .

خیال حسنا راحت شد و گره ابروهاش باز، تازه جا افتاده بود و می خواست خودش هم دستی به کار ببره و اگر تونست چند تا گره بزنه .

خانم باقری دعوتش کرد که ناهار و در کنار اونها باشه و مبین محترمانه درخواستش رو رد کرد، اولین موقعیت در کنار حسنا بودن براش رقم خورده بود و محال بود به سادگی از دستش بده، حسنا امروز مهمون خودش بود .

حسنا از خانم باقری تشکر کرد، بهتر دید بیشتر معطل نکنه و از کارگاه بیرون بیاد تا بقیه راحت باشن، در حضور مبین معذب بودن، دوشادوش مبین بیرون اومد .چند قدمی که از کارگاه دور شدن مبین بهش گفت: ببخش که زودترو به جای تو جواب دادم، بچه های کارگاه ناهارشون رو از خونه میارن، نخواستم تو یا اونها معذب باشین .

حرفش درست بود، حسنا تا حدی با اونها آشنا نشده بود که رو دروایی نداشته باشه، ممکن بود که حضور حسنا اذیت شون کنه .

راهشون به سمت دفتر مبین بود که با صدا زدن آقا سلیمان ایستادن، نیت مبین خوردن ناهار دونفره با حسنا تو رستوران یا اتاق خودش بود و حرف زدن با حسنا، اما آقا سلیمان با حرفی که زد کاسه کوزه ی مبین رو بهم ریخت .

آقا سلیمان بعد از سلام و خسته نباشید، رو کرد به مبین و گفت: دیدم حسنا خانم قدم رنجه کرده و اومده کارگاه و می دونستم که کارتون طول می کشه به مادر بچه ها گفتم براتون ناهار درست کنه، خوشحال می شم امروز رو بد بگذرونین .

این دعوت بی مقدمه و یک دفعه ای همچین به مذاق مبین خوش نیومد چون برنامه ریزیش رو به هم ریخت، اما نمی شد محبت این مرد و بی جواب گذاشت، نظر مساعد خودش و با لبخندی اعلام کرد و برای شنیدن جواب حسنا بهش چشم دوخت .

مبین که دعوت اونها رو رد کرد، دیگه چرا برای قبول کردن این یکی منتظر نظر حسناست، حسنا هم دو دل بود، از طرفی اولین دیدار بود و حسنا معذب، از طرفی آقا سلیمان لطف کرده بود رد کردن دعوتش دور از ادب بود، مستأصل نگاهی به مبین انداخت، مبین هم با پلک زدن آروم از شک بیرونش آورد و حسنا هم دعوت ناهار و قبول کرد .

با همراهی مبین و پشت سر آقا سلیمان راهی خونه اش شدن.بعد ازیا الله بلندی که جوابش بفرمائیدی گرم بود وارد خونه شدن و زنی میون سال به استقبالشون اومد، گرم و صمیمی با حسنا روبوسی کرد و به مبین خسته نباشید گفت و دعوتشون کرد داخل .

خونه ی تمیزو جمع جورى بود، حسنا زیاد به در و دیوار خونه نگاه نکرد و کنار مبین نشست و به پشتی تیکه زد، مهربون بودن و بی ریا ولی حسنا بازم سختش بود .

سر به زیر به گلهای قالی زل زده بود که صدای مبین از فاصله ای نزدیک تو گوشش نشست، طوری که گرمی نفس هاش و حس می کرد:

- خانواده ی خوبی هستن، خودمم از اینکه تو این موقعیت گیر افتادی ناراحتم ولی نمی شد که دعوتش رو رد کنیم، بذار جا بیفتی مثل کارگاه ازشون دل نمی کنی!

سر بلند کرد و تو صورت مبین نگاه کرد، نگاهی مهربون که یه چیزی رو تو دل حسنا تکون داد، فوری سرش و پایین انداخت، امروز خیلی بی جنبه شده بود، خیلی زود تصمیم هاش و فراموش کرد و از موضع خودش پایین اومد، مبین هم فهمیده بود که حسنا دلبسته کارگاه قالی بافی شده، نفس عمیقی کشید و نگاه منتظر مبین و بی جواب نگذاشت:

- ناراحت نیستم، معلومه که چقدر دوست داشتی هستن، اولین چیزی که تو این خونه به چشم میاد، بی ریا بودن و سادگی آدمهاشه .

مبین به پشتی تیکه زد و چیزی نگفت، ولی فکرش به چند ماه پیش و زخمی شدن آقا سلیمان رفت، همون روز که با محسن ناهار و مهمون این خونه شدن، چقدر اون روز محبت و صفای جاری تو این خونه به چشمش دست نیافتی می اومد ولی حالا همه ی خوشبختیش کنار دستش نشسته بود، مثل و به اندازه ی گذشته غم و حسرت تو دلش نبود، چون عشق حسنا مثل یه جرم گیر قوی تمام سیاهی و زنگارهای دلش و پاک کرده بود، الان فقط مهربونی حسنا رو می خواست که دست نیافتنی نبود، فقط کمی صبر می خواست، به قول شاعر اندکی صبر سحر نزدیک است .

بهار خانم دختر نوجوون آقا سلیمان ازشون پذیرایی کرد با چایی گرم و تازه دم، تو کارگاه هم بهش چایی تعارف شده بود ولی حسنا نخورده بود چون همه ی حواسش به اونجا بود و حالا این چایی با عطر هل بهش مزه داد، طوری که اگر می شد یه استکان دیگه هم می خورد .

با حرفهایی و خاطره هایی که آقا سلیمان و عالیه خانم تعریف کردن، معذب بودن حسنا هم کمتر و کمتر شد و دیگه احساس غریبی نکرد، طوری که باهاشون هم صحبت شد، موقع اذان ازعالیه خانم جانماز طلب کرد و نماز اون روزش رو با چادر نماز عالیه خانم خوند و قورمه سبزی جا افتاده و خوشمزه ی دست پختش رو در کنار خانواده ایی گرم و صمیمی خورد، تمام مدت کنار مبین نشسته بود و حس خوبی از این همنشینی و هم صحبتی داشت .

بعد از ناهار و گفتگویی دوستانه و تشکر بابت زحمتی که کشیده بودن دوباره به کارگاه برگشتن، حسنا می خواست گره زدن یاد بگیره و مبین هم استقبال کرد و حسنا رو پشت یکی از دارهای قالی نشوند و از خانم ملک پور خواست که به حسنا یاد بده که چطوری گره بزنه .

آموزشی که سخت، زمان بر ولی شیرین بود، جفت کردن تارهای زیر و رو و رد کردن نخ از بین اونها به اون شکلی که خانم ملک پور می گفت سخت ترین کاری بود که حسنا تا به عمرش انجام داده بود به هر سختی و زحمتی بود تونست گره زدن و یاد بگیره و از این اتفاق انگار که کار شاقی انجام داده باشه ذوق زده بود، چند بار هم نزدیک بود با پاکی که مخصوص بریدن اضافه ی نخ بود دستش و بره که به خیر گذشت و جز یه بریدگی روی پوست صدمه ای ندید، با شور و شوقی که حسنا داشت معلوم بود که از کارگاه قالی بافی بیشتر از تابلو فرش خوشش اومده، شاید به خاطر ساده بودن کار و شلوغ بودن کارگاه .

تا نزدیکی غروب تو کارگاه بودن و تا اونجایی که می شد با قالی و قالی بافی آشنا شد، ازدوست هایی که تازه پیدا کرده بود خداحافظی کرد و از کارگاه بیرون اومد درحالی که تصمیم قطعی خودش و برای همکاری با مبین گرفته بود فقط به خاطر زیبایی و قشنگی کار .

کنار ماشین که رسیدن مبین در ماشین و باز کرد و به حسنا گفت: چند دقیقه منتظر باش من برم اتاقم و برگردم، یه چیزی رو فراموش کردم.

حسنا هم بی هیچ حرفی تو ماشین نشست و از پشت به رفتنش نگاه کرد، قدمهایی استوار و سریع، دوست داشت بهش بگه عجله نکن و مواظب باش ولی زبون به دهن گرفت و حرفی نزد .

از آینه بغل آقا سلیمان و دید که به طرف ماشین میاد و پیاده شد برای تشکر دوباره و خداحافظی .  
- خسته نباشی دخترم .

- سلامت باشین، شما هم همین طور، امروز خیلی به شما زحمت دادم .

- این چه حرفیه دخترم، کلبه خرابه ما که قابل شما رو نداره، از اون گذشته عزیز آقا مبین عزیز ما هم هست و رو تخم چشممون جا داره .

سر حسنا با این تعریف پایین افتاد، شرمگین و خجل .

- از صبح تا الان دنبال فرصت بودم که یه چیزی بهت بگم دخترم، نمی خوام خدایی نکرده فوضولی کنم ...

حسنا فوری اعتراض کرد: دور از جون ... اختیار دارین ...

- خیلی ممنون دخترم، می خوام بدونی که مثل دخترم برام عزیزی، تو همین چند ساعت جای خودت رو تو دل من و خانواده ام باز کردی و به آقا مبین حق می دم که تا این حد شیفته ی تو باشه ...

سر حسنا دوباره پایین افتاد .

- تعجب نکن دخترم، من از همه چی خبر دارم، خودش بهم گفته همون اولش، راستش من ازوقتی که این بچه رو می شناسم دوبار بیشتر ندیدم کلافه و سر درگم باشه، یکی روزی که با خودش روراست شده بود وفهمیده بود که به شما علاقه داره، یکی هم وقتی که بهش جواب رد دادی، خودت بهتر از من می دونی تو زندگیش چی گذشته، می خوام بهت بگم که این پسر یه مرد کامله، کسی که می تونی حتی با چشم های بسته بهش اعتماد کنی و دست به دستش بدی تا تو رو به اونجایی که می خوای برسونه، کافیه که باورش کنی و بهش اجازه بدی که همراهت باشه، حتی از جوشن هم دریغ نمی کنه، وقتی به کسی ارادت داشته باشه ازهیچی کم نمی ذاره، زن و عشق و زندگی که جای خود داره ...

نگاهی به در ساختمان انداخت و گفت: از صبح تو نگاهت دیدم که دو دلی، گفتم شاید بتونم با حرفام کمی از این شک و تردید کم کنم، دختر لایقی هستی، کمتر از آقا مبین نیستی و می تونین در کنار هم یه زندگی خوب و سالم داشته باشین، به این پسر و احساسش بیشتر فکر کن دخترم، به سادگی از چیزی که تو دلت هست نگذر که بعد پشیمون نشی و غبطه ی روزهای ازدست رفته رو نخوری، ببخش که سرت و درد آورم و حلالم کن اگر با حرفام ناراحت کردم .

حسنا سربلند کرد و با چشمهایی که نم اشک توش نشسته بود، خواهش می کنمی گفت و آقا سلیمان پدرا نه و مهربون به چشمهای حسنا لبخند زد، لبخندی مطمئن .

آقا سلیمان که رفت حسنا سوار شد و چند لحظه بعد مبین از دفترش بیرون اومد، بازم سریع و با عجله، یه نایلون هم تو دستش بود، سوار ماشین که شد نفسی تازه کرد و از حسنا به خاطر تأخیرش معذرت خواهی کرد .

- ببخش، دنبال یه چیزی می گشتم، جلو چشمم بودا و لی من نمی دیدمش .

- خواهش می کنم، برای خودمم پیش اومده .

مبین لبخندی زد و ماشین و روشن کرد و راه افتاد، با زدن بوق و بلند کردن دستش از آقا سلیمان خداحافظی کرد و از کارگاه بیرون رفت .

طول مسیر به شنیدن صدای آروم موسیقی گذشت، جلوی در حیاط نگه داشت، نگاهش و از انتهای کوچه گرفت و گفت: خوب خانم مترجم، روز آزمایشی هم تموم شد، حالا نظرت چیه، خواهان ادامه همکاری هستی یا نه؟

- کار قشنگیه، بهتون حق می دم که تا این حد دلبسته و وابسته اش باشین .

- آهان این تعریف و تمجید یعنی قبول؟

- تا اینجاش که خوب بود، خدا کنه که بتونم درست انجامش بدم .

ابروهای مبین از خوشی بالا رفت، به دست آوردن دل این دختر دیگه سخت و غیر ممکن نبود، به قول مادرش، مشکلی نیست که آسان نشود، مرد باید که هراسان نشود، اگر ترس به دلش راه می داد و عقب نشینی می کرد هیچ وقت خوشی الان و تجربه نمی کرد و مزه خوشبختی رو نمی چشید .

- می تونی، می دونم .

دست برد از رو صندلی عقب نایلون و برداشت به طرف حسنا گرفت: فکر می کردم که جوابت مثبت باشه، اینم چند تا کتاب خوب در مورد قالی بافی، مطالعه اش کنی بد نیست .

حسنا بسته رو گرفت و تشکر کرد، خودش هم متعجب بود که دیگه نمی تونه در مقابل مبین جبهه گیری کنه، از سرکشی چند روز پیش هیچ خبری و هیچ اثری نبود .

نگاهی گذرا تو صورت مبین انداخت و گفت: امروز روز خیلی خوبی بود، به خاطر همه چی ممنون .

- برای منم همین طور، در ضمن اونی که باید تشکر کنه منم نه تو .

دست برد برای دستگیره ی در و گفت: به پری خانم سلام برسونین .

- چشم بزرگی خانم، شما هم به همه سلام برسون .

- چشم، با اجازه .

- بی بلا و خدا حافظ .

از ماشین پیاده شد و با دستهایی که سرد بودن و لرزون در حیاط و باز کرد، برگشت عقب سری برای مبین که زل زده بود بهش تکون داد و رفت داخل، در حیاط که بسته شد صدای حرکت چرخهای ماشین هم در اومد .

به در تیکه زد و دستی به صورتش کشید و بی هوا ای وای گفت و دست رو سرش گذاشت، یادش رفته بود تعارفش کنه، به خودش تشر زد که چرا این قدر دست و پا چلفتی هستی، حالا پیش خودش چه فکری می کنه؟

برای سرزنش کردن خودش دیگه دیر شده بود، حالا می گه یا خیلی هول بود یا می خواست هرچه زودتر از دست من خلاص بشه که این جواری رفتار کرد، برای خودش به تأسف سر تکون داد و به طرف ساختمان راه افتاد. فکرش به حرفهای آقا سلیمان بود که از حس مبین برایش گفت، این جور که معلومه این دوست داشتن یه حس ساده و زودگذر نیست، می شد به این حس و فرداش امیدوار موند و با اتکا به اون تصمیم گرفت .

نمایشگاه هفت روزه، آغاز به کار کرد و روزهای حسنا به مبین گره خورد، برای آشنایی با قالی بافی تنها دیدن کارگاه کافی نبود، مطالعه ی کتابهایی که مبین در اختیارش گذاشت و کلاس فشرده ی چند ساعتی تو مغازه ی عموی مبین کمک خوبی به حسنا برای شناخت بهتر فرش، قدمتش و جزئیاتش بود، این رفت و آمدهای به ظاهر اجباری تأثیر خودشون و رو حسنا گذاشتن، طوری که روز به روز و لحظه به لحظه احساس نزدیکی بیشتری با مبین می کرد و فاصله ی عاطفیش با مبین کمتر و کمتر می شد، فکر مبین مدتی بود که لالایی خواب شبهای حسنا شده بود آخه تاریکی و خلوت و سکوت اتاقش بهترین فرصت برای فکر کردن به سخت ترین، پیچیده ترین و در عین حال شیرین ترین تصمیم زندگیش بود .

با خودش و دلش صادق شد و به خودش اعتراف کرد که مبین رو می خواد ولی در ظاهر چیزی بروز نمی داد، یه رازی بود تو دل خودش، مبین نرم نرمک خودش و به حسنا ثابت کرد و مهرش به دل حسنا افتاد، رفتار مبین هم نشونه ی این بود که هنوز سر حرفش هست و فقط یه مسئله وجود داشت، مبین همونی بود که حسنا می خواست، حسنا می تونست همونی باشه که مبین می خواد؟ عشق مبین رو با دل و جون پذیرفت و باورش کرد، با حضور مبین تو زندگیش می تونست کناربیاد؟

مبین هم یک مرد بود با نیازهایی که داره، حسنا هم زنی بود که مکمل این مرد می شد، در حالی که فراری بود از این نقش، تجربه های بد و تلخی که داشت دلیل این فرار بودن، همون اول بیرون اومدن از خونه ی مجبئی و اقدام برای طلاق به گفته ی محسن رفت پیش مشاور، چند جلسه ای مشاوره دید ولی چون از نظر خودش بی اثر بودن ادامه شون نداد، حسنا که نمی خواست دوباره ازدواج کنه پس این کلاسها هم بی خود بود، اون موقع فکر نمی کرد کسی پیدا بشه که بتونه یخ دلش و آب کنه و به وجودش گرمی ببخشه ولی الان ...

با خودش پیمان بست که عشق مبین و تو دلش نگه داره و حرفی ازش نزنه، مگه اینکه مبین خودش بخواد بشنوه، چون حسنا خودش رو در حد مبین نمی دید، فکر می کرد که واسه مبین کم باشه، به حسنا ثابت شد که مبین این طوری فکر نمی کنه وگرنه این همه تلاش چه معنی می داد؟ اما با این حال بازم دودل بود و مردد، از سر شرم و خجالت هم نمی خواست که خودش برای حرف زدن اقدامی بکنه، البته که مبین حقش بود و حسنا نباید از هیچ کاری فروگذار می کرد ولی بهتر بود منتظر عکس العمل خود مبین می موند، منتظر زمانی بود که مبین دوباره حرفش رو پیش بکشه و حسنا از همه چیز برایش بگه و تصمیم گیری رو به عهده ی خودش بذاره و اون وقت مبین بود که باید تصمیم می گرفت در کنار حسنا بمونه یا نه .



مقدمات عروسی محسن هم با دیدن و پسندیدن خونه ایی که سحر پیشنهاد داد آماده شد، فقط مونده بود چیدن جهیزیه ی سحر و بعدش انتظار برای روز عروسی، انتظاری که محسن و کلافه کرده بود و حسنا بهش حق می داد که گذر زمان از نظرش طولانی باشه، در کنار وظیفه ای که بهش محول شده بود هوای محسن و سحر رو هم داشت و تا جایی که می شد از هیچ کمکی دریغ نکرد.

امروز هم بنا بود که مبین بیاد دنبالش برای رفتن به نمایشگاه، روز پنجم بود و حسنا هنوزم شوق و هیجان روز اول وداشت، روز اول از دیدن فضای نمایشگاه و اون همه غرفه متعجب بود و بهت زده، به خصوص حضور آدمهای زیادی که برای دیدن از نمایشگاه اومده بودن، بازدید کننده هایی که همه شون هموطن و همزبان نبودن و حضور حسنا لازم بود و تو پوست خودش نمی گنجید ازاین مثر مثر بودن.

چیدمان غرفه ایی که مبین آماده کرده بود رو دوست داشت، مبین بهش گفته بود که کار خودش نیست و مهدیس و خانم باقری زحمتش رو کشیدن و در آخر با گفتن من همه ی سلیقه ام رو برای انتخاب تو گذاشتم دل حسنا رو زیر و رو کرد، کلمه به کلمه ی این حرفها روح حسنا رو جلا می داد و تازگی می بخشید، ابراز احساساتی که خیلی دلچسب و شیرین بودن و حسنا جوابی جز سربه زیر انداختن و سکوت نداشت، این اشاره ها و کنایه ها حسنا رو بی تاب می کردن، و مبین اگر می دونست که چی به روز حسنا میاره مسلما از خوشی رو پا بند نمی شد، اما فعلا سرش گرم نمایشگاه بود ولی نه اون قدری که نسبت به حسنا بی توجه و بی اهمیت شده باشه، شاید این جواری به حسنا هم زمان بیشتری برای فکر کردن و یک دل شدن می داد و حسنا ازاین فرصت راضی بود .

با همراهی مبین به طرف غرفه ی خودشون راه افتادن، تو دلش به اینکه خودش و تو اون غرفه شریک می دونست خندید، آروم شونه ای بالا انداخت، غیر از این هم نبود، شاید اگر شرایط اجازه می داد که از احساسش به مبین بگه همچنین جوابی ازش می شنید: من همه چیزم متعلق به توه خانمی، این غرفه که ارزشی نداره ...

حتی فکرش هم قشنگ بود و دل گرم کننده، خنده ی محوی رو لبش نشست که از چشم مبین دور نموند و مشتاق شد برای دونستن دلیل این خنده ی زیبا و دوست داشتنی: به چی می خندی؟ چی باعث شده که ما این موقع صبح به دیدن خنده ی شما مفتخر بشیم خانم؟

نگاهش از ذره بین هم تیز تر بود، بازم خوب بود که نمی تونست فکر حسنا رو بخونه، بد جنس شد و با خبثت تمام جوابش رو داد: چیزی نیست، یاد یه چیزی افتادم و خنده ام گرفت .

دروغ که نبود! فقط نگفت یاد چی افتاده!

مبین با حالت ابروهاش نشون داد که حرف حسنا رو باور نکرده، این خانم بد قلق به سادگی نمی خندید، پس چیز مهمی بود که تونسته رو حالش اثر بذاره، به همون جواب حسنا اکتفا کرد و کشش نداد، اگر خدا قسمت می کرد به موقعش از زیر زبانش می کشید که حسنا به چی فکر می کرده .

تو شلوغی شونه به شونه اش بی هیچ تماسی راه می اومد و مواظب بود که دیگران به حسنا تنه نزنن، از جاهای خلوت تر می رفت تا حسنا هم راحت باشه، سمت چپش بود و دست راستش و حایل کمرش کرده بود تا همه بدونن که حسنا بی صاحب نیست، حسنا هم این حمایت و دوست داشت و با حسش خون زیر پوستش می دوید، تو این چند روز به کارهای مبین عادت کرده بود، چاره ای هم نبود، مبین هر کاری که فکر می کرد درسته رو انجام می داد و کاری به نظر دیگران نداشت، حسنا که بدش نمی اومد، حس دلپذیری بود، مزه ای این حمایت رو تا به عمرش به این شکل تجربه نکرده بود .

تو مسیر بودن و حواسشون به راهی که می رفتن که یک دفعه جوونی از کنار حسنا رد شد و از عمد تنه ی محکمی به شونه ی راست حسنا زد و حسنا که انتظار این برخورد و نداشت به عقب پرت شد که دستی دور کمرش حلقه شد، به جلو کشیده شد و سرش رو به جای سفت نشست، این اتفاق چند صدم ثانیه هم طول نکشید و حسنا تو شوک بود که چی شد؟ اگر حلقه ی محکم و امن دست مبین نبود، بدون شک زمین می خورد، دست مبین دور کمرش بود، ضربان نا منظم و تند قلبش و صدای نفس های عصبی مبین تو گوشش بود، هیچ عمدی تو این بغل کردن نبود ولی حسنا خجل شد از این موقعیت ناخواسته و یک دفعه ایی .

آب دهنش و قورت داد و خودش رو عقب کشید، مبین هم مخالفتی نکرد، فقط هواش و داشت که درست بایسته، با بیرون اومدن از آغوش مبین تازه یادش به درد شونه اش افتاد، لب گزید و درد زیادش و از مبین پنهون کرد، نباید حساس می شد، حسنا از اتفاقیهای بعدش می ترسید .

اون خجل و شرمنده بود ولی مبین عین خیالش نبود، یا شایدم تظاهر می کرد چون الان نگران حال حسنا بود . نگران تو صورت حسنا زل زد و با پرسیدن حالت خوبه، به کناری رسوندش و گفت: همین جا بایست الان بر می گردم . به صبر کنین حسنا هم توجهی نکرد، باید اون کسی که جسارت همچین کاری و داشت پیدا می کرد وبهش نشون می داد که چه غلطی کرده و یه من ماست چقدر کره داره .

چند دقیقه ای شد و خبری از مبین نشد، حسنا هم نگران بود که نکنه دعوا بشه و سر و صدایی راه بیفته، از این مبین غیرتی هر کاری ساخته بود .

دستش و زیر چادر برد وشونه اش رو ماساژ داد تا آرام بشه و نگاهی به شلوغی جمعیت انداخت، بلکه مبین رو ببینه که دیدش و لبخند محوی رو لبش نشست، فاصله ی زیادی با حسنا نداشت و تو دستش هم آب میوه بود، عصبی بود و کلافه و صد البته نگران .

تیپش که به هم نریخته بود، لباس و موهایش هم مرتب بود پس دعوایی در کار نبوده، نفس راحتی کشید و خدا رو شکر کرد که مبین صحیح و سالم برگشته .

مبین که روبه روش ایستاد، دست از رو شونه اش برداشت و دردی که می کشید و پشت صورت بی تفاوت و عادیش مخفی کرد .

صدای مبین مثل قیافه اش نگران بود: چیزیت نشد؟

لبخند نیمه جونی زد و خیالش رو راحت کرد: نه خوبم، طوری نیست!

- مردک لجن، تو شلوغی گم شد و نتونستم پیداش کنم و گرنه نشونش می دادم که این کارها چه مزه و چه عواقبی دارن .  
از حرص و غیرتی که تو صدای مبین بود گونه هاش رنگ انداخت، امروز قرار بود حسنا مدام سرخ و سفید بشه و رنگ عوض کنه، ولی قشنگ، دیدنی و خواستنی بود که رگ گردن مردی به خاطر تو ورم کنه، غیرتش به جوش بیاد و نگران حالت باشه، حسی ناب و دوست داشتنی و البته تازه و نوبرانه .

برای آروم شدن مبین یه جرعه از آب میوه اش خورد و گفت: من خوبم، بهتره بریم، آقای بشارتی دست تنها هستن .

مبین دستی به موهاش کشید و گفت: مطمئنی خوبی؟

- گفتم که چیزی نشد، بریم؟

با همراهی مبین و تحت حفاظتی دقیق تر راه افتاد، نگاه مبین مدام بین جمعیت می چرخید تا شاید اون مزاحم و دوباره ببینه و باهاش تسویه حساب کنه و دعا می کرد که این اتفاق نیفته، دوست نداشت مبین با کسی در گیر بشه اونم تو این محیط شلوغ و فرهنگی .

تا به غرفه رسیدن مبین صد بار ازش پرسید: خوبی، شونه ات درد نمی کنه، می خوای بریم دکتر و حسنا هر بار با ملاطفت جوابش رو می داد که خوبم و نگران نباشین، ولی خوب نبود، شونه اش درد بدی داشت، نه تا حدی که خطر داشته باشه، اما همون درد هم واسه حسنا زیاد بود، از نگرانی مبین مدام اشک تو چشمش حلقه می زد، اشکی که اجازه جاری شدن نداشت و پشش می زد، حالش دست خودش نبود، شرمنده بود بابت وضعی که ناخواسته پیش اومد، این دل نگرانی و دلواپسی ها رو هم می خواست، همه اش به خودش یادآوری می کرد که اون فقط یه اتفاق غیر قابل پیش بینی بود تا بلکه عذاب وجدان دست ازسرش برداره، ولی تکرار شدن اون صحنه جلوی چشمش این اجازه رو نمی داد، حسنا آغوش ندیده نبود، حسی که این بغل گرفتن بهش داد حسی متفاوت با همیشه بود، نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه و به هر سختی که بود سعی کرد عادی رفتار کنه .

آقا خلیل تو غرفه بود، مبین و حسنا بهش سلام و صبح بخیر گفتن، حسنا کیفش رو گوشه ای گذاشت و روی یکی از چهارپایه ها نشست، تا حالش کمی جا بیاد .

آقا خلیل با آب و تاب برای مبین توضیح می داد که مهمونهایی خارجی که قبلا ازشون حرف زده امروز میان نمایشگاه و با این خبر خوب و به موقع ذهن مبین رو از اتفاق چند دقیقه پیش منحرف کرد .

با شلوغ شدن غرفه و اومدن مهدیس حال و هوای همه عوض شد، مهدیس کنار دست حسنا نشسته بود و باهاش حرف می زد و مبین هر از چند گاهی بین صحبتش با بازدید کننده ها نگاهی به اونها می انداخت و از دور رصدشون می کرد تا مبادا درد کشیدن و تو صورت حسنا پیدا کنه و هر وقت با قیافه و صورت عادی حسنا روبه رو می شد نفس راحتی می کشید و به کارش مشغول می شد .

مهدیس زیاد اونجا نمود و رفت، موقع رفتن مبین تنه‌اش نگذاشت و تا ماشین همراهیش کرد تا مبدا اون اتفاق دوباره تکرار بشه، مهدیس هم که باردار .

اون دو تا که رفتن، سر و کله ی مهمونه‌های خارجی پیدا شد و کار حسنا هم شروع شد، آقا خلیل دست و پا شکسته یه چیزهایی می گفت ولی کار اصلی با حسنا بود، بعضی وقتها یک نفرشون که به نظر می رسید سرگروهشون باشه سؤال می کرد و بعضی مواقع هر کدوم سؤالی به نظرش می رسید از حسنا می پرسید، حسنا هم برای اطمینان بیشتر وجواب بهتر، از آقا خلیل می پرسید و بعد برای اونها توضیح می داد، آدمهای خوبی به نظر می رسیدن، آقا خلیل هم کنارشون بود ولی حسنا که این روزها بد عادت حمایت‌های مبین شده بود و حضور مبین در کنارش بهش مزه داده بود، یه چشمش به راهروی شلوغ بود و منتظر تا مبین از راه برسه .

هنوز از دلش نگذشته بود که مبین از راه رسید و حسنا با اومدنش نفس راحتی کشید، معلوم بود که با عجله راه اومده که قفسه ی سینه اش تند تند بالا پایین می رفت .

مبین از دیدن اونها تعجب نکرد چون عموش بهش گفته بود که امروز میان، کنار دست حسنا رفت و با مهمونه‌اشون خوش و بش کرد و خوش آمد گفت، حسنا هم حرفهای مبین و براشون ترجمه کرد و توضیح داد که مبین یکی دیگه از مسئولین غرفه است .

اونها سرگرم دیدن بودن که مبین کنار حسنا ایستاد و گفت: چه زود اینجا رو پیدا کردن!

رفتار مبین عادی بود انگار نه انگار که چی شده، هرچند صدای ضربان قلبش هنوز تو گوش حسنا اکو می شد، خوشحال از درک بالای مبین و آقا بودنش، لبخند محجوبی زد و مبین رو منتظر نگذاشت:

- عموتون از قبل آدرس غرفه رو به دوستشون گفته بودن، به خاطر همین واسه پیدا کردن غرفه مشکلی نداشتن!

مهمونها دوری تو غرفه زدن و هر سؤالی داشتن پرسیدن و این بار حسنا با کمک و راهنمایی مبین به تک تکشون جواب داد، اونها از زیبایی طرحها می گفتن و از کار خوب بافنده ها، از جنس، تار و پود و پرز قالی و تابلو فرشها می پرسیدن و حسنا با سعه ی صدر و آرامشی که از حضور مبین داشت جوابشون رو می داد، از طبیعی بودن رنگ و جنس همه چی، از دقتی که برای بافتن به کار برده می شه، هر جا که نکته ای رو فراموش می کرد از مبین می پرسید و به اونها انتقال می داد، براشون گفت که درصد زیادی از این کارها مربوط به کارگاهی هست که مبین خودش اداره اش می کنه و اونها به همت والای مبین برای نگه داشتن این میراث ملی و خانوادگی تبریک گفتن و با خرید جانانه ای که از غرفه داشتن بهش خسته نباشید گفتن .

با رفتن اونها هرسه روی صندلی نشستن، حدود یک ساعت سر پا ایستادن و حرف زدن خسته شون کرده بود، بخصوص حسنا، مبین با ریختن چند تا چایی کمک کرد به رفع این خستگی .

روز خوبی بود، هرچی که می گذشت و با آدمهای بیشتری ارتباط برقرار می کرد به علاقه اش برای یاد گیری قالی بافی افزوده می شد، در اینکه مبین کارآموز قبول می کنه یا نه شک داشت، ولی اگر می شد که اونجا دوره ببینه خیلی خوب می شد.

ساعت کار نمایشگاه تموم شد، با تعطیل شدن غرفه و مرتب کردنش و بعد از خداحافظی از آقا خلیل، حسنا و مبین راهی خانه شدن، امروز حسهای متفاوتی رو تجربه کرده بود که بهترین و به یاد موندنی ترین اونها تجربه ی آغوش مبین بود، هرچی که به خودش نهیب می زد که اشتباهه و تو نباید بهش فکر کنی و تلاش می کرد که در مورد چیزهای دیگه فکر کنه، مغزش نافرمانی می کرد، این نا فرمانی حسنا رو عصبی کرده بود، کاش راهی برای نجات داشت و هرچه زودتر از بالاتکلیفی نجات پیدا می کرد، فراموش کردن راه خوبی بود ولی حسنا حتی نمی خواست درصدي بهش فکر کنه، پس تلاش کردن هم عبث و بیهوده بود .

سرش و بلند کرد نگاهش و به جلو دوخت و حواسش رو به ترانه ای داد که مبین همراه خواننده زمزمه اش می کرد، زیاد اهل ترانه گوش دادن نبود ولی این چند روز به انتخاب مبین ترانه های قشنگی شنیده بود که بی تأثیر هم نبودن تو تصمیمی که گرفته بود .

بیا بنویسیم روی خاک، رو درخت، رو پر پرنده رو ابرا  
 بیا بنویسیم روی برگ، روی آب، توی دفتر موج رو دریا  
 بیا بنویسیم که خدا ته قلب آینه است  
 مثل شور فریاد یا نفس تو حصار سینه است  
 با همیشه موندن وقتی که هیچی موندنی نیست  
 اوج هر صدای عاشقه که شکستنی نیست  
 با صدام میام همه جا تو رو می نویسم  
 روی آینه ی گریه هام، گونه های خیس  
 ای که معنی اسم تو آسمون پاکه  
 ریشه ی صدام، نبض عشق زیر پوست خاکه  
 بیا بنویسیم روی خاک، رو درخت، رو پر پرنده رو ابرا  
 بیا بنویسیم روی برگ، روی آب، توی دفتر موج رو دریا  
 توی خواب خاک ریشه ها موسم شکفتن  
 هم صدای من می خونن وقت از تو گفتن  
 چشم بسته ام و تو بیا به سپیده واکن  
 با ترانه ی نفسات باغچه رو صدا کن  
 با صدام میام همه جا تو رو می نویسم  
 روی آینه ی گریه هام، گونه های خیس  
 ای که معنی اسم تو آسمون پاکه

ريشه ي صدام، نبض عشق زير پوست خاكه

بيا بنويسيم روي خاك، رو درخت، رو پر پرنده رو ابرا

بيا بنويسيم روي برگ، روي آب، توي دفتر موج رو دريا

با ترانه ي نفسات من ترانه مي گم

اسمت و مثل يه غزل عاشقانه مي گم

بيا كه ديگه وقتشه، وقت برگشته

بوي پيرهنه كه بياي لحظه ي ديده

با صدام ميام همه جا تو رو مي نويسم

روي آينه ي گريه هام گونه هاي خيسم

اي كه معني اسم تو آسمون پاكه

ريشه صدام، نبض عشق زير پوست خاكه

بيا بنويسيم روي خاك، رو درخت، رو پر پرنده رو ابرا

بيا بنويسيم روي خام روي آب توي دفتر موج رو دريا

حسنا تو بهر تك تك كلمه هاي متن ترانه بود، همه اش حرف دل بود و به دل مي نشست، كاش لايق اين همه محبت و صداقت و سادگي بود! مبين با كسي مثل خودش خوشبخت مي شد، قاضي وجدانش اين حكم و صادر كرد و اين قضاوت عادلانه نيش اشك شد و تو چشمش نشست، سهم حسنا از دنيا چي بود؟ كي بود؟

با همه ي خودداري كردنش نتونست جلوي قطره اشكي كه از چشمش افتاد و بگيره، سربه زير انداخت تا حداقل مبين صورتش و نبينه و چند تا نفس کوتاه كشيده تا به بغضي كه تو گلوش نشسته بود اجازه شكستن نده، از عشق و دوست داشتن فقط غمش قسمت حسنا بود و بس، كدوم چيزش به آدم رفته بود كه عاشق شدنش بره .

با ايستادن ماشين سرش و بلند كرد، کنار خيابون ايستاده بودن، هنوز تا خونه شون فاصله ي زيادي داشتن، پس چرا توقف كرد؟

به مبين نگاه نكرد، آخه چشمش از اشك نريخته سرخ بود و صداش از بغض نشكسته گرفته، با انگشتهاي دستش بازي مي كرد كه با ديدن دست مبين نزديك دستش كاسه ي چشمش گرد شد، مبين مي خواست چكار كنه؟ نگاهش به دست مبين بود كه با عقب رفتنش نفشش و بيرون داد .

با ديدن حال حسنا ماشين و نگه داشت، تحمل مبين هم كم كم داشت تموم مي شد، از اينكه حسنا در عين نزديكي ازش دور باشه عذاب مي كشيد، الان وقتش بود كه با هم حرف بزنن، دوست داشت دست حسنا رو تو دست بگيره و بگه من هستم، دستش هم تا نزديكي دسته هاي حسنا رفت ولي عقب كشيد، حريم سرش مي شد و نبايد حرمت حسنا رو مي شكست، از همون لحظه اي كه ناخواسته حسنا رو به بغل گرفت بي طاقت شده بود، ولي به خاطر راحت بودن حسنا عادي رفتار كرد، اما حالا با



ديدن صورت ناراحت و گرفته ي حسنا تصميم خودش و براي حرف زدن و اتمام حجت با حسنا گرفت، اميدوار بود به حسنايي كه اين روزها آروم تر شده بود، مثل يا حتي بهتر از قبل از خواستگاري برخورد مي كرد، يه حس آشنايي ته چشمهاي حسنا مي ديد كه بهش قوت قلب مي داد، دستي به موهاش كشيد و خودش سر رشته ي صحبت و به دست گرفت .

- چرا خودت و اذيت مي كني؟ بهتر نيست در موردش حرف بزنيم؟ وقتش نشده؟

شايد! حسنا كه خيلي حرف براي گفتن داشت، مونده بود كه چطوري و از كجا شروع كنه، كلمه ها رو با خودش مرور مي كرد كه صدای مبین سکوت بين شون رو شکست:

- من جواب اون شبت رو جدی نگرفتم، چون جبهه گرفتن و نه گفتن به جا بود، بی خبر بودنت از خواستگاري مزید بر علت شد تا تو عصباني يا ناراحت بشي و بخوای من و رد كني، منم بهت گفتم كه به سادگي ازت نمي گذرم، چون به سادگي بهت دل نبستم ... با خودم عهد كردم كه صبر كنم و هر كاري لازم باشه انجام بدم تا دلت رو به دست بيارم، شايد خودخواهي باشه ولي به قول مامانم بعضي وقتها لازمه كه آدم خودخواه باشه و فقط به خودش فكر كنه، به خصوص وقتي كه پاي دلش و عشقش وسط باشه .

نفسی تازه كرد، نگاهی به صورت حسنا كه با دقت به حرفهاش گوش مي داد انداخت: گفتم صبر مي كنم ولي جا زدم، مي دوني حرف زدن از تحمل كردن وقتي كه کنار تو هستم راحتتر، همين كه ازت دور مي شم دلتنگيم هم شروع مي شه، يه ترسي هم تو دلم ميفته كه نكنه از دستت بدم ...

كلافه دستي تو موهاش كشيد و گفت: با اتفاق امروز فهميدم كه ديگه حتي يه لحظه هم طاقت دور موندن و ندارم ... گونه هاي حسنا دوباره رنگ گرفت، مبین هم مثل خودش امروز درگير بوده ...

متمايل به حسنا نشست، نگاهش رو نيم رخ حسنا چرخيد و بقيه حرفش رو زد: اگر جرأت كردم كه اين حرفها رو بهت بزنم به خاطر اون حس آشنايي كه ته چشمت مي بينم، حس مي كنم ديگه برات غريبه نيستم ... بگو كه درست فكر مي كنم حسنا! بگو كه اشتباه نكردم!

سر حسنا به طرف مبین چرخيد، از اين نزديكي و فاصله ي استرس نداشت كه آروم هم بود، موقعش رسيده بود كه حرف دلش و به مبین بزنه و براش بگه كه چي بهش گذشته ... سرش كه بالا اومد با مبین چشم تو چشم شد، دنياي مهربوني و محبت بود چشمهايي كه منتظر و نگران به حسنا نگاه مي كردن .

نگاهش و دزديد و در جواب مبین گفت: نمي دونم تا چه حد از زندگي من مي دونين، منم مثل خودتون گذشته ي قشنگي نداشتم ولي تا دلتون بخواد به ياد موندني و موندگار بوده، يه روز با مامانم رفتيم مغازه ي بابا كه اونجا با دوست بابا و پسرش آشنا شدم، آشنايي كه جز ضررو زيان چيزي براي من نداشت، مجبتي پسر دوست بابام بود و توهمون ديدار اول و چند دقيقه اي به گفته ي خودش دلبسته ي من شد و كاري كرد كه من تا عمر دارم خودم وبه خاطر رفتن به مغازه ي بابام سرزنش كنم و از اون روز نحس بيزار باشم .

دستی به صورتش کشید و اشکش رو پاک کرد، اشکی که همدمش شده بود ولی یاد آوری خاطرات دیگه مثل گذشته براش سخت نبودن، به خاطر احساس تازه ای که داشت، یا شاید به خاطر اینکه زندگی رو به کسی بهتر از خودش نباخته بود .

- از اخلاق بابام خبر دارین، محسن بهتون گفته که قبلا چطوری بود، حرف حرف خودش بود و هر کاری که می گفت باید انجام می شد، یکی شون هم ازدواج من با پسری که هیچ حسی بهش نداشتم، نمی خواستمش، ولی به خواسته ی بابام جواب مثبت دادم و سر سفره ی عقدش نشستم، تا قبل از بله گفتن ناراضی بودم، ولی گذاشتمش به پای تقدیر و سرنوشت و همونجا مجتبی رو به عنوان شوهرم قبول کردم و عروس خونه اش شدم، مهربون بود، محبت می کرد، مردی بود که می شد دوستش داشت، من به خاطر زندگیم، به خاطر محبتش تمرین دوست داشتن می کردم، اگر می خواست اگر اجازه می داد می شد که حتی دوستش داشته باشم ...

دوباره نم اشک و از رو صورتش گرفت و آه سردی کشید: اما نخواست، اجازه نداد، روبه اش عوض شد، از بهانه جویی و ایراد گرفتن شروع شد، ایرادهایی که کاملاً بی جا بود چون من با تمام وجودم هیچی برای خودش، برای خونه اش، کم نمی گذاشتم، رفته رفته و روز به روز بدتر می شد، بد اخلاق، بد دهن، روزهای آخر دیگه دست بزن هم پیدا کرده بود و مثل یه حیوون باهام رفتار می کرد، من و فقط به خاطر زن بودنم می خواست نه خودم ... دلم از این می سوخت که در عین بی گناهی مجازاتم می کرد، شده بود ملکه ی عذاب من، عذاب گناهی که خودمم از مرتکب شدنش مطمئن نبودم ولی محکوم بودم به تحمل کردن، سوختن و ساختن، چون با لباس سفید اومده بودم تو خونه اش و باید با لباس سفید بیرون می رفتم، نه به خواست مجتبی، اون دیگه زندگی کردن کنار من و نمی خواست، به خاطر اخلاق بابام که محال بود قبول کنه که دخترش طلاق بگیره و برگرده سر جای اولش ... مجتبی هم وقتی روزگرم رو می دید در عوض مرهم بودن، نیشتر می شد و زخم می زد تا جایی که صبرم تموم شد و طاقتم طاق، اومدم خونه ی پدری و دیگه برنگشتم، همه چی رو به محسن گفتم و ازش خواستم کمک کنم، حامی من باشه تا بتونم از مجتبی جدا بشم ... بابا تو کتش نمی رفت و قبول نمی کرد که مجتبی همچین آدمی باشه ... از دوستش خیلی مطمئن بود ... ولی واقعیت وجود مجتبی با پدرش خیلی فرق داشت ... بابا وقتی قبول کرد که مامانم از اثر ضربه های قدیمی و جدید مجتبی رو بدنم گفتم، محسن قیامتی به پا کرد، می خواست خون مجتبی رو بریزه، با قسم و آیه راضیش کردم که کاری نکنه، حیف محسن بود که به خاطر اون خون خودش و کثیف کنه، گفتم که واگذارش کردم به خدا ...

حق هق آرومش دل مبین رو زیر و رو می کرد، اگر اجازه داشت بغلش می کرد تا آروم بشه، اونقدری زمزمه های عاشقانه تو گوشش می خوند تا فراموش کنه همه روزهای تلخ و سرد گذشته رو ...

- دلم به حال تنهایی خودم می سوخت، مجتبی با همون ادعای دوست داشتن چرا عوض شد و اون جور ی با من تا کرد، فکر می کردم از بد شانسی خودمه ... یا از بخت و اقبال کج و سیاه، اما از وقتی که با زن دیگه ای دیدمش دلیل همه چی برام مشخص شد، وقتی محسن بیمارستان بود و دارو لازم داشت مجبور شدم به داروخونه های زیادی سر بزنم و اونجا بود که دیدمش ... اون به خاطر داشتن یه زن دیگه من و به اون شکل ازخودش روند ... زنی که یه بچه داشت ... شاید خودخواهی

باشه اما هيچ برتري نسبت به من نداشت ... همين كه فهميدم و ديدم به چي باختم يه خورده آرومتر شدم، رقيب از من بالاتر نبود ... تنها چيزي كه داشت اقبال بلند بود ... چيزي كه من تا الان ازش بي نصيب بودم ...

تو صورت ناراحت و عصبى مابين نگاه كرد و لبخند تلخي زد: من نمي خواستم با حرفام ناراحتون كنم، خواستم دليلم رو براي نه گفتنم بدونين، دل من مثل آدم مار گزيده ابي مي مونه كه از نخ سياه و سفيد هم هراس داره، نه اينكه همه ي مردها مثل هم باشن، من هيچ وقت شما رو با مجبتي مقايسه نكردم، چون نيازي به قياس كردن نبوده ... اونقدري شما رو شناختم كه بفهمم هيچ وجه تشابهي با اون ندارين، مشكل از منه، بودن در كنار يه مرد ديگه برام سخته ... اما اين همه ي دليل من براي نه گفتن به شما نيست، اگر من اون شب گفتم نه فقط به خاطر خودم نبود، به خاطر خود شما هم بود، من يه زن مطلقه ام با تجربه ي يك زندگي دوساله، لياقت شما كسي مثل خودتونه ... يكي كه چيزي كم نداشته باشه ...

مابين بي مكث و محكم، طوري كه نشون مي داد حرفاش جديده و گفته هاش حقيقت محض جواب حسنا رو داد: - اينها نظر توه ... خانم قاضي بايد بگم كه يه طرفه قضاوت كردي و يه چيزي رو در نظر نگرفتي ... من اگر مي خواستم به اين چيزها فكر كنم پس چرا براي به دست آوردن تلاش مي كنم ... شايد حرفهاي من وفراموش كرده باشي من چند بار گفتم كه گذشته ي تو، مطلقه بودن تو برام هيچ اهميتي نداره ... مي دوني هيچ يعني چقدر؟ - مي فهمم ولي ...

- ولي بي ولي ... من واقعا براي اون گذشته ي تلخت متأسفم و تنها چيزي كه براي آروم شدنم مي تونم بگم اينه كه اون لياقت تو رو نداشت ... نمي گم كه من لايق تو هستم نه ... ولي تو از سر اون زياد بودي ... لقمه ابي بزرگتر از دهنش كه حتما راه گلولش رو مي بست ... اما اون جووري هم كه فكر مي كني براي من كم نيستي ... چون دوست دارم ... با چشم باز انتخاب كردم و هيچ وقت ... هيچ وقت از اين انتخاب پشيمون نمي شم ...

حسنا جواب همه ي سؤاله‌هاش و گرفت، دوست داشتن مابين زره ابي مي شد به تن حسنا تا بي ترس و بي باك به جنگ همه ي حسهاي بدى كه تا الان داشته بره .. اين بار خود حسنا بود كه دوست داشته مي شد، مابين به خود حسنا عشق مي ورزيد ... نه به جسمش ...

مابين دست پشت صندلي حسنا گذاشت و كمى بهش نزديك تر شد، حسنا هيچ تكوني نخورد چون بهش ايمان داشت، لبخندي به اعتماد حسنا زد و گفت: گفتي كه مي خواستي با اون تمرين دوست داشتن بكني، يعني من به اندازه اون برات ارزش ندارم كه يه فرصت بهم بدى؟

لحن مظلوم و بچه گانه اش خنده به لب حسنا نشوند، مابين خيلي براش ارزش داشت بيشتر از اون چيزي كه فكر مي كرد ... انرژي گرفته از خنده ي حسنا شير شد و خواسته ي دلش و به زبون آورد: تو بايد به من اعتماد كني حسنا پس بايد در كنار هم باشيم، فاصله اي كه بين ما هست خودش يه مانع بزرگه، اجازه بده اين فاصله برداشته بشه، من تا هروقت تو بخواي مي تونم صبر كنم، ولي اين صبر كردن كه كافي نيست، تو ناخواسته وبى خبر من و به زندگي برگردوندى من مي خوام وقتي تو مي

دونی و در کنار می تلاش کنم ... یه فرصت بهم بده قول شرف می دم که پشیمون نشی ... من به بودن تو در کنارم نیاز دارم حسنا و اگر تو یه ذره ... فقط یه ذره ... دوستم داشته باشی کافیه ... هان؟ چی می گی؟

یه جایی خونده بود برای محرم شدن یکی بودن حرف دل و چشم کافیه، خودش هم قبولش داشت ولی زیر سایه ی اعتقاداتش، مبین به حدی براش عزیز بود که مستقیم بهش نگاه کنه و حرف دلش و بزنه، حرفی که از دل به دل می رفت، اما نگاه هم درش بی تأثیر نبود .

سر بلند کرد، نگاهش تو صورت مبین چرخید و تو چشمش توقف کرد: مگه من کی هستم و چی از مرد زندگیم می خوام جز محبت، احترام و اعتماد؟ شما ... شما خیلی وقته که جای خودت و تو دلم باز کردی ... همونی هستی که من می خوام ... اما ... ( نگاهش و از صورت مبین دزدید و دوباره نگاهش کرد ) اما ... شاید من نتونم اونی که شما می خواین باشم ... برای من شروع یه زندگی دوباره سخته ... منظورم ...

با دقت به واژه واژه حرفهایی که ازدهن حسنا بیرون می اومد گوش می داد، باور نمی کرد که درست شنیده باشه ... نگاهش بین لبها و چشمهای حسنا می چرخید، واسه گرفتن تأییدیه از نگاه حسنا، صداقت چشمش مهر تأییدی بود روی حرفهایی که می زد، این دختر جواب دادنش هم آروم بود مثل خودش ساده گفت دوستش داره ... گفت همراهش می شه ...

چشمش از خوشی برق زد و لبش به خنده ای بلند کش اومد، یار قبولش کرده بود ... الان دلش می خواست داد بزنه و همه ی عالم و آدم و خبر کنه که بالاخره اون چیزی رو که باید شنیده و جوابی رو که می خواسته گرفته .

دست تو موهاش کشید و خوشحالیش رو با زدن چند تا بوق کوتاه نشون داد و برای اینکه کار اشتباهی ازش سر نزنه ازماشین پیاده شد، حسنا هم مات حرکات مبین شده بود، خوشحالی کردنش هم با بقیه فرق می کرد، یعنی حرفهای آخر حسنا رو شنید؟ چند تایی نفس عمیق کشید تا آروم بشه، ذوق زده شد و جواب حرف آخر حسنا رو نداد، چند دقیقه ای صبر کرد و حالش که سرجا اومد برگشت داخل ماشین .

به روی صورت متفکر حسنا خنده ای کرد و ازش تشکر کرد: ممنونم حسنا ... زبونم بند اومده، پیش خودم تمرین کرده بودم که یه همچین موقعی چی بهت بگم ولی الان همه اش رو فراموش کردم اصلا انتظارش و نداشتم که اینجا و امروز همچین جوابی ازست بشنوم ... تشکر ویژه ی من باشه به وقتش خانوم!

دوباره به طرف حسنا چرخید، دستش وپشت سرش گذاشت و گفت: من واسه داشتن تو هر کاری می کنم، وجود خودت برای من ارزشمند حسنا ... همین که تو در کنارم باشی و مال خودم باشی از هرچیزی برام مهم تر و با ارزشتره، من فقط اعتماد تو رو می خوام ...

خیال حسنا راحت شد، چشمهای اونم برق زد، برق شادی، اما مثل مبین احساساتش رو نشون نداد، شوق و شغفش هم حجب و حیا داشت، لبخند گرمی به روی مبین زد و سرش و پایین انداخت، مثل اینکه اونم فراموش کرده بود که چی باید بگه ...

دلش برای حسنا سربه زیر غش می رفت، تو دلش قریبون صدقه اش رفت و راه افتاد، از حسنا دعوت کرد که شام با هم باشن ولی حسنا با کمال احترام دعوتش رو رد کرد، هنوز خودش و تخلیه نکرده بود، دلش اتاقتش رو می خواست و یه دل سیر

گریه، گریه خوشحالی و شکر برای تموم شدن روزهای سیاه زندگیش، هنوز سایه ی شک و تردید رو دلش سایه انداخته بود اما حسنا نمی خواست بزرگش کنه و بهش اهمیت بده، فصل زمستون زندگی حسنا تموم شده بود و باید جاش و به بهار می داد .

بقیه راه بر عکس همیشه با هم حرف زدن، صبحتی دوستانه و صمیمی، جلوی در که نگه داشت حسنا پیاده بشه و گفت: نمی دونم امروز آفتاب از کدوم طرف طلوع کرد، ولی از خدا می خوام که طلوعش همیشه از این طرف باشه! - برای منم روز خوبی بود!

- به مامانم می گم زنگ بزنه و قرار مدار خواستگاری رو بذاره ...

حسنا یک دفعه سر بلند کرد و گفت: نه! -

مبین متعجب از نه گفتن حسنا پرسید: نه؟ چرا نه؟ ما که ...

حسنا لبخند خجلی زد و گفت: منظورم اینه که ... لازم به خواستگاری دوباره نیست ... مگه من کی ام که دوبار مجلس خواستگاری داشته باشم ... من همون دفعه هم شرمنده ی پری خانم شدم ...

- شما زندگی من هستی خانم، چه سمتی از این بالاتر؟ ( شیطون ابرویی بالا انداخت و با لحنی بدجنس حسنا رو اذیت کرد )  
باشه حالا که خانم عجله داره حرفی نیست ... می گم قول و قرار بله برون رو بذاره ...

سکوت حسنا این بار نشونه ی اعتراض و شکایت بود ...

- ما خیلی وقته پرچم سفیدمون رو بالا بردیم خانم ... از حالا تا همیشه تسلیم ... خوبه ...

حسنا در ماشین و باز کرد و حین پیاده شدن گفت: نه، جنگی در بین نیست که صلح و تسلیم شدن بخواد در ضمن آقای به شما بیشتر میاد ...

با چند کلام ساده ناز خرید، محبت دید، محبتی از جنس حسنا، عشقی که یه روزی دوست داشت، سهمی ازش داشته باشه، همین حسنا ی مهربون رو می خواست، حسنا یی که هر مردی رو خوشبخت می کنه و به اوج می رسونه .

عشق و محبت مبین مثل تخم کفتر زبون حسنا رو باز کرده بود، بد هم نبود، مبین که دوست داشت مورد توجه حسنا باشه، حسنا هم باید مثل یه زن خوب هوای شوهرش و داشته باشه دیگه ... البته ناگفته نماند که خودش هم در تعجب بود از این تغییر رفتار، در جواب محبت هایی که تا به الان از مبین دیده بود این جواب ارزشی نداشت، برای شروع یه مسیر رو به جلو بی نگاه به گذشته باید قدم های اول رو بر می داشت، عشق آدم وبه چه راه هایی که نمی کشونه .

- تا فردا صبح خانمم، مراقب خودت باش .

- بفرمایید داخل ...

- ممنونم، امشب خیلی کار دارم ... باید زودتر خودم و به خونه برسونم ...

- به سلامت، مواظب باشین ...

- من یک نفرم این ویادت باشه، به خصوص از فردا صبح ...

حسنا شب بخير گفت و در حياط و باز کرد، مبین هم بعد از اطمینان از رفتن حسنا با زدن بوق خدا حافظی راه افتاد و رفت، ورق زندگی این بار به نفع هر دوی اونها بر گشته بود ... چه روزی بود ... به یاد موندنی و فراموش نشدنی ... مبین بالاخره تونست دل حسنا رو رام و آشنای خودش کنه و حسنا هم تونست یکی دیگه رو به حریم دلش راه بده، یکی که ازهر آشنایی آشنا تر بود ... و تا همیشه آشنا می موند .

به امید اینکه محسن خونه باشه و باباش حرف بزنه رفت داخل ولی خبری از محسن نبود، مامانش تو آشپزخونه مشغول آماده کردن شام بود و باباش هم جلوی تلویزیون نشسته بود، محسن هم که خونه ی سحر کنگر خورده و لنگر انداخته بود و از دوران شیرین نامزدی بهره می برد، خجالت می کشید در این مورد حرفی بزنه، اگر محسن بود، دلش و پیشش سبک می کرد و ازش می خواست که خودش همه چی رو به مامان و باباش بگه ولی حیف که خونه نبود .

سر میز شام بودن که صدای زنگ تلفن بلند شد و دل حسنا تالاپ تلوپ صدا کرد که بی دلیل هم نبود چون پری خانم پشت خط بود، چقدر بی طاقت بود این مبین خان، حداقل صبر می کرد که نمایشگاه تموم بشه بعد، دو سه روز تحمل می کرد به جایی بر نمی خورد ولی مثل اینکه این درد بین همه ی مردها مسری بود که طاقت دوری و انتظار نداشتن .

نگاه به اشک نشسته ی سوری خانم به حسنا بود و با خنده ای محو به حرفهای پری خانم گوش می داد، حسنا هم از خجالت سرش و بلند نمی کرد تو روی مادرش نگاه کنه، وقتی که سوری خانم گفت: خواهش می کنم، خونه ی خودتونه، قدمتون سرچشم، نگاه حاجی هم رو صورت حسنا نشست یه خبرهایی بود که حسنا ساکت و سربه زیر نشسته بود .

سوری خانم سر میز نشست و جریان تلفن پری خانم و مفصل تعریف کرد که خانواده ی بشارتی فردا شب برای بله برون میان، حسنا خجل و سرخ شده سرش وبالا گرفت و گفت: روم نشد خودم بهتون بگم ... می خواستم به محسن بگم که نبود ... ببخشید ...

- مگه چه کار خطایی ازت سر زده مادر، حسنا رو بغل کرد، پیشونیش رو بوسید و گفت: به سلامتی ... مبارک باشه ...  
- سلامت باشین ...

حاجی از سوری خانم تشکر کرد و از سر میز بلند شد، حسنا هم به احترام پدرش بلند شد، حاجی روبه روی حسنا ایستاد، نگاه حسنا رو صورت باباش نشست، غمی آمیخته با خوشحالی تو نگاهش بود که حسنا خوب درکش می کرد، تو روی باباش خندید تا خیال حاجی هم راحت باشه .

لبهای حاجی رو پیشونی حسنا نشست و با لحنی آروم و غمگین گفت: برات خوشحالم دخترم، می دونم چیزی از درد گذشته کم نمی کنه، اگر من ...

حسنا اجازه نداد حرف باباش تموم بشه، باباش می خواست خودش و سرزنش کنه و حسنا دوست نداشت، گذشته ها گذشته بود و دیگه بر نمی گشتن، خیلی وقت بود که دلش با دنیا، با پدرش و با زندگی صاف شده بود:

- اون اتفاقها بخشی از تقدیر و سرنوشت من بودن بابا، شما هم دیگه بهش فکر نکنین، قشنگی زندگی به همین چیزهاست ... شادی و غم در کنار هم ...



بوسه ای دیگه از پدرش هدیه گرفت و حاجی آشپزخونه رو ترک کرد، چقدر این آرامش دوست داشتنی بود، درسته که قدر چیزی رو بهتر می دونی که با سختی و مشقت به دست اومده باشه، حکایت الان خانواده ی دهقانیا بود .

کارش تو آشپزخونه که تموم شد، رفت تو اتاقش، از دست مبین عصبانی بود، چطوری برای فردا شب آماده می شد، از ۹ صبح تا ۸ شب که تو نمایشگاه بودن، حسنا کی می خواست به بقیه ی کارهایش برسه، با دو روز صبر کردن که زمین به آسمون نمی رسید، ولی یه خوبی هم داشت اینکه حسنا دیگه مجبور نبود خودش حرفی بزنه، پری خانم با تلفنش بار سنگینی از دوشش برداشت .

منتظر رسیدن پیام عاشقانه ی مبین بود که تلفنش زنگ خورد، یه جورایی دلش برای مبین تنگ شده بود، مبین کلا منبع و منشأ احساساتی بود که حسنا برای اولین بار تجربه شون می کرد، خودش و خیلی به مبین نزدیک می دید و دیگه احساس غربت نمی کرد، فکر می کرد که مبین پشت خط باشه اما اسم داداشی رو صفحه ی گوشییش خاموش روشن می شد، خبرگزاری فعال مبین به محسن هم خبر داده بود، محال بود که مبین به محسن نگه، دلش مثل گنجشک می زد ولی به اندازه مامان باباش از محسن خجالت نمی کشید .

- سلام ...

- سلام عروس خانم!

صداش ذوق زده، خوشحال و شوخ بود .

- محسن؟

- مگه دورغ می گم عروس خانمی دیگه ... مبارک باشه ... ازت ناراحتم حسنا، مبین باید به من بگه چی شده؟

- تو خونه هستی که من بهت بگم؟

- در هرصورت توقع نداشتم .

- می دونم، همه چی یک دفعه ای شد وگرنه خودت خوب می دونی که من چیزی رو از تو مخفی نمی کنم، وقتی اومدم خونه نبودى ... می خواستم کسی به مامان بابا می گه تو باشی، ولی پری خانم زنگ زد و همه چی رو گفت .

- مادر جون!

- چی؟

- می گم پری خانم نه، باید بگی مادر جون ...

- تو امشب قصد آزار داری می دونم!

- نه به جان خودت ... خیلی برات خوشحالم حسنا ... یعنی برای هر دوی شما ... همون موقع که مبین از احساسش بهم گفت با خودم فکر کردم که چرا این جوری ... شما که قسمت هم بودین چرا باید این جوری اسیر بازی سرنوشت بشین ... حکمت خدا رو شکر ...

بعد از محسن با سحر حرف زد، سحر هم مثل محسن کلی سربه سرش گذاشت و اذیتش کرد و حسن ختام این تلفن آرزوی خوشبختی برای دو طرف بود .

رو تختش دراز کشید و کل امروز و برای خودش مرور کرد، خنده به لب، با چشמהایی که اشک خیس بودن .  
چه گریه هایی که نهایت به خنده بدل شدن، چه خنده هایی که به گریه رسیدن، بعضی وقتها نهایت اشک ریختن می شه لحظه های خوش و بی تکرار مثل الان حسنا که گریه اش از سر ذوق بود و خنده اش به تمام سختی هایی که پشت سر گذاشته بود .

با صدای زنگ پیامک گوشیش از خلسه بیرون اومد، امشب که حسنا چشم انتظار بود، مبین تأخیر داشت:  
واحد اندازه گیری فاصله "متر" نیست بلکه "اشتقاق" است  
مشتاق که باشی حتی یک قدم هم فاصله ای دور است ...

دلَم شنیدن صدات و می خواست ولی گفتم صدای عصبانی حسنا که شنیدن نداره، داره؟ ( شکلک بد جنس )  
می دونم که این روزها سرمون شلوغه، ولی قول می دم که سر وقت برسونمت خونه ( شکلک شرمنده )  
تا فردا صبح مراقب خودت باش، شبت خوش و پرستاره، زندگی من .

گوشه تا گوشه ی صحرا بخواب و نهراس  
گرگ ها خاطرشان هست که آهوی منی

پوف محکمی کشید، با این مبین رمانتیک و عاشق چکار می کرد؟ نه به اون حجب و حیاش، نه به این حرفهایش ... مبین به هر شکلی دوست داشتنی و عزیز بود، یه تکیه گاه امن و مطمئن که به پشتوانه ی اون حسنا از هیچ چیز ابا و ترس نداشت .  
صبح زود از خواب بیدار شد و با وسواس شدید لباسهایی که می خواست برای امشب بپوشه رو انتخاب کرد و اتو کشید، مادرش به اندازه کافی کار رو سرش ریخته بود و انصاف نبود که کارهای شخصی حسنا رو هم انجام بده، سحر گفته بود میاد برای کمک ولی حسنا دوست داشت کار خودش و خودش انجام بده، به گفته ی پری خانم امشب شلوغ پلوغ می اومدن .  
مامانش هم زودتر از معمول از خواب بیدار شد، هیجان و استرس به جون همه شون افتاده بود و بی خواب شده بودن، هر کدوم به یه شکلی، میز صبحانه رو به کمک مادرش چید، حاجی هم با دست و روی شسته به جمع شون پیوست .  
اگر حضورش لازم نبود دیگه به نمایشگاه سر نمی زد، مهمونیهایی که منتظرشون بودن دیروز اومدن و رفتن ولی قرار داد بسته بود و دو روز باقی مونده رو باید می رفت، بعدش ممکن بود که وجودش اونجا لازم بشه، کارفرماش هم دیشب تأکید کرده بود که صبح میاد دنبالش .

یه نگاهش به ساعت بود یه نگاهش به خونه، تا مگر قبل از اومدن مبین بتونه کاری انجام بده، سوری خانم حالش رو فهمید و گفت: راحت صبحانه ات رو بخور، کار زیادی که نداریم، سحر هم گفته میاد کمک .

حسنا لبخند خجلی به روی مامانش زد و سرگرم لقمه گرفتن شد و حواسش رو به گفتگوی مامان باباش داد .

- می خواستم زنگ بزمن به شوکت و دعوتش کنم برای امشب، گفتم خودت زنگ بزنی بهتره، محاله که واسه تو بهونه بیاره و نه بگه ...

حاجی جرحه ای از چاییش خورد و در جواب سوری خانم گفت: خودت زنگ بزنی، می دونم که اگر من بگم قبول می کنه ولی شوکت اگر می خواد بیاد تو این خونه باید به خاطر همه باشه، نه به خاطر من، خودت بهش زنگ بزنی، اگر اومد که قدمش سر چشم بیرونش نمی کنیم، نیومد هم دنبالش نمی ریم، با خودش که چه تصمیمی بگیره ...

سوری خانم با کمی فکر نظر حاجی رو تأیید کرد، وظیفه اش بود به شوکت بگه، دینی به گردنش بود و اداس می کرد، دیگه تا لطف و کرمش چقدر باشه و چقدر کینه به دل گرفته باشه که نیاد ...

سر ساعت مبین اومد دنبالش و رفتن نمایشگاه، حسنا هیچ اعتراضی به زمان بله برون نکرد اون موقع که به اجبار ازدواج کرد همه تلاشش رو برای راضی نگه داشتن شوهرش کرده بود، الان که دیگه تکلیف معلوم بود ...

رفتار آقا خلیل هم نسبت به قبل صمیمی تر و گرم تر شده بود و حسنا رو نه تنها به چشم عروس برادر که به چشم عروس خودش می دید و گاهی وقتی سربه سرش می گذاشت و از حسنا خواست که اون و به چشم پدر مبین ببینه، از انتخاب مبین استقبال کرد و براشون عاقبت بخیری طلب کرد، همه چی خوب پیش می رفت مگر رسمی حرف زدن حسنا با مبین که کلافه اش کرده بود، هرچی به حسنا می گفت من یک نفرم و نیاز نیست من و جمع ببندی تو گوش حسنا نمی رفت که نمی رفت .

یک ساعت مونده به تموم شدن ساعت کار نمایشگاه آقا خلیل طبق قولی که به پری خانم داده بود، هر دوشون رو راهی خونه کرد تا آماده بشن برای مهمونی امشب .

مبین از خدا خواسته قبول کرد و حسنا سرخ و سفید شده رو راضی کرد که زودتر به خونه برگردن، حتی در جواب محسن که بهش زنگ زد و گفت تو برو به کارت برس خودم میام دنبال حسنا جواب رد داد و گفت که خودش تا جلوی در می رسوندش و نیازی به اومدن محسن نیست .

حسنا رو جلوی در پیاده کرد و با گفتن دو ساعت دیگه می بینمت خدا حافظی کرد و رفت، وقتی که از حسنا جدا می شد انگار یه تکه از وجود حسنا جدا می شد و همراهش می رفت، یکی از همون حسهای ناشناخته ای که مونس حسنا این روزها شده بودن .

خونه که تمیز و خوشگل، حاجی و سوری خانم، محسن و سحر همه شیک و پیک، گل سر سبد امشب که حسنا خانم باشه از غافله عقب مونده بود و یه تغییر دکوراسیون حسابی احتیاج داشت .

فوری دوش گرفت، لباسهایی که صبح آماده کرده بود رو پوشید، کت خردلی رنگ که یقه انگلیسی بود و از دگمه خورش از راست سینه اش بود و بلندیش تا زیر باسنش، با شلوار دم پا گشاد قهوه ای رنگ، روسری ساتن قهوه ای رنگ، یه جوراب نازک و رنگ پا هم پوشید با صندل قهوه ای رنگش، هرچی سحر اصرار کرد که صورتش و آرایش کنه قبول نکرد، هدف سحر آرایشی بود که به چشم بیاد ولی خودش طرفدار آرایش محو و ملایم بود .

چادر رنگی هاش یا رنگ شون تیره بود یا سفید بودن، دو دل بود واسه انتخاب چادر که سحر با گفتن عروس خانمی و شگون نداره چادر تیره پیوشی راضیش کرد که چادر سفیدش که گلهای ریز سرخ داشت و روسرش بندازه .

چشم شیطان کور و گوشش کر باشه، شوکت خانم هم نزول اجلال کردن به همراه خانواده، یا سرش به سنگ خورده بود یا دلش برای داداشش خیلی تنگ شده بود، مهم این بود که امشب حضور داشت، بلا به دور مهربون هم شده بود و به پر و پای حسنا و سوری خانم نیپچید، رفتارشان آنچنان دوستانه هم نبود، ولی کاجی بهتر از هیچی!

صدای زنگ سر ساعت یعنی اومدن مهمونها، مثل دفعه ی قبل تا جلوی در برای استقبال از خانواده ی بشارتی رفت، اولین باری نبود که تو این موقعیت قرار می گرفت ول دستش عرق کرده بود و قلبش تند تند می زد، مضطرب بود ولی رسم مهمون داری و به جا آورد و خنده به لب به همه سلام کرد و خوش آمد گفت، میون اونها آقای پناهی و آقا خلیل رو می شناخت، شلوغ بودن و تعداد زیادشون خجالت و شرم حسنا رو بیشتر می کرد، هرچی که جلوی خودش رو گرفت نتونست از هجوم اشک به چشمش جلو گیری کنه و قطره ی اشک چشمش و برق انداخت، ولی حرفهای دیروز مبین و رفتار خوب و شایسته ی پری خانم و مهدیس، قوت قلبی بودن برای حسنا تا اجازه نده که بغضش بشکنه .

با دیدن مبین تو کت و شلوار سورمه ای رنگش که پیرهن سفید ستش کرده بود بغضش رو قورت داد و خنده به لب سلام کرد .

- سلام خانم، خوبی؟

- ممنون .

مبین اشاره ای به سبد گلی که دستش بود کرد و گفت: می تونی ببریش یا خودم بذارمش روی میز؟ نگاه حسنا متوجه سبد گل شد، چیزی از گلی که خودشون برای سحر گرفتن کم نداشت، کالسکه ی چوبی پر از گل رز سرخ و مریم .

دوستش داشت ولی تعارف کرد و گفت: چرا زحمت کشیدین؟

- نا قابله، می تونی ببری؟

دست دراز کرد برای گرفتن گل و گفت: می تونم دستت شما درد نکنه .

به چشم غره ی مبین اعتنایی نکرد و مبین رو تعارف کرد داخل، همون موقع محسن به سراغشون اومد، با مبین رو بوسی کرد و خوش آمد گفت، انگار اولین دفعه ای باشه که مبین رو می بینه، تحویلش گرفت حسابی!

حسنا سبد گل و روی میز گذاشت و بعد از لبخندی رو به جمع که زیر نظرش داشتن راهی آشپزخونه شد برای پذیرایی، شربت آلبیمو و خاکشیر رو رو خوب هم زد و تو لیوان ریخت، در حال گذاشتن نی تو لیوانها بود که سحر اومد تو آشپزخونه و پرسید: کمک نمی خوای؟

- نه دستت درد نکنه ...

سحر خودش سینی رو برداشت و گفت: من پذیرایی می کنم تو بشین .

- نه اذيت مي شي!

- چه اذيتي؟ مگه چند تا خواهر شوهر دارم، بايد خودم و لوس کنم که هوام و داشته باشي ديگه!

نگاه خوشمزه اي به ليوانهاي شربت انداخت و گفت: فکر کنم همين امشب همه مشتري شربت آلبيموهاي خانم بشن، بگو چرا مامان مي گفت شربت و خود حسنا بايد درست کنه، بگو استادي تو اين کار!

حسنا مضطرب بود وقت براي سربه سر گذاشتن با سحر زياد، البته سحر هم مي خواست که حسنا از اون حال و هوا بيرون بياد، شب اول استرسش از ناراحتي بود، اين بار از خوشحالي ...

سحر هم پذيرايي نکرد چون محسن اجازه نداد و خودش اين کار وانجام داد، حسنا کنار دست باباش نشست و سر به زير انداخت .

اين بار آقا خليل بود که مجلس و به دست گرفت و بي فوت وقت رفت سر اصل مطلب، از خيرو نيك بودن ازدواج گفت و براي همه جوونها آرزوي خوشبختي کرد، يادي هم از برادر مرحومش کرد و با اجازه ي بزرگهاي مجلس خودش از مهریه و شيربها و همه چي حرف زد، به خواست خود حسنا مهریه اش به نيت چهارده معصوم، چهارده ده تاسکه ي طلا شد، قبلًا با مابين حرفش رو زده بود، مابين هم مخالف کم بودن مهریه بود ولي حرف حسنا به کرسی نشست و همون چيزي که حسنا دوست داشت ثبت شد، يه سفر حج، به اندازه سال تولد حسنا گل سرخ و الي آخر ...

سر همه چي که به توافق رسيدن، پري خانم از حاج آقا اجازه گرفت تا صيغه ي محرميت بين شون خونده بشه تا هردو راحت تر باشن و حاجي بي هيچ حرفي قبول کرد، حرفي از زمان عقد زده نشد مابين با اين نامزدی که مدت زمانش نا معلوم بود به خودش و حسنا زمان بيشتری براي شناخت بهتر داد، پري خانم از کنار دست مابين بلند شد و حسنا رو کنارش نشوند، حاجي خودش صيغه رو جاري کرد و دو تا گل سرسبد امشب، ميون شادي و هلهله ي جمع به هم محرم شدن، موقع بله گفتن اشک حسنا بالاخره جاري شد و صورتش و خيس کرد، موقعي که باباش خطبه رو مي خوند تموم سالهاي زندگيش جلوي چشمش اومدن و رفتن، روزهاي سختي که به شيريني رسيدنش براي حسنا قابل باور نبود، اما شد ... چون خدا هر چيزي رو براي بنده هاش به وقتش مي خواد ...

بعد از محرم شدن دست حسنا تو دست مابين گير افتاد و انگشتری زينت بخش انگشت حلقه اش شد، دست حسنا سرد بود و دست مابين گرم، تضادي قشنگ و زيبا، دست حسنا رو محکم فشرد و ديگه رهاس نکرد، حتی با چشم غره هايي که محسن بهش مي رفت و اشاره هايي که با ابروش به دست مابين و حسنا مي کرد، محسن بايد غيرت و مي گذاشت دم کوزه و آبش رو مي خورد، حسنا ديگه متعلق به مابين شده بود و غيرت مابين هم بسش بود .

همه بهشون تبريك گفتن و حسنا با فاميل مابين آشنا شد، خاله هاي مابين، دايش و زن دايش و زن عموش ... بزرگترهايي که امشب مابين و همراهي کرده بودن، تو آغوش پري خانم چند قطره اشک ريخت، پري خانم اشکش رو پاک کرد و با بوسيدن پيشوني و گونه هاي حسنا براشون خوشبختي و سپيد بختي آرزو کرد .

خانواده عمه اش کم نگذاشتن و حسنا رو روسفید کردن، البته از هدیه گریون قیمت عمه شوکتی خبری نبود، حسنا هم چشم به دست عمه اش نداشت، حسنا دیگه چیزی داشت که به همه ی دنیا می ارزید، حمایت مردی که صادقانه دوستش داشت . دهن همه شیرینی شد و خیال مبین و پری خانم از به دست آوردن حسنا راحت، پس عزم رفتن کردن، آقا خلیل تشکر کرد بابت زحمتی که امشب داده بودن و با دعای خیر برای عروس و داماد بلند شد و بقیه هم پشت سرش .

تابلویی که مبین تو سفرش به نیت سوغاتی برای حسنا خریده بود تو ماشینش بود، هیچ مناسبتی بهتر از امشب نبود که هدیه حسنا رو بهش بده، تو شلوغی اشاره ای به محسن کرد و وقتی محسن کنارش ایستاد، سوئچ ماشین رو بهش داد و گفت: محسن رو صندلی عقب به چیزی هست برام میاریش؟!

بله قربانی گفت و رفت .

مهمونها تک به تک خداحافظی کردن و بیرون رفتن، مهدیس حسنا رو بوسید، چشمکی به مبین زد و با صدای بلندی که همه بشنون به مبین گفت: داداش ما بیرون منتظر می مونیم، فقط طولش نده خواهشا .

همه تیکه ی حرف مهدیس رو گرفتن و رو لبشون خنده نشست .

مبین شیطنت مهدیس و بی جواب نگذاشت و با چشمهایی گرد شده نگاهش کرد و گفت: می دونم چه جور خواهر شوهری هستی، نمی خواست از همین امشب رو کنی، وقت بسیاره .

پویان دست مهدیس و گرفت و بردش و کم کم دورشون خلوت شد، مبین دست عرق کرده ی حسنا که هنوز تو دستش اسیر بود و نوازش کرد، با دست دیگه اش سر حسنا رو بالا آورد، نگاهش بی قرار تو صورت حسنا چرخید و بوسه ای طولانی به پیشونیش زد و گفت: این و بدون که تا همیشه عزیزمی ... تا همیشه ...

حسنا همین همیشه رو می خواست، مهر ادعای مبین بوسه ای که روی پیشونش نشست بود، بوسه ای که دنیایی امنیت به وجود حسنا تزریق کرد چرا که مبین تا همیشه حامی و تکیه گاهش می موند .

اشکی که از چشمش چکید اشک شوق بود، مبین معطلش نکرد، با دست اشکش رو پاک کرد و اولین دستورش رو به حسنا ی خودش داد: هیچ وقت، هیچ وقت نمی خوام چشمت از گریه سرخ یا خیس بشه، حتی اگر از سر شوق باشه ... دیگه اجازه نمی دم.

صدای سرفه های الکی و مصلحتی محسن که از بیرون می اومد، هر دو رو به خنده انداخت، چهره ی دوست داشتنی حسنا با این خنده قشنگ تر هم شده بود، دلش می خواست محکم بغلش کنه تا همه ی سختی و تلخی ها گذشته از تنش، حافظه اش و فکر و ذهنش بیرون برن، اما شرایط حسنا اجازه نمی داد ... شاید به بغل کردنش عکس العملی نشون نمی داد ولی نمی خواست حسنا رو از همین اول بی اعتماد کنه ...

بوسه ای به گونه اش زد و گفت: تا به عمرم آقا بالا سر نداشتیم، این محسن و کجای دلم بذارم .

- شوخی می کنه ...

جواب حسنا و ورود محسن در حالی که قاب بزرگی تو دستش همزمان شد



مثلا نفس نفس زنان قاب رو به یکی از مبلها تکیه داد، دستی به پیشونیش کشید و گفت: این دیگه چی بود داداش، از کت و کول افتادم .

- وزنی نداره که .

- واسه تو که کله ات داغه شاید ... روی مبل ولو شد و گفت: یاد قدیمها بخیر، خیلی چیزها از اون موقع به خاطره پیوسته ...

از لحنش معلوم بود که می خواد طعنه و کنایه بزنه، با اخمی که مهمون صورتش شد پرسید: مثلاً چی؟

محسن بلند شد ایستاد و جواب مبین رو داد: والله اون موقع داماد از برادرزن حساب می برده، حالا برعکس شده ... در عوض

اینکه من دمار از روزگار تو در بیارم، تو همین اول کار من و انداختی زیر بار ...

نایستاد جواب مبین رو بشنوه و رفت و دوباره اونها رو تنها گذاشت .

- ناراحت نشی، می شناسیش که شوخی می کنه!

- می دونم ... اگر جدی بود که حسابش رو می رسیدم ...

اخم شوخ حسنا رو که دید، دستی تو موهاش کشید و گفت: دوستانه ...

- آهان ... از اون نظر ...

حسنا خانم کم کم هنر هاش و واسه مبین رو می کرد، الان نوبت شیطنتش بود ...

قاب و برداشت، روزنامه ای که رو شیشه اش بود و جدا کرد و جلوی صورت حسنا گرفت، تابلو فرش بود ... تصویر بافته شده

ی زنی با لباس محلی که کوزه ای آب رو دوشش بود ...

حرف دلش و به زبون آورد: چقدر قشنگه ...

- سهم توئه از سفری که رفتم، معصومیت نگاهش و چهره اش من و یاد تو انداخت، همونجا به نیت تو خریدمش، با امید به

اینکه بهونه ای برای هدیه کردنش داشته باشم .

سراسر مهر و محبت بود وجود مبین، هر چه بیشتر می گذشت حسنا از انتخابش مطمئن تر می شد و به مبین وابسته تر.

- ممنونم ... خوبی از خودته ... ولی من راضی به زحمت نبودم .

- دیگه این حرفها بین ما نیست، مبارکت باشه .

قاب رو زمین گذاشت، دست حسنا رو گرفت و فشارش داد: به خاطر همه چی ممنون، من دیگه برم که، محسن خان قیصر

الان میاد بیرونم می کنه ...

به حسنا گفت که نمی خواد تا دم در بیای، اما حسنا کسی نبود که قبول کنه به حرمت خود مبین هم که باشه تا جلوی در

رفت و مهمونها رو بدرقه کرد .

ساعت دوازده شب بود که به اتاقش برگشت، لباسش و عوض کرد و روی تخت نشست، به حلقه ای که از امشب دوباره رو

دستش سنگینی می کرد زل زد و چند مرتبه تو دستش چرخوندش ... حسی ملموس نسبت به انگشترش داشت، بوسه ای

بهش زد و روی تخت دراز نکشیده، صدای پیام گوشیش بلند شد، این مدت مبین به اندازه ی تمام عمر حسنا بهش پیامک زده بود .

در میان دست هایت عشق پیدا میشود

زیر باران نگاهت، نسترن وا میشود

با عبور واژه ها از گوشه ی لب های تو

مهربانی خوب معنا میشود

نباید از مبین کم می آورد، از امشب مبین همدش شد، محرمش شد، تا قبل از این سکوتش جایز بود ولی از الان به بعد نه، باید در عوض مهر و محبتی که نثارش می کرد، چیزی برای عرضه داشته باشه، اولین قدم اینکه جواب پیامکش رو بده ولی چطوری، تو گوشیش که چیز به درد بخوری نبود بجز پیامهایی که خود مبین براش فرستاده بود ... از کسی هم نمی خواست کمک بگیره، وگرنه سحر و محسن بودن، راه بهترش این بود که تو اینترنت بگرده و چند تا پیام خوب پیدا کنه که اونم موکول شد به یه روز دیگه چون سیستم تو اتاق محسن بود و نمی شد رفت اونجا ...

خودش دست به کار شد، همه ی توانائیش و به کار گرفت و کلمه ها رو به این شکل کنار هم ردیف کرد:

وقتی آمدی که دیگر بهانه ای نبود ... بریده بودم از همه چیز و همه کس، از همه ی رنگارنگی ها ... آمدی و با یکرنگی، محبت و عشقی بی بدیل قفل بسته ی وجودم را گشودی تا ابد و برای همیشه ... تمام دلم را به نامت می کنم، تنها چیزی که در خور تو و مهربانی های توست، مهربانی ازجنس خودت ... نایاب و کم نظیر.

بد که نه، عالی بود ... به خوابم نمی دید که یه روز بشینه و متن ادبی بنویسه، یک بار دیگه خوندش، چند مرتبه خواست جای کلمه ها رو عوض کنه ولی پشیمون شد ... داغ بودن و تازه از تنور در رفته، مبین حتما خوشش می اومد ... آخه از حسنا بعید بود همچین کاری .

نوشته اش رو برای مبین فرستاد و چشمش رو بست، از فردا ماجراها داشت با مبین بشارتی .

چشم به هم زدنی، روز ها مثل برق و باد از پی هم گذشتن و عروسی محسن شد، کار نمایشگاه تموم شد، نمایشگاهی که نسبت به سالهای قبل پر بار تر بود و مبین رونقش رو از پا قدم خوب حسنا می دونست .

این مدتی که از محرم شدنش با مبین می گذشت چنان دلش سیر شده بود از محبت و عشق که دیگه هیچ کمبودی احساس نمی کرد و به جایی رسیده بود که حتی از جوشش به خاطر مبین می گذشت، نمونه ی یه مرد کامل، تا حالا پا از حد حسنا فراتر نگذاشته بود، تو اوج بی قراری که حسنا خوب از چشمه اش می خوند خودش و با بوسیدن پیشونی، گونه و چشمهای حسنا یا فویش تو بغل گرفتنش اونم آروم و نوازش وار، آروم می کرد

درست نبود ... این دوری حق مبین نبود ولی حسنا هنوز با خودش کنار نیومده بود، برای همقدم شدن با مبین چند روز بعد از محرم شدنشون تصمیم گرفت به دیدن مشاور بره تا در عوض هر قدمی که مبین برای نزدیک شدن به حسنا بر می داره چند قدم برداره و هیچ فاصله ای بین شون نباشه، از فاصله ها و دلسردی هایی که به دنبال داشتن می ترسید، به قول مبین ایمان

داشت اما يك طرف اين زندگي خودش بود، حسنا بايد مي شد همون حسنايي كه بايد باشه، يك زن به تمام معنا، از هيچ نظر كمبودي نداشت مگر اين مسئله، مشاور هم بهش نويد داد كه حسنا اولين قدم كه همون اراده و خواستن باشه رو برداشته، پس براي رسيدن به هدف راه سختي در پيش نداره، اولين نفر به مابين گفت تا خوشحالش كنه، تا مابين بدونه كه حسنا هم براي نگره داشتن و بهتر شدن زندگيش تلاش مي كنه و قدر شناسي مابين از حسنا يه آغوش امن بود و بوسه اي از جنس حمايت .

يه شب براي شام مهمون مامان پري بودن و يه شب مهديس، اين جوري كه مابين براش گفت خانواده ي مادريش بيشتر دور هم جمع بودن و كم مي شد كه از حال هم بي خبر باشن و حسنا اين جور خانواده ها رو دوست داشت، در عين شلوغ بودن باز هم بي خيال هم نمي شدن .

زير دست آرايشگر نشسته بود، كارصورتش تموم شده بود و موهاش نصفه نيمه آماده بود، همراه سحر اومده بود آرايشگاه، عروس خانم الان تو باغ يا آتليه بود و حسنا هنوز زير دست آرايشگر منتظر تا كارش تموم بشه، براي پوشيدن لباسش مشكلي نداشت چون از پشت زيپ مي خورد، لباسش دكلته بود و تا روي زانوش، يه كت نيم تنه ي آستين سه ربع هم روش مي خورد، خود لباس گيپور سفيد بود با گلهاي درشت و در هم كه با آستري مشكي بي نظير شده بود، كت روش هم مشكي بود، با يقه و دور آستين سفيد، يه كمر بند ساتن مشكي هم دور تا كمرش روي خود لباس دوخته شده بود، هم خوني قشنگي با رنگ چشمهاش و موهاش داشت، آرايش ساده اش كه تموم شد، لباسش رو پوشيد، مابين چند بار زنگ زده بود و از آماده بودنش پرسيده بود، الان ديگه نوبت خود حسنا بود كه زنگ بزنه و بگه كه بيا دنبالم .

زير لباسش جوراب پوشيده بود و مانتوش هم بلند بود بازم ناراحت بود، ولي خوش شانس بود كه آرايشگاه تو كوچه بود نه خيابون اصلي .

با تك زنگي كه گوشيش خورد و خبر از اومدن مابين مي داد خداحافظي كرد و بيرون اومد، قبل از بيرون رفتن زنگ زد و از مابين پرسيد كسي تو كوچه هست يا نه و وقتي كه خيالش راحت شد، بيرون رفت و سوار ماشين شد .

به خاطر عجله اي كه داشت نفشش و سنگين بيرون داد و دست روي سينه اش گذاشت .

- تعقيب و گريز تموم شد؟

خنديد و گفت: آره، با نتيجه ي خوب!

- ببينم اين نتيجه ي خوب و!

روسريش رو كمی عقب كشيد و به مابين نگاه كرد و تازه يادش افتاد سلام نكرده .

- سلام .

- به روي ماهت ... نگاهش تو صورت حسنا چرخيد و اوهموم كشيده اي گفت: نه قابل تحمل شدي ... تعقيب و گريز به جا بود!

شوخي مي كرد، وگرنه برق چشماش چيزي نبود كه بشه انكارش كرد، منتها گل پسر چشم و دل سير بود و حسنا عاشق همين اخلاقيش بود كه درك مي كرد هر سخن جايي و هر نکته مكاني دارد ...

- خودم مي دونستم .

- واقعا .

- اوهوم، راه نمیفتی .. الان عروس و داماد میان تالار ...

ماشین رو روشن کرد و گفت: ای به چشم ... شما امر بفرما بانو ...

ماشین تا داخل محوطه رفت و تا قسمت زنونه هم فاصله ای نبود، رو سری و مانتوش رو مرتب کرد، وسائش و تو ماشین گذاشت و از ماشین پیاده شد، با همراهی مبین تا جلوی در رفت و با تشکر از مبین رفت داخل، نصفی از مهمونهاشون اومده بودن، با همه خوش و بش کرد و خوش آمد گفت، حتی به مهمونهاش سحر که نمی شناخت، مامان پری و مهدیس هم اومده بودن، به طرفشون رفت، بغلشون کرد، خوش آمد گفت، کنارشون نشست .

پری خانم با حض به صورت و قد و قامت حسنا نگاه کرد و به روش خندید، نسبت به دو هفته پیش رنگ صورتش باز شده بود، روحیه اش عوض شده بود، درست مثل مبین، با وجود اینکه هیچ شبی رو کنار هم نگذرانده بودن ولی نسبت به قبل زمین تا آسمون فرق کرده بودن .

چند دقیقه ای کنارشون نشست، خودش براشون بشقاب میوه و شیرینی گذاشت به همراه آب خنک، بعد با گفتن با اجازه بلند شد ببینه همه چی روبه راهه که بود، آماده ی ورود عروس و داماد، شاهپسند خانوم حتی پیک نیک و اسفند هم آورده بود، عقد و عروسی همزمان بود و حسنا برای یه دونه داداش سفارش خنچه ی عقد داده بود، علاوه بر اون چیزی که خود تالار داشت، طاق بادکنکی که بالای سر عروس و داماد قرار می گرفت و آخر شب بادبادکهاش و می ترکوندن یا بین فامیل تقسیم می شد، ظرف حنایی که روی میز جلوی عروس و داماد گذاشته بودن، همه چی مرتب بود .

صدای ممتد بوق یعنی اینکه عروس و داماد از راه رسیدن، فامیلهای نزدیک به استقبال رفتن و بقیه هم ایستادن تا عروس رو بهتر ببینن، حسنا از سحر مطمئن بود، عروسشون از فامیل پدری کم نبود.

تو شادی و هلهله و صدای ارکستر عروس و داماد سرجاشون نشستن، حسنا به محسن نزدیک شد بغلش کرد بوسیدش و تبریک گفت، سحر رو هم همین طور، تا عاقد بیاد بزن و بکوب بود وقتی که آقا اومد همه ساکت شدن، مبین هم همراه بقیه بود، با اینکه مشتاق دیدن حسنا بود ولی نگاهش بالا نرفت.

خطبه ی عقد جاری شد و سحر برای همیشه زن محسن شد و بعدش هم جشن و پایکوبی ... شب خیلی خوبی بود، حسنا بعد از مدتها با تمام وجودش احساس آرامش می کرد .

خسته و کوفته سوار ماشین شد برای عروس کشون، مامان پری و مهدیس که یک ساعت پیش به خاطر حال مهدیس رفتن، حاجی و سوری خانم مهمون ماشین آقای فلاح بودن، ماشین عروس که راه افتاد فامیلهای نزدیک هم راه افتادن، مبین بغل به بغلش می رفت تا مبادا کسی مزاحم شون بشه .

عروس و داماد رو تا خونه شون رساندن، تا تو خونه همراهی شون کردن، حاجی دست به دست شون داد، سفارش سحر و به محسن کرد و سفارش محسن و به سحر .

- قدر گوهری که پا به زندگیت گذاشته بدون، کم براش نذار، تو خوب باش تو خوب ببینی .

حاجی خودش یه درست عبرت بزرگ بود برای محسن و با زبون بی زبونی از محسن می خواست که مثل اون نباشه .  
 - و تو دخترم، نگهدار حریم زندگیت باش، نذارین حرفی بین تون نگفته بمونه تا کاه کوه نشه ...  
 رو به هردوشون کرد و نصیحتش رو ادمه داد: با هم صاف و صادق باشین و یکرنگ، همه جور محرم هم باشین، توکل به خدا کنین و زندگی تون رو شروع کنین، خوشبخت باشین .  
 محسن علی رغم مخالفت حاجی پشت دستش و بوسید و تو بغلش رفت و پدرش و محکم به خودش فشرد .  
 حاجی اجازه نداد که سحر پشت دستش و بیوسه، پیشونیش رو بوسید و هردو شون رو اول به خدا بعد به دست هم سپرد .  
 بقیه هم با عروس و داماد خداحافظی کردن، حسنا آخر از همه دل سیر هر دو رو بغل کرد و بوسید، گریه اش گرفته بود ولی خودش و کنترل کرد، انگار که محسن دختر باشه و از خونه شون رفته باشه .  
 محسن برای دلداری دادنش آروم تو گوشش گفت: گریه نکنی ها خانمی، وگرنه آقاتون از چشم من می بینه و تلافی سرم در میاره، هرکی به جای خودش، تو الان کسی رو داری، از من بهتر، از من نزدیک تر، جنس محتبش با من زمین تا آسمون توفیر داره، اگر تب کنی برات می میره، هواس و داشته باش، همون جور که خودت می دونی، همون جور که درسته .  
 حسنا رو محکم به خودش فشرد، رو کرد به مبین و گفت: بیا دست خانمت و بگیر ببر، والله من هیچ احتیاجی به آبغوره اش ندارم .  
 بازوی حسنا میون انگشتهای مبین اسیر شد و آروم کشیدش عقب، تو روی حسنا خندید و آروم به محسن گفت: دلم بخواد ... مگه به این ارزونیه .  
 - به وقتش سلامت می کنم داداش ... به وقتش .  
 حسنا ناراحت چشم و ابرو اومد واسه محسن و شاکی شد از دستش ...  
 عروس و داماد و تنها گذاشتن و برگشتن خونه، تو مسیر برگشت حسنا دوباره همسفر مبین شد و مبین فرصت و مناسب دید برای حرف زدن .  
 - حسنا؟  
 - جونم؟  
 - بی بلا ...  
 مبین حرفی داشت که دو دل بود واسه به زبون آوردن و حسنا نگذاشت سکوتش طولانی یا پشیمون بشه از گفتنش ...  
 - چی می خواستی بگی که پشیمون شدی؟  
 مبین نیم نگاهی بهش انداخت و پرسید: دوست داری بدونی؟  
 - چرا دوست نداشته باشم، مگه می شه چیزی مربوط به تو باشه و دوست داشتنی نباشه؟!  
 به مهربونی حسنا خندید و با لحنی که پر از حسرت بود گفت: امشب که حاج آقا محسن و عروسش رو دست به دست داد و نصیحت شون کرد ...

- تو هم دلت خواست!

- من که خیلی وقته می خوام تو پیشم باشی ...

- به خاطر من صبر کردی و چیزی نمی گی!

- به خاطر تو نه ... به خاطر خودم، بین من و تو که فاصله ای نیست .

- می فهمم، دارم همه ی تلاشم و می کنم .. من با حضور تو تو زندگیم هیچ مشکلی ندارم ...

- من که نگفتم تو نمی خوای ... می گم اگر در کنار هم باشیم، با کمک هم زودتر می تونیم مشکل رو حل کنیم .

- من فقط نمی خوام که تو اذیت بشی ... سرش و پایین انداخت و ادامه داد: گفتم تا حالم خوب بشه ...

- یه جورى می گی حالم خوب بشه انگار چه خبره ... خانمی خودت می دونی که من سر حرفم هستم ولی می دونم اگر پیشم باشی به نفع هردومونه، من از این دوری و هجران خلاص می شم، تو هم زودتر با خودت کنار میای ... این جورى اعتمادت به من بیشتر هم می شه .

خوب به حرفهای مبین گوش داد، درست می گفت، در کنار مبین زودتر خودش و پیدا می کرد: من حرفی ندارم ... در ضمن من همه جور بهت اعتماد دارم آقا مبین!

با ذوق ماشین رو نگه داشت و گفت: از ته دل گفتم دیگه ...

- شک داری به من؟

- به تو نه به گوشام ... پس بیایم خونه تون واسه قول و قرار عروسی؟

- عروسی؟

- آره عروسی ... دوست نداری ...

حسنا دماغ شد، مبین دوست داشت عروسی بگیره و حسنا باید لباس عروس بپوشه؟! زشت نبود؟ عیب نبود؟ واسه زنی که یک بار ازدواج کرده؟

خودخواهی بود اگر نظر خودش وبه مبین تحمیل می کرد، این همه مبین به دلش راه اومده بود، یه بارم حسنا از خود گذشتگی می کرد به جایی بر نمی خورد، ناراحتیش رو پنهون کرد، و با شوقی که سعی می کرد تصنعی نباشه جوابش رو داد: چرا! کیه که از عروسی بدش بیاد!

اما مبین باور نکرد، دیگه خوندن فکر و ذهن حسنا کار سختی نبود، چشماش و ریز کرد و گفت: واقعا، یا به خاطر من گفتم!

اخمی کرد و به جای جواب دادن ازش پرسید: تو چرا امشب این همه مشکوکی!

- مشکوک نیستم، فقط نمی خوام به خاطر من چیزی رو که نمی خوای قبول کنی ...

- این طور نیست ... اگرم باشه چه اشکالی داره ... این همه تو به خاطر من ...

- من خودمم با جشن عروسی مفصل مخالفم، اگر به لباس دامادی پوشیدن باشه یه بار پوشیدم و همه من و تو لباس دامادی دیدن، من گفتم شاید تو دوست داشته شروع تازه مون کامل و مثل همه باشه ...



حرفاش واسه دلخوش کردن حسنا نبود، حقيقت محض بودن، هيچ رنگ و ريایي درش نبود  
- من از خدامه كه هر چه زودتر دست زنم و بگيرم و بریم سر خونه زندگيمون ... نظرت چيه ... موافقی ...  
- امر امر شماست .

دست حسنا رو تو دست گرفت، بوسه ای به پشت دستش زد و گفت: ممنونم .  
مبين از قضيه خونه هم گفت، كه يه خونه داره كه چون خاطره های خوبی ازش نداره، نمی خواد پا داخلش بذاره، اما حسنا مخالف بود، داشتن چند تا خاطره ی بد دليل نمی شد كه اون خونه فروخته يا عوض بشه، نظرش و به مبين گفت:  
- وقتی كه فكرت عوض شده باشه و خودت ديگه نمی خواي به اون چيزها فكر كني نيازي به عوض كردن خونه نيست، با داشتن خاطره های خوب می شه همه ی اون تلخی ها رو فراموش كرد و به باد سپاه سپرد .  
و مبين هم بعد از كمی فكر كردن نظرش رو تأييد كرد، حق با حسنا بود، مهم فكر و دل مبين بود كه عوض شده بود و ديگه هيچ ردی از گذشته تو وجودش نمونده بود .  
پس ديگه مشكلي و مانعی برای عقد دائم و شروع زندگي مشترك نداشتن، بجز اجازه ی بزرگترها و برنامه ريزی برای مراسمی ساده .

شب پاگشای محسن كه چند روز بعد از عروسی بود و همه دور هم جمع بودن، پری خانم قضيه عروسی مبين و حسنا رو هم پيش كشيد و حرف دل مبين رو زد كه مبين می خواد هرچه زودتر عرووش رو به خونه ببره و زندگي مشتركش رو شروع كنه و از حاج آقا خواست كه اجازه بدن اين اتفاق زودتر بيفته .

خانواده ها هم با خواسته مبين و حسنا كه نمی خواستن مجلس آنچنانی بگيرن مخالفتی نكردن، زندگي اونها بود و تصميم با خودشون كه چطوری زندگي شون رو شروع كنن، حتی پری خانم، برای پری خانم فقط پيدا كردن عروسی خوب و همه چی تموم مهم بود كه نصيبش شد و بيشتر از همه از سر وسامون گرفتن مبين با کسی مثل حسنا خوشحال بود .

حاجی كه رضایت حسنا رو از صورتش می خوند، استخاره كرد و وقت دید و پنج شنبه ای هفته ی بعد كه می شد حدود ده روز ديگه رو مناسب دید و دل مبين تو سینه آروم گرفت، ده روز از نظرش زياد بود ولی با وجود اينكه مراسم خاصی نداشتن ولی همون مهمونی ساده و تمیز كردن و عوض كردن وسائل خونه برنامه ريزی می خواست و چند روزی وقت .

همون شب بله برون تكيelf جهيزيه روشن شده بود و در برابر اصرار مبين برای لازم نبودن جهيزيه حاجی حرفش رو قطعی كرده بود كه هر وقت بنا باشه كه عقد و عروسی انجام بشه، جهيزيه ی حسنا زودتر از خودش راهی خونه ی مبين می شه و هيچ كس مخالفتی نكرد، اين جورى شايد ذره ای از سنگيني باری كه رو دوش حاجی بود كم می شد، چون حاجی با وجود خوشبخت شدن بچه هاش هنوز خودش و نبخشیده بود و منتظر نشونه ای از طرف خدا بود تا بفهمه كه خدا توبه اش رو قبول كرده و بخشیده و ترس داشت كه نكنه آرزو به دل بمونه و بار سفر ببنده .

بدین ترتیب روزهای شلوغ حسنا و مبين شروع شد، اول از همه مبين سمساری آورد و با صلاحديد حسنا چيزهایی كه لازم نداشتن رو فروخت، حسنا مدام حسرت پولهای ازدست رفته ی مبين رو می خورد كه چيزهایی رو كه با گرونی خریده و استفاده

ای نکرده باید به ارزونی بفروشه و ضرر کنه و مبین با گفتن این که داشتن تو به همه چی می ارزه وفدای سرت جوابش رو می داد .

وسائل اضافی فروخته شد، با همراهی پری خانم، سحر و کمک های جزئی مهدیس خونه تمیز شد و جهیزیه حسنا که روز به روز کاملتر می شد به خونه زندگی مبین رنگ و بویی تازه می بخشید، آخه یه پای حسنا تو خونه بود یکیش تو خیابون برای خرید و بالاخره دو روز مونده به مراسم عقد، کارهای خونه تموم شد و حسنا و مبین یک قدم به خوشبختی نزدیکتر .

مراسم خونه ی خودشون برگزار می شد، آنچنان شلوغ نبود، فامیل نزدیک خودش و مبین، خودش که جز عمه شوکت فامیل نزدیکی نداشت .

تقسیم وظایف شده بود، هماهنگ کردن عقد و اومدنش به خونه ی حاج عزیزالله با مبین بود، محسن هم برای خواهرش کم گذاشت و ترتیب شام رو با سفارش به یه رستوران خوب داد، حسنا شایسته ی بهترینها بود، مهدیس آرایشگاه معرفی کرد، خریدهایش هم کا با همراهی خود مبین انجام شد، خرید لباس، آینه و شمعدون و همین طور حلقه .

لباسی که به انتخاب مبین خرید، لباس مجلسی نباتی رنگ بود، دکلمه بود تا زیر سینه تنگ و از سینه به پایین گشاد، بلندیش تا نوک انگشتش بود و کت آستین بلند هم روش می خورد، رو سینه، دور کمر و حاشیه لباس مهره دوزی شده بود و جلوه قشنگی داشت، خریدش چون مبین دوستش داشت .

آقای داماد که از شادی سر از پا نمی شناخت انتخاب لباسش روبه عروس واگذار کرد، این جور یی به یرمی شدن و بعدا گله ای نبود، کت وشلوار مشکی رنگ و پیرهن سفید با کراوات مشکی، سلیقه اش با مبین یکی بود برای انتخاب کت و شلوار .

روزی که مبین خیلی انتظارش و می کشید از راه رسید، روزی که حسنا تا ابد و همیشه مال خودش می شد، حسنا الهه ی عشق مبین بود، الهه ی که چیزی برای پرستیدن کم نداشت .

مهدیس زنگ زده بود که عروس خانم آماده است بیا دنبالش و مبین از خدا خواسته گازش و گرفته بود که برسه به دیدار یار .

عروس خانم با شل نباتی رنگی که رو سرش انداخته بود قابل رؤیت نبود و مبین باید رو نما می داد واسه دیدن عروس خوشگلش که تو آتلیه به مراد دلش رسید و عروس رو دید، مراسم شون سادگی خودش و داشت ولی چه حسنا چه مبین دوست داشتن که این روز و با داشتن چند تا عکس یادگاری تو ذهن شون موندگار کنن، به پیشنهاد مبین به آتلیه ی خانم دوستش رفتن تا حسنا هم راحت باشه و مطمئن .

وقتی که شل و از رو دوش حسنا برداشت چند دقیقه ای پلک نزد، فرشته یا همون الهه ی عشقش روبه روش ایستاده بود، با نگاهی به زیر افتاده، به مبین محرم بود ولی برایش سخت بود که با این قیافه و لباس جلوش بایسته به خواسته خانم عکاس کت لباسش رو هم بیرون آورده بود .

موهای مشکلی رنگ حسنا فندقی رنگ شده بود ولی آرایش ساده ای داشت، موهایش رو کج یه طرف صورتش ریخته بود تا بالای ابروش، یه تاج قشنگ و ظریف هم به موهایش بود و موهای پشتش آزاد دورش ریخته شده بود .

تو فاصله ای که خانم عکاس بیرون رفت، شور و شوق خودش وبا بوسیدن چند باره پیشونی و گونه ی حسنا نشون داد و قربون چهره ی قشنگ و دوست داشتنیش رفت. چند تا عکس یادگاری گرفتن و راه افتادن به سمت خونه، چیزی تا اومدن عاقد نمونه بود و باید زودتر خودشون رو می رسوندن .

وقتی که رسیدن همه جلوی در اومده بودن برای استقبال، سوری خانم منقل اسپند رو کناری گذاشت و دخترش رو بغل کرد و بوسید، پری خانم، حاجی، محسن و سحر هم از قافله عقب نموندن، مهدیس هم که با شکم گرد شده اش مشغول فیلمبرداری بود .

با سلام و صلوات عروس و داماد راهی اتاق عقد شدن، برای آقایون تو حیاط میز و صندلی چیده بودن و برای خانمها تو خونه . تو اتاق پری خانم به مبین اشاره کرد که شغل رو از سر حسنا برداره و با نمایان شدن صورت حسنا گل لبخند رو لب همه به خصوص پری خانم نشست، دیگه هیچی از خدا نمی خواست، حسنا بهترین درمون برای درد دل مبین بود، خدا رو شکر کرد به خاطر همه ی حکمتهاش و دوباره روی عروسیش رو بوسید .

عاقد که اومد عروس چادر روسر انداخت و قران به دست گرفت، یه دستش هم میون انگشتهای مبین اسیر شده بود، دست مبین معنی حمایت می داد ولی حسنا دلشوره گرفته بود، دست خودش نبود و نمی دونست که این حس لعنتی از کجا اومده، هر بار که خطبه ی عقد خونده می شد دلشوره اش بیشتر می شد، برای بار سوم که عاقد وکالت خواست از حسنا، حسنا تو آینه نیم نگاهی به چشمهای مهربون و گرم مبین انداخت، مبین که متوجه حال حسنا شده بود دستش رو فشرد و بهش اطمینان داد که تا همیشه به همین شکلی که هست می مونه، عاشق و مهربون و دوستدار زندگی در کنار حسنا .

با فشار دست مبین دلشوره ی حسنا هم کمتر شد و با نام خدا و اجازه از بزرگترهای مجلس بله گفت، رسا و بدون لرزش . خطبه برای مبین خونده شد و مبین هم محکم و با صلابت بله گفت، بله ای که تا عمق جون حسنا نشست و احساس حسنا رو بیمه ی عمر کرد .

عسل و ماست خوردن، حلقه دست کردن، امضاء کردن، هدیه گرفتن، اسمشون تو شناسنامه هم نشست، اسمی که دومین بود با احساسی که ناب بود و بکر و تازه ...

عمه شوکت هم مهربونی رو در حق حسنا تموم کرد و یه جفت النگو دستش کرد، حسنا و مبین ازش تشکر کردن و جواب شنیدن، رفتارش نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود که همه اش از سر رفتار و حرفهای حاجی بود ...

شام که سرو شد، مهمونی هم خلوت شد و جمع خودمونی تر و مجلس گرم تر، به اصرار زیاد محسن و مهدیس عروس و داماد یه دور با هم رقصیدن ...

وقت رفتن عروس که رسید، حاجی همون جا تو خونه ی خودش دست حسنا رو تو دست مبین گذاشت و ازش خواست که جبران گذشته ی تلخ حسنا باشه و خوشبختش کنه، نذاره گرد غم رو دلش بشینه و آینه چشمش کدر بشه و مبین هم قول مردونه داد که تا پای از جون از گلی که به دستش سپرده شده حمایت کنه .

حاج عزيز الله به دخترش هم سفارش كرد كه قدر مردش رو بدونه و هميشه ي خدا دوستش داشته باشه و آخر حرفاش با صدياي كه فقط مابين و حسنا مي شنيدن از دخترش معذرت خواست كه با خودخواهي خودش تقديري ناخواسته رو براش رقم زده بود و از حسنا طلب بخشش كرد و اشك حسنا رو درآورد .

با بوسيدن شونه و پشت دست باباش نشون داد كه هيچ گله اي و هيچ كينه اي از گذشته نداره، مابين هم پشت دست پدر خانمش رو بوسيد و ازش خواست كه براي خوشبختي شون دعا كنه .

سوري خانم هم يه عالمه سفارش براي هر دوشون داشت، دست حسنا رو تو دست مابين گذاشت و فشرد و با چشمهاي گريون و خيس از اشكي كه گاهي از سر شادي، گاهي از سر غصه بود از زير قرآن ردش كرد تا به خونه بختش بره، خونه ي سپيد بختي .

مابين با جون و دل عروسش رو سوار ماشين كرد، از زير قرآني كه محسن بالاي سر ماشين گرفته بود رد شد و با زدن چند تا بوق راه افتاد، حسنا آروم هق هق مي كرد و مابين سكوت كرده بود تا دلش و خالي كنه، چون گريه حسنا به خاطر حرفهاي حاجي بود نه به خاطر دور شدن از خانواده اش، پس سكوت كرد تا حسنا دلش و خالي كنه، مهم هم نبود كه آرايشش بهم بريزه .

علي عزيزاده آهنگ خدا مهربوني كرد، تو رو سپرد دستم خودم مي خوند و مابين در كمال آرامش رانندگي مي كرد، عجله اي نداشت تا بقيه هم بهش برسن، پويان، محسن، آقا محمد و آقا خليل تا در خونه همراهي شون مي كردن .

جلوي در خونه ايستاد، حسنا كمی آروم تر شده بود و گريه اش از هق هق به فين فين رسيده بود، دستمالي به حسنا داد تا صورتش رو تميز كنه و با كمی تعلل از ماشين پياده شد و كمك كرد به حسنا براي پياده شدن .

همه رو دعوت كرد داخل خونه ولي كسي قبول نكرد، با اجازه پري خانم آقا خليل در عوض پدر مابين دست عروس و داماد و به دست هم داد و براشون عاقبت بخيري آرزو كرد .

پري خانم و مهديس هم با عروس و داماد روبوسي كردن، به اضافه ي سحر و محسن، بغض حسنا تو آغوش محسن دوباره شكست و محسن آرومش كرد .

- مي خوي بري خونه تون ...

براي راحت شدن خيال حسنا گفت: نه امشب و پيش مامان بابا مي مونم ...

- مي خواستم بهت بگم، گفتم عقل خودت مي رسه ...

- خوبه به خودم اميدوار شدم .

بوسه اي به پيشوني حسنا زد، دست پشت شونه ي مابين گذاشت و گفت: سپيد بخت بشين، خدا شما رو به هم رسوند ولي يه كم دير ...

مابين دست دور كمر حسنا انداخت، چشمكي به محسن زد و گفت: خدا هر چيزي رو به وقتش مي ده، وقتش هم الان بود ... ديرو زودش مهم نيست، مهم اينكه كه خدا بالاخره اين حسنا خانم رو به من داد ...

- دلم به حالت سوخت، وگر نه من خواهرم و دست هر کسی نمی دادم ...

- محسن؟

صدای اعتراض حسنا مبین و شیر کرد و گفت: بفرما ... باید به عرض برسونم که آبجی شما دیگه تو جناح منه، روش حساب نکن .

خنده های شاد و مردونه ی محسن سکوت شب رو شکست و به اعتراض حسنا هم اهمیتی نداد ...

با سفارشهای پری خانم به مبین مبنی بر اذیت نکردن حسنا کاروان عروس کثون متفرق شدن و عروس و داماد راهی خونه ی جدیدی که باید شاهد زندگی مشترک اونها می شد برای همیشه .

با خونده شدن صیغه ی عقد دائم، پیوند بین مبین و حسنا محکمتر و ناگسستنی تر از قبل شد و مبین از هر حلالی حلال تر، محرم تر و نزدیکتر، شرم و حیا رو کنار گذاشت، با کمک مبین از شر لباسش راحت شد، باقی مونده ی آرایشش رو پاک کرد، لباس راحتی پوشید و به آغوش مبین که به روش باز شده بود پناه برد، از خستگی هیچ کدوم حال حمام رفتن نداشتن .

مبین با آرامش خیال از داشتن حسنا بغلش کرد و عطر وجود حسنا رو به ریه کشید و مثل تشنه ی به آب رسیده جرعه جرعه از جام وجود حسنا نوشید، تلافی دلتنگی و فاصله ای که تا الان با حسنا داشت و با بوسیدنش در آورد، نرم و نوازشگر، طوری که حس بدی به حسنا دست نده و ازش نترسه و فاصله ای به وجود نیاد، قصدش فقط رفع دلتنگی بود نه بیشتر، لب حسنا سرد اما شیرین بود، به شیرینی دونه کشمشهای قایم شده میون خوشه های انگور، ازش که جدا شد، تو صورتش زل زد، چشمهای حسنا خیس بودن از اشک، اشکش به خاطر بوسه ی پر از عشقش بود یا ترس؟

- پیشونی حسنا رو بوسید و گفت: من سر قولم هستم ... اشاره ای به لبهای حسنا کرد و گفت: ولی مزه اش به همین ناخونک زدن هاست ... چشمکی بهش زد و گفت: با این یکی دیگه نمی شه کاری کرد .

خنده ی حسنا رو که دید دلش قرص شد که خبری از طوفان نیست، اونقدری ترسو نیست که با دلتنگی مبین کنار نیاد، از اون گذشته حسنا باید ذره ذره به مبین عادت می کرد، تا فاصله ای که ناخواسته بین شون افتاده بود برداشته می شد، فاصله ای که در عین نزدیکی از هم دورشون می کرد .

زندگی شون حتی با وجود خلأیی که داشتن شیرین و دوست داشتنی بود، رابطه ی حسنا و مبین از حد خودش پا فراتر نگذاشته بود، به مراتب بهتر از روز اول شده بود ولی به نهایت خودش نرسیده بود، هیچ کدوم هم ناراضی نبودن، چون حسنا تلاش می کرد تا هرچه زودتر به ترسش فائق بیاد و یه زندگی نرمال با مبین داشته باشه، مبین حرفی نمی زد چون تلاش و کوشش حسنا رو برای بهتر شدن وضعیت می دید از اون گذشته حسنا روح زندگی مبین بود، طوری زندگی رو اداره می کرد و می گذروند که مبین ذره ای احساس کمبود نمی کرد، نمونه ی یه زن واقعی، حسنا تمام هنر و داشته هاش رو برای زندگی مشترک به کار می گرفت .

با محبت های مبین و کلاسه های مشاوره ای که می رفت، وضعیتش از قبل خیلی بهتر شده بود، تو این دو ماهی که از زندگیش گذشته بود، ذره ای ناراضیاتی و دلخوری تو وجود مبین ندیده بود، صبح زودتر از مبین از خواب بیدار می شد، صبحانه آماده می

کرد، با عشق شوهرش رو از خواب بيدار می کرد، در کنار هم صبحانه می خوردن، ديگه از کوچکتري و جزئی ترين علائق هم باخبر بودن و تفاهم زيادی با هم داشتن چون فکرهاشون به هم نزديک بود، حسنا سعی می کرد زندگی رو همون طور که مبین می خواد و دوست داره اداره کنه و مبین روز به روز شيفته تر و دلبيسته تر می شد .

مبین کارکردن حسنا رو به عهده ی خودش گذاشت تا اگر دوست داره کار ترجمه رو ادامه بده، ولی دل مشغولی های زندگی مشترک اونقدری بود که حسنا فعلا دست از کار کردن برداشت ولی هفته ای دو روز همراه مبین به کارگاه سر می زد برای یاد گرفتن قالی بافی و تا الان با تمرين زياد فقط گره زدن رو یاد گرفته بود، مبین بهش قول داده بود در صورت پيشرفت تو خونه براش يه دار کوچولو دست و پا کنه تا در کنار یاد گرفتن خودش تابلو فرش ببافه و چه اثر هنری از آب در می اومد کار دست حسنا!

با عجله از ماشين پياده شد، امروز ديگه آخرين روز مشاوره اش بود، حسنا اونقدری اعتماد به نفس پيدا کرده بود که دکترش هم راضی بود، ديگه ترسي از رابطه نداشت، به گفته ی دکترش اگر بخواد به اين ترس بها بده دست از سرش بر نمی داره و رهاش نمی کنه، برای رها شدن از اين ترس بايد به جنگش رفت و باهاش روبه رو شد، دکترش گفته بود حالا که روحیه ات روبه دست آوردی بهتره قدم اول و برداری، تا شروع نکنی ازنتيجه گرفتن خبری نيست و حسنا تصميم خودش رو گرفته بود که هر طوری شده اين ترس و از خودش دور کنه، البته به مبین هم بستگی داشت، مبینی که حسنا تا الان جز مهربونی و ملاطفت چیزی ازش ندیده بود، بوسه ها يا به قول خودش ناخونک زندهای مبین، از سر نیاز يا شهوت نبود، بلکه از سر عشق بود و احساس مالکيت، ذره ای خشم و عصبانيت تو عاشقانه های حد و مرز دار مبین نبود و اين می تونست نويد يه رابطه ی خوب باشه، اصلا به چشمها و لبخند قشنگش، به شخصيتش نمی خورد که بخواد مثل مجتبی مجبورش کنه به راه اومدن ...

يه شوقی آميخته با شرم به جونش افتاده بود، از کاری که می خواست انجام بده، که اگر مبین خواست دل به دلش بده ... نفس عمیقی کشيد، کليد و تو قفل چرخوند و وارد خونه شد، تو مسير مطب تا خونه همه اش فکر می کرد عالم و آدم می دونن که حسنا می خواد چکار کنه ... خدا رو شکر که مبین خونه نبود و گرنه همون اولش دستش براش رو می شد ...

لباسش رو عوض کرد و بلوز شلوار پوشيد و مستقيم رفت آشپزخونه بايد شام درست می کرد، خوراک پاستا با مرغ عالی بود با وقت کم حسنا، تازه مبین دوست داشت و با اشتها می خورد ...

مخلفاتش رو آماده کرد و زير قابلمه ی پر از آب جوش رو کم کرد تا به موقع پاستا رو آبکش کنه، سالاد درست کرد، کتری رو پر از آب کرد و روی گاز گذاشت تا آروم به حال خودش بجوشه، نوبت دوش گرفتن بود، دوش گرفت، نرمه آرايشی روی صورتش نشوند، تاپ و دامن پوشيد و منتظر اومدن شوهرش شد، نه اينکه اين تلاش مخصوص امشب و ايده هایی توی ذهنش باشه، هر شب همين بساط بود، حسنا از هيچ چيز برای تکه ای از وجودش، شوهرش کم نمی گذاشت، ولی شکل امشب کمی فرق می کرد، البته اگر مبین می خواست .

گوشش به زنگ شنيدن صدای چرخش کليد بود و به استقبال شوهر رفتن، شوهری که امشب هم تأخير نداشت .

- سلام، خدا قوت آقا ...



خستگی از سر و صورتش می بارید ولی می گذاشتش پشت در و وارد خونه می شد، اینم از قانونهای مبین بود ...

کیفش رو روی جا کفشی گذاشت، بغلش و باز کرد و گفت: سلام سرالشفاء

بی معطلی به آغوشش پناه برد، مبین عادت داشت سرالشفاء صداش می زد، همیشه می گفت تو درمون همه دردی هستی ...

راز سلامتی و خوشبختی .

بوسه ای به موهای خوشبوی حسنا زد و گفت: چطوری خانم ... ما رو نمی بینی خوشحالی!

سرش به سینه ی مبین فشرد و گفت: خیلی ... معلوم نیست!

سر حسنا رو از سینه اش جدا کرد، طره ای از موهایش و به دست گرفت و بو کشید، بوسه ای به گونه اش زد، دستی پشت پلکش کشید و گفت: چرا از شوق موقع اومدن معلوم بود که چقدر دلتنگم بودی!

بو کشید و گفت: اوم شام چی داریم؟

- خوراک پاستا با مرغ ...

- عاشقتم عسل بانو ... یه دوش بگیرم، شام بخوریم که امشب کلی کار دارم ...

احترام نظامی گذاشت و گفت: به چشم فرمانده ... تا شما دوش بگیری شام هم آماده است .

نوک بینی حسنا رو میون انگشتش فشرد و گفت: قربون سرباز کوچولوی خودم ...

مبین که رفت حمام، لباسش رو براش آماده کرد و روی تخت گذاشت ... لباس زیر با شلوارک ...

میز شام و چید، و چند دقیقه بعد پاستاها رو توی قابلمه ریخت تا موقعی که مبین میاد بیرون آماده باشه، میوه توی ظرف چید و روی میز سالن گذاشت .

صدای بسته شدن در حمام که اومد، حسنا پاستا رو آب کشید و با آجیلی که آماده کرده بود مخلوطش کرد، چند دقیقه بعد مبین تر و تمیزو خوشگل کنار حسنا سر میز شام نشسته بود .

بعد از شام مبین به اتاقشون رفت و با دفتری که حساب کتاباش رو توش می نوشت برگشت، ظرفها رو تو ظرفشویی گذاشت، چایی ریخت و با یه بشقاب خرما برای مبین برد .

مبین غرق نوشتن بود، با نشستن حسن کنارش لبخندی به روش زد و دوباره مشغول به کار شد .

- چیزی شده؟ چرا تو فکری؟

- نمی دونم کجا تو حساب کتابام اشتباه کردم که با هم نمی خونه، فاکتورها یه چیزی می گه، نوشته هام یه چیز دیگه ...

امشب باید درستش کنم ... امروز و فردا کنم یادم می ره ...

- کمک نمی خوای ...

حسنا رو تو بغلش کشید و بوسید، کارش که تموم شد گفت: نه خانم گل، شما انرژی بدی کافیه ...

شیطننت های مبین رو دوست داشت، مثل خودش ...

سرش گرم بود ويادش رفت از حسنا پيرسه پيش دكترش رفت يا نه، حسنا هم حرفي نزد، انگار امشب نمي شد يه شروع تازه باشه ... ساعتی کنار مبین نشست، ميوه پوست گرفت، چای نبات بهش داد، آخرش كارش به خميازه كشيدن رسيد كه مبین بهش گفت: پاشو برو بخواب، نشسته خسته می شی، چیزی نمونده كارم تمومه!

با اجازه ی فرمانده حسنا بلند شد، ميز و مرتب كرد و رفت تو اتاق تا بخوابه، همين كه روی تخت دراز كشيد خواب از سرش پريد، كلي اين دست و اون دست شد تا بالاخره پلكش روی هم افتاد، تازه خوابش برده بود كه تخت تكون خورد و چند لحظه بعد نفسهای مبین صورتش و نوازش داد، بوسه ی آرومی به گونه ی حسنا زد و آروم مثل عروسك تو بغلش كشيد .

- من ارزش اين انتظار و دارم، لايقش هستم؟

- بيداری؟

چشماس و باز كرد، تو نگاه مبین زل زد و سؤالش رو تكرر كرد: نگفتی، لايقش هستم؟

بوسه ای به نوک بينی حسنا زد و گفت: سؤالی كه جوابش رو می دونی چرا می پرسی؟

- مبین؟

- جون دلم؟

- راضی هستی از زندگی با من زندگی با کسی كه ...

- حسنا؟ معلوم هست چته ... اين حرفها يعنی چی، خواب نما شدی؟

- تو جوابم رو بده!

موهای حسنا رو از رو صورتش کنار زد، نگاهش تو چشم حسنا كه تو تاریکی برق می زد نشست و گفت: من يه مردم حسنا ... دروغ نمی گم بعضی وقتها خیلی بی تاب داشتنت می شم، بی تاب باهم بودن ... ولی اونقدری برام ارزش داری كه به خاطر تو سر پوش بذارم رو همه ی احساساتم ... اون قدری برام ارزش داری كه صبر كنم تا وقتی كه خودت بخوای ... با تمام وجودم می خوامت ولی نه به زور و اجبار ... وقتی كه شش گوشه ی دلت راضی باشه و خودت هم بخوای ...

پيشونيش رو بوسيد وگفت: تو روح زندگی منی حسنا، زندگی بخش من، جسمت برای من مهم نیست، يعنی هست ولی نه اونقدری كه بخوام روحت رو آزار بدم ... دوست دارم حسنا ...

بغضش رو قورت داد و گفت: منم ...

مبین به لبش زل زد و پرسيد: تو هم؟

خودش و تو بغل مبین جا كرد و گفت: دوست دارم مبین ... دوست دارم ...

حسنا رو محكم بغل كرد و رو سرش رو چندین بار بوسيد، اولین باری بود كه حسنا مستقيم بهش می گفت دوستش داره، چه

اعتراف شیرینی بود تو دل شب، حسنا تا حالا دوست داشتنش رو با عملش نشون داده بود ولی امشب به زبون آورد

برای تغییر حال حسنا به شوخی گفت: توصیه های خانم دكتره ...

پس يادش بود، حتما چون فکرش مشغول بوده چيزی نپرسیده، ازش جدا شد و شاکی نگاهش کرد، ببين تا حالا چقدر کم گذاشته که مبین فکر می کنه دکتر گفته اين جوری بگو .

مبین پشت لبش رو خاروند مثل اینکه بد حرفی زده بود که خانم مهربونش شاکی شده بود ...  
لب باز کرد حرفی بزنه ولی حسنا زرنگتر بود و زودتر حرفش رو زد: نه حرف دلم بود ... خیلی وقت بود می خواستم بهت بگم ... ولی ... گفتم به وقتش ...

نه حسنا خانم قهر نکرده بود و يه همزبون می خواست واسه حرف زدن، يا شايدم يه همراه ... از اين فکر چشماش برق زد ...  
پس سؤالهای چند دقيقه پيشش بی دليل نبودن ...

شیطون شد، خودش وبه حسنا نزديک کرد و گفت: اون وقت اين وقتش کی وقتشه ...  
- مبین؟

- جون دلم؟ من تا تهش رو گرفتم حسنا ...

سرحسنا که پايين افتاد، پيش بينی کرد که الان گونه هاش هم رنگ انداخته ...  
نه حرفی زد، نه حرفی شنید، دل داد و دل گرفت، محبت کرد و محبت دید و به يگانگی رسيد با کسی که دوستش داشت و خواهانش بود، يگانگی که رنگ وبوی جبر و خشونت نداشت، از روی غريزه نبود ... همه اش عشق بود و دلدادگی ...  
هيچ وقت فکرش و نمی کرد به حسنا رسيدنش به اين سادگی و به اين شيرینی باشه، حسنا خواست و ناچيز و اندک فاصله ای که بين شون بود برداشته شد .

چشماش مست و خواهان خواب بودن ولی بايد بيدار می شد، با وسوسه ی خوابِ بيشرتر مقابله کرد و چشمش و باز کرد، يعنی اگر می خواست بخوابه هم سر و صدای پدر و پسر اجازه نمی داد، با کرختی چشمهایی که هنوزم مشتاق خواب بودن رو باز کرد و به روبه روش زل زد، نزديک صبح بود که خوابش برده بود و هنوزم خسته بود، انگار که تریلی از روش رد شده باشه.  
لبش به خنده کش اومد و چشم دوخت به مبین و محمد طاهها .

محمد طاههای سه ماهه اش طاق باز دراز کشيده بود و مبین يا با سر تو شکمش می رفت يا با بالا و پايين کردن سرش براش ادا در می آورد، محمد طاههای ذوق زده هوم هوم می کرد و دست و پا می زد، دلش غنچ رفت برای پسر قند عسلش، تمام دنيا رو بهش می دادن با اين يه لحظه عوضش نمی کرد، گل پسرش ديشب تا نزديکی اذان تو تب سوخته بود و حسنا شب زنده داری کرد به خاطر حال محمد طاهها، دارو بهش داد، گريه کرد، دست و پاش و خنک کرد، نزديک اذان بود که داروهاش اثر کرد تبش پايين اومد و حالا برای باباش دلبری می کرد .

مبین که دید حسنا بيدار شده، سرش و توشکم محمد طاهها کرد و گفت: مامانی تنبل؟ پسرش و گذاشته و خودش تخت خوابيده؟ آره بابایی؟

محمد طاهها که متوجه نمی شد مبین چی می گه، از اداهاي مبین ذوق می کرد و دست و پا می زد .  
دست رو گونه ی طاهها گذاشت وبا صدای خش دارش پرسيد: تبش قطع شده؟

مبين سر جاش نشست، محمد طاها رو بغل زد و حسنا رو بي جواب نگذاشت: تبش قطع شده! لباسش عوض شده! شيرش رو خورده ... رو لباس باباش كار خرابي كرده ... بوسيدش و ادامه داد: خيلي كارها كرده پسر، زرنگتر از مادرشه! بلند شد نشست، دست دراز كرد براي گرفتن محمد طاها، لباس و عوض كرده بود، پيرهن شلوار تريكوپي بود كه ست كاملش و مهديس براش خريده بود .

لپ هاي تپش رو بوسيد و پرسيد: كي شيرش رو خورده؟  
شير خودش كفاف محمد طاها رو نمي داد و در كنارش ازشير خشك هم استفاده مي كرد .  
دراز كشيد سرش و روي پاي حسنا گذاشت و گفت: يه ربع پيش .  
حسنا با صدای بچه گونه اى گفت: تو كي بيدار شدي ماماني؟  
- نيم ساعتی می شه، گرسنه اش بود گريه می كرد ...  
- صدام می زدی

بوسه اى به پاي حسنا زد و گفت: دلم نيومد، خسته بودی .  
موهاي مبين رو به هم ريخت و بعد سينه اش رو تو دهن محمد طاها كه سرش و به سينه اش می ماليد گذاشت، محمد طاهاى شكمو ولوس بي معطلی شروع كرد به خوردن، نگاهش قفل شده تو نگاه حسنا بود و حسنا مثل مادري مهربون لبخند به لب دستش و نوازش می كرد و آروم باهاش حرف می زد .  
- حسنا؟

حواسش روبه مبين داد: جونم؟

- می گم، انجمنی، نهادی، سازماني، سراغ ندارى كه از پدران زن غصب شده توسط پسر حمايت كن؟!  
از ته دل به حسودی مبين خنديد، گونه ی محمد طاها رو بوسيد و گفت: باباي حسود؟ می شنوی چي می گه محمد طاها؟!  
محمد طاها يه لحظه، فقط يه لحظه دست از خوردن كشيد و واسه حسنا خنديد و دوباره مكيدن از سر گرفت، دل حسنا ضعف رفت واسه اش، پشت دست كوچولوش كه انگشت حسنا رو محكم گرفته بود رو بوسيد و گفت: بين مبين پسرت هم بهت می خنده .

يك دفعه از جاش بلند شد و گفت: مگه از اين جرأتها داره؟

شونه اى بالا انداخت: فعلا كه خرس خوب يورتمه می ره .

مبين با نگاهی حسرت بار و شوخ زل زد به پسرش، سرش و فرو كرد تو گوشش و مثلا تو گوشى باهاش حرف زد، محمد طاها كه عاشق اين حركت، دست از خوردن برداشت و خنديد .

تنها كسى كه اعتراض كرد حسنا بود: | ... مبين؟ نخندونش شير می پره گلوش

- ببينم ضعيفه يعنى ما نمی تونيم دو كلوم با پسرمون اختلاط كنيم؟

محمد طاها بی خیال دوباره مشغول خوردن شد، حسنا سرش و درست کرد و در جوابش گفت: معلومه که داری، شما یه کلوم نگو یه شاهنامه بگو ... ولی به وقتش .. نه حالا که داره شیر می خوره ... حالا چی بهش می گفتی؟  
دستی تو موهاش کشید و با همون لحنش جواب داد: مردونه بود ... مردونه و کاملاً خصوصی ...  
- آهان ... خیر هم و ببینین، خدا واسه هم نگهتون داره .

- پس چی؟

از ته دل به قیافه ی شیطان مبین خندید که گونه اش با بوسه ای گرم شد: قربون خانم خوشگل خودم ... حسودی کردنت هم قشنگه ...

تو این دوسال عشقشون جا افتاده بود، ذره ای گرمی و طراوتش رو ازدست نداده بود، درست مثل روز اول ...  
محمد طاها که سیر و پر شیرش رو خورده بود تو گهوارش گذاشت، و آویز گردون بالای سرش و حرکت داد تا سرش گرم بشه، مبین هیچ روزی بدون اون صبحونه نمی خورد، امروز که جمعه بود و روز تعطیل، تخت و مرتب کرد و به مبین گفت: تا دوش بگیری صبحانه هم آماده است .

- نمی خواستم برم حموم، این گل پسر کار دستم داد .

- آقای پدر شدن این دردسر ها رو داره دیگه!

موهای پریشون حسنا رو به هم ریخت و گفت: قربون مادر پسر و پسر و دردسرهاش .

- خدا نکنه دیوونه ... حوله ی مبین رو بهش داد و هلش داد تو حموم .

تا مبین بیرون بیاد، دستی به سر و روی خودش کشید و لباسش رو عوض کرد، خونه رو کمی مرتب کرد و صبحانه رو آماده روی میز چید، کارش که تموم شد، محمد طاها رو تو کربیرش گذاشت، دوست نداشت خودش اینجا باشه، بچه اش یه جای دیگه ... دستش و زیر آب گرم خیس کرد، نمش و گرفت و رو صورتش کشید، نوبه بهارش ترو تمیز بود، بعد از سه ماه بچه داری هنوزم می ترسید تنهایی ببرش حموم، محمد طاها آب رو دوست داشت ولی حسنا از اون موقعی که آب بریزه رو سرش و نفسش بگیره هراس داشت، وقتی نوبت حمامش می شد یکی از مادر بزرگها به دادش می رسید .

قربون صدقه ی قد و بالای کوچولوی محمد طاها رفت و رفت سراغ کتری که جوش اومده بود، چایی دم کرد و روی میز گذاشت، ساعت نه بود و هنوز صبحانه نخورده بودن، مامان تنبل .

کمی گوجه و خیار خرد کرد که با پنیر و گردو بخورن، مشغول شستن دستش بود که دستی دور کمرش حلقه شد، دست بابای محمد طاها .

گردن حسنا رو بوسید و گفت: من اگر تو رو نداشتم چکار می کردم؟

کل کل کردن با مبین خیلی مزه می داد، شونه ای بالا انداخت و زد تو حس عشقولانه ی مبین و گفت: هیچی چکار می کردی یه زن دیگه می گرفتی!

دستش رو خوند، حلقه ی دستش و محکم تر کرد و زد تو برجک حسنا: يه زن ديگه! عمرا! تو رو هم به زور بستن به ريش من، اين قدر گفتن حسنا خوبه ... فلانه .. بهمانه ...

- هنوزم دير نشده آقا ...

- حالا ديگه، بعد از يه بچه؟

- چه اشکالي داره، ماهی رو هر وقت از آب بگيري تازه است ...

گونه ی حسنا رو بوسيد، نفسی تو موهاش کشيد و گفت: ولی من ماهی خودم رو می خوام، همون اگرنباشه منم نيستم، همون که وجودم بسته به وجودشه ... کی می تونه جای خانم گل من و بگيره! يه دونه ای خانمی، يه دونه هم می مونی! صبحانه رو که خوردن، مبین دوباره سرگرم محمد طاها شد و به حسنا گفت برای ناهار تدارک نبینی ها، يه چيز حاضری درست کن ...

حسنا نگاهی به ساعت انداخت و گفت: چرا؟ هنوز وقت هست، حالا يه کم ديرترناهار می خوريم ...

- به خاطر اين نيست که ... برای شام مهمون داريم ...

- برای شام ... کيه؟

- همه، مامان سوری و حاج آقا .. محسن و عيالش با اون دختر زشتش ... مامانم ... مهديس و خمپاره اش ...

- قدمشون روی چشم ... کی دعوت کردی که من نفهميدم ...

تو که خواب بودی مامان زنگ زد احوال پرسى، مامان سوری هم زنگ زد که برای ناهار بريم اونجا ... گفتم که محمد تب داشته و تا صبح بيدار بودی ... گفتن میان دیدنی و عيادت ... نگفتن واسه شام میان ... خودم می گم نگهشون داريم ... روز جمعه است دور هم باشيم .

سری به نشونه ی فهميدن و تأييد تکون داد، بايد به فکر شام باشه، چون محال بود که باباش به سادگی از محمد طاها دل بکنه، چه وقتی که می رفتن اونجا، چه موقعی که می اومدن اينجا يه لحظه هم محمد طاها رو زمين نمی گذاشت، شیطونک خوب بلد بود خودش و تو دل بابا بزرگش جا کنه ...

برای ناهار بندری درست کرد و برای شام مرغ مزه دار کرد تا محسن و مبین کباب کنن، حالا يا با برنج يا با نون می خوردن، تو يخچال همه چی داشت، از ماست و ترشی تا سبزی خوردن و گوجه و فلفل .

ساعت نزديک سه بود که اولين مهمونها اومدن، مامان باباش با محسن و سحر به همراه حديثه دخترش .

محسن زود دست به کار شده بود و دخترش يک سالش بود، تازه زبون باز کرده بود و عمه عمه از دهنش نميفتاد، خیلی خوشگل بود و مبین از لچ محسن بهش می گفت زشت وگرنه ظرافت سحر، خوشگلی محسن و آرومی حسنا رو به ارث برده بود .

محسن يک بار گفت محمد طاها داماد خودش و سر اين موضوع با مبین کل کل داشتن که من دختری که از پسر بزرگتر باشه رو برای پسر نمی گيرم، تو اين گير و دار مهديس هم مدعی شد که نه محمد طاها داماد خودمه، از اون موقع وقتی که



دور هم جمع باشن حسنا بايد محمد طاها را قايم كنه تا يه وقت به فكر تقسيم كردنش به دو قسمت مساوي نيفتن و از باباش مطمئن تر كسي نبود كه بهش اطمينان كنه و محمد طاها رو به دستش بسپره .

اول اينكه محمد طاها خودش بايد انتخاب مي كرد، بعدش اگر بنا به انتخاب كردن بود حسنا دختر بردارش و مي پسنديد نه به خاطر قوم و خویش بودن، حديثه آروم بود، با چكامه كه دست زلزله ۹ ريشتری رو از پشت بسته بود زمين تا آسمون توفير داشت . در هر حال يا هيچ كدوم يا حديثه، اين نظر حسنا بود .

محسن تا اومد شروع كرد قربون قد وبالاي فندقي دامادش رفتن و محمد طاها كه سخت دلبسته ي محسن دل به دلش مي داد، البته محسن رقيبى مثل حاجي داشت و زياد نمي تونست ميدون داري كنه .

حاجي تو اين دوسال شكسته تر شده بود، ولي حسنا امروز تو چشمهای باباش برق خوشحالي روديد، خيلي وقت مي شد كه چشمهای باباش اين جوري برق نزده بود .

به همه خوش آمد گفت و تعارفشون كرد داخل، رفت تو آشپزخانه براي پذيرايي و به كشمکش پدر و پسر كاري نداشت، در هر صورت حاجي برنده مي شد .

مامان پري هم به همراه مهديس، پويان و به قول مبین خمپاره شون اومدن، واقعا مثل خمپاره مي موند، چون در عرض چند ثانيه يه خونه رو زيرو رو مي كرد، زبون داشت چه زبوني، مهديس وقتي مي اومد سفارش مي كرد كه در اتاقها رو قفل كنه ولي حسنا زير بار نمي رفت، محال بود با دختر مهديس همچين كاري كنه، بچه بود و بازيگوش، ولي خود مهديس پيش قدم مي شد و همه درها رو مي بست تا چكامه چيزي به هم نريزه، همه منتظر بودن تا چكامه بزرگ بشه و صبور .

بعد از ظهر و شب خوبي رو در كنار هم گذروندن، مامان پري و مهديس زودتر عزم رفتن كردن، خانواده ي خودش ساعتی بيشتر موندن، جمع كه خودموني تر شد، حاجي خبري كه تا الان براي گفتنش صبر كرده بود روبه زبون آورد، خبر سفرش به خونه ي خدا به نيت حج تمتع، حج كامل، با شوق و ذوق در حالي كه غم چشمش برگشته بود واسه بچه هاش تعريف كرد: - بعد از اون اتفاق با خودم درگير بودم، مي دونستم تا كامل شدن و سبك شدن خيلي فاصله دارم، و حتي شايد حجي كه قبلارفتم قبول نباشه چون دل ...

آهي كشيد و حرفش رو ادامه داد:

براي سبك شدن هم ببخش بچه هام رو مي خواستم ...

محسن و سحر همزمان گفتن: بابا؟

- دروغ كه نيست، واقعيتيه ... جدای از شما به ببخش خدا هم نياز داشتم تا بتونم خودم و ببخشم .

حالم كه بهتر شد به صرافت افتادم كه دوباره نام نويسي كنم واسه خونه ي خدا، با اينكه شايد عمرم به اين سفر قد نمي داد، ولي قول و قرارى بود بين خودم و خدا، كه اگر من وببخشیده، دوباره قسمت بشه و بطلبه كه مشرف بشم زيارت، به نيت غربت، وگرنه اسم و رسمش خيلي ساليه كه همراهمه .

همه ساکت نشسته بودن و محو حرفهای حاجی اشک می ریختن، تو چشم محسن و مبین هم اشک حلقه بسته بود، چه غذایی حاجی کشیده بود و هیچ کدوم خبر نشده بودن، بجز سوری خانم که همدم روزهای تلخ و شیرین شوهرش بود، حسنا میون گریه خندید، به حال خوش باباش، پس برق و خوشحالی چشماش به این خاطر بود!

- خدا بالاخره من غریبه ی درگاهش رو قبول کرد، چیزی نمونده که منم بشم بنده اش بنده ی آشناس، دیروز صبح بعد از نماز نیت کردم و تفأل زدم به حافظ:

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیز هوش  
 وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش  
 گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع  
 سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش  
 وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک  
 زهره در رقص آمد و بر بط زنان می گفت نوش  
 با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام  
 نی گرت زخمی رسد آیی چون چنگ اندر خروش  
 تا نگردي آشنا زین پرده رمزی نشنوی  
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش ...

حاجی در حالی که اشک چشمش و خیس کرده بود صحبتش رو این جوری تموم کرد: دیشب هم این خبر و خوش و شنیدم، بعد از دوسال انتظار در کمال نا امیدی دیروز حاج فرجی رو دیدم، گفت نمی خوای دوباره مشرف بشی، گفتم که اسم نوشتم و منتظرم که نویتم بشه، گفت که خودش چند سال پیش اسم نوشته و امسال اسمش در اومده و نمی خواد بره، گفت خواب دیده و می خواد هزینه اش رو صرف امور خیریه کنه، انگار که خدا این فرصت و واسه من کنار گذاشته باشه، قبول کردم که نوبت حج مون رو با هم عوض کنیم .

چه حال خوبی داشت حاجی و چه قدر بزرگوار که حال خوشش رو با همه تقسیم کرد، محسن و حسنا گله ای نداشتن از باباش، دینی به گردن حاجی نبود، محسن شاید به خاطر جوونی، خامی و عصبانیت تو روی پدرش ایستاد که شاید اگر اون حرفها زده نمی شد، حاجی تو همون غفلت خودش می موند، اما حسنا همیشه حرمت پدر و حتی تو دلش هم نگه داشت، دلگیر و دلخور می شد اما همون موقع می بخشید و می گذشت، به خواسته ی پدرش به مردی بله گفت که اون به یه زن دیگه فروخت، ولی اگر مجبئی رفت سراغ زنی که بچه داشت و حسنا رو رها کرد، در عوض مبین قسمت و تقدیرش شد، مردی که حسنا حاضر نبود یه تار موش رو با دنیا عوض کنه و الان در کنار شوهر و پسرش خوشبختی کامل رو احساس می کرد. هردو بلند شدن و دست های حاجی رو بوسیدن و میون آغوش پدر جا گرفتن ...

اشک رازی ست

لبخند رازی ست  
عشق رازی ست  
اشک آن شب لبخند عشقم بود  
قصه نیستم که بگویی  
نغمه نیستم که بخوانی  
صدا نیستم که بشنوی  
یا چیزی چنان که ببینی  
یا چیزی چنان که بدانی ...  
من درد مشترکم، مرا فریاد کن  
درخت با جنگل سخن می گوید  
elf با صحرا  
ستاره با کهکشان  
و من با تو سخن می گویم  
نامت را به من بگو  
دستت را به من بده  
حرفت را به من بگو  
قلبیت را به من بده  
من ریشه های تو را در یافته ام  
با لبانت برای همه لب ها سخن گفته ام  
و دست هایت به دستان من آشناست  
در خلوت روشن با تو گریسته ام  
برای خاطر زندگان  
و در گورستان تاریک با تو خوانده ام  
زیبا ترین سرودها را  
زیرا که مردگان این سال  
عاشق ترین زندگان بوده اند  
دستت را به من بده  
دست های تو با من آشناست

ای دیر یافته با تو سخن می گویم  
 بسان ابر که با توفان  
 بسان علف که با صحرا  
 بسان باران که با دریا  
 بسان پرند که با بهار  
 بسان درخت که با جنگل سخن می گوید  
 زیرا که من ریشه های تو را دریافته ام  
 زیرا که صدای من با صدای تو آشناست  
 "احمد شاملو"

پایان  
 لیلا.م  
 ۳۰/۱۱/۹۲

پایان نهایی : بهمن ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member234430.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member218150.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member116990.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

